

"به نام خدا"

نویسنده: مریم پیروند

رمان زوال

شبیهِ برگ پاییزم اسیر بادیِ رحمی
شبیهِ زخم بی درمان برای مردیِ بیماری
شبیهِ اون سکوتی که شکستم بی صدا با اشک
شبیهِ قوی تنهایی که می میره توی دریا
توای تنهاترین تنهای این تنها
بیاکاری بکن شاید
نمیره این دل تنها
بیادستامو تو دستات بگیر و خستگیهامو
ببریک بار
...فقط یک بار

روبروی آینه ایستادم، نگاهم به صورت رنگ پریده و زارم افتاد که طی این مدت جز خونی دل کشیدن
. چیزی عایدم نشد
.. عصر روز جمعه بود و دل من تنگ تر از همیشه

آه عمیقی کشیدم، ریحانه ی بدبخت دیدی آخرش باختی اون همه استرس داشتن الکی نبود، بیچاره شدی، حالا مرگ آرزوهاتو ببین، خوب ببین تو همون دختر معروف حاج پرویزی که دور و اطرافیان تو آدم .. حساب نمیکردی اما حالا در نبود یک نفر تمام زندگیت ویرونه شده

بغض به گلوم چنگ زد، دارم از نبودش دق میکنم، چه جوری تونسته این همه تو قلبم جاکنه که الان بدون اون نتونم یه لحظه دووم بیارم .. آخ

دستم رو قلبم گذاشتم، حس میکنم تو این چندروز تیکه تیکه شده، که با تیکه های شکسته ش داره گوشت .. و تنمو سوراخ میکنه چون هر چه قدر فریاد میزنه دادرسی نداره

دقیق تر به آینه نگاه کردم، چشمای مشکیم حتی بی فروغ تر از زمانی بودن که بدن بابای خدایا مرزمو .. جلوی چشمم تو قبر گذاشتن

حس میکنم تو این روزا 20 سال پیرتر شدم، و هرروز که میگذره دارم سریعتر رو به زوال و نابودی میرم.

دستم به سمت کرم پودر رفت، اما دوباره پشیمون شدم، لعنتی قلبم داره میگه من عزادارم تو میخوای آرایش کنی؟

قطره اشک سمجی بالاخره از گوشه ی چشمم پایین ریخت، هنوزم دست از سرم برنمیدارن؛ تو این روزا این همه گریه کردم چرا نمیتونم آرام بشم، چرا نمیتونم با این زخم کنار بیام، چرا تمام جونم داره ! فریاد میزنه همه چیز تو از دست دادی و اون دقیقا مثال همه چیزم بود؛ خدا ... دارم نابود میشم

دستم بحالت تکیه گاه رو میز گذاشتم، پاهام تحمل وزن کِ رخت شده و سستم رو نداشتم، تو این چند روز .. با غذا نخوردنم و اونقدر ضعیف و زار شده بودم که هر کی منو ببینه فکر میکنه مریضیه لا علاجی گرفتم

مگه غیر از اینه؟

اونیکه تو گوشت و استخونت ریشه بزنه و هرروز با قلب زبون نفهت آبیاری بشه مسلمنه که وقتی نباشه حالت و روزت این میشه .. پس به چی میگن مریضیه لا علاج؟ به درد و امونده ی که با هیچی درمان نمیشه !

خدایاهمینجا روی این زمین نامردت توهمین اتاق که برام حکم یه سلول تنگ و تاریک روداره ، اعتراف .. میکنم ،من ریحانه امیری دختر کوچیک حاج پرویز امیری تو سن 21 سالگی نابودشدم

به زبان کاملاً ساده تر همه ی امیدمو واسه زنده بودن از دست دادم؛

این دختر باچشم و ابروی مشکی و بینی رو فرم و گونه های کمی برجسته ولبهایی متناسب با حالت قلوه ای که روزی عزیزدلش بود حالا با ظاهری رنگ پریده و پریشون تو آینه بخودش زل زده و از ریخت .. وقیافه خودش هم متنفره ..هه .. پوزخندهم برام کمه

اشک دیگه ای از چشمام چکید،آخ بهادر..آخ که منو له کردی،منو نابودکردی،لامصب تو اونقد توجونم جا پهن کردی که حتی نمیتونی بهت لعنت بفرستم ،هنوزهم انقد عاشقتم که حاضر نیستم حتی خار تو دستت بره ،من تورو باختم ،تویی که از تمام دنیا برام باارزش تر بودی ؛

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۴:۲۲ ۱۷/۰۷/۲۴] ،رمان ❌ زوال

پارت_2#

با صدای اس ام اس گوشیم از حال نکبت بار خودم بیرون اومدم ، با دیدن اسمش قلبم شروع به رقصیدن کرد،لعنتی من با دیدن اسمت حالم انقد دگرگون میشه الان که ببینمت چی میشم !؟

" اس و باز کردم که زده بود" سه ساعته علاقم کردی ،چرا نمیای دیگه ؟

نفسی با درد کشیدم و روسری مشکیه بلندمو سرکردم، تیمم سرتا پا مشکی بود انگار تازه بابامو به خاک سپردن ولی اینبار داشتم قلبمو به خاک میسپردم ،این دختری که تو آینه میبینم اصلاً شبیه ریحانه ی یک ..ماه پیش نیست ؛انقد درب و داغونم که حتی خودمم از دیدن قیافم بدم میاد

.. نه صورتم شبیه آدمیزاده و نه چشمام اون شورو شوق همیشگیو داره

جعبه کوچیک رو از رو میز برداشتم و

از اتاق بیرون اومدم ،مامان رو میزآشپزخونه در حال سبزی پاک کردن بود،با دیدنم از جا بلندشدو بطرفم ..اومد

مامان:خدا مرگم بده که تورو تواین حال وروز نبینم ، چندروزه معلوم نیست چت شده ،نه حرفی نه چیزی .. خودتو حبس کردی تو اون اتاق به منم که چیزی نمیگی

! دارم میرم بیرون تا یکم از دستم آرامش داشته باشی -

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ؛

کجاداری میری حالا؟-

(قبرستون) میرم پیش مینا باید یه سره جزوه ازش بگیرم-

! خب فردا ازش بگیر مادر،بیرون خیلی سرده ،تو این چندوقت انقد ضعیف شدی میت رسم سرما بخوری-

. نگران نباش مامان ،لباس گرم هم پوشیدم ،میخوام برم یکم ازاین حالو هوا دریام-

باشه عزیزم ،زود برمیگردی ؟ -

! (ایشالا خبرمرگم برگرده خونه) نمیدونم سعی میکنم-

. کفشامو پوشیدم وازخونه بیرون اومدم

.سلام برسون مادر،مواظب خودت باش -

ممنون ،خداحافظ-

خداحافظ عزیزم-

ازخونه که بیرون اومدم سریع با مینا تماس گرفتم ، بعد از چند بوق صدای گرمش تو گوشی پیچید،
جانم ریحان-

.. مینا ،من دارم میرم ببینمش ،اگه مامان یه موقع بهت زنگ زد هواست باشه-

مطمئنی میتونی ؟ -

. باید امانتیاشو پس بدم ،دیگه بدرد من نمیخورن-

.باشه عزیزم،برگشتی بهم خبر بده که چی شد-

باشه فعلا-

**

. توپیچ کوچمون به اولین تاکسی که دیدم گفتم دربست وسوار شدم

دلشوره داشتم دلشوره ای عجیب ،قلبم که باز هم بهونه ی تپیدنشو پیدا کرده بود،وای به این روزا که امان
از کفم بریدن ؛

بهادر،بهادر تو چیکار کردی ،چرا زندگیه جفتمونو به خلا انداختی،من چه جوری بعد تو بالاین خاطرات
لعنتی سر کنم ،

...لعنت به این عشق.. لعنت به این قلب دردمونده و زبون نفهمم .. اوخ چقد درد داره

در کافی شاپ همیشگی پیاده شدم؛ چهار روز قبل از اون اتفاق کذائی منو ر عناو بهادر ،تو این کافی شاپ باهم قرار گذاشتیم ،اونروز چقد به شوخیای ر عناو بهادر خندیدم، چقد شادبودم وچقد خوش باور ،که فکر میکردم در کنار بهادر خوشبخت ترین دختر دنیام ،چون مطمئن بودم عشقی از من تو دلش داره که ...!! با هیچ سمباده ای از تو دلش پاک نمیشه ولی حالا

وارد کافی شاپ شدم از پشت سر دیدمش،با شونه های پهنش لم داده بود به صندلی ،کنج ترین میز رو واسه نشستن انتخاب کرد،تیپ اونم مثل من سرتا پا مشکی بود،دود غلیظ سیگاراش تو فضا پخش شده بود،آهی کشیدم و جعبه رو تو دستم فشار دادم ،با قدمای سست و بی جون ،بدن کرختمو به سمت جلو حرکت دادم ..قبل اینکه به میز برسم دستمو رو قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم،لا مصب آروم بگیر تو بدتر ... آتیشم نزن اون دیگه مال تو نیست

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۴:۲۲ ۲۲/۱۷/۲۴]، رمان ☒ زوال

پارت_3#

. به میز رسیدم بدون نیم گاهی صندلی رو کنارکشیدم و نشستم

..جعبه رو میز گذاشتم ودستم رو جعبه بود

سنگینیه نگاهشو حس کردم ،با تک تک سلولام ،دلم برای یه لحظه دیدنش غش وضعف میرفت که با صدای گرفته ای گفت: منو نگاه کن

!! نگاش نکردم که دوباره تکرار کرد:با توام ها ؛منو نگاه

آروم سرمو بلندکردم و به چشمای مشتاقش که دلتنگیشونو جار میزدن نگاه کردم، وای من نمیتونم از تو بگذرم بهادر، مگه میشه به این چشمها نگاه کنم و بی تفاوت ازت رد بشم، زل زده به صورتم نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه مشتشو آروم رو قلبش زدو با لبخند معروفش گفت: هوی چته بی قراری میکنی، اینکه حتی حاضر نیست نگامون کنه، گتیش هم نمیگزه، الان یه دو تا قلمبه سلمبه بارمون میکنه و .. میره

بعد با همون دستش که لا به لای انگشتاش سیگاری جابخش کرده بود، کام عمیقی گرفت و دودشو به . طرفم فوت کرد

. چشمکی زدوگفت: هدیه نمیخواستم عزیزم، همینکه خودتو ببینم برام با ارزش ترین هدیه ای

.. پورخندی زدم و جعبه رو به سمتش فرستادم

درجواب پوزخندم لبخندی زد ؛

(کاش میشد بهت بهت بگم لبخند نزن لعنتی ،که از این لبخندت تو دلم واویلا بپاست)

حالا چی برام گرفتی ؟-

.. باصدای گرفته گفتم: امانتیا تو آوردم ،دیگه درست نیست پیش من بمون

ابروشو بالا داد،و باچشمای وحشیش که من همیشه مثال چشم عقاب وبراوشون بکار میبرددم دقیق نگام کرد،ته سیگارشو تو زیر سیگاری له کردوگفت:چی میخوری ؟

کیفمو چنگ زدم واز جام بلندشدم که محکم گفتم:بشین

. واسه خوردن چیزی نیومدم اومدم اینارو پس بدم و برم -

میگم بشین-

.. چشمات در عرض یک ثانیه خشن شدن ، دوباره نشستم که در جعبه رو باز کرد

قبل اینکه نگاهی به داخل جعبه بندازه

رو به گارسونی که میز سمت چپمون بود گفت: دوتا قهوه لطفا ، با یک شکلاتی

. بعد به جعبه نگاه کردو با نیشخند گفت :- اووه ببین چی برام آورده خانوم کوچولوی خودم

..اخم غلیظی کردم که با لبخند شیطونش چشمکی زد، اول ساعت و از جعبه بیرون کشید

یادش بخیر هدیه ی تولدت ، 10 شهریور ، دقیقا سه ماه پیش ، -

سرشو کمی کج کردو لباسو حالتی دادو گفت: چقد تو بازار گشتم تا یه چیز خاص واسه تولدت بگیرم . ساعتو رو میز گذاشت

دستبند چرمی که از ولنجک گرفتم ، دوتاشو به نیت دوتامون ، که همیشه رو دستمون باشه تا یادمون -
نره که مثل این دست بندها، جفت همدیگه ایم

اونم با زدن پوزخند کنار ساعت گذاشت ،

واااو حلقه ی رینگ ساده ای که قرار بود همیشه تو انگشتامون باشه، انگشتشو بالا آوردو گفت :ببین -
من هنوز تو انگشتمه اصلا جوشش دادم اونجا که هیچوقت در نیاد ، ولی تو .. سرشو تکون داد، خیلی
.. دختر بدی شدیا.. بابت این کارت باید حسابی تنبیهت کنم

پوزخندی زدم که خیلی جدی و محکم در حالیکه نگاهش تو جعبه بود گفت: به من پوزخند تحویل نده
. عزیزم میدونی از این حرکت اصلا خوشنم نیاد مخصوصا اگه از طرف مقابل باشه

.. اووم اینم زنجیر پلاک و ان یکادی که لنگش تو گردن منه وقرار بود اینم تو گردن شما باشه -

باچشمای خشمگینش نگام کرد، وسایل و برداشت و محکم تو جعبه انداخت ؛

..گارسون قهوه و کیکوبرامون آوردو بعد با تشکر کوتاه بهادر رفت

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵:۲۲ ۲۲/۱۷/۲۴]، رمان ☒ زوال

پارت_4#

بدون کلامی حرف به قهوه نگاه میکردم، حس اینکه الان با چشمای برزخیش به من زل زده خیلی سخت نبود چون به محض اینکه نگامو به طرفش سوق دادم پوزخندی زدوگفت: اینارو واسه چی برداشتی آوردی ؟ نصفِ عقل تاحالا کسی بهت نگفته که هدیه رو پس نمیدن ؟

بدرد من نمیخورن بده به صاحب اصلیش-

ببرم بزارمشون سر قبر بابام؟-

. شونه ای بالا دادموگفتم: هر جادوست داری بزار ،دیگه مال من نیستن

چشماشو عصبی بست و باز کرد، انگار میخواست عصبانیتشو کنترل کنه : ریحان من تو این 20 روز به اندازه کافی تاخر خره کشیدم ، این حرفا رو بزار کنار ، بهونه ی اضافی دست من نده بس کن وگرنه سرتو . خراب میشم

از جام بلندشدم که گفتم: کجا؟ واسه چی انقد عجله داری ؟ بعد سه هفته سرکار خانوم از تو سوراخ موشت بیرون اومدی ، اینارو آوردی یه مشت چرت و پرت تحویل بدی و بری ؟

دستامو مشت کردم به سختی گفتم: بهادر هرچی که بین منو تو بوده تموم شد، بشینم اینجا که چی بشه ؟ که حرفای قشنگتو گوش بدم ، یا پوزخندا و مسخره بازیاتو ؟ اصلا منو تو چه حرفی باهم داریم ؟

نچ لعنت خدا به شیطون؛ باید باهم حرف بزنینم-

با غصب گفتم : من باتو حرفی ندارم

عصبی لبشو جویید و با چشماش تیز نگام کرد از توکیف پولش یه مقدار پول رو میز گذاشت و جعبه رو برداشتو گفت: حالا که چیزی کوفت نمیکنی میریم تو ماشین حرف میزنیم

با خشم گفتم: میگم حرفی باتو ندارم ، هر حرفی بود هر چیزی بود خودم عینا دیدم شنیدم دیگه چی مونده که باید بشنوم

دستشو جلو آورد که دستمو بگیره یه جیغ کوتاه زدم با عصبانیت به عقب رفتم : بهادر دستت به من بخوره . یه آبرو ریزی میکنم اون سرش ناپیدا باشه

شنقل جونم ، قربون اون مغزپوکت بشم ؛ اصل موضوع رو باید بشنوی اینجوری که تو پیام برات نوشتم - که خلاصه سازیش بود، باید بهت بگم عملیات چه جوری بوده و آجی خانمت چیکارم کرده، تو فقط حرفای اونو شنیدی با چند تا جمله از من ولی امروز باید بشنوی که چه جونوری بوده ، زن، هه، زن چیه بگو شیطان بگو افعی بگو ازدهای دو سر واسه بخت من؛ حاج پرویز خدا رحمتت کنه ولی این تخم بود پس انداختی که تا بیخ تو پاچه ی مابره و در نیاده، دختر نیست که یه سرخره که زندگیمو به لجن کشیده

با این حرفاش اشکم چکید با بغض گفتم : بس کن

چیو بس کنم ؟ زندگیم شده مزرعه کرم خورده ، پراخته ، هر کاری کنم از جای دیگه یقمو میگیرن ، - خواهرت مثل قماری بود که تموم هست ونیستمو ازم دزدید ، فکر کردی میزارم آب خوش از گلوش پایین بره ، تاوان یک به یک این بدبختیارو از تو فرق سرش میکشم بیرون ، یالا بریم تو ماشین باتو باید .. حنجره پاره کنم اینجا جاش نیست

. من با تو حرفی ندارم -

دادزد: ریحان

. به اطراف نگاه کردم چند نفر با حالت تعجب و سوالی به ما نگاه میکردن

. گوشه ی روسریمو کشیدبه طرف خودش ، چون میدونست اگه بهم دست بزنه حتما بی جواب نمیمونه

همینو میخوای که چند نفر شاخ بشن نگامون کنن ؟ بهت میگم بیا بریم تو ماشین حرف بزنیم مگه -
زبونمو نمیفهمی ؟

به طرف در خروجی کافی شاپ رفت و منو به دنبال خودش کشید، با گریه گفتم : بهادر دست از سرم بردار من نمیخوام حرفاتو بشنوم اصلا بشنوم مگه چه دردیو دوا میکنه ، بنظرت قراره چیزی درست بشه ؟

کنار ماشین اسپور تیج سفیدش ایستاد ، دزدگیر و زدوگفت: تو این مدت انقد از دستت شکارم که اراجیف . تحویلم بدی بلایی سر خودمو خودت میارم .. بی سرو صدا بشین تو ماشین

.. کنار پیاده رو بودیم ، به مردم اطرافم نگاه کردم و با اخم و خشن گفتم : من با تو حرفی ندارم

من دارم -

نمیخوام بشنوم-

میزنمتا-

اشکام روون بودن دلم میخواست داد بزنم تا یکی منو از دستش خلاص کنه ، با صدای نیمه بلند گفتم : چرا نمیفهمی کار از کار گذشته ؛حرف بزنی یا نزنی قرار نیست چیزی درست بشه ، چی میخوای بگی ..هااا ،از شگرد کارتون ، از شیوه ی بوسید

داد زد: ریحان خفه خون بگیر ؛بخدا میزنمت

دستشو بالا برده بودبه حالت کتک زدن،چشمایش قرمز بودن به رنگ خون،نگاه عصبی به اطراف کرد که همه هاج و واج نگامون میکردن ، آرنجمو گرفت و محکم کشید ، در ماشین و باز کردو گفت: برو بتمبرگ تو ماشین تا بیشتر ازاین جنونمو انگولک نکردی ؛

.. من-

هیس ،حرف نباشه ،صداتو ببر ریحان ، -

با چشمایش به داخل ماشین اشاره زدوگفت :بشین ،سه هفته عین موش چپیده تو سوراخش هر چی زنگ بزنی پیام بده جواب بی جواب ،حالا هم که اومده میخواد سگ کنه تو اعصاب من

ناچار آرنجمو از تو دستش بیرون کشیدم و رو صندلی نشستم ، در ماشین وبست ویکم از بیرون به نیم رخم نگاه کرد، اشکام مگه حالا حالاها تموم میشد،ماشینو دور زد و روصندلی پشت فرمون نشست ، نفسشو کلافه و با آه بلندی بیرون دادوگفت: انقد گریه نکن ،تو آخرش کور میشی

. باهق هق گفتم: به جهنم ،ایشالا بمیرم تا از زندگی راحت شم

لا اله الا الله-

! دستشو به طرف صندلیه عقب کشیدو یه شیشه آب معدنی جلوم گرفت : یکم آب بخور آروم بشی

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

✕, رمان ✕ زوال [۲۵/۰۷/۱۷ ۲۲:۵۲]

پارت_5#

. با حات هق هق گفتم : درد بخورم،زهر بخورم،ولم کن ایشالا سرطان بگیرم بمیرم

نچ ... خدا لعنتت کنه که آتیش زدی به زندگیم -

شیشه ی آب معدنی رو عصبی پرت کرد صندلیه عقب و بعد صدای فندک زدن و بوی تلخ سیگاراش تو فضای خفقان آور بینمون پیچید .

چند دقیقه با همون سکوت گذشت ،فقط صدای فین فین و هق هق من به گوش میرسید البته بعلاوه کام ...های سنگین بهادر از سیگاری که قصد تموم شدن نداشت

نمیدونم چقد گذشت که سیگار بعدی رو هم آتیش زد، با صدای گرفته که بخاطر کشیدن سیگار بم شده بود گفت: من مست بودم ریحان

دلم نمیخواه چیزی بشنوم-

این حق توعه که بدونی-

چیزی نگفتم، که گفت: همیشه از نگاهای رعنا یه ترس عجیبی تو دلم میفتاد، که نگاهاش سمت من یه جوری بود، یه جوری که آشوب تو دلم مینداخت، یه حسی بهم میگفت که هرآن ممکنه رابطه ی بین منو ... تو خراب بشه

پورخند تلخی زدو باغم گفت: لامصب چقدم خوب نقششو ردیف کرد، خراب چیه ؟؛ آتیشمون زد؛

با کف دست آرام رو فرمون زد و با صدای دورگه گفت: من مست بودم، رعنا بدون اجازه وارد حریم شد، بدون اینکه چیزی خواست من باشه، تو نمیتونی منظورمو بفهمی چون تا حالا تجربش نکردی باید تو ... شرایط قرار بگیری تا بفهمی اون لحظه هیچی جلودارت نیست هیچ اراده ای نداری، کنترل اون

سکوت کرد، سرم پایین بود و آرام اشک میریختم، سنگینیه نگاهشو حس میکردم که غمگین و گرفته و با صدایی که موج شکستن داشت آرام گفت: اون همش میگفت فکرکن من ریحانم

هق زدم: بس کن

میگفت منو ریحانه ببین-

ساکت شو، ادامه نده-

...من گول خوردم با حس اینکه تو بودی او-

جیغ زدم و گفتم: نمیخوام بشنوم بس کن بس کن لعنتی نمیخوام بشنوم

ر عنا خودش پیش قدم شد، با آوردن اسم تو منو خونه خراب کرد -

دستامو رو گوشم گذاشتم و از ته دل زار زدم ، بهادر دستمو از رو گوشم برداشت وگفت: نه تو باید بشنوی ریحان، من دارم خفه میشم سه هفته ست خودتو زندانی کردی نه میتونم ببینمت ،نه جوابمو میدی ،پیامم میدم گوشیتو خاموش میکنی ،هرشب هم میام تو بالکن به این امید که تو هم بیای یه لحظه فقط .. ببینمت، اما ازت خبری نیست میام خونتون بازم خودتو ازم قایم میکنی

با بغضی که تو صدایش نشسته بود نیمه بلند گفتم: لامصب دارم جنون میگیرم من زندگیم ویرونه شده مگه نمیبینی همه چیزمو باختم؟ ریحان بخدا اگه توهم بخوای خودتو ازم دریغ کنی به روح بابات کاری میکنم که تا 10 روز دیگه جنازشو تحویل بگیرین

ترس عجیبی از حرفاش تو دلم افتاد،بهادرو میشناختم اگه حرفی بزنه حرفش عوض نمیشه ،حس بدی به دلم چنگ زد ،گیج نگاش کردم با چشمای تیزش داشت منو میلعید انگار تمام زیرو بمم در حال کنکاش .. واسه چشمای بهادر بود

اشکم چکیدو زل زده به چشمش نگاه کردم، دنبال کلمه ای بودم که بتونم ازش فرار کنم ،سرشو کمی تگون دادو گفت : جان؟

آروم لب زدم :دست از سرم بردار بزار با درد خودم کنار بیام

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵:۵۲ ۲۲/۱۷/۲۵] , رمان زوال

پارت_6#

لباشویکم جلو داد و متفکرانه و نیزطوری که گوشه ی چشمای چروک ریز گرفته بودن گام کرد،
اول خوب به چشمام بعد از کمی مکث نگاهشو آهسته پایین برد و خیره به لبام شد ، تنم گر گرفت از این
نگاه شرم داشتم خواستم سرمو به جهت دیگه ای بچرخونم که محکم گفت: نه

دوباره نگاش کردم که با همون حالت و بدون تغییری تو جهت نگاهش گفت: با من بمون

نیشخندی زدم: تو میفهمی چی داری میگی ؟

ما از همون اول مال هم بودیم -

خوبه داری میگی بودیم !دیگه همه چیز تموم شد -

. اگه اون تصادف لعنتی اتفاق نمیفتاد و تو اون روز شوم باباتو از دست نمیدادی الان کنار من بودی-

پوزخند تلخی زدم که ادامه داد: شرکت دست وپاهامو بست ریحان، بعد از فوت بابات همه سرمایه تون
تو شرکت بود شماهم دو تا دختر بودین کی باید کارارو راست وریست میکرد ؛فقط من بودم که باید رو
کارم تمرکز میکردم تا چیزی از دستم در نره ،چه میدونستم فس فس کنم قراره سرنوشتم این بشه و تا
..خرخره تو گندآب برم

حالا که چی ؟ با این حرفا چی قراره عایدت باشه ؟ هوم ؟ -

خیره نگام کرد که گفتم : حرفاتو زدی منم شنیدم ،میخوام برم خونه

میخوای بری قایم بشی تو سلولت ؟ -

نه میخوام برم پشت دستمو داغ کنم که یه عمر یادم بمونه گول این دل عوضیمو نخورم تاحال و روزم - این باشه؛ که نتونم خودمو جمع و جور کنم

نفس عمیقی کشیدوبعد از کمی سکوت گفت: ریحان، من یه عادت بدی دارم که اگه سگ بشم دیگه حالیم .. نیست کی مقابلمه، دختر خوبی باش و انقد به پروپام نییچ

چشمکی زد: سعی کن هر چی میگم فقط بگی چشم

پوزخندی زد: نچایی

فعلا تو کنارمی-

گیج شدم، ذهنم تو یکصدم ثانیه پوچ و تهی شد، انگار هیچ کلمه ای تو مغزم گنجوده نمیشد، میخوام حرف بزنم اما نمیتونم انگار با این چشماش داره جادوم میکنه، مثل مجرمیم که همه میگن حرف بزن، توضیح بده تا تبرئه بشی اما من با سکوت فقط به قاضی زل زدم و اونم با سکوت تاییدیه حکمو مهر میزنه و من .. یک عمر به حبس ابد محکوم میشم

چشمامو محکم بستم تا از این حال و هوای لعنتی که داره سرگردونم میکنه خارج بشم، کمی بعدچشمامو .. باز کردم که سرشو تکونی دادو منتظر نگام کرد

نفسی گرفتم و گفتم: ببین بهادر بیا منطقی باهم حرف بزنیم، مسیری که تو رفتی دیگه راه برگشتی نداره چه بخوایم چه نخوایم، راهمون از هم جدا شده و منو تو باید بالاین موضوع کنار بیایم؛ ما الان جز یک ... خانواده ایم

باهمون نگاه خیره سرشو چند بار تکون داد، انگار داشت حرفامو حلاجی میکرد، دستش به سمت پاکت سیگار رفت یه نخ بیرون کشیدو گوشه ی لبش گذاشت، بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره پک سنگینی به سیگار زد و دود غلیظشو به بالا فوت کرد،

چقد حرکاتش برام جذابن ، چهره ش برام خواستنی ترین چیزیه که دلم میخواد یک عمر تو ذهنم حک "

" بشه ، اونقدر برام جذاب و خواستنیه که حتی الانم دلم نمیخواد نگامو ازش بگیرم

با چشماش تیز نگام کرد نگاهی که چند حس مختلف داشت ومن نمیتونستم اون احساس و درک کنم ، سر تا پامو با نگاش چند بار رصد کرد، ازش شرم داشتم این بهادر دیگه مال من نبود ، نباید الان کنارش باشم ،شاید تقدیر و سرنوشت نخواست که ما باهم باشیم... این عشق هر چقدر هم بزرگ و سرسخت بود . با یک اشتباه و حماقت از بین رفت ... وحالا منو بهادر از نظر عشقی برای هم غریبه ای بیش نیستیم

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان ❏, [۲۵/۰۷/۱۷ ۲۲:۵۲]

پارت_7#

باهمون نگاه خیره آروم گفت: تو باید با من بمونی ، به هر قیمتی که شده ، من نمیتونم بزارم تو غیر من دست کسی دیگه بیفتی ، تو فقط مال منی ریحان فقط "من

یخ زدم، از حرفش ، از نگاهش ، از چیزی که گفت ، دیدم تارشد و یک ثانیه بعد اشکای داغ رو گونه هام چکیدن ، با پشت دستم اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم :منظورت چیه ؟

شونه ای بالا دادوگفت: منو تو هیچوقت از هم جدا نمیشیم ریحان ، این توهمات و از تو مغزت بنداز ! بیرون ، ما باهم میمونیم تا زمانی که نفست میادو میره

خنده ی عصبی کردم وگفتم: حتما دیوونه شدی آره ؟

اوهوو خبر نداری جنون گرفتم ، دیوونگی که سهله -

من خواهر رعنالم-

رعا خودش خواست این زندگیش باشه ،اون شریک زندگیم نیست فقط یه سرباره -

بارون نم نم میبارید ، به بیرون نگاه کردم،عصبی بودم،غمگین بودم ،حال دلم عجیب گرفته بود، سرم به دوران میچرخید، دهنم خشک شده بود،گیج و منگ بودم ، مثل یه ماهی که از آب بیرون اومده وحالا واسه ذره ای آب داره دهنشو بازو بسته میکنه ، اون یه دیوونه ست؛ چی از من میخواد ؟ نمیفهمه که حتی عرف خدا هم بودن با اونو منع کرده ؟ به من میگه باید با من بمونی !! مگه میشه؛؛ لعنتی مگه میتونم !! .. با این خواسته ی نامعقولش داره شیطان میشه

نه نه .. این امکان نداره ! اون دیگه مال رعناست .. باید این بند پوسیده ی بینمونو پاره کنم .. باید همینجا ... تمومش کنم ..واسه همیشه

گرم بود اما نوک انگشتام یخ زده بودن،دلم میخواست قدرتی داشتم که فرمان ایست به قلبم بدم که داره ! از حد مجازش پرسرعت و کوبنده تر توسینم میتپه

.. نمیدونم چیکار کنم، چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم

..پشت دستمو به پیشونیم زدم داغ بودم ، داغ ، طوریکه قطرات ریز عرق رو پیشونیم نشسته بود

با صدایی که از بغضی که قد یک سنگ بزرگ تو گلویم جابخوش کرده بود ،گفتم : تو .. تو.. توشوهر رعنائی .. من دیگه خواهر زنتم بهادر

اشکام مثل سیلاب تمام صورتمو شستشو دادن ، اما بهادر ریلکس بود ،.. دست چپمو که رو زانوم بود تودستش گرفت و محکم فشرد ، اصلا قدرت پس زندشونداشتم ، توسرم چیزی فریاد میزد تو نباید تو این

حالت کنارش باشی نباید بزاری تورو لمس کنه، اما من درست مثل یه مرده ای بودم که در جوارش نشستم و هیچ تعادلی رو حرکات خودم ندارم حتی قدرت اینو ندارم که اونو از خودم بروم.

پشت دستم سوخت ، داغی و حرارت لبه‌اش رو دستم نشست ، تو اون سرمای شدید تنم التهاب گرفت .. داغ شدم

نگاش کردم و فقط تونستم به زور بگم : خواهش میکنم بهادر

چند ثانیه بعد از اون بوسه ی عمیقش سرشو بلند کرد اما فاصله ای نگرفت ، چشماش بسته بود ، گونشو نوازش وار رو پشت دستم حرکت داد ؛حالم به وضوح رو به انزوال میرفت ، با آرامش و زیر لب آروم گفت : آخ .. جونم .. بعد اون همه بدبختی این برام بزرگترین آرامش

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۵/۰۷/۱۷ ۲۲:۵۳] ،

پارت_8#

یه مایع ترش به گلوم هجوم آورد که دلم میخواست عق بزوم ، من توانایی تحمل فشارسنگین این لحظات رو ندارم ، درماشین و باز کردم و تنمو به بیرون از ماشین خم کردم که باعث شد دستم از تودست بهادر بیرون بیاد ، عق زدم اما خشک و خالی ،،از صبح هیچی نخورده بودم میدونستم تو این چند روز حسابی ضعیف شدم،صدای نگرانشو از پشت سرم شنیدم: ریحان، چیشد ریحان؟حالت خوبه ؟

گرمای هردوستشو دو طرف کمرم حس کردم که به یکباره جنون گرفتم برگشتم به طرفش با جیغ گفتم: به من دست نزن عوضی به من دست نزن نالوتی تو انگار نمیفهمی کمتر از یکماهه دیگه قراره روز عروسیت باشه ، شما یه هفته پیش عقد کردین ، جیغ زدم، اون داره تو خونت زندگی میکنه ،اون زننه ،چرا دیگه دست از سرم برنمیداری مگه این بدبختیم بس نیست مگه نمیبینی به فنا رفتم

... چرا دیگه

بازوموگرفت وگفت: باشه آروم باشه ریحان

دادزدم: به من دست نزن

به حالت تسلیم دستاشو بالاگرفت وگفت: باشه باشه تو فقط آروم باش؛ تو عزیز منی نمیخوام تو این حال ببینمت

من عزیزتو نیستم با من اینجوری حرف نزن ،بهدادر بکُش کنار ،جیغ زدم :ازم جداشو میفهمی یانه ؟ -

اروم گفت: نمیتونم من نمیتونم ازت جدا بشم

باخشم تو چشمات زل زدموگفتم: اونموقع که با رعنا، تو هوس و شهوتت سر میبردی باید فکراین روزو !! هم میکردی ،حالاتحمل کن

یه نعره ی بلند زدو با دستش چندبار محکم رو فرمون کوبید: لعنتی میگم مست بودم ؛ میگم اون شروع کرد، من عوضی که تو خونم بودم اون حرمت شکنی کرد،اون خودش باعث شد که تو اون حال بش .. دست بزنم

آرومتر گفت: ریحان من آدم هوسبازی نیستم لاف با هر کی باشم ولی با فامیل خودم نه، مخصوصا رعنا که خواهر تو بوداما بخدا اون ازم خواست اون تو گوشم زمزمه کرد که فکر کن من ریحانم ، منو ... ریحانه ببین

جیغ زدم ،بادست محکم توسروصورتم میزدم، اصلا شاید جیغ نبود یه چیزی از ته گلو که بدبختیمو به بهادر جلوه میکرد، بهادر با عصبانیت جفت دستامو تو دستش گرفت وگفت: بس کن ریحان آروم باش بقران میرم خونه میکشمتش یه کاری نکن که روز عروسیش بشه شیون سراس .. نزار آتیش بزنم به زندگیه هممون که خاکستری هم ازش بجانمونه .. به اندازه ی کافی داغم کرده اگه بخاطر خاله لیلا نبود .. بلایی سرش میوردم که تا عمر داره از یادش نره، ولی تو تمامت مال من اجازه نمیدم حتی

دستامو باتموم قدرت از تودستاش بیرون کشیدموگفتم: حالم ازت بهم میخوره تو، باورم نمیشه تورو خاله مهین زاییده ، چطور میتونی انقد پست باشی که بخوای آینده ی منو باخودت به نیستی ببری؛ اگه خیلی ...مردی به زنت برس منو

داد زد ،با تمام قوا طوریکه همه رگاش از پوست بیرون زدن ، صورتش از خشم قرمز شد ، با صدایی که خودمم از بلندیش تعجبم گرفت ، گفت:پلمپشو باز کردم مجبور بودم بگیرمش ، اون زن من نیست فقط ... تو سگدونی خونم داره زندگی میکنه ؛ ریحان منو کفری نکن که آتیش میدازم به جونش از خشم و دادی که زد نفساش کشدار شده بودسینش بالا میرفت؛ آرومتر که شد گفت :صدتا زن دیگه هم ! مثل رعنا تو خونم باشن تو باز مال منی نمیزارم ازم جدا بشی مگه اینکه یا توبمیری یا من

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۶/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۳] ،

پارت_9#

داشتم خفه میشدم ، تحمل این فضا برام سخت بود،دلم میخواست با تموم قدرت جیغ بزنم به اندازه کافی تو این چندروز دمار از روزگارم در اومده ، دیگه بسه

چرا نمیخواد دست از سرم برداره؟ چرا با حرفاش سعی داره آتیش به جونم بندازه؟اون دیگه یه مرد متاهله ،شوهر خواهرمه ، من ناموسشم،بهادر باید بدونه که الان یه آدم متعهد به زندگیه و پای زندگیه ! رعنا مسئول

آخ .. دارم خفه میشم

نمیتونم بیشتر از این کنارش باشم، باید برم ، دلم یه ذره هوای آزاد میخواد ، انگار تو زندان نگاهش حبس شدم ، حس ضعیف بودن داشتم ، حس حقارت ، حس بدبختی ؛ تنها فکری که به ذهنم رسید رو عملی کردم .. ، در ماشین و باز کردم و پریدم بیرون

رَش رَش بارون میزد این هوا دلتنگیه منو هوار میکشید ، دوست داشتم از بهادر دور بشم ، گامامو بلندتر برداشتم که صدازد : ریحان برگرد

:دویدم که صدای نعره ی بلندش تو گوشم پیچید

ریحان اااااااا -

بی اهمیت رفتم ؛ نمیدونستم کجا برم اصلا کیو دارم ؛ ؛ برم خونه ی پسر خالم که خورش طبقه بالای خونه ی ماست و همین الان دارم از خودش فرار میکنم یا برم خونه خاله مهین که اونم خورش طبقه پایین ... خونمونه .. کجارو دارم که از دست بهادر به اونجا پناه ببرم ؟ اوف

تو اون عصر جمعه و روز بارونی خیابونا خیلی خلوت بودن ، بیخیال از همه چیزی تو عالم بد یُمنی خودم با قدمای بلندبه مسیرم ادامه میدادم انقد فکرم درگیر بود که حتی مسیری که میرفتم برام نا آشنا بود ..

.. صدای پرگاز ماشینش رو شنیدم که هر لحظه نزدیکم میشد

سوار شو -

.. بدون نگاهی بی توجه به مسیرم ادامه دادم

که داد زد: ریحان میگم سوار شو

میخوام یکم هوا بخورم -

! با عصبانیت گفت: میخوام نخوری؛ بیا بشین تو ماشین تاروی سگمو بالا نیوردي

!دادزدم: برو پی کارت ،چیکار من داری شدي سوهان روحم ؟

. عاصی گفت: ریحان ،ریحان بیا بشین تا جلوی مردم آبروریزی نکردم .. منو دیوونه نکن

تو دیوونه خلق شدي !میگم نمیام .. مگه نمیفهمی میخوام یکم هوا بخورم دارم ازدست تو حناق میگیرم .. -
راحتم بزار میخوام یکم قدم بزنم تا از این حال نکبت بارم بیرون بیام .. تو چرا انقد زبون نفهمی ؟

ماشین وکنار خیابون پارک کردو پیاده شد ، با قدمای بلند به طرفم اومد ، تو یه لحظه دلم برایش ضعف
رفت با اون قد بلندو هیکل چهارشونش و تیپ مشکي که زده بود، بیش از حد برام خواستنی شده بود

باحرص گفت : تو چرا انقد وحشی شدي ها؟! تو زبون نفهمی یا من ؟

از کنارش ردشدم ،دوقدم به جلو رفتم که در حالا موازی با ماشین بودم ، باعصبانیت به جلو اومد ودر
ماشینو بازکردوگفت: بشین یالا

یه قدم دیگه برداشتم که سریع آرنجمو گرفت وتقربیا هولم دادتوماشین ،به حالت عصبی گفت: اونموقع که
با هم خوش وخرم بودیم تو رام نبودی حالا که وحشی شدي چطور رامت کنم؟

نمیدونم از دست تو بکشم یا اون رعناي بی همه چیز .. دوتا دختر خاله ی سلیطه خدا انداخته به جون
.. من بدبخت تا از دستتون سرسام بگیرم

...مگه نمیگم ازمن -

!! نداشت ادامه بدم سریع گفت : هیس ... واسه امروز بسه ریحان

.. درو محکم بست و ماشینو دورزد و صندلیه کنارم نشست

..دستی تو موهاش کشید و نفس بلندشو با حرص به بیرون فوت کرد

چندلحظه ای گذشت ، نگاه پر نفوذشو حس میکردم، ولی من نگام به روبرو بود ، به قطرات ریز بارونی که آرام به شیشه ی ماشین میخوردن،

بعد از مکث کوتاهی صدای آرومشو شنیدم که گفت : تورو باید آسته آسته راه بندارم ، اینجوری فایده !! ای نداره .. بدجوری وحشی شدی میتروسم پنجول بندازی

نگاش کردم ، با سردی گفتم: من دیگه ریحانه ی قدیم نیستم بهادر ،بهتره اینو بفهمی ، اگه میخوای ! پنجولامو ضامن کنم بهتره دیگه به من نزدیک نشی

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۲۶/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۴]

پارت_10#

ابروهاشو بالا داد،که باعث شد چشمش درشت و خمار بشن ، مثل چشمای تیز عقاب که قصد شکار .. چیزی رو داره به صورتم زل زده بود ،تویه لحظه مچ دستمو گرفت و به طرف خودش کشید

دادم زدم: دستمو ول کن بهادر

محکم تر گرفت و منو بیشتر بخودش نزدیک کرد، صورتم تو چند سانتیه صورتش بود، نفسای داغش تو صورتم میخوردن، بوی عطر همیشگیش تو مشامم پیچید؛ قلم از این نزدیک بودن تندو پرفشار تو سینم میکوبید طوریکه صدای کوبششو خودمم حس میکردم انگار قصد داشت سینه امو بدره؛ باهمون نگاه تیز .. و برانش تمام اجرای صورتمو چند بار دقیق نگاه کرد

از عصبانیت و هیجانم از این نزدیک بودن نفسم کشار شده بود، که باعث بالا وپایین رفتن واضح قفسه سینم میشد، نگاشو آروم سر داد به طرف پایین وبه قفسه ی سینم که از شدت حرص و هیجان بالاپایین میرفت با یه حس خاص نگاه کرد، ازحسش مور مورم شد که با جیغ داددم: اینجوری نگام نکن؛

خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم که محکمتر فشردوبی اهمیت اون یکی دستمو هم محکم تو .. دستش گرفت

باتمام توانم زور زدم تا دستامو بیرون بکشم اما قدرتم درمقابل زورش خیلی ناچیز بود که باعث لبخند . پیروز مندانه ی روی لبش شد

به ثانیه نکشید که چشماشو بست و سرشو جلو آورد، وحشت کردم که نکنه قصدش بوسیدنمه، خودمو آماده کردم که یه کاری کنم اما سرشو کنار گوشم برد و دم عمیقی کشید، چشمام ناخودآگاه بسته شدن، تمام .. هواس پنج گانه ی بدنم شورو شوقشونو از این نزدیکی اعلام کردن

قلب بیچاره م با سرعت اسب بخار داشت سینه مو میشکافت وکوبنده و محکم تو سینم میکوبید .. واین یعنی اعلان یک اعتراف که من با تمام وجود این مرد رو دوست دارم حتی اگه بدترین موجود روی !! زمین باشه

نجوای آرومش کنار گوشم، و داغیه نفساش که به لاله ی گوشم خورد حالمو خرابتر کرد، بی شک بهادر .. قصد جونمو کرده

نجوا کنان گفت: ریحانم (آخ.. کاش میتونستم بگم وقتی این میم رو تو اسمم بکار میبری دلم میخواد، زمان ازحرکت بایسته و منوتو تا ابد تو همین لحظه باقی بمونیم) اگه فکر میکنی یه روزی میتونی منو دودر کنی و ازدست من خلاص بشی و با کس دیگه ای زندگیه نویی بسازی، باید بگم سخت در اشتباهی، چون من هیچوقت اجازه نمیدم دست کس دیگه ای به حریمم بخوره و تو دقیقا کسی هستی که حریم من !! محسوب میشی

" کمی سکوت کرد دوباره گفت : تو تنها میتونی با وجود یک نفر حل بشی و اون یه نفر هم "منم

با همون چشمای بسته اشکام دوباره چکیدن ،این خودخواهی که از من میخواد وارد رابطه ای سه نفره بشم ؛ اصلا مگه میشه ؟ اون میخواد آینده مو با خودش تباه کنه ، تاوان چیزیه که رعنا ازش گرفته ..،میخواد از من پس بگیره

اون خیلی بی رحمه که از من یه همچین توقعی داره .. اصلا من بمونم که چی بشه ؟ مگه اون شوهر رعنائیست ؟ مگه اسم رعنا تو شناسنامه ش نرفته ؟رعنا تو چقدر احمق بودی که گمان میکردی بهادری که الان کنار من نشسته رو میتونی صاحب قلبش بشی !! آگه از من بپرسن احمق ترین آدمی که میشناسی ... رو نام ببر ،بدون تعلل و درنگ تو یک کلام میگم رعنا

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۲۶/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۴]

پارت_11#

گرمای لبش که کنار گوشم بود نزدیکتر شد و لاله ی گوشمو نرم بوسید که چشمم از حد ممکن گشاد شدن .. ، تتم تو اون سرمای شدید چنان گر گرفته بود که حرارتش مثالی حرارت کوره بود

جیغ زدم و مژه دیوونه هاتقلا کنان گفتم : منو نبوس عوضی منو نبوس .. به من نزدیک نشو مگه نمیفهمی .. مگه کوری میگم نمیخوام با تو باشم ..نمیخواهت از زندگیم گم شو

محکمتر نگهم داشت و باخنده سرشو عقب کشید وگفت :آح ریحان .. چته تو الکی شلوغش میکنی مگه دفه اولته که میبوسمت ؟ چرا همچین میکنی ؟

باحرص و غضب دستامو محکم کشیدم که بازم آزاد نشدن ؛دستایی که تو دستای گرمو مردونش اسیر بودن ؛ با همون خنده گفت : ای جان ؛ تو چقد وحشی شدی .. ولی قابل توجهت ،، عزیزم هرچقد دوست !! داری تقلا کن تو آخرش جات پیش خودمه

با گریه گفتم: ازت بدم میاد بهادر، تو خیلی کثیفی ازمن چی میخوای؟

.. تمام وجودتو-

جیغ زدم: من نمیخوام باتو باشم بفهم عوضی

..آی آی آی دختر بدی نباش ریحان ، خودت خوب میدونی منو تو عاشق همیم -

من گوه بخورم که هنوزم عاشقت باشم -

!! لبخندی زدوگفت: یه دقیقه پیش که نزدیکت بودم، قلبت میخواست از جاش کنده شه

مریضه .. مسمومه .. کاری میکنم که از تپیدنش بایسته -

لبخند پیروزمندانه ای زد و سرشو آروم تکون داد، لب بالاشو به دندون گرفت و مرموزانه به چشمام نگاه کرد، آروم لب زد: انقد حرص نزن ریحان .. تو آخرش همه چیزت مال من میشه

انگار آتیش مهیبی تو سرم شعله ور شد که شعله هاش، تمام تنم اشاعه میکردن ومنو در برداشتن ، سوختم ،به معنای واقعی خاکسترشدم ، مگه من چقدر کشش دارم که این همه بار بدبختی رو به دوشم بکشم ، از یه طرف خواهرم از یه طرف بهادر اونا منو نابود کردن و هنوزم دست بردار جسم مرده م نمیشن ، بهادر ، بهادر بدون شک قصدت نابودیه منه .. تو میخوای آینده منو به تباهی بکشی یا به زبان .. حقیقی میخوای منو تو لجن فرو کنی

آدم هر چقدر هم عاشق باشه این خواسته خیلی براش گرون تموم میشه که تو رابطه ای قدم بزاری که .. حتی خدا هم اونو ممنوع ترین رابطه اعلام کرده

انگار پی به درونم برد که تا حالا انقدر درب و داغون نبودم ، پشت دستمو با انگشتاش نرم نوازش کرد ، نه من این آرامشو نمیخوام ، نمیخوام به این نوازشا خودمو معتاد کنم !! به بودنش ، به داشتنش و به هوس کشیدن طعم آغوشی که داره منو نرم بطرف خودش میکشونه .. ریحان خدا لعنتت کنه که نمیتونی در مقابلش سنگ باشی ؛ خدا لعنتت کنه که نمیتونی پشش بزنی ؛ اون داره باچشمایش و نگاه خیرش تورو جادو میکنه که اینجوری نرمو نامحسوس تورو به کج رو میبره .. اون آغوش ذلته .. حرامه .. نزار .. موفق بشه تو رو تو آغوشش جا بده ..

تو میلی متریه تنش بودم، قبل اینکه تو آغوشش حل بشم ، خودمو کنار کشیدم که با حرص چشماشو بست . و آخ کشداری گفت .

بهتره بریم خونه ؛ از قدیم گفتن بنزین و آتیش نباید کنار هم باشن .. شیطون زندگیم نشو بهادر .. تو زن - ! داری دورمنو خط بکش

.. گوشه ی لبشو جویید وبا صدای بم شده گفت : کاری میکنم به یه سال نکشه طلاق بگیره

دادزدم : اون دخترخالته بیشعور

دادزد:سگ تو روحش .. هر کی میخواد باشه ؛ زندگیه منو گوه زده توش، ارواح دلش میشینم یه عمر با لذت کنارش زندگی میکنم ؟

اگه پیش بابام نمیرفت و موضوع اون رابطه رو نمیگفت من طوردیگه ای قضیه رو آب بندیش میکردم ، ولی حیف که طرف فکر همه جا رو کرده بود ، بابام هم که فهمید راست رفت چپ اومد گفت باید قبل .. اینکه خاله لیلات ومامانت بویی ببرن این قضیه رو سرهم کنیم

پوزخندی زدوبا تمسخرگفت : میدونی رفته به بابام چی گفته ؟

.. گیج نگاش کردم که گفت : رفته گفته من مست بودم تو مستی بهش دست درازی کردم

غش غش خندیدوبا همون حالت خنده گفت: بابام تا چندروز بام سرسنگین بود اصلا جواب سلام نمیداد ،تا عقدش نکردم هر روز به همین سَنَوَات ادامه داشت ،حتما فکر میکرد بهادر با چه خوشنودی رعنای موزمارو به آغوش هوشش کشیده؛

نگام کردوگفت :تو بگو ریحان ،فکر کن بهادر انقد بی رگ باشه که بره با رِنا .. نچ نچ نچ ...استغفرالله !! اونم تجاوز ... اووی مو به تنم سیخ شد ..از همه بدتر اونم از نوع وحشی !! هییییی

دوباره غش غش خندیدو باکف دست روفرمون زد؛ اما من گیج این بودم که رِنا چه جوری تونسته انقدر بی حیا باشه که حتی بره به عمو رضا (بابای بهادر)این موضوع رو بگه

قفل شدم،به بهادر نگاه کردم که حالا بعد از اون خنده های عصبیش، با لبخند تلخ و نگاه غمگینی به بیرون نگاه میکرد ،فقط یه رد کوچیک اون ته تهای دلم بر اش سوخت،رِنا با یه اشتباه موفق شد بهادرو بدست بیاره اما آیا ارزش خوشبخت شدنش رو داره ؟

سیگاری از پاکت بیرون کشید؛ گوشه ی لبش گذاشت که عصبی سیگارو از رولش برداشتم و پرت کردم رو داشبرد،

باهمون نگاه غم زدهش نگاه کردم که گفتم:تو این یه ساعت کلی سیگار کشیدی اگه قصد جون خودتو کردی ! لااقل مراعات منو کن که دارم ازبوی سیگارت خفه میشم

&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۲:۵۱ ۲۷/۰۷/۱۷]، رمان ✕ زوال

پارت_12#

باچشمای غمگینش آروم لب زد:داغونم ریحان

توده ای از غم تو چشماش بود و مردمکای عسلیش حاله ای از اشک داشتن، باغم گفتم: چندروزه آمار سیگار کشیدنم هم از دستم در رفته

میخواهی خودکشی کنی؟-

!! چه فرقی واسه تو داره، وقتی میگی ازم متنفری-

. با پوز خند گفتم: خب نمیخوام خواهرم اول زندگیش بیوه بشه

اون به تو نارو زده؟-

هرچی باشه خواهرمه-

چیزی که متعلق به تو بوده رو دزدیده-

!! نگاش کردم، تو چشماش دقیق شدم و گفتم: حتما متعلق به اون بودی که الان کنارته

وحشیانه داد زد: احمق من حق تو بودم نه رعنا!!!

بازم چشممو بستم، خودم دارم از این حقیقت روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم، ولی وقتی کاری از " دستم برنمیاد چاره ای جز سکوت و زجر کشیدن ندارم رعنا با حماقتش سرنوشت همونو مختل کرد، مخصوصا منو، که مطمئن بودم بهادر به هیچ طریقی دست بردارم نمیشه

! هوا داره تاریک میشه من باید برگردم خونه-

: دست چپشو بالا آورد و بصورت خطاری باهر انگشتش یه هشدار داد

ریحان..گوشیتو خاموش نمیکنی ؛-

کارت داشتم جواب سر بالا نمیدی ؛

این مسخره بازیارو همین جا تموم میکنی ،رفتی خونه میشی همون ریحان گذشته ؛ مفهوم شد؟

! پوزخندی زدم که با عصبانیت گفت: به من پوزخند تحویل نده ریحان ،دارم جدی حرف میزنم

دوباره تاکید گفت: هروقتم بخوام ببینمت خودتو تو سوراخ موشت قایم نمیکنی،من حوصله ی این ادا اصولکارو ندارم

... نجایی بابا -

. یه بار بهت گفتم تو که کنارم باشی حرارت آتیش هم در برابرم کم میاره -

زهرخندی زدم که گفت: من اینارو الکی نگفتم که تو لب و لوچتو کج و معوج میکنی ،کاری نکن که !! چیزی که از من نباید ببینی رو ببینی

تهدیدم میکنی ؟-

. لبشو کج کردو گفت :نه ولی اگه عصییم کنی منم طور دیگه ای خشممو خالی میکنم

مثلاً چطوری؟؟-

! لبخند خبیثی زدوگفت: رعنا تو خونه ی منه

! شونه ای بالا دادمو گفتم :خب این چه ربطی به من داره ؟ مگه قراره جای دیگه ای باشه

به بیرون نیم نگاهی کردو باهمون لبخند بدجنس گفت: یعنی منظورم اینه تو درد بنداری به جونم منم زهر
تورو تحویل رعا میدم؛

اون منومیشناسه که چقد مامان و خواهرمو دوست دارم حتی همون رعنائی که باعث شد زندگیم دچار
دگرگونی و آشفتگی باشه، درسته اون بهادرو از من گرفت و خیلی ازش دلخورم اما نمیتونم نسبت بهش
بی تفاوت باشم چون اون تنهاکسیه که بعد از مامانم تو این دنیا دارم، رعا ای کاش میدونستی عشق یه
طرفه ای که از بهادر تو دلت داشتی عاقبتتو به نیستی برده به واقعیت دارم میبینم که تو بد هچلی افتادی
..، این زندگی نویدی جز بدبختی برات به ارمغان نیاره

نمیخواستم جلوی بهادر از خودم ضعف نشون بدم، شایدم برام مهم نبود چون این خواسته ی رعا بوده که
تو همچین زندگی ای باشه، بخاطر همین بی تفاوت گفتم: این موضوع به من ربطی نداره اون زننه
.هربلایی دلت میخواد سرش بیار

. بدجنس گفت: د نشد دیگه ریحان، اگه من تورو نشناسم که باید برم بمیرم

کامل به طرفم پیچید، ساعد دست چپشو رو فرمون زدوگفت: ببین ریحان من تو این مدت اعصاب درست و
درمونی ندارم تو بیا دختر عاقلی باش و با من لج نکن .. هوم؟

. کلافه گفتم : من باید برگردم خونه بهادر .. به اندازه ی کافی باهم حرف زدیم

خیلی جدی و با اخم گفت : حرفایی که زدمو تو گوشت فرو کن .. خودت که منو بهتر میشناسی، تا یه حدی
صبوری میکنم، ولی وای به روزی که تو اون هیولای درونمو آنگولک کنی، دیگه نمیتونم قول بدم که
. حتی به عزیز من آسیبی نرسونه

تو خودت یه پا هیولایی-

.خب منم بخاطر همین میگم که تو بیشتر مراقب رفتارات باشی-

چشمکی زدوگفت: حالا اجازه هست سیگار بکشم؟

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۷/۰۷/۱۷ ۲۲:۵۲], [X] رمان [X] زوال

پارت_13#

چیکارت دارم بکش تا جونت دربیاد، چرا از من اجازه میگیری؟ -

خندید، یه خنده ی کوتاه و بعد سیگارشو روشن کردو کام سنگینی گرفت، دودشو به طرفم فوت کرد که با اخم نگاش کردم، آروم گفت: کم کم درستت میکنم گربه وحشی خودم

تو مسیر برگشتن به خونه ترجیح دادم سکوت کنم و بیشتر از این؛ این پرونده ای که از نظر من مختومه بود رو کش ندم، اما بهادر تو مسیر باز هم به ادامه حرفاش تاکید کرد اینکه من باید همچنان به این .. رابطه که اصلا صورت خوشی نداشت ادامه بدم

وارد پارکینگ ساختمون شدیم، ماشینو تو پارکینگ پارک کرد، خواستم پیاده شم که گفت: شب بیا تو تراس

چون خونه ی بهادر طبقه ی بالای خونه ی مابود تراس اتاق من و اتاق اون هم جوار هم بودن بالین " تفاوت که تراس اتاق بهادر با فاصله ای بالاتر قرار داشت.. قبلا هرشب به بهانه ی دیدن همدیگه تو تراس میرفتیم و کلی سربه سر هم میزاشتیم اما تو این چندروز بخاطر شرایط روحیم حتی یکبار هم پامو تو .. تراس نداشتیم

بدون اینکه جوابشو بدم از ماشین پیاده شدم، قبل اینکه درو ببندم گفتم: خداحافظ

ریحان ؟ -

. نگاش کردم، که با یه حالت خاص گفت: این رفتار رو تموم کن ؛؛ خواهش میکنم

فقط سرمو تکون دادم و ازش جداشدم ، چپو تموم کنم ؟ اینکه دارم قانعش میکنم که رابطه ی بین منو تو یه رابطه ی ازدست رفته ست و باید تو خاطرات خودش بجا گذاشته بشه ، اما اون نمیفهمه، موندن من بااون چیزی جز تباهی به همراه نداره ، من یه مهره ی بازنده محسوب میشم، که تو تخته نرد بازی باختم، من زخم خوردم ، شکستم ولی سعی کردم تیکه های شکستمو جمع کنم و با چسب محکم استقامت خودمو سر پا نگه دارم ، بهادر با اشتباهش و رعنا با حماقتش حال منو ویرون کردن اما نمیزارم آینده مو .. هم به زوال بکشونن

یه چیزی مثل سنگ ، مثل یه غده ی چرکین رو سینم جمع شد دلم میخواست عق بزnm و تمام دردامو یک جا بیرون بریزم ، اینکه من بهادر و دوست دارم با تمام وجودم، یک حقیقت انکار نشدنی و لی ازاینکه مجبورم مسیرمو ازش جدا کنم برام سخت و دردناکه ، من تو وجودش عشقو پیدا کردم ، خواستنو چشیدم و لذت دوست داشته شدنو حس کردم، اما حالا دارم اونو پس میزنم چون اون سهم رقیب قدرتمندی شده .. که حتی من نمیتونم حقمو ازش طلب کنم

اگه رعنا عشقشو تا ابد تو دلش نگه میداشت خیلی قشنگتر بود تا بخواد با ذلت و گناه اونو مال خودش .. کنه ، مردی که قلبش داره عشق کس دیگه ای رو فریاد میزنه

بازهم یادآوری این دردا باعث شدن که اشکهای داغ رو گونه هام ببارن، رو پله ها بودم بدنم سست و بی جون شددلم پیش اون مردیه که الان تو چندقدمیه من ایستاده ، برگشتم نگاش کردم که تکیه زده به در ماشین و منو نگاه میکرد، بازهم از اون سیگار لعنتی کام میگرفت و اون دقیقا مثال منو بهادر بود که ذره ... ذره رو به سوختن میرفت ، دلم به حال جفتمون سوخت چی به سر منو بهادر میاد

.. پله بعدی روبالا رفتم، اما گریه هام امونمو بریدن و همونجا نشستم، با صدای بلند زیر گریه زدم

.. صدای قدمای بلندشو شنیدم که داشت تند تند از این پله ها بالا میومد ، نزدیکم شد و کنارم نشست

پشت پالتومو تکنون دادم که خاکش تمیز بشه ؛

برام اهمیتی نداره بزار هر کی هر چی دوست داره بگه مگه یه بازنده چیزی واسه ازدست دادن داره ؟-

! ملتمس وار گفت : ریحان ما تازه باهم حرف زدیم قرار شد این حرفارو بیرون خونه چال کنی

بی توجه به حرفش رفتم که عصبی گفت: ریحان یه کاری نکن خونه رو ،روسر رENA خراب کنم، از خر . شیطان بیا پایین ، زندگیمونو زهر نکن

ازش گذشتم اگه بخوایم واقع بینانه به قضیه نگاه کنیم این عشق دیگه خاکستری بیش نبود که با یک وزش .. باد هم اثری ازش بجا نمیمونه

صدای کوبیده شدن چیزی اومد،مثل مشت کوبیدن تو دیوار یا روی زمین بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم پله هارو بالا رفتم ، پشت در خونمون اشکامو پاک کردم ،بخاطر پوست سفیدم مطمئن بودم که الان صورتم قرمز شده ولی میتونستم بهوشو رو هوای سرد بیرون بزارم

وارد خونه شدم ،خاله مهین خونمون بود،صدای حرف زدن مامانمو خاله از تواشپزخونه میومد، با آوردن اسم بهادر و رENA کنجکاو شدم ببینم چی میگن،نزدیک آشپزخونه شدم اما تو زاویه ی دیدشون نبودم

خاله:هرچی به این بهادر میگم باید عروسی بگیری راضی نمیشه ،میگه میخوایم بریم ماه عسل

مامان: آره رENA هم یه ساعت پیش که اینجا همینومیگفت ولی انگار آقا رضا گفته باید عروسی بگیری

پس رENA اینجا بوده، اون دوهفته ی اولی که گندشو زد همش خونه خاله بود بعدشم که عقد کرد چپید تو " خونه ی بهادر،هروقت بخواد بیاد اینجا یه زمانی میاد که من یا دانشگاه باشم یا بیرون از خونه،هر چند منم باشم خجالت میکشیدم، اون به خواهرش خیانت کرده ،اونم منی که میدونست جونم وصله به عشق " بهادر

خاله: این رضا هم به چیزی گیر بده دیگه دو دستی میچسبه بهش، بش میگم بهادر ورعنا نمیخوان جشن بگیرن میگه من میگم باید چه کنن نه اونا؛ هر چند بی راه هم نمیکه بهادر پسر بزرگمه

مامان: چه میدونم خواهر فعلا که خودشون دارن تصمیم میگیرن، بنظر منم هر جور خودشون دوست دارن .. ما هم به تصمیمشون احترام میزاریم، همینکه باهم خوشبخت بشن خودش بالاترین شادیه بخدا

"!!! تو دلم پوزخندی زدم، چه خوشبختی ای نصیب رعنا شده"

خاله: من همیشه فکر میکردم بهادر نیتش به ریحانه ست آخه از رفتاراش اینجوری برداشت میکردم، اما همینکه اومد اسم رعنا رو آورد مات موندم، باورم نمیشد بهادر این همه مدت رعنا رو تو دلش جاسازی کرده!

با گفتن این جمله قلبم مچاله شد، خودمم هنوز باورم نشده که بهادر مثل یه ماهی از دستم لیز خوردو به "دریا برگشت، اشک سمجی به چشمم هجوم آورد اما نباید اجازه میدادم لبریز بشه

. قبل اینکه مامانم با جمله ی بعدیش حصار قلبمو تنگتر کنه جلو رفتم

سلام -

خاله برگشت بطرفم وبا لبخندگفت: سلام عزیز خاله چطوری خوشکلم؟

. لبخندی زدم: ممنون خاله جون خوش اومدین

مامان: صورتت چقد قرمز شده ریحانه؟

آره بیرون خیلی سرده مامان-

برو لباساتو عوض کن، اگه سردته بیا پیش بخاری تا برات یه نسکافه بیارم گرم بشی

من بچه سوسول نیستم، زیاد لی لی به لالام نزارین -

از تو ظرف میوه ها یه سیب برداشتم و گاز زدم، که مامان دوباره گفت: از صبح هیچی نخوردی دختر، تو منو دق میدی با این کارات، پیش مینا هم چیزی نخوردی؟

نمیدونم چرا با آوردن اسم مینا خندم گرفت، مامان مارو باش خبر نداره من تا الان پیش داماد عزیزش بودم، با همون حالت خنده و غصه وار گفتم: چرا اتفاقا کلی چیز خوردم، اووم، زهر هلاهل، کوفت ماری ..، غده ی سرطانی، درد بی درمون

مامان با عصبانیت داد زد: بسه ریحان.. برو بتمرگ تو همون اتاقت ور دل من نباشی جز به جیگرم کنی! دیوونه نداشتیم که شکر خدا ایناها آ (اشاره به من) انداخت تو آستینمون.. هی که گنده تر میشه خر مغز تر میشه، دختری بی عقل

خاله با تعجب رو گونش زدوگفت: خاک بر سرم ریحان حالت خوبه؟ چی داری میگی؟ اینا چیه بخودت .. میگی آخه

رو کاناپه نشستم و با نیشخند گفتم: خو خاله همش گیر داده به غذا خوردن من هر جا میره میشینه میگه معلوم نیست ریحان چه مرگش شده؛ والا من هیچیم نیست فقط میلم به غذا نمیکشه غش غش خندیدموگفتم: اصلا شاید میخوام بمیرم خوبه

مامان دوباره داد زد: برو از جلو چشم گم شو ریحان، داری میری رو اعصابم، رفتی بیرون اومدی چه مرگت شده آخه؟ کدوم سگ هاری پاچتو گرفته؟

با دهن پر گفتم: روزگار

مامان: دیر شوهر کردی ورپریده؟

دوباره خندیدم و گفتم: شوهر کیلو چنده مامان، تو هم دلت خوشه ،
 زیر لب بخودم گفتم: از دار دنیا واسه یه دونش دندون تیز کردیم که اونم از مشتمون پرید بیرون
 !با تمسخر زیر لبی گفتم: ریحان بگو هفت، آخ از دستت رفت
 دوباره بخودم غش غش خندیدم، سرمو بلند کردم دیدم مامانمو خاله هاج و واج نگام میکنن ؛

خاله:خدا شفات بده ریحان جان

[۲۸/۰۷/۱۷ ۲۲:۰۸] ، رمان زوال

پارت_15#

. خاله جون خدا که به آدم مرده شفا نمیده، میت شده باید بره تو قبر-

خاله:پناه بر خدا معلوم هست چته ریحانه ؟

مامان با حرص گفت: ذلیل بشی ریحان ،نه به اونموقت که خودتو خفه کردی تو اتاق کسی ریختتو نمیدید
 نه به حالا که اومدی داری از مرگ ومیر حرف میزنی .. اگه دردی داری مرضی گرفتی خو حرف بزن
 ببینم چه مرگته ؟

! صدای زنگ در اومدکه مامان گفت:بجای چرند گفتنات ببین کیه

میدونستم یا بهادر یا عمو رضاست ،که بیشتر شگم به بهادر میرفت ،حوصله نداشتم دروباز کنم به "

سمت اتاقم حرکت کردم و گفتم: میخوام لباسامو عوض کنم خودت درو باز کن مامان

مامان زیر لب غری زد و به سمت در حرکت کرد
 وارد اتاقم شدم یه اتاق کوچیک و جمع جور بود با وسایل مورد نیاز اتاق یک دختر .. تخت سفید با
 روتختیه سفیدوبنفش و میز آرایشی سفید با کلی خرت و پرت آرایشی و عطروادکلن .. یه فرش سفید

دایره ای شکل وسط اتاقم پهن بود. پرده ی اتاقم به رنگ بنفش کمرنگ بود .. وکمد های سفید رنگ با .. حاشیه های بنفش

صدای بهادرو از بیرون شنیدم که واردخونه شد، میدونستم که به عادت همیشگیش حتما یه سر به طرف اتاقم میاد، کلیدو تو قفل در چرخوندم و فارغ از هر فکرو خیالی پالتومو در آوردم و روتخت دراز کشیدم ..

دوباره فکرم به حال وهوای بهادر چرخید، این موضوع چیزی نبود که حالا حالاها از ذهن من پر بشه، به چنددقیقه پیش فکر کردم که چقد مصمم حرفشو تکرار میکرد، اینکه میخواد بامن باشه واز من میخواد تواین رابطه که شبیه طناب پوسیده بود، همراهیش کنم اما آینده م چی میشه ؟ از همه مهمتر رعنا چی؟ میگه دوسش ندارم ولی وقتی کسی از صبح تا شب تو خونت حضور داشته باشه و با زندگیت شریک باشه، بعد از گذشت زمان، مگه میشه وابستگی به وجود نیاد و دل به دلش ندی ؟ اصلا مگه من خودم آدم نیستم ، انسانیت ندارم نمیتونم شریک زندگیه خواهرمو با خودم تقسیم کنم ، رعنا بی معرفت بود ، نامردی کرد اما من نمیخوام خیانت کنم ، بهادر دیگه سهم من نمیشه ومن باید این عشق مدفون شده ی تو قلبمو برای همیشه به خاک بسپارم؛

کسی آروم به در زد ،حدس میزدم بهادر باشه دستگیره در بالا پایین شد وقتی متوجه قفل بودن درشدبا !! صدای آروم گفت: ریحان درو باز کن یه لحظه

چرا ولم نمیکنی بهادر ؟ چرا راحتم نمیزاری ؟ چرا نمیخوای بفهمی که عاقبت منو تو چیزی جز " پوچی نیست ؟ کاش میشد این قلب پر آشوبی که مثل طبلی محکم از عشقت میپیه ، از تو سینم بیرون میکشیدم تا از تپشش بایسته

دوباره صدای آرومش آشوب قلبمو بیشتر کرد

.. ریحان این دروبازکن؛ کارت دارم -

مامان: ولش کن بهادر جان، امروز وحشی شده معلوم نیست چه مرگشه ؟ یا خودشو تو اون اتاق زندانی میکنه یا درد میکنه به جون من ! بیابریم تا امروز هار شده پاچه توروهم نگیره ؛

..نفس بلند بهادر نشون دهنده ی حرص و غمی بود که از حال من بهش سرایت میکرد

کاش میتونستم بگم دردم چیه ، دردم اون زندگیه ای که حق من بود اما رقیبم اونو از من گرفت و من حتی اراده ای ندارم تا از حقم دفاع کنم و یا اونو پس بگیرم ؛

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۸/۰۷/۱۷ ۲۲:۰۹] ،رمان ✕ زوال ✕

پارت_16#

شام من همون یه عدد سیبیه بود که خوردم،اونشب باز هم از اتاقم بیرون نیومدم بالینکه خاله وبهادر همون موقع رفتن اما حالم بخاطر دیداری که با بهادر داشتم خیلی گرفته و دمق بود،اگه با مینا حرف نمیزدم بدون شک میمردم،نیمه های شب بود انقدر و تخت و ول خوردم که کمر و پهلوهام خشک شده بودن ،یه کرمی هم افتاده بود تو جونم که امشب یه سر به بالکن برم ،اما باز بخودم نهیب میزدم که اینکارو نکن اگه میخوای بهادرو فراموش کنی باید از یه جایی شروع کنی،کلی با افکارم کلنجار رفتمو اما این کرم انقد .. پیچ و تاب خورد تا بالاخره خودمو راضی کردم تا یه امشب به بالکن برم

دورتا دورش حصار میله ای بود و قسمتی که سمت بالکن اتاق بهادر بود یه ستون دیواری کوچیک .. داشت که میتونستم بدون اینکه بهادر متوجه بشه من تو بالکن اومدم، پشت اون دیوار خودمو مخفی کنم

رو صندلی نشستم، بوی سیگاری که تو فضای بالا پیچیده بودالهام بخش حضور بهادر رومیداد

دلم میخواست مثل گذشته ها ،خودمو نشون میدادم و باهش حرف میزدم ،من نمیتونم از این حقیقت فرار .. کنم که قلبم در گرو عشقی میتپه که اونو از دست دادم و حالا عزا نشین قلبم شدم

چند دقیقه تو همون سکوت رو صندلی نشستم ،هوا خیلی سرد بود ، از جا بلند شدم تا به اتاقم برگردم اما با شنیدن صدای رعنا از حرکت ایستادم،صداشون واضح به گوشم میرسید

رنا: بهادر؟

هوم؟-

رنا: نمیخواهی بیای بخوابی؟ هرشب کارت شده همین

صدای بهادر با غم بود: تو چیکار من داری؟ برو بخواب، سرنوشت من همینکه مگه قراره از این بهتر
!!بشه

..رنا: بهادر بیا به لقمه غذا بخور از صبح هیچی نخوردی، اینجوری بخ

بهادر با حالت عصبی گفت: گفتم کاری به کار من نداشته باش، اصلاً دلم میخواد بمیرم تو چی میگی این
وسط؟

صدایی از رنا نیومد که دوباره بهادر گفت: چرا اینجا نشستی؟ اومدی روبرو بشینی که با چشمای
خودت بدبخت شدنمو تماشا کنی؟

!!صدای رنا آمیخته با گریه شد که با عجز نالید: بهادر

بهادر چی؟ چی میخواستی بگی رنا؟ هوم؟ حرفی هم مونده؟ بنظرت واسه این حالو اوضاع توجیحی -
داری؟ تو منو داغون کردی؛ همه چیزمو ازم گرفتی؛ چطور انقدر بی رحم بودی که حتی خواهرتو نادیده
گرفتی؟

: سکوت عمیقی به راه بود، که بهادر آهی کشید و گفت

امروز دیدمش، انقدر حالو روزش زار بود که با دیدنش قلبم ترکید، اصلاً اون ریحانه ی همیشگی نبود،
! حال خرابش و بیرونم کرد رنا.. آخ، عین یه شمشیر تو قلبم فرو رفته

رعنا: میدونم

صدای پوزخند بهادر اومد که گفت: چطور دلت اومد با ما اینکارو بکنی رعنا؟ چطور تونستی زندگيه هممونو به جهنم تبديل کنی؟ به اينم ميگن زندگي؟ تو اينو ميخواستی؟

! رعنا با همون حالت گريه گفت: دست خودم نبود، منم دوست داشتم بهادر

يك آن بهادر با دادی که زد اشكام فرو ريخت، با دادگفت: اين چه دوست داشتني بود که زندگيمونو به لجن كشيدی لامصب؟

رعنا با صدای بلند زیر گريه زد که بهادر گفت: پاشو برو پاشو جلو چشم نباش رعنا بخدا من روانيم، دورو بر خودم ببينمت کار دستت ميدم، با کاری که تو کردی از حدجنون هم گذشتم، حتی به ! خودم رحم نميکنم

نعره ی بلندی زد که منی که اون پايين بودم، از ترس صداش شونه هام بالا پريد: دارم از اين بغضی که تو گلوم گذاشتی خفه ميشم رعنا.. چرا ريحانو ازم گرفتی لعنتی؟ من اونو از دست دادم؛

صدای شکستن يه شئ شيشه ای اومد که انگار با حرص و شتاب به ديوار برخورد کرده و پشت بندش .. دادبلند بهادر و صدای گريه های رعنا

! بهادر داد زد: پاشو بروگم شو از جلو چشم نبينمت، واسه من اشک تمساح نريز

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۰۹ ۲۸/۰۷/۱۷]، رمان زوال

پارت_17#

از صدای بسته شدن محکم در تراس فهمیدم که رنا اونجارو ترک کرده و بعد هم نفسای بلند بهادر .. روحو روانمو به بازی گرفتن

واما من رو صندلی نشستم و دوباره به حال سرنوشت شومم گریه کردم ، غمگین بودم ، بدبخت بودم ، از همه بیشتر دلم به حال هر سه تایمون درد گرفت که تواین مسیر مزه ی تلخ بیچارگی رو چشیدیم

دلم میخواست داد بزنم و صدای گریه هام به عرش خدا برسه که چرا باید با دیوانگيه رنا این زندگی نصیبمون بشه ، من، بهادر و حتی خود رنا تو بد مصیبتی افتادیم ؛

صدای سراسر غمگینش منو مخاطب قرار داد: میدونم اون پایینی؟ آره ببین ، زجر کشیدن بهادرتو ببین و دم نزن ، عزیزم بدبختی که شاخ و دم نداره ، مثل یه مرداب تا خرخره یقمو سفت چسبیده، این زندگيه منه میبینی ، رنانشده یه تیغ تو گلوم که نه میتونم قورتش بدم نه میتونم بالا بیارمش، فقط هر روز که میگذره .. زخمش عمیق تر میشه

گریه میکردم و بهادر در خفا با من درودل میکرد، قلبم مچاله و تنگتر شده بود، کاش میتونستم با صدای بلند گریه کنم تا این بغض لعنتی تو گلوم خفه خون بگیره، آروم نمیشدم ، مگه میتونستم آروم باشم وقتی .. حالمون تعریفی بهتر از سوگواری نداشت

شیت، شیت ، هی ریحان؟ جون من یه دقیقه خودتو نشون بده ببینمت ! میدونم اون پایینی ، خودتو قایم نکن - .. دختر، بزار ببینمت حداقل آروم بشم امشب راحت بخوابم

نه نه بهادر تو رو خدا اینکارو بامن نکن، به خدا قسم که من بیشتر محتاج دیدنتم اما نمیخوام خودمو به " این چیزا وابسته کنم، باید جفتمون به این اجبار تن بدیم و به قلبهای بی تالمونو حالی کنیم که این عشق فقط " یک سراب

ریحان اذیتم نکن، میدونم تو هم به اندازه ی من اسیر این خواستنی ، با قلبت لج نکن ریحان، بزار از این - دلتنگی خلاص بشیم؛

صداش با بغض مردونه ای همراه شد: من دارم از این نبودنت آتیش میگیرم ریحان تورو به ارواح خاک بابات تموم کن این رفتاراتو .. من نمیزارم تو حتی یه اینچ هم از من فاصله بگیری نمیزارم این رابطه از !! هم پاشیده بشه، منو با این سرد بودنت عذاب نده.. به حضرت عباس میزنم به سیم آخر، قیامت بپا میکنما

دیگه موندن رو جایز ندونستم، از بالکن بیرون رفتم و وارد اتاقم شدم، انگار تو سرم میدون جنگ راه .. انداختن، سرم درحال ترکیدن بود

. رو تخت دراز کشیدم، از بس گریه کردم و بخاطر ضعف بدنیم نفهمیدم کی به خواب عمیق فرو رفتم

با صدای آلا ریم گوشیم از خواب بیدار شدم، بعد از یک هفته خونه نشین شدن و زانوی غم بغل زدن، باید .. میرفتم به دانشگاه

دست و صورتمو شستم، زیاد اهل صبحونه خوردن نبودم اما بخاطر این چندروز و بد غذا خوردنم حس ضعیف شدن میکردم، انگار تمام قوای بدنیم رو از دست داده بودم، مامانم هنوز خواب بود، صبحونمو با خوردن یه بیسکویت تکمیل کردم و سریع لباس پوشیدم .. یه مانتوی سورمه ای و مقنعه ی مشکی با .. شلوار جین سورمه ای، جزوه و کتابای درسیمو تو کیفم گذاشتم و از خونه بیرون زدم

.. هنوز چندتا پله پایین نرفتم، که صدای سوت ملودی وار بهادر رو از پشت سرم شنیدم

چه به موقع رسیدم به این گربه وحشی کوچولو :-

برگشتم نگاش کردم که پله هارو پایین اومدونزدیکم شد، با دیدنش تو اون کت شلوار طوسی و بوی عطر همیشگی که حالا تو یک قدمیم ایستاده بود، یه حس زنده بودن زیر پوستم دوید، از بوی عطرش سرمست شدم، اون برای من مثل یک مخدر و من خمار این ماده ی مخدرم؛

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد، و این دادن یک بهونه به دست بهادر شیطون بود که در جواب لبخند کوتاها لبخند پت و پهنی زدو چشماش رنگ شیطننت گرفتن، نزدیک تر شد، طوریکه بازدم نفساش قابل شمارش ...بود، حالا فاصله ی بین منو بهادر به اندازه ی یک قدم کوتاه بود

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۹/۰۷/۱۷ ۲۲:۳۶], رمان ☒ زوال

پارت_18#

تو یک قدمیم ایستاده بود، چشمای تخس و شیطونش یه برق خاص داشتن که منو جادو میکردن، بخاطر این نزدیک بودن حالم یه جوری میشد بخاطر همین میخواستم هواس جفتمونو از این شورو اشتیاق قلبی پرت کنم، کمی به عقب رفتم و گفتم:

تو همیشه فقط واسه شرکت رفتن، کت و شلوار می پوشی ؟ -

یه قدم جلو اومد و با لبخند جذاب گفت: یعنی انتظار داری پسر رئیس شرکت و معاون سهامدار، مثل این جِغله ها تیپ بزنه بره شرکت؟ چیه از تیپ خوشش اومد؟

.. لبخند لعنتیم از رو لبام محو نمیشدو باعث شده که بهادر شیطون بیشتر به من نزدیک بشه

با دستش به مانتوم اشاره زدو گفت: تو این سرما با مانتو میری بیرون؟ یه چیز گرم تر بپوش؛

. به سختی لب زدم: مانتوم ضخیمه، زمستونه ست

!دستشو جلو آوردو از کنار پهلوم رو مانتو گذاشت: ببینم واقعا ضخیمه یه وقت سرما نخوری؟

به ظاهر به جنس ماننوم دست زد، اما من گرمیه کف دستشو کامل رو پهلوم حس کردم، شک ندارم همه کاراش از روی عمد، که باعث شد بدون اینکه اراده ای داشته باشم بخاطر اون نزدیک بودن و دستش که الان محسوس وار رو پهلوم گذاشته، نفس عمیق و صدا داری بزنم و این یک آتوی توپ واسه بهادر بود، که نزدیکتر بیاد و کنار گوشم زمزمه وار بگه: آخ .. جان دلم، کی بشه تو بغل بهادرت اینجوری نفس بکشی؟!..

با احم غلیظی سرمو کنار کشیدم و گفتم: چی واسه خودت شیرو وری میگی بهادر؟ برو کنار الان دانشگام دیر میشه!

نزاقت کنار برم چون سریع کف دستشو به کنار دیوار زد و مثل یک مانع جلوم ایستاد، با احم تصنعی اما با همون حالت شیطون گفت: نگو که بدت میاد؟ هرچند بهت که گفتم تورو باید آروم آروم باهات رفتار کرد که زهرت نترکه یه موقع رم کنی!

چشمک پراز شیطننتی زد و تو همون حالت سرشو نزدیکتر آورد، نفهمیدم کی انقد به عقب رفتم که حالا کمرم چسبیده به دیوار؛ اون دستشو هم کنارم به دیوار زد، چندانیه عمیق توچشمام نگاه کرد، نگاهی که خاص و پراز حرف بود، آروم سرشو جلو آورد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند، به قول خودش انقدر نرم و ظریف با چشماش برام ورد خوند که انگار تمام جسمم به تبعیت از اون چشمها دارن پیروی میکنن، که اینجوری ساکت و بی حرکت کنارش ایستادم؛

همونطور که پیشونیش چسبیده به پیشونیم بود با صدای بم شده گفت: وقتی اینجوری رام شده تو حصارمی، از همیشه برام جذاب تر میشی ریحان؛

!! به چشماش نگاه میکردم، نفس عمیقی کشید و نگاهشو به لبم دوخت، آروم گفتم: بهادر برو کنار

نه ریحان نه، تو هرچقدر هم که خدا ممنوعت کنه برای من خواستنی ترین چیزی هستی که میخوام .. -
.. نمیتونم ریحان نمیتونم الان که کنارمی بیخیالت بشم

قلبم به تمام نقاط بدنم فرمان توقف داده بود، کاش میتونستم الان هم مثل دیشب اونو پس بزنم، یا هولش بدم، چرا غرورم به فریادم نمیرسه که حداقل کاری کنم تا از چنگال نگاه داغ و سوزان بهادر

فرار کنم، چشماشو بست و سرشو به سمت لبم پایین آورد، رام شدم با یک نگاه، با چند جمله و با یک سحر و جادو از چشمهای شروشیطونش، دلم دستور میداد که باید تو این بوسه همراهیش کنم اما دیدن یک سایه اونم بالای پله ها باعث شد سریع بخودم بیام و قبل اینکه لبش لبمو اسیر خودش کنه به بالا نگاه کردم، رعنا با حالتی زار و چشمای پراز اشکش شاهد صحنه ای بود که برای هر زنی خوشایند نیست، سریع بهادرو پس زد و خودمو از کنارش پایین کشیدم.

صدای گریه ی رعنا و دویدنش از پله ها باعث حرصی شدن بهادر شد که تو یه جمله با حرص گفت: ای .. تو روح رعنا، همه جا وجود نحستو باید حس کنم

پا تند کردم از ساختمون بیرون زدم؛ تو یه لحظه از خودم بدم اومد، من دارم چیکار میکنم؟ من که آدم بد ذات و حیوانی نبودم که بخوام با شوهر خواهر خودم رو هم بریزم!! وای سرم پر از تشویش بود، از صحنه ی چند دقیقه پیش قلبم درد گرفت، دستمو به دیوار زدم تا یکم نفس عمیق بکشم، حس خفگی داشتم اونم تو این موقعیت؛ اگه بخوام زمان رو به عقب برگردونم پس منم آدم پستیم که با وجود زن داشتن .. بهادر قصد بوسیدنش رو کردم، رو لبام دست زدم فقط یک ثانیه دیگه نزدیک بود که این اتفاق بیفته

اینم اول صبحمون که رعنا گندش کرد، بیا سوار شو برسونت، معلوم نیست این شانس من تو کدوم - .. جزیره ی متروکه ای تو کما رفته

! عصبی گفتم: دست از سرم بردار بهادر

. یه خنده ی شیطون زد و گفت: من که هنوز به جابیت دست نزدم عزیزم، اصل کاریا هنوز مونده

جیغ زدم: خیلی وقیحی بهادر، ساکت شو

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۹/۰۷/۱۷ ۲۲:۳۶], رمان ☒ زوال

پارت_19#

بامزه خندید و گفت: خیلِ خب حالا بیا سوار شو، تو هم فهمیدی جون بهادری حسابی نازو آدا میای

اجدی گفتم: لطفا دورو بر من نباش بهادر

. رومو برگردوندم که به مسیرم ادامه بدم دادزد: ریااااا! اول صبحی حنجرمو چر نده، برگرد اینجا

.دستی تکون دادمو گفتم: برو بابا

چند قدم نرفتم که یهو مچ دستم از پشت کشیده شد، با اخم و عصبانیت گفت: تو چرا انقد سرتقی آخه دختر؟ دوست داری داد بزنی گلوم پاره بشه؟ آره خب واسه همین گوه میکنی تو اعصابم!! ببین چه جوری منو باین لباسا دنبال خودش میدونه ؛

بعد با حرص همراه باشیطنت در حالیکه دستمو به دنبال خودش میکشید گفت: بالاخره یه روزی هم میاد که من کاری کنم تو حنجرت چر بخوره ریحان خانم.. اووف کی من اون روزو ببینم

میدونستی خیلی بیشعوری؟-

کوتاه خندید و گفت: عجب شروع خوبی بود امروز، (لبشو جلو داد) البته اگه وجود اون نسناس رو فاکتور بگیریم خوبتر هم میشد

تیکه های شیطنت بارش رو از حفظ بودم، با ناراحتی دستمو کشیدمو گفتم: ولم کن خبر مرگم میخوام برم دانشگاه میتونی راحتم بزاری یا نه ؟

در ماشینو باز کرد: بشین خودم میرسونمت؛

حوصله ی گل گل کردن با این موجود تخس و یه دنده رو نداشتم، سوار شدم و اونم کمی بعد سوار ماشین نشست، ماشینو روشن کردواز پارکینگ ساختمون بیرون اومدیم و به طرف مسیر دانشگاه حرکت کردیم.

با اخم به خیابونهای اطراف نگاه میکردم، ولی باز فکرم رو موضوع چنددقیقه پیش زوم شده بود، دیدن رعنا اونم تو اون وضعیت و چشمای بارونیش شرایط روحیمو خراب کرده بود، هرچند همش تقصیر این بهادر، اگه اون بیخیالم بشه منم خودمو با درس و دانشگاه مشغول میکنم تا آخرش ببینم این چرخ گردون! سرنوشت چی برام رقم میزنه

ریحان؟-

هوووف، ای خدا این چی از جون من میخواد؟ لعنتی مطمئن باش چیزی از من دستگیرت نمیشه بالاخره "

"این رابطه رو تموم میکنم به هر قیمتی شده

جوابی ندادم که دوباره گفت: ریحانم؟ عزیزم، موش موشی من؛ بعد به حالت تمسخر گفت: نه نه موش . موشی چیه؟! تو گربه وحشی خودمی

با حرص خاص اما شیطون گفت: ناکس وحشی باز یاش هم شیرینه هی که وحشی تر میشه خواستنی تر میشه؛

نگاش کردم وبالاخم و عصبانیت از این رفتاراش گفتم: تو چرا نمیخوای بفهمی بهادر ، همون که چنددقیقه !!پیش مارو باهم دید، خواهرمه، زننه ؟

!اوووف باز شروع شد؛ خودم میدونم عزیزم عین روح خبیثی بود که زد تو کاسه کوزمون-

دادزدم: من داشتم غلط زیادی میکردم؛

صداتو بیار پایین ریحان،-

با صدای نیمه بلندگفت: غلط نبود، اشتباه نبود، آدم، زبون نفهم منو تو مال همیم اون خودشو قاطی کرد، اون خودشو انداخت وسط والکی الکی جا گرفت. هرچقدر بخوای انکارش کنی نمیتونی ریحانه میدونی چرا؟؟ چون اون قلبت بازم تورو به من برمیگردونه

..من به گور هفت جدوآبادم بخندم که بخوام برگردم باتو.. این قلبو درمیارم مینداز-

! داد زد: ریحان حرف نزن

کمی که آرومترشد، نگام کردو باحرص گفت: بخدا حرف نزنی خیلی خوشکل تری؛ عین پیرزنای غرغرو خوره میشی میفتی بجون اعصابم

اگه میخوای اعصابت آروم باشه منو بیخیال شو-

بدتر دادزدو روفرمون کوبید: نه نه نه؛ من ولت نمیکنم ریحان؛ نه ر عنا نه هیچ خر دیگه ای نمیتونه تورو ازم بگیره، اگه کرشدی، اگه پشمی پنبه ای چیزی توگوشت گذاشتی درشون بیار، حرفامو آویزه ی گوشت کن چون دیگه نمیتونم هردفه که تورو میبینم تکرارشون کنم، تواین چندروز حلق وجنجرم پاره شده ازبس دادزدم

! من گوشام کره بهتره یه میکروفن بگیری دستت تابامن حرف بزنی-

چیزی نگفت، اما زیرلبی زمزمه وار اینوگفت که شنیدم: به موقش درستت میکنم

..بعد پخش آهنگو روشن کرد

سکوت بینمون رو فقط صدای بابک جهانبخشی درهم میشکست، اما من فارغ از این جنجال صدای خواننده در پی افکار خودم غرق بودم، بهادر آدمی نیست که به این سادگی از من دل بکنه هر چند من خودمم نمیتونم ازش دل بکنم همه چیز درهم شده و کاری از دستم برنمیاد، چیزی که منو بیشتر از همه میترسونه اینه که رعنا درمورد رابطه ی بین منو بهادر به کسی چیزی بگه، من هراس دارم از اینکه کسی بویی ببره که بهادر قبل از رعنا منو تو حبس ابد قلبش نگه داشته و ازدواجش بارعنا فقط یک صحنه سازی بوده بخاطر پوشش دادن بی حیایی رعناو خودش؛ دلم آشوب داشت و سرم به اندازه ی وزنه ی صد.. کیلویی شده بود که تمام قواشو در حال کنکاش کردن این مسئله بکار میبرد.

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۹:۳۶]، [۲۹/۰۷/۱۷] رمان ✕ زوال

پارت_20#

نزدیک دانشگاه نگه داشت، دستمو به سمت دستگیره بردم که پیاده بشم اما دست چپم توسط دست بهادر !! گرفته شد، که گفت: من راننده ت نبودم

عاصی گفتم: حالا که چی ؟

..یه حرکتی از خودت نشون بده؛ خیرسرت زنانگی داری ظرافت داری یکی از هنراتو رو کن دیگه.

!نفسمو کلافه به بیرون فوت کردم و گفتم: تو چرا انقد گنه ای بهادر؟ بخدا خستم میکنی با این رفتارات

! حذاقل واسه تشکر یه بوسی یه لبخندی یه چشمکی چیزی برام حواله کن کوه یخ.

!لبخند حرص دراری زدمو گفتم: آخه میترسم رو دل کنی، درضمن وظیفتم بود.

لبخند جذابی زد، آگه بخوام تو یک نگاه چهره شو تعریف کنم واسه من زیباترین و خواستنی ترین ..
و علاوه بر اون خاص ترین چیزیه که تو ذره ذره ی وجودم حل شده و مثل خون تو رگهام در جریان، وقتی
کنارشم عقل و هوشم کیش میشه و من تبدیل به موجودی مطیع و کمی ضعیف و باغروری ناچیز تحت
سلطه ی نگاه نافذ و قدرتمندش میشم .. این مرد با چشمایی عسلی و دریده و وحشی و ابروهای پرپشت و
مردونه با صورتی بیضی که گوشه های فکش زاویه دار و لب و بینی رو فرم واسه من زیباترین
.. و جذابترین موجود روی زمینه

اینکه میگی وظیفه، حرفی نیست، خودم تا ابد نوکرتم، ولی حق الزحمه آمو بده؛-

بهادر میخوام برم دیرم شد، لطفا خودتو از این بچه بازی جمع و جور کن-

خیلی خب ؛؛ وحشی کوچولو، هر چقد دوست داری ازم فرار کن، یه روزی بالاخره گیرت میندازم -
. اونوقته که یه لقمه میکنم و قورت میدم

باهمون نگاه دریده اش تیز نگام کرد، دستمو رها کرد و دستشو به سمت داشبرد ماشین برد که من پیاده
شدم، قبل اینکه درو ببندم گفت: اینارو دیشب تو ماشین جا گذاشتی منم یادم رفت بهت بدم، بیا بگیرش

همون جعبه ای بود که دیروز با خودم به کافی شاپ برده بودم، آروم گفتم: من که اونارو پس دادم به
خودت، گفتم که نمیخوامشون

با یه آرامش تصنعی گفت: ریحان اذیت نکن صاحبشون توئی؛ البته (چشمکی زد و با انگشت اشاره به
سینه ی خودش زد و گفت: صاحب اینم تویی

.. زهر خندی زد: یه وقت نچایی

. تونگران خودت باش که تو سرما ایستادی؛ دستشو که دراز کرده بود، تکون داد و گفت: بگیرشون دیگه-

سرمو به طرفین تکون دادم: نمیتونم نگهشون دارم؛ بهتره پیش خودت باشن

از کنار ماشین ردشدم که با حالت دادگفت: ریحان این لج بازیرو تموم کن.. داره کاسه ی صبرم لبریز میشه!

ماشین رو آهسته بحرکت درآوردو موازی با راه رفتن من حرکت داد،
ریحان بیا اینارو بگیر منو سگ نکن-

. بهت که گفتم اونا دیگه مال من نیستن-

تهدید وار گفت: انگار نمیخوای تمومش کنی نه؟

. ایستادم وبه طرفش نگاه کردم : من تمومش کردم بهادر بهتره تو همین با این شرایط کنار بیای

آخه الاغ تو هر چقد منوازخودت برونی یا پسم بزنی من بازم نسبت بهت حریص تر میشم چرا نمیفهمی -
بالا بری پایین بیای مال منی؛

!! اگه میخوای سگ بودنمو نبینی بهتره این بچه بازیرو تموم کن

نگاهی به اطراف کردم ،چندتا از دختر پسرای دانشگاه از کنارم رد شدن ولی تَن نگاهشون یه رنگ .. تمسخر داشت

.. جلو رفتم و کناردر ماشین ایستادم،جدی و محکم گفتم: بهادر خواهر من زننه

.. بلند نعره زد:بره به جهنم

به چپ و راست نگاهی کردم، خداروشکر کسی نبود، آرومتر گفتم: جهنم یا هر جای دیگه اون الان تو . خونته، زننه، تو زندگیت سهیمه

با اخم غلیظی که لا به لای ابروهاش گره کرده بودو چهره شو تخس تر نشون میداد، سرشو آروم تگون دادوگفت: هرچی میخوام باهات نرم رفتار کنم انگار فایده ای نداره، زبون خوشم رو تو تاثیر گذار نیست نه ؟

!! کمی خیره نگام کرد وبعد گفت: بد بازی رو شروع کردی ریحانه.. بخدا خودت پشیمون میشی

این حرف برای من سوتِ اعلان یک خطر بود، زنگ پایان این لجبازی ای که من اونو اتمام رابطه ام میدونستم ،اما بهادر رسماً با این حرفش منو لال کرد، صدای جیغ لاستیکاش وگردو خاکی که ناشی از .. سرعت بالای ماشینش بود تو اون فضای خفت بار پیچید

تو اون هیاهو و دغدغه ی فکریم کسی با دست پشت کمرم زد، میدونستم میناست ،بطرفش چرخیدم که ..گفت:خیلی عصبیش کردی ریحانه؛ انگار کوتاه بیا نیست

از قدیم گفتن کرم از خود درخته، مقصرم خودمم که بهادر الان مثل کش تنبون به من چسبیده و رد - نمیشه ؛

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, [۳۰/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۴] ☒ رمان ☒ زوال

پارت_21#

مینا: حالا میخوای چیکار کنی ریحان؟ بعید بدونم دست از سرت برداره؟

..به طرف ورودیه دانشگاه قدم برداشتم که مینا هم باهام همقدم شد

نمیدونم چیکار کنم مینا؟ این دل لعنتیم شده برام یه معضل بزرگ، هی که میخوام سرد رفتار کنم، محلش - نزارم نمیشه، هر کاری میکنم دوباره این حس از یه جای دیگه سرباز میکنه و ریشه میزنه تو قلبم، تو...ذهنم و تو تمام وجودم

!!نگاش کردم و آروم گفتم: باورت میشه چنددقیقه پیش نزدیک بود ببوسمش

... مینا با تعجب نگام کرد که گفتم: اگه رعنارو بالای پله ها ندیده بودم نمیتونستم خودمو کنترل کنم

بهادر ازم مطمئنم مینا، میدونه بذر چه عشقی رو تو دلم کاشته و حالا میخواد ازش ثمره بگیره ولی من ... نمیتونم، اون ازم میخواد من معشوقش باشم در حالی که رENA هم زنشه

رو یکی از نیمکت های حیاط دانشگاه نشستیم، میناهم کنارم نشست و گفت: نمیشه به مامانت بگی؟ شاید بتونه کمکت کنه؟

نه مینا میترسم مامانم بفهمه طوریش بشه بعد فوت بابا قلبش ضعیف شده، اگه مامانم چیزی بفهمه - برخورد بدی نشون میده اونوقته که بهادر هم ساکت نمیشینه و کند کاری رعنارو واسه همه رومیکنه ...، گالیه که نداره دهنش مثل دروازه ایه که وقتی عصبی بشه هر حرفی رو میندازه بیرون

مینا: این وسط توهمش چوب میخوری؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم: بعضی وقتها دلم به حال خودم میسوزه، اگه با بهادر تو یه ساختمون نبودیم یا حداقل پسر خالم نبود بدون هیچ ترسی واکنش نشون می دادم، نهایتش از رENA میخواستم محل زندگیشون .. رو تغییر بدن اما مشکل من اینه که هر طرف چشم باز میکنم بهادر جلوی چشمه

نه راه پس دارم نه راه پیش، از یه طرف خودم بودنش رو میخوام از یه طرف هم هراس و دلهره و .. عذاب وجدان میگیرم که نزدیکش بشم

تو که میدونی مینا من خیلی دوسش دارم، هیچ شکی وجودنداره که بهادر تنها مالک قلبمه انقدر که دارم ذره ذره از نبودش مثل یه شمع نیم سوز آب میشم اما اون نباید با من باشه چون الان وارد یه زندگیه دو .. نفره باخواهر من شده

همون لحظه یه پیام سر گوشیم اومد، گوشی رو از جیب مانتوم درآوردم، اسم بهادر زده بود، پیام رو باز کردم که نوشته بود "تا آخرین نفست با من میمونی ریحان، مگه اینکه من بمیرم، طوفان بپا نکن، بهتره " این بازی رو تموم کنی

.. گوشیم مقابل مینا گرفتم و گفتم: اینم از پیای که فرستاده، میبینی، همش زور میگه

مینا یه ابروشو به عادت همیشگیش بالا داد و گفت: بهادر آدم غیر منطقی ایه؛

نفسی با آه کشیدم و گفتم: ارزش میترسم مینا .. امروز رسماً منو تهدید کرد، میترسم آینده امو به نابودی .. بکشونه

اون آدمیه که همیشه حرف حرف خودش بوده و به هر چی که خواسته رسیده، من نمیخوام معشوقه ی .. شوهر خواهرم باشم اون منو درک نمیکنه

هر چقدر هم که عاشق بهادر باشم این عشق گناهه، اشتباهه و باید طوری چال بشه که حتی اثری ازش .. نمونه

مینا: تو همیشه کنارش بودی ریحان، اون تورو مال خودش میدونسته اما الان بجای تو رنا تو خونش نشسته، این طبیعیه که نتونه به این سادگیا ازت دل بکنه ولی اگه بخواد به این رابطه ی باطله کش بده .. مسلماً کار به جاهای باریک میکشه اونوقت آینده ی تو عه که این وسط تباه میشه

خودم تمام این چیزارو تو ذهنم مرور کردم، حس میکنم بهادر شیطنانی شده تو زندگیم، عشقی که از - ... من تو دلش داره عاقبت جفتمونو به نیستی میبره

مینا دستشو رو دست یخ زده م گذاشت وگفت: پاشو بریم سر کلاس، فعلا به چیزی فکر نکن خدارو چه .. دیدی شاید بهادر یه مدت که سردیاتو ببینه خسته بشه خودش بزنه کنارو بیخیالت بشه

مینا دوست خوبم بود، شاید بهتر از یک خواهر، قدبلندی داشت، تقریباً لاغر اندام بود، پوست سبزه و بانمکی داشت، صورتش کشیده و بیضی بود، چشمای درشت قهوه ای و ابروهای پهن .. بینی و لباش متناسب صورتش بودن با گونه های برجسته .. بهترین یار و همدم بود، تو دانشگاه باهم دوست شدیم ولی این دوستی اونقدر عمیق بود که انگار دواش بیش از ده سال بود؛

**

اونروز سر کلاس مثل بز نشسته بودم، هیچی از درس و کلاسی که با استاد نعیمی داشتیم نفهمیدم، کلاس بعدی هم بدتر از اون، چند بار با اخطار استاد خودمو با کلاس همگام میکردم اما چیزی نمیگذشت که دوباره تو عالم خودم فرو میرفتم، انگار مخم کاملاً تعطیل شده بود البته تعطیلیش فقط در حد درسی بود، چون یه جوری فلسفه های مربوط به بهادر رو زیرورو میکرد که اگه جزء علم و درس بودن الان من .. فیلسوف دان بهادری میشدم

&&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۳۰/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۵]

پارت_22#

.. کلیدو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم

بوی پلوی زعفرونی و مرغ سرخ شده ته دلمو مشت و مال کرد، بعد این چندروز دلم میخواست یه دل سیر .. غذا بخورم

پشت این ایستادم، مامان مشغول درست کردن سالاد بود

سلا مامان -

مامان سرشو بلند کردو گفت: اومدی ، سلام، خسته نباشی

ممنون،چه بوی خوبی راه انداختی لیلا خانم ،خیلی گشمنه-

. مامان:ناهار آماده ست ، تا تو لباساتو عوض کنی میزو میچینم

به طرف اتاقم قدم برداشتم که مامان گفت: یکم پیش رنا اینجا بود بهش غذاهم دادم بیره، ورپریده از ... وقتی عقد کرده تخم انداخته تو خونه ی بهادر، انگار از خداهش بود عقد کنه بره ،نمیاد خونه اصلا

خب زنشه مامان اونم خونه ی شوهرشه مگه چه اشکالی داره ؟-

نگفتم اشکال داره،زشته ،فردا آقا رضا میگه انگار دخترش از خونه بیزار بودکه تا عقد کرد دیگه اونجا - .. نرفت

والا... مامان بخدا بیکاریا .. خودت تنها میشینی اینجا فکر میکنی ببینی از نظر خودت کی چه فکری - میکنی ؟

آخه مگه عمو رضا بیکاره بشینه به بهادرو رنا و عقد اسطوره ایشون فکر کنه ،اونم فکرای خاله زنکی !!

.. مامان با حرص گفت: خیلِ خب واسه من فلسفی حرف نزن برو لباساتو عوض کن بیا تا غذا سردنشده .. بعد به حالت غر زیرلی گفت:جفتشون دوتا جونورن اصلا نمیشه باهاشون حرف بزنی

لباسامو با یه تاپ حلقه ای یاسی رنگ که عکس یه دختر مومشکی روش بود و یه شلوارک مشکی که تا .. زانوم بود عوض کردم،دست و صورتمو شستم و وارد آشپزخونه شدم

. میزو مامان چیده بود، پس بنده بدون کوچکترین زحمتی رو صندلی نشستم

مامان ظرف سالاد رو رومیز گذاشت و نشست و با تمسخر گفت: چه عجب دلت او مد یه تیکه غذا بنداری .. تو اون معدت.. من موندم چه جوری تا الان زنده ای

تو بشقابم یکم از برنج زعفرونی کشیدم و یه تیکه مرغ کنارش گذاشتم و گفتم: چرا تیر منفی میدی مامان .. من که غذا میخوردم

آره در حد گنجشگی -

یه قاشق پر تودهنم گذاشتم، اووم مزش عالی بود، .. با دهن پر گفتم: چقد خوشمزه ست مامان، دستت درد نکنه

.. نوش جون .. یکم بیشتر هوای خودتو داشته باش ریحانه .. خیلی ضعیف شدی-

چیزی نگفتم که کمی بعد دوباره مامان گفت: راستی واسه فرداشب سودابه خانم همه رو دعوت کرده واسه شام؛

خب چیش به من؟-

. مامان با حرص گفت: اگه اون گوشات کر نباشن شنیدی که گفتم همه رو

من نمیام مامان؟-

.. اونوقت چرا؟ بهونه نیار ریحان زشته .. عمه ی بهادره بخاطر خاله و خواهرت باید بریم-

یعنی اگه من نباشم ضیافت نداره؟-

مامان یه قاشق ماست تو دهنش گذاشت و گفت : باید بیای ریحان من که تنها نمیتونم برم الان نمیگن چرا ریحانه نیومده؟

! خب بگو درس داشت-

مامان با اخم نگام کرد که با حرص گفتم: مامان من از مهرداد (پسر عمه ی بهادر) بدم میاد وقتی میرم !! اونجا خیلی بهم میچسبه

مگه مجبوری باهانش یکی به دو کنی که بچسبه بهت؟ تو سرسنگین بشین کنار من کسی کاری به کارت - .. نداره

با چشمای گشادشده گفتم: یعنی میگی من خودم میو میو میکنم که دنبالم موس موس میکنه؟

.. نه میو میو کن نه گل گل، ساکت بشینی و بهش رو ندی، اونم مثل آدمیزاد میشینه سر جاش-

. قوه ی تخریب شخصیت خیلی بالاست مامان، بنظرم یه چیزی بخور که دوزش بیاد پایین-

مامان با حرص نگام کرد و منم مشغول ادامه ی غذا خوردنم شدم، هنوز چندقاشق از غذا نخورده بودم که .. درد بدی تو معدم پیچید

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۰/۰۷/۱۷ ۲۲:۴۵]، رمان ☒ زوال

پارت_23#

دردش انقد زیاد بود که نمیتونستم تکون بخوردم، یه دردمه‌لک و زجر آور، معدم میسوخت و دل پیچیه شدیدی گرفته بودم؛

ظاهرم رنگ پریده شده بود، چون مامان با ترس و دلهره گفت: ریحان چت شده چرا رنگت پریده ؟

دستم رو شکمم گذاشتم و ابرو هامو توهم جمع کردم و گفتم: آخ .. مامان معدم داره آتیش میگیره ، اووخ .. . خیلی میسوزه .

مامان از جاش بلند شد و نگران کنارم ایستاد اما به یکباره تمام محتویات معدم به دهنم هجوم آوردن ، سریع . به طرف دستشویی رفتم و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم .

ریحان خدا ذلیلت نکنه انقد غذا نخوردی تا یه لقمه رفت تو معدت پس زدی .. برم ببینم بهادر خونست - !برمت بیمارستان ؟

. تو همون حالت عق زدن گفتم: آخ.. نمیخواد مامان.. الان خوب میشم .. نمیخواد بری به اونا بگی .. اووه

مامان پشت کمرمو ماساژ داد و گفت: حرف نزن دختره ی خیره سر، فقط بلده عین بچه های دوساله با من لج کنه ، هی که میگم ریحان بیا غذا بخور، بیا کوفت بخور، ریحان ضعیف شدی داری میمیری مگه محل میزاری به من ؟!

. وای مردم چه دردی داشت-

.. برم به بهادر بگم بیاد بریم ..لباساتو عوض کن تابیارم-

. مامان بخدا نمیخواه، بیخیال شو الان خوب میشم-

مامان با حرص گفت: انقد با من لج نکن ریحانه، تو سرمنو کچل کردی با این لج بازیات، این همه حرف ازدم گوش نکردی که حال و روزت شده این؛

از دستشویی بیرون اومدم و رو مبل نشستم، مامان چادر گل گلشو رو همون بلوز و شلوارش سر کرده .. دوباره گفتم: مامان بخدا خوبم نمیخواه بری به بهادر بگی

. آره از رنگ و روت معلومه که خوبی-

. قرص میخورم خوب میشم-

مامان عین میر غضب نگام کرده دیگه بیخیال شدم، از خونه بیرون زد، درسته ساختمون ما مشترک بودویه جورایی خنوادگی حساب میشد اما مامانم بخاطر حضور عمورضا (شوهر خالم) همیشه واسه رفت وشدش توساختمون چادر سر میکرد، از جا بلندشدم هنوزم معدم دردمیکرد، انگار دردش بیشتر میشد .. تا کمتر

تو اتاقم رفتم شلوارکمو با یه شلوار بلند مشکی عوض کردم ولی روهمون تاپم یه سویشرت خاکستری پوشیدم .

برگشتم تو پذیرائی که مامان و بهادر و رعنا وارد خونه شدن، از دیدن رعنا تعجب کردم، یعنی انقد نگرانم .. بوده که حاضر شده جلو روم ظاهر بشه

قیافش شبیه من بود، اصلا یه جورایی کپی من، بااین تفاوت که قدش بلندتر و چشماش عسلی بودن، شرط میبندم تو اون شرایط مست بودن بهادر به خاطر همین قیافش بهادرو فریب داده

!از دیدنش حس خاصی نداشتم، نه خوشحال و نه ناراحت، خنثی بودم

بهرحال کاریه که صورت گرفته و به هیچ طریقی درست بشو نیست پس عکس العمل بد من هم هیچ .. کمکی تو اصلاح این عمل انجام شده نخواهد داشت

بهادر یه شلوار برمودای مشکی و تیشرت مشکی تنش بود، باهول به طرفم اومدوگفت: ریحانه حالت خوبه؟ خاله زهرمونو ترکوند؛ چت شده؟

! چیزیم نیست ،خالت عادت داره همه چی رو گنده کنه-

بهادر دستشو رو بازوم گذاشت که خودموکنارکشیدم ، که گفت: رنگ وروت پریده پاشو لباس بپوش ! بیرمت بیمارستان

.. من خوبم فقط یکم غذا خوردم یهوحالم بدشد -

.. با حرص گفت: خاک تو سرت کنن انقد غذا نخوردی تا معده ت تعجب کرده، پاشو لباس بپوش

ر عنا و مامان جلو اومدن ،مامان با عصبانیت گفت: عین وزع نشین نگاه کن، پاشو آماده شو با بهادر بریم ببینم چه مرگت شده؟

با حالت جیغ جیغو گفتم: وای مامان چرا الکی جو رو متشنج میکنی ، یکم معدم درد میکنه که قرص میخورم خوب میشه .

بهادر :قرص بخوره تو سرت تو اگه میخواستی اینجوری نشه غذاتو سروقت میخوردی؛

به رعنا نگاه کردم که ساکت یه گوشه ایستاده بودو به ما نگاه میکرد، با حالت حرصی به بهادر گفتم: ببخشید آقای دکتر دفه بعدی به فرمایشتون حتما عمل میکنم.

.. بهادر هووفی کردورو به مامان گفت: این دلش درد نمیکنه خاله، تنش میخاره، دلش کتک میخواد

.. اوه اوه اوه.. حس پدر بودن گرفت، ولی باید به عرضت برسونم من واسه دختر بودنت زیادی بزرگم-

بهادر عاصی گفت: ریحان

.. بعد روبه مامان گفت: نمیره، میبینی که، نمیتونم کولش کنم به زور ببرمش، بزار بمونه تا جونش دربیاد

آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: تا زمانی که دست از سر من برنداری روز به روز جونم بیشتر. بالا میاد.

با چشمای برزخی نگام کرد، چند ثانیه وبعد بدون اینکه به مامان نگاه کنه گفت: یکم عرق نعنای برایش .. درست کن بخوره خاله معده ش به دکتر نیاز نداره، زبونش یه دکتر اساسی میخواد تا کوتاش کنه

.. پوزخندی زدم و به رعنا نگاه کردم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۱/۰۷/۱۷ ۲۲:۱۸]، رمان زوال

پارت_24#

مامان با حرص گفت: مرده شورتتو بپرن ریحان که جز در دسر هیچی نداری، و بعد به سمت آشپزخونه رفت.

ر عنا با قیافه ای در هم نگامون میکرد، یه جورایی دلم بر اش میسوخت، از اینکه شوهرش رو میدید که اینجوری دور من بی تاب و سرگردون میچرخه، شک نداشتم تو دلش ولوله ای بیاست، ولی من دارم خودمو به آب و آتیش میزنم تا بهادرو از خودم دور کنم، هر چند بی نتیجه ست اما من تمام تلاشمو میکنم.

. اگه بهادر مال رعناست پس نباید بامن باشه، دیگه تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدم به من نزدیک بشه.

!مامان با یه لیوان شربت کنارم ایستادو گفت: بیا این شربتو بخور ببینم بهتر میشی؟

نفسای حرصی بهادر و میشنیدم اما اصلا نگاهش نمیکردم، سنگینه نگاهشو تا مغز استخونم حس .. میکردم، میدونستم با چشمای آتشینش داره برام خط و نشون میکشه.

. همونطور که از شربت میخوردم نگام به رعنا افتاد که به طرف جلو اومد و رو میل رو بروم نشست.

. لیوانو رو میز گذاشتم که بهادر با حرص گفت: نذاشت ناهارمونم کوفت کنیم.

مامان: بهادر جان ناهار رو میزهست برو بکش بخور مادر .. تقصیر این جونور زبون نفهمه که اصلا به .. حرفم گوش نمیده، خون کرده به جیگرم بخدا.

. بهادر از کنارمون رد شد و با حرص گفت: با این زبون نفهمیش خون کرده به جیگر منم.

. سر میز ناهار خوری نشست، مامان گفت: بزار برات بشقاب تمیز بیارم.

. بهادر: نمیخواد خاله تو همین میخورم.

نگاه کردم دیدم رو صندلیه ای که من نشسته بودم نشسته، اون صندلی ای که میدونه همیشه من میشینم رو واسه نشستن انتخاب کرده، بشقاب منو برداشت و محتویات برنج و مرغش رو بیشتر کردو بعد با ..قاشق دهنیه من، با ولع و اشتیاق شروع به خوردن کرد

.. یه لبخند محو رو لبش بود،خب معلومه داره از اینکه منو رعنا رو حرص میده لذت میبره

به رعنا نگاه کردم با دستاش با گوشه ی پیراهن صورتیه حریرش بازی میکرد،اما مشخص بودحال . درونیش خیلی رو به راه نیست

. مامان رو به رعنا گفت: رعنا مادر توهم پاشو برو پیش شوهرت غذا بخور

رعنا با صدای گرفته گفت: میل ندارم مامان

. مامان: یعنی چی میل ندارم ، پاشو درست نیست شوهرت تنهایی غذاشو بخوره

.. پورخند صدا دار بهادر رو شنیدم

از جا بلند شدم تا به طرف اتاقم برم، که مامان گفت: ریحان توهم که درست و حسابی غذا نخوردی،هر .چی هم خوردی پس دادی،بیا تا دوباره حالت بدنشده یکم غذا بخور

نمیخورم مامان -

مامان عاصی به سقف نگاه کردوگفت: وای من از دست این دو تا دارم کورو پیر میشم،قربونت بشم خدا .. دوتا پسر دادی به خواهرم،جونش راحتیه این دوتا جونور چیه انداختی تو آستین من

بهادر با تمسخر گفت: خاله حرص نخور،بزار کوفت بخورن،چرا خودتو اذیت میکنی،این خل وچلا حتما .. اعتصاب غذا کردن

مامان: وایااا... اعتصاب غذا واسه چی؟

.. بهادر: چه میدونم از این رژیم داری پیتی میگیرن که بشن یه پاره استخون، حتما اینا هم

!! با حرص گفتیم: همینکه تو داری میخوری واسه ما کافیه، اب بخور یه وقت گیر نکنه تو گلوت

با لبخند جذاب همیشگی گفت: جون تو چند روزه منم درست غذا نخوردم، ترسیدم به حال تو گرفتار بشم .. ولی میدونی از این غذا نمیشه گذشت؛ اصلا لامصب یه مزه ی خاص داره که بهت انرژی میده .. چشمکی زد و دوباره به غذا خوردنش ادامه داد

منظورش واضح بود، از اینکه داره تو بشقاب و قاشق دهنیه من غذاشو میخوره غذا بهش چسبیده .. از این .. حرفش یه حس متناقض داشتم هم خوب هم بد

مامان تعبیر حرفشو به حساب غذا و دست پخت خودش گذاشت چون با شوق گفت: نوش جونت .. مادر، هرچقدر دوست داری بکش بخور بعد رو به رونا گفت: رونا تو هم پاشو بیا سرمیز

.. رونا آهی کشید و به اجبار حرف مامان به طرف میز رفت

دوباره به طرف اتاقم رفتم که بهادر با جدیت گفت: ریحان تو هم بیا بشین غذا تو بخور حوصله ی ننش . کشی نداریم، اوضاع معدتو بدتر نکن

.. نگاه کردم و با حرص گفتیم: میل ندارم ، اصلا میدونی چیه اشتها کور شد

.. بهادر زیر لبی گفت : لعنت به شیطان، حیوون وحشی هم رام میشه ولی این

دیگه نمودم تا ادامه ی حرفشو بشنوم حوصله نداشتم باهاش یکی به دو کنم وارد اتاقم شدم و درو محکم .. بستم که از بیرون بهادر داد زد: هوووی وحشی عقده هاتو سر این بی صاحب خالی نکن

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۱/۰۷/۱۷ ۲۲:۱۸] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_25#

حرص داشتم ،عصبی بودم، هی که میخوام ازش دور بشم ،نبینمش باز جلو روم سبز میشه،نمیدونم باید چیکار کنم یه جوری خودشو جلوی مامانمو رعا نشون میده انگار هیچ نیستی به من نداره اما همینکه منو .. تنها گیر بیاره میشه همون بهادر شیطان و پلیدی که فقط میخواد منو تو مشتش بگیره

ناهارو خوردن و جمع و جور کردن ، من هنوز تو اتاقم بودم،به ظاهر قصد رفتن نداشتم چون صدای .. صحبتشون از تو پذیرائی به گوشم میرسید

بهادر: شماهم فردا شب میاین مهمونی؟

. مامان:آره سودابه خانم ماروهم دعوت کرده

رعا: فردا ریحان کلاس داره ؟

مامان با یه حرص واضح گفت: خوبه همش دو هفته ست از خونه رفتی، هنوز نمیدونی ریحانه یکشنبه ها کلاس نداره ؟

رعا آهسته گفت: خب یادم نبود مامان .. حالا اونم فردا میاد؟

مامان: همش میگه نمیام ولی خب زشته نیاد، اینجوری بی حرمتی به میزبان میشه ، ممکنه سودابه خانم .. هم ناراحت بشن

"تورو خدا مامان مارو باش شده مغز متفکر همه، این فکرای خاله زکی چیه تو مغزش راه میده؟"

بهادر: اگه دوست نداره بیاد اشکال نداره خاله، شاید راحت نیست ،فوقش به عمه میگیم دور درساش ..بوده

انگار بهادر چندان راغب نیست که من به این مهمونی برم ،چرا این حرف رو زد؟ نکنه هدفی داره ؟ اصلا منظورش چی بود؟ تو سرم پراز علامت سوال شد،که چرا بهادر این حرف رو زده ؟اون بی دلیل چیزی نمیگه !! شک و دو دلی از حرفش به دلم چنگ زد،

.. مامان: نمیدونم بهادر جان،حالا تا فردا ببینیم چی میشه شاید نظرش عوض شد

.. بهادر: بهر حال پا پیچش نشین اگه دوست نداره بیاد،اجبارش نکنین،بزارین هر جور خودش راحتی

ر عنا تو میخوای بمونی اینجا یا با من میای بالا ؟ اگه میخوای میتونی بمونی ؟

.. ر عنا: نه نه منم میام

پوزخندی رو لبم نشست؛ کلی دعا سنا کرده، هزارتا دنگ و فنگ در آورده تا تو رو بدست بیاره اونوقت بهش میگی بمون اینجا اونم بگه چشم ؛

مسخره ست، خب معلومه نمیمونه،مثل یه سایه همیشه کنارتی ، بعد اون همه امامزاده رفتن و شمع روشن کردن ، با کلی التماس و پیرو پیغمبر قسم دادن ، با یه نقشه ی شوم بهادرو مال خودش کرده بعد بشینه اینجا ور دل مامان وخواهرش بگی چی آخه ؟

آهی کشیدم که صدای خداحافظی رنا و بهادر از مامان اومدو متعاقب از اون با صدای بلند خداحافظی دادند که من بشنوم و بعد هم صدای کوبیدن در نشون از رفتنشون داد.

بهادر مشکوک بود؛ دلش چیه که به مامانم گفت منو اجبار به اومدن خونه ی عمه ش نکنه، نکنه "!! بخاطر وجود مهرداد؟؟

حالا که اون دوست نداره به این مهمونی برم دلم میخواد حرصشو دربیارم و از لجش به اونجا برم، اون واسه من فقط یه پسر خاله ست حق تصمیم گیری و دخالت تو کارای منو نداره، تنها نظراتش فقط واسه من " همسرش جایزه میشه نه" من

آماده ای ریحان؟-

.. شال کرم رنگمو ، رو سرم مرتب کردم و گفتم: یه دقیقه صبر کنی میام مامان

.. مامان: زود باش الان بهادر صداش در میاد

.. لبخند بدجنسی زدم، خودمو دقیق تو آینه نگاه کردم، دلم میخواست امشب واقعا ظاهر مرتب و عالی باشه

نگاه کلی و دقیقی دوباره بخودم کردم؛ یه پیرهن شکلاتی دکمه دار که جلوی پیرهن پلیسه ای بود و آستیناش طرح گپیور داشتن با یه شلوار جین مشکی جذب و یه شال کرم رنگ پوشیدم، رو پیرهنم بافت شنلیه شیری رنگمو پوشیدم، آرایشم ملایم و قشنگ بود مخصوصا وقتی چشمامو خط چشم میکشیدم زیبائیشون دوبرابر میشد، موهای مشکی و بلندمو از جلو کج زدم و از شونه ی چپم پایین آوردم و بافتم و .. از زیر شال روشنل گذاشتم

پیامی که عصر بهادر برام فرستاده بود باعث وسواسی شدنم تو انتخاب لباس و آرایشم شد، که محتوای " پیامش این بود" با این پسر مهرداد دم خور نمیشیا، مثل یه دختر خوب سرسنگین میشینی سرجات

.. بایادآوری پیامش لبخندم خبیث تر شد، کیف مجلسیه دستیمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۱/۰۷/۱۷ ۲۲:۱۸] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_26#

.. از خونه بیرون اومدیم

بهادر و رعنا تو ماشین نشسته بودن، نگاه نافذشو از همین فاصله هم حس میکردم، رو به مامان که به سمت ماشین بهادر میرفت گفتم: مامان من میرم تو ماشین خاله اینا

.. مامان باشه ای گفت وبه طرف ماشین بهادر رفت، میتونستم قیافه ی کفری شده ی بهادر رو تجسم کنم

. در ماشینو باز کردم و نشستم

.. سلام، ببخشید اگه معطل شدین تقصیر من بود -

..عمورضا: سلام دخترم ، این چه حرفیه بابا

خاله: مامانت با بهادر میاد ؟

آره -

.. خاله رو به عموگفت: خیلِ خب بریم دیگه، سرراه یه جعبه شیرینی هم باید بگیریم

عمورضا ماشین و به حرکت درآورد و رفتیم، خاله دو تا پسر داشت، بهادر و برزو که برزو تازگیا به خدمت سربازی رفته بود و دوره ی آموزشیشو میگذروند؛ و اما عمه سودابه اونم دوتا پسر داشت مهران و مهرداد، این خانواده انگار تخمشون پسر زاست، مهران پسر بزرگش بود که واسه ادامه ی درسش چندساله به آلمان رفته.. ولی مهردادکه یکی دو سالی از مهران کوچیکتر بود، دوره رزیدنتیه پزشکیشو تو یکی از بیمارستانها میگذروند .. شنیده بودم تا یکسال دیگه این دوره ش هم تکمیل میشه و قصد داره واسه خودش مطب بزنه .. بر عکس این هوش و مغز درسیش پسر کاملاً شرو شیطونی بود با اون قیافه .. ی جذابش من همیشه آمار بالایی رو واسه دوست دختر داشتنش حدس میزدم

.. بعد از خرید شیرینی بالاخره به خونه ی سودابه خانم رسیدیم

همه از ماشین پیاده شدیم و کنار ایستادیم، عمو زنگ درو فشارداد که دو ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد ..

.. عمورضا اول رو به مامانمو خاله گفت : بفرمائید داخل بانوان عزیز

خاله لبخندی زدو همراه مامانم واردشدن ،پشت سرش عمو به منو و رعنا نگاه کردوگفت: شما هم برین . داخل لیدی های محترم

. از حرف عمو رضا لبخندی رو لبم نشست که گفتم: شما بزرگترین ،اول شما بفرمائید عمو جان

عمو لبخندی زد و واردشد، ناخودآگاه قبل اینکه وارد خونه بشم به بهادر نگاه کردم، از دیدن اون اخم بزرگ وچشمای برزخیش که قیافشو خیلی ترسناک کرده بود، صورتم درهم شد،سریع نگاهموازش گرفتم . ورفتم داخل

.. شک ندارم حسابی از دستم شکاره

خونه ی ویلایی بزرگی داشتن بایه باغچه ی خیلی بزرگ ، به ورودیه ساختمون که رسیدم سودابه خانم و شوهرش (حاج موسی) و مهرداد در حال احوالپرسی کردن با مامان و خاله و عمو رضا بودن

.. به جمعشون رسیدم و سلام دادم

سودابه خانم خیلی گرم و صمیمی سلام و خوش آمدگفت، حاج موسی هم با محبت سلام و احوالپرسی کرد، به مهرداد که رسیدم دستمو تو دستش فشرد و بالبخندشیطننت باری گفت: خوش اومدی ریحانه خانم، انقدر خودتو تو این درسا غرق نکن بابا، یکم وقتتو به نزدیکاتم بدی بدنیتا.. بزار اطرافیان هم از دیدنت .. یه فیضی ببرن

.. لبخندی زدم و گفتم: اطرافیان که خودشون حسابی مشغولن ماشالله کارو درس و طبابت

.. لبخند پهنی زدو گفت: اختیاردارى ما وقتمون پیشکش شماست

صدای بهادر با یه حرص واضح بود که روبه مهرداد گفت: باز تو یه دختر دیدی چشات کورشد؟ علیک !! سلام، خوش اومدیم

.. مهرداد با متانت خندیدوگفت: آخه چشمام هوری بینن، هوری ببینن واسه بقیه کور میشن

بهادر با حرص خندیدو گفت: باز تورت به سنگ خورده داداش، تو این دریا ماهی نداره، مسیرو اشتباه .. اومدی

.. مهردادبا شیطننت چشمکی زدوگفت: تو چوب ننداز لای چرخم بقیش حله

!! بهادر پوزخندی زدوبا حرص گفت: میت رسم قنديل ببندی

.. مهرداد: نترس داداش با تمام امکانات میرم

از حرفاشون سر در نیاوردم، گنگ حرف میزدن انگار از هم دق دلی داشتن یا شاید یه کینه ی قدیمی و .. یاشاید یه موضوعی بود که بهادر ازش نگران

بهادر دستی تو موهاش کشید و با حرص از کنارم رد شد، که محکم طعنه ای به شونه م زد، اخمام در هم .. رفتن و به مسیر رفتنش نگاه کردم، باز معلوم نیست چه مرگش شده که دوباره وحشی شده

[۱۹:۲۲ ۱۷/۰۷/۳۱]، رمان ✕ زوال

.. با تعارف سودابه خانم همه به داخل رفتیم

خونه ی قشنگ و مرتبی داشتن، از بدو ورودمون بهادر بلافاصله رو مبل ولو شد ، حالتاش و میشناختم ..میدونستم الان خیلی عصبیه اما چرایش دیگه برام مبهم بود

رومبل سه نفره کنار مامان نشستم، رعنا هم کنار بهادر نشست، خاله و عمو هم نشستن ،مهرداد در کمال .. پروئی بین اون همه مبل نشست کنار من

نگام به بهادر افتاد که با یه اخم بزرگ به منو مهرداد نگاه میکرد، بادیدن نگاهم نفس بلندی کشیدو ..دستاشو از دوطرف رو پشتیه مبل باز کرد

مهردادکنار گوشم آروم گفت: امروز کلاس نداشتی ؟

! نه متاسفانه -

با خنده ی کوتاهی گفت: حالا چرا متاسفانه ؟

تو دلم گفتم اگه کلاس داشتم حداقل به بهونه ی خستگی از دانشگاه، مجبور نبودم تو این مهمونی شرکت " کنم تا ریخت تورو ببینم .. ریخت اون غول تَشَن که از همه بدتر رو اعصابمه، نگاه داره با چشمای "دریده ش چه جوری منو میترسونه

لبخندتصنعی زدم و رو به مهرداد گفتم: من کلا به رستم خیلی علاقه دارم ، روزایی که خونم واقعا برام .. کسل کننده ست ..

مهردادبا لبخندسرشو تکون دادوگفت: راستی رشتت چی بود؟

معماری-

... مهرداد: اووه آفرین پس حتما

صدای بهادر نداشت که حرفشو کامل کنه با طعنه گفت: اگه حرفتو قط کردم معذرت میخوام البته زمان .. زیادی داری ها، ما تا آخرشب اینجاییم ادامه ی بحث شیرینتو بزار واسه بعد

و بعدبه من اشاره کردو گفت: مگه نمیخوای لباستو عوض کنی؟ پاشو برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن ..

ایه اطرافم نگاه کردم دیدم نه مامان کنارمه و نه خاله و رعنا،اینا کی بلندشدن که من متوجه نشدم ؟

بهادر با حرص مشخصی گفت: چرا عین منگلا دوروبرتو نگاه میکنی ، میگم بروتو اون اتاق (دوباره با .. دستش به اتاق اشاره کرد)

از جا بلند شدم و با اخم نگاش کردم، از کنارش خواستم ردبشم، که آروم گفتم: میکشمت ریحانه .. فعلا .. برو تا بعدا حسابتو میرسم

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۱/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۰], رمان ☒ زوال

پارت_27#

با حرص از کنارش ردشدم، کسی تو پذیرائی نبود فقط عمو رضا و حاج موسی که رویکی از کانپه های ..ته سالن نشسته بودن و مشغول گفتمان بودن

به طرف راهروی اتاقها رفتم که صدای صحبت بهادر و مهردادو شنیدم

بهادر: چی در گوش این بلغور میکنی که یه سر نیشش بازبود؟

مهرداد: فضولی مگه .. حالا مگه من از بَغغو کردنای تو و رعنا میپرسم ؟

...صدای پوزخند زدن بهادر اومدوبعدگفت: این با دورو بریات فرق داره ها

.. تو سیخونک نزن لطفاً .. من خودم استاد این چیزام -

مگه کم تو آستینت داری که حالا گیر دادی به این .. ؟ -

پشت ستون راهرو که به پذیرائی خیلی دید نداشت ایستادم ،کنجکاو شدم ببینم چی میکن، چون بحث "صحبتشون در مورد من بود،گوشامو خوب تیز کردم که مهردادبلند خندیدو گفت

دیگه باشون حال نمیکنم .. دُمده شدن -

.. نجایی !! توکه یه سوت بزنی کلی دوروبرت ریخته ست -

مهرداد باز خندیدوگفت: تو ترگم داداش

په اون لی لی پوتو چیکار کردی ؟-

.. تو زرد از آب در اومد ،پرید -

عی موزمار .. با کی پرید حالا ؟-

.. رفیق دُنگ خودم باهم ریختن رو هم -

" . بهادر هم چه آماری ازدوست دخترش داره نا کس؛ چه اسمی گذاشته روش لی لی پوت "

بهادر: گوشمالی ندادی ..؟

.. مهرداد با خنده گفت: گوشمالی از این بالاتر که زیردستم شده غار علی صدر

.. جفتشون بلند زدن زیر خنده، مرده شورتونو ببرن چقد بی حیابین

مهرداد باهمون حالت خنده گفت: جالبیش اینجاست که چندروز پیش اومده سراغم .. یه جوری گریه .. زاری میکردو مهرداد جون.. مهرداد جون راه انداخته بود

.. بگو تفاله چرزی کردی، پس موندت چه به دردی میخوره -

... مهرداد خندیدوگفت: پنج شنبه تولدشه .. دعوتم کردن که منم اونجا باشم .. میخوام اساسی حال بگیرم!!

بهادر باحالت خنده گفت: میخوای تیم ببری روش هوار کنی ؟

.. مهرداد دوباره بلند خندیدوگفت: نه بابا تیمم براش کمه .. هرچند خودش هاره هزاریش همه تن حرفه

رو گوشامو گرفتم .. اوف از دست این پسرایه جاجمع بشن همه بحثشون رو این چیزا میچرخه.. "

حالمو بهم زدن با این حرفاشون .. اگه حالتو بهم زدن چرا ایستادی به بحث شیرینشون گوش میدی ..؟ نه !

اخه اسم من وسط بود باید بشنوم چی میگن

:رو گوشامو برداشتم، نمیدونم مهرداد چی گفته بود که صدای پراز حرص بهادر رو شنیدم

.. دور ریحانه رو خط بکش -

!! بیخیال بهادر نگو که از الان رو خواهر زنت غیرتی شدی -

.. هوی بفهم چی میگی .. رو بحث ناموس شوخی ندارما -

خره مگه میخوام چیکار کنم ؟ -

.. ریحانه رو وارد این گند کاریات نکن -

.. مهرداد با پوزخند گفت: گند کاری کدومه ؟ خوبه خودت همش 1 ماهه قاطی مرغا شدی

..قبلا بهت گفتم ،الانم میگم نمیزارم به ریحان نزدیک بشی -

اوه اوه چه غلطاً .. تو چته این وسط .. هوم؟ -

.. حدخودتو نگه دار مهرداد -

..فقط میریم مهمونی جون تو -

.. گفتم بیخیال شو -

.. میخوام رو کم کنم -

بهادر با حرص و محکم گفت : آره دیگه ریحان بشه اسباب رو کم کنی واسه اون دوست دخترای عتیقه و
! بنجلات

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۱/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۱], رمان ☒ زوال

پارت_28#

...مگه میخوام چیکار کنم ، اصلا خدارو چه دیدی -

نع-

.. شاید با هم به تفاهم-

نع-

.. لندهور بزار حرفمو بزنم-

.. بهادر با خشم گفت :ریحان و درگیربازیات نکن مهرداد

.. به جون تو قصد تست کردنشو ندارم -

کمی سکوت کردن.. که دوباره مهرداد گفت : نمیخوام مقطعی باشه .. اصلا بیا خوشبین باش شاید با هم .. باجناب

.. نع نع نع .. آخه دکتر تورو چه به این حرفا،بچسب به طبابتت-

مهرداد باحرص گفت: خودش رفته زن گرفته،عشق و حال و صفاسیتی، پس فردا هم آقا تخم میزاره، بچه .. میزان اونوقت واسه من دکمه ش رو نع استپ کرده

سرم سوت کشید،پس بهادر یه چیزی میدونست که دوست نداشت من تو این مهمونی شرکت کنم، یا " جلوی چشم مهرداد خوب جلوه بشم، مهرداد اگه بدونی اونیکه الان جلوت نشسته به من چه حسی داره عمرا به خودت جرات نمیدادی امشب این حرفا رو برایش مقدمه چینی کنی.. وای از احساس مهرداد

بخودم یه لرز عجیبی توتتم نشست؟ من بعدِ بهادر دیگه دلم نمیخواد با دل کسی راه بیام حداقل تا زمانیکه " این زخم روی دلم کهنه نشه این اجازه رو بخودم نمیدم که به جنس مخالفی نزدیک بشم

صدای عصبیه بهادر اومد بظاهر آروم جلوه میداد اما تن صداشو میشناختم که الان در حد یک انفجاره فقط داره خودشو کنترل میکنه ..گفت: ریحان با توعه نره خر جفت نمیشه .. من میشناسمش.. بهتره دورو برش نباشی

تو بزار من امشب رادارامو فعال کنم شاید تونستن خوب مخ بزنی، در ثانی مگه من چمه .. دکتر - ... مملکت به همه کس که نخ نمیده

بهادر با پوزخند گفت: آره از اون لی لی پوتت معلومه .. فکر کنم اون که تست نشده زیر دستت هنوز، !! زاییده نشده

.. مهرداد با خنده گفت :چرا حرف مفت میزنی آخه مثلا همین ریحان

.. بهادر جدی گفت: مهرداد پاتو از گلیمت دراز تر نکن

.. عه ریحانه جان تو اینجایی عزیزم-

خجالت زده برگشتم و به سودابه خانم نگاه کردم که گفت: بیا عزیزم اتاقو نشونت بدم تا لباسو عوض .. کنی .. بعد با خنده گفت: این پسر من یه دختر ببینه به جمالات تو فک براش نمیومونه

..خندم گرفت ، چه خوب پسرشو میشناسه .. اونم در جواب خندم لبخندی زد

به دنبالش رفتم، چه صحنه ی توپی هم ازم شکار کرده بود،حالا فهمیده فالگوش ایستاده بودم ولی عمدا یه .. جوری رفتار میکنه که من کمتر شرم کنم

رفتیم داخل همون اتاقی که مامان اینا رفته بودن .. انگار بزم حرف زدنشونو اینجا ردیف کردن همچین .. پهن شدن رو زمین و با آب و تاب حرف میزنن

خاله و مامان ورعنا لباساشونو عوض کرده بودن، سودابه خانم با گفتن اینکه میره یه سر به غذاش بزنه بیرون رفت، که مامان سریع با حرص گفت: ریحان ورپریده توهمونی که دیشب میگفتی نیام چون این پسر بهم میچسبه حالا همچین نشست و ردش و جیک تو جیک شدی انگار چندساله لیلی و مجنون تشریف .. دارین

.. وایا .. خودش اومد جفتم نشست -

! مامان با غرگفت: از بس چراغ سبز نشون میدی

خاله و رعنا ریز میخندیدن، بافتمو از تنم در آوردمو گفتم: اونوقت که میگم نمیخوام پیام بخاطر همین .. حرفاتونه

مامان: چی میگفتی انقدر تو حرفاش غرق شدی هرچی میگم ریحان پاشو بریم لباسو عوض کن اصلا .. هواست نیست

خب چیکار کنم اون کنه شده دورم .. لبمو کج کردم و اداشو درآوردم : امروز دانشگاه نرفتی ؟ همچین - .. میگه امروز نرفتی انگار من یه عمر نشستم با این بشر نون تلّیت خوردم

خاله: خیلِ خب ریحان زشته یه موقع سودابه میاد میشنوه .. زودباش لباسو عوض کن پاشین بریم بیرون .. ،خودمون تنها نشستیم داخل درست نیست

! یعنی واقعا هر کی از رو اخلاقاتون ببنتتون تشخیص میده شما دوتا خواهرین -

خاله: مگه چی گفتیم که تو قوه ی تشخیصت انقدر بالا رفته ؟

عقایدتون .. اینکه همش زشته و درست نیست و یکی حرف درمیاره یا کی چی میگه .. انگار تو -
نظرات و تفکرات دیگران زندگی میکنی

خاله پشت چشمی نازک کرد و مامان رو بهش گفت: اونوقت که بهت میگم باور نمیکنی ببین زبون که
.. زبون نیست، عین مار فقط بلده نیش بزنه

ر عنا که کلا صم و بکم نشسته بود و اون لابه لای بحث هم یه لبخندیا خنده ی کوتاه میزد، با جدیت گفتیم: از
بس گزیدیم، عین مار شدم تا نیش بزنی، بگزم، این دوروز مونه موش باشی یا خوراک گربه هامیشی .. یا
.. همین مارای افعی و سمی

ر عنا که خوب میدونست منظور حرفم با خودش، سرشو بلند کرد و با یه غم و پشیمونی بزرگ به چشمام
نگاه کرد، مامان با حرص گفت: سلیطه رو نگاه چی واسه ما نطق میکنه ، چرا همش تو غلاف حرف
میزنی؟ حرفاتو مثل دلمه نیچون صاف بگو کی نیش زده تا برم پدرشو در بیارم ؟

خاله: بسم الله باز این لیلا و ریحان شروع کردن؛ بابا ناسلامتی اومدیم مهمونی،

مامان با حرص گفت: تو که پیش من نیستی ببینیش چقد روعصابمه چندروزه درست و حسابی لب به غذا
نزده تا دیروز خانم حالش بد شده معدهش غدارو پس میزد، هر چی زدم تو سرم بریم دکتر که راضی نشد،
ازش میپرسم چته چه مرگته حرفم نمیزنه دست آخر میشینه میگه نیشم زدن، مارو گربه موش میخورن

&&&&

[۰۱:۲۳/۱۷/۰۸/۰۱]، رمان ☒ زوال

پارت_29#

نگام به رعنا افتاد که تو مردمک چشماش حاله ای از اشک نشسته بود، شاید این اوج ندامتش باشه اما برای من کافی نیست ، زخم چرکینی که رو دلم گذاشته هر روز داره توسط بهادر عفونی تر و عمیق .. ترمیشه و من راه درمانی براش ندارم

با حرص و غم روبه مامان گفتم: خدانکنه یه آتو از من تودستت بیفته مامان، همه جا جار میزنی ریحان .. این شد ریحان اون شد

لباسامو آویز کردم از اتاق بیرون زدم، دلم یکم تنهایی میخواست .. به سالن پذیرائی نگاه کردم، بهادر و مهرداد هنوز در حال مذاکرات سر مسئله ی زن بازیشون بودن، اینم باین افکار پلیدش چه جوری تونسته دکتر بشه خدا میدونه، چندتا دوروبرش داشته که بهادر به تمسخر گفت یه سوت بزنی کلی دورت جمع میشه .. هرچند بهادر هم کمتر از اون نبود، یادمه کوچکتر که بودم یکی دوبار سر مچ بهادر وگرفتم که داشت دختر میبرد تو خونس، هیچ وقت قیافش یادم نمیره وقتی دیدمشون انقد هول کرده بود که نمیدونست چی بگه صداسش همش میلرزید، با تنه پته گفت راستش از همکلاسیامه اومدیم بشینیم باهم درس بخونیم دختره هم از این عفریته ها بود باحرف بهادر پق زد زیرخنده و گفت: وای عسیسم تو از این جو جو خجالت میکشی .. خب چرا منو بهتر معرفی نمیکنی؟

که بهادر هولش داد داخل خونه و تاخواست توجیه کنه سریع رامو کج کردم رفتم؛ اونموقع ها حس آنچنانی به بهادر نداشتم و اگه داشتم هم سعی در خفه کردنش میکردم، اما همینکه بزرگتر شدم هم بهادر تو دلم جای دیگه ای باز کرد هم اون نسبت به من نظر جدیدی پیدا کرد البته خودش که همیشه میگفت از .. خیلی قبل ترها منو تودهنش جاداده ولی من هیچ وقت چیزی از رفتارش برداشت نکرده بودم

رو مبل نشستم، ناخودآگاه نگاه به طرف بهادر و مهرداد کشیده شد، صورت بهادر مقابل من بود، با یه اخم غلیظ نگاه میکرد، میدونستم حرفای مهرداد براش گرون تموم شده ولی من که تقصیری ندارم ، اون بیچاره هم نمیدونه که تو دل منو بهادر چی گذاشته خواسته با پسردائیش صادقانه حرف بزنه ، ویه جورایی .. صلاح مشورت کنه

چایی میخوری ریحانه جان ؟ -

.سودابه خانم با سینی چایی جلوم ایستاده بود

. نه ممنون .. من خیلی اهل چایی نیستم -

.. پس من برم این چایارو بدم به این آقاییون که وقتی کنار هم جمع میشن بحثای داغشون شروع میشه -

تو دلم گفتم: آره اونم چه بحث داغی، از زن بازی و هنرایی که کردن حرف میزنن که کیو غار کردن، کیو درّه ؛

از حرف خودم خندم گرفت، سربلند کردم دیدم بهادر با همون اخم زل زده به من، یعنی اصلا شنونده ی ..خوبی واسه حرفای بی سروته مهرداد نبود چون تمام هواس و نگاهش درگیر من بود

مامان وخاله اپنا که هنوز تو اتاق بودن؛ دلم میخواست یکم هوابخورم، حالا هرکس واسه خودش یه بزم صحبت راه انداخته و مشغول حرف زدنه ولی من .. دلم میخواست تنهایی تو باغ قدم بزنم ..از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق تا بافتمو بردارم ، مامان تاملو دید گفت: کجا میخوای بری ؟

.. میرم تو حیاط یکم قدم بزنم -

.. خاله: میخوان شام بکشن الان نرو زشته

!وای خاله بخدا از این کلمه آلرژی گرفتم،میشه انقدر نگین زشته، نکن ،نرو،بیا، حرف درمیارن ؟ -

.. مامان: اوووف این منو دق میده بخدا

.. شامو کشیدن صدام کنین میام -

از اتاق بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به کسی به طرف ورودیه هال رفتم .. به محض اینکه پامو تو حیاط گذاشتم نفسم تازه شد.. انگار ریه هام هم مسموم شدن واون هوای داخل بدتر بهشون سم تزریق میشد. قدمامو برداشتم و چندبار عمیق نفس کشیدم، بوی گل و درختها به نفسم جلا میداد

ته باغ یه تاب بود.. بطرفش رفتم و رو تاب نشستم.. آروم با پاهام که رو زمین بود، شروع به تگون دادن تاب کردم.. اون قسمت باغ تقریبا تاریک بود اما واسه من این سیاهی دل بخش و خوشایند بود، من .. روزهاست که با این سیاهی خو گرفتم و شب وروزم رنگی بجز سیاهی این شب نداشتن

صدای فندک زدن تو اون حوالی پیچید که منو از خلسه ی ناب تنهاییم جدا کردو بعد هم بوی تلخ و گیس سیگار نوید از نزدیک شدن یک نفرو میداد و اون همونیه که الان قلبم باهر قدمی که به سمتم برمیداره و ... نزدیکتر میشه به تکاپو افتاده

از لا به لای درختها و تو اون تاریکی قامت بلند و چهارشونش نمایان شد .. جلوتر اومد .. دودسیگارشو از گوشه ی لیش خارج کردوگفت : خلوت کردی ؟

اینجا هم اجازه ندارم برای خودم باشم ؟ -

نزدیکتر شد.. حالا تو یک قدمیم ایستاده بود.. کام عمیقی از سیگار گرفت و سرشو به طرف من که بحالت نشسته رو تاب بودم خم کرد، که صورتش موازی با صورتم شد، از لای لباش دود سیگارشو تو صورتم فوت کردو باصدای بم شده گفت: تو فقط اجازه داری مال یک نفر باشی اونم .. منم

..به چشم‌اش نگاه کردم

&&&&&&&&&&

@ZAVAl maryam

زوال ✕ رمان ✕، [۰۲/۰۸/۱۷ ۲۳:۴۰]

پارت #30

از بوی سیگار و ادکلنش که نزدیکم بود یه حس و حالِ بدی داشتم، حس اینکه دوست دارم هنوز هم به من .. نزدیک بشه، یه بوی وسوسه انگیز

تو همون حالت به عمق چشمهای هم نگاه کردیم که دوباره آروم گفت: چته ؟ قصدت از اینکارا چیه ؟ چرا داری جفتمونو عذاب میدی ؟

دم نفسای داغش تو صورتم اون حس لعنتی رو برام بیشتر میکرد، دلم میخواست تو این نگاه و این چشمها خودمو گم کنم ، اما کمی سرمو عقب کشیدم و آروم گفتم: من چیزیم نیست بهادر، اما دارم از این کشمکش .. خسته میشم

با صدای بلند تو صورتم مثل یه شیر غرید: تو داری منو از بین میبری لعنتی

چشممو بستم، از دیدن چشمای خشمگین و صورت برافروخته ش هراس داشتم، دوباره غرید: چرا عذاب میدی ریحان ؟ از لج من اومدی به این مهمونی؟ داد زد چرا جلوی خودم بامهر داد هرز میبری؟

با عصبانیت از جا بلند شدم و جلوش ایستادم، با خشم انگشتمو بالا آوردمو گفتم: حق نداری با من اینجوری .. حرف بزنی ؛ تو هیچ کاره

.. داد زد: من همه کاره ی توام میفهمی همه کاره

.. پوزخندی زدم: توهمات بالایی داری

.. نعره زد: ریحان واسه من سلیطه بازی در نیار .. پوستتو میکنم بقران

با من اینجوری حرف نزن بهادر (داد زدم) چی میخوای از من؟ چیکارم داری هر جا میرم سرراهم - سبزمیشی، شدی یه کابوس یه بدبختی یه غده ی سرطانیه بدخیم رو قلبم، از این قایم موشک بازیا از این .. ترس و دلهره خسته شدم ، از زندگیم برو بیرون بهادر قبل اینکه کسی بویی از این لجنزارو ببره

چشماش به رنگ خون بودن، با همون عصبانیتی که باعث بالا پایین شدن سینهش بودگفت: مهردادو دورت ببینم میکشمت ریحان .

دادزدم: مگه من بهش اشاره کردم بیاد طرفم، مگه من بهش چشمک و لبخندزدم که بیاد میخ شه جفتم، (محکم رو قلبم زدم) یه بار خطا رفت دیگه نمیزارم بره ، من مسئول رفتارای مهرداد نیستم، اگه جنسش پلیده یا هر مودماری باشه پسر عمه ی توعه، هرچند اینکه من بخوام چه رفتاری درمقابلش داشته باشم به .. تو هیچ ربطی نداره

اودم از کنارش رد بشم، که مچ دست چپمو گرفت، به سمتش برنگشتم،چشمامو بستم من ازاین مرد میترسم، نه دلم میاد پشش بزنم نه میتونم داشته باشمش ، قلبم داره براش تیکه تیکه میشه اما نمیتونم باهاش نرم رفتار کنم ،با همون خشم و عصبانیت گفت: اون زبونتو کوتاه کن بخدا کار دستت میده ، منوسگ نکن، من دیگه هیچی واسه ازدست دادن ندارم، یه کاری نکن بزnm استخوانای مهردادو .. خوردکنم و پشت سرش تو وخودمو هم بکشم، جنون من تویی پس بر علیه خودت منو تحریک نکن

..بهادر -

سیس..منو با مهرداد در ننداز، یه کاری کن ازت دور بشه بخداچشممو رو آبرو و شرفم میبندم خون بپا - .. میکنم ریحان ..از مادر زاییده نشده کسی بخواد حقمو ازم بگیره

من حق تو نیستم بهادر اینارو از سرت بنداز بیرون، من ناموس توام ..اگه واقعا شرف داری به - ... ناموست نظر نداشته باش من

تو همون حالت یک آن محکم دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش، مچ دستم تو دست چپش بود و با دست راستم سعی کردم به عقب هولش بدم اما حتی یک میلی هم تکون نخورد، با دست راستش جفت دستاموتو دستش گرفت و اون دستشو پشت کمرم گذاشت و منو بیشتر به تنش چسبوند هیچوقت دراین حد بهش نزدیک نشدم حتی قبل ترها .. تنم چسبیده به تنش و دستام رو سینهش بودکه قلبش با شتاب و محکم میزد . مورمورم میشد از اینکه دارم داغیه تنشو تو این سرما و یخ بستن تن خودم حس میکنم .. هرچی سعی .. کردم خودمو عقب بکشم نشد...فقط این حصار تنگتر میشد وتن من با جسم بهادر بیشتر مماس میشد

اشکام چکید، با ضعف و خستگی از تقلام نالیدم : بهادر برو کنار .. راحتم بزار نامسلمون آگه کسی مارو .. تو این وضع ببینه همش رو سر من خراب میشه

سرمو روسینش گذاشت ، صدای تپش قلبشو میشنیدم، آروم و نفس زنان گفت: سیس .. تو نمیفهمی چه دردی به جون من انداختی که هیچ طبیعی درمونش نمیکنه .. لامصب، بی مروت، الاغ بی فکر، مغز پوشالی تو منو داری از پا میندازی تو این چندروز هیچکس اندازه تو کمرمو خورد نکرده .. داری منو .. میکشی .. دیوونم نکن ریحان بخدا یه طوفانی بپا میکنم که اول رعنا توش غرق بشه بعدم منو تو

.. با گریه گفتم : تو زن داری

سیس .. خفه بزار آرامشمو بگیرم-

با گریه گفتم : نمیخوام.. نمیخوام با من آرامش بگیری لعنتی چرا نمیفهمی تو گناهی من نمیخوام آخرتو .. با تو از دست بدم

.. رومو هام و بوسه ای زدوگفت :قلبت که داره چیز دیگه ای میگه

.. بهادر عذابم نده منو نبوس، من نمیخوام به من دست بزنی -

سرمو عقب کشید، چشماش برق داشتن ، برقی که منو میترسوندن ، نفهمیدم چیشد فقط میدونم قفل شدم ، هنگ کردم و لال شدم چون تمام لبم تو حصار لب بهادر اسیرشد، انقد حریص و محکم لبامو میبوسید که حس کردم لبم الان از لثم جدا میشه.. دستام اسیر دستش بود.. نمیتونستم تقلا کنم یا حرفی بزنم.. هر چی سرمو عقبتر میکشیدم بیشتر روم خم میشد، گناه بوسش انقدر شیرین بود، که آگه عقل و منطق نبود حتما تو اون لذت غرق میشدم

[۰۲/۰۸/۱۷ ۲۳:۴۰] ، رمان زوال

و همراهیش میکردم اما وجدانم سوت میزدو با زنگ بزرگ اخطار عقب نشینی میداد، نفسم سنگین شده بود، بسختی نفس میکشیدم ولی نفسای بهادر داغ و پر حرارت رو پشت لبم میخوردن، اشکام بخاطر ضعفم در مقابل قلبم رو گونه هام چکیدن اما بهادر پراحساس و حریص تر به جون لبام افتاد .. طوری .. منو تو چنگش گرفته بود که انگار دندونای تیزشو رو گلووم فشار داده و داره خونمو میمکه

بغضم شدید ترشد و با صدای خفه ای که لبام درگیر بودن زیر گریه زدم .. بهادر سرشو عقب کشید .. به غم و هیجان بزرگ تو چهرش بود، با صدای بم شده گفت: انقدر ازم بدت میاد که میبوسمت بغض میکنی ؟

دادزدم: چرا اینکارو کردی، تو حق نداری به چیزی که مال تو نیست حرمت شکنی کنی ؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۰۲/۰۸/۱۷ ۲۳:۴۰]

پارت_31#

منو ول کردو محکم تو سر خودش زدو گفت : ریحانه بس کن .. بس کن .. پدرمنو درآوردی بااین حرفات .. میخوای مال کی باشی.. نفهم چرا منو درک نمیکنی .. من اشتباه کردم (داد زد) رعنا رو نمیخوام اونه که مثل یه زالو چسبیده به من

به هردری بزنی بسته ست بهادر تو هر چقدر حنجر تو پاره کنی، بازم میگم رعنا زننه اون خواهر منه - .. من دختر حاج پرویزم اونقد بی شرف و بی حیا نشدم که بخوام با تو که شوهر خواهرمی رو هم بریزم ..

با حرص گفتم: اصلا حالا که دارم فکر میکنم میبینم مهردادم گزینه ی بدی نیست .. خوشکل .. خوشتیپ ... ، از همه مهمتر دکترم هست

.. دستشو بالا بردوگفت: به امام حسین میزنمت ریحان

بزن تو که دردی نمونده که به من بندازی، اینم رو همه شاهکارات ، بااون زخمایی که تو ورعنا بهم - زدین حسابی پوستم کلفت شده .. ولی .. ولی بهادر اجازه نمیدم منو بازیچه ی خودت کنی .. من ریحانم، ریحانه ای که خودش تصمیم میگیره چی غلطه، چی درست .. نه تو یا هیچ احددیگه ای .. اگه بخوام با ... مهرداد یا هر مرد دیگه ای باشم به تو ربطی

برق از سرم پرید، چشمم جرقه زدن، صدای سیلش انقدر بلند توفضا پیچید که مثل صوت غمگینی به دلم .. جنگ زد، ناباور به بهادر نگاه کردم و اشکام با سرعت ریزش کردن

نعره ای زد، که روح وجسمم باهم ازجا پرید، صداش چنان بلند بود که گفتم الان صورتش از خشم منفجر میشه: تو حریم من هرز نپر که خونت حلال ریحان .. تو گوه میخوری به جز من باکسی باشی یا حتی به .. کسی فکر کنی، زنده ت نمیزارم

بهادر -

صدای رعنا بود که این خلوت تشویش وارو بعم زد، برگشتم به رعنا نگاه کردم که با اخم به بهادر نگاه میکرد، باحرص و گریه روبه بهادر گفتم: بین منو تو یه سد بزرگ هست بهادر ، خوب چشمتو باز کن و ببینش .. منو نمیتونیم باهم باشیم دستمو به طرف رعنا اشاره زدمو گفتم: سندو مدرک بالاتر از این میخوای؟

آروم گفتم: ریحان تمومش کن

نه بهادر دیگه دور من نباش .. بزار زخمامو کم کم احیا کنم و به زندگیم برگردم .. جفتون از من دور - بشین

قدمامو برداشتم که بلند داد زد: ریحان، من حرف نمیزنم .. شعار الکی نمیدم .. سر اونی که جرات کنه به تو نزدیک بشه باتورو روسینتون میزارم .. داغت میکنم ریحان .. برات پاسبون میزارم، کج بری قلم پاتو میشکنم..نمیزارم .. اون گوشای مخملیتو باز کن ،نمیزارم تو دست کسی بیفتی یا مال کسی بشی ، شده از تو بغل شوهرتم میکشونمت بیرون ، از من بترس ریحان خطا نرو.. من شیطان زندگیت میشم .. فهمیدی ؟

کنار رعنا ایستادم؛ تو صورتش پوزخندی زدم، از هر چشمش صد اشک میبارید،

این همون شوهریه که به خاطرش منو دور زدی ، باور هاتو فروختی، به من پشت پازدی ؛ تبدیل به - کسی شدی که حتی از دشمنم هم این توقع رو نداشتی، رعنا تو تموم مدنیت منو نسبت به خودت خراب کردی ، این زندگیتو خوب نگاه کن ببین ارزششو داشت ؟ به قیمت اینکه زنش باشی اما تو قلبش جایی نداشته باشی ؟ بالینکه اون از من بریده نمیشه (با انگشت رو سینش زدم) ولی جنس من جنس تونیست رعنا، من ذاتم پاکه ، فرق حروم و نجس رو با چیزی که مال خودمه تشخیص میدم، ازش پرهیز میکنم .. حتی اگه (با مشت رو قلبم زدم) این با من یار نباشه

.. دارم از دست بهادر کم میارم .. ازم دورش کن تا جنونش کار دستمون نداده

.. رعنا بلند گریه میکرد، با چشمای نادمش آروم گفت: منو ببخش ریحان من نمی

سیس .. تو خواهر منی ، از خون منی ولی حتی اگه باهات خوب بشم اما دلم هیچوقت صاف نمیشه .. - .. نمیخشم رعنا

از کنارش گذشتم صدای گریش بلندتر شد، دلم براش سوخت .. دلم واسه هر سه تامون سوخت .. تو یه .. آتیش فروزان داریم میسوزیم و راه فراری نداریم

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۴۱:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۲], رمان ✕ زوال

پارت_32#

واردخونه شدم که مامان وخاله اینا درحال چیدن میز غذا بودن، مهردادبا دیدنم متعجب از جا بلندشدو بطرفم اومد، سوت زدوگفت: چی شدی دختر مُچش خورد،چه جوری دلش اومده ضرب اون دستای کثیفشو رو صورتت خالی کنه ؟

.. دستشو جلو آورده که روصورتتم بزاره سرمو عقب کشیدم، که عصبی گفت:مثل اینکه من دکترم

.. منم مریض نیستم-

صورتت خیلی قرمز شده-

مهم نیست-

بابهادر دعوات شده ؟ -

.. با حرص نگاش کردم که با خنده لب گزیدو گفت: چشاتو اونجوری نکن چون قیافت خنده دارمیشه

. خوبه حداقل یه چیز مفرحی واسه خندیدن تو شده-

ارث باباشو طلب داشت ؟ اصلا سر چی بحث کردین ؟-

با حرص گفتم: فکر میکنم شما همچینم به رشتتون علاقه ی خاصی ندارین ؟

گیج گفت: این چه ربطی به صورت تو و الان داره؟

بهتر نبود بجای طبابت میرفتین خبرنگاری.. آخه این با روحیاتت بیشتر سازگاری داره .. حداقل حس - .. کنجکاویتو کاملا ارضا میکنه

بلندقهقه زدوگفت: دختر تومنو مَچَل خودت کردی آره ؟

دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت: بچه پرو نمک نریز، بیا بریم یه فکری به حال صورتت کنیم، تا کسی .. ندیده

موقع شام به زور تونستم یه چندقاشق با بغض قورت بدم، البته حال رعنا و بهادر هم چندان مساعد نبود، بهادر که وسطاش از سرمیز بلندشد، به گفته ی خودش سردرد شدید داره که نمیتونه شام بخوره .. این وسط من مونده بودم با مهرداد شری که از هر حرفش یه تیکه به من میزد تا به ظاهر خوب مخمو چرخ کنه .. اما من بی توجه به نخ دادانش هواسم پیش بهادری بود که بخاطر سردرش ته سالن رو کاناپه دراز کشیده، قلبم دردمیکرد، دیدن این حال و روزش فقط درمونده ترم میکردواز بودن تو این مهمونی وکنار مهرداد عذاب وجدان بهم دست میدادمن هرچقدر به خودم تلقین کنم که بهادر رو نمیخوام اما تنها .. امپراطوریه که تو قلبم فرمانروایی میکنه

بالاخره مهمونی با شوخیا و متکلای مهرداد وصحبتها وغیبتای زنانه به پایان رسید؛ موقع خداحافظی، مهرداد منو کنار کشیدوگفت: ریحانه میشه شمارتو داشته باشم ؟

گنگ فقط نگاهش میکردم جوابی نداشتم، شاید هم بخاطر این پیشنهاد یکم شوک زده شدم ، به بهادر نگاه کردم که عصبی دست تو موهاش میکشید وبا چشمای غرق خورش منونگاه میکرد، با چشماش التماس میکردبش جواب ردبدم ، اما من توان لحظه فقط یه چیز به ذهنم رسیداونم بااین کار میتونم بهادر رو از خودم برونم وای کاش هیچوقت این فکر احمقانه رو نمیکردم چون آتش خشم بهادر نسبت به من .. برافروخته تر میشد

..شمارمو به مهرداد دادم که با لبخند پیروزی به بهادر نگاه کرد

موقع برگشتن، خواستم تو ماشین عمورضا برم، که نزدیکم شدوگفت: بری تو ماشین بابام پاتو میشکنم یالا بیا سوارشو.. اینهمه حرف زدم آخرم رو تو اثر نداشت نه؟

به چشمم نگاه کردوگفت: این بازی به سرش برد داره به سرش باخت .. ولی ریحانه من بازنده نمیشم .. آتیشی بپا کردی که فقط خودت میتونی خاموشش کنی همونطوری که انقد فوت کردی تا گر گرفت .. کاری میکنم که با خفت مال من بشی تواین چند روز شدی آره سر گوشت واستخونم ولی من تلافیشونو .. سرت درمیارم

ترس تو چشمم نشسته بود، چون نیشخندی زد، مرده شوره این زندگیو بخت واقبالمو ببرن که افتاده " دست این.. ار کنارم گذشت وبا حرص درماشینو بازکرد و پشت فرمون نشست، از حرفاش خیلی ترسیدم " اما نباید رنگ میباختم من هنوز ریحانه ی سفت ومحکمیم که زیر حرف زور نمیره

سوار ماشینش نشدم، به سمت ماشین عمورفتم که بعداز سوارشون مامانم ورعنا توماشینش با سرعت از .. کنار ماشین عمو رد شدو رفت

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۳/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵], [X] رمان [X] زوال

پارت_33#

.. تو پارکینگ ساختمون همه از ماشینا پیاده شدیم

..نگام به بهادر افتاد که هنوز تو ماشین نشسته بود و با اخم غلیظی منو هدف چشماش قرار داده بود

..ته دلم خالی میشد ازاین نگاه .. ازاین چشمها و از این مرد

.. هم یه ترس شدید دارم هم یه علاقه ی مبهم و درهم پیچ خورده

همون لحظه نگام به رعنا میفته که کنار مامان وخاله ایستاد، تودلم میگم ای کاش رعنا این تصمیم اشتباه و نمیگرفتی و زندگیمونو سردرگم نمیکردی ؛

از عمو رضا و خاله خداحافظی کردم و با رعنا هم یه خداحافظی سرسری ، میترسم که به بهادر نگاه کنم ، از ماشین پیاده شدو کنار عمو رضا ایستاد،

عمورضا: سردردت بهتر شد بهادر ؟

نه -

عمورضا: رعنا بابا رفتین بالا یه قرص بهش بده استراحت کنه .. سردرداش به این سادگیا خوب نمیشن ..

. رعنا: چشم بابا جون .. الان براش گل گاو زبون دم میکنم بخوره

.. پوزخندصدا دار بهادر رو شنیدم که نیشخند تلخ منم جوابگوی پوزخندش بود

با یه شب بخیر به طرف پله ها رفتم، مامانمو خاله هنوز مشغول حرف زدن بودن نمیدونم چه حرف .. ناتمومی داشتن که حتی الانم دست بردار نبودن .. تمام مهمانی حرف زدن ،بازم قصد تمومی ندارن

ریحان؟! -

رو پله ها بودم ،برگشتم به رعنا نگاه کردم که چه حرف مهمی داشته که منو صدا زده، با خجالت سرشو پایین انداخت وگفت:من بخاطر کاری که کردم یک عمرشرمندت شدم ..باور کن نمیتونم حتی توضیحاتت .. نگاه کنم .. توهمیشه برای من عزیز بودی و هستی ولی بهادر

کمی مکث کرد که پرسیدم: ولی بهادر چی؟؟

.. سرشو بیشتر پایین انداخت و گفت: منم بهادرو دوست داشتم .. نمیتو

! حرفشو قطع کردم و گفتم: خب مبارکت باشه تو که الان داریش .. هرروزم کنارته

.. با یه ترس به چشمام نگاه کرد و گفت: اون هنوز چشیش دنبال توعه

پوزخندی زدم و گفتم: چه خوب شدگفتی؛ اصلا نمیدونستم!! اتفاقا منم هنوز چشم دنبالشه(دیدم که رنگ باخت و توچشماش یه ترس بزرگ نشست) اگه میبینی دارم باهاش سرد رفتار میکنم بخاطر وجدان خودمه .. رعنا.. ولی چرا دروغ بگم بهادر هنوزم توقلبم همون جایگاه قبلی رو داره

با لرزش صداش گفت: اونو ازخودت دورکن ریحان .. اون شوهرمنه

باغروور بهش نگاه کردم، چقد آدم باید سنگدل باشه که بیاد توصورت کسی که حقشو ازش دزدیده .. اینجوری حرف بزنه .. باهمون غرور فقط نگاهش کردم.. نگاه، نگاه، نگاه

و بعد هم با بی تفاوتی از پله ها بالا رفتم .. سرم داغ کرده بود از حرفش، چقدر بی رحمانست وقتی نفهمه با این حرفش چه بلایی سر درونت میاد، اون تیکه های شکسته ی قلبمو نمیبینه فقط خودم دارم هرروز باشون دست و پنجه نرم میکنم .. هر چند از رعنایی که باعث شکستن قلبم شدو زندگیمو برام جهنم .. کرده، یه همچین حرفایی دور از انتظار نیست

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, [۰۳/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵] ☒ رمان ☒ زوال

مظلوم نگاش کردم که گفت: مرده شور اون چشاتو ببرن که الکی خودتو مظلوم نشون ندی حالا من میدونم تو چه مار خوش خط و خالی هستی؟

.. آخ مامان حرص میدی بخدا اصلا نگو -

.. تا خواستم به طرف سرویس برم گفت: غلط نکنم این سودابه خانم تو رو لقمه گرفته واسه مهرداد

یه لحظه سر جام میخ شدم، نه این امکان نداره .. من هنوز نتونستم خودمو جمع وجور کنم ، اصلا مگه میتونم بجز بهادر به کس دیگه ای فکر کنم ، اونم کی مهرداد که بقول بهادر کل دنیارو تست کرده حالا رسیده به من ، هفت خط امشب نخ دادناش الکی نبود، خدا میدونه چه حرفایی زدن؟
آروم گفتم: مگه چیزی گفته؟

مامان در حالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت: سودابه خودش که یه اشاره هایی میکرد ولی مهین بیشتر .. بو برده که مزه ی حرفش چیه

خاله عادت داره همه چیه گنده میکنه ، حالا شاید بنده خدا منظوری نداشته؟ -

مامان به معنای نمیدونم شونه ای بالا دادو به اتاقش رفت ، مسواک میزد اما افکارم سردرگم بود، گندت بزنین زندگی که همش از این شاخه به اون شاخه میبری یه روز یه دلخوشی واسه ما نباشه ، فقط شوک بده ، این مهرداد مودمار هفت خط و کجای دلم بزارم .. بیچاره بهادر یه چیزایی میدونست که امشب یقه و حنجره خودشو جر داد.. خب جر بده خودش رفته زن گرفته زنشم کنارشه من باید این وسط بشم معشوقه ی عشقو حالیه آقا .. اصلا شاید تونستم به وسیله ی مهرداد بهادر و از خودم جدا کنم!! اونوقت میخوای زن مهرداد بشی که هزار مزه چشیده حالا نوبت توعه؟ اگه بهادر از من دل نکنه من حتی زنش بشم بازم بیخیالم نمیشه، اون که امشب حرفاشو قطعی زد "که از تو بغل شوهرتم میکشمت بیرون" اوووه اریحان خودتو جمع کن ، نه به داره نه به بار چی واسه خودت شعر میبافی؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۰۳/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۶]

پارت_35#

بالین افکار درهم ورهم مسواک زدم و به اتاقم برگشتم ،چراغ وخاموش کردم ورو تختی رو کنارزدم وآبازوروشن کردم و دراز کشیدم، دلم میخواست برم تو تراس ولی با یادآوری حرفای امشب بهادر و .. اون سیلی که تو گوشم زد،پوزخندی زدم وبیخیال شدم

صدای زنگ پیام گوشیم اومد، رو پاتختی کنارم بود،گوشی و برداشتم و پیامو بازکردم ازطرف بهادر "بود،نوشته " اگه خاله خوابیده،بیا بیرون کارت دارم"

ازاینکه اینجوری بی تابمه ونمیتونه فکرمنوازشرش بیرون کنه ته دلم مالش رفت اما با وجود رعنا دوباره .. همه ی افکارم رو موج منفی و ناامیدی سیر کردن

براش نوشتم"چیکارم داری میخوام بخوابم " پیامو سندزدم که طولی نکشید فرستاد "خواب مرگ بری " ایشالا،پاشو بیا میگم

.. چقدپرویی بخدا،این همه حرف و دادوبیداد بهم کردی اونوقت انتظارداری هرچی گفتمی منم بگم چشم

میخواستم جری ترش کنم ،نوشتتم "من حوصله ی شنیدن حرفای تکراریتو ندارم ،مزاحم خوابم هم نشو " شاید به دعای تو خواب مرگ برم دلت خنک شه

" بلافاصله برام نوشت؛"باشه نیا،دستم بهت برسه کاری میکنم به گوه خوردن بیفتی

" براش شکلک پوزخندو زدم ونوشتتم" اگه دستت رسید هر کاری خواستی بکن

"اونم زد" باشه خودت خواستی

با لبخند خبیثی گوشی رو، رو پاتختی گذاشتم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم .. اما پیام آخر بهادر بدجوری رو اعصابم بود، فقط بلده زوربگه .. تهدید کنه .. چه انتظاری از من داره .. باید چیکار کنم که بفهمه من نمیتونم باهاش ادامه بدم .. اصلا چی از من میخواد؟ خب معلومه کلی نقشه پلید تو ذهنش داره تا منو با خاک یکسان کنه ، که زندگیمو همه چیزمو ازم بگیره .. خودش که همیشه گفته منو مال خودش میدونه نمیزاره بجز خودش دست کسی بم بخوره.. اووووف

بالین فکر نمی‌دونم کی به خواب رفتم .. اما با حس سنگینیه چیزی رو شکم و پاهام و حس فشردن شدن از خواب بیدار شدم ، انگار یه وزنه 200 کیلویی روم افتاده بود، هنوز تو خواب و بیداری بودم ، کمی که هوشیار شدم دیدم پاهام قفل تو پاهای یه مرد، از پشت منو محکم تو بغلش گرفته و یه دستش زیر سرم و اون دستش رو شکمم بود، از ترس رو به فوت بودم هوشیارتر که شدم از مخلوط بوی سیگار و ادکلن .. مخصوصش فهمیدم بهادر

توشوک بودم، خشکم زده بود، نفسای داغش به پشت گردنم و گوشت میخورد.. باورش برام سخت بود چه .. جوری اومده تو اتاق من .. گیج و منگ بودم از کار بهادر ، با چه جرأتی تو تخت اومده

کمی خودمو تکون دادم و دستشو از روشکم برداشتم ، فکر کردم خوابه اما بهادر باهمون پوزیشنش .. پشت گردنمو بوسیدوز مزمه وار گفت: دختر خوبی باش و راحت بخواب

خودمو جلو کشیدم که از تو بغلش در بیام ولی محکم تر گرفتم که گفتم: تو اینجا چیکار میکنی ؟ به چه جرأتی اومدی تو اتاق من ؟

هیس .. بگیر بخواب -

صدامو بلندتر کردم: کی گفت بیای تو تخت من ؟

نیم خیز شد و با کف دستش جلوی دهنمو گرفت وگفت: عزیزم خفه میدونی یعنی چی؟ یعنی لال .. یعنی صداتو ببر .. یعنی نمیخواد حرف بزنی .. پس لطفا خفه شو باشه؟ .. دستمو برداشتم صدات در بیاد .. نصیفت میکنم ..

با ترس تو چشمای جدیش نگاه کردم ، تا دستشو برداشت گفتم : همین الان میری بیرون وگرنه جیغ .. میزنم مامانمو بیدار کنم ..

خیلی ریلکس سرشو رو بالشم گذاشت وگفت : جیغ بزن خاله هم بیاد مارو تو این وضع ببینه ، بنده خدا .. از دست شما سلیطه ها عاقبتش بشه حاج پرویز خدایامرز .. حالا دلت میخواد سکتش بدی جیغ بزن

تو داری از موقعیت من سواستفاده میکنی ؟ از اینکه تو این خونه مردنیست هوا برت داشته ؟ -

دوباره منو محکم تو بغلش کشید که خودمو به جلو کشیدم هر چند حرکاتم بی تاثیر بود چون تو بغلش داشتم له و فشرده میشدم ، آروم ولی با تن عصبی گفتم : ریحان لطفا شیمو خراب نکن . من امشب به اندازه ی کافی ازت پریم حداقل بزار بالین آرامش از سرم بیفته میخواستم چه بلایی سرت بیارم .. خفه .. خون بگیرو بخواب قبل اینکه کارای بدتری نکردم ..

هیچ کس تو این موقعیت نیست که به جای من باشه .. همه چیزت، همه کست ، همه ی اون چیزی که " قلبتو مالک شده ، کنارت باشه اما بخاطر شرایط و چیزی که میدونی متعلق به تو نیست مجبور باشی این " احساس رو سرکوب کنی واین لحظه هارو از خودت دریغ کنی

... بغضم گرفت ،اشکم چکیدوگفتم :تو عذاب میدی نمیخوام نزدیکم باشی

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۶:۲۳/۰۸/۰۳], [X] رمان [X] زوال

تو دهن منو سرویس کردی احمق نفهم، شدی یه خر به تمام عیار که هرچی میگم تو گوشت نمیره .. -
میگم بیا بیرون کارت دارم لج میکنی اینم عاقبتش، فکر کردی حرف میزنم باهات شوخی دارم .. الان
.. حوصله این حرفارو ندارم بگیر بتمرگ فعلا

.. سرشو تو گردنم فرد کرد که با گریه گفتم : برو بیرون تورو خدا بهادر .. با من بازی نکن نامرد

عصبی نیم خیز شد و بازو مو تودستش گرفت و گفت : چه بازی ای ها؟ زر مفت نزن بزمن فکتو یه وری کنم
... از کدوم بازی حرف میزنی ؟ تو چرا دلت میخواد منو روانی کنی ؟ مگه مریضی یا کرم گرفته که
هر چی آوانس بهت میدم تو بدتر دُم درمیاری و پرو میشی ؟

یه شلوارک پاش بود با یه تیشرت یقه باز گرد؛ همونطور که به صورتم نگاه میکرد آروم گفتم : چه
.. جوری اومدی تو اتاقم

نگاش به طرف لبم کشیده شد، با یه لبخند خبیث گفت: یه دختر از این خونه داره با من زندگی میکنه ..
.. کش رفتن دسته کلیدش کار سختی نیست .. چشمکی زد و دوباره کنارم دراز کشید

.. بهادر -

تو درمقابل من هیچ کاری نمیتونی بکنی ریحان .. ببین هر جا بری هر چی تیز بدی، شرو وری بگی -
.. آخرش جات اینجاست، پیش من .. تو بغل من

محکمتر منو تو بغلش گرفت و دستشو نوازش وار رو روم پام کشید، مثل جن زده ها پریدمو گفتم: بهادر
.. پاشو برو بیرون

.. خندید و گفت: نه .. من امشب کارتو میسازم؛ باید ادب بشی ریحان جونم

..بعد باهمون لبخند حرص درارش گفت: اووف لامصب چه بدنی هم داره دلم میخواد

.. تا خواستم جیغ بزنم سریع دستشو رو دهنم گذاشت و روم خیمه زد

^&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۴۹:۲۲/۱۷/۰۸/۰۴], زوال زوال

پارت_36#

همونطور که روم خیمه زده بودو دستش رو دهنم بود، آروم تنشو به تنم مالوند، مو به تنم راست شد، جیغ زدم اما بخاطر جلو گرفتن دهنم صدایی شبیه اووووم بالا میومد، انگار داره یه فیلم کمدی میبینی که همش بهم میخنده، با هر دو دستام رو تخت سینهش زدم که از روم کنار بره اما فقط لبخندش پهن تر شدو منو ..حرصی تر میکرد

سرشو پایین آورد وکنار گوشم زمزمه وارحرف زد،دم و بازدم نفسش به گوشم میخورد، که گفت: ریحانه کوچولو، گربه وحشی من، ببین توهر چقدر در مقابل من تقلا کنی بازم نمیتونی جلودارم باشی، من هر کاری بخوام میتونم انجام بدم،(ترس تو دلم چمبره زد) سعی کردم بیشتر هولش بدم اما انقدر وزنش ..سنگین بودکه حتی تکون کوچیکی هم نخورد

خنده ی کوتاهی زد ولاله ی گوشمو بوسیدوگفت: تظاهر نکن که از این وضعیت بدت اومده چون اصلا ..باور نمیکنم، تو از من بدتری فقط داری وانمود میکنی و الکی پَسَم میزنی

گردنمو بوسید که دوباره صدای جیغم در اومد .. اووووم اووووم

سرشو فاصله داد و تو صورت من نگاه کردی لبخند گفت : الکی وحشی بازی در نیار ریحان فکر کنم تا الان بهت ثابت کردم که تا چه حد میتونم دیوونه باشم ، پس بی سرو صدا باش و آرام بگیر .. دستمو برداشتم .. صدات در نیاد

دستشو آرام از رو دهنم برداشت .. اما با انگشت شصتش لبمو لمس کرد، عصبی شدم ،بودن تو این وضعیت یه ریسکه که ممکنه هر بلایی بهادر سرم در بیاره ، اومدم یه چیزی بگم بگم ولی قبل اینکه صدام از تو حلقم در بیاد دستشو دوباره رو دهنم گذاشت و گفت : میگم ساکت باش نمیفهمی ؟ ریحان من بخدا باهات شوخی ندارم یه کاری نکن همین امشب بلایی که ازش میترسی و سرت پیاده کنم.. با خنده گفت :نگاه چشاشو !! موش کوچولو تو که انقد ازم میترسی پس این وحشی بازیات مال چیه ؟

" لعنت به تو بهادر که حتی ترس تو چشمامو هم میخونی ،چقدم هرکول و سنگینه آه "

آروم با همون نگاه تیز و برانش با شیطننت گفت: اگه تو سروصدا کنی خاله هم میاد تو این وضعیت مارو میبینه ، اونوقت حالش بد میشه ، تو که نمیخواهی طوریش بشه؛ ها ؟

" انگار داره یه بچه رو ساکت میکنه"

چقد مودمار که داره از مامانم به عنوان سلاح خفه کردن من استفاده میکنه ؛ خب معلومه نمیخوام "

"مامانم طوریش بشه یا اصلا مارو ببینه ، تودلم کلی فحش نثارش کردم

در جوابش سرمو به طرفین تکون دادم ، که شقیقمو بوسید وگفت: پس دختر خوبی باش، ویه امشب با دل .. من راه بیا

خیره به چشماش بودم که داشت با نگاه نافذش به چشمام نگاه میکرد، نمیتونم لعنتی، تو به من " حرامی،نامحرمی ،گناهی چه جوری میتونی تو این لحظه کنار من باشی و با حرکات و رفتارات احساساتمو قلقلک بدی، داری منو از خود بیخود میکنی ، طوریکه از خودم میترسم نتونم در مقابلت " بمونم و کم بیارم

اشکم چکید،مردمکای چشمش تو چشمام به طور رقصان مانور میدادن و التماس میکردن که مطیع دلش باشم ، ولی نمیتونم دلم داره از دهنم در میاد ، نمیتونم اجازه بدم به حریم نزدیک بشه ، هر چند با زور و اجبار موفق شده اما من نمیتونم تو این لحظه شریکش باشم ، اون منو بخودش معتاد میکنه طوری که

نتونم حتی بجز خودش به کسی نگاه کنم ، نفساش بلندو کشدار شدن ،سینش بالا پایین میشد،شاید از هیجان ... بود وشاید هم از

نگاهش نگاه جادوگری بود که داشت تا عمق وجودمو با سحرش جادو میکرد، دوباره اشکم چکید ،
.. دستشو از رو دهنم برداشت و آروم لب زد: اشکات منو دیوونه میکنن ، گریه نکن ریحان

.. با گریه گفتم: توروخدا برو بهادر ، تو نباید کنار من باشی

خیره به صورتم گفتم : سیس.. نمیخوام چیزی بشنوم ، آروم بگیر

دستاشو دور بازوهای لختم گذاشت و عرصه آغوشو تنگتر کرد، سرشو تو گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید ، "لعتی منو درگیر این آغوش نکن ، منو درگیر این نزدیک بودن نکن،چون باین کارات داری .. افسار دلمو به چنگت میگیری،و با روح و احساسم آجین میشی"

چند دقیقه به همون شکل سرشو تو گردنم فرو برده بود، گریه هام که آرومتر شد، سرشو فاصله داد،
..نگاش رو تک تک اجزای صورتم در گردش بود ، اما رو لبم مکث کرد و آروم سرشو پایین آورد

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۴/۰۸/۱۷ ۲۲:۴۹] , رمان ☒ زوال

پارت_37#

قبل اینکه لبمو شکارکنه سرمو به طرف چپ پیچیدمو گفتم:نمیخوام بهادر،تورو خدابیشترازا این زجرم نده

.

با نگاه تیزش فقط به لبام نگاه میکرد، زمزمه وار گفت: ریحان نمیخوام اذیتت کنم، تو هم اذیتت نکن

تو این تاریکی با چشمای غرق خواهشش داره منو از پا درمیاره، دوطرف صورتمو با دستاش گرفت تا سرمو به سمت خودش بکشه که راحتتر ببوسم اما با دستام هولش دادم و گفتم: نمیخوام ببوسیم، من دارم تورو فراموش میکنم لعنتی چرا نمک رو زخم میپاشی؟

.. باعصبانیت تصنعی و اخم ساختگی گفت: باشه خودت خواستی

قبل اینکه حرفشو حلاجی کنم هردو دستامو زیر زانوهایش که دو طرف پهلوم بود گذاشت، و یه دستشو رو دهنم گذاشت تا سرو صدا نکنم .. از این حرکتش ترسیدم چشمم تا آخرین حد گشادشدن و هول زده به بهادر نگاه کردم، تو یه حرکت تاپمو از رو شکم بالا کشید، اما فقط تا حد شکم، تهدید وار گفت: .. درش میارم .. کولی بازیاتو جمع کن وگرنه بدتر میبینی

با تمام توانم شروع به تقلا کردم، کمرمو از تخت فاصله میدادم تا از روم بیفته اما هر کاری کردم، بی فایده بود قدرتم درمقابل این غول خیلی ناچیز بود .. از تقلای زیاد بی جون شدم و به گریه افتادم، رو لگنم نشسته بودو به صورتم نگاه میکرد، حتی یک ثانیه هم نگاهش روشکمم پایین نیومد، تو اوج گریه و التماس اصوات جیع مانندی از گلویم خارج میشد، بهادر بدون حرکتی فقط خیره به چشمم بود، بعد از کمی مکث که از گریه ها آرومتر شدم سرشو پایین آورد و نجواکانان گفت: انقد بخودت و من سخت نگیر .. دختر .. تو هر کاری کنی من بدترش میکنم .. پس رام شو

سرمو آروم تکیه دادم، که دستشو از رو دهنم برداشت و دستامو آزاد کرد، اشکامو پاک کرد؛

که گفتم: اگه رعنا ببینه نیستی بیاد پایین چی؟

.. با لبخندگفت: بهش قرص خواب دادم تا فردا ظهر تخت میخوابه

با حق هق ناشی از گریه هام گفتم: تو خیلی بد جنسی

.. لبمو کوتاه بوسید وگفت : نمیتونستم ریسک کنم یه موقع بیاد پایین گند بزنه به دلخوشیم

.. بهادر خواهش میکنم اعتقاداتمو به سخره نگیر -

.. خندید و گفت : تو راضی من راضی ، گوریابای ناراضی

... اگه مامانم بیدار بشه مارو تو این وضع ببینه میدونی-

.. سریع گفت: تو چقدر بهونه الکی میاری ، استرس بیخودی نده خاله خوابش سنگینه

.. دوباره زدم زیر گریه وگفتم : بهادر تورو خدا دست از سرم بردار دارم دیگه کم میارم

لپمو بوسید و اشکامو پاک کرد وگفت : ای جونم .. من دارم میبینم که داری با دلت میجنگی تا منو کنار بزنی.. ولی خودت که میبینی نمیتونی درمقابلم بمونی .. اومدم فقط کنارت بخوابم تا یکم آرام بگیرم .. اما تو زدیش به کولی بازی و جفتک انداختن که کار به اینجا کشید ، حالا هم میخوام ببوسمت بازم داری .. ادا میای ، یه کاری نکن که خودت پشیمون بشی ریحانم.. هیچوقت منو پس نزن

نمیتونم بهادر.. تو بدون اجازه به حریم اومدی حالا هم بازورگویی میخوای هر چی گفتمی من انجام بدم -
..

کوتاه خندید وگفت: من که هنوز چیزی ازت نخواستم ..نکنه داری غیر مستقیم پیشنهاد میدی .. اگه میخوای بگو ؟

.. تورو خدا تمومش کن -

چشمکی زدوگفت :چه دختر بی حیایی شدی .. به من چه پیشنهادی میدی؛ ولی نه فعلا زوده اونو میزارم .. واسه یه روز خاص

انگار حرف زددم بالاین دیوونه بی نتیجه ست .. خلا سلاح شدم و بی حرکت ایستادم.. آرام بودنمو که " دید ..

تایمو پایین کشیدودستاشو دو طرف صورتم گذاشت، پیشونیمو نرم بوسید و بعد جفت چشمای خیسمو ،بعد هم گونمو،وآخر سر به لبم رسید .. مکث کرد انگار منتظر عکس العمل بود اما واقعا نمیتونستم حرکتی کنم چون عاقبت به چیزی که میخواست میرسید .. اول به چشمام نگاه کرد.. آرام بودم اما درونم مجلس ختم به پا بود..لبشورو لبم گذاشت ..اولش حرکتش نداد،یکم تو همون حالت مکث کردو آرام زمزمه کرد،طوریکه نفسای داغشو میبلعیدم :یه امشب به حرف دلت گوش کن و باهانش راه بیا .. انقد خودتو .. سنگ نشون نده

بوسیدم با یه حس خاص .. عمیق و پرتنش .. طوری میبوسید که منو مغلوب خودش کرد..تو اون لحظه ها با وجود گریه هام و اخطارهای وجدانیه درونم رام شدم و با بوسه هایی بی تابتر جواب بوسه هاشو .. دادم

بوسه ی منو که حس کرد؛ حصارو تنگتر کردو شدت بوسه هارو شدیدتر.. با صلابت میبوسیدو فکر منو تهی میکرد از هرچی افکار منفی بود .. شاید این افکارای منفی واقعیتهارو به رخ میکشیدن اما تو اون لحظه که درست برام شبیه یه خواب رویایی دم صبحگاهی بود..دلم نمیخواست بالاین افکار این آرامشو از .. خودم دریغ کنم

.. اما امان از گریه هام که حتی تو اوج این لذت هم دست بردار چشمام نبودن

تنمو محکمتر به تنش میچسبوند و بازو هامو با دستاش نوازش وار لمس میکرد ..توان نزدیک و مماس بودن بیش از حد تنمون ،تمام اجزای تنشو حس کردم .. مورمورم شد ،حال خیلی بدی بم دست داد،من هیچوقت به بهادر انقدر نزدیک نشده بودم،به محض حس کردن بدنش خودمو کنار کشیدم و باهول گفتم : .. بیشعور برو پایین از روم

[۴۹:۲۲/۱۷/۰۸/۰۴] ،رمان ✕ زوال

خب معلومه این بهادر شیطان و دریده منظورمو میفهمه.. چون با شیطننت خندیدوگفت : چرا حالا .. میترسی عزیزم ؟ من که کاری نکردم ؛ این واسه هر مردی طبیعیه که اینجوری بشه

! با استرسی ناشی از ترس گفتم: چنْدِشَم میشه بهادر، برو پایین حالمو بد میکنی

باهمون حالت خنده، لب زیریشو به دندون گرفت وگفت: عزیزم من سنسورام فقط واسه تو فعالن ..
... بعدشم

.. نذاشتم ادامه بده هولش دادمو گفتم: خیلی بی حیایی برو کنار دیوونه .. خجالت بکش

خندید ولیمو کوتاه بوسید و ازروم بلند شدو کنارم دراز کشید .. خواستم از کنارش بلندبشم که سریع منو
..تو آغوشش جا داد

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒ رمان ☒, [۰۴/۰۸/۱۷ ۲۲:۵۰]

پارت_38#

..شیطونی نداشتیم-

..بهادر داری کفریم میکنی پاشو برو خونت-

.. آه ریحانه .. زهرش نکن برام .. انقد وَرجه وورجه نکن-

.. بهادر به چیزی که خواستی رسیدی پاشو برو دیگه -

. به چی رسیدیم؟ کو؟ این فعلا دست گرمیش بود -

با آرنج تو شکمش زدم که خندید و گفت : بیا باز وحشی شد .. لپمو آروم گاز گرفت و گفت: تو چرا انقد وحشی ای آخه ؛

آی بهادر بیشراف چرا گاز میگیری اگه جاش بمونه من چه گوهی بخورم فردا به مامانم بگم شازده - دامادت بدون اجازه اومده تو اتاقم منو خوب دست مالی کرده، بعدم آثار جرم برات گذاشته تابیینی ؟

سکوت کرد، هیچی نگفت، نگاش کردم دیدم با اخم بدی نگام میکنه .. سرمو تکون دادمو گفتم : هوم ؟ دروغ میگم ؟

لب زد: منو با این لقب خطاب نکن .. از این لقب متنفرم .. از اینکه شوهر رعنای دلم خیلی غصه داره . ریحان .

آهی کشید و دستشو رو شکمم گذاشت .. طاق باز بودم ، که با یه فشار به پهلوم منو به جهت خودش پیچیدو به آغوشش نزدیکتر کرد، تو اون لحظه ها منم آروم بودم شاید جفتمون به این آرامش محتاج بودیم ، صورتم تو گودیه گردنش بود، بوی تنش آرامش داشت ، آرامشی که تو جونم آمیخته میشد.. نمیخواستم چیزی بگم تا سکوت این آرامشو بهم بزنم ، اونم سکوت کرده بود، رو موهام بوسه ای زد و یه دم عمیق کشید ، با دست راستش که رو کمرم بود، کمرمو نوازش کردو گفت: درسته من درمقابل چیزی که از رعنا گرفتم مسئولم .. اما نمیخوام تو زندگیم باشه .. از یه طرف بخاطر خاله دلم نمیاد حرفی بزنم، از یه طرفم تورو میبینم قلبم میترکه .. میخوام خودش عاقانه و منطقی از زندگیم بره بیرون، چون من واقعا نمیتونم ... بهش حسی داشته باشم .. همین الانشم مثل یه دوست توخونم زندگی میکنه یا رو تختم میخوابه

بهادر هنوز حرف میزد، اما من درگیر یه جمله شدم اینکه رعنا رو تخت بهادر میخوابه !! حتما تا الان " هم سعی کرده به بهادر نزدیک بشه اما ازش رویی ندیده و ناکام مونده .. چه انتظاری داری ریحانه اون زن شرعیه این مرد که الان تو بغلشی .. اون رو تخت کنار بهادر میخوابه چون زنشه ؛ تو چیکارشی ؟ لعنتی لعنتی اصلا نمیتونم این جمله رو از ذهنم دیلیت کنم .. اصلا کاش زندگیم یه سطل آشغال داشت تا .. تمام خاطراتم با بهادر رو دیلیت میزد و میفرستادم تو اون سطلِ باطله

ریحان خوابیدی ؟ -

صورت‌مو بیشتر تو گردنش فرو کردم و گفتم: نمی‌خوای بری خونت ؟ -

.. خندید و گفت: نه جام خوبه فقط کرم سیگار کشیدن گرفتم .. اما دلم نمیداد از پیش‌ت جُم بخورم

میترسی فرار کنم ؟ -

منو محکم‌تر گرفت و با خنده گفت: پاهاتو میشکنم آگه از پیش‌ت تکنون بخوری ؟

تو چرا انقد زورگویی بهادر ؟ تو چرا قبول نداری که شرایطمون مثل قدیم نیست ؛ تو زن داری ؟ زنتم -
! الان تو خورنته و رو تختت خوابیده

با دستش که زیر سرم بود، نیم خیز شد و سرمو از رو سینه‌ش برداشت و گفت: حدسشو می‌زدم که سکوت
.. و دَمَقیت بخاطر این جمله باشه .. بین منو اون چیزی نیست ریحان

.. چشم‌امو عاصی بستم و گفتم: بهادر واقعیته .. من کاری به رابطتون ندارم ولی اون

.. بهش بی احساسم .. ازم پرسید میتونم رو تختت بخوابم منم گفتم بخوابی یا نخوابی برام فرقی نداره -

کمی سکوت بینمون حکم فرما شد و تو همون حالت بهم خیره نگاه کردیم ،

.. پاشو برو الان مامانم واسه نماز بیدار میشه -

.. سرشو جلو آورد و لبمو کوتاه بوسید و گفت: دوساعت دیگه اذون می‌گه .. قبل اینکه بیدار بشه میرم

با کف دستش سرمو رو سینش گذاشت و منو به حصار آغوشش دعوت کرد .. انقد تو گوشم زمزمه کرد و .. موهامو نوازش داد که نفهمیدم کی به خواب رفتم

**

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.. بدنم کوفته بود،چشمام سوزش داشتن، انگار یه فعالیت کاریه .. خیلی سنگین داشتم که خواب دیشب برام کافی نبوده .. گوشیم از رو پاتختی برداشتم دیدم بهادر

زیرلب غر زدم : این چشه اول صبحی ؟ اه

یک آن فلش بک تو مغزم تکون خورد.. منو بهادر دیشب رو این تخت کنار هم بودیم .. اون منو بوسید ،بوسیدمش ..من تو بغلش خوابیدم ، با دستاش تنمو لمس کرد، من لمس شدم .. نگاهی به لباسام کردم.. هییییی..خاک تو سرم من با این شلوارک کوتاه و این تاپ دو بنده تو بغلش بودم .. با کف دست محکم تو پیشونیم زدم، خاک تو سرت ریحان.. بهادرو دیدی همه چی یادت رفت .. گوشه دوباره تو دستم زنگ خوردو و بیره رفت .. خجالت میکشیدم جواب بدم .. چنگی به موهام زدم و خیره به اسمش شدم که رو .. صفحه گوشی خاموش روشن میشد

.. تماس قطع شد اما دوباره زنگ زد

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒, [۲۳:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۵]

پارت_39#

عذاب وجدان دیشبو داشتم ، من نباید اجازه میدادم بهادر انقدر به من نزدیک بشه،مگه تقصیر من بودیدی چه جوری مجبورم کردکنارش باشم ودم نزنم ؟ تو خودتم میخواستیش ریحان .. اون یه مردمتاهله .. تو دیشب تو بغل اون بودی .. گرمیه نفساشو هنوز رو گردنم حس میکنم .. من چیکار کردم ؟

..دوباره صدای زنگ گوشیم منواز فکر بیرون آورد

.. بعد از کمی مکث تماس و برقرار کردم

.. سه ساعته دارم زنگ میزنم عزیزم .. نگرانم کردی گفتم نکنه دعای دیشبم گرفته-

.. خندید و گفت: تو پارکینگ موندم برات .. بیا برسونت دانشگاه

.. آرام گفتم: امروز نمیرم

صدات چرا گرفته؟-

.. به لطف تو دیشب درست نخوابیدم، کلی هم جیغ خفه شده زدم-

. باخنده گفت: دروغ نگو.. من خودم شاهد بودم چقدر توپ خوابیدی .. منه بدبختو بگو که چشم رو هم نداشتی

.. مجبور نبودی دزدکی بیای تو اتاق کسی که نتونی تا صبح بخوابی-

خندید و گفت: اولاً کسی نه .. اتاق تو .. اتاق تو هم یعنی اتاق مشترک .. بعدش مسئله چیز دیگه ای .. بود.. (شیطون گفت) یارت تو بغلت باشه .. نفس گرمو تب سوزان .. جون تو کلی زجر کشیدم دیشب

چرا اومدی تو اتاق من؟-

دلم خواست .. مگه بهت بدگذشت؟-

.. نباید اینکارو میکردی بهادر .. تو این اجازه رو نداشتی که به حریم من نزدیک بشی-

با حرص گفت: بسم الله باز شروع شد .. فکر کنم صبحونه نخوردی خون رسانی به مغزت کم شده .. پاشو .. یه چیزی بخور الکی زر زر نکن

.. من پشیمونم بهادر .. عذاب وجدان دارم .. کارت اصلا درست نبود-

با صدای نیمه بلند و پرحرص گفت: چیه ؟ تازه یادت اومده ؟ دیشب که تو عشق و حال بودی خوب بودم .. حالا شدم آخ و بیف

تو مجبورم کردی ؟-

.. صدای پوزخندش اومد و بعد گفت: تو از اون دسته آدمایی که با دست پس میزنن با پا پیش میکشن

.. من دارم جدی حرف میزنم .. کارت درست نبود، نباید میومدی-

انگار یادت رفته دیشب چه جوری چسبیدی به منو خوابیدی ؟-

... چاره ای نداشتم .. من نمیخواستم توان وضعیت باشم تو راهی برام نداشتی-

دادزد: ریحان، من هر بار که دلم بخواد به تو نزدیک میشم تازه این اولتیماتوم اولش بود .. کجاشو دیدی بوس و بغل که سهله .. (لرز توتتم نشست) خواهشا دهنتمو ببند اول صبحی گوه نزن به اخلاقم برم .. شرکت سر اون بنده خداها هوار بشم

از دادی که زد گریه گرفت ، شایدم از عذاب وجدان درونم بود .. من هیچوقت با بهادر تو این نزدیکی نبودم اون داره با آلازمایی که میدی منو میترسونه .. شرم داشتم از بهادر، از مامانم، حتی از رونا .. انگار

جرم سنگینی کردم که فقط خودم میدونم و حالا دارم از درون خورده میشم .. من دیشب وسوسه ی عشق .. بهادر شدم اونو بوسیدم .. تو بغلش بودم .. اون راحت منو به خودش مجذوب کرد

!.. با حق حق گفتم : نباید دیشب اونجوری میشد

احمق مگه چیکارت کردم ؟ فقط همو بوسیدیم .. مگه اولین بارمون بود ؟-

قضیه گذشتمون فرق داره بهادر .. تو اونموقع مجردبودی ؛ -

باحرص گفت: لال شو ریحان .. لال شو .. مرده شور تو ببرن که بالین ضعیفیت شدی یه هیولا و افتادی به جونم .. انقدر شرایطو واسه خودت سخت نکن .. آدم شو .. آ.. د..م

کاری نکن به شیوه ی خودم آدمت کنم .. من هروقت که دلم بخواد بهت نزدیک میشم نمیتونی جلودارم .. باشی .. دیشب تونستی ؟ انقد با من بحث نکن به ولای علی بدترش میکنم برات

تماسقطع کرد .. و منو تو شوک حرفاش باقی گذاشت .. خیره شده به صفحه گوشی بودم .. اشکام پایین میریخت اما قفل شده بودم .. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم .. بدون شک اون شده شیطان زندگیم .. بهادر میخواد با این گناه ها عاقبت منو به نیستی ببره

راست میگه من اصلا نمیتونم جلودارش باشم .. وقتی بهم نزدیک میشه انگار تمام قدرتمو تومشتمش میگیره .. دیشب با ترس اینکه مامانم چیزی نفهمه منو به دار هوس و بوسه هاش کشید .. من چرا باید سکوت کنم تا سرنوشتمو به گندی بکشه ؟ ازش میترسم اون داره منو تهدید به گرفتن چیزی میکنه که حق اون نیست ؛ اگه کاری نکنم آخرش کاری که میخوادو انجام میده .. یه روزی منو مجبور به تن دادن .. میکنه مثل دیشب که مجبورم کرد و منو زیرکانه به آغوشش کشید

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۳:۲۳ ۰۵/۰۸/۱۷]، رمان ☒ زوال

پارت_40#

لحاف و روم کشیدم.. میخواستم دوباره بخوابم .. حوصله ی هیچی رو نداشتم .. انگار شرم داشتم از همه .. کس و همه چیز

.. در اتاق باز شد .. پشت به در رو تخت خوابیده بودم

ریحانه .. بیداری ؟ -

.. اوهوم-

. پاشو مگه نمیخوای بری دانشگاه؟ الان دیرت میشه-

.. سرموتو بالش فروکردمو گفتم: نمیتونم خوابم میاد

.. خوابم میاد چه صیغه ایه،؛ پاشو تنبلی نکن -

.. دیشب درست خوابیدم .. نمیتونم برم سرکلاس واسه استاد چرت بزنم-

.. تو که مثل مرغا غروب نزده میچی تو اتاقت-

.دیشب مهمونی بودیم مامان؛ تاصبح خوابیدم-

مگه تا صبح بچه شیر میدادی که خوابیدی ؟ کارت چی بوده ؟-

"نه بچه شیر نمیدادم.. خوهر زاده ی عزیزت شیره جونمو میمکید"

.. جوابی ندادم که مامان بیخیال شد، رفت .صدای بسته شدن دراتاق حاکی از این امر بود

*

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای صحبت رعنا و مامان و پشت بندش صدای خاله بیدار شدم ..
.. هووف ایناهم بیکارن، روز که میشه جمع میشن اینجاگروه غیبت رسانی راه میندازن

با کرختی از رختخواب بیرون اومدم.. سردرد شدیدی داشتم .. حتما بخاطر گریه های دیشب و امروز
..صبح بود

گوشیو از رو پاتختی برداشتم که یک پیام از ناشناس داشتم ، پوزخندی زدم مگه بجز مهرداد شمارمو به
..کسی داده بودم؟! پیامو باز کردم یه شعر بود

پرسان پرسان خرام تا شهر گزین"
درسایه ی زلف جای بگزین و نشین
این است مقام امن و این است یقین
" آن گمشده فردوس، همین است همین
(چاکر شما مهرداد)

لبخندی رو لبام نشست، نمیدونم چه گرمی گرفتم که بی اختیار براش نوشتم
"تا حالا کسی بهت گفته استاد مخ زدنی ؟"

طولی نکشید گوشی تو دستم تکون خورد سریع باز کردم؛
" بگن یا نگن مهم نیست ،(بایه شکلک خنده زد) ولی من به قدرت خودم شک ندارم "

این که نزده میرقصید حالا من اومدم بااین پیام ذوقشو واسه مخ زدن بیشتر کنم؟! یه حس بدی بهم دست داد انگار خودمم باورم شده که وجودم فقط متعلق به بهادر وبالین کارم دارم بهش خیانت میکنم .. چی میگه ریحانه تو نباید نسبت به بهادر یه همچین حسی داشته باشی .. اون خودش تا الان هر کاری خواسته انجام داده .. همون شیطننتاش اونو ازت گرفت .. حالا تو بهش تعلق داری که حتی نمیتونی به کسی فکر کنی ولی نمیدونی جایگاه خودت کجاست؟

گوشیو رو پاتختی گذاشتم که دوباره یه پیام اومد.. نچی کردم وپیامو باز کردم

امشب یه سر میام خونه دائی خیلی وقته اونجا نیومدم، البته یه کار کوچیک هم باتو دارم گفتم حضوری " ببینمت "

وفرستادم .. خندم گرفت الان میگه ریحانه جن گرفتنتش، نه به پیام قبلش نه به این ok فقط یه کلمه نوشتم .. یه کلمه

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۳:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۵], زوال

پارت_41#

از اتاق بیرون اومدم.. طبق معمول خاله ومامان و خانم سرخر تو آشپزخونه بودن.. مامان مشغول آشپزی بود و یه ریز حرف میزد .. رعنا و خاله هم یه جوری محو مامان شدن انگار داره کنفرانس بین المللی براسون اجرا میکنه ..

.. آروم جلو رفتم

پخخخ -

صدای هییییی گفتن خاله و مامان اومد؛ ملاقه از دست مامان رو سرامیکای آشپزخونه افتاد، خاله سه متر هوا پریدوبا یه حالت خنده داری دستشونو رو قلبشون گذاشتن رعنا ریز خندیدو گفت : اینارو .. مگه جن دیدین ؟

.. چشم غره ای براش رفتم

.. مامان: درد بگیری ریحان هرچی لنگات دراز ترمیشه عقلت کودن تر

خاله: ریحان مگه شکم درد داری ؟

نچ-

.. پس حتما کرم داری خاله جان-

اینو خوب اومدی خاله .. همچین نشستین بحثای داغ مامانو گوش میدین انگار کارشناس حقوقی داره .. -
.. یه جوری با آب تاب حرف میزنه و شما رفتین تو نخش

.. مامات :میدونیم توباسوادی .. نمیخواد حالا سوادتو بزنی تو فرق سر من

خندیدموگفتم: کوچکتم لیلا خانوم.. حالا درمورد کی حرف میزدی ؟ دختر زیبا خانوم همون دماغ عملی -
.. و لب شتریه.. با کی گرفته که آبروش رفته ؟یادمه یه دوست پسر مفنگی داشت

مامان با حرص نگام کرد، چشمکی زدمو سرمو تکون دادم،

.. هوم ؟ ادامه بحثت بگو مامان منم مشتاق شدم یکم از غیبتاتون بشنوم-

.. مامان: بیا برو روعصابم نباش .. امروزم موندی خونه گیر بدی به من .. من هرروز باید با تو بحث کنم

خاله : ریحان خاله .. چرا انقدر گیر میدی به مامانت .. روزی صدبار پاچه میگیری ،یا از لیلا یا از من
یا رعنا ،چته خاله ؟

.. رعنا با لبخندگفت: من میگم شوهر کنه خوب میشه

باحرص گفتم: کسی اظهار نظر تورو نخواست.. چیه ازم میترسی ؟

.. رعنا با تعجب و هراس نگام کرد، فکر کردم میخوام چیزی بگم

خاله: وای .. چرا اینجوری حرف میزنی با خواهرت ؟

خاله من همش داشتم شوخی میکردم شما چرا انقد گندش میکنین ؟ یه پخ کردم میخواین بندازینم به گوه -
!خوردن ؟

زهرمارو یه پخ کردم .. یه نگاه به لنگات بنداز ،من قد تو بودم (به منو رعنا اشاره کرد)جفتتون تو -
.. خونم راه میرفتین

!به من چه که شمارو تو 15 سالگی شوهر دادن؟-

.. مامان زیرلب غرزدوبه سمت گاز پیچید

خاله: نه انگار لازم شدی حتما شوهرت بدن . تو یه چیزیت هست که به کسی چیزی نمیگی ؟

.. رفتم رو قابلمه رو برداشتم .. خورش بادمجون بود.. من عاشق خورش بادمجون بودم

رنا از رو صندلی بلند شد و گفت: من دیگه برم بالا .. یکم از کارام مونده تا یکی دوساعت دیگه هم بهادر میاد.

.. مامان: بزار یکم دیگه غذا آماده میشه بدم ببری

.. رنا: میرم بالا، اگه تونستم میام میبرم

.. خاله از جاش بلند شد و گفت: بیا بریم پیش من رنا.. فعلا که بهادر نیومده

پوزخندی زد و گفت: مگه من جزام دارم، ازم فرار میکنین؟

خاله با حرص گفت: نه عزیزم این په حرفیه.. تو راحت باش ببین دیگه چی میبینی که بهش گیر بدی؟

.. وا.. مگه من مریضم خاله -

گونه ی خاله رو بوسیدمو گفتم: مهین خانوم من عمورضا نیستم داری برام ناز میای ها.. بشین به ادامه .. ی بحثتون برسین من میخوام برم دوش بگیرم

.. خاله با خنده گونمو بوسید و گفت: نه عزیزم شوخی کردم برم یه سر به غدام بزنم .. میترسم ته بگیره

خاله و رنا رفتن .. دم آخر از حرفی که به رنا زدم پشیمون شدم .. دلم میخواست از دلش دریارم اما .. غرور لعنتیم این اجازه رو بهم نداد که پیش قدم بشم

*

.. بعد از حموم.. داشتم موهامو با سشوار خشک میکردم که مامانم وارد اتاقم شد

اگه میتونی بیا این ظرف غذا رو ببر بالا .. رعنا نیومد ببره -

سشوارو خاموش کردم و گفتم: به من چه مگه من کلفتشونم میخوام کوفت بخورن .. خودش بیاد ببره

.. ریحان اون زبون نیش دار تو کوتاه کن .. دهن تو باز میکنی هرچی نوک زبونت بیاد میندازی بیرون -

.. مامان من بالا نمیرم-

.. صاحب مرده تو که میدونی من پادرد دارم نمیتونم از پله ها برم بالا-

.. خبرش بیاد ببرتشون-

.. مامان عاصی گفت: کورنیستی میبینی نیومده .. بیا برو الان بهادر میاد گشنشه

[۲۳:۲۳ ۲۳/۰۸/۰۵], [X] رمان [X] زوال

با اعصابی داغون گفتم: زنگ بزن بگو بیاد ببرشون .. میخوام زهر بخوره بجای غذا به من چه که بشم .. گارسون مخصوص اینا

مامان با حرص گفت: ای درد بگیری ریحان تو پدرمنو از تو صدتا گور درآوردی .. دیوونم کردی یه توک پامیخوای بری این ظرفای غذا رو ببری بالا چرا انقد با من چونه میزنی؟ چرا نفرین میکنی آخه ؟

عاصی گفتم: باشه باشه اصلا من غلط کردم .. بده ببرم .. ولی ایشالا کوفتشون بشه .. زهر بشه تو .. جوشون ..

.. مرده شورتو ببرن با این بد زبونیات موندم چه پدرسگی میخواد باتو ازدواج کنه-
.. مامان از اتاق بیرون رفت

یه تاپ سفید آستین حلقه ای که گلای ریز مشکی روش داشت، تنم بود.. شلوارک کوتاه قرمزی پام بود که با یه ساپورت مشکی عوضش کردم.. هرچند میدونستم هنوز بهادر نیومده ولی محض احتیاط عوض کردم .. چادر گلدارمو رو همون لباسا سرکردم .. با حرص ظرفای غذا رو از رو این برداشتم که مامان .. با چشم غره نگام کرد.. رفتم بالا

.. از پله ها بالا میرفتم وزیر لب غرمیزدم .. کوفت بخورین همینم مونده پیام واسه شما گارسونی کنم

زنگ خونه رو فشار دادم .. که چنددقیقه بعد صدای بهادر که به در نزدیک میشد به گوشم رسید

... صددفعه گفتم این کلیدای مرده شوریتو ببر باخودت که من مجبور نباشم پیام-

ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید .. انگار از دیدنم تعجب کرد.. نیم تنه ی بالاش برهنه بود.. موهاش خیس بود یه حوله ی قرمز فقط دورکمرش پیچیده بود.. بیش از حد خواستنی شده بود .. از شرم نگامو گرفتم و .. به پایین نگاه کردم فکر نمیکردم الان خونه باشه

با صدایی که انگار از ته چاه بالا میومد، اما پراز حرص و حسادت گفتم: سفارشات مامانو آوردم .. امروز .. زحمتش افتاده گردن من

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۲۲ ۱۷/۰۸/۰۶], [X] رمان [X] زوال

پارت_42#

ظرفای غذارو مقابلش گرفتم ، اما هیچ عکس العملی نشون نداد.. با سکوتش کمی صورتمو به بالا دادم؛ روم نمیشد به بالا تنش یا به چشماش نگاه کنم .. چشمام بین گردن و شونه های پهنش که قطرات آب روشن خودنمایی میکردن، در گردش بود. باورم نمیشه من دیشب تو بغلش بودم، سرم فرو داده تو این گردن بود و دم و بازدمامو از بوی این تن چاق میکردم .. خجالت کشیدم یه شرم خاص که فقط خودم میتونستم درکش کنم؛ ظرف غذا همونجوری تو دستم بود، از بودن در مقابل بهادری که شیطننتاش تا الان برام ثابت شده بود، یه حس و حال عجیبی پیدا کردم، یه جور شرم و گر گرفتگی و بالا رفتن تپش قلبم، شاید بخاطر این اوضاع و برهنگیه بهادر بود، شاید هم از شرم بودن جلوی این مردو اون بوسه های تبادر دیشب؛

با سکوت طولانیست مستقیم به چشماش نگاه کردم، با یه لبخند پهن و چشمای شیطون نظاره گر منی بود که میدونستم الان صورتم با رنگ حوله ش هیچ فرقی نداره؛

آروم لب زد: بیا برو بزارشون تو آشپزخونه؛

تا همینجاش هم که اومدم باید یه چیزی قربونی کنین-

نبشخندی زد و لبشو به دندان گرفت،

خوشم میاد تحت هیچ شرایطی از زبون کم نمیاری خوشکلم-؛

نگاه شیطونش به طرف پایین کشیده شد، سریع بخودم نگاه کردم دیدم چادر یکم کناررفته و سرشونم !! پیدااست ، با اخم و چشم غره خودمو پوشوندم که خندیدو با شیطننت: دیشب تو بغلم بودی

!نفسی با حرص کشیدم ، که دوباره ادامه داد: من جای جای تنتو لمس کردم

..چشمامو بستم و حرصی گفتم: بهادر، لطفا

!با شیطنتی بیشتر گفت: حتی وقتی خواب بودی به جاهای دیگه هم دست زدم

شوک زده نگاش کردم شونه هاشو بالا دادو عادی گفت: خب مالک اصلیشون منم، تو فقط داری امانتداری
!میکنی! حالا هم امانتداری بسه ، باید به من پیشون بدی

تنم داغ کرد، مغزم سوت کشید، هضم حرفش خیلی برام سنگین بود، با چشمای گردشده و دهن باز نگاش
کردم که شیطان خندیدوگفت: چرا قیافتو اینجوری میکنی ؟ باید برات عادی بشه، مگه قراره تا آخر
عمر فابریک بمونی؟ انگار مغزت معیوبه که نمیکنی من چی میگم؟
.. سرشو نزدیک آوردوگفت: بفهم وقتی میگم تو مال منی یعنی کل سیستم یه جا مال منه

خفه شو .. دهن تو ببند بهادر-

.. ابرو هاشو بالا دادو گفت: داری بی ادب میشیا .. از این عطوفت من سواستفاده نکن

.. کدوم عطوفت؟! دست مالی کردن تو میگی ؟ تو داری از من سواستفاده میکنی نه من-

.. تو یه لحظه با حرص آرنجمو کشید به داخل خونه

..اگه ظرف غذا رو دو دستی نگرفته بودم الان همش پخش زمین شده بود

.. درو بست و نزدیکم شد، با جسارت مقابله ایستادم اما از ترس کم مونده بود سکتی رو بزنم

با جدیت و اخم گفت: سو استفاده چیه خر خدا؟! از کی تاحالا دوست داشتن هزار تا تعبیر آشغالی گرفته ؟ حرفای صبحتم هنوز یادم نرفته، چی هر چی تو اون مغز خاک برسرت میاد میدازی بیرون، یه کاری .. نکن بزنم اون دندونای خوش فرمتو تو دهنتم خوردکنم .. دیگه داری کلافم میکنی

با حرص نگاش کردم ، که به طرف آشپزخونه اشاره کردوگفت: برو بر منو نگاه نکن ، ببر بزارشون تو .. آشپزخونه

.. مگه کلفت گیر آوردی؟ دست و پات که سالمه خودت ببر-

نزدیک تر شد، بوی شامپو و آفترشیوش دیوونم میکرد.. به جز سرو و صورتش به هیچ قسمتی از بدنش نگاه نمیکردم، جلو اومد و با لبخند خاصی گفت: کلفت چیه قربونت بشم ؛ تو با دل من راه بیا بخدا تو سر .. من جاداری؛ خودم نوکرت میشم .. انقد تلخ نباش و در حق من جفا نکن بی انصاف

ریحان، ریحان چه مرگنه، چرا میخ شدی جلوش، چرا یه حرکتی نمیکنی ، برو عقب، داره بهت نزدیک " همیشه، برو حداقل این زهرمار یارو بزار تو آشپزخونه ازش فرار کن، باز داره با نگاهش تورو تو مشتش میگیره، انگار رگ خوابم تو دستش اومده، میدونه با هر بار نزدیک شدن به من سریع رام زیر دستش " میشم، شاید واقعا برام ورد سکوت میخونه

نفس داغش که به صورتم خورد، بخودم اومد و سریع به عقب رفتم، پاتند کردم به سمت آشپزخونه، که صدای پوزخندشو شنیدم، ظرفای غذا رو، رو میز گذاشتم، اما همینکه برگشتم، سرم به سینش خورد، و دستاشو دو طرف کمرم گذاشت؛

.. بهادر بخدا یه جوری جیغ میزنم که کل ساختمون بریزن اینجا؛ احمق بازی در نیار -

دستاشو محکمتر دور کمرم حلقه کرد، سعی کرد تنمو بخودش نزدیک کنه که جیغ زدمو با تقلا گفتم: من باتو شوخی ندارم بهادر ولم کن، داری شورشو درمیاری، هرچی بیشتر صبوری میکنم تو حریصتر و عوضی تر میشی؛

چشاشو ریز کرد، اوج شیطننت چشماشو صورتشو حس میکردم، باهمون پوزیشنی که منو تو حصارش گرفته بود، آروم لب زد: تو هر چقد منو پس بزنی من برام بیتابتر و حریصتر میشم گریه وحشی خودم .. فکر نکن بالاین قرو غمزه ت میتونی منو دور بزنی ومنم کنار میکشم

با جفت دستام محکم تخت سینش کوبیدم ؛ صدام حرص و عصبانیت داشت؛

تو دیووونه ای برو کنار ، داری روانیم میکنی، چی میخوای از جونم، هرروز باید باتو به بحث جدید - داشته باشم؟

نگاهش به طرف لبم کشیده شد، زمزمه وار گفت: من همه چیزتو میخوام عزیزم؛ چون تو مال منی؛

[۲۲:۲۲ ۱۷/۰۸/۰۶]، رمان ✕ زوال

پارت_43#

از نگاهش آتیش و حرارت میبارید .. باحرص جیغ زدم: بهادر مجبورم نکن برم به عمو رضا بگم، که طرف حسابت بابات باشه؟! من دختر خالتم بیشعور این کارا چیه آخه ؟ حداقل از روی مامانم خجالت .. بکش

تویه حرکت تنمو به تنش چسبوند .. چادر از روی سرم تا کمرم پایین اومد، جیغ زدم، خودمو به اینور اونور کشیدم که از این نزدیکی بیام بیرون، اما دریغ از یه تکون کوچیک .. انقد بالا پایین پریدم که چادر کامل افتاد پایین ، دیووونه شده بودم، بهادر هم بهونه ی جالبی واسه خندیدن پیدا کرده بود، نگاه دریده ش ..رو تمام بدنم مانور میداد

باخنده گفت: چته دیووونه چرا رم میکنی ؟ وایسا سرجات ببینم.. الان همه رو میریزی اینجا آبرو جفتمون !میره ، ها؟

داد زدم: بزار بیان ببینن که توجه گرگی هستی تولباس بره .. همه به تو اعتماد دارن که بهادر مرد خونه ی ماست، زهی خیال باطل که با شیطان هیچ فرقی نداره .. شدی گرگ و افتادی وسط گله ی بره ها .. دندوناتو تیز کردی واسه دخترای حاج پرویز؟

با خشم گفت: ریحان بقران طوری میزنمت که تا عمرداری نتونی راه بری؟ حرف مفت زنن! شلوغش .. نکن .. هی که ادامه بدی من بدتر میکنم

.. توگوه میخوری .. میرم به بابات میگم-

.. میزنمتا-

که لال مونی بگیرم، تو هم هر کاری دوست داشتی بکنی؟-

.. انقد حرف زنن ریحان.. یه کاری نکن دهننتو بدوزم برات-

.. برو کنار بیشرف .. فقط بلدی منو تهدید کنی .. اصلا مگه تو زن نداری برو بچسب به زن وزندگیت-

با حرص گفت: مرده شور این زندگیو زنمو ببرن که هر سوراخ سولمبه ای میرم مثل جن جلوم ظاهر .. میشه ..

منو کامل به خودش چسبوند، دوباره جیغ جیغ و کلی تقلا اما همش بی فایده .. یه ترس شدیدی هم داشتم که تو این پیر پیر کردنای من یه موقع حولش از دور کمرش باز نشه؟! خسته از تقلا کردن؛ دستمو عاصی به پیشونیم زدم، تو اون گرمای آغوشش داشتم آتیش میگرفتم، حتی یک سانتم نمیتونستم جابجا بشم .. سینم با حرص بالا پایین میشد، صدام از جیغای دیشب والان دورگه شده بود؛ تو دلم فقط دعا میکردم یه موقع رعنا تو این اوضاع سر نرسه و مارو ببینه .. بهادرم که انگار گوریل بود، وحشی وزبون .. نفهم، بدنش که مثل یه کوره داغ بود ومثل یه سنگ سفت ومحکم که نمیشد تکونش بدی

با حرص گفتم: خدا لعنتت کنه بهادر .. داری زجرگشتم میکنی .. از دستت نمیدونم به کدوم گورستونی
!فرار کنم؟

شیطون گفت: آره نه تو خیلی بدت میاد.. هر جابری گیرت میارم دوباره میکشونمت همینجا (بالبرو هاش به
!! آغوشش اشاره کرد) سهمیمو بده که بزارم بری

با اخم و غضب نگاش کردم که با همون شیطننت گفت: منو پس نزن .. سروتھشو بیاری آخر آخرش مال
خودمی.. پس این بچه بازیا رو جمع کن .. بجای غرغر کردنو وقت تلف کردن از این فرصتا استفاده کن
!.. کی قدر من انقدر دوست داره آخه ؟

دوسم داری که نقش معشوقه رو برات بازی کنم ؟-

.. به بالا نگاه کردو کلافه نفسی کشید

همه چی درست میشه؛ از رونا جدا میشم .. مطمئن باش؛ این زندگی دووم نداره ریحان .. چون من -
.. نمیتونم این وضعیتو تحمل کنم

.. چشمامو بستم، که شیطون گفت : اووو داری حس میگیری خوشکلم ؟ منو نگاه

.. نگاش نکردم که دوباره گفت: میگم منو نگاه کن

.. با بغض گفتم: ازت بدم میاد

.. نشنیده میگیرم-

.. ازت متنفرم-

.. خندید و گفت: این یعنی عاشقمی

!! اشکم چکید، چشمامو باز کردم و گفتم: ازت بدم میاد چون حالمو بهم میزنی؛ تو خیلی پستی

با اخم نگام کرد، تو یک ثانیه چشماش رنگی از غم گرفتن، آروم گفت: میدونی از گریه هات متفرم .. جلوی من گریه نکن

با همون حالت گریه گفتم: تو میخوای آینده مو نابود کنی؟-

.. آینده تو منم .. زندگیه تو در با من بودن خلاصه میشه-

اگه من نخوام؟-

! فقط نگاه کرد و چیزی نگفت .. بعد از کمی سکوت .. زمزمه وار گفت: نمیتونی

سرشو آروم جلو آورد .. ته این همه تقلا کردن، شداین، آخرش هم به چیزی که خواست رسید، میوسید، منم اشک میریختم، دستاش دور کمرم حلقه شده بود، تنمو محکمتر به تنش چسبوند، دیگه برام مهم نبود که دارم تمام اجزای تنشو حس میکنم. اما بقدری از این وضعیت معذب بودم که بدنم منقبض شده بود و دستام آویزون کنارم بودن، چشمامو بستم، بوسه های پراز گناه و ممنوعش شیرین بود، اما من اون لحظه تلخ بودم، این بوسه ها و این بودن ها منو به مرز نابودی نزدیکتر میکردن .. چه من راضی باشم چه نباشم، اون منو به حصارش میکشونه و با قفل و زنجیرش منو به دار بوسه هاش آویزون میکنه .. اینبار بوسه ش یه طرفه بود .. نمیخواستم همراهیش کنم من بخودم قول دادم که دلمو از این عشق سنگ کنم .. اگه دیشب هم درمقابلش میموندم و کم نمیآوردم الان دوباره هار نمیشد که منو تا این حد بخودش نزدیک .. کنه، که حتی نتونم دم بزنم

&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۳:۲۲ ۱۷/۰۸/۰۶]، رمان ✕ زوال

پارت_44#

وقتی دید من همراهیش نمیکنم، بعد از چند دقیقه کوتاه لبشو برداشت، اما فاصله نگرفت، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و کف دستاشو پشت سرم گذاشت.. با نفسای طولانی از هیجان که سینش بالا پایین میشد .. آروم گفت: گریه نکن، دوست ندارم وقتی میبوسمت اشک بریزی

با گریه گفتم: چرا بامن اینکارو میکنی؟ توداری منو اسیر خودت میکنی؟

.. توهمه چیز منی ریحان.. نمیتونم ازت بگذرم-

.. با گریه نگاهش کردم و گفتم: تو گناهی گناهی؛ منو محکوم به گناه نکن

با حالی که نفس نفس میزد گفتم: توهم محکوم به منی ریحان و من یعنی هر چیزی که تودر موردش .. فکر میکنی، حتی اگه گناه باشم

.. بهادر تورو خدا-

.. تو حتی اگه بخوای هم من نمیزارم کنار بکشی -

.. انگار منتظر یک تلنگر بودم که اشکام با قدرت بیشتری سرازیر بشن

.. نهچ-

سرشو فاصله دادو با کف دستش سرمو به طرف سینهش جلو کشید.. اختیاری از خودم نداشتم، شاید کم آوردم که تمام اختیارمو به دستای این مرد سپردم ..شاید هرکسی جای من بود یه فکر عاقلانه میکرد، اما من دچارش بودم .. مثل سرابی بود و من تشنه ی اون ..هیچی دست خودم نبود..تو یک جمله میگم که ..تمام اجزای بدنم درمقابل بهادر کم میارن و منو وادار به اطاعت میکنن

سرم که رو سینهش افتاد بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم .. من بودنشو میخوام اما اون فقط مال من باشه.. ای کاش نه رعنايي وجودداشت و نه این دل بی صاحب من که هیچ رقمه با عظم همخونی نداره ..

بهادر پشت کمرو موهامو نوازش میدادو زمزمه وار کنار گوشم گفت: آروم باش عزیزم ..آروم باش .. تا کی میخوای به منو خودت ظلم کنی دختر؟ لامصب تو حق منی، من حق توام ،انقد به جقتمون سخت .. نگیر .. اون رعناي بیشرف این لحظاتو ازمون گرفت ولی من نمیزارم زندگیم اینجوری تباه بشه

..با حق حق گفتم: تو الان مال اونی .. من حتی ترس اینو دارم که هر لحظه سربرسه و مارو ببینه

موهامو پشت گوشم کنار زدوگفت: پیش مامانمه نمیدونه که اومدم .. بعدشم ببینه مگه میخواد چه غلطی .. بکنه؟ جرات داره حرفی بزنه تا با دیوار یکسانش کنم

خواستم سرمو از رو سینهش بردارم ، از لختیه تنش معذب بودم،اما اجازه نداد و منومحکتر تو بغلش ..فشرده

.. رو موهامو بوسیدوگفت: بمون .. هم تو آروم شو، هم درد من بی پدرو درمون کن

.. بهادر توروخدا بزار برم بودنم تو این وضعیت درست نیست.. میترسم رعنا بیاد-

.. هیس .. هیچی نگو فقط بمون-

.. صدای بسته شدن دراومد که محکم بهم کوبیده شد

باهر اس به طرف درورودی نگاه کردم که رعنا آشفته حال و غضبناک به ما نگاه میکرد.. لرزش بدنشو واضح میدیدم .. تو یه لحظه از خودم متنفر شدم .. من تو خونه ی اون و تو بغل شوهرش بودم پس سزاوار هر حرف ناشایستی از طرف رعنا بخودم هستم .. دستای بهادر از دور تنم شل تر شد، اما حصارو باز نکرد،خودمو عقب کشیدم تا از این وضعیت بیرون بیام .. شرمگین سرمو پایین انداختم که رعنا با بغض گفت: خیلی بد موقع مزاحم شدم نه ؟

.. بهادر خیلی ریلکس در جوابش گفت: بر خر مگس معرکه لعنت

!رعنا با خشم گفت: خیلی بی چشم ورویی

بهادرنیشخندی زدو به طرف میزرفت، یه سیگار از پاکت برداشت و رولیش گذاشت، سیگارو روشن کرد،کامی گرفت و در حینی که دودشو به بیرون میداد گفت: چیه رعنا خانم؟! شمشیرتو غلاف کن، دل .. ودهنم داره میفته تو حولم

رعنا باعصبانیت گفت: تو حیا نداری ،اینو خوب میدونم ولی تو دیگه چرا ریحان ؟

نمیتونستم بهش نگاه کنم، اون حق داشت حتی به من ناسزا بگه ولی خدامیدونه که من تقصیری ندارم،تو .. هر لحظه یه شوک از بهادر به من میرسه و منو مجبور میکنه آخرش تو این نقطه قرار بگیرم

بهادر: به ریحان چیکارداری ها ؟ فکر نکن دیشبو یادم رفته ،چی در گوشش میخوندی که از من دورش !کنی ؟ فکر میکنی بااین کارات میتونی صیاد خوبی واسه قلبم باشی و تورتو پهن کنی ؟

.. رعنا: بهادر من زن توام

.. بهادر نداشت ادامه حرفشو بزنه پوزخندی زدوگفت: زورکی شدی

رعنادادزد: زورکی یا هر غلطی که کردیم تو هم توش شریک بودی .. من الان زن قانونیتم .. توحق .. نداری به خواهرم نزدیک بشی

بهادر نزدیک رعنا رفت و مقابلش ایستاد.. دودسیگارشو به بالا فوت کردو گفت : بلبل زیون شدی رعنا .. هنوز نیومده داری خودی نشون میدی، زنم زنم راه انداختی ؟ مگه قبل اینکه واسه من دام بزاری کوربودی ریحان ونیدی ؟

رعنا با حرص و عصبانیت و صدای پراز بغضش گفت: گذشتونو بندارین دور بهادر.. من دارم هرروز سردیای تورو تحمل میکنم به امیدی که یه روز به من بیای .. (اشکاش چکید ،دلم براش درد گرفت ، بالینکه در حقم ظلم بزرگی کرده اما دلم نمیخواد غمشو ببینم)

!با گریه گفت: تو بجای من شورو عشقتو به سمت خواهرم میبری ؟

.. دادزد:من زنتم ، اون خواهر زنته بیشرف میفهمی خواهر من

ازدادش و از جملش ،بدنم منقبض شد،انگار جملش هزاران بار اکو وار تو سرم میپیچید ..و این یک .. حقیقت محض بود که عقلم تاییدیه حرفشو، مهر زد

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۰۷/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۳]

پارت_45#

بهادر: هوی رعنا داد زدی نزدیا .. صداتو بیار پایین سگ میشم میفتم بجونت این درودیوارو، روسرت .. خراب میکنم

بااسترس به بهادر نگاه کردم، رگ های پیشونیش از خشم و عصبانیت برجسته شده بودن .. صورتش کبود شده بود.. انگار داشت خودشو به زور کنترل میکرد

باهمون خشم که به رعنازل زده بود گفت: به ریحان کاری نداشته باش، تو که داری زندگیتو میکنی ،مگه .. همینونمیخواستی؟ پس بتمرگ سر زندگیتو توکارای منم دخالت نکنم

.. رعنادادزد: من زنتم .. اینجا خونه ی منه تو حق نداری هر کاری

.. بهادر نعره زد: تو به زور این زندگیتو صاحب شدی

جفتشون با خشم و سکوت بهم خیره شدن.. رعنا با غم به من نگاه کردوگفت: چرا آتیش میندازی به زندگیم؟ چرا تو باید همه جای زندگیم باشی؟

سرموباشرم به زیر انداختم، بهادر به من نگاهی کردو با پوزخند به رعناگفت: عجب رویی داری به خدا .. توشدی مثال اون یارو که با کلاهبرداری خونه ی طرف و صاحب میشه بعد اونو از خونه ی خودش پرت میکنه بیرون ..(باحرص عمیقی گفت) انگار یادت رفته که قرار بود صاحب اصلیه این زندگی .. ریحان باشه نه تو

.. باصدای گرفته گفتم: بهادر خواهش میکنم کافیه

نوچ .. کافی نیست ..تودخالت نکن-

بعد روبه رعنا گفت: اگه میخوای زندگیت پابرجا باشه ، چشمتو رو همه چیز ببند، ریحان نباشه توهم ..زندگی نداری

وای انگار سطل آب داغ رو سرم خالی کردن.. بهادر با رنا معامله میکنه!! اونم سر من!! نمیتونم " باور کنم که به خاطر استحکام زندگيه رنا منو وسط گود بندازن، شدم مهره ی قمار زندگي .. که رو " !من شرط بزارن ؟

رنا ی با صدای بلند گریه کرد وگفت: آخه بی مروت چشممو رو چی ببندم، رو اینکه جلوی خودم !خواهرمو میبوسی یا عاشقتی ؟ تو انقدر بی حیایی که حتی جلوی ریحان اینجوری میگردی

بهادر با شیطننت خندید وگفت: کوفت بشه کم تو منو اینجوری دیدی حالا یه بارم ریحان ببینه، حسودیت میشه ؟

شرمم میشد دوست نداشتم بین دعواشون من اونجا باشم .. مخصوصا وقتی باعث و بانیه این دعوا من " بودم.. اون لحظه دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.. جو یخ زندگي و بی روح بین بهادر و رنا کاملا واضح بود.. باوجود اینکه از جفتشون خیانت دیدم اما دنبال تلافی نیستم و دلم میخواست " زندگیشون با خوشبختی پیش بره

.. رنا با حسرت گفت: من محرمتم ولی اون

بهادر در حالیکه سیگارو گوشه ی لبش میذاشت با جذبه رو قلبش آروم زد وگفت: محرم این که نیستی ؟ (بعد به من نگاه کرد) محرم این، اون احمق کودن که داره تو دهن تو عه سلیطه رو نگاه میکنه ،تا با این .. حرفا خر بشه بعد اون رو گندش برگرده

.. چشمامو عاصی بستم و باز کردم. تحت هیچ شرایطی از بامبول بازیاش دست بردار نیست

به طرف اتاقش رفت که رنا باهمون حالت گریه گفت: تو خیلی بدی بهادر.. داری منو میشکنی که به چی برسی؟ حتی ریحان هم اندازه من عاشقت نیست ،تو حق نداری با من اینجوری رفتار کنی ؟

لبموگزیدم؛ بغض کردم، از حرفش دلم رنجید، ر عنا نمیدونه من چقدر بهادرو دوست دارم؛ اینو نگو بی " انصاف قلبم واسه مرد تو، داره هرروز تنگتر و مریضتر میشه، اون همه چیزمن بود که تو ازمن "گرفتیش"

بهادر از تواتاق بلندحرف زد که صداشو بشنویم: خاک تو سرخودتو عشق و عاشقیتو ببرن، آبروی هرچی .. عاشقو بردی بالین کارت؛ اسم عشق و ننگ کردی بدبخت

ر عنا باحرص دادزد: بدبخت تویی بی لیاقت، تو اسم عشق و به لجن نکشیدی که من تو زندگیتم اما هرزه **! بازیاتو باخواهرم میگذرونی؟

&&&&&&

[۰۴:۲۳/۱۷/۰۸/۰۷], رمان ☒ زوال

پارت_46#

یک آن دیدم بهادر مثل یه کوه آتشفشان باعصبانیت از اتاق بیرون اومد. یه شلوارک سفید پوشیده بودو تیشرت قرمز و از تو گردنش پایین کشیدو به طرف ر عنا هجوم برد.. از حالتش ترسیدم .. تا دستشو ... تو گلوی ر عنا گذاشتم هینی کشیدم و به سمتشون رفتم

.. داد زد: اون دهن پارتو ببند ر عنا .. میزنم لهت میکنم .. واسه من سلیطه بازی در نیار

دستموباتریدید رو آرنج بهادر گذاشتم؛

.. بهادرتورو خدا و لش کن .. این دعوها بخاطر چیه آخه؟ شما که دیگه زن وشوهرین-

..دستموباعصبانیت پس زدو باداگفت: تو حرف نزن.. برو کنار.. من اینو آدم میکنم

انگشتشو تهدید وار جلوی رENA گرفت وگفت: این چیزارو تو گوش این دهن بین نکن وگرنه کاری میکنم .. که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی

.. رENA: چیه میترسی پست بزنه ؟ دیگه جواب بوس و بغلاتو نده

بهادر: ببندش رENA وگرنه لالت میکنم .. صداتو نشنوم.. به امام حسین اگه دختر خاله لیلا نبودی کرو .. کورت میکردم که یه عمر حسرت به دل همه چی بمونی

با ترس گفتم:بهادر چی داری میگی اون زننه دیوونه ؛چرا زندگیتونو زهر میکنین؟

. نعره زد: ریحان خفه شو .. بمیر .. صداتو نشنوم

.اشکام پایین ریخت .. انقدوحشی شده که هیچی جلودار خشمش نیست

رENA با گریه گفت: اصلا هر کاری میخوای بکن ولی من میرم به بابات میگم که تو به خواهرم نظر بدداری .. قبلا یه بار بابات دیده که با من چیکار کردی ؛

.. تودلم گفتم الانه که بهادر صورت رENA تبدیل به خمیر میکنه

اما بهادر با اعصابی روان پریش که با جنون هیچ فرقی نداشت به طرف بوفه ی وسایل تزئینی و بلورین رفت .. با صدای بلند دادمیزد وهرکدوم از اون ظرفای گرون قیمتو به طرف دیوار پرت میکرد ،

دادمیزد:دیوونم کردین، خدا لعنتتون ، مرده شوره جفتتون ببرن ،مرده شوره این زندگیمو ببرن که دارم با ذلت زندگی میکنم، آسایشمو گرفتین،لعنت به دوتاتون، لعنت به این زندگی ،لعنت به این بخت واقبال که .. که گیر شماعوضیا افتادم

از دادایی که ز دصداش دورگه شده بود، دادمیزد، میشکست، از ترس چشمامو بسته بودم و صدام در نمیومد .. جنون گرفته بود.. جنونی که اوج بدبختیشو فریاد میزد.. اشکام گوله گوله رو گونه هام .. میریخت .. صدای شکستن وسایل با صدای بلند گریه ی ر عنا و نعره های بهادر باهم مخلوط شده بود

بعد از چند دقیقه ی خفت بار، صدای شکستنی ها قطع شد، چشمامو باز کردم ،که کف دستاشو محکم رو میز کوبیدونفس نفس میزد، خشم تو چشماش و صورتش فوران میکرد، سرشو بلند نکرد اما نگاهشو به من دوخت، که با غم سنگین و تاسف باری نگاش میکردم، چونم از بغض لرزید، دلم میخواست آرومش کنم، .. حال داغونش داغونم میکرد

.. با صدای دورگه ولی آروم گفت: توبیا برو پایین

&&&&&&

[۰۴:۲۳/۱۷/۰۸/۰۷], [X] رمان [X] زوال

پارت_47#

نمیدونم چرا ترسیدم از اینکه برم و یه بلایی سر ر عنا بیاره، بهر حال بانی این دعوا من بودم، دلم نمیخواست ر عنا این وسط بلایی سرش بیاد؛ هر چی باشه اون خواهرمه ؛

با ترس واسترس گفتم: میخوای من برم که ر عنا رو دعوا کنی؟ همش تقصیر من بود، کاش پام میشکست .. ولی بالا نمیومدم که

چنان عربده ای زد که شونه هام که بالا پرید هیچ، قبض روح شدم، چشمامو از صدای خش دار و بلندش با ترس بستم؛

تو یکی دهننتو ببند به توجه که دخالت میکنی ؛ بیا بروگم شو از جلوی چشم ریختنتو نبینم، خاک تو اون - .. سرت کنن که نمیدونم خدا چی توش گذاشته

..رفت رو مبل نشست و به پشتیه مبل تکیه داد، چشماشو بست و شقیقه هاشو ماساژ داد

.. با چشمای بسته خطاب به من گفت: بیا برو تا داغ اینو به تو نریختم

.. رعنا: بهادر عزیزم

بهادر: سیس خفه .. بمیر صداتو نشنوم

.. صدای فین فین گریه های رعنا مرثیه بپا کرده بود

.. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب پرکردم و برای بهادر بردم

نگرانش بودم وقتی عصبی میشد، سردردای شدیدی میگرفت، صدای پامو که نزدیکش شنید چشماشو باز کرد،

.. لیوان آب و جلوش گرفتم که با لبخندمحو لیوان وازم گرفت

غم درد آوردی بین هر سه مون بود، از این وضعیت خیلی در عذابم .. نمیدونم چه کاری درسته و چی غلط؟!

بهادر میخواد من باشم، اما رعنا نمیخواد حتی حضور منو حس کنه ، خودم از یه طرف، قلبم به در و دیوارش میکوبه که بدون این مرد هیچ دوومی نداره و از تپش میفته ، اما عقم نهیب میزنه وازم میخواد که ازش دست بکشم واز این عشق در حذر باشم ؛

تو دوراهیه زندگی بلاتکلیف موندم، هیچی درست سر جای خودش نیست، قلبی که در مایملک این مرد ..حتی وقتی دعوا میکنه یا با دادو بیداد باهام حرف میزنه، سرزنشم میکنه ،تحقیرم میکنه، حتی الانی که .. ممنوع و در گرو زندگیه رعنا در اومده بازهم پرشتاب تر از قبل داره برای این عشق جولان میده

آه عمیقی کشیدم، به آشپزخونه رفتم و چادرو سر کردم .. از کنار رعا که زارو آشفته رو زمین نشسته .. بود وزانو هاشو به بغل گرفته بود، گذشتم، فقط یه کلمه گفتم منو ببخش و از خونشون بیرون اومدم

!هر پله ای که پایین میومدم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا اومدم بالا ؟

بعد با یادآوری دیشب به خودم پوزخندی میزدم که کیو خر میکنی خودتو ؟ الان رعا نمیدید پس دیشب چی که تا صبح تو بغلش سر کردی ؟

من باید چیکار کنم خدایا .. دارم از این عشق به ستوه در میام .. هیچ کس اونقدر پاک و معصوم نیست که در مقابل این همه تلنگر خودشو محکم نگه داره .. از روزی میترسم که من رام دلم بشم و همه افسارمو به دست بهادر بسپارم .. اون داره هرروز منو بخودش مجذوبتر میکنه تا این عرصه واسه کنار کشیدن **** من تنگتر و سختتر باشه

شب همه خونه ی خاله مهین جمع شدیم .. هر از گاهی بعضی شبها یا شام خونه ی ما جمع میشدن یا .. خونه ی خاله مهین

رومبل نشسته بودم، بهادر و رعا هم رو مبل دونفره ی کنارم نشسته بودن .. بهادر که فقط سرش تو ..گوشی بود و هرچند دقیقه یکبار صدای نفسای حرصیش میومد .. رعا هم کلا دمق و صامت بود

مامان از تو آشپزخونه بیرون اومدوگفت: هی نشین یه گوشه به درو دیوار نگاه کنی .. پاشو بیا کمکم .. میزو بچین

.. دستم جک زده رو دسته ی مبل زیر سرم بود، که گفتم: حوصله ندارم .. زحمتش باشما

.. مهرباد با خنده گفت: میخواین من پیام کمکتون ؟ قول میدم مثل ریحان بچینم

.. بهادر با حرص گفت: بشین سر جات خودشیرین

.. مهرداد: میبینی لیلا خانوم .. خودش که تلخ، زورش میاد من شیرین باشم

.. بهادر: شیت اینو باش چقد دلش خوشه..ناسلامتی دکترم هست

مهرداد: مگه دکترا توخونشون کار نمیکنن؟

!بهادر: توخونشون؛

.. مهردادپاشو رو پاش انداخت و گفت :برو بینیم بابا خونه دائیمة تورو سَننه

.. نگاه به بهادر کردم که با اخم به مهرداد نگاه میکرد

مهرداد چشمکی زدوگفت: بیا بشین اینجا کارت دارم .. همچنین نگاه میکنه انگاردوست دخترشو قاچ زدم ..

.. بیا اینجا یه دقیقه، چون تو یه پروژه دارم برات هلو

.. رعنا از جاش بلندشدو به طرف آشپزخونه رفت

مهرداد تا رعنارفت، بلندشد و کنار بهادر نشست؛

&&&&&&&

[۱۵:۲۳ ۰۸/۱۷/۰۸], رمان ☒ زوال

پارت_48#

.. آروم حرف میزدن اما صداشونو میشنیدیم

.. مهرداد: چته گندبک؟ چرا امروز انقد سگ شدی؟ پاشو یه تکونی به خودت بده

پاشم چی کنم؟ برات بندری برقصم؟-

زهرمار تو کن .. حداقل بگو چه مرضته؟-

.. بهادر تو همون حالتی که سرش توگوشی بود گفت: به تو ربطی نداره

.. آه لوس نشو مرد گنده چته امروز؟ بگو شاید دوا درمونت کردم-

.. آره شاید .. نه دکترم هستی .. مگه اینکه از جونم سیربشم خودمو بسپریم دست تو، دکتر تقلبی -

.. مهرداد با خنده گفت: تقلبی ریخته بزوجه ؛ (ک ..) پاره شده تو این رشته و بیمارستان

نچ .. لعنت به شما دوتا که باز چفت هم شدین .. به خیالشون صداشون به من نمیرسه، دلم میخواد از " اینجا بلند شم اما اصلا توانشو ندارم .. انگار منو میخ زدن رو این مبل .. اصلا حال ندارم تکنون بخورم، "اگه به اصرارای مامان نبودامشیم پایین نمیومدم

.. تو که دکتري يه دو تا بخیه بزنی پاره پورگیاشو بدوز-

مهرداد بلند خندیدوگفت: میخوام اول تخصصمو به تو نشون بدم ... چطوره اول مال تورو بخیه بزنی یکم .. از این گشادی در بیای

بهادر یه نیم نگاهی به من کرد الکی نگاه به تلویزیون میکردم، که اخبار میداد .. عمورضاهم یه جوری محو تماشای اخبار شده ،انگار نخست وزیر یکی از کشورای اَبر قدرت جهانه .. انقد دقیق تو حس اخبار .. رفته که حتی یک کلمه شو از قلم نندازه

.. بهادر:خفه مهرداد من امروز حوصله ندارم یه کاری نکن امشب یه یادگاری روصورتت بزارم

.. مهرداد: پاشو جمع کن بابا .. یجوری غم گرفتی یاد بدبختیام افتادم

مگه تو بدبختی هم جز دَر و دافات داری ؟-

چشمم به مهرداد خورد که با شیطننت به بهادر گفت:چیہ ؟ نکنه رعنا تو سیکل ماهانشه ناکام موندی پدرت در اومده ؟

.. زرمفت نزن مهرداد .. من امروز سگ هارم هواست به خودت باشه -

نگاه مهرداد یه لحظه غافلگیرم کردو نگاهمو شکار کرد، با شیطننت چشمکی زدوگفت: چاکر شمام ریحانه .. جون

"جون !! این پسرہ چقد پروعه ..چه زود خودشو با آدم یکی میدونه ،ریحانه جون"

بهادر با یه اخم غلیظ به من نگاه کردولی فقط نگاه، بعد چند ثانیه باهمون حالت مذکور روشو به طرف .. مهرداد پیچید

.. مهردادآرومتر گفت یعنی به خیالش که من نشنوم : بیا بریم تو تراس کارت دارم

.. حوصله اراجیف شنیدن ندارم -

مهردادباشیطنت گفت: اراجیف چیه داداش، بیا بریم برات بگم یه چیزی به پستم خورده چون تو نگاش .. میکنم کل هیکلم براش میلرزه

خاک توان سرت کنن .. تو آدم بشو نیستی نه؟-

مگه همه مثل تو خل و چلن، عین ندید بدیده ها زود یه رعنا دیدی وا رفتی ، سرتو تا بیخ فرو کردی - .. توزندگی

!چی هی شرو ور میگی آخه؟ باز تو میخ شدی جفت من بستی به این چرندیات؟-

آه .. تو راستی راستی امشب هاپوشدیا .. گوه تو ریختت بزنن که هیچ سودی واسه من نداری بهادر .. - .. یه امشب میخواستمت

ببند گالتو .. داری دیگه بیشتر از کوپنت حرف میزنی .. بنال بینم چی دردسری داری واسم؟-

blak مهرداد یکم سکوت کردو بعد گفت: بیخیال شدی برج زهرمار حال نمیدی .. راستی این امیر ویادته؟

هوم ؛ -

همون که همیشه سرتا پا تیپ مشکی میزد، موقع مشروب خوردن هم توهمی میشد بلوف زیاد - میزد،یادته؟

آره یادمه .. مابش میگفتیم هفت خط زن باز ؛ لقب اصلیش اینه .. ناجنس به یه مورچه ماده هم رحم -
.. نمیکرد بیشرف

.. آره همون توله جنو میگم .. گندزده بیا به دیدن .. بدبخت شده-

بهادر پوزخندی زدوگفت: باهمون دختر دماغیه یا یکی دیگه؟

مهرداد غش غش خندیدوگفت : آخ یادته ؟ همون که فقط تو صورتش دماغ میدیدی .. چه موزماری هم
.. بود پدرسگ

بازم توله کاشته؟-

.. ایندفعه کلاش پس معرکه ست گاوش زاییده هشت قلو .. کارش به دادگاه هم کشید-

جفتشون بلند زدن زیر خنده .. که بهادر گفت: اوووف ای ناکس این دختر دماغیه هم خوب بلدبود تورشو
پهن کنه، درودافا رنگاوارنگش باید بیان جلو این لنگ بندازن ، ولی من نمیدونم چرا هروقت میدیمش فکر
.. میکردم کرولال بدبخت

دوتاشون دوباره غش غش خندیدن که مهرداد آروم گفت: کرولال ایطور قلاب میزنه ؟ قلابش سفت امیرو
.. چسبیده .. ولی انصافا هیکل خوبی داشت، کوفتش بشه امیر چه مالی زیر دستش بوده

.. بهادر: مرده شور مغز منحرف تورو ببرن که فقط رو هیکل میچرخه

.. بعد با خنده گفت: ولی مال خوب یا هر چی، الان شده غار

بلند زدن زیر خنده که از جام بلندشدم، جفتشون دوتا عوضی به تمام معنا بودن، نه شرمی نه حیایی بزاری تا صبح میشینن در مورد این گند کارباشون حرف میزنن، حالا یعنی داشتن آروم حرف میزدن که .. صداشونو نشنوم اینجوری که اینا بلند بلند هرو کرمیگفتن و میخندیدن، بعید بدونم عمو رضا هم نشنیده

تا بلندشدم یهوچشمام سیاهی رفت، سر گیجه گرفتم، دستمو به دسته ی مبل تکیه دادم تا مانع از افتادنم .. بشه

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۱۶:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۸]، رمان ☒ زوال

پارت_49#

انگارمهردادزودتر متوجه حالم شدچون سریع گفت: ریحانه خوبی ؟

نگاش کردم که چیزی بگم بهادر نگران از جابلندشده،
طوریت شده ریحانه ؟ -

.. نه فقط یکم سرم گیج رفت-

!! یعنی چی سرت گیج رفت ؟ مهرداد-

.. مهرداد : بزار ببینم .. بشین اینجا ریحان .. شاید قندت افتاده

.. رو مبل نشستم که عمو هم به طرفمون اومد

عمورضا: مهرداد چیشده ؟

مهرداد اول نبضمو گرفت و آروم پرسید: پریودی ؟

از سوالش خجالت کشیدم، مخصوصا از اینکه جلوی بهادر اینو پرسید، با خجالت به پایین نگاه کردم و .. سرمو به طرفین تکون دادم ، اما شرم داشتم حتی به جفتشون نگاه کنم

مهرداد روبه عمو رضا گفت: چیزی نیست دایی یهو سرش گیج رفته ولی به احتمال زیاد مال ضعف .. باشه

چشمم به بهادر افتاد، با نگرانی نگام کردو سرشو آهسته تکون داد

.. صدای مامان و خاله هم اومد که به طرفمون میومدن .. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

مامان: ریحانه چت شد مادر ؟ مهرداد دخترم چشه ؟

.. ای بابا چرا انقد شلوغش میکنین چیزیم نیست مامان .. فقط یکم سرم گیج رفت-

بهادر بایه عصبانیت کنترل شده جلو اومد و گفت: من از نگرانی نمیتونم رو پام بند شم، تو داری چیکار میکنی سه ساعته ؟ آخه تو رو توکدوم بیمارستانی راه دادن دکتر بشی که نمیتونی تشخیص بدی چشه ؟

مهرداد با اخم به بهادر نگاه کرد، برعکس چنددقیقه پیش کاملا جدی بود.. با جدیت گفت: میشه تو کار من دخالت نکنی و جبهه تمسخر نگیری ؟

بعد رو به خاله گفت: زن دائی یه چیز شیرین یا یه آب قند براش بیار .. ضعف کرده، قندش افتاده، دورشو .. هم یکم خلوت کنین

مامان با حرص کنار رفت و گفت: از بس چیزی نمیخوره بدنش ضعیف شده .. این آخرش باید منو دق بده .. بالین کاراش .. هرچی میگم یه گوشش دره یکیش دروازه .. شده حناق رودلم

بهادر: مگه امروزم چیزی نخورده؟

" اوف گند دروغم در اومد "

مامان با تعجب به من نگاه کرد، بعد رو به بهادر گفت: ظهر گفت خونه ی شما غذاشو خورده .. گفت بهادر و رعنا ازم خواستن بمونم باهم ناهار خوریم .. مگه اونجا ناهار نخورد؟

بهادر ابروهاشو بالاداد و با عصبانیت به من نگاه کرد، نگاهش اینو نمیگفت که از من عصبیه .. شاید از خودش، یا از رعنا، یا شایدم از بحث ظهر .. گوشه ی لبشو عصبی جوید و خیره به من گفت: آره یادم نبود که ناهار پیش ما بوده

!عمورضا: مهرداد لازم نیست یکم دراز بکشه؟

. مهرداد: ریحان پاشو برو رو اون کاناپه دراز بکش

.. من حالم خوبه -

.. مامان: بیا باز گفت حالم خوبه .. وقتی یکی یه چیزی میگه جواب سر بالا نده

مگه چی گفتم مامان؟ -

بهادر: مهرداد مطمئنی چیزی نیست؟ ببریمش بیمارستان؟

.. مهرداد: نگران نباش لازم نیست .. الان خوب میشه، یکم ضعف آورده

خاله لیوان آب قندو جلوم گرفت وگفت: خالت بمیره که این حال وروزت نباشه، تو معلوم نیست چندروزه چت شده؟ نه درست و حسابی غذا میخوری ؛ نه با کسی حرف میزنی؛ نه درست دانشگاهتو میری؛ آگه هم کسی یه چیزی بگ، صدتا جواب تو آستین براش ردیف میکنی ؛ بالین کارات میخوای به کجا برسی آخه ؟

..بهادر عصبی دستی به موهاش کشیدو نجی کرد

.. آروم گفتم: خاله آبرومو بردی؛بزار هروقت تنها شدیم محاکم کن

خاله: این آب قندوتا آخر بخور .. تو تا منو مامانتو نکشی ول کن نیستی .. من که به جهنم داری مامانتو ..یق میدی

یعنی خاله و مامان تو غرزدن، رو کش دادن یه موضوع کوچیک، بحثای خاله زنکی و غیبتاشون، " کپی برابر اصل بودن، برعکس منو رعنا که از نظر اخلاقی هیچ شباهتی به هم نداریم ،این دوتا خواهر " کاملاً بهم شبیهن

.. مامان: آگه میخوای پاشو برو تو اتاق یکم دراز بکش بعد شام بخور

.. بهادر کنار پنجره رفت و سیگارشو آتیش زد،اما همه نگاهش به طرف من بود

.. بهادر: ریحان آگه خوب نیستی بگم رعنا لباساتو بپاره ببرمت دکتر

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۶:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۸], زوال زوال

پارت_50#

مهرداد با غضب به بهادر نگاه کرد و گفت: من مدرکمو تو طویله نگر فتما .. زبون نفهم دارم میگم .. چیزیش نیست ضعف کرده .. اینجوری که تو حرفی میزنی معرکه بیار لیلا خانوم و زن دائی میشی

بهادر با حالت عصبی و صدای نیمه بلند گفت : مامان این شام کوفتی چیشد ؟ سه ساعته رفتیت تو آشپزخونه حرف میزنین .. این حرفاتون تمونی نداره ؟ 1 ساعت پیش جروبحت سر چیدن میزشام بود، هنوز تموم نشده ؟

.. خاله: چته مادر ..؟ همه چی آماده ست ، والا دیدم مشغول حرف زدنن چیزی نگفتم

بهادر: شما شامت حاضر شده خبر بده هر کی میخواد حرف بزنه بشینه تا صبح حرف بزنه .. باید حتما .. یکی غش و ضعف کنه تا شما بگین واسه شام بیایم

عمورضا خندید و گفت: توله سگ تو جلو خودم با زخم دعوا میکنی ؟ ریحان که نمرده ایناها سُر و مُرو .. گنده ، الکی نگرانی، پاشین بیاین سر میز تابهادر یکی یکی از تیغ ردمون نکرده

مهرداد روبه من گفت: میتونی بیای یا کمکت کنم ؟

نه نه ممنون خودم میام باور کنین حالم خوبه -

.. بهادر: تو برو مهرداد من کمکش میکنم بیاد

.. ته سیگار شو از پنجره بیرون انداخت و به طرفم اومد

.. رعنا که تا الان تو آشپزخونه بودصدا زد: بهادر بیا شام

.. مامان: ریحان، بهادر شما هم بیاین

.. بهادر: باشه خاله شما برین میایم

همه به آشپزخونه رفته بودن،

تامامان هم رفت، بهادر سراسیمه به طرفم اومدو آروم گفت: ریحان ریحان چرا همش دلت میخواد اذیتم کنی؟ تومنو دیوونه کردی، تورو خدا منو بدبخت تر از این نکن .. جان بهادر یکم به تغذیت برس .. چندروزه خیلی ضعیف شدی؛ داری نگرانم میکنی

.. باشه تو نمیخواد نگران باشی من چ-

" بهادر بیا دیگه من منتظر توام"

.. بهادر زیر لب گفت: بهادرو زهرمار ، بهادرو درد

.. آروم گفتم: تو برو من میخوام یه آبی به صورتم بزنم بعد میام

.. نفس بلندی کشیدو با رعنا رفت

*

سر میز شام بودیم ، یه جورایی هواس همه به من بود که درست غذامو بخورم .. مامان بشقابمو لبالب از برنج پر کرده بود، بهادر چندتا کباب تو بشقابم گذاشت و با چشم و ابرو اشاره میزد که کامل بخورم ..مهرداد هم این وسط به دارو دستشون اضافه شده بود، که هر از گاهی میگفت: ریحانه خوب غذا تو .. بخور ، چند روز باید حسابی خودتو تقویت کنی تا قوای بدنیت برگرده

.. بهادر باحرص گفت: تو غذا تو بخور من هواسم بهش هست

من کنار مامانمو و مهردادنشسته بودم، که باعث بوجود اومدن اخمای غلیظ بهادر شده بود .. رعنای بهادر .. هم کنار خاله و عمورضا بودن

..مهرداد:اصلا تو چرا هر چی من میگم میپری وسط؟ کورنیستم میبینم که حضورداری

.. بهادر: میخوام با صدام ملتفتت کنم که بیشتر حضورمو حس کنی ،نیست تو بعضی وقتا هیروت میزنی

مهردادسری تکون دادو بی حرف مشغول غذاش شد، بعد از چنددقیقه گفت: راستی خاله لیلا من امشب یه کسب اجازه هم از شما داشتم ؛

مامان با تعجب گفت: کسب اجازه !! واسه چی ؟

مهردادیه نیم نگاهی به بهادر کرد بعدگفت: راستش من پنج شنبه شب یه مهمونی دعوت شدم خواستم با . اجازه شما و اگه ریحانه جان مایلن منو اون شب همراهی کنه

شوک سنگینی بود، با تعجب به مهرداد نگاه کردم که صدای سرفه های بلند بهادر باعث شد همه به .. طرفش نگاه کنیم، مهرداد از جاش بلندشدو دو سه تا مشت توکمرش کوبید

. مهرداد: خفه نشی گوریل.. مگه افتادن دنبالت

.. بهادر عصبی دستشو پس زدوگفت: گم شو بروکنار .. با این دستا نره خرت

مهرداد: نره خر توئی که عین خرم داری میلیمونی ؛

..رنا: بیا بهادر جان یکم آب بخور

بهادر یکم آب خورد،مهردادهم برگشت رو صندلیش نشست،

.. بعد از اینکه جو یکم بهترشد،بهادرآروم گفت :یه بار بهت گفتم مهرداد،رنا به اینجور مهمونیا نمیره

..مهردادبا خنده گفت: من از تو اجازه نخواستم داداش .. سر مامانش سلامت

&&&&&

@ZAVAl_maryam

✕, رمان ✕ زوال [۰۹/۰۸/۱۷ ۲۳:۲۶]

پارت_51#

صورت بهادر قرمز بود، با چشماش برای مهرداد خط و نشون میکشید، با یه اخم غلیظ به من نگاه کردوگفت: چرا لال مونی گرفتی ؟

با استرس از حرفش نگاه کلی به همه کردم که بیشتر از همه عمورضا بود، که با شوک از جمله ی ..بهادر به صورتش نگاه میکرد

چی بگم ؟ -

بهادر: مگه تو درس و دانشگاه نداری ؟ تورو چه به این جور جاها .. لال شدی بگی نمیتونی بری؟

بهادر دیگه داره شورشو در میاره کم مونده وسط همه منو زیر باد کتک بگیره و داد بزنه من صلاح " دارتم ،من میگم باید کجا بری کجاییای.. انگار واقعا اختیادارامه ..مثل پدر ؟ نه مثل یه شوهر

به خاطر آروم شدنش و اینکه جلوی بقیه خشمشو فرو کش کنه که حرفی نزنه آروم سرمو به پایین تگون دادم .. شاید دیگه واقعا در مقابل اخطارهای بهادر ضعیف شدم،انگار واقعا خودمو از آن اون میدونم که سعی کردم درمقابلش کوتاه بیام ..حداقل تا زمانیکه خدایه راهی جلو پام بزاره و منو از چنگلای قوی " بهادر رها کنه

مهرداد: تو چرا جوش میزنی ؟ باباشی؟داداششی؟مامانشی؟یه شوهر خواهر و یه اسم پسر خاله داری ، .. قرار نیست با این القاب وکیل وصی دیگران بشی

بهادر با کف دست محکم رو میز کوبیدو با تَشّر گفت : ناموسمه .. میفهمی ناموس ؛ اجازه نمیدم کسی حتی نگاه چپ بهش بندازه چه برسه باهاش هم قدم بشه .. ریحان با توجایی نیماه برو از همون زنگوله .. ها عفریتت یکی و باخودت جفت وجور کن

!!خاله:بهادر حیا کن این چه طرز حرف زدن با مهرداد .. ناسلامتی شما دو تا که عین برادرین

مهرداد با جدیت و عصبی گفت: حرف دهنتو بفهم بهادر.. اون دهن گشادتو ببندوگرنه خودم اساسی .. میبندمش برات .. احمق اگه ناموس توعه ناموس منم هست

.. بهادر با دهنش یه حرکت زشتی در آورد وگفت: بشین بینیم بابا .. استخونام شل کردن

.. مهرداد: بیج و مهرت هرز شده مثل دهنّت، باید برات قفلش کنم

.. بهادر: گنده تر از دهنّت حرف میزنی مهرداد داری د

.. عمورضا: بسه دیگه .. تمومش کنین

وای، وای ببین بهادر چه جوری با اون چشاش به مهرداد خیره شده، عین ببر میمونن که واسه دفاع از " قلمروشون در مقابل هم ایستادن؛ بهادر منو قلمرو خودش میدونه، ناموس خودش میدونه، بخاطر من داره اینجوری بال بال میزنه، اون تمام آدمای اطراف منو کنار میزنه تا منو تا ابد واسه خودش نگه داره .. اما با وجود رعنا این عشق گناه .. ممنوع .. که داره زندگی منو به فنا میبره .. سرنوشت من یعنی همینه؟ باید تا آخر عمر معشوقه ی پنهانیه بهادر بمونم؟ اون همه رو کنار میزنه تا با من باشه مالک جسم و قلبم .. پوزخندی بخودم زدم ، احمق اون مالک قلبت هست .. فقط جسمتو میخواد که اگه دست رو دست بزاری جمستو هم تصاحب میکنه .. بعد میشی مهره ی کیش و مات تو این بازی شطرنج .. بازی به نفع بهادر و رعنا تموم میشه .. اون واسه همیشه خانم خونشه .. همسر قانونیشه .. مگه میشه بهادر تا آخر عمر عمر بهش دست نزنه ؟ بالاخره مهر زناشوئی به دلشون میفته و با هم هم خواب میشن ، چند صبح بعدش هم .. رعنا نطفه ی عشقتو بارور میشه و صاحب یه خانواده ی بزرگ میشن

تو چی میشی ریحان ؟ یه معشوقه، یه هوس شیطانی، که تو پستوهای قلب بهادر و خیالاتش لونه کردی ؛ اون با تو خاطره میسازه .. خاطراتی که یه عمر گریبانگیرت میشن و باعث نفرت تو از هر مردیگه ای میشه .. قلب و روح تو آغوش این خاطرات اسیر میکنی .. اگه نتونی جلودارشون بشی پدر زندگیتو .. درمیارن .. بهادر کسیه که تا مالکیتشو به اکران نزاره این آتیش بازی رو تموم نمیکنه

.. اونقدر با گوشت ناخنم وَر رفتم تا کناره های ناخنم زخم شد

.. سرمو بلند کردم که نگام با نگاه تخس و پرغرورش تلاقی شد

گره خورده و قفل در هم شدیم .. نگاهش نگاهی پرازحرف وایهام بود که منو تو تیر رس هدف قرار داد ..

.. بالخم به صندلی تکیه داده بود و با نمکدون رو میز بازی میکرد

به رعنا نگاه کردم .. اونم اخم داشت . اخمی که میگفت دلش پراز حسادتای زنانه ست ، نگاهش به طرف عمو رضا بوداما اخم پیشونیش میگفت هواسش در پی بهادر و حرفایی که چند دقیقه ی پیش .. بخاطر من بین مهردادو بهادر ردو بدل شده بود

خدایا منو نجات بده .. ازاین همه آشوب و سر درگمی ،ازاین غبطه خوردنها وازاین زندگی که " .. هرروز یه سوپرایز جدید برام داره و منو به چالشی بزرگتر دعوت میکنه خسته شدم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۶:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۹] , رمان ✕ زوال ✕

پارت_52#

من از بهادر میترسم ، از روزی میترسم که بوی ننگ این عشق به مشام همه بیفته و لباس شیطان رو به تنم بندازن و بگن که تو خودشیطانی .. وگرنه با وجود رعنا چطور تونستی به شوهر خواهرت نزدیک بشی و اجازه بدی اون انقدر پیشروی کنه تا بتونه از مرزای تو بگذره و توعه ممنوعه رو به تصاحب در .. بیاره

دارم از این همه فکر دیوونه میشم ..تنها یه راه داری ریحانه باید خودتو رها کنی .. باید کاری کنی تا ازاین زندانی که بهادر برات ساخته و تو رو اسیر خودش کرده تا همیشه تو مشتش باشی فرار کنی .. اون مال تو نمیشه .. هیچوقت نمیشه .. نمیتونه رعنارو پس بزنه چون مامانم وخاله همچین اجازه ای رو ... بهش نمیدن

بازهم بغض بزرگی چنگالای بی رحمشو تو گلوم گذاشت .. داشتم خفه میشدم .. دوباره نگام گره خورد به نگاه بهادر .. ایندفعه نگاهش رنگی از ترس و استرس داشت .. نامحسوس سرشو تگون داد که آروم .. شونه هامو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم

.. مامانم و عمورضا و همینطور خاله و مهرباد حرف میزدن اما انگار من کور بودمو کر

عالمی که بهادر و رعنا برام ساختن عالمی بود، که یک لحظه منو از دنیای افکارم رها نمیکرد .. دلم . میخواست از این فضای خفقان آور دور باشم .. هرآن احساس خفگی بیشتر میکردم که از جام بلندشدم

خاله : کجا میری خاله ..توکه هنوز چیزی نخوردی ، قرار بود غذاتو کامل بخوری ؟

.. به زور بغضمو قورت دادمو گفتم:ممنون خاله دیگه میل ندارم

.. مامان:همین الان داشتی غش میکردی، هنوز آدم نشدی .. بشین شامتو کامل بخور

نمیتونستم حرف بزنم ، ترسیدم دهن باز کنم که بغضم به یکباره بترکه ؛ انگار بهادر حال درونمو فهمید چون روبه مامان گفت : سخت نگیر خاله .. نمیتونه یدفه این همه غذارو بخوره .. اینجوری که شما .. بشقابشو پرکردی من موندم کجای معدش قراره جابگیرن

.. مامان: چیزی نخورده آخه

.. بهادر: حتما نمیتونه که نخورده

پرده ای از اشک جلوی چشمم اومد که دیدمو تارکرد.. با یه ببخشید به طرف سرویس دستشویی رفتم .. درو بستم یکم اب به صورتم زدم ولی اشکام بدون خواست خودم پایین ریختن .. این اشکای لعنتی نشونه ی ضعف من بودن .. نشونه ی بدبختیم .. و هرروز یادآوریم میکنن که تو یه شکست خورده ی بدبختی که قلبت داره تورو از پادرمیاره .. حق زدم .. تحمل این دردا برام خیلی سخت بود

تو آینه بخودم نگاه کردم .. دیگه هیچ اثری از ریحانه ی شادوشنگول نیست .. از بس تو این چندروز کارم گریه وزاری شده، زیر چشمم گودافتاده بود.. پیرهن چهارخونه ی قرمز مشکیم تو تنم زارمیزد که من دارم زور به روز آب میشم .. چقدر لاغر شدم که خودم نفهمیدم .. البته اونقدر لاغر نبودم که بخوام از .. ریخت و قیافه بیفتم ، چون توپر بودن هیکلم باعث میشد لاغریه الانم خیلی به چشم نیاد

موهای مشکى و بلندم یکی از نشونه های زیباییم بود که زیباییمو دو چندان میکرد .. عادت به روسری سرکردن نداشتم، هیچوقت جلوی فامیل روسری نمیزدم اما دختری هم نبودم که از لحاظ پوشش بخوام با لباسای تنگ و چسبون یا بدن نما خودمو به نمایش بزارم .. آه عمیقی کشیدم .. اما چه فایده .. تبدیل به کسی شدم که حتی خودمم ازش متنفرم .. این زیباییهها چه بدردم میخوره وقتی زندگیم اون چیزی نیست که .. دلم میخواد

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۶:۲۳ ۱۷/۰۸/۰۹] , [X] رمان [X] زوال

پارت_53#

کسی آرام به در زد، سریع به صورتم آب زدم و درو باز کردم
بهاذر بود که با نگرانی گفت:حالت خوبه ریحان ؟ ای وای باز تو گریه کردی ؟

.. سرمو پایین انداختمو گفتم:من خوبم ، نمیخوام نگرانم باشی بهادر

انگشتشو زیرچونم گذاشت تاسرمو بالا بگیرم، مستقیم به چشماش نگاه کردم که گفت: دوست ندارم .. اینجوری ببینمت .. خودتو جمع و جور کن .. شب میام باهم حرف میزنیم

با استرس گفتم: کجا میای ؟ حتما تو اتاق من ؟

.. با شیطنت لبخندی زدوگفت: باید عادت کنی ؛ اونجا اتاق مشترکمون میشه

...عصبی گفتم: بهادر منو با این کارات درگیر نکن چشم رو همه چیز میبندم و

..سیس .. بین منو تو حریمی وجودنداره بهتره اینو قبول کنی .. شب منتظرم باش-

با ترس گفتم: بهادر من یه دخترم .. اعتقاداتمو زیر پاهات له نکن .. چرا هرروز به یه طریقی منو با این .. رفتارات به گناه میکشی

مگه من گفتم تو زنی ؟ گناه کدومه خر .. اصل دلته که داره میترکه ؛ میام حرف میزنیم، فعلا سرم داره - ... از حرفای بابامو مهرداد سوت میکشه

مگه چی گفتن؟-

.. پوزخندی زدوگفت: اجازت صادر شده

واسه مهمونی؟-

اینو باش خودش که اوسکوله منم اوسکول میبینه ؛ نه واسه کنکور ؟ مگه مهردادحرف دیگه ای هم زده - ؟

بعذیرلب گفت: بیشراف دغل باز

مامانم تائیدکرد؟-

..ای بابا زنا کی عقل داشتن که خاله دومیش باشه .. اونم لنگه ی توعه منتها تو ساختارسنی بیشتر-

.. دست از مسخره بازیات برنداری ها ؛؛ فقط تیکه بنداز -

بیابرو بشین اگه حالت خوب نیست .. توبدتر منو دیوونه کردی .. یا غش میری .. یا گریه میکنی یا -
خون به جیگر منه بخت بریده میکنی .. نمیدونم چه خاکی باید تو سرم بریزم هردری وا میکنم میرسم به
.. بن بست

.. آروم گفتم: خودت همه رو بن بست کردی

با حالت ناراحت نگام کردو گفت: خودم میدونم چه غلطی کردم تو کمتر زخم بزن .. انقدر درد نباش،
.. درمون باش

.. تاخواست بره سریع ساعد دستشو گرفتم، اول به دستش نگاه کردو بعد به من

.. بهادر تورو خدا منو با آخرتم درگیر نکن -

نیشخندی زدوگفت: اگه قراره تو آخرت بسوزیم حداقل از این دنیا ناکام نمیریم .. این چرندیاتو از سرت
.. بنداز بیرون

.. با عجز نالیدم: بهادر

.. جدی گفت: من هردفه باید باتو چونه بزنم .. یه بوس ازت میبرم زهرمارم میکشیش

.. اشکم چکیدکه با حرص گفت: لا اله الا الله .. انقدر گریه نکن خودتو کشتی، منو هم کشتی

تو اصلاً منونمیفهمی؛-

اشکمو با انگشت شصتش پاک کردوگفت: تو منِ پدرسگ و درک میکنی؟ همش منو پس میزنی؛ صبح ..تا شب کارم شده سروکله زدن با تو ...منو از خودت محروم نکن ریحان

نه من هیچ کس و درک نمیکنم چون انقدر خرم که یادم رفته تو ورعنا چه بلایی سرم آوردین واسه "

" همینم براتون دعای خوشبختی میکنم

گونمو بوسیدوگفت: گریه نکن فدات بشم .. تو نفسامی ،حالت که خراب میشه ، زندگیمو زیرو میکنی ..

.. نمیخوام اینجوری ببینمت

.. باگریه گفتم: منو به حال خودم بزار.. توروخدا بهادر

یه آبی به دست و صورتت بزن بیا ..میتروسم کسی شک کنه .. به بهانه سیگار کشیدن از رومیز بلندشدم -

..

.. بهادر-

نگام کردو یه قدم به عقب رفت ، ملتمس وار نگاهی میکردم، که قدم رفته رو برگشت و لبمو کوتاه و

.. سریع بوسید

رفت و من خیره به رفتنش شدم ..رو لبم دست زدم داغ بود و نبض گرفته بود .. اون ماوای آرامش منه

.. .. این یه حقیقتیه که هر چقدر من سرکوبش کنم دوباره با یه حرکت از بهادر ریشه میزنه و رشد میکنه

افسوس وار ناله کردم وزیرلب گفتم: خدایا کمک کن .. یا بهادرو از من سرد کن یا به من قدرتی بده که

.. در مقابل این عشق انقدر ضعیف نباشم

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۹:۲۳/۱۷/۱۰/۰۸]، رمان ☒ زوال

پارت_54#

.. دوباره برگشتم به آشپزخانه

مامان و خاله و رعنا مشغول جمع کردن میز شام بودن .. اما عمو رضا و مهرداد هنوز گرم حرف زدن .. بودن، بهادر هم تکیه زده به این بود و به ظاهر شنونده ی حرفای عمو رضا و مهرداد بود

.. باورودم به آشپزخانه نگاهی به طرفم انداخت و لبخند محوی زد

.. نگام به رعنا افتاد که با حرصی آشکار و زیرکانه نگاهای بهادر رو حلاجی میکرد

.. کنار خاله و مامان رفتم تا کمتر تو معرض دید بهادر باشم

.. خاله من ظرفارو میشورم-

.. خاله: نمیخواه خاله یه کلی ظرفه میندازم تو ظرفشوئی

.. آخه از نشستن خسته میشم بزارین یه کاری انجام بدم-

مامان: آره نه خیلی هم اهل کاری ..!! توخونه که همش یا سرت تو درسته یا تو اتاقتی .. یه روز یه .. بشقاب واسه من جابجا نکردی که دلم خوش باشه

خاله : لیلا دخترمو اذیت نکن ..چرا انقدر بش گیر میدی .. ریحان بعد فوت باباش اینجوری شده وگرنه .. کی اندازه ی ریحانه شیطننت داشت و مارو میخندوند

!به حالت شوخی گفتم: الان این تعریف بود خاله.؟دستت دردکنه مگه من دلکرتون بودم ؟

..مهرداد از اون سر میزگفت: دلک نبودی آتیش پاره بودی

.. بهادر با حرص گفت: تو گوشتات همه جا چرخ میخوره .. بابام داره باتو حرف میزنه ها

..مهرداد با خنده گفت: بنا به رشته م گوشامم مثل خودم همه جا فعالن.. آخه دکترا فعالیتشون خیلی زیاده

..بهادر: دکتر از بس فضولی

مهرداد به من نگاه کردو چشمک ریزی زدوگفت: اتفاقا همین دیشب یه نفر بهم گفته باید تغییر رشته بدم .. برم خبرنگار بشم

بهادر: آره برو خبرنگار شو تا پدر این دخترپسرارو دربیاری ،شرف نداشتنشونو به باد بدی .. کیو کدوم ... دادگاه بردن، کی از کی حامله شده،اون دختره

خاله : استغفرالله .. این حرفاچیه بهادر..؟

مهردادباحرص تصنعی گفت:زن دائی این امشب تنش میخاره ها .. من نمیدونم کی سیخونکش زده پاچه .. گیر من شده

.. بهادر رو صندلی روبه روی من نشست وگفت: کمتر زر بزنی پاچتو نمیگیرم

عموباخته گفت: شما کلا از بچگی این اخلاقارو داشتین ، یادمه مثل سگ وگربه به هم میپیریدین ، 5 دقیقه بعد کنارهم بودین انگار نه انگار اون دونفری که دعوا میکردن شما بودین ؟

! مهرداد: نه دانی این قبلا انقد هار نبود .. بینم رعنا تو چیکارش کردی ؟ ازش یه غول درنده ساختی

. بالاین حرفش بهادر بلند خندید طوری قهقهه زد که ما هاج و واج به مهرداد نگاه کردیم

.. باهمون حالت خنده گفت: این جمله رو خوب اومدی پسر باید دهننتو طلا گرفت طلاااا

.. با تردید به رعنا نگاه کردم .. دستش کنار پاهاش مشتش شده بود و رنگ صورتش به قرمزی میزد

بهادر باهمون نگاه تیزو معروفش به رعنا نگاه کرد .. تیزی نگاهش واسه من مثال نگاه عقاب و داشت ..
.. نگاه .. نگاه .. نگاه .. نگاهی که پر از حرف و خشم و کینه و نفرت بود

. بعد گفت: رعنا یه چایی بیار

.. خاله: تازه که شام خوردی مادر .. بزار معدت بفهمه غذا خوردی .. بعد چایی میارم بخور

.. بهادر : سرم درد میکنه مامان

مامان: از بس سیگار میکشی خاله .. کاش یه روزی بیاد این سیگارو لعنتی رو از روزمین جمع کنن که .. تو یکی مارو عاصی کردی

بهادر با نگاه به من گفت: وقتی اعصاب برات نمونه مجبوری از سیگار آرامش بگیری خاله .. حداقل اگه .. من آسیب میبینم، اونم دم نمیرنه و پا به پات میسوزه

خاله: کلی چیز مهم تو زندگی هست که آدم میتونه جایگزین سیگار کنه .. تو اگه بخوای بزاریش کنار .. هزارتا دلیل و بهونه هم واسه کشیدن داشته باشی باز میتونی از خودت دورش کنی

بهادر باز به من نگاه کرد، انگار مفهوم حرفاشو داره به من انتقال میده .. تا بفهمم با هر نطقش بیان .. میکنه که تو دلیل و برهانی

باهمون حالت مذکور گفت : هزارو یک بهونه نیست فقط یه بهونست که خودش به تنهایی رو هزارتا .. بهونه گیر کرده

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۹:۲۳/۱۷/۰۸/۱۰], رمان ☒ زوال

پارت_55#

رنا لیوان چایی رو با حرص جلوی بهادر گذاشت .. خب معلومه مو به مو حرفای بهادر داره اونو از پادرمیاره .. کم مشکلی نیست اینکه همسر مردی باشه که دلش گرو خواهرت باشه .. از یه طرف میگم .. حقشه اما وقتی تو این حالت میبینمش دوباره دلم براش غمگین میشه

..بهادر: رنا هواست کجاست چاییو ریختی رومیز

.. رنا باحرص گفت: الان تمیزش میکنم

نگاهمو از بهادر گرفتم نمیخواستم بیشتر از این چشم تو چشم هم باشیم، حداقل بخاطر مراعات کردن حال .. رعنا .. دلم نمیخواد وجودمنو زنگ خطر زندگیش بدونه

کمک مامان و خاله مشغول جمع کردن وسایل شدم که با جمله ی عمو رضا انگار راه نفسم بسته شد ..
.. مثل برق گرفته ها سریع برگشتم به بهادر نگاه کردم که اونم مستقیم نگاهش به من بود

عمورضا: واسه برنامه ازدواجتون چه تصمیمی دارین بهادر ..؟

با کمی تاخیر در جواب دادن ، نفس سنگینی کشیدوگفت: راستش منو رعنا باهم حرف زدیم، قرار شده بریم .. ماه عسل

مهرداد: آه .. مسخرشو در نیار بهادر، اوضات انقد بده که از پس یه عروسی گرفتن برنمایای ..؟

.. بهادر دستی به پیشونیش کشیدوگفت: نه موضوع این نیست ،منو رعنا فکرامونو کردیم اینجوری بهتره

.. حالامامان و خاله هم به جمعشون پیوستن ، و همه رو میز گرد هم نشستن

خاله: بهادر من دلم میخواد عروسی بگیرین، به اصطلاح تو پسر بزرگمی، آخه ما که خداروشکر .. دستمونم به دهنمون میرسه

بهادر سریع حرف خاله رو قطع کردوگفت: منو رعنا اینجوری راحت تریم، مگه نه رعنا تو هم یه چیزی !!بگو ؟

رعنا با نگاهی به من که رنگ کینه و حسادت داشت گفت: آره خاله منو بهادر تصمیم گرفتیم بریم ماه .. عسل، مشکلی با خرج عروسی نداریم، ولی بنظر من یه ریخت وپاش الکیه

عمورضا: حالا تصمیم گرفتین کجابرین ؟

بهادر باهمون حالت مذکور،گفت: هر جا که رENA دلش بخواد میریم،

.. بعد با یه لبخند ساختگی گفت: البته من میگم بیاین همه باهم بریم شمال

قلب لعنتیم باز هم سرکش شد .. انگار میخواست سینمو بشکافه .. پشت کمرم تیر میکشید شاید از درد ... سنگینی بود که قلبم متحملش شده .. دلم به حال خودم میسوخت .. باز هم بغض،بغض،بغض

ریحانه لعنتی مگه تو نمیدونستی که قراره یه همچین روزی برسه... ؟

.. معلومه وقتی عقد کردن یا روز عروسیشونو میبینی یا شاهد ماه عسل رفتنشون میشی

چرا بغض میکنی احمق ،چرا داری قیافه ی زارو آشفتو به بهادر نشون میدی ..؟ بین چه جوری آشفتش کردی که داره با پریشونی به تو نگاه میکنه .. انگار نه انگار که همه دارن حرف میزنن تمام هواسش پیش منه .. حتما فهمیده درونمو چه بلوایی بپا شده .. تا میام این دل لعنتیمو باهاش صاف کنم یه چیزی .. پیش میاد تا اشتباه بودن این عشق رو بهم نهیب بزنه

.. حس کردم خالی شدم، پوچ و تهی

.. با جمله ی تلخ بعدیش زیر زانو هام سست شد وقتی که گفت: دو هفته ی دیگه میریم مشهد

.. انگار روز فوت منو اعلام کردن .. هر لحظه به سقوط نزدیک بودم

.. مهرباد:تو چقد خونسردی پسر!! باید از الان بیفتی دنبال بلیط و کاراتون

مامان: برزو تا دو هفته ی دیگه نمیتونه بیاد ؟

.. خاله: نمیدونم فعلا که مرخصی نداره .. ولی باهاش حرف میزنم اگه تونست مرخصی بگیره بیاد

.. همه حرف میزدن اما تنها کسی که تو حال و هوای این مهمونی و حرفاشون نبود، من بودم

مهرداد باحالت شوخی رو به من گفت: خواهر عروس .. نه نه اشتباه گفتم بااون تعصبی که بهادر رو تو داره بهتره بگم خواهر داماد، توهم بیا یه چیزی بگوچرا همش ساکتی؟

(!!خواهر داماد ...؟)

.. گیج وارانه به بهادر نگاه کردم و آرام وبا صدای خفه از بغض گفتم : حرفی ندارم

دستاشو انقدر محکم مشت کرده بود که پوست روی دستش سفید شده بود، رگهای دست و پیشونیش .. برجسته شده بودن ، استخون فکش بیرون زده بود ،انگار دندوناشو روهم میسابید

باخشم کنترل شده رو به مهرداد گفتم:باور کن تو اگه حرف نزنی مانمیگیم که لالی

مهرداد عصبی از رو میز بلند شدوگفت: آه .. مرده شورتو بپوش بهادر،باز من حرف زدم تو پریدی وسط .. نمیدونم چی بگم که آقا خوشش بیاد ..؟ اصلا واسه چی گیر دادی به من ..؟ (دستشو پشت کمر رعنا .. گذاشت) این زننه ،منو با زنت اشتباه گرفتی

بهادر: خفه .. ببندالطفا

. مهرداد خندیدوگفت: میخوای بری ماه عسل بزار حداقل برات یه دعای خیر کنم داداش

.. بهادر: بخوره تو سرت.. نخواستم

مهرداد: خاک تو سرت کنن هر چی پیرتر میشی احمق تر میشی .. گاکول

.. بهادر عصبی و خشن نگاش کرد که مهرداد بلند زد زیر خنده

.. کنارگوش مامان آروم گفتم: من میرم بالا

مامان تو جوابم بلندگفت: الان میخوای بری؟ به این زودی؟

عمورضا: میخوای بری ریحان؟

.. یه نگاه سرسری به همه انداختمو گفتم: یکم کاردارم باید برم درسامو مرور کنم

.. خاله: باشه خاله برو عزیزم

به اتاق رفتم و سویشرت و شالمو پوشیدم .. برگشتم تا از همه خداحافظی کنم، که مهردادگفت: ریحانه ..
.. من با مامانت و دائی صحبت کردم .. واسه مهمونی پنج شنبه

[۱۹:۲۳ ۱۷/۰۸/۱۰], [X] رمان [X] زوال

پارت_56#

ناخودآگاه به بهادر نگاه کردم اخم غلیظی داشت .. سرمو تکون دادم که دوباره گفت: ساعتشو باهات
.. هماهنگ میکنم که آماده باشی

.. باشه ای گفتم ورو به همه خداحافظی کلی و شب بخیر دادم و رفتم

.. بنا به حرفی که زده بود، سر ساعت مقرر مثل اونشب اومد

اما اینبار برعکس اختیار قلب سرکش و یاغیم در اتاق و قفل کرده بودم .. آروم به در میزد ، مثل زدن .. نوک انگشت به در

دلم میخواست درو باز کنم ، انگار واقعا جسم بعد از اون شبی که تا صبح تو آغوشش سر کردم یه جور معتاد به این مخدر شده ، آغوشش برام مثل مواد بود، که با همون یکبار لمس کردن و تجربه ی پر هیجانش منو بخودش آغشته کرده ، انگار تو تمام رگام حل شده و با خونم مخلوط شده که باز هم دوست .. دارم یک بار دیگه این لذت و تجربه کنم

.. لذتی که برام فانی بود اما شیرین تر از هر شهدی

دوباره به در کوبید ، میترسیدم مامانم از خواب بیدار بشه اونوقت با دیدن بهادر چه جوابی میخواست به مامانم بده .. ؟

ولی انگار بهادر از هیچ چیز ترس و واهمه نداشت ، که بدون کوچکترین هراسی الان پشت در اتاق من .. ایستاده و داره با ضربات ریزش به در میزنه تا من درو باز کنم

نمیدونم چند دقیقه به همین حال گذشت ، رو تخت نشسته بودم و زانو هامو تو شکم جمع کرده بودم، یه دستم چنگ شده تو مو هام بودو با دست دیگه م رو ، رو تختی شکلکای عجیب غریب ترسیم میکردم .. تا کمی، فقط کمی از فکرو خیال اون کسی که الان بخاطر من پشت دره بیرون پیام .. اما زهی خیال باطل

بهادر تمام فکرو ذکر، تمام هست و نیست و تمام بودو نبود منه .. که هیچ چیز دیگه ای باعث نمیشه که .. برای لحظه ای کوتاه از فکر و خیالش بیرون پیام

. صدای زنگ پیام گوشیم اومد .. گوشیه برداشتم و پیامو باز کردم

" زده بود" این مسخره بازی چیه؟ بیا درو باز کن تا خاله بیدار نشده

جوابی ندادم که دوباره زد" ریحانه، چرا هر چی من سازش میکنم تو وحشی تر میشی؟ بیا این در " کوفتیو بازکن

انگار قدرت لمس کردن گوشی رو نداشتم که چیزی براش تایپ کنم، چند ثانیه نگذشت، که دوباره زد" " ریحانم، قربونت بشم، عزیز من، بیا درو باز کن، کارت ندارم که .. میخوام باهات حرف بزنم

سرمو رو زانو هام گذاشتم، قطره اشکی بی اختیار از چشمم سرازیر شد و تا رو تیغه ی بینیم، پایین اومدو .. بعد رو پام چکید

"فقط براش تایپ کردم و فرستادم " نمیتونم

سریع زد" ریحان منو دربه در نکن، فداتشمن من آدم دور شدن نیستم، داری هرروز بینمون فاصله میندازی .. جان بهادر.. مرگ بهادر اذیتمون نکن

جوابی ندادم .. اس دیگه ای فرستاد اینبار تم پیامش رنگ احساسی نداشت .، یه نوع جبر که بعد از هر لجبازی من مجبور میشه رویه ی رفتارشو عوض کنه " داری منو سگ میکنی لعنتی .. خودت میدونی "سگ بشم پاچه خودتو میگیرم .. بیا این وامونده رو وا کن تا دیوونم نکردی

.. اینبار هم جوابی ندادم که چند دقیقه ی بعد سکوتش نشانگر رفتنش بود

اون رفت، اما من تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم، اون ته ته های قلبم دوست داشتم کنارم باشه؛ هر .. چقدر هم گناه و ذلت داشت.. ولی دوباره یه چیزی منو از این نزدیک بودنهام منصرف میکرد

نه تنها اونشب بلکه دو شب بعد هم بهادر اومد و باز من همون نقشه رو به اکران گذاشتم .. دروقف
.. میکردم و بدون جواب دادن به پیاماش کاری میکردم تا خودش صرف نظر کنه و بره

سه روز از دیدار آخرمون گذشته بود. تو این سه روز اصلا بهادرو حضوری ندیده بودم . البته خودم
کاری میکردم تا کمتر زیر چشمش باشم .. شاید این فاصله های محدود باعث خاموش شدن شعله های این
عشق بشه .. اما این تنها فکر احمقانه ای بود که من به ذهنم میرسید پون بهادری که من میشناختم به هیچ
****.. وجه این فراق و عملی نمیکرد

اونروز پنج شنبه بود .. کلاس آخرم ساعت 6 غروب تموم شد .. داشتم وسایلمو تو کیفم میذاشتم که مینا
گفت: امشب باید بری با مهرداد ..؟

.. آره حوصله ی این پسره رو هم ندارم ولی خب بخاطر عمو رضا زشت میشد اگه قبول نمیکردم -

مینا: من موندم چه جوری بهادر رضایت داده ؟

زیپ کیف وبستم و ابرو هامو بالادادم وگفتم: تو که اونشب ندیدیش .. چشاش شده بود یه کاسه خون ..
.. بدجوری واسه مهرداد خط ونشون میکشید

.. مینا: عاشق دیگه .. عاشق یعنی دیوانه

.. باهم همقدم شدیم به طرف در خروجیه دانشگاه

مینا با حالت خنده گفت : میگما ریحان .. این پسره نبره یه بلا ملایی سرت بیاره ..؟

خندیدمو گفتم: اولاً جرات نداره .. بعدشم اونقدرا هم پسر بدی نیست .. ناسلامتی فامیلمونه .. از بچگی
.. روهم شناخت داریم

.. مینا: میگم ریحان

هوم ؟-

!! مینا: چرا با وجود مهرداد سعی نمیکنی از بهادر فاصله بگیری ؟ بنظر من کیس خوبی هم هست

پوزخندی زدم: میخوای بهادر قتل راه بندازه ..؟

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۶:۲۳/۱۷/۰۸/۱۱], زوال ✕ رمان ✕

پار_57#

مینا: وای خدا نکنه .. زبونتو گاز بگیر دختر

به طرف در خروجی قدم برداشتیم که گفتم : مینا ، بعضی وقتا که بخودمو بهادر فکر میکنم میبینم همه چی تقصیر خودمه .. اونموقع که بهادر اصرار میکرد پاپیش بزاره و بیادجلو همش بهونه های مسخره میوردم ،البته از یه طرف بابام که فوت شد تا یه مدت افسردگی داشتم ،بعد اونم که درسمو بهونه کردم .. راستش در مورد عشقمون اصلا احساس خطرنداشتم. دلم از عشق خودمو بهادر قرص بود نمیدونستم که .. قراره

مینا: ریحانه اون ماشین بهادر نیست ؟

به رو به رو نگاه کردم، ماشین بهادر بود؛ نگاهمو که دید شیشه ی طرف مارو پایین داد و اشاره کرد که .. به سمتش بریم

.. بطرفش قدم برداشتیم

میبینی مینا بهادر مثل روحم همیشه همراهه .. هر جا برم اونم هست .. به گفته ی خودش زمانی ولم - میکنه که تو گور باشم .. دیگه داره کم کم باور میشه که من متعلق به اونم .. و اون صاحب اختیارمه .. انگار دارم با اون زندگی میکنم اما زندگی ای که پنهانی و هیچکس به جز منو خودش خبر نداره .. (از حرکت ایستادم که میناهم مقابلم ایستاد) آهی کشیدمو گفتم: هرشب خونه زندگیشو ول میکنه میاد در اتاقم تا شب کنار من بخوابه، یه شب دزدکی اومد، اما سه شبه دارم ازش فرار میکنم، ولی تا کی میتونم مینا؟ میترسم کم بیارم! یه کشش خاص داره

مینا با خنده رو بازوم زدوگفت: کوفتت بشه .. چه حالی کردی تو بغلش؛ بعد با یه (حالت بچه گونه گفت) .. منم دلم میخواد !! کاشکی یکی قدر بهادر منو هم دوست داشتو دزدکی میومد تو اتاقم

.. خندیدمو گفتم: زهرمار دیوونه

بهادر صدام زد .. رو به مینا گفتم: بیا بریم الان صداهش در میاد .. سه روزه ندیدمش دلم داره میترکه .. برایش

مینا با همون حالت خنده گفت: خاک تو سرت .. بگو کرم از خودته که اون پسره رو اینهمه هوایی کردی ؛!

رسیدیم به ماشین، بادیدنش قلبم رو دور تند میتپید .. خدا میدونه چقد دلتنگش بودم .. منو مینا از همون جلوی در با بهادر سلام و احوالپرسی کردیم، در جواب من خیلی سردو خشک احوالپرسی کرد، شاید داشت دلخوریشو نشون میداد، اما برق چشمش اوج دلتنگیش رو لو میدادن .. با مینا گرم و صمیمی برخورد کرد .. قبلا که بهادر چندبار تو مسیر دانشگاه و خونه دنبالم میومد با مینا هم برخورد داشته .. البته مینا کلا دختر راحتی بود، ماخلیلی باهم صمیمی بودیم، بااین صمیمیت هم از موضوع منو بهادر .. کاملاً مطلع بود.. و همین باعث شد که تو برخورد با بهادر خیلی معذب نباشه

.. بهادر : بشینین دیگه یخ نزدین

.. مینا: من خودم میرم مزاحمتون نمیشم .. تو بشین ریحان

.. حرف نزن بیا سوار شو سرراه میرسونیمت -

بهادر با کنایه گفت: مینا من هنوز همون بهادرما .. از دوست یاغیت یاد گرفتی توهم ترش شدی ..؟

.. مینا خندیدوگفت: نه به جون ریحان .. من سرراه خرید دارم میتروسم طول بکشه

بهادر هم باخنده گفت: جون اینو قسم میخوری که بیخیالت بشم ؟

.. مینا باز خندیدوگفت: تو میدونی من اهل تعارف نیستم بهادر، اینو گفتم که باور کنی .. من برم دیگه

.. خیلی لوسی مینا!!!-

!! مینا دستشو جلو کشیدوچشمکی زدوگفت: برو تنهایی حالشو ببر بااین برج زهرمارت

.. کوفت-

.. دستمو تو دستش گذاشتم ،بعد از خداحافظی با منو بهادر رفت

..سوار ماشین نشستم، نگاهش کردم، که به در تکیه زده رودو مستقیم نگام میکرد

..اخم تصنعی بین ابروهاش بود، و با نگاه دلخور به چشمام نگاه میکرد

سرمو تکنون دادم؛

هوم؟-

بهادر: مرده شور اون چشاتو بیرن؛

از همین جملش دلم هری ریخت ،که باعث تبسم کوچیکی رو لبم شد ..میدونستم حرص دلتنگی و ناکام
موندن این چند شبو داره به رخم میکشه

سویچ و چرخوندو ماشینو به حرکت در آورد، هرازگاهی یه نیم نگاهی به طرفم مینداخت و عصبی نچ
میکرد، نفسای بلندو پر حرص میکشید، یه چیزایی زیر لب زمزمه میکرد و آروم رو فرمون ضربه
میزد،دستِ آخر پخش آهنگ و روشن کرد اما یا ولومشو کم میکرد یا زیاد که آخر سر هم عصبی و با
غر غر خاموشش کرد،تمام حالتاش نشون میداد که عصبیه و من میدونستم که عصبانیش بخاطر امشب و
مهمونی رفتنم با مهرداد بود .. میخوامم از این دل آشوبگیش کم کنم؛

..نمیدونم چرا اینکارو کردم ، اما بی اختیار دستمو رو بازوش گذاشتمو گفتم: نگران چیزی نباش

رنگ صورتش بهترشد، چشماش آرومترشدن، نفس آسوده ای کشیدو گفتم: ساعت چند باید بری با
مهرداد؟

..گفته دوروبر 7و نیم ،8 میاد دنبالم -

..بهادر سرشو تکنون دادوگفت: کسی تو ساختمون نیست، همه با بابام رفتن بهشت زهرا

تا لب زدم که حرفی بزنم ، سریع گفتم: من موندم که تورو بدرقه کنم، به رعنا گفتم یکم شرکت کاردارم
تا راضی شده با خاله اینا بره ..اینم شده موی دماغ من؛

..به بیرون نگاه کردم و گفتم: رفتارش طبیعی، اون زننه نمیتونه تورو باخواهرش شریک باشه

نفس سنگینی کشید و گفتم: دلم نمیخواد بری به این مهمونی، بزمشون خر تو خره ..اگه دیدی به مزاجت .. خوش نیست زنگ بزن پیام دنبالت

نگام کرد و گفتم: باشه ..؟

[۰۶:۲۳/۱۷/۰۸/۱۱], [X] رمان [X] زوال

پارت_58#

سرمو بالا پایین کردم، که دوباره گفتم: به خود نره خرش هم رو نمیدی .. اگه دیدی داره از حدش فراتر .. میره بگو تا پیام از وسط دو نصفش کنم ، مردک پفیوزو

تو مسیر انقدر بهادر سفارش کردو منم مثل غلام حلقه به گوش فقط سرمو بالا پایین میکردم .. که تو بعضی از موارد جدی میشد و با جدیت و تاکید واران میگفت : فهمیدی ؟ باشه ؟ بگو چشم ؛

.. انقدر حرصم دادو خودش حرص خورد که نفهمیدیم کی رسیدیم خونه

ماشینو در خونه پارک کرد، گفت بعد اینکه من برم اونم برمیگرده شرکت ، چون نمیخواست رعا بفهمه .. زمانیکه من خونه بودم ، اونم همزمان خونه بوده

بخاطر این موضوع منم بهش تیکه انداختم، که تو اگه واقعا از زنت میترسی چرا بیخیال این رابطه نمیشی ؟

اونم در جوابم پوزخندی زد و گفت: من ازش نمیترسم فقط نمیخوام بهونه دستش بدم تا مبادا دهن بی درو ** پیکرشو جلوی کسی باز کنه

.. کلیدو تو قفل چرخوندم ووارد خونه شدم، که بهادر هم پشت سرم واردشد

برگشتم نگاه کردم، سرشو تکون دادو گفت: چیه ؟

.. تعارف نکنی تورو خدا راحت باش-

.. با خنده گفت: برو برو تا گر نگرفتم ،آتیش این چندروزو سرت نریختم

!! من کار اشتباهی نکردم، خواسته های تو نامعقولن -

.. خیلی وقت نداری برو آماده شو .. بعدا در موردش حرف میزنیم-

. به طرف اتاقم رفتم که دیدم داره پشت سرم میاد

! برگشتم وگفتم: تو کجا میای بهادر ؟ من میخوام لباسمو عوض کنم

. ایستادو دست به کمرش دوگفت: خیلِ خب برو .. تو آخرش با این رفتارات منو سخته میدی

.. تودلم هزار تا خدانکنه گفتم و به اتاقم رفتم

.. که با صدای بلندگفت: ریحان یه چیز درست بپوش .. اونجا همه گسیه

ازتواتاق بلندگفتم: باشه

..دوباره بلندگفت: نوشیدنی،چیزی هم نمیخوری ها .. بعد مهمونی هم زود برگرد خونه

! پونصد هزار باره داری اینارو میگی .. باشه-

نیم ساعتی داخل بودم ، یه لباس آبی نفتیه کوتاه انتخاب کردم، یقه ش کمی باز بود اما با پوشیدن شال حریری خودمو راضی به پوشیدنش کردم .. لباس قشنگی بود، قد لباس تا بالای زانوم بود که زیرش یه جوراب شلواریه مشکی پوشیدم، لباس آستین داری بود واز لحاظ این پوشش راحت بودم، اسپورت و .. شیک

موهای بلندمو با اتو صاف کردم و یه آرایش لایت و دخترانه انجام دادم ، و بعد با یه رژ لب زرشکی .. آرایشمو تکمیل کردم .. بخاطر تیرگی لباسمو موهام ، این آرایش ملیح قیافمو خیلی زیباتر کرده بود

با ضربه ی سنگینی که به باسنم خورد جیغ زدم و با نگاه پراز خشم و آتشینم به بهادر که نیشش تا .. بناگوش باز بود نگاه کردم

از حرکتش سرخ شدم و داغ کردم، با تشر گفتم : به چه حقی این حرکت زشتو انجام دادی ؟

.. برق عمیقی از چشماش عبور کرد، و سر تا پامو با نگاهی حسرت وار رصد کرد

! با خنده اما پرحرص گفت: به همون حقی که جنابعالی سه شب منو مچل خودت کردی

.. با اخم و عصبانیت گفتم : تو حق نداری به من دست بزنی ، دیگه این کارو تکرار نکن

با اشاره به لباسم گفتم: عوضش کن

هنوز باهمون حالت عصبی نگاش میکردم؛ هرروز داره یه چیز جدید از هنراش رو میکنه ، اون نباید به .. من دست بزنه

لبشو جویید وگفت: میگم عوض کن .. نمیشنوی ؟

.. لباسم مشکلی نداره . . تو چشات مشکل داره-

.. با جدیت گفت: عوض کن . لباست مناسب نیست .. میخوای بری بین کلی آدم نامحرم

ابروهامو بالادادمو گفتم: تو نامحرم نیستی ؟

عصبی دست به کمرش دوگفت: حرف مفت زن .. دارم بهت آوانس میدم سواستفاده نکن .. لباست خیلی .. تنگه ، یقه شم بازه کل سینت افتاده بیرون

.. همه که مثل تو ذره بینی منو نگاه نمیکنن-

.. کلافه دستی به صورتش کشید وگفت: من ممنوع خودمو بهتر میشناسم.. چونه زن یا لا عوض کن

! با غدی گفتم: من موردی تو لباسم نمیبینم .. باطن تو خرابه

.. با حالت عصبی سرشو کج کرد وگفت: لج نکن وقت نداری .. سریع عوض کن

باهمین میرم -

ریحان دیوونم کنی میفتم به جونت هالا؟! -

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۱/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۷]

پارت_59#

داره کم کم بهم ثابت میشه که تو دیوونه زاییده شدی! من مشکلی تو لباسم نمیبینم باهمین میرم .. (ازش - عصبی بودم؛ شاید اگه اون حرکت و انجام نمیداد الان بدون چون و چرا به حرفش گوش میدادم)

.. سرشو عصبی چندبار بالا پایین کردو گفت: صبرکن

به سمت کمد لباسام رفت؛ تو همون حالت نگاش میکردم، دونه دونه لباسامو از تو کمد بیرون میکشید و بعد از کلی چک کردن که با سلیقه ش همخونی نداشت ، رو تخت پرتشون میکرد .. تا اینکه یه لباس مشکلی بلند از بینشون انتخاب کرد، پشت دامن لباس حریر داشت، و از پشت نمای کامل باسنمو میپوشوند .. ، لباس بلندی بود و آستینو سرسینه اش حریر بود

.. باهمون لباس به طرفم اومدوگفت: اونو دربیار اینو بپوش

.. دست به سینه ایستادمو گفتم: من میخوام با همین لباس برم .. اینو دوست دارم

عصبی گفت: ریحان یه کاری نکن اونقدر بزنمت تا صدای سگ بدی .. میزنم استخواناتو میشکنم سلیطه بازی در نیار.. یه بار گفتم بخوای هرز بپری خودم راهی قبرستونت میکنم

از تهدیداش ترسیدم، انقد با جذبه و جدیت حرف میزنه که خودم به این یقین رسیدم که اون صاحبمه و هرچی میگه من باید بگم چشم .. اما با یادآوری پرویش و حرکتایی که جدیدا انجام داده .. غُد شدم .. شونه هامو بالا دادمو گفتم: مشکلتو با خودت حل کن .. من بالین لباس مشکلی ندارم .. بنظر خودم عالیه ..

تو یه حرکت به طرفم اومد و لباسو کامل از تنم بیرون کشید، گیج و شوکه وار نگاهش میکردم که با غر غر لباس مشکی رو جایگزین تو تنم کرد ؛

زبون نفهمی، عقل نداری، مثل آدم رفتار کن همش باید با هم بحث کنیم ، یه روز نباید اعصابم سرجاش - بمونه ، چندروزه گلوم پاره شده از دست کارای تو .. دیوونم کردی همش بحث..بحث..بحث

لباسو تو تنم تنظیم کردو زیپ پشت لباسو بالا کشید .. میخواستم حرفی بزنم اما نطقم کور شده بود، اصلا قدرت تکلم نداشتم، زیپو که بست یه دور کامل به دورم چرخید تا وارسیش کنه ..بعد با رضایت گفت: .. حالا شد .. وقتی یه چیزی بهت میگم لج نکن .. چون من انقدر صبور نیستم عزیزم

..هنوز از شوک رفتاراش گیج بودم و مَنگ شده نگاهش میکردم .. جلو اومد و بوسه ای نرم به پیشونیم زد ! بعد با خنده گفت: زیاد به مغزت فشار نیار، خودش خو همینطور پوچ الان بدتر هَنگ میکنی

! با صدای خفه گفتم : خیلی پرویی بهادر .. دیگه داری از حدت فراتر میری

.. خندیدوگفت : مالِ خودمی .. اختیار تنتو دارم

جیغ زدم : تو هیچ حقی در مقابل من نداری؛

صدای زنگ گوشیم به صدا در اومد، رو میز آرایش کنارم بود، از کنارم خم شد و به صفحه ی گوشیم .. نگاه کرد بعد زیر لب یه فحش رکیک داد و به حالت قبل برگشت

چشمام از حد معمول گشادتر شدن ؛با حالت تعجب از این رفتارای جدیدو بی پرواییش گفتم : داری شورشو درمیاری بهادر .. تو چرا انقدر بی حیایی ..؟؟

با یه خنده ی حرصی ، در حالیکه رو تمام اجزای صورتم نگاهش چرخش داشت ، گفت: اگه بی حیابودم !که تو الان سالم نبودی ..؟

منظورشو نفهمیدم که دوباره زنگ گوشیم به صدا دراومد، قبل اینکه جواب بدم ، بهادر بازو هامو گرفت و عصبی تو چشمام نگاه کردو گفت: حرفامو یادت نره ، هر اتفاقی افتاد منو تو جریان بنداز .. خودمم بهت . زنگ میزنم .. اینجوری هم نگام نکن

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۴:۲۳/۱۷/۱۲۰۸]، رمان ☒ زوال

پارت_61#

.. مهمونی تو باغ خارج از شهر بود .. مهرداد ماشینو در باغ نگه داشت ، تا سرایدار بیاد درو باز کنه

مگه امروز بیمارستان نبودین ؟ -

مهرداد نگام کردو لبخندی زدوگفت: پنج شنبه ها و جمعه ها بیمارستان نمیروم .. یه خواهش دارم ریحانه !!

.. نگاش کردم : بفرمایید

مهرداد: جمع نبند .. من یه نفرم .. نبودین وبفرمایین و تشریف بیارین ، این جمع بستنارو کنار بزار .. با .. من راحت حرف بزن فکر کن بهادر رو به روته

تو دلم گفتم عمرا فکر کنم که تو بهادری .. دکتر هیز پرو .. به من میگه جمع نبند .. خوبه بهت بگم " عسیسم .. فدانتشم ، وای عشقم .. اییییییش .. آره خب نه تا الان ناکام موندی عقده همین مفرد حرف زدنی " داری

.. با شناختی که ازت دارم ، از لحاظ اینکه تو دکتر چشم گشادی هستی منم ترجیح میدم جمع ببندم -

مهرداد غش غش خندیدوگفت : ریحان ، تو چقد باحالی دختر .. ما به یه چیز دیگه میگیم گشاد ولی تو به .. چشمام میگی .. دوباره خندید که با تعجب از پرویش نگاهش کردم

که باهمون حالت خنده گفت : چرا همه فکر میکنن چون من دکترم نباید شیطننت داشته باشم ..؟ اصل دل .. بانو

.. باشوخی گفتم: دلت که دل نیست بگو دروازه

دوباره خندیدوگفت : خوبه ، تیکه بنداز .. دختر خاله ی بهادر بایدم لنگه ی خودش باشه .. کمال همنشینی .. میشه این

.. سرایدار در باغ و باز کرد،ماشینو داخل برد و زیر لب زمزمه وار آواز میخوند

.. آقای دکتر کبکت خروس میخونه-

.. آره میخوام امشب یه نفرو بسوزونم-

لی لی پوت ..؟!-

سوییچ و بیرون کشیدو باتعجب نگام کرد،وگفت: آی ریحان نگو که اون شب فالگوش ایستادی !؟

.. با خجالت نگاهی به اطراف چرخوندمو گفتم: راستش اتفاقی شنیدم

.. بایه خنده ی شیطان نگام کرد و گفت: خیلی بلایی .. برو پایین ببینم امشب چیکار میکنی

.. باهم به طرف داخل باغ حرکت کردیم

مهردادکنارم خیلی شیک و موقر راه میرفت .. یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود و زیر کت یه پیرهن دودی .. شلوار کتونی مشکی هم پاش بود .. رو یقه ی پیرهنش یه پاپیون مشکی زده بود .. موهایش مشکی بودن و به طرف بالا حالت داده بود .. قالب صورتش تقریباً شبیه بهادر بود ، تو یک نگاه آدم با دیدنشون متوجه میشد که فامیلن .. مخصوصاً چشماش خیلی شبیه چشمای بهادر بود، وحشی و کشیده به رنگ عسلی .. ابروهای نه خیلی پرپشت و نازک .. بینیش خیلی بزرگ نبود متناسب با صورتش اما سر بینیش یکم گرد بود که به صورت مردونش میومد .. ته ریش داشت ، که این ته ریش جذابیترش بیشتر میکرد، و اما لباس خوش فرم بودن ، برجسته و حالت دار .. از بین اجزای صورتش تو یک نگاه لباس سریع به چشم میومدن .. فرمشون خاص بود، برای یه پسر همچین لب زیبایی یکم ناعادلانه بود. . یه .. لحظه تصورش کردم زمانیکه لبای لی لی پوتو شکار میکنه

یک آن مور مورم شد و از تصورات خودم بدم اومد .. با یه سرفه ی مصنوعی خودمو از این افکار .. مسخره رها کردم

قبل از اینکه وارد بشیم ، مهرداد گفت: از کنارم تکیه نخور ریحان .. خواستی جایی بری به خودم بگو همراهات پیام .. آگه کسی چیزی گفت تو محلش نزار به خودم بگو که حسابش با کرام الکاتبین .. بهادر .. کلی سفارش کرده که همه طوره هواسم بهت باشه

بعد با یه خنده که حالت تمسخر داشت گفت : لامیا یا همون لی لی پوت خودمون ؛ باید امشب بفهمه که منو تو باهم نامزدیم .. باشه ؟

.. شوکه وار نگاهش کردم و گفتم: نامزد ..؟ ولی آخه

سریع گفت: تو نگران چیزی نباش .. فقط عادی رفتار کن (چشمکی زد) و این موضوع امشب، فقط بین .. منو تو بمونه

هوف .. آگه بهادر بفهمه زنده زنده چالم میکنه .. این دیوونه روباش که بهش اعتماد کردم همراهیش " کنم .. چقدر بهادر به منو این پسر عمه ی دیوونش سفارش کرده .. بهادر خیلی هواسش به منه .. حس میکنم تو این چندروز بیشتر از هرزمانی ، فکرش درگیر من شده

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۴:۲۳/۱۷/۰۸/۱۲]

پارت_62#

.. آرنج دستشو جلو کشیدکه دستمو تو آرنجش حلقه کنم

معذب نگاش کردم که با فشردن چشماش روی هم ، این اطمینان و داد که عادی رفتار کنم و ریلکس باشم ..

.. به ناچار دستمو تو آرنجش حلقه زدم و باهم همقدم شدیم

.. آروم گفتم: بهادر خیلی روت حساسه ریحانه .. قبل اینکه پیام دنبالت ، زنگ زده کلی به من چرند گفته

.. آه عمیقی کشیدم .. خودم از این حقیقت خبرداشتم که بهادر زیادی رو من حساس شده

چیزی نگفتم که مهرداد دوباره گفت: البته حق داره، منم آگه یه خواهر خوشکل و ترگل و رگل داشتم، .. حسابی سرش حساس میشدم ،تو این زمونه ی مضخرف نمیشه به کسی اعتماد کرد

کاش میتدنستم بهت بگم که بهادر منو خواهرش نمیبینه ،چیزی فراتر از یک همسر یا معشوقه .. " طوری منو تو حصار عشقش قفل کرده که خودمم از این اسیر بودن غرق لذتم .. اما تنها یه چیز منو سرعقل میاره و اونم وجود رعناست که به عنوان همسرش داره تو خونه ی این مرد زندگی میکنه .. و " من همچین ذاتی ندارم که بخوام زندگیه خواهرمو تو چنگم بگیرم

با یه حالت شوخی خواستم از این بحث که باز هم منو یادآور بهادر و رعنا میکنه دور بشیم گفتم: یعنی الان داری میگی نباید به تو هم اعتماد میکرد؟

با خنده گفت: نه دیوونه این چه حرفیه.. بهادر به من اعتماد داره نگاه به شوخیاش نکن .. هر چند ولی مطمئنا واسه تو به زور راضی شده .. ولی من کلی گفتم در مورد زمونه .. اعتماد کردن چیز سختیه .. ریحان .. موضوع منو تو نیست

به محض ورودمون یه خانم مسن جلو اومدو خوش آمدگفت .. حدس میزدم مستخدم باشه و پذیرایی .. مهمانی به عهده ی ایشونه

پالتو وشالمو به دستش دادم، تو قسمت ورودیه راهرو پوشیده از آینه بود .. که سرتاپامو نگاه کلی کردم و .. دوباره دستمو توآرنج مهرداد حلقه زدم و به طرف سالن اصلی رفتیم

.. یه دختر قد کوتاه و ظریف که موهای کوتاهی داشت ، با دیدنمون به طرفمون اومد

.. از احوالپرسیایی که بین مسیر با بقیه میکرد ، معلوم بود که میزبان این مهمونی یا همون لامیا باشه

تو یک نگاه سریع آنالیزش کردم ..یه لباس دکلمه ی کوتاه به رنگ شیری تنش بود .. پوست بدن و صورتش برنزه بود .. نه خیلی لاغر و نه چاق (خب این از اندام)

به صورتش نگاه کردم ، که نزدیک میشد .. از نظر من اخم داشت اما سعی میکرد لبخند بزنه .. چشمش درشت و رنگی بود کار هنر لنز .. ابروهای پهن و روشنی داشت .. بینیش عملی و سربالا بود .. گونه های برجسته و لبای روشن و سرخابیش ، تشخیص اینکه کلی تزریق ژل داشتن کار سختی نبود .. یه .. آرایش غلیظ که ظاهرشو کاملا نما کاری کرده بود

مقابلمون ایستاد، و با صدای پر عشوه و طنازی گفت : چطوری آقای دکتر .. تو صف انتظار نشسته بودم ..

مهرداد برعکس همیشه خیلی محترمانه و متین دستشو تو دستش گذاشت و به گفتن یه تشکر کوتاه اکتفا کرد ..

.. مهرداد: ممنون .. تبریک میگم

لامیا نفسی کشید که بیشتر شبیه حرص خوردن بود، لبخندی زدو به من نگاه کردو درحالیکه نگاهش به من بود اما مخاطبش مهرداد، گفت: پارتنر جدید همراهت آوردی .. معرفی نمیکنی ؟..

... مهرداددستشو پشت کمرم گذاشت و گفت : بله حتما .. ایشون ریحانه خانم نامزد خوشکل بنده هستن

لبخندی زدم و دستمو مقابلش گرفتم، که دستشو با اکراه تو دستم گذاشت وگفت : لامیا هستم .. از دوستان .. صمیمی آقای دکتر

یه جوری صمیمی رو ادا کرد تا حساب کار دستم بیاد که از حد صمیمیت هم بیشتره ، دختره ی میمون "

" فکر کرده واسه من مهمه

. دستشو محکم فشردم ، نمیخواستم در مقابل این عفریته ضعیف نشون داده بشم

از آشناییتون خوشبختم لامیا خانم-

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۶:۲۲/۱۷/۱۳۰۸]، رمان ☒ زوال

پارت_63#

.. لبخند ساختگی زد و رو به مهرداد گفت: تا حالا ریحانه جونو جایی ندیده بودم

.. مهرداد: دختر خاله ی بهادر

با آوردن اسم بهادر، یهو تیز شدم، یعنی لامیا بهادرو میشناسه؟ خب معلومه مگه ندیدی بهادر چه جوری اونشب درموردش حرف میزد..!! گذشته براین بهادرو مهرداد از دوتا برادر بهم نزدیکترن .. از همه .. جیک و پیک هم خبر دارن

لامیا: راستی از بهادر چه خبر خیلی وقته ندیدمش ..؟

.. مهرداد با به لبخند باوقار و مردونه گفت: قاطی مرغاشده .. ازدواج کرده

لامیا: جدی میگی؟ شما یدفه باهم تصمیم به ازدواج گرفتین؟

مهرداد به من نیم نگاهی کردوگفت: اتفاقا خواهر ریحانه جان همسر بهادر شده .. منو بهادر باهم باجناب شدیم ..

لامیا باحرص یعنی به تمام معنا حرص و حسادت و نگاهی کینه توزانه به من نگاه کردوبا لبخندی که نشون میداد در حال انفجاره گفت: شما پسرا عادت دارین، بعد از کلی شیطننت ، واسه ازدواج دست رو .. دختر بکر فامیل میزارین

مهرداد با خنده گفت: صدالبته .. میدونی چرا ..؟

سرشو کمی به لامیا نزدیک کردوگفت: چون زیر دست خودمون بزرگ میشن ، میدونیم پاشونو کجا .. میزارن یا با کی میپرن

.. لامیا باز با حرص سرشو کمی تکون دادو سعی کرد لبخند بزنه

ای مهرداد مودنمار، پس بگو اومدی حسابی آتیشش بزنی، نگاه چشاشو ، از اون مدل چشمایی که همش " حس میکنی اشک تو چشماش جمع شده و میخواد ریزش کنه ، هر چند شاید واقعا اشک باشه .. اما الان چه سودی داره .. فقط میتونم بگم حقشه .. باید بکشه .. چرا آدم وقتی کسیو دوست داره بهش خیانت میکنه ..؟ مگه مهرداد چی کم داشت که باهاش بهم زدو با دوست صمیمیش گرفت ..؟ اصلا آدم چطور میتونه وقتی خودشو، وجودشو، متعلق به یه شخص میدونه با کس دیگه ای گرم بگیره ..؟ این دل دیگه عاشق نیست یه هرزه ست که درشو به روی هرزه گری های همه باز میکنه .. والان پشیمونی لامیا هیچ .. معنایی نداره .. شاید اگه من جای مهرداد بودم برای این قضیه خیلی سختتر واکنش نشون میدادم "

.. صدای مردونه ای ازدور که مارو مخاطب قرار میداد به گوش رسید

.. واوو .. ببین کی اینجاست ؟ دکتر مهران محبی جراح و متخصص قلب -

پسر قدبلندو چهارشونه ای بود، قدو اندامش مثل مهرداد بود اما مهرداد کمی لاغر تر بود .. صورت " کشیده ای داشت ، با پوستی سبزه وچشمهای مشکی و ابروهای پرپشت .. بینی کشیده و استخوانی که به .. قالب صورتش میومد .. و لبهای کشیده و باریکی داشت

.. یه کت شلوار زغالی پوشیده بود و یه پیرهن سورمه ای

.. دستی به موهاش که به حالت یه طرفه زده بود کشید .. ترکیب قیافش میشه گفت بد نبود

مهرداد باشوخی وخنده گفت : حالا بخاطر دیدنم یکم آهسته تر بیا .. قلبت طوریش بشه من تجهیزات .. همراهم نیستا

پسره نزدیک شد بلند خندید و دست چپشو پشت کمر لامیا گذاشت ،وگفت: قلبم طوریش نمیشه، (چشمکی زد) تازه داره جون میگیره

.. مهرداد خیلی عادی لبخند زد و دستشو به طرف پسره جلوداد

.. باهم دست دادن ، اما به ظاهر یه خرده حساب تو چشم هردوشون موج میزد

پسره رو به من گفت: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم بانوی زیبا ؟

اییش ، چندش .. یه جوری حرف میزنن انگار تخم و ترکه ی اشراف زادن .. یه زن باز دریده که " انقدر قمپز کردن نداره

مهرداد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کردوگفت: ریحانه نامزدمه .. منو ریحانه .. چندوقتی هست نامزد کردیم

اینم تا آخر مهمونی بایدخوب منو دست مالی کنه .. آخ اگه بهادر الان اینجا بودو مارومیدید ،بدون " اغراق میگم یه بلایی سرم میاورد

مهرداد بعد به من گفت: ریحانه جان ایشونم مصطفی ست دوست مشترک منو لامیا .. البته میشه گفت .. الان دوست خیلی نزدیک به لامیاست

.. لامیا فقط به مهرداد نگاه کرد، نگاهی که رنگی از التماس و غرور شکسته داشت

اما احمقانه ست ،ازاینکه یه روزی به عشقت پشت پا بزنی و بعد بخوای دوباره با التماس و خارو ذلیل .. شدن، اونو پس بگیری

پس مصطفی اینه .. همونیکه دوست دختر رفیقشو به یغما برد .. هر چند الان لامیا یه پس خورده حساب ... میشه، پس خورده هم فقط واسه کرکس ها خوردن داره

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۷: ۲۲/۱۷/۱۳۰۸]، رمان ☒، زوال

پارت_64#

.. خیلی سردو معمولی روبه مصطفی گفتم: از دیدنتون خوشوقتتم

مصطفی روبه مهردادگفت: بالاخره از بین اون همه دختر یکجو گلچین کردی ؟

.. مهرداد: ریحانه از اقوام نزدیکمه

مصطفی با اون چشمای هیزش سروتا پامو نگاه کردوبا لبخند چندشی گفت: ای شیطان ، تو آب ونمک خوابونده بودی ..؟

مهرداد هم متقابلا با لبخندی گفت: گذاشتم خوب رسیده بشه .. به اندازه ی کافی شیطننت داشتم ، دیگه باید میدونو خالی میکردم ، وقتش شده هر چی میوه ی گندیده دورمه، بریزم دور حداقل شاید به خورد اون .. نخورده هاش بره

نیش کلامش واضح بود، لامیا که نگاهشو به اطراف چرخوند و با انگشتاش بازی میکرد، ولی مصطفی .. با همون حالت چشم تو چشم مهرداد سرشو بالا پایین کردو لبخندی زد

.. شخصی از کنارمون ردشد ، یه سینی با محتوای چند نوع نوشیدنی تو دستش بود

..که لامیا گفت: طهورا از دوستامون پذیرائی کن

.. مهرداد یه لیوان با محتوای ماده ی سفیدرنگی برداشت و برای من یه شربت آلبالو

لامیا ابرویی بالا دادوگفت: ریحانه بدون الکل میخوره ؟

.. مهرداد بجای من جواب داد: این جور نوشیدنیها به مزاجش نیست

.. لبخندی زدم: ممنونم .. ترجیح میدم بدون الکل باشه

**** .. صدای پوزخند مصطفی رو شنیدم که زیر لب گفت: چه پاستوریزه

.. تقریباً به دو ساعتی از مهمونی گذشته بود .. منو مهرداد رو یکی از میزای وسط نشسته بودیم

راستی براش هدیه گرفتی ؟ ناسلامتی تولدش به ..؟-

.. مهرداد به قلوپ از نوشیدنیهای خوردوگفت: آره اتفاقاً براش به هدیه به یادموندنی آوردم

.. کنجکاو شدم

چی ؟-

.. برام گرفته بود، دیگه بدردم نمیخوره .. پیشکش خودش Love نگام کردوگفت: به زنجیر پلاک نماد

نگاهی به پیست رقص کردم که لامیا تو بغل مصطفی در حال رقصیدن بود، اما چشماش هر از گاهی به .. سمت مهرداد کش میومد

.. معلومه دوستت داره .. ولی از نظر من کارش قابل بخشش نیست-

مهرداد پوزخندی زدوگفت: کسی که بهت نارو بزنه از صدتا دشمنم بدتره .. هرزه بازی رو با عشق .. اشتباه گرفتن

تو هنوزم دوشش داری ؟ -

من تو زندگیم اشتباه زیاد داشتم اما لامیا اشتباه نیست یه تجربه ست که باعث شد بفهمم که به هیچکس - نباید اعتماد کنم و من بابت این تجربه حتی ازش ممنونم .. چون هم ذات کثیف خودشو شناختم هم اون .. رفیق آلدنگمو

قلوب دیگه ای از نوشیدنیش خوردوگفت : یکم برقصیم ..؟

" همینو کم داشتیم که به لطف و میمنت تو تکمیل شد"

.. از جا بلندشدم و باهم به جمع رقصنده ها رفتیم

لامیا بادیدن منو مهرداد نفس سنگینشومثل یه آه دردناک بیرون داد.. تو حماقت کردی و حالا باید چوب حماقتتو بخوری .. به مصطفی نگاه کردم ، در مقایسه با مهرداد یه قیافه کاملاً معمولی داشت اما برام جای سواله که چی باعث شده که لامیا مهردادو به مصطفی بفروشه .. اگه واقعا عشق بود چرا خیانت و !دو رویی ..؟

یه دستمو روشونه ی مهرداد گذاشتم و یه دستمو تو پنجه هاش قفل کردم، حس خوبی نداشتم اما ناچارا باید .. همراهیش میکردم چون من دعوتشو به این مهمانی پذیرفتم پس جای هیچ عذری نیست

دستش که رو گودیه کمرم افتاد ومنو به خودش نزدیکتر کرد اون حس لعنتی تو وجودم بیشتر طغیان کرد،حسی که سرشار از عذاب وجدان بود، این حس لعنتی هزاران بار تو سرم اشاعه کرد که جسم و تنت با بهادر خو گرفته و الان بخاطر نزدیک بودن به یه مرددیگه داری خودتو منقبض میکنی این حالت

طوری بود که حتی مهرداد متوجه شد و آروم تو گوشم زمزمه وار گفت : ریلکس باش ریحانه .. فقط باهم .. میرقصیم

همین جمله آبی شد رو آتیش من .. که از اون حالت انقباض بیرون پیام ولی هنوز اون حس سرکش عذاب وجدانم تو وجودم وول میخورد، چون مطمئن بودم اگر بهادر مارو تو همچین وضعیتی ببینه واکنش خوشایندی نخواهد داشت پس برای من این نزدیک بودن یعنی پا گذاشتن رو قانون های قلم .. قلبی که مریض و در بند عشق بهادر .. نزدیک بودن به مهرداد و اون بوی تلخ و گس ادکلن مردونش منو بیشتر ..رو این حس منقلب میکرد

به رقصنده های دوروبرم نگاه کردم، که هرکدوم با عشق و علاقه تو بغل هم مشغول رقصیدن بودن .. نگاهم به مصطفی و لامیا افتاد ، که اینبار برعکس قبل مصطفی با لبخند چندش و نگاهی هیرو تیز به من نگاه میکرد ، با اخم غلیظی نگاهمو ازش گرفتم و به مهرداد نگاه کردم که بادیدن چشمهای مهرداد کمی از حرکت ایستادم ، چشماش رو تمام اجزای صورتم درگرددش بود .. و یه حس ناشناخته تو مردک ..چشماش پنهان بود

.. خیلی آروم گفت: تو دختر خیلی خوشکلی هستی ریحانه

.. لبخندی زدم و با گفتن ممنون، نفس سنگینمو از سینم بیرون فرستادم

وقتی دوتا نامحرم نزدیک هم باشن نتایجش میشه این، که الان با یه فشار محکمتر رو کمرم قصدداره "

".. منو بخودش نزدیکتر کنه.. اثرات اون مشروب لعنتی.. که الان مخیله اش معیوب شده

.. روبه مهرداد خیلی سریع گفتم: میخوام برم بشینم خسته شدم

.. مهرداد با لبخند خاصی گفت: امر امر شماست بانوی من

..به طرف میز برگشتم

[۵۷:۲۲ ۱۳/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال

پارت_65#

مهرداد کنار یه میز ایستاد و با یکی از دوستانش مشغول حرف زدن شد .. رسیدنم به میز مصادف شد با .. صدای زنگ گوشیم

گوشیو برداشتم ،بهدار بود.. تماس و برقرار کردم ، اما نعره ای زد که گوش من که به درک واصل شد .. هیچ ، گفتم الان تارای صوتیه حنجره ی خودشم پاره شده

بهدار: کدوم گوری بودی سه ساعته ..؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم .. صداش به قدری بلندبود که حس میکردم بااون ولوم صدای موزیک .. ،صدای بهادر به گوش میزای کنارم میرسه

.. بهادر-

دادزد: بهادرو درد .. بهادرو زهرمار .. مرض بگیری تو، کدوم قبرستونی بودی ؟

.. صداشو نشنیدم-

.. بهادر: کر بشی ایشالا .. چهل دفه زنگ زدم

انقدر داد میزد که ترسیدم گلوش پاره بشه ،سعی کردم با صدای آرومی باهاش حرف بزنم تا آرومتر بشه .. ،و گفتم: باور کن نشنیدم بهادر

.. کم مونده بود پاشم بیام اون خراب شده رو ،رو سر مهرداد آوار کنم-

واا .. دیوونه شدی ؟ مگه من میخوام فرار کنم یا بدزدنم ؟..-

.. از بس ناقص العقلی همه چی ازت بر میاد-

زنگ زدی تیکه بارم کنی ؟-

.. آرومتر از قبل گفت : اعصاب برام نمیزارای تو.. همش شدی رو رووک اعصاب من

.. بهادر صدای موزیک بلند بود نشنیدم-

.. باحرص گفت : کوفتش بشه مهرداد.. من دارم اینا جلیز ویلیز تورو میزنم اون بی سرخر کنارت نشسته

نفسشو هووف بیرون دادوگفت: کی میای ؟

.. باحرص گفتم: خبر مرگم شام بخوریم میایم

"ریحانه خانم"

سرمو بلند کردم و به کسی که اسممو صدا زد نگاه کردم، مصطفی بودکه با یه لبخندمسخره نگام کردو گفت: افتخار یه دور رقص وبه من میدین ؟

.. بهادر شنید چون چنان عربده ای تو گوشی زدکه پرده ی گوشم نیست ونابود شد

... بهادر: ریحانان

.. با ترس و صدای پرلرزشم گفتم: بها

حتی اجازه نداد که حروف اسمشو کامل کنم نعره زد: مهرداداد کدوم جهنمیه؟

گوشیو قطع کردم، نه از صداش، از ترس خودم، چی جواب میدادم، چرا من درمقابل بهادر انقدر ضعیف شدم؟ چرا نمیتونم بهش حرفی بزنم؟ چرا وقتی سرم دادمیزنه غد نمیشم بگم به توجه؟ یا تو چیکار می؟ واسه چی تو کارام دخالت میکنی؟ یا تو چه حقی داری که با من اینجوری حرف میزنی؟ چرا خودم دارم با سکوت با ترسم و ضعیف بودم اونو تحریک میکنم به ادامه این رفتاراش؟ چرا وقتی بهم گیر میدی یا واکنش حساس بودن و غیرتی شدنو نشون میدی به جای اینکه بخودم بقبولونم که اون حق نداره با من اینجوری رفتار کنه ولی یه حس خوشحالی و لذت برام به جا میزاره .. دستام یخ کرده بودن.. من از بهادر مثل بید میترسیدم، اون جدیداً خیلی نسبت به من حساس شده، نمیتونم حتی قدمی بدون اختیار اون بردارم.. ریحان تو خودت داری این ضمیمه رو برات ایجاب میکنی که اون به تو مسلط بشه .. و خودشو صاحب و اختیار دارت بدونه .. تو از بس ضعیفی

حالتون خوبه؟-

صدای مصطفی منو از این افکار بیرون کشید، گیج نگاش کردم که دیدم مهرداد درحالیکه باگوشیش - حرف میزنه، داره با ما نزدیک میشه ..

مقابل مصطفی ایستاد وگوشیو رو سینهش گرفت و گفت: جونم داداش مشکلی پیش اومده؟

.. مصطفی: نه ولی انگار ریحانه خانم حالش خیلی روبه راه نیست

.. مهرداد خیلی جدی گفت: شما بفرما داداش خودم هواسم هست

.. بعد با کنایه گفت: فکر کنم لامیا داره دنبالت میگرده

.. مصطفی با نگاهی به من آروم آروم قدماشو برداشت و رفت

مهرداد گوشیه رو گوشش گذاشت و با صدای نیمه بلندی گفت: تو چرا انقدر دیوونه ای؟

-.....

.. مهرداد: داد نزن بیشراف .. من هواسم بهش بود، فریبرز و دیدم یه دقیقه ایستادم پیشش

-.....

..مهرداد: بهادر دیگه داری گنده تر از دهنش حرف میزنی .. ببر صداتو

-.....

.. مهرداد: مهمونی بخوره تو سرت کوفتم کردی رفت ،مرتیکه ی بد زبون

-.....

..مهرداد: میایم .. میایم .. باشه .. تو فقط صداتو ببر بهادر که داری روی سگمو بالا میاری

گوشیه قطع کرد و پرتش کرد و میز .. میدونستم بهادر کلی دری وری تحویلش داده ،اینم چون کنار من بوده بخاطر مراعات من خودشو کنترل کرده که حرف ناسزایی نزنه ..با چشمای به خون نشسته نگام کرد و گفت: این چشه ..؟ چرا باتو اینجوری رفتار میکنه ..؟

با یه حسی از ترس و استرس نگاهش کردم، حتما از رفتارای بهادر بو برده که بین منو اون یه چیزی غیر .. از رابطه ی خواهر و برادرانه ست .. میخوام چیزی بگم اما هجی کلمات برام سخت بود

بازور تونستم فقط بگم : منظورتو نمیفهمم ؟

از پارچ روی میز تو لیوان یکم آب ریخت و خورد، بعد گفت: رفتارای بهادر عادی نیست .. بین تو و بهادر چیزی هست ؟

&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان [۱۴/۰۸/۱۷ ۲۲:۱۲], زوال

پارت_66#

به صورت مهرداد نگاه میکردم، اما تو سرم در حال پردازش حرفش بودم و اینکه بتونم یه جواب درست .. و حسابی سطر کنم تا از این شک و تردید بیرون بیاد

هنوز گیج و منگ بودم ، که دوباره گفت: اگه چیزی هست بگو بدونم .. انقدر داره جوش میزنه جوش کیو میزنه ؟

.. کف دستام عرق کرده بود، اما سعی کردم با خونسردی حرف بزنم که تو صدام لرزشی نباشه

بهت اجازه نمیدم بالین افکار منحرف شخصیتمو زیر سوال ببری .. بین منو بهادر فقط یه رابطه دختر - خاله پسر خاله بودن .. یا همون رابطه ی خواهر برادرانه ای که شما ازش دم میزنین؛

پوزخندی زدو گفت: منو بهادر باهم بزرگ شدیم، سه سال هم ازش بزرگترم ، اخلاقشو بیشتر از خودش !! میشناسم.. حس میکنم بهت شک داره ، (لبشو کج کرد) یا شایدم یه آتوی بزرگ

باید یه چیزی میگفتم انگار داره گنداین موضوع بالا میاد،مهرداد آدم تیزو دوره دیده ایه ،حتی با نگاهش .. میتونه عکس العمل بعدیمو تشخیص بده

نفسی کشیدم تا تسلط خودمو پیدا کنم؛

قبلا یه مزاحم داشتم خیلی اذیتم میکرد، بهادر از سراون موضوع خیلی ترسیده ،برای همینه که زیادی -
رو من حساس شده؛

مهرداد: کی؟ منظورم اینه اون مزاحمه مال چه زمانی بود؟

دوسال پیش-

.. جرعه ای از نوشیدنیش نوشیدوگفت: حدسشو میزدم .. آخه بهادر الکی پاییچ چیزی نمیشه

رو صندلی نشست و تکیه شو به صندلی داد.. نگاهش خیره به من بود .. به اطراف نیم نگاهی انداختم که
آروم گفت : باهم رابطه داشتین ؟

.. نیشخندی زدمو گفتم: وقتی میگن مزاحم یعنی مزاحم .. نه دوست .. نه کسیکه باهانش رابطه داری

مهردادبه جهتی خیره شدو گفت: وقتی رابطه از هم پاشیده بشه یکی از طرفینی که ناراضی بوده، تا
چندوقتی نمیتونه بالین مسئله کنار بیاد خودشو به آب و آتیش میزنه تا رابطه رو دوباره بهم جوش بده.
.. چرا راه دور برم الان لامیا هم واسه من یه مزاحم .. درحالیکه ما 5 سال باهم رابطه داشتیم

.. من اصلا نمیشناختمش .. تو مسیر دانشگاه مزاحم میشد-

سرشو تکنون دادو به اطراف یه نگاه کلی کردوگفت: بهادر گفته زود برگردیم خونه .. شام که خوردیم میریم .. نمیخوام بهونه دستش بدم .. حوصله ی وراجیاشو ندارم .. (انگشت دست راستشو کنار شقیقه ش گذاشت) میدونی که یکم قاطی داره ..

ساعت نزدیک 2 بامداد بود که مهرداد منو رسوندخونه .. خیلی تلاش کرد تا زودتر مهمونیو سرهم کنه ومنو برگردونه اما اصرارای بیش از حد لامیا باعث تاخیر در برگشتن ما شد .. تو این مدت بهادر بیش از صدبار به گوشی منو مهرداد تماس گرفت اما نه من جواب تماساشو میدادم نه مهرداد .. جواب دادن ما مساوی بود با صدای نعره و عربده های بهادر .. چون از سیل پیامهایی که ارسال میکرد میدونستیم که .. الان درست شبیه یه سرباز آماده به جنگه ..

..مهرداد بعد اینکه منو رسوند ومطمئن شد که وارد خونه شدم رفت

پله هارو بالا میومدم که بوی گس سیگارش مشاممو نوازش داد .. انگار تودلم کیلو کیلو قند سابیده میشد وقتی احساس بهادر رو نسبت به خودم در این حد میدیدم .. که الان بخاطر من با ظاهری پریشون رو پله .. های خونمون نشسته و منتظر اومدن منه ..

خاکستر سیگارشو تکنون داد و سرشو بالا گرفت .. نگاهی عین یه گرگ زخمی بود .. یه لحظه از تن .. نگاهی ترسیدم ..

لبخندی زد وبا صدای آرام گفت : بالاخره ازاون مهمونی مضخرف دل کندی !؟

سلام -

ابروی چپشو بالادادوگفت: علیک سلام عزیزم .. خوش اومدی .. خوش گذشت ؟

دوتا پله ی باقیمانده رو بالا رفتم و مقابلش ایستادم .. بیش از 15 تا ته سیگار سوخته شده جلوش ریخته بود ..

..ته سیگار تو دستشو هم انداخت وازجاش بلندشد

چرا خوابیدی ؟ کی تونستی این همه سیگار بکشی ؟-

نگاهی به ساعت مجیش انداخت وگفت:قرار بود ساعت 12 خونه باشی .. الان ساعت 2:10

.. با ترس به قیافش نگاه کردم، آرام بود اما من از همین آرامش میترسیدم

.. مهرداد سعی خودشو کردکه زودتر بیایم اما میزبان اجازه نداد-

.. پوزخندی زد ونزدیک ترشد

بهادر: میزبان .. !! منظورت اون دختره ی (...)?

.. یه قدم به عقب رفتم .. خب وقتی فحش میدی یعنی اصلا کنترل اعصاب نداره

... بهادر من-

سیس .. خفه شو نزنم ساقطت کنم ..چرا اون گوشیه گوربه گور شده تو جواب ندادی ؟-

.. چون از دادو بیداد کردنات میترسم .. وقتی زنگ میزنی یا تهدید میکنی یا تحقیر میکنی یا ناسزا میگی-

مگه من صددفه بهت نگفتم حق نداری گوشیه قطع کنی یا زنگ بزنم جواب ندی ..؟ رفتی چندتا گرگ -
دریده دیدی توهم هارشدی، هوا برت داشته ؟

.. مواظب حرف زدنت باش بهادریه چیزی نگو که جبرانش برات سخت باشه-

انقدر عقب رفتم و بهادر نزدیک اومد تا پشت کمرم به دیوار خورد.. مچ دست چپمو تو دستش گرفت و با .. چشمای غرق خورش زل زده بود به چشمام

اون پسره کی بود که بهت پیشنهاد رقص داد ؟.. -

.. آب دهنمو با صدا قورت دادموگفتم :مصطفی بود، دوست پسر لامیا

یه تایی ابروشو بالا داد و گفت : اگه اونجا بودم که الان باید جنازه شو تحویل سردخونه میدادن بی ناموس

[۱۲:۲۲/۱۷/۱۴۰۸], [X] رمان [X] زوال

... ِ دیوٲ رو

با نگاهی که میدونستم مردک چشمام از ترس در حال لرزیدن به چشماش نگاه کردم انگار آرومتر شده بود . اونم به چشمام نگاه میکرد .. نزدیکم بود.. نفسای گرمش که با بوی سیگار مخلوط شده بود به .. صورتم میخورد

:با نزدیک بودنش ترسی به دلم چنگ زد،؛که باخیره به چشماش گفتم

.. خیالت که از دیدنم راحت شد ؟ بهتره بری خوابی-

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۲:۲۲/۱۷/۰۸/۱۴], [X] رمان [X] زوال

پارت_67#

با خنده لب زیریشو به دندون گرفت و گفت : تو واسه من تعیین نمیکنی کی بخوابم یا نه ..(با انگشتش .. رولبمو لمس کرد) در ضمن باید سربه هوا بودن امشب تو تلافی کنی

.. سرمو کنار کشیدم که انگشتشو پایینتر کشید و چونمو میون انگشتاش گرفت و سرمو متمایل به بالا کرد .. قدم کوتاه نبود اما نسبت به بهادر خیلی کوتاهتر بودم .. طوریکه از فاصله ی پایین باید نگاه میکردم

..به چشمم نگاه کرد بعد خیلی نرم نگاهشو به لبم سوق داد

... بهادر عزیزم .. برو خونه منم-

پوزخندی زد: عزیزم !! میخوای با یه عزیزم خرم کنی که برم ..؟؟

.. سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد: من اگه تورو نشناسم که مرد نیستم

با حرص پیش زدمو گفتم: تو واقعا مردنیستی .. زنت تو خورته ؛راه به راه شب که میشه سر از اتاق من در میاری .. دیگه کم کم داره حال از خودم بهم میخوره .. چه چراغ سبزی به تو نشون دادم که ول کنم نیستی ..؟

با نگاهی پرازشیطننت به سر تاپام نگاه کرد و بعد به طرف در خونمون رفت .. با دسته کلیدش درو باز کردوبا صدای خیلی ضعیف گفت : بیا برو ببین خاله خوابه یا نه ؟

با استرسی که خیلی وضوح دست و پاهاش می لرزید گفتم: بهادر راهتو بکش برو .. من تو زندگیم از این گوه خوریا نکردم چرا شیطان شدی افتادی تو زندگیم ..؟ تورو خدا بیا برو

دست به کمر شدوگفت: نهج .. باز شروع شد .. باز رفتی سر نقطه ی اول ؟ تا کی باید تورو حالی کنم .. !! دیگه خستم کردی

با عجز نالیدم : بهادر .. عزیزم .. دردت به جونم ، توروخدا ، تورو قرآن .. بیا برو خونت این المشنگه .. هاتو جمع کن بخدا درست نیست من خواهر زنتم .. نمیتونم به زندگیه خواهرم خیانت کنم

خندیدو با ذوق گفت: بیشعور میمیری همیشه اینجوری باهام حرف بزنی ؟

عاصی گفتم : ای خدا من چی میگم تو چی میگی !! تو بیا برو خونت من پونصد هزار بار قربون صدقت .. میرم

با شیطننت گفت : نه اونجوری که بی مزه میشه مثل الان خوب بود .. جون تو قد هزارتا بوس چسبید .. (با .. سر اشاره زد) بیا برو داخل تا کسی نیومده

.. پامو کوبیدم رو زمین و ناله وار گفتم: بهادر

خندیدوگفت: جوون .. جون بهادر

.. مسخره بازی در نیار توروخدا بیا برو دارم قسَمَت میدم-

بایه حالت عصبی گفت:تو کلا از بیخ وبن مشکل داری .. با زبون خوش دم درمیاری پرو میشی ، همون .. دادو هوار فقط رو تو إفاقه میکنه

با ناراحتی نگاش کردم که دوباره گفت : قیافتو اونجوری نکن بیا برو داخل بسه هر چی جفتک انداختی اخطارایی که بهت میدمو ندید نگیر، چون آمار خودت بالا میره .. یالا

با اخم و عصبی از کنارش رد شدم و وارد خونه شوم که گفت : جووون

برگشتم عصبی نگاش کردم سریع انگشت اشاره شو رو بینیش گذاشت و خفه شده گفت : سیسیسیس.. برو .. برو تا خاله نیومده

یکی اگه اوضاع منو بشنوه، میگه خودت بهش رو دادی .. خودت باعث شدی که الان دست از سرت " برنداره .. اما من هر چی به عقب برمیگردم و صفحه های این دفتر مرور میکنم ،میبینم هیچ خطاو کار اشتباهی نکردم که بخوام با رفتارهام بهادرو به سمت خودم بکشونم .. نمیدونم کارایی که میکنه رو، پای چی بزارم ؟ دوست داشتن، عشق یا هوس .. اگه هوس بود که قبلا هم میتونست بامن عملیش کنه .. اما " .. حالا

وارد اتاق که شدیم درو بست و قفلش کرد.. و به سمت تخت رفت و گفت "آخیش" رو تخت نشست و بعد با یه لبخند پت و پهن رو به منی که مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بودم و هاج و واج نگاش میکردم گفت: سه شب و سه روز ازت محروم بودم .. حالا شباشو بزاریم کنار .. من توعه گربه وحشی رو سه .. روز ندیده بودم .. چطوری خودت دلت طاقت آورد، نامرد

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۳:۲۲/۱۷/۱۴۰۸], رمان ☒ زوال

پارت_#68

با پوزخندی از غم گفتم: انگار یادت رفته چندروز دیگه قراره بری ماه عسل .. باید این ندیدنا برات جا .. افتاده بشه

نگاهشو ازم گرفت و به طرف پنجره نگاه کرد.. دستی پشت گردنش کشید و دوباره نگاهش به طرف من .. برگشت

با یه حس خاص گفت: من تورو خیلی دوست دارم ریحان .. اونقدری که حس میکنم دارم روانی میشم ..
 باور کن وقتی رعنارو توخونم میبینم دلم میخواد بکشمش اما بخاطر خاله خودمو کنترل میکنم .. (نفس
 پرسوز و آهی کشید)

شالو پالتومو در آوردم وجلوی آینه ایستادم با یه دستمال مرطوب آرایشمو پاک میکردم .. که از تو آینه به
 .. بهادر نگاه کردم .. سرش پایین بود و تو عالم فکر

.. آرایشمو پاک کردم و به سمتش رفتم ، سرشو بالا گرفت ومنتظر نگام کرد

دیگه کار از کار گذشته بهادر؛ من بالین قضیه کنار اودم بهتره تو هم کناربیای، بارعنا زندگی کن -

تویه لحظه مچ دستمو گرفت و بطرف خودش کشید که باعث شد پرت بشم تو بغلش و تو همون حالت که
 رو تخت نشسته بود دراز کشید؛

باترس و لرز گفتم : بهادر چیکار میکنی؟ توروخدا پاشو اذیتم نکن؛

منو تو حصار دستاش قفل کرد .. کوچکترین تکونی نتونستم بخورم ..سرتا پا پراز شرم بودم حتی
 .. زمانیکه لباسمو از تنم درآورده این اندازه احساس شرم و خجالت نداشتم

اصرارش کردم ، کلی خواهش و تمنا .. با هزار قربون صدقه قسمش دادم اما فقط خیره نگام میکرد..
 چشمای وحشیش خالی از شیطنت بود، آروم بودن .. باهر تکونی که میخوردم حصارشو تنگتر میکرد..
 ..تن جفتمون مماس باهم بود

بعد از این همه کلنجاری که رفتم ، زل زده به چشمام گفتم : با من بمون ریحان .. بخدا همه چیزمو به
 .. پات میریزم .. نمیزارم حتی هیچ احدی بویی ببره که بین منو تو چیزی هست

..آره امشب با اون عربده هات کم مونده بود مهرداد بفهمه که دلیل مهم بودنم واسه تو چیه -

چشماشو تنگ کردوگفت: مگه چی بهت گفت ؟

ازم پرسید بین منو تو چیزی هست که تو انقدر هواسو به من میدی .. منم مجبور شدم با یه دروغ سرو -
.. ته قضیه رو ببندم

توچی گفتی ؟ -

نفسمو کلافه فوت کردم تو صورتشوگفتم: بهش گفتم دو سال پیش مزاحم داشتم اذیتم میکرد، بهادر هم از
.. رو این جریان ترسیده

باحرص گفت: اینم پدر هر چی فضوله در آورده . پفیوز دیوث

بهادر خواهش میکنم بزار بلند شم .. به خدا این راهی که میری بیراهه ست منو هم داری با خودت به -
بیراهه میکشی .. کار ما خلاف شرع .. خلاف دین .. گناهه .. کجای دنیارو دیدی کسی با خواهر زن
!خودش رابطه داشته باشه ..؟

.. منو با کسی مقایسه نکن .. اگه باشه مگه ما خبرداریم .. در ضمن تو قبلا خواهر زنم نبودی-

اما الان هستیم و این یک حقیقته بهادر .. سعی کن بپذیریش .. رعنا گناه داره ، بخدا خیلی دوستت داره -
.. ، تو دل به دلش بده مطمئن باش برات همسری میکنه ، عاشقی میکنه ، جای منو برات پر میکنه

.. سیس .. نمیخوام از این حرفا بشنوم .. شبمونو خراب نکن -

.. با عجز گفتم: بهادر تو به من نامحرمی لامصب چرا نمیفهمی .. چرا پارو شرع خدا میزاری

با عصبانیت گفت: نامحرم کیلو چنده .. تو چرا همه چیزو انقد گنده میکنی؟ پس این قلبامونو چی میکنی؟!..لمسی حس نمیکنی؟

صورتامون نزدیک هم بود..با دم و بازدم همدیگه تپش قلبمون بالاتر میرفت .. ومن درست تو مرکزی .. بودم که صدای کوبش قلبش، خیلی واضح به گوشم میرسید

لب زد، با احساسی که ترس به جون من انداخت؛
.. با من باش ریحانه.. بزار زندگی رو در کنار هم با لذتاش تجربه کنیم -

باباغض گفتم: چه جوری باهم باشیم بهادر، وقتی خواهرم تمام امیدش تویی که شوهرشی ..؟

تیرخلاص وزد ومن توان لحظه به این نتیجه رسیدم که بهادر خیلی بی رحم وسنگدله و درآنی که تو این .. دو رابطه اسیر شده،میخواد هردو رابطه رو محفوظ برای خودش نگه داره

اگه انقدر دلت به حال رعنا میسوزه و زندگیش برات مهمه .. پس بیا باهم یه معامله کنیم .. (کمی مکث - کرد، و از راست به چپ به چشمام نگاه کرد، عمیق و با نفوذ، انگاربا نگاهش تک تک افکارمو از تو مغزم بیرون میکشید و مغزمو پوچ میکرداز حقیقتهایی که همیشه در حال کنکاش و جدال با اونها بودم؛ هربار با این نزدیک بودنهای طوری منو تحت تاثیر فرمان قلبم میگرفت که جز سکوت و ضعیف بودن واکنش بهتری نداشتم وحالا دقیقا بااین مکث واین نگاه سعی داره نقششو عملی کنه تا بازهم در مقابلش کم بیارم)

نوازش وار دستشو رو موهام کشید و با تن صدایی که موجی از لرزش داشت ؛ آروم گفت : تو با من باش منم قول میدم رعناو خوشبختش کنم .. طوریکه حتی تا آخر عمرش آب تو دلش تکون نخوره و .. هیچوقت نفهمه که تو ضامن خوشبختیشی

چونه م لرزید .. با شک و تردید نگاش کردم .. با دستش که رو موهام بود سرمو نزدیک صورتش جلو برد و بوسه ای کوتاه رو لب و چونه م زد

..اشکام چکیدن و بهادر حصارشو تنگتر کرد

با غم و بغضی که من تو صداش حس میکردم گفتم : گریه نکن نفس بهادر .. من راه دیگه ای ندارم ..
یجوری تو باتلاق رعنا گیر افتادم

[۱۳:۲۲/۱۷/۱۴۰۸], ✖ رمان ✖ زوال

که نمیتونم خودمو خلاص کنم ، از یه طرف اگه دیر بجنبم تورواز دست میدم .. تو همین الانش که قلبت
داره برام پر پر میزنه ، بهم بی محلی میکنی ، تا چندوقت دیگه که آبها از آسیاب افتاد حتی نگام نمیکنی
.. این چرندیاتو از تو مغزت بکن بیرون ریحان.. منو تو وقتی عاشق همیم گناه معنایی نداره ،اصلاتو
... فقط با من باش هرچی شد گناهش گردن من

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۴:۲۳/۱۷/۱۵۰۸], ✖ رمان ✖ زوال

پارت_69#

به صورتش نگاه میکردم .. بغضی اندازه ی یه توپ تنیس به گلوم چنگ زده بود .. دلم میخواست سرمو
رو این شونه های پهنش بزارم و های های گریه کنم .. به حال خودم .. به حال بختم و به حال این قلب
درمونده ای که الان بهادر با این تیراوانو به هزار تیکه تبدیل کرد.. شکستم به معنای واقعی داغون شدم
.. قطره های اشکم رو گردنش میفتاد و بهادر با همون چشمای پراز دردش به صورتم خیره بود.. کف
دست راستمو کنار بازوش به تخت زدم تا از روش بلندبشم اما با گفتن یه نه محکم، منو تو بغلش بیشتر
فشرده طوریکه سرم رو شونه اش افتاد .. با هق هق از گریه و درحالیکه سرم روشونه ی بهادر بود
وپشت کمرو موهامو نوازش میداد، گفتم : تو خیلی نامردی .. میخوای هم آینده منو وهم زندگیه رعنا رو
.. تباہ کنی

هییییش-

نه بهادر دیگه خفه خون نمیگیرم .. من عروسک دستت نمیشم که تا هر زمانی دلت خواست با من بازی -
کنی ..

سرمو برداشت و به چشمای خیس از اشکم نگاه کرد و گفت: بازی چیه ریحان ؟ تو همه چیز منی نفهم، من
چرا باید با تو بازی کنم ..؟ تو چرا همیشه حرفای منو بد برداشت میکنی ؟ من میگم باهم زندگی کنیم تو
!میگی بازی ؟

با صدای حرصی خواستم جیغ بزنم و بگم این بازی نیست که تو میخوای منو اسیر خودت کنی ..
وزندگیمو تمام دودمانم به باد بدی .. اما بهادر جلوی دهنمو گرفت و گفت: جان من داد نزن .. الان خاله
.. رو بیدار میکنی .. اگه میخوای حرصتو خالی کنی منو گاز بگیر

تو اوج گریه و هق هق از این حرفش خندم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم نا نخندم، و گفتم: مگه من
... حیوونم که میگی گاز بگیر .. هرچند

نذاشت حرفمو بزنم ، سرمو رو سینه اش انداخت و رومو هامو بوسید و گفت : آخ .. تو گریه ی وحشی منی ..
.. تو گاز نمیگیری پنجول میدازی اونم به منی که جونم برات درمیداد

.. دستگیره ی در بالا پایین شدو بعد پشت بندش صدای مامانم

ریحانه اومدی؟ چرا درو قفل کردی ؟ ریحانه؟-

.. با ترس به بهادر نگاه کردم و گفتم: وای .. خاک بر سرم شد بهادر .. مامانم .. مامانم

.. چته .. هول نکن .. جواب خاله رو بده-

!! از رو بهادر بلندشدم سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: بله مامان اومدم یه لحظه صبر کن

دست بهادرو گرفتم که ایستاده بودو نگام میکرد..چهره ش مضطرب بود اما سعی میکرد جلوی من ..رنگشو نبازه

.. برو پشت پرده قایم شو-

!! با شوخی گفت : مگه میخوای برنامه سیرک اجرا کنی برم پشت پرده تا صدام کنی ولسه اجرا

صدای مامان خدشه ی دیگه ای به اعصابم زد: درو چرا قفل کردی ریحان ؟

.. اومدم مامان-

پرده ی جلوی در تراس، تا کف زمین میرسید، میتونستم بهادر رو پشت اون پرده پنهان کنم که اصلا (تو دید نباشه

اشاره زدم: توروقران شوخی ومسخره بازیاتو بزار کنار .. برو پشت پرده قایم شو .. تو آخرش بالین .. کارات سرمنو به کندن میدی

.. تو آینه به خودم نگاه کردم، صورتم قرمز شده بود، به طرف دررفتم ودرو باز کردم

مامان خواب آلود به لباس تنم نگاه کردوگفت: تازه اومدی ؟

. نه یه نیم ساعتی هست -

چرا لباساتو عوض نکردی ؟-

.. خسته بودم میخواستم همینجوری بخوابم-

در چرا قفل بود؟-

کلافه گفتم: اوخ مامان.. نصف شبی راه افتادی از خوابت زدی بیای سین جینم کنی؟ همینجوری قفل .. کردم دلیل خاصی نداشت

!! مامان یکم داخل اتاقو نگاه کرد، که با تعجب گفتم: مامان

مامان وکوفت .. این چه وقته اومدنه؟ مگه من نگفتم سریع برگردخونه..؟ اون گوشی بی صاحببتو - چرا جواب ندادی؟ هم من هم بهادر کلی بهت زنگ زدیم .. بیچاره بچمو کاری کردی که درست ...وحسابی شامشو هم نخورد، از این سر به اون سر خونه راه رفته و حرص خورده

تکیه به چهار چوب در زدمو گفتم: وای مگه رفتم عملیات سرّی انجام بدم که اینجوری دلواپس شدین؟ .. بعدشم من صدای گوشیه نشنیدم شما که به مهرداد زنگ زدی اونم علت دیر اومدنمو گفت

مامان باحرص گفت: ورپریده چه بلبل زبونی هم میکنه؟! درست نیست یه دختر ساعت 2 نصف شب بیاد خونه .. عروسی عمت بود که تاحالا موندی؟

مامان خودت اجازه دادی برم.. این دختره کلی اصرار کرد که بیشتر بمونیم مهردادهم تو رو دروایی - افتاد، مراسمش هنوز ادامه داشت که ما اومدیم؛

نه تورو خدا چرا اومدی .. میموندی یکم بیشتر مجلس گرم کن میشدی .. اجازه دادم که بری سروقتم - .. برگردی نه 3 نصفه شب

.. هوووووف .. یه دفه بگو صبح اومدم دیگه .. مامان فکر کنم قرص خوابتو نخوردی خوابت پریده-

مامان چشم غره ای رفت وگفت: مشکلی که نداشتی اونجا؟ مهرداد هواسش به همه چیز بود؟

.. آره آره .. هیچ اتفاقی نیفتاد .. میبینی که حالم خیلی خوبه فقط خستم میخوابم بخوابم-

..مامان سرشو بالا پایین کردوگفت: باشه برو بخواب .. منم برم بخوابم سرم داره میترکه

.. زیر لب گفتم: آره معلومه که اینجوری بی اعصاب شدی

مامان : چیزی گفتی؟

.. نه .. شب بخیر-

.. مامان شب بخیری گفت ورفت

در اتاقو بستم که بهادر از پشت پرده بیرون اومدوگفت: قفلش کن

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۵/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵], رمان زوال

پارت_70#

دست به سینه ایستادمو آروم گفتم: تو انگار قصدداری آبروی جفتمونو ببری .. البته تو که خیلی برات مهم نیست چون اگه مهم بود که الان اینجا نبودى .. چند دقیقه پیش نزدیک بود من از دلشوره بمیرم نه تو ..

بهادر شونه ای بالا دادوگفت: خب حالا که چى؟ خاله که رفت واسه چى نگرانى ..؟

بعد خندیدوگفت: ولی قربونش بشم به این میگن مامان (بعد لباسو به حالت بدى جلو دادوگفت : هرچند نمیدونم با وجود سختگیرای خاله رعنا ذاتش شبیه کیه)

.. انگشت اشاره مو به طرفش گرفتمو گفتم :شبیه تو

چندثانیه با اخم خیره نگام کردوگفت : تقصیرت نیست تو کلا لیاقت نداری .. اونموقعا هم همینجورى ..بودى .. لوس و لجباز.. سر همین لجبازیاتم کارمون به اینجا کشید

نیشخندی زدم؛

..اصلا من گند.. احمق ..کودن .. هیچی ندون . پاشو برو بهادرپاشو میخوام پیام گپه مرگمو بزارم زمین-

..رو تخت نشست وبه در اشاره کرد

.. درو قفل کن .. اون لباساتم عوض کن .. چراغو خاموش کن بیا-

عصبی چشمامو رو هم فشردمو بازکردم و گفتم: بهادر داری مجبورم میکنی طور دیگه ای در مقابلت رفتار کنم .. از اتاق من برو بیرون دیگه هم حق نداری بیای اینجا .. من معشوقه ی توعه شیطان نیستم .. که هروقت دلت هوا کرد پاشی بیای اینجا

!! پوزخندی زدوبا حرص زیرلب گفت: شیطان

خودش بلندشدو در اتاق و قفل کرد.. اول فکر کردم میخواد بره اما دیدم نه این پروتر از این حرفاست که .. با غرغر کردنای من بیخیال بشه و بره

کنارم ایستادوگفت : این لباسارو میخوای بزاری تا صبح تنت باشه ؟ یا میخوای مته این منگلا تا صبح دست به سینه بایستی اینجا منو نگاه کنی ؟

با حرص نگاهش کردم و عصبی گفتم: تو اصلا شبیه اون بهادری که من قبلا میشناختم نیستی .. تبدیل شدی به یه موجود پست و خودخواه که اصلا نمیشناسمت .. داری با این کارات روانیم میکنی .. کوری نمیبینی من یه دخترم؟! میخوای با تویی که زن داری، زندگی داری زندگی کنم ؟ کجا، اینجا ؟ تو خفا ؟ هراز گاهی که دلت پر کشید بیای پیشم شور هوستو خالی کنی بعدم پیری بالا تو بغل رعنا و بگی ریحان که دیگه نمیتونه جز من با کسی باشه شده عروسک خیمه شب بازی من، هر وقت بخوامش پایینه، دم ... دسته، یه دقیقه میبرم میبرم پیشش هیچکس هم

.. خونه میگیرم-

انگار برق سه فاز بهم وصل کردن از شوک حرفش تنم لرزید که با جمله ی بعدیش رسماً سنکوپ کردم ..

یه خونه میگیرم واسه وقتایی که بخوایم همو ببینیم .. منم از اینکه بیام پایین همش هراس دارم ولی - .. چیکار کنم این دلم آروم نمیگیره .. پیش توهم که میام فقط بلدی زخم بزنی

باز هم بغض لعنتی .. بهادر انگار قضیه رو کاملاً جدی گرفته .. خونه بگیره ؟ برای من ؟ برای خواهرزنش ؟ من کجای این زندگیم ؟ سرنوشت من چیزی جز یه مرداب نیست، مردابی که لجنش داره سرتاپامو غرق میکنه ؛ چقدر براش راحت اینجوری حرف بزنه .. من دارم ذره ذره میشکنم .. خورد میشم .. نابود میشم اما اون با بی رحمیه تمام زل میزنه تو چشمام و میگه تو با من باش .. و تنتو با من به .. گناه آلوده کن

با بغض نگاهش کردم که نفسشو تو صورتم پوف کردوگفت: زندگی وحالم به تو بستگی داره ریحان .. فکر میکنی همین الان که اینجام رعنا تو چه وضعیتیته ؟ هرشب میبینمش که داره قرص اعصاب و روان

بخش میخوره تا آروم بشه .. الانم از زور قرصاش که خوابیده .. از یه طرف دلم به حالش میسوزه ولی اون گوه زده تو زندگیم .. اگه تو بخوای منو پس بزنی و با پیشنهادم موافقت نکنی منم تضمین نمیکنم که رعنا تا یکی دو سال دیگه زنده باشه یا مرده .. چون بدون تو زندگیش هیچ ارزشی برام نداره .. حالا ... خودت انتخاب کن

با بغض و اشک گفتم :-تو میخوای من ناموسمو برات به حراج بزارم تا رعنا رو خوشبخت کنی ؟

بهادر با خشم چشماشو تنگ کردو غرید: میزنم تو دهنقا .. خر احمق .. نمیتونی درست حرف بزنی لال .. شو حداقل صدات درنیاد

اشکای داغ رو صورتم چکیدن .. چونم از بغض لرزیدو با درد و رنج گفتم : تو یه حیوونی بهادر .. تورو خاله م نزااییده .. پست فطرت

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۵/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵]

پارت_71#

گوشه ی لبشو عصبی جوییدو دستشو جلو آورد که بازومو بگیره ، خودمو کنار کشیدم و یه قدم به عقب رفتم .. دستی تو موهاش کشیدو گفت: گریه نکن اعصابمو بهم میریزی .. بیا برو بخواب بعدا باهم حرف .. میزنیم

اشکام که شدت گرفت حق هم بیشتر شد با حق حق گفتم: خواب مرگ برم .. ایشالا بمیرم تا از دست .. تو راحت بشم

.. دوباره نزدیکم شد، که دستمو بگیره دادزدم : به من دست نزن

سریع جلوی دهنموگرفت وگفت: وای ریحان چرا دیوونه بازی در میاری احمق میخوای خاله رو بکشونی اینجا ..؟ باز جن گرفتت ؟

دستشو برداشت که گفتم: مامانم به تو اعتماد داره عوضی .. تورو پسرخودش میدونه اونوقت تو داری سر دوتا ناموشش معامله میکنی ..؟

تو یک ثانیه چنان خشمی صورتشو گرفت که رنگش به قرمزی میزد، و رگای پیشونیش برجسته شد .. عصبی از بین دندوناش غرید: ریحان .. ریحان .. اون دهنشو ببند تا نبستمش .. اون زیون نیش دارتو .. کوتاه کن وگرنه با یه قیچی برات میبرمش

.. باخشم و چشمای به خون نشسته زل زده بود به چشمام

.. آهی کشیدموگفتم :برو بیرون

.. به تخت اشاره زدوگفت :گم شو سر تخت میخوام چراغو خاموش کنم

.. برو بیرون بهادر دیگه حتی نمیخوام ریختتو ببینم-

مچ دستمو کشیدو با اون چشمای به خون نشسته ش عصبی گفت : ببین منو؛ فعلا دارم باهات راه میام ،اگه میبینی چیزی نمیگم چون اینجا جاش نیست ..تو ریخت منو همیشه میبینی چون من تنها مرد زندگیتم .. فکر نکن چیزی که بخوامو نمیتونم ازت بگیرم نه !! من همین الانم میتونم تورو به تصاحب خودم دربیارم ولی میخوام چیزی که مال منه با عشق کنارم باشه همونطور که من براش بیتابی میکنم بیتابم باشه .. کورکه نیستی میبینی خواهر بی همه چیزت جاتو گرفته نه تو چاره ای داری نه من پس بی جنگ و جدال با من بمون مگه چیزی غیر از این تو دلت هست ؟ مگه ما قبل اینکه رعنا وسط بیاد همدیگه رو نمیخواستیم ؟ پس دیگه چه مرگته ..؟ چرا داری دل منو خودتو خون میکنی احمق بی عقل.. زندگی رو .. به کاممون زهر نکن آدم باش و به حرفم گوش بگیر ..تو هرکاری کنی من دست نمیکنم

به سقف نگاه کرد و نفس بلندی کشید و با حرص گفت: برو بتمرگ سر جات فقط بلدی زجر بدی یه روزم .. آدم نباش .. شدی بلای جونم

.. من پیشت نمیخوابم-

.. دست راستشو بلند کرد و گفت: به امام حسین میزنمت ریحانه دیگه داری روی سگمو بالا میاری

با چونه ی لرزون از بغض نگاش کردم که دستشو پایین آورد و با غرگفت: لعنت به این زندگی که یه .. روز خوش واسه من نداره

.. به طرف تخت رفت و گفت: لباساتو عوض کن بیا بخواب

.. من-

عصبی به طرفم برگشت ؛

یه کلمه دیگه حرف بزنی دهنتمو چفت میکنم .. با تو نباید عین آدم حرف زد .. خوی تو درنده و وحشی - .. باید مثل خویت باهات رفتار کنم

.. با حرص سرموتکون دادموگفتم: آره راست میگی تو بخاطر همین حیوون شدی ، هارشدی، میخوای

عصبی از جاش بلند شد که ساکت شدم و با ترس به عقب رفتم .. با چشمای ترسیده نگاش کردم فکر میکردم منو میزنه، اما دستمو گرفت و به طرف کمد لباسام برد ، در کمدوباز کرد و با جدیت و محکم .. گفت: چی میخوای بیوشی درشون بیار

یه تیشرت برداشتم ، دستم به سمت شلوار مشکی بلندم رفت که دستمو عقب کشید و تیشرتو گرفت و پرت کرد تو کمد، یه تاپ و شلوارک کوتاه برداشت وگفت : اینارو بپوش .. تو رو باید اینجوری راه بندازم ..

با خیره به لباسای که تو دستش بود یه قدم عقب رفتم و سرمو تگون دادمو گفتم: من اینارو جلوی تو .. نمیپوشم ..

.. پوزخند عصبی زدوگفت : میپوشی عزیزم .. تو جرات داری نپوش اونوقت ببین چه جوری تنت میکنم

&&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

✖, رمان ✖ زوال [۱۷/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۴]

پارت_72#

از تحکم حرفش لرزیدم دیوونه بازیای بهادر به من ثابت شده .. لباسارو از دستش گرفتم .. یه شلوارک کوتاه خاکستری بود که تا بالای زانوم میومدو یه تاپ سورمه ای .. رو تخت نشست.. چراغو خاموش کردم تا تو تاریکی لباسمو عوض کنم که آباژورو روشن کرد.. با دیدن بالاتنه ی برهنه ش هینی کشیدمو گفتم : تو چرا لخت شدی ؟

با لحنی پراز شیطننت گفتم :فقط پیرهنمو درآوردم کجارو لخت میبینی .. اگه دوست داری کامل لخت بشم ... هم میشم

.. باصدای پراز لرزشم گفتم : دارم جدی حرف میزنم باهات

عاصی گفت:سه ساعته داری فک میزنی .. یالا عوض کن بیا ..من عادت ندارم شبها با لباس بخوابم .. (دست به شلوارش زد) اینم تو پام زیادی میکنه

..رو تخت دراز کشید..و بهدمن نگاه میکرد

..آبازورو خاموش کن-

..ریحان صبح شد بیوش بیا تا خودم نیومدم-

.. زیرلب گفتم: حیوون وحشی .. اصلا من نمیخوام بخوابم .. میخوام بیدار بمونم تا صبح

.. بهادر: چیکارت دارم بمون همونجا یخ بزن

رو صندلیه میزآرایشتم نشستم وکلافه گفتم :تو تختمو تصرف کردی پرو

تک خنده ای زدوگفت: غر نزن بیا سرجات

من پیش تو نیام بهادر-

دستاشو از هم بازکردو اشاره با بغلش کردوگفت :مثه بچه آدم بیا سرجات

شلوارک و زیر همون لباس بلندی که تنم بود پوشیدم اماروم نمیشد لباسو دربیارم تا تایو تنم کنم .. ناچار .. بهش نگاه کردم که از جاش بلندشد و به طرفم اومد

باترس نگاش کردم که تو یه حرکت منو چرخوند و زیپ پشت لباسو بازکرد.. ازشرم و استرس لمبو .. گزیدم و ناخنمو کف دستم فرو کردم

فکر ر عنا اومد تو سرم هرچی باشه ر عنا خواهرمه داره بالین مرد زجر میکشه نمیتونم نسبت به زندگیش بی تفاوت باشم هر چقدر هم که به من ظلم کرده باشه ولی خودش داره تاوان پس میده و من اینو نمیخوام ..

ر عنا قرص اعصاب میخوره ؟ -

زیپ لباسو بازکرد که لباس پابین پاهام افتاد،بالاتنه م برهنه بود، فکر کردم مثل غروب الان تاپو جایگزین تنم میکنه اما گرمیه دستاش که حصاری شد دور شکمم ترسی به تنم ر عشه انداخت با ترس سرمو به طرفش پیچیدم که بانگاه دریده ای که به لبام و چشمم میکرد، گفت: ر عنا قرص اعصاب میخوره، هرشب به زور قرصاشه که میخوابه، من نمیتونم بهش آرامش بدم.. چون از کسیکه آرامش میخوام خودشو ازم دریغ میکنه حتی الان که تو بغلم؛

.. بهادر -

سرشو تکون دادوگفت : نه .. امشب ازت آرامش میخوام سکوت کن .. بزار جفتمون آروم بشیم .. بعد .. فردا ببین خواهرت تو چه آسایشی به سر میبره

منو کردی ابرار .. عروسک .. اسباب بازی ؟ -

هوم خوبه داد بزنی .. داد بزنی خاله هم بیاد منو تورو اینجوری ببینه بعدم خدایی نکرده سخته کنه .. فردا - که همه جریانو بفهمی بگن سر چی اینجوری شده بعد بگن دختر کوچیکشو تو بغل دامادش دیده از این ننگ و بی آبرویی سخته کرده ..داد بزنی تا همه بفهمی ؟ فکر میکنی حرف بزنی دودش تو چشم کی میره .. ؟ منو تو

.. تو خیلی بدجنسی-

بوسه ای پشت گردنم زدوگفت : بزار

چشم‌امو بستم .. گرمیه نفسش رو گردنم خوردو بعدبوسه های آتشینش .. از حرارت بوسه هاش تنم گر میگرفت .. اما این گر گرفتگی زمانی بیشتر شد که تنمو از پشت به تنش چسبوند و گرمای کمرم که با .. سینه ی گداختش برخورد کرد این حرارت بین هردومون بالارفت

دستاشو زیر زانو و کمرم گذاشت و منو از جا بلند کردو به تخت برد .. ترس داشتم .. دلهره داشتم اما هوسش منو بیشتر ترغیب میکرد به بودنش .. به خواستنش و به وعده ای که داده بود تا حداقل گوشه ای . از این زندگی و اجبار رعنا رنگی از خوشبختی ببینه

بوسه های پرشور و پرعطشش و نفسهای بلندی که میکشید ،تو اتاق طنین می انداخت و مارو تو این هوس گناه بیشتر فرو میبرد.. بهادر طوری منو به این اجبار کثیف اما خواستنی زنجیر کرده بود که به هیچ طریقی نتونستم خودمو کنترل کنم و حالا من از اون بدتر، با نفسای کشداری که هر بار در جوابشون بهادر توگوشم زمزمه میکرد..(جانم ، جان ، جان دلم ..) من به این هوس تن دادم و این اولین شبه آغازگر عشق بازی بین منو بهادر بود.. با بوسه هاش طوری پیش رفت که تمام تنمو به نوازش دستاش در آوردو من مدام از شرموخجول سرمو تو آغوشش فرو میبردم .. تا جایی که حس کردم کار داره بالا میگیره و بهادر مصمم تر داره پیشروی میکنه .. باهول ونفسهای بلندم گفتم: بهادر .. آه .. بسه بسه .. بهادر .. بسه

.. چیه جونم .. (توگوشم زمزمه کرد) بزار بیشتر ارومت کنم -

.. دستش که به سمت شلوارکم رفت .. مچ دستشو گرفتم وهولزده گفتم: نه بهادر بسه توروخدا نه

.. لبخندی زد و گفت: باشه فدات بشه بهادر

لبمو بوسید کوتاه اما پراحساس .. انگار واسه اتمامش مردد بود که بار دیگه تو گوشم زمزمه کرد: .. زجرش به خوشیش می ارزه ولی کاش میزاشتی آروم میشدیم

.. روم نمیشد نگاش کنم آروم گفتم:نمیتونم

جای جای صورتمو بوسیدو گفت: میدونم عزیزدلم .. میدونم .. ولی اینجوری فایده ای نداره باید یه خونه .. بگیرم تا راحت باشیم

[۰۴:۲۳/۱۷/۱۷۰۸], [X] رمان [X] زوال

پارت_73#

... برام سخته بخوام پیام اینجا.. نه میشه درست حرف زد .. نه میشه کاری کرد..شاید بخوایم

از سکوتی که کردنگاش کردم .. خندیدوگفت: چرا نگام نمیکنی ؛ازم خجالت میکشی ؟

با خجالت گفتم: این اولین بارم بود که با تو تا این حد پیش رفتم .. من اصلا نمیدونم حتی چه جوریه .. احساس خوبی ندارم بهادر

سنگینه وزنشو از روم برداشت وکنارم دراز کشید، پتو رو رو هر دومون انداخت ، دنبال تایم بودم که .. بپوشمش ، دیدم وسط اتاق افتاده

.. بهادر با خنده گفت : کاری نداره تو همینجوری بخواب من خودم کارمو بلام

با مشت زدم توسینش و گفتم: ببین منو به چه کارایی وادار میکنی .. بخدا گناهه یه روزی اینارو پس .. میدیم

نصف شبی شدی علامه ..؟ (شیطون گفت) ولی قشنگ حس میگیری .. البته شایدم چون خیلی برام - .. خواستنی هستی حستم برام خاصه

باخم نگاش کردم و گفتم: تا حالا چند نفرو مزه کردی که میدونی حس من متفاوت تره ..؟

دست چپش جک زده زیر سرش بودو روبه من بود ،که گفت: نمیدونم آمارشون یادم نیست ..فقط میدونم .. زیاد بودن

رنا چی میشه بهادر ..من دلم نمیخواد زندگیش اینجوری پیش بره .. رنا یه دختر احساساتییه.. بخاطر - . دوست داشتن تو کارش به اینجا کشید

نفس پر سوزی کشیدوگفت : نمیدونم بخدا .. عظم دیگه نمیکشه ریحان .. دلم نمیداد اذیتش کنم ولی وقتی .. تومنو عذاب میدی ..مجبور میشم دق دلیمو سراون پیاده میکنم

من هیچکس نیستم فقط برای تو یه خواهر زن و یه دختر خالم .. پاشو برو پیشش .. اون زننه..موندنت - .. کنار من درست نیست .. دوست ندارم بخاطر تو حالش بدباشه که به این قرصا رو بیاره

همونجوری که خیره نگام میکردگفت : تو خیلی مهربونی ریحان .. کاش رنا هم مثل تو بود .. خودخواهیش دودمان همونو به باد داد

طاق باز و خیره به سقف بودم .. دلم میخواست حرف بزنم .. تواین همه مدتی که سکوت کرده بودم خفان گرفتم .. این حرفا رو دلم سنگینی میکردن .. دنبال یه گوش بودم فقط یه گوش شنوا که همدرد من .. باشه و کلماتی که از روی عجز و بدبختیم بیان میکنم بتونه به راحتی درک کنه

نگاش نکردم که با دیدن چشماش رشته ی کلاممو از دست بدم اون با نگاهش منو ضعیف میکردو تمام .. قدرتمو میگرفت .. تمام حرفامو براش ردیف کردم

میدونی بهادر .. گاهی وقتا یه چیزیی به خواست خودت نیست و مجبورمیشی تو مسیری پایزاری که - میدونی اشتباهه ، و تهش به بن بست میرسه .. اما ناچاری که بری چون یه چیزی باعث میشه که تو رو به سمت جلو هول بده به همون مسیری که تو همیشه ازش ترس داری و میدونی قراره تورو به نیستی برسونه ..من شدم مثال همین .. راهی که میرم پوچ ، بن بست، خطرناک و بیراهه ست اما یه چیزی منو به این راه کشیده که تو اون وضعیت قرار بگیرم ..اونم قلبیه که یه روزی برای تو شروع به تپیدن کرد.. (نگاش کردم کمی اخم داشت و خیره نگام میکرد، کنارم بود اما تنش نزدیک به تنم نبود) نگامو گرفتموگفتم : بهادرتو سهم من نیستی و من اینو زمانی فهمیدم که مالک جسم رنا شدمی .. اون روز شکستم،داغون شدم و تمام آرزو هام مثل یه آتیش سوختن و خاکسترشدن .. اما باز هم دم نزدم چون تو

ممنوع شدی و من هیچ حقی نسبت به این ممنوعه نداشتم.. تو مال خواهرم شدی ..و من باید بگذرم چون تو یه آرزوی محالی .. اگه باتو باشم به خودم به زندگیم به رعنا خیانت کردم اما تو داری منو مجبور میکنی که پا به پات تو این مسیر پر دردسر قدم بزارم .. آدما تو زندگی خیلی آرزوها دارن اما توانایی .. رسیدن به همه امکان پذیر نیست

یه بیمارسرطانی تمام آرزوش اینه که درمان بشه و به زندگی برگرده مثل تمام اونایی که دارن زندگی میکنن حالا باهر نحوی یا با هر مشکلی که همیشه سنگ مشکلاتشونو به سینه میزنن سنگ بدبختی ، سنگ بی پولی ، دانشگاه ، خرج خونه و خیلی چیزای دیگه .. اما هیچکس نمیتونه اون بیمارو درک کنه که فقط دلش زندگی میخواد یه زندگی نو بدون وجود بیماریش تا یادش بره چه روزایی رو با دردو عذاب بااین بیماری سر کرده ..(نفس عمیقی کشیدم و نگاهم خیره به سقف بود ..)

بهادر .. تو برام عین یه غده ی سرطانی شدی .. تمام منو تحت شعاع خودت درآوردی نه میتونم از خودم بکنم بندازمت دور،نه میتونم بدون تو زندگی کنم ..هر روز که میگذره دارم بیشتر تو این عشق دست و پا میزنم اما راه چاره ای ندارم .. منو وادار به کارایی میکنی که ازشون هراس دادم ،میتزسم اما .. تو نمیتونی منو بفهمی

به طرفش چرخیدم حالا صورتامون مقابل هم بود، پلک زدم تا اشکم فرو بریزه و بعد به خواست خودم ،به خواست قلبم تو آغوشش خزیدم وبا بغض گفتم: تو همون آرزوی محالی که یه روزی منو به زوال میرسونی بهادر .. غده ی سرطانی هستی که اگه حتی درمونم بشه اما با وحشتی که ازش برای خودم !! تصور کردم روح منو میکشی

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, [۱۷/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵] رمان ☒ زوال

پارت_74#

اونشب بهادر بعد حرفام رفت بالا و قول داد که رفتاراشو با رعنا درست کنه .. از اینکه تنها خواهرم با یه ازدواج اشتباه به این روز افتاده خیلی براش غمگین بودم .. قرار بود با این قرارهای شبونه ی منو بهادر زندگیه رعنا تو آرامش به سر بره، خوشحال بودم اما ته دلم عذاب وجدان مثل خوره هر شب پاپیچم میشد و منو به مرز جنون میرسوند، عشق اشتباه رعنا و عشق آتشین بهادر کاری با من کردن که یه روز .. خوش تو زندگیم نداشته باشم ؛هم از ترس رسوا شدن و بی آبرویی وهم ازدست عذاب وجدان روحیم

بعد اونشب دو شب دیگه هم بهادر به اتاقم اومد و رویه ی قبل رو در پیش گرفت تا جایی که حس میکردم داره زیاده روی میکنه مخالفت میکردم و اونم با کلی غرغر همه چیزو تموم میکرد و میرفت بالا.. تو این مدت رعنا از لحاظ روحی خیلی بهتر شده بود.. همیشه ازش فراری بودم تا تو معرض دیدش نباشم.. خیلی باهم برخورد نداشتیم، شرم داشتم از خودش و از اینکه شوهرش در کنار من آروم بود و آغوش گرمشو به من اختصاص داده بود، لحظه هایی که بجای اون با من و در خلوت من و کنار من بود.. میدونستم رابطشون باهم خوبه، هیچوقت از بهادر نپرسیدم که بینشون چه اتفاقاتی میفته چون میدونستم ضربه مهلکی میخورم، اما حدس اینکه باهم رابطه داشتن چیز سختی نبود، رعنا هرروز بشاش تر از روز قبلش میشد، اما من هرروز پژمرده تر و بی رمق تر.. چون از رابطم با بهادر اصلا راضی نبودم دلم میخواست ازش فرار کنم، یه جوری که نتونه نزدیکم بشه ولی هیچ راهی برام میسر نبود، الا اینکه من ازدواج کنم..

تازگیا فقط این فکرو تودهنم داشتم برای خلاصی از دست بهادر و ادامه ندادن به این رابطه ی ناپسند که هر چقدر با لذت باشه اما جز خفت برای من چیزی نداشت و من رسماً معشوقه ی شوهر خواهرم بودم، همین باعث شد که زمانیکه بهادر و رعنا برای ماه عسل به مشهد میرن به پیشنهاد ازدواج یکی از پسرای دانشگاه بیشتر فکر کنم و یه جورایی رضایت دادم تا برای آشنایی بیشتر جلو بیان.. اما دلم نمیخواست تا زمان قطعی بودن از این ماجرا کسی بویی ببره.. چون میترسیدم به گوش بهادر برسه و کودتای بزرگی به پا کنه... من نمیتونستم با این شرایط زندگی کنم چون هیچ آینده ای با بهادر نداشتم *** و این یعنی خودخواهی بزرگ از طرف اون، که منو تو حبس ابد این رابطه زندانی کنه

اون شب منو رعنا و مهدادو بهادر و برزو که چندروزی برای مرخصی اومده بود، تو بالکن خونه بهادر نشستیم.. دو سه روزی میشد که از ماه عسل برگشته بودن.. مامانم خونواده عمه سودابه و خاله اینارو دعوت کرده بود همه بزرگا خونه ی ما بودن و ما به اصرار بهادر به خونه اومدیم

مهداد: بمیری بهادر یخ کردیم خو برو بیار یکم بخوریم گرم شیم دیگه؛

بهادر: کوفت بخوری مگه سر آوردی؛ من چیزی ندارم

مهداد: کوفت خوردی خوبه خودم آوردم یا لا بیارش بچه نشو

رعنا سینی چایی رو میز گذاشت و گفت: جریان چیه مهداد بگو تا من برات بیارم

مهرداد: نه خود عوضیش قایمش کرده باید بیارتش

برزو یه مشت تخمه برداشت و گفت : من خیلی سردمه پاشین بریم داخل بخوریم

خوبه یه پتو مسافری پیچوندی به خودت بازم میگی سردمه-

..برزو: آدم که با اینا گرم نمیشه ریحان .. الان باید یه آتیش روشن میکردیم بعد

.. بهادر: آره بیا آتیش بنداز تو خونه زندگی من چون تو سرده

برزو با خنده گفت : یه آتیش روشن کنیم اینجا و خودمون در بریم کل ساختمون میره رو هوا

.. بهادر: این گاگولو باش رفته خدمت آدم بشه، اوسکول شده برگشته

برزو: آه دارم شوخی میکنم که .. سردمه آقا سردمه

.. مهرداد: پاشو برو پایین خو واسه چی اومدی بالا مخ مارو خوردی بچه سوسول

.. رعنا یه چایی جلوم گذاشت که برزو گفت : بچه سوسول نیستم، همدان که بدتر اینجاست یخ میبندیم

بهادر: واسه همینه که مغزت فریز شده کار نیفتاده

برزو با حرص به مهرداد و بهادر نگاه کرد و گفت : ای درد .. ای کوفت بگیرین که منو مضحکه کردین

.. بهادر کنار مهرداد نشسته بود و برزو بین منو مهرداد و رعنا هم کنار من بود

بهادر: رعنا اون شیشه ای که دستت دادمو میاری؟

رعنا گفت: میخواین بخورین؟

.. مهرداد: نه میخوام ببینیم سازنده ش کیه یه چندتا خدایایمرزی براش بفرستیم

.. بهادر با خنده گفت: یه چندتا تسبیح هم بیار ختم صلوات براش نذر کنیم

همشون غش غش خندیدن .. اما من فکرم درگیر امشب بود که دوباره قرار بود بهادر سر از خلوتگاه من .. در بیاره

سرشام غیر مستقیم بهم رسوند ، که باز ترس عجیبی به دلم چنگ زد .. خودش هم از این رفت و شدهای شبونش میترسید و قصد داشت خونه بگیره ، چندیاری هم اقدام کرد اما خدایا شکر دنبال چیزی که بود هنوز پیدا نکرده .. تو این چندروز تمام دعاهام این بود که هر چه زودتر سپهر جهانی همکلاسی ای که قرار بود برای آشنایی پا پیش بزاره ، بیان جلو ، و منو از این همه دغدغه فکری و آشوبهای ذهنی خلاص کنن، انگار در حال سقوط بودم و یه چترنجات میخواستم

&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۷/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۵] ✕ رمان ✕ زوال

پارت_75#

که این چتر نجات برای من سپهر بود .. قلبم ، روحم و جسمی که در گرو بهادر در اومده اصلا برام ارزشی نداشت ، واینکه قراره تو زندگیه آینده ام با چه حسی زندگی کنم باز هم ارزشی نداشت، فقط و فقط به فکر رهایی از این قفس اسارت و پرمعصیت بودم .. تو عالم فکر فرورفتم که پیامی از بهادر رو گوشیم اومد .. از ترس اینکه کسی ببینه گوشیمو به سمت خودم کج کردم .. رعنا سر میز نبود حتما رفته .. اون شیشه ی آبکشونو بیاره ..

با خوندن اس که زده بود" چیه تو فکری ؟ نکنه دلت برام تنگ شده روت نمیشه بگی ، امشب میام پایین، نیام ببینم خواب باشی " سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که با یه لبخند شیطون نگام میکرد چشمکی زد و به رعنا که دوباره با سینی چند گیلان و شیشه به سرمیز برگشت گفت ، یه مزه هم بیار .. واسه کنارش ..

.. مهرداد: گذش نکن بهادر من مزه نمیخوام

.. بهادر: الاغ باز حالت بد میشه

.. مهرداد: اونشب زیادخوردم الان هواسم هست چیزیم نمیشه نترس

بهادر: خود دانی .. اصلا بیا همشو بخور

مهرداد: درد .. فک نزن ،بریز دیگه

رعنا: ریحانه تو هم میخوری ؟

.. برزو : نه بابا ندین به این خاله پوستشو میکنه

.. بهادر: واسه چی پوستشو بکنه مگه میخواد چیکار کنه پیش خودمون میخوره

مهرداد: توهمونی که اونشب هزار بار به من زنگ زدی گفتی ریحان لب به چیزی نزنه .. حالا داری اغفالش میکنی ..؟

.. بهادر با گستاخی گفت : اینجا جلوی چشم خودم میخوره

مهرداد پوزخند حرصی زدوگفت : ما نفهمیدیم تو چیکارشی؛ آدم به خواهرش هم انقدر گیر نمیده

بهادر:من همه کارشم .. تو چی میگی این وسط ؟

مهرداد باز پوزخند زد که برزو گفت: بهادر از همون بچگی رو ریحان خیلی تعصب داشته مگه یادت نیست مهرداد؟

.. بهادر با نیشخندگفت : این که سنش اندازه خر خان مگه جز دخترای دوروبرش چیزی یادش هست

.. مهرداد: باز سرو ریش منو دیدی بستی به لغوز خوندن

روبه رعنا که باز هم چهره اش رنگی از ترس گرفته بود، آرام گفتم: الان دقیقا سر چی بحثشون شده ..؟

.. رعنا : دیوونن .. وقتی دور هم باشن اینجوری میشن

.شیطونه میگه پاشم برم پایین هی گفتم نیام بالا برزو زورم کرد -

.. رعنا آرام گفت : هر جور میل خودته .. اگه دوست داری بری پایین هم برو

درسته رابطه ی بین منو ر عنا تا حدودی بهتر شده بود، اما هنوز رگه های ترس و ناامیدی رو تو چهره .. اش میدیدم .. اون همیشه از طرف من احساس خطر میکنه

صدای زنگ گوشیم بین جرو بحث همیشگیه بهادر و مهرداد پیچید ،بهادر سرشو بالاگرفت و سوالی نگام ..کرد.. آخرشب بود واین تماس نا آشنا به جا نبود

.. تماسو برقرارکردم

الو-

.. سلام خانم امیری-

.. صداش برام ناشناس بود که گیج گفتم: سلام بفرمایین

.. حالتون خوبه ریحانه خانوم .. جهانی هستم سپهر-

وای قلبم داره از جا کنده میشه .. شک ندارم که تو این سکوت پیش اومده، صدای فرد پشت خطم به گوش بهادر رسیده که همچنان با احم غلیظ خیره به من نگام میکنه . آب دهنمو قورت دادم و با یه .. ببخشید اون فشارو ترک کردم

الو ریحانه خانم پشت خطین ؟-

بله بله هستم .. حالتون خوبه ؟-

.. ممنون .. ببخشید که بد موقع مزاحم شدم .. راستش نتونستم این خبرو دیرتر بگم -

وارد اتاق مهمان شدم که دیدم بهادر هم با ژست کاملاً عصبی پشت سرم وارد اتاق شد .. درو بست و .. دستاشو تو جیب سویشرت خاکستریش گذاشت و خیره به من نگاه میکرد

.. از ترس زیونم بند اومده بود اما با الو الو گفتن سپهر باید جواب میدادم

.. بفرمایین آقا سپهر گوشم با شماست-

راستش من درمورد شما با مادرم صحبت کردم و قرار شد برای آشنایی خانواده ها خدمت برسیم .. -
میخواستم اگه امکانش هست یه شماره از والده تون لطف کنین تا به مامانم بدم که بایشون تماس بگیرن و .. قرارو برای یکی از همین شبا تعیین کنن

.. بله حتما .. لطف کنین شماره رو یادداشت کنین-

شماره به سپهر دادم که هر لحظه با هر کلامی که میگفتم ابروهای بهادر بیشتر توهم میرفت .. ظاهرش .. به قدری ترسناک شده بود که قدرت سر پا ایستادن نداشتم

... تماسو که قطع کردم با قدمای آهسته به جلو اومدم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۸/۰۸/۱۷ ۲۲:۵۴]

پارت_76#

بهادر: کی بود خوشکلم؟

چهره ش بقدری خشن بود که میتونستم تصنعی بودن جملشو درک کنم .. اما نمیخواستم دیگه جلوش کم .. بیارم .. چون کم آوردن من مساوی با باختن در مقابل بهادر بود

ترسیدم ، مخصوصا الان که صدای خنده ی بچه ها به گوشم میرسیدومنو بهادر تنها تو این اتاق بودیم؛

. با لرزشی که از ترس تو صدام بود اما به جرات گفتم : اگه با تو کار داشت به گوشی من زنگ نمیرد

تای ابروشو بالاداد و با اخم گفت : راست میگیا .. اصلا هواسم نبود،چقدر من فضولم که میپرسم کیه مگه نه ؟

(جری تر گفت) کی بود ؟

..یکی از همکلاسیام بود-

رو به روم ایستاد ، با خشم و عصبی نگام کردو گفت : درست حرف بزن ریحان دارم دیوونه میشم .. کی بود؟ شماره خاله رو واسه چی میخواست ؟

خدا بگم چیکارت کنه جهانی، مرده شور تو ببرن آخه الان چه وقت زنگ زدن بود.. خبر خوشه "

"بخوره تو سرت که این دیوونه داره از دماغم در میاره

با تن صدای عصبی و چشمایی که خون ازشون فواره میکرددادزد : حرف بزن ریحان کی بود ؟

خواستگارمه-

تو کسری از ثانیه قیافش چنان ترسناک شد که دلم میخواست یه ناجی بیادو منو از دستش نجات بده ..
اتفاقای بعدرو تو ذهنم تصور کردم اما قبل اینکه تصوراتم کامل بشه یه طرف صورتم سوخت و برق از
سرم پرید .. با بهت نگاش کردم که در اتاق باز شد و رعنا گفت : بهادر اینجا چه خبره ؟

.. بدون اینکه نگاشو از من بگیره و به رعنا نگاه کنه ،داد زد: برو بیرون

... رعنا: معلوم هست چت

.. نعره زد: رعنا برو بیرون درم ببند

رعنا هنوز تکیه زده به چهار چوب در ایستاده بود که بهادر عصبی به سمتش رفت و از اتاق بیرونش
..کرد

رعنا: وا دیوونه شدی بهادر .. حداقل بگو چتون شده ؟ چرا همچین میکنی؟

بهادر: فضولیش به تونیومده برو بیرون .. رعنا که بیرون رفت دوباره عصبی به طرفم اومدوبا یه حالت
گرفته گفت : خواستگار داری ؟ میخوای ازدواج کنی ؟ تو کی انقدر نامرد شدی که منو ندید گرفتی ؟

کف دستم رو صورتم بود.. طرف چپ صورتم از درد سیلیش گزگز میکرد، با بغض گفتم: آره میخوام
ازدواج کنم تا از دست تو خلاص بشم؛

با یه غم خاص گفتم : از دست من ؟

با بغض و اشک گفتم: آره از دست تو ..از دست تو که داری منو به گناهاات آلوده میکنی ، من نمیخوام با
تو باشم دارم از عذاب وجدان میسوزم .. اصلا روم نمیشه به کسی نگاه کنم ، حس میکنم نجسم ، یه
فاحشه م که دارم با بدترین شکل به نزدیکترین مرد خونمون نزدیک میشم، من نمیتونم این وضعیتمو تحمل
..کنم میخوام از دستت فرار کنم ، یه راه نجات میخوام ، تو هم حق نداری جلودارم بشی

تو صورتم مثل یه شیر غرید: تو گوه میخوری احمق، بخدا میکشمت؛

بکشی بهتره تا هروقت هوست کشید تنمو به تاراج ببری؛ -

دستشو محکم رو گلوم گذاشت وبا حرص گفت : آره میکشمت ، این دیگی که قراره واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه ، تو خواب ببینی از دست من خلاص بشی؛

نفسم بالا نمیومد، فشار دستش رو گلوم زیادبودکه با چشمای وحشت زده ش گفت: من دارم برات میمیرم، اونوقت توعه عوضی میخوای ازدواج کنی؟

.. دستمو رو مچ دستش گذاشتم و تو همون حالت به زور گفتم : تو .. زن .. ت .. کنا .. رته .. باهم

دادزد: نمیخوامش، ازش متنفرم، بیچارش میکنم

دراتاق به ضرب باز شد و برزو سراسیمه جلو اومدوگفت : یا خدا .. زده به سرت بهادر؟

صدای عصبیه مهرداد هم اومد : چه مرگته بهادر ، چیکارش داری؟

بهادر دستشو از روگلوم برداشت که شروع به سرفه کردم، با خشم رو به مهردادو برزو گفت : به شما !!ربطی نداره برین بیرون

مهردادجلو اومد کنارمن ایستادوگفت : ریحان حالت خوبه .. (رو به بهادر عصبی غرید) پفیوز الدنگ چیکارش داری ها ؟ چه مرگته ؟ راه به راه میری اذیتش میکنی ؟ شدی اونشب که تو خونمون سیلی !خوابوندی تو گوشش ؟

.. بهادر: تو دخالت نکن مهرداد به تو ربطی نداره

مهرداد: گوه خوردی گراز ..ضرب دست نحستو چرا رو صورتش میزنی ؟مریضی ؟ انگل داری ؟

با گریه نگاهش کردم که عصبی خیره نگام میکردبا حرص گفت : وای به حالته ریحان، خودتو مرده فرض کن که فردا روز تشیع جنازه ته ؛

برزو: بسم الله تو خوبی بهادر ؟ ما همین الان داشتیم میگفتیم میخندیدیم چت شد یهو ؟

بهادر داد زد، دادی که کل ساختمون هم از صداش لرزید؛

!برین بیروون-

!! مهردادتشر زد: درد تو گلوت .. حیوون؛ وحشی شدی چته ؟ نترکی

بهادر با عصبانیت گفت : مهرداد پا تو گلیم من نزار که جفت پاهاتو خورد میکنم من امشب اعصاب ندارم برین گم شین بیرون

مهرداد مچ دست منو گرفت وگفت : شالتو سر کن بریم پایین، خدا لعنتش کنه ببین صورتشو چیکارکرده؛

بهادر دست به یقه ی مهرداد شدو گفت :خون خونمو داره میخوره، هارشدم امشب یکیو لت و پاره کنم ، یه کاری نکن پارو احترامت بزارم برین بیرون من با این کار دارم

دستاشو از رو یقه ی پیرهن مهرداد برداشت و مرتبش کرد ، مهرداد با حرص دستشو پس زدوگفت : چرا کلید شدی رو ریحان ؟ چی ازش میخوای ؟ چیکارش داری ؟

[۵۵:۲۲ ۱۸/۰۸/۱۷] , رمان ✕ زوال

پارت_77#

روبه بهادر گفتم: چرا نمیگی چه مشکلی با من داری؟ بهشون بگو

بهادر شوک زده نگام کرد و گفت: خفه خون بگیر

با گریه گفتم: نه خفه خون نمیگیرم، ذله شدم از دستت، بخدا بخوای اذیتم کنی همین الان میرم به
عمورضا میگم؛

جست زد به طرفم که برزو جلوش ایستاد و مهرداد دستشو از پشت گرفت ؛

برزو: چته بهادر تو امشب چت شده؟

انگشتشو تهدید وار جلوم گرفتم و گفتم : حرف نزن ریحان میام میزنم استخواناتو خورد میکنم .. طوری
میزنم که سگم نکات نکته؛

... همین الانشم کاری کردی که -

دادزد: میگم حرف نزن، دهننتو ببند سلیطه؛

ر عنا با صدای بلند گریه کرد که برزو رو به بهادر گفتم : بیا زنتم انداختی به گریه .. نا سلامتی همش
.. چندروزه از ماه عسل اومدین، اول زندگیتونه

بهادر دستای برزو با حرص پس زد و گفت: ولم کن برزو

بهادر: اینجا جاش نیست، من یوستتم میکنم، بیا برو گم شو جلو چشم نباش؛

!! بهادر: ریاااااان دهن تو ببند، گم شو نبینمت

شالو رو سرم انداختم و زیر لب با بغض گفتم: غلط کرده ، شدم کش تنبونش که هر طرفی دلش بخواد منو میکشه

با گریه از کنارش رد شدم که با حرص گفت : کارم باهات تموم نشده

نگاش کردم و گفتم : نمیزارم اون چیزی بشه که تو میخوای؛

!مهر دادا ایستادو گفت : چرا گنگ حرف میزنین ؟ اگه چیزی هست بگین ما هم بدونیم

بهادر: داری چوب میکنی تو لونه ی زنبور ریحان هواست باشه .. همین الان میری زنگ میزنی میگی .. نیا

من اینکارو نمیکنم-

سرشو تکنون دادو تهدیدوار گفت : باشه خوددانی ، فکر کنم خوب بشناسیم که یه بار بیشتر اولتیماتوم نمیدم دفه بعد طور دیگه ای عمل میکنم ؛

چی بهت بگم لا مصب تو دهن منو سرویس کردی ،داری با زیاده خواهیات منو میکشی ، چه جوری " باتو باشم وقتی میدونم تو این رابطه چه نقشی دارم ، وقتی شبیه زنای هرزه برام وقت تعیین میکنی که چه زمانی دلت هوا میکنه تا کنارم باشی ، نه من نمیخوام فاحشه ی شبای تو باشم ، با تمام قدرتی که از " عشقت تو سینم دارم ، میکوبمت ، لهت میکنم چون نمیتونم این رابطه رو تحمل کنم

با مهرداد پایین اومدم ، باز چهره ی پراز غم رENA سنگ عظیمی شد تو گلوم ، بغض .. بغضی همراه با کینه .. چون اون مسبب این آشوب زندگیمه .. همه این قشقرقها زیر سر اونه که حالا من دارم بخاطر " نجاتم ازدست شوهرش به هر ریسمان پوسیده ای چنگ میزنم

*

مهرداد: بهادر چش بود ؟ واسه چی این همه هوار هوار میکرد؟

.. سر پله ایستادم ، نگاه مهرداد یه حسی داشت که نمیتونستم بفهم حسش چیه

آهی کشیدمو گفتم: اونیکه بهم زنگ زد یه پسر بود، از همکلاسیام ؛

خودم میدونم ، علتش چی بود؟ چرا بهادرو بهم ریخت؟-

قراره بیاد خواستگاریم-

مهرداد گنگ نگام کردوگفت : خواستگار ؟

!سرموتکون دادم: شماره ی مامانمو میخواست که برای آشنایی یه وقتیه تعیین کنن بیان خونمون

مهرداد گوشه ی لبشو گزید و نگام کرد، نگاهی عمیق و پراز حرف و ابهام ؛

بعد از مکثی گفت : جوابت چیه ؟میخوای قبول کنی ؟

فعلا قبول کردم که بیان جلو تا بیشتر آشنا بشیم .. پسر بدی نیست، یعنی طبق شناخت کمی که از ش - دارم میگم بد نیست ؛(کاش میتونستم داد بزنم کسی نیست که هدف زندگیه من باشه،هدف من همونیه که الان بخاطر این تصمیم منو کتک زد، اما مجبورم که پا رو این عشق بزارم عشقی که داره منو سر به ** نیست میکنه و من بخاطر اون این راه پر از تردیدو انتخاب کردم)

اونشب بهادر دیگه پایین نیومد ، حس کردم مهرداد هم بعد از شنیدن حرفام کنی دمق شده .. بدتر از هر چیزی خودم بودم که مثل مرغ سرکنده تواتاقم به دور خودم چرخ میخوردم .. نمیدونم تصمیم اشتباه بود یا غلط اما من مجبور شدم که انتخاب کنم یا زندگی با بهادر عاشقی که با عشقش منو به بار هوس میگیره ،یا سپهری که اصلا نمیتونم حتی بعنوان همسر آینده ام تو ذهنم تصورش کنم .. من با بهادر خوگرفتم .. خودم.. قلبم .. جسمم تمام افکار و درونم تحت سلطه ش دراومده چه جوری میتونم بعدازاون با مردی باشم که هیچ کدوم از اندامام اونو محرم خودشون نمیدونن حتی اگه شرعا و قانونا همسرم باشه .. لعنت !!به تو بهادر .. لعنت به تو با من چیکارکردی که حتی نمیتونم یه لحظه هم از فکرت بیرون بیام ..؟

&&&&&&

[۵۵:۲۲/۱۷/۱۸۰۸] ، رمان ✕ زوال

پارت_78#

بالاخره خانواده جهانی با مامان یه قرار دیدار گذاشتن .. امشب قرار بود بیان خونمون تا خانواده ها باهم شناخت پیدا کنن .. از صبح استرس دارم استرسی که برای خودمم علتش معلوم شده بود .. سه روز از اون شبی که با بهادر دعوا شده گذشته .. تو این سه روز نه همدیگه رو دیدیم و نه باهم تماس تلفنی داشتیم ، حس میکردم خودش عمدا نمیخواه فعلا با من برخوردی داشته باشه، اون با این سکوتش منتظر یه چیزیه تا زهرشو خالی کنه ، بخاطر همینم ازقرار امشب دلم تو تکاپو و دلشوره بود.. ته دلم قرص نبود که بهادر بزاره همه چیز خوب پیش بره، با مهرداد صحبت کردم که امشب اونم بیاد حداقل اگه

قراره اتفاقی بیفته اون جلودار بهادر باشه .. با اکراه و کلی غر غر قبول کرد تا امشب اونم تو این مراسم ***** حضور داشته باشه

.. از حموم بیرون اومدم .. حوله ی تنی رو به دورخودم پیچیدم و به اتاقم رفتم، مینا رو تختم نشسته بود

گوشیشو کنار گذاشت و گفت : بیا بشین موهاتو خشک کنم برات؛

! حوصله ندارم مینا دلم داره در میاد.. حس میکنم امشب قراره یه اتفاقی بیفته -

تو که گفתי مهرداد میاد، بابای بهادر هم که هست ، الکی به دلت بد راه نده، ایشالا همه چیز خوب -
..پیش میره

نچ .. خوب پیش نمیره حس خوبی ندارم مینا .. سکوت بهادر نشون دهنده ی یه خطر بزرگه-

پاشو موهات سشوار بکشم عین این شوهر مرده ها نشستی عزا گرفتی، بالاخره باید یه واکنشی در -
مقابلش نشون میدادی ، اینجوری که نمیشه دوتا خواهر با یه مرد !! استغفرالله

دراتاق باز شد مامان بود که گفت : کاراتو بکن بیا شام بخوریم.. مهین و رعنا هم اومدن .. آقا رضا و
بهادر یکم دیرتر میان شرکت کار داشتن گفتن ماشام بخوریم ؛

برای شام نیمن ؟ -

مامان : نه شرکت میخورن بعد میان؛

رعنا جلوی در اتاقم ایستادوگفت :ریحانه میشه حرف بزنیم ؟

سرمو تکون دادم : اوهوم

. مامان: زود باشین بیاین شام بخوریم که قبل اینکه بیان جمع و جورکنیم

رنا: مامان چقد عجولی هنوز که کلی وقت داریم ؛

گوشیه مینا یه تک زنگ خورد .. که از جاش بلند شدوگفت : بابام اومد دنبالم من باید برم دیگه ؛

!مامان: وای .. کجا میخوای بری مینا، مگه میزارم شام نخورده بری

. مینا: ممنون خاله لیلا ولی باید برم شام دعوت شدیم خونه عموم

.. مامان: باشه عزیزم سلام برسون

مینا: ممنون خاله

:مامان رفت ، رو به مینا گفتم

کجا میخوای بری ؟جون من نرو مینا من دارم از استرس میمیرم؛ -

مینا پالتوشو پوشیدوگفت : بهت که گفتم شام خونه عموم دعوتیم نمیشه نرم ،سه ساعته دارم میگم . بیاموها تو سشوار بکشم محل نمیزاری

کیفشو برداشت گونمو بوسیدوگفت : بهت زنگ میزنم؛

باشه، ممنون -

.. رو به رعنا گفت : مراقبتش باش روحیش داغونه

رعنا نگام کردو با غم گفت : همش تقصیر منه

با تعجب نگاهش کردم .. مینا خداحافظی کردو رفت

به سمت کمدرفتم تا برای امشب یه لباس مناسب انتخاب کنم

:که صدای پراز بغض رعنا به گوشم رسید

من خیلی در حقت بد کردم ریحانه؟-

برنگشتم نگاهش کنم که دوباره با بغض گفت : کاش عشق منو تو یکی نبود .. کاش بهادر تو دل من لونه نمیکرد که بخوام انقدر ذلیل و خار بشم براش، منم دوشش داشتم ریحانه اما ای کاش نداشتم چون این عشق یه طرفه بود .. بهادر اصلا منو دوست نداره .. حتی برام تره هم خرد نمیکنه، دارم هرروز میسوزم هرکاری میکنم که یه گوشه ای به چشمش بیام اما نمیشه .. (نگاهش کردم؛ چقدر رعنا درمونده شده)

با عجز و گریه نالید: شاید با این حرفم بگی چقدر من خودخواهم ، عشقتو ازت گرفتم و حالا دارم با پرویی چیزبو ازت میخوام که نشونه ی خودخواهیمنه اما من دیگه توان ندارم ریحانه، دارم زجر میکشم، (مستقیم نگام کردوگفت) تو رو خدا ازدواج کن ، برو تا منم بتونم زندگیمو جمع و جور کنم، تا زمانیکه تو هستی بهادر حتی به من نگاه نمیکنه، چندروزه یه کلمه هم باهام حرف نزده، همش جرو بحث همش دعوا به من میگه تو عامل بدبختیمی، من ، زنشو عامل بدبختیش میدونه چون، چون تورو دوست ریحانه

کنارش رو تخت نشستم، دلم براش کباب شد، ما داریم تاوان چه عشقیو پس میدیم، چه بلایی سر رعنا، من و بهادر اومده؟

سرشو تو آغوشم گذاشت و با گریه گفت : من خیلی دوست دارم ریحان ولی نمیتونم بیخیال بهادر بشم ..توروخدا ازدواج کن برو ، جلو چشم بهادر نباش. بزار ازت دل بکنه و به من برگرده

پشت کمرشو نوازش کردم ، از صبح این بغض لعنتی تو گلوم چمبره زده بود، که حالا با تیر شلیک رعنا ترکید و اشکام روون شدن " رعنا، بهادر، از من کنده نمیشه ، حاضرم شرط ببندم که با ازدواج من زندگیت از اینی که هست بدترو تلختر میشه اما این شلاقیه که خودت به جون خودت زدی و من هیچ کمکی از دستم بر نمیاد، اگه تو این چندروز زندگیت روبه خوشی میرفت علتش نزدیک شدن من به بهادر بود که حالا با دور شدن دوباره دست این دیو بد یمنی رو زندگیت سایه میندازه ، متاسفم اما من "نمیتونم برای خوشبختیه تو، جسممو برای بهادر به غارت بزارم

&&&&&&&

[۵۱:۲۳ ۱۷/۰۸/۱۹]، رمان ✕ زوال

پارت_79#

نیم ساعتی میشد که خانواده ی جهانی اومده بودن ، بهادر از بدو ورودش دmq و پنچر شده رو یکی از مبلا نشسته بود؛ انگار روزه ی سکوت گرفته ، نه حرفی میزد و نه نظری درمورد این مراسم میداد.. .. هر چند هر لحظه منتظر فوران آتشفشاننش بودم و این سکوت رو آرامش قبل از طوفان میدونستم

موقع ورودش به خونه هم فقط یه سلام خشک و خالی و خیلی سرد به من کرد.. شاید هم به این نتیجه رسیده که ادامه دادن این رابطه که به هیچی بند نیست غیرممکنه و به خاطر همین هم روند رفتارشو ... بامن عوض کرده تا حداقل هرکدوم جدای از هم تو مسیر دیگه ای قدم بزاریم

همه مشغول حرف زدن بودن ،من تو آشپزخونه منتظر بودم تا مامانم صدام بزنه که سینی چایی رو ببرم ..

.. رعنا وارد آشپزخونه شدوگفت: ریحانه ، چاییارو آماده کن الان مامان دیگه صدات میزنه

باحرص لیوانارو تو سینی گذاشتمو گفتم: من نمیدونم این مراسم فرمالیته چیه ؟! من باید میخ بشم اینجا تا
!صدام کنن چایی بیارم ، حالا اگه پیام بشینم اونجا بعد بهم بگن چایی بیار ایرادی داره ؟

!رعنا با لبخندگفت: رسمه باید همه واسه دیدن عروس تو کف بمونن..بنظر میادپسر خوبی باشه

.. زیرلب زمزمه وارگفتم:چون میخواد ریخت منو از جلوچشمت برداره از نظرتو بایدم خوب باشه
پوزخندی بخودم زدم(قراره گوه بخت بشی ریحانه نه سفید بخت)

.. رعنا بعداز اینکه گفت: منتظر باش تا صدات کنیم دوباره به جمع مهمونا پیوست

سینی چایی رو آماده کردم، با آینه ی کوچیک دستیم به صورت رنگ پریده م نگاهی کردم، که بهادر
.. وارد آشپزخونه شد

از موقعی که اومد فقط همون سلام بین هردومون ردوبدل شد، انگار دوتا غریبه بودیم برای هم ، نه
.. حرفی ،نه حسی و نه یه عکس العمل خاص

اخم داشت ولی غم چشماش بیشتر نمایان بود، ازخیره گی نگام پوزخندی زدوبا صدای آرومی گفت :
میشه بریم تو اتاق یکم حرف بزنیم ؟

باشه ی زیرلبی گفتم و به طرف اتاق رفتم .. اتاق من کنار آشپزخونه بودو یه راهروی کوچیک داشت،اما
.. به پذیرائی دید کاملی نداشت

. وارد اتاق شدم که بهادر هم پشت سرم واردشد و دروبست

.. کنار میز آرایشم به دیوار تکیه زدم و منتظر شنیدن حرفای این موجود خواستنیه قلبم بودم

نگاهی به تخت انداخت و آه عمیقی کشید و بعد روبه من گفت: چرا با من اینکارو میکنی ریحان؟

انگشتانم لبه های شالمو به بازی گرفتن، نگاش کردم و تمام توانمو جمع کردم که یک نگاه تو خالی و بی .. احساس باشه

مگه من چیکار کردم؟-

ما به هم قول دادیم که تا آخرش باهم باشیم ، این بود قول و قرارت ؟ -

!زیرش میزنم.. کنار اومدن با این شرایط برام سخته نمیتونم-

دو قدم جلوتر اومد و ایستاد؛

با کدوم شرایط ؟ دقیق بگو که بدونم چی تورو از من دور کرده ؟-

بهدار طفره نرو خودت میدونی شرایط بوجود اومده برام سخته من نمیتونم آینده مو به پای تو ورعنا -
بزارم؛

توفکر میکنی تحمل این شرایط واسه من آسونه ؟ تو اینجا ، رعنا تو زندگیم باشه، خودمم مثل این -
بدبخت بیچاره ها موندم بین دوتاتون، نمیدونم چه خاکی باید توسرم بریزم ، بعد تو کیف دلت رفتی جواب
خواستگار تو میدی؟! که پاش باز بشه تو خونه ؟ دست میزاری رو نقطه ضعفهای من ؟ منو میشکنی منو
خورد میکنی که چی ؟ که به کجا برسی ؟ میخوای منو بکشی ؟

با بغض گفتم: من فقط میخوام از اینجا برم

محکم گفت : چرا ؟

نگاش کردم ، حس کردم بغض داره، یه بغض سنگین که به زور نگهش داشته؛ سرشو چنبدار بالا پایین کردوگفت : از من میخوای فرارکنی ؟ منی که اونقدر دوستت دارم که حاضرم بمیرم برات ،(پوزخند تلخی زد) ریحان ، هیچکس به اندازه ی من نمیتونه عاشقت باشه ؛ این منم که دارم هرروز از .. غم نداشتنت نابودمیشم

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۹/۰۸/۱۷ ۲۳:۵۲] ، رمان ❏ زوال

پارت_80#

باهر کلمه ش دلم ریش ریش میشد، لبمو گزیدم تا اشکی از چشمام چکیده نشه ولی سخت بودکنترل .. اشکهایی که ازسوزش قلب بی امانم سرازیر میشدن

پراز بغض و پراز حسرت لب زدم،

من نمیتونم وجود رعنارو نادیده بگیرم بهادر،اون تا آخر عمرتو زندگيته، تو هم نمیتونی وجودشو انکار -
کنی چون جفتمون داریم میبینم هست، اونم برای همیشه؛

نزدیکم شد، تو چند سانتیم بود، صورتش مقابل صورتم بود که بازدمای عمیقش به صورتم میخورد؛ به
قرنیه چشمام نگاه کردو مطمئن گفت: جداش میکنم ، به خود قرآن کاری میکنم که خودش با پای خودش
.. بره تقاضای طلاق بده

.. من دلم نمیاد اذیتش کنی ، اون گناهی نداره-

گناه من چیه پس ؟ الا اینکه من بی پدر پدرسگ ، دارم جون میدم برات ، اون دفه هم گفتمی با رعنا - خوب باش منم هستم، خبر مرگم تا رفتم به اون مسافرت کذائی تو نشستنی واسه خودت نقشه کشیدی که چه جوری بهادر دور بدی و بری پی زندگیت ؟؟ زندگی ای که بدون من باشی ؟

عاصی از حرفاش که برای من مثل یه پرتاب یه تیر تو قلبم بود گفتم:گفتم این حرفا هیچ سودی نداره، ! بزار ازدواج کنم برم .. تورو خدا بهادر

سیس .. ریحان هیچی نگو که حرفات دارن مثل سیخ داغی تو قلبم فرو میرن ؛(چشماشو بست - .. باعزگفت) بی انصاف ، لامصب، با من اینکارو نکن

اشکام با شدت بیشتری چکیدن، با غم گفتم : خودمم دارم دیوونه میشم ، ولی بهادر این زندگیتو تو نمیتونی از رعنا فرار کنی ، اصلا نمیشه چه جوری میخوای اونو طلاق بدی بیای با من باشی ؟ مامانم دق میکنه ، همه فامیل میفهمن، من حتی اینجوری هم نمیتونم باهات باشم ، تو رابطه ای که یه سرش توئی یه سرش . رعنا ووسطش خودم گیر کرده باشم

تو این رابطه همش توئی،رعنا چه خریه که بخواد جاتو بگیره ؛ تو آمون بده بدون دردسرمن همه چیو - درست میکنم ؛من حتی تا الان انگشتم بهش نخورده دارم طوری رفتار میکنم که از سردیام صبرش لبریز شه و خودش بخواد این رابطه رو تموم کنه؛

مگه میشه؟! باهم رابطه ای نداشتن ؟ پس اون رفتارای رعنا مال چی بود؛ نه بهادر داره دروغ میگه "

" رعنا خودش غیرمستقیم به من رسوند که بینشون یه اتفاقاتی افتاده

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم: من تصمیمو گرفتم، میخوام ازدواج کنم ؛

با حرص و عصبی دستشو مشت کردو محکم به دیوار کنارم کوبید، که با درد چشمامو بستم؛

دارم خفه می‌شم ریحان برو جوابشون کن برن بیرون :-

با گریه به چشمای غمگینش زل زدموگفتم: مانعم نباش بهادر، منو تو باهم عاقبت خوشی نداریم، اگه کسی بویی بیره، همه ننگش گردن من میفته، آبروم میره؛ من دختر حاج پرویزم نمیخوام آبروی اون خدا بیمارز و تو دهن مردم بچرخونم.. قَسَمَت میدم سَد راهم نشو.. (دست چپش مشت شده کنار رون پاش بود) من از تو و این رابطه میترسم بهادر؛

با درد گفت: از من؟ (پوزخندی زد) میخوای منو بفروشی به این چلغوز بی ریخت؟! من بزارمت خودت چطور میتونی تو بغل یکی دیگه باشی وقتی با من خاطره ساختی؛

.. باگذشت زمان فراموششون میکنم -

آخ کشداری گفت و دوباره مشتشو محکم به دیوار کوبید، قلبم از جا کنده شد، بهادر کاش تو همین لحظه میمردم اما اوج درد کشیدننتو نبینم؛

.. با گریه و بغض سنگینی گفتم: دستتو نزن تو دیوار درد میگیره

فکمو میون انگشتاش گرفت اما فشار نمیداد؛ از بین دندوناش غرید: توی نامرد پست دلت به حال من میسوزه (اشکی از گوشه ی چشمش چکید که قلبم بالاون اشک سوخت و خاکستر شد .. ریحان بمیری که بهادرتو به کجا رسوندی، دیدن زجر عزیزتر از جونم برام از کابوس مرگ هم دردناکتر بود)

با بغض مردونه ای لب زیریشو به دندون گرفت و با حرص گفت: تو میخوای خاطرات منو فراموش کنی؟ تو میدونی من بخاطر تو دارم تو چه آتیشی میسوزم، بی معرفت، نا مسلمون، من اگر هر پست کثیفی باشم ولی توعه بی چشمورو (با مشت محکم رو قلبش زد) فقط ماک اینی، نه رعنا نه هیچ سگ .. بی شرف دیگه ای

قلبم با هر حرفش جلا میگرفت، جون تازه پیدامیکرداما افسوس که کار ما به جایی رسیده که باید به این .. خوشیا وداع گفت

چشماشو بست فقط لحظه ای تا آرامش ازدست رفته ش برگرده؛ آرومتر گفت: ریحانه برو جوابشون کن
! برن وجودشون داره عذابم میده

باگریه گفتم: چرا هرچی میگم نمیفهمی ..منو درک کن ، من مجبورم برای زندگیم یه راه درست و انتخاب
! کنم واون راه درست اینه ،توهم بهتره به جای سنگ انداختن درکم کنی

چندبار عصبی سرشو بالاپایین کرد، مشت دستاش انقدر محکم بود که رگای دستش سیخ شده بودن ، با
همون حالت مذکورگفت: باشه .. باشه .. هرچی تو بگی .. اصلا میدونی چیه من خیلی خرم .. احمق تر
.. از من وجودنداره .. زیادی دنبال کسی ببری عاقبتش این میشه ، میره دنبال سگ محلیه دیگررون

باحالت عصبی تمام وسایل رو میز آرایشمو به پایین ریخت که هرکدوم تو یه قسمت از اتاق پخش وپلا
شدن ،، ادکلنی که خودش برام خریده بود بابرخورده سرامیکای اتاق شکست ؛اما قلب من با درد
... بیشتری

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۲:۲۳/۱۷/۱۹۰۸]، رمان ✕ زوال

پارت_81#

دستاشو ستون زد به میز و با چهره ی آشفته سرشو به طرفم کج کردوگفت : تو لیاقت این عشق ونداری ،
تو منو به این روز انداختی ، مسبب بدبختیه من ر عنا نیست تویی که با تمام خودخواهیات منو اسیر ر عنا
کردی ، اگه همون موقعها که میخواستم پا پیش بزارم مثل الان ادا اصولکاتو کنار میزاشتی الان بجای
ر عنا تو کنارم بودی .. تو با اون عقل ناچیز و سن گمت همه چیزو به بازی گرفتی ؛ منو، عشقمو، قلبی
...که داره از جا کنده میشه

.. (نیشخند تلخی زدوگفت) ولی من نمیزارم بازی و اینجوری تموم کنی

در اتاق باز شد رENA بود که گفت : صحبتات تموم نشده بهادر میخوان عروس و ببین؛

پس همه خبر داشتن که بهادر میخواد با من حرف بزنه ، برای همین که کسی تا الان مزاحم حرفاش "

"نشده ، مخصوصا رENA

بهادر رو به رENA پوزخندی زدوگفت : عروس ... هه ... من که میدونم همه این آتیشا از گورتو بلند میشه .. ؛؛ ولی نمیزارم ایندفعه به هدفت بررسی

با قدمای محکم از اتاق بیرون رفت .. رENA بادر دنگام کردوگفت : اگه میدونستم کی کلاف زندگیه منو ... بافته میرفتم دو دستی یقه شو سفت میچسبیدم و بهش میگفتم فقط تلخ برام مثل زهر

بهادر راست میگه من خودم باعث شدم که این حال ،حالمون باشه ، فلش بکی از گذشته و حرفام "

".. تودهنم مرور شد

"بهادر چقدر عجله داری من که نمیخوام فرار کنم همینجا زیر چشمت ، بزار به وقتش الان نه"

بهادر تو نمیبینی من عزاداره بابام همش میگی میخوام پیام جلو ، هشت ماه باشه ، دل من که عزا "

" یادش نرفته

تو منتظر بودی سالگرد بابام بگذره که دوباره شروع کنی به حرفات ؛ بزار یه مدت بگذره بعد الان "

" نمیگن دختره چه هول شوهر بود

فعلا دور امتحاناتم، تو همین الانش هیچی نشده اینجوری میچسبی بهم، عقد کردیم هوش و هواس برام "

"نمیزیاری، بزار یه وقت بهتر

چقدر ناز کردم، چقدر احمق بودم که فکر میکردم بااین نازکردنا بیشتر عزیزمیشم اما عاقبتش این شد اما ... من همیشه ته دلم قرص بود که اون فقط مال من میشه

بهادر با اولتیماتومی که داد رسماً خانواده ی جهانی رو از خونمون بیرون کرد، با گفتن این جملات "که دخترمون فعلا وقت ازدواجش نیست و میخواد درس بخونه، بهتره این مراسمو تموم شده حساب کنین "

هر چی عمو رضا و مهرداد بهش اخطار دادن اما بهادر کوتاه بیا نشد و خانواده ی جهانی با کلی "اعتراض و غرولند کنان از خونمون رفتن

بعد هم که با سیل اعتراضات مامانمو خاله و همینطور عمو رضا و مهرداد مواجه شد بدون گفتن کلامی .. حرف راه خونشو پیش گرفت و به طبقه ی بالا رفت

سقوط من تو همین لحظه بود که عین مرده تو اتاقم که شبیه ماتمکده ای از غم ورنج و بدبختی بود کمین کرده بودم .. ازتکیه ی دیوار سُر خوردم و رو زمین نشستم، زانو هامو بغل زدم و به بخت نیگون خودم .. لعنت فرستادم .. زار زدم و تمام دردو رنجمو با حق حق، پس دادم

چند تقه به در خورد فکر کردم مامانم یا خاله باشه اما بر عکس تصورم مهرداد بود که گفت : میتونم پیام !تو ؟

.. فقط صامت نگاش کردم که خودش داخل اومد و درو بست

نگاهی به وسایل پخش و پلاشده ی روی زمین کرد و گفت :انگار بدجوری حالش خراب بوده ؟

چشمش به ادکلن شکسته ام افتاد و گفت : اوووو ببین اینو چه جوری ناکار کرده،

مقابلم رو زمین زانوزد و دستشو جلو آورد، انگشتشو زیر چوئم گذاشت تا سرمو بلند کنم ؛ نگاهش کردم کمی اخم و تردید داشت ، با حالت شوخی گفت : ازبس گریه کردی، صورتت شده هلو ، مخصوصا اون .. دماغت انگار گوجه له کردن تو صورتت

پوزخند دردآوری زدم ؛ که اینبار با لحن محکم گفت : بین تو و بهادر چیزی هست ؟

شاید باید با کسی حرف میزدم ، با کسی که بین منو بهادر بتونه یه تصمیم عاقلانه بگیره و راه درستو " نشونم بده ، احتیاج داشتم به یه مرشد ، به یه مشاور دانا کسی که از زیرو بم بهادر با خبر باشه و عقلم " میگفت مهرداد بهترین گزینه ست

با صدایی که از گریه دورگه شده بودگفتم : ما عاشق همیم ؛

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۰۱۷/۰۸/۲۰]، رمان ☒ زوال

پارت_82#

:مهرداد با اخم نگام کردوگفت

تو به این میگی عاشقی ؟ آدم قحطی بود که بین این همه آدم دست گذاشتی رو بهادر ؟ رفتی چتر شدی - رو زندگيه خواهرت ادعای عاشقی میکنی ؟

سرشو تگون دادوگفت : برات متاسفم ریحان ، از قدیم گفتن رو ظاهر آدمآ قضاوت نکنین ولی من تورو ... طور دیگه ای میدیدم ،اما مثل اینکه

دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتم: تو حق نداری نشنیده قضاوت کنی ، حرفامو بشنو بعد حکمتو .. صادر کن

عصبی گفت : چی باید بشنوم ؟ تو میفهمی داری چیکار میکنی بهادرو هوایی کردی دور خودت، از اینو ! خواستگار دعوت میکنی ؟ اون شوهر خواهرته احمق

. با چونه ی لرزون گفتم: بزار حرف بزنم ، دارم خفه میشم

صدای عصبیه مامان که هر لحظه به اتاقم نزدیک میشد به گوشم رسید، مهرداد بلندشدو با ناراحتی دستی ..به موهاش کشید ، تو همین لحظه در اتاق باز شد

مامان با حرص و عصبانیت گفت : واسه چی تمرگیدی تواین خراب شده بیرون نمیای ؟

نگاه کلی به اتاق بهم ریخته م انداخت وگفت : تو که نمیخواستیش چرا قبول کردی بیان که بهادر اینجوری آبروریزی کنه ؟

فقط نگاش میکردم ؛

که باصدای بلندتری گفت: چرا لال شدی حرف نمیزنی چی بهش گفتی که عصبی افتاده به جون وسایل و مهمونا ؟

مهرداد: لیلا خانوم

مامان روبه مهردادگفت : مهرداد آبرومون رفت بخدا ، ما که نمیخواستیم همین الان بگیم این دختر بردارین ببرین، میتونستیم محترمانه تر ردشون کنیم نه اینجوری!! این دلیل شده که حتی پُزش نشده بیادچایی بیاره ؛

! مهرداد: مگه ندیدین بهادرگفت میخواد با ریحانه صحبت کنه ؛ حتما اون نراشته دیگه

مامان: صحبت کنه !! معلوم نیست این چی خونده تو گوشش وحشی شده افتاده به جون خودشو مهمونا

مامان ساده ی منو ببین تورو خدا ، نمیدونه که بهادر داره سنگ منو به سینهش میکوبه تا از دستم نده "

" اونوقت اومده بامن جروبخت که تو چی بهش گفتی

.. مهرداد: لایلاخانوم، فعلا وقت این حرفانیست هرچی بوده گذشته دیگه بیخیال این حرفا

مامان با حرص نگام کردوگفت: ببین چه جوری عین مادر مرده ها نشستنی پاشو خودتو جمع وجور کن؛

ذلیلیم کردی بخدا از دواج کردنتم شده قوز بالا قوز برام، کی یه احمقی بیاد بار تو رو از رو کول من

ببرداره ؟

مهرداد صورتشو برگردوند و ریز خندید ، مامان که از اتاق بیرون رفت ، روبه مهرداد گفتم: معلوم نیست مامان منه یا مامان بهادر ؛ میبینه چه بلایی سر اتاقم برده از من میپرسه تو چی بهش گفتی که

** !عصبی شده ؟!

یک ماه از اون جنگ وجدال بین منو بهادر گذشته بود، اونشب تمام حرفامو به مهرداد گفتم البته با

سانسور کردن اون چندشویی که بهادر به اتاقم اومده بود؛ تو این یک ماه بهادر شیوه ی جدیدی پیش گرفته بودکه هر بار منو دمیق تر و داغونتر از قبل میکرد ، دمای رابطمون به منفی صفر درجه سانتی گراد رسیده بود، درست مثل قطب جنوب ، دمایی سردو یخبندان؛ هیچ گونه ارتباطی باهم نداشتیم وبا دیدار هم حرفای ردوبدلی بینمون، همون سلام و خداحافظی معمولی بود ؛ انگار نه انگار بین منو بهادر هیچ عشقی یا دوست داشتنی وجودداشته ، میدونستم خودش داره به زور این وضعیو تحمل میکنه ولی هدفش

اینه که منو به مرز جنون برسونه ،منی که الان در نبودش شبیه یک مرده ی متحرک بودم، بااینکه ارتباطم با مهرداد صمیمی تر شده بود اما هیچی نمیتونست اوج دلتنگیه منو برطرف کنه ، شبیه ماهی دورافتاده از آب بودم و محتاج ذره ای آب ، که بهادر با این دورشدن یهویش منو به عالم این دلتنگی

* نزدیک کرد

از دانشگاه برگشتم وارد خونه شدم که صدای جیغ جیغ کردن رعنا به گوشم رسید؛

رنا : بهادر مسخره بازی در نیار فردا بریم باهم لباس بگیریم ؟

بهادر : من حوصله ندارم ، کلی کار تو شرکت روسرم ریخته نمیتونم پیام خودت برو

رنا: من تنهایی نمیتونم باید یکی همراهم باشه ، پس من با کی برم ؟

... مامان: با ریحانه برو مادر ، اونم که باید لباس بگیره

"جریان چیه که منو رنا باید لباس بگیریم؟"

سلام -

بهادر به حالت درازکش رو کاناپه بود و رنا هم پایین کاناپه کنارش نشسته بود؛ که با سلام گفتن من همه .. بطرفم نگاه کردن

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۰:۲۳/۱۷/۰۸/۲۰۲۰], زوال

پارت_83#

بانگاه خیره اش تو همون پوزیشن آروم جواب سلاممو دادو دستشو تو موهای رنا فروبردوگفت: عزیزم !فردا خودم میبرمت هرچی دوست داشتی بگیر

حس کردم رعنا از برخورد بهادر شوک زده شد، اما بخاطر حضور من ذوق زدگیشو تودلش مخفی کرد، ولی من از تعجب این حرکت برای لحظه ای نفس تو سینه م حبس شد، لعنتی میخواد منو تحریک!! کنه تا مقابلش زانو بزَنمو بگم نمیتونم بهادر، من این دوری رو نمیخوام

با صدای مامان بخودم اومدم که گفت: چرا ایستادی بروپر نگاه میکنی بیا برو لباساتو عوض کن شدی! موش آب کشیده، صدفه گفتم این چتر تو ببر که اینجوری خیس نیای خونه

.. منم صدفه گفتم بدم میاد موقع بارون چتر تو دستم باشه، یه چند قطره بارون بهم بخوره نمیمیرم که-

. مامان: مریض میشی دختر، تو انگار با خودتم لج داری

خواستم به طرف اتاقم برم که مامان گفت: فردا با رعنا و بهادر برو بازار یه لباس بگیر؛

لباس واسه چی؟ خبریه؟-

مامان با یه حرص تصنعی و با شوخی گفت: روزی تو کنه ایشالا که از دستت یه نفس راحت بکشم، عروسیه راضیه ست دختر عموی بهادر؛

سنگینه نگاهش تو اون فضا آزارم میدادلم میخواست هرچه زودتر برم تو مخفیگاه خودم قایم بشم، نگاهی که رسوخ میکردتا اعماق وجودم، اما من چشمامو کنترل میکردم تا مبادا با گردششون نگاهم تلاقی بشه تو اون نگاه خواستنیش؛

فقط به مامان نگاه میکردم که با اخم ظاهری از حالِ درونم گفتم: مبارکش باشه حالا کی هست؟

رعنا بود که جواب داد: پنج شنبه شب؛ خیلی وقت نداریم واسه لباس گرفتن من که فردا میرم واسه خرید؛

باز به رعنا نگاه نکردم که حتی اتفاقی چشمم به بهادر بخوره؛

روبه مامان گفتم: من چیزی نمیخواهم بخرم یکی از همین لباسامو میپوشم؛

رعنا: لباسات تکراری شده میخوای از اینا بپوشی؟

ناخودآگاه به رعنا نگاه کردم اما چشمم فقط اونو میدید، ولی بهادر در کمال نامردی نگاهشو ازم گرفت، قلبم از این بی رحمیش مچاله شد، دروغ چرا دارم از نبودش میمیرم ، حتی محتاج اون نگاهشم برای دقیقه .. ای یا حتی ثانیه ای

! رو به رعنا گفتم: فردا کلاس دارم ،اگه قصد کردم خرید کنم با مینا میرم

مامان: خب فردا که بهادرو رعنا میخوان برن تو هم برو باشون ، نهایتش با ساعت کلاسات هماهنگ میکنن ..

مامان من فعلا قصد خرید ندارم اصلا حسش نیست شایدم عروسی نیام ؛-

مامان: باز تو رفتی سرمنبر؟! حالا باید یه دوروز بشینم تو گوشت روضه بخونم تا تورضایت بدی بیای یا نه ؟ چرا هروقت میخوایم برم جایی تو خون به جیگرم میکنی بالین اومدنت ؟؟

با گرمیه صداش سرمو بطرفش پیچیدم، همونطور که مامانم مخاطبش بود،نگاهش هم به طرف مامانم بود؛

بهادر: خاله تا پنج شنبه که زمان زیاد داریم ،هروقت دوست داره خودش میره میخره، شما چرا حرص میخوری آخه ؟ بزار بره لباساشو عوض کنه ؛

بعد دست نوازش گرشو رو موهای رنا کشیدوگفت: عزیزم یه چایی برام میاری ؟

چقد سردشده با من؛ یه جوری رفتار میکنه انگار اصلا حضور ندارم، شک ندارم میخواد منو زجر بده، (داره تلافی میکنه ، هی ریحان تو چه مرگت شده ، مگه خودت نمیخواستی بهادر ازت فاصله بگیره ؟ مگه این تو نبودی که بخاطر فرار از بهادر قصد ازدواج با اون جهانی دیلاق و داشتی ؟ حالا چته ؟ حالا که همه چیز به روال عادیش برگشته تو چرا ساز مخالف میزنی؟نمیدونم فقط حالم یه جوریه حس میکنم (بهادر منو از یه پرتگاه بزرگ پرت کرده که دلم میخواد داد بزنم دستمو بگیر

رنا با یه ذوق و شوق و لبخند وسیعی که رو لباش بود چشم کشداری گفت وبه آشپزخونه رفت ؛

چندبار خودمولعن ولعین کردم که احمق اون شوهر رناست هر کاری هم کنه باز شوهر رناست پس خفه بگیرو آروم باش.

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, [۲۰/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۲] ☒ رمان ☒ زوال

پارت_84#

همه سر میز شام نشستیم؛

بهادر: راستی خاله انقدر به دخترات میگی، خودت نمیخوای لباس بگیری ؟

مامان: من واسه عروسیه شما یه لباس گرفته بودم ولی قسمت نشد بپوشمش ، مونده دست نخورده همونو میپوشم.

ر.عنا: واسه آرایشگاه هم باید نوبت بگیریم، ریحانه تومیتونی فردا یه سر آرایشگاه برامون نوبت بزنی ؟

فقط با غدام بازی میکردم که آروم گفتم: من که خودم آرایشگاه نمیرم توخونه حاضر میشم ولی اگه خواستی میرم برات نوبت میزنم.

. ر.عنا با یه خنده ی حرصی گفت: کوفتت بشه اگه منم قیافه ی تورو داشتم عمرا آرایشگاه نمیرفتم

از حرف ر.عنا تعجبم گرفت، اون هیچوقت جلوی بهادر از من تعریف و تمجید نمیکرد؛ سرمو بلندکردم که دو تیلای عسلیش میخ شده به جهت من بود، نگاهش شورو حرارت داشت، ودل سرکش منو آروم میکرداما به ثانیه نکشید که دوباره نگاهشو گرفت ، و با جمله ای که به ر.عنا گفت خنجر دیگه ای تو قلبم فرو رفت .

.بهادر: مگه تو زشتی که اینو میگی ؟ شماکه قالب صورتتون یکیه تازه به نظر من که تو خوشکل تری

.مامان باخنده گفت :کی میگه ماست من ترشه ؟! خب معلومه چون ر.عنا زنته بایدم ازش تعریف کنی

ر.عنا با یه خنده ی بلندوپر هیجان گفت: وای بهادرم ، هیچکس تا حالا تو عمرم انقدر خوشحالم نکرده ، و .. پشت بند این جمله ماچ آبداری رو گونه ی بهادر کاشت

ولی من انگار تو این دنیا نبودم؛ به جایی رسیدم که نفسم به زور بالا میاد، حرفای مامانم ، ر.عنا، انگار " تیغ بودن که رو بدنم کشیده میشد، بغضی به اندازه یه کوه تو تنگنای گلوم جمع شدو من بهت زده فقط "خیره ی بهادری بودم که چشماش برعکس رفتاراش حرف دیگه ای میزد

از جام بلندشدم، نه من نمیتونم این وضعیت وتحمل کنم ، ریحانه احمق تو چت شده ؟ چرا نمیخوای بفهمی اون شوهر ر.عناست نه عشق تو یا بهادر گذشته ، نه من کلا نفهمم تکلیف خودم با خودم مشخص نیست

...

صداش منو از عالم این تردیدها بیرون کشید؛

بهادر: کجا میری تو که هنوز چیزی نخوردی؟

. میخواستم عادی رفتار کنم اما نمیتونستم؛ به زور لب زدم: نمیتونم میل ندارم

دیگه نموندم تا به غرغر کردنای مامان گوش بدم؛ وارد اتاقم که شدم بغضم ترکید، جلوی دهنمو گرفتم و .. ریز ریز اشک ریختم .. گوشیه موبایلمو برداشتم و شماره مهردادو گرفتم

با بوق سوم جواب داد

.. مهرداد: بله ریحان

با گریه گفتم: مهرداد

مهرداد: نه؛ باز چی شده؟ بخدا اگه یه کلمه درمورد بهادر حرف بزنی پامیشم میام اونجا یه دوتا ! میخوابونم تو گوشت .. یه ماهه منو کچل کردی

دارم خفه میشم مهرداد، میخواد لج منو دربیاره، حتی اسممو به زیون نمیاره من مطمئنم همه رفتاراش - .. الکیه

مهرداد به حالت عصبی گفت: تو از کجا میدونی ها؟ آقا زنشه رفته نشسته با خودش فکر کرده دیده ! رعنا زنشه نمیتونه اونو ول کنه بجسبه به تو، حالا که اون آدم شده، شانس این وسط تو خنگ شدی

. به حالت جیغ گفتم: نه نه من مطمئنم اون از لج من اینکارارو میکنه

مهرداد: از لج تو یا هر کی، داره زندگیشو میکنه، تو هم مگه همینو نمیخواستی، حالا چه مرگت شده؟ به جایی که بشینی با خودت صادقانه فکر کنی که اون شوهر خواهرمه، خواهر من زنشه، بیخیال بشی داری از رفتارای عاقلانه ی بهادر ناراحت میشی؟

. سخته مهرداد دارم داغون میشم-

میدونی چرا؟ چون تا الان دنبالت دویده؛ حالا که یهویی ولت کرده تو گنجایشت پرشده و تحمل این - وضعیته نداری؛ دوست داری دوباره مثل قبل دنبالت بیادو تو پیش بزنی؛ (راست میگفت، همینه، من توجهشو میخوام، الان که خیلی عادی و گذرا از کنارم رد میشه دارم دیوونه میشم؛)

مهرداد مکثی کردو نفسشو با حرص بیرون دادوگفت: عاقل باش ریحان؛ بزار زندگیشونو بکنن اونا زن وشوهرن، تو هم بجای این بچه بازی باجسب به درس ودانشگات، میبینی که رسیدن به این عشق محاله، توهم بهتره قبولش کنی، بازم دم بهادر گرم که قبل اینکه اتفاق بدتری بیفته، خودش کشید کنار، توهم بهتره تمومش کنی، هر دفعه هم بخاطر این بهادر منو از بالای سر مریض نکشون بیرون که زار زار گریه .. کنی، بهادر ال.. بهادر بل

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۵۶ ۲۱/۰۸/۱۷]، رمان ☒ زوال

پارت_85#

با حرفای مهرداد کمی آرام شدم البته فقط کمی .. کلی باخودم کلنجار رفتم که بتونم با این رفتارای جدید بهادر کنار بیام اما بهادر قاطعانه تر و سرسخت تر از قبل برخورد میکرد و بااین شیوه منوبیشتر ازپیش ..عذاب میداد

فردای اونروز بهادر و رعنا به اصرار بیش از حدمامانم ،بعد کلاس دنبالم اومدن تا باهم برای خرید لباس .. به بازار بریم

تو ماشین انقدر با رعنا شوخی و بگو بخند کرد که دلم میخواست خودمو از شیشه ی ماشین پرت کنم بیرون تا به هزار تیکه تبدیل بشم ، داشتم منفجر میشدم واین یعنی اوج حسادت ، از اینکه عشقتو در کنار رقیبت ببینی که برای تو هیچ پیشیزی ارزش قائل نباشه حالی بهتر از مردن نداری ! چنان غرق خندیدن و شوخی بودن انگار نه انگار حضور منحوس من تو ماشین احساس میشد .. باهر بار خندیدنش از توآینه یه نیم نگاهی به من فلک زده میکردو با پوزخندی نگاهشو ازم میگرفت که بالین رفتاراش قلبمو چنگ میزد !! تا از تپشش برای این مردِ تخس مغرور بایسته

ماشینو پارک کرد و به رعنا گفت : بعد خرید واسه شام بریم پیترزا بزنیم ؟

رعنا با لبخندگفت : چرا که نه عزیزدلم هر چی تو بگی؛

" هوووف"

بهادر: زیاد عجله نکن سرفرصت خرایداتو بکن نهایت وقت نشد میگیریم میبریم خونه یه شام دونفره با .. محفل توپمون حسابی میچسبه

رعنا درحالیکه از ماشین پیاده میشدخندیدوگفت : من که جون میدم واسه این محفل عشقولانمون ، پس باید .. حسابی امشب لفتش بدم

عین منگلا مسخ شده فقط به بهادر نگاه میکردم ،با بغضی سنگین، تنها به یه جملش فکر کردم اونم گفتن محفل دو نفره ی خودشو رعنا ؛ سنگینه نگاهمو که حس کردبا نگاهی سردو قطبی بطرفم برگشت وگفت: چرا پیاده نمیشی ؟ نکنه منتظری پیام کولت کنم ؟

از بی رحمیش چونه م لرزید اماقبل اینکه اشکم چکیده بشه درماشینو باز کردم و پیاده شدم .. اما موقع پیاده شدن صدای نج کردن ونفس بلندشو شنیدم

.. باهم به یه مغازه ی بزرگ که ظاهر ا از فامیلای دور بهادر بود رفتیم

بعد از سلام و احوالپرسی من کنار ایستادم ،چون حوصله ی وراجی و تبلیغات الکیشو نداشتم، تو ردیف لباسها نگاه میکردم که چشمم خورد به یه لباس شیری رنگ خوشکل ، خوشکل یعنی بیش از حد خوشکل .. بود

لباس بلندی بود، آستین حلقه ای و روی قسمت سرسینه تور کار شده بود ، از قسمت تور تا کمر لباس، کاملاً سنگ دوزی شده بود ،اما وسط دامن لباس ساده و پایین دامن بازهم سنگدوزی و کار شده بود ، دستمو به لباس زده برعکس ظاهرش سبک و خوش تن بود .. که با جمله ی بهادر دستم مشت شده به .. حالت اول برگشت

.. بهادر:چطوره رعنا جان بنظر من این لباس تو تن تو خیلی قشنگ میشه

رعنا:مرسی عشقم ، خیلی خوشکله ولی فکر کنم اینو ریحانه انتخاب کرده ؛ آره ریحان ؟

. دهنمو بازکردم که حرف بزنم اما باحرف بهادر حرفم تودهنم ماسید

بهادر: میتونه یه لباس دیگه انتخاب کنه ، تو تازه عروسی اونشب بیشتر از همیشه تو چشم میای ؛باید یه .. چیز خوشکل و در خورت بپوشی

ذوق کردن رعنا و خنده ی سرمستش دیگه اهمیتی نداشت، بیشتر از هرچیزی قلبم ازرفتار بهادر ترکید ولی بی توجه به من و یا حتی نگاهی؛ روبه فروشنده گفت : میشه این لباس و برای خانوم بیارین تا پرو کنه ..؟

فروشنده با خنده جلو اومد وگفت : چه سلیقه ی خوبی هم داری بهادر جان، این یکی از خاص ترین و ..پرفروشترین لباسامونه ..تو این هفته کلی فروش داشته

.. بهادر با تک خنده گفت : ما هم مشتری خاص پسندیم

فردشده : صدالبته

اییش ببین بادکنک چه عشوه ای میاد ، تو اول یه نگاه به هیكلت بنداز ، انگار پمپت زدن باد کردی "

" ، بعد بیا عشوه خرکی برو

فروشنده لباسو به رعنا داد تا پرو کنه .. منم بی انگیزه فقط به رگال لباسا نگاه میکردم ، چشم فقط اون لباسو گرفته بود که بهادر از چنگم درش آورد؛

بهادر: چیزی انتخاب نکردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : به لطف تو نه؛

با یه پوزخند مسخره گفت : من که همیشه لطفم زیاده بوده ، حالا چرا بدسلیقه بودنتو میندازی گردن من ؟!

نگاهش کردم ، اون دو گویِ عسلیش بدجوری شیطون شده بودن ، انگار از حرص دادن من غرق خوشی بودن؛

بدسلیقه بودم که لباس انتخابیه منو به رعنا دادی؟ -

برعکس چشمای پرشورو شرش اخی کردوگفت : از موقع ورودمون چشم اون لباسو گرفت ، برازنده ی رعنا بود،(سرشو نزدیک آورد) بهر حال زنِ بهادر ؛ تازه عروسم که هست باید جلوی فامیلام مثل یه تیکه ماه بمونه؛

با حرص و حسرت و حسادت دستامو مشت کردم ، که ناخنام تو کف دستم فرو رفتن ، این یه حقیقتیه که داره به رخ من میکشه، اما من ظرفیت این حقیقتو ندارم ، شاید بهادر واقعا با رعنا خوب شده و هیچ دروغی تو رفتاراش نباشه، اما ناخودآگاه گفتم: من میدونم تو واسه زجر دادن من اینکارارو میکنی، اما باید بهت بگم چندان برام مهم نیست؛

با پوزخندی که زد از کنارش ردشدم و رو به فروشنده گفتم یه لباس به سلیقه ی خودش مناسب با سن و مجلسی که قراره برم برام بیاره؛

@ZAVAL_maryam

[۵۷:۲۲ ۱۷/۰۸/۲۱] ، رمان ❏ زوال

پارت_#86

فروشنده یه لباس آبی فیروزه ایه بلندبرام آورد، که روی لباس از جنای سینه تاروی دامن حریر و تور کارشده بود و آستین لباس هم از جنس حریر بود .. دامن لباس ساده کارشده بود ولی روی قسمت کمر تا روی لگن کاملاً سنگدوزی شده بود ، از انتخابش خوشم اومد اما این انتخاب خودم نبود..بعد از تعویض لباسها ، لباسو پوشیدم اما نماش به دلم نبود چون باید زیپ پشت لباسو میبستم ، در اتاق پرو رو باز کردم تا اگه رعنا بیرون اومده ، برای بستن زیپ پشت لباسم ازش کمک بخوام ، لای درو باز کردم که .. صورت بهادر جلوم ظاهر شد ..

خیلی سردو خشک گفت : چیشد پوشیدی ؟

آره .. ولی نمیتونم زیپ پشت لباسو ببندم ، رعنا بیرون نیومده ..؟-

فکر کردم الان به زورم که شده منو برمیگردونه و خودش زیپو مینده اما خط باطله ای رو افکارم کشید و

.. باز با همون لحن خشک گفت : نه ، ولی صبر کن الان به فروشنده میگم بیاد برات ببند

فقط برای لحظه ای متعجب شدم ، یاد شبی افتادم که قرار بود مهر دادو برای تولد لامیا همراهی کنم ، که .. بهادر چه جوری لباسمو درآورد ویه لباس دیگه تنم کرد اما حالا بخاطر بستن زیپ لباس

بهتره خفه شی ریحانه، دیگه داری شورشو درمیاری ، دست خودم نیست با بغضی که هرروز داره " **** گنده تر و خفه تر میشه آخرش یه روز حناق میکنم

همون لباس انتخابیه فروشنده رو خریدم ،البته بهادرورعنا هر کاری کردن تا پول لباسموحساب کنن اجازه ندادم و با کلی اخم و تخم از پس انداز کارت خودم اون لباسو خریدم، البته بعلاوه یه شال تقریبا .. همرنگ و کیف دستی مشکی رنگی

... از پاساژ بیرون اومدیم ، که بهادر گفت : خب حالا نوبتیه که باشه نوبت منه ، بریم

رعنا اجازه نداد بقیه حرفشو کامل کنه که گفت : وای بهادر تو چیزی نخیدی ، ناسلامتی عروسیه دختر ..عموته ها

بهادر: رعنا من کلی کت شلوار دارم یکی از همونارو میپوشم دیگه ؛ پول مفت دارم هر دقیقه یه کت ... شلوار بگیرم

رعنا با یه حالت ملموس گفت : اونا که تکراریه عزیزم، بهترینیست یه کت شلوار جدید بگیری ؟

بانیم نگاهی به من رو به رعنا گفت :نه عزیزم من کت شلوار زیاد دارم که بعضیاشونم دست نخورده ست ،یکی از همونارو میپوشم ، تو نگران من نباش (خانمم بیشتر تو اولوبته)

با نفسی پرحرص رو به آسمون نگاه کردم که باز قصد باریدن داشت، انگار اونم از یار بی وفاش رو .. دست خورده که مثل من بغض کرده و دلش هوای باریدن داره

رعنا: حالا کجا بریم ؟؟ شام بگیریم بریم خونه محفل عشقولانمونو ردیف کنیم ؟

.. دزدگیر ماشینو زدوگفت : نه بیرون میخوریم ، بزممون باشه واسه آخر شب

تیز نگاهش کردم که چشمکی ریزی زد و در ماشینو باز کرد که بشینه رو به هردوشون گفتم : من دیگه .. میرم خونه مزاحم شما نمیشم

بهادر: کجا ؟

دوست نداشتم صدام بلرزه اما محسوس وار از بغضم میلرزید : میرم خونه ؛ مامانم تنهاست ، دوست .. نداره تنهایی شام بخوره ، اینجوری شما هم سرخر ندارین

لبشو جویید و با یه لبخند مسخره که حرص منو بیشتر میکردگفت : تو نیازی نیست دلت به حال تنهاییه .. خاله بسوزه ، واسه سرخر بودنتم حالا که اومدی مجبوریم تحملت کنیم

رنا: وا بهادر این چه حرفیه میزنی ؟ ریحانه جان بیا سوار شو عزیزم مزاحم چیه باهم شام میخوریم . برمیگردیم خونه

.. به زور و با بغض سنگینم گفتم : نمیخوام ، میخوام برم

اومدم رد بشم که برم کسی از پشت میچ دستمو گرفت و کشید ؛

بهادر: بیا برو بتمرگ تو ماشین ؛ برم برم میکنی ؛ (با تشر گفت) کجا بری ؟ قبرستون ؟ تا اینجا که بودی همین یکی دو ساعت رو دلت زیادی میکنه ؟

.. نگاهی به رنا کردم و با همون حالت سابقم گفتم : نمیخوام مزاحم محفلتون باشم

با بی رحمی گفت: ما به عمر قراره زن وشوهر باشیم باهمین یکی دو ساعت موندن تو چیزی از .. شورمون کم نمیشه

.. درماشینو باز کردو به حالت هول دادن پرت شدم رو صندلیه عقب

انگار منو تو خروار خروار هیزم آتیش دارن زنده زنده میسوزونن ، چقدر بی رحمی بهادر! چقدر سنگدلی بهادر! چقدر ظالمی بهادر! که با هر کدوم از حرفات قلبمو به هزار تیکه تبدیل میکنی ؛

.. رعنا : آخ بهادر من یادم رفت یکی از خریدامو از فروشنده بگیرم ، به لحظه صبر کنین الان زود میام

همون لباس خوابی رو میگفت که واسه خریدنش کلی وسواس به خرج داد، لباس خواب تورتوری که حتما برای بزم امشب خریده بود به دور از چشم بهادر ، تا براش سوپرایز قشنگی داشته باشه، اما نفهمید .. که با خریدنش اونم جلوی من چندبار من مردمو زنده شدم

به محض نشستن بهادر پشت رُل ، بغضم ترکید وبا صدای بلند زیر گریه زدم، اما قبل اینکه برگرده وچیزی بگه سریع در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ،صدای باز شدن درماشین اومد و بعد صدای خواستنیش که اسممو داد میزد ، اما من امشب ضربه های مهلکی خورده بودم، که حتی با گفتن اسمم درمون نمیشدن ؛ بارون نم نم میبارید ، با حالت عصبی تند تند راه میرفتمو گریه میکردم ،گوشیم چندبار زنگ خورد؛

[۲۱/۰۸/۱۷ ۲۲:۵۷] ، رمان ☒ زوال

پارت_87#

دلم نمیخواست جواب بدم اما با فکر اینکه شاید مامانم باشه ، گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم و به صفحه اش خیره شدم که اسم مهردادو نشون میداد.. تماسو برقرار کردم ، نذاشتم حرفی بزنه سریع با گریه گفتم : مهردا بیا

مهرداد متعجب گفت : ریحانه ؛ داری گریه میکنی ؟

.. بیا مهرداد دارم دق میکنم -

مهرداد: پوووف ... دختره ی خنگ !! کجایی ؟

.. آدرسو دادم که گفت : تا یه ربع دیگه اونجام

رو جدول کنار پیاده رو نشستم ؛ سردم بود اما بیشتر قلبم از سرمای این عشق در حال لرزیدن بود، بارون رگباری رو سرم فرود میومد انگار حالی شبیه حال من داشت ،صدای بوق ماشینها و تردد سریع مردم هم منو از این حال نکبت بار بیرون نمیکشید، تو عالم آشفتگی و درمونده بودن، کسی زیر بغلمو گرفت ، سرمو بلند کردم مهرداد بود که با اخم و عصبانیت گفت : مرده شورتو ببرن ؛ ببین چه جوری خیس شدی احمق ، عین دیوونه ها نشستستی اینجا زانوی غم بغل کردی که چی ؟ بهادر رفت، بهادر مرد؛ گورپدرش ، به خودت بیا؛ انقدر غرق اون خر یابو شدی که سه ساعته دارم بوق میزنم صدات میکنم نمیشنوی ؟

مهرداد برای من تو این مدت شده بود نزدیکترین دوست ، همدم و مطمئن تر از یک برادر واقعی .. شاید تو گذشته در موردش فکرای عجیب غریبی میکردم اما با این صمیمیت بهم ثابت کرد که قلب خیلی .. رئوفی داره و خیلی هم با مرامه

در ماشینو باز کرد و بی توجه به خیسیه لباسام منو رو صندوق جلو نشوند ، عصبی ماشینو دور زد و پشت فرمون نشست..درجه ی بخاری و بیشتر کردوگفت : امشب مریض نشی شانس آوردی ؛

با سکوت فقط به جلو خیره بودم که اینبار آرومترگفت : چه مرگته ریحان ؟؛ عزیزم ، جونم ، دختر خوب به خودت بیا ، بهادر برای تو هر چی بوده الان شوهر رعناست ، شوهر خواهرت .. چرا نمیتونی این موضوعو برای خودت تفکیک کنی ، که اون یه عشق ممنوعه ست ، چیزی که صاحب داره و صاحبش .. نزدیکترین شخص به توعه

نفس بلندی کشید و گفت : تو میخوای به رنا خیانت کنی ؟ میخوای تلافیه کار رنارو بکنی ؟ تو یه همچین آدمی هستی که پاسوز یه مرد متاهل بشی ؟

سرمو آروم به طرفین تگون دادم که گفت : پس چرا بیخیالش نمیشی ؟ اون که خودش با پای خودش ... کنار کشیده ، تو هم بیخیال شو ؛ چه میدونم فراموش کن ، هرچی ازش تو ذهنت داری بنداز دور

" مهرداد چی میگه ؛ مگه میتونستم کسی که با روح اجین شده رو فراموش کنم "

.. با بغض گفتم : به من گفت تو مزاحمونی ولی مجبوریم تحملت کنیم

مهرداد : نه .. لا اله الا الله ... من چی میگم این چی میگه .. ریحانه تمومش میکنی یا میخوای یه .. گوشمالی حسابی بهت بدم تا حالت بشه بهادر مال تو نیست

.. اون همه رفتاراش دروغه!! میخواد منو زجر بده .. میخواد منو دیوونه کنه که به پاش بیفتم -

مهرداد: احمق ، خنگ میگم فراموشش کن ، بزار اون هر کاری میخواد بکنه تو کاری به کارش نداشته .. باش .. بیخیال این رفتاراش شو

اشکام دوباره چکیدن که با گریه گفتم : نمیتونم مهرداد ؛ بهادر همه چیز منه ، نمیتونم فراموشش کنم ؛ چرا تو دیگه درکم نمیکنی ..؟

نهج پر حرصی گفت و نفس سنگینشو پوف بیرون داد ، بازوی راستمو به طرف خودش کشید و که با نگاه .. سوالیم گفت : بزار آرومت کنم

قبل اینکه بفهمم منظورش چیه منو تو آغوشش کشید ؛ با قرار گرفتن سرم رو سینه اشکام با شدت .. بیشتری روون شدن و با صدای بلند گریه کردم

.. باهق هق گفتم: اون قصد جونمو کرده

.. روسرمو نوازش کردوگفت : هیش .. بیخیال دختر خوب .. من نمیزارم اذیتت کنه

.. دارم میمیرم مهرداد -

..موهامو از روی شال چنگ آرومی زدوگفت : حرف مفت نزن .. خنگول دیوونه

.. بهادر همه چیزم بود اون رعناى نامرد اونو به زور ازم گرفت -

مهرداد با یه حالت خنده گفت : آخه این بهادر اوسکول چی داره که شما دوتا خواهر خودتونو کشتین براش ؟ آدمه آخه؟

" سرمو از روسینش برداشتم چقد بی شرم وحیا شدم که راحت تو بغلش لم دادمو زار زار گریه میکنم "

حالا کجا میخواستن برن که به تو گفته مزاحمی ؟ -

! با هق هق و فین فین گفتم :میخواستن شامو بیرون بخورن

دستمال جلوم گرفت وگفت : بسه دیگه چقدر گریه میکنی تو؛ والا اون احمق دیوونه انقدر ا ارزش نداره ! که چشئاتو براش کور میکنی

اشکامو پاک کردم که گفت : بریم شام بخوریم ؟

نه باید برگردم خونه؛-

یه امشب واسه خودت باش ، به مامانت بگو رفتی پیش اون دوست خل وچلت چی اسمشه ، بگو رفتی -
پیش اون ؛

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, [۲۲/۰۸/۱۷ ۲۳:۳۳] رمان ☒

پارت_88#

. نه نمیخوام دروغ بگم ، میترسم اون غول وحشی هم بره خونه ببینه من هنوز نیومدم-

مهرداد با اخم گفت : مگه شوهرته که ازش میترسی ؟ به اون چه ربطی داره .. تو فقط باید با مامانت
.. صلاح مشورت کنی نه بهادر

نفس غمگینی کشیدم، که مهرداد با نگاهی به خیابون خیس و بارون زده گفت : وقتی آدم یه ضربه ی
بزرگ میخوره ، حس میکنه ته دنیاست همه چیز جلوش رنگ میبازه، ضعیف میشه ، شکننده میشه، ولی
به مرور و با گذشت زمان با ترمیم زخماش قوی تر و سر سخت تر میشه طوری خودشو بالا میکشه که
.. توانایی مقاومت در مقابل هر زخم بزرگ دیگه ایو داره

نگام کرد: ریحان ، این اولین ضربه ی زندگیته باید مقاوم باشی ، اگه از خودت ضعف نشون بدی در
جامیزنی و میبازی اما قوی باش بهادر رفت درست ،تو خودتو از نو بساز، بزار بجایی که زخم دلت
.. عود کنه و دردش بیشتر بشه، ترمیم بشه

شاید مهرداد داره شکست خودشو برای من مثال میزنه ، بهر حال اونم تو زندگیش دل باخته ی کسی شده
..، نگاه اون شبش به لامیا اینو به اثبات رسوند

با یه غم سنگین به من نگاه کردولی لباش خندیدوگفت :خب دیگه فلسفی حرف نزنیم ، بریم باهم یه شام ! بخوریم بعد میرسونمت خونه .. تازه از بیمارستان اومدم خیلی گشمنه

مگه شبا شیفت نیستی ؟ -

.. عاصی گفت: واسه هزارمین بار میگم دوشنبه وچهارشنبه شیفت شب ندارم.. امروز هم دوشنبه ست

.. پنج شنبه و جمعه هم که کامل تعطیل-

.. با انگشت رو نوک بینیم زدوگفت :نه اگه اضطراری باشه باید برم

.. آره آره یادم نبود جمعه گذشته تو بیمارستان بودی-

.ماشینو روشن کردکه گفتم : من بالاین لباسا نمیام مهرداد ، آبروم میره

. بیخیال ریحان تا برسیم یکم بیشترخشک میشن-

. سردمم هست-

.. تو خیلی احمقی بخدا ؛ تو این هوای سرد بخاطر اون گراز وحشی نشستی زیر بارون مریض میشی -

.. بامشت به بازوش زدموگفتم: عفت کلام داشته باش جناب دکتر

خندیدوگفت: وحشیه دیگه دروغ میگم ، وقتی قاط میزنه کلی دری وری به منم میگه.. شام بگیرم تو ماشین بخوریم ؟

نگاش کردم که چشاشو درشت کردوگفت : بهونه نیار من خیلی گشمنه از اون سر شهر منو کشوندی ... اینجا

.. باشه باشه -

**

مهرداد شام دوتا پیتزا گرفت باهم توماشین خوردیم ، انقدر شوخی کرد و منو خندوند تایه گوشه از غصه و ناراحتیم بخاطر بهادر کمتر شد .. این اولین بار بود که منو مهرداد باهم تنهایی شام میخوردیم یعنی در کل اولین بارم بود که بجز بهادر یه مرد دیگه رو به حریم تنهاییم راه داده بودم .. مهرداد بر عکس ظاهر شیطان و شرورش پسر خیلی موقر و متین و همینطور آراسته و جنتلمن بود .. کسی که تو یک نگاه با نگاهش به عمق مغرور بودنش پی میبردی اما درکل انسانی با ذات فروتن و مهربون بود، که باوجود .. فاصله ی سنییه زیادمون صمیمتمون بیشتر باهم شد و برام با اعتماد ترین دوست و همدم به حساب میومد

گوشیم زنگ خورد؛ مامان بود روبه مهرداد گفتم : مامانمه

قلوی از نوشابه ش خوردوگفت :مگه زنگ نزده بودی بهش؟

.. اونموقع که رفتی پیتزاهارو بگیری بهش زنگ زدم گفتم که رفتم پیش مینا -

.. باسر به گوشیم اشاره زد: خب جواب بده ببین چی میگه

گوشیو جواب دادم که مامان آروم گفت : کجایی ریحان ؟

.. سلام .. گفتم که رفتم پیش مینا -

.. باز باهمون حالت آرام گفتم: زود بیا خونه بهادر خیلی عصبیه

با آوردن اسم بهادر دوباره سیل غم به سراغم اومد، مگه شام با رونا بیرون نرفته بود؟ مگه نگفته "

"بودمن مزاحم محفل دونفرشونم پس اونجا چیکار میکنه ؟

.. میام مامان ، به من چه که بهادر عصبیه -

.. به مهرداد نگاه کردم قیافش جدی شده بود و اخم داشت

صدایی از مامان نیومد اما بلافاصله صداش تو گوشم پیچید؛

بهادر: این موقع شب کدوم جهنمی ؟

نگاهم به مهرداد بود که اخمش هر لحظه غلیظتر میشد ، از سکوت ماشین و شیشه های بالارفته معلومه .. که صدای بهادر که پشت خطه به گوشش میرسه

.. با کمی ترس لب زدم: میام الان .. خونه مینام

.. دادزد: مگه صدبار بهت نگفتم حق نداری شب تا دیروقت بیرون از خونه باشی

عصبی گفتم: بیرون از خونه منظورت کجاست ؟ مگه تو خیابون دارم ول میچرخم، خبرمرگم خونه مینام .الان میام

اینبار داد نزد ولی عصبی گفت : توگوه خوردی تا اینموقع شب بیرون موندی ... زود پاشو بیا خونه تا .. نیومدم ننشستو بیارم

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۲۲/۰۸/۱۷ ۲۳:۳۴]

پارت_89#

گوشی از دستم کشیده شد با تعجب به مهرداد نگاه کردم میخواستم داد بزنم تو رو خدا نه اما مهرداد با همون اخم و حالت عصبی تو گوشی گفت : چی همش دادو غال میکنی ؟ این حنجره ت نیاز به صافکاری .. داره ها

... صدای بهادر اومد که با یه حالت شوکه وار گفت : تو .. تو .. ریحانه

.. مهرداد: ریحان با منه .. کمتر گلو تو چرواچر کن الان میارمش

... بهادر: تو به چه حقی

مهرداد نداشت حرفشو کامل کنه گفت : فکر نکنم صلاحش دست تو باشه بهادر .. اون به سنی رسیده که .. بخواد وارد این رابطه های اجتماعی بشه

با دو دستی کوبیدم تو سرم چی داره میگه مهرداد .. روبهش لب خونی گفتم: چی داری بهش میگی ؟ پوستمو کشیدمو گفتم: پوستمو میکنه

..بهادر چنان تو گوشه دادزد که مهرداد گوشه یو یکم فاصله دادو لباشو چندشی کرد

بهادر: کدوم رابطه ؟ از چه رابطه ای حرف میزنی مهرداد ؟ همین الان خونه نباشه من گردن تو رو .. میشکونم

مهرداد: داد نزن حیوون .. نر بودن تو ،تو داد و هوار کردنو زور و بازوت جمع شده..الان میارمش .. کاری به کارش نداشته باش بخدا بفهمم چیزی بهش گفتی طور دیگه ای بات برخورد میکنم

بهادر از توگوشی یه فحش خیلی زشت داد که من رو گوشامو گرفتم، روم نمیشدحتی به مهرداد نگاه کنم ، مهرداد با تک خنده ای گفت: بیشعور حیف که ریحانه جفته وگرنه بی جواب نمیزاشتمت .. زبونتو ! آب صابون بکش خیلی هرز شده

!!!دادزد: منو دیوونه نکن مهرداد

..بیارش خونه من امشب اعصاب ندارم

.. مهرداد:داد نزن روانی پرده ی گوشم ترکید..گوه به قبرمن که بخوام به تو بگم آدم .. حیوون وحشی

گوشه یو قطع کردوسریع به حالت عصبی انگشتشو جلوم گرفتو گفت: داره جز میزنه که تو با منی، این آدم بشو نیست،به روح بابات اگه بخوای جلوی این آدم از خودت ضعف نشون بدی و بهش وا بدی کاری .. میکنم که یه عمر اسم مهرداد بیاد از ترس اسمم که شده تو هزار سوراخ قایم بشی

گل بودو به سبزه نیز آراسته شد .. همینو کم داشتم که مهرداد برام بشه همه کاره ؛ گفتم بهترین دوست " نگفتم آقا بالاسرم باش که اینجوری داری تهدیدم میکنی ؛ مرده شوره منو بیرن که به هرکی رو خوش نشون بدم میشه ارباب و منم کنیزش ؛ حالا این به جهنم؛ من اون غول درنده رو چه کنم که الان میرم " خونه قیمة قیمة م میکنه

.. نفس پر حرصی کشید و جعبه ی پیتزارو عصبی پرت کرد صندلیه عقب

ماشینو روشن کرد، با استرس گفتم: چرا تو جواب دادی؟ برای چی گفتی من باتوام؟ اون دیوونه ست .. الان هزارتا فکر جورواجور تو مغز منحرفش میاد

خیلی عادی گفت: مشکل خودشه .. اون هیچکاره ی توعه .. حق نداره واسه کاری که تو به اشتباه .. مرتکب نشدی مواخذت کنه

پوزخندی زدم مهرداد چقد خوش خیاله ، اون منو اسیر خودش کرده که نتونم بجز خودش به کسی فکر .. کنم

[۲۳:۳۴ ۲۲/۰۸/۱۷]، رمان ☒ زوال

با ترسو استرس لبمو به دندان میگرفتم و مرتب دستامو مشت میکردم .. تو دلم غوغایی از ترس پیا بود. حالا مسیر خونمون شده بود مسیر تهران ، کرج؛ انگار خونمون اون سر دنیا بود که همین امشب .. راهش طولانی شده بود

از ظاهر مهرداد فهمیدم که عصبیه ، ولی اصلا حوصله نداشتم حتی یه کلمه حرف بزنم .. تمام فکرم . درگیر چند دقیقه ی دیگه بود که با بهادر برخورد میکردم

. بالاخره بعد از چند دقیقه که برای من یه قرن گذشت رسیدیم خونه

دستمو به دستگیره ی در زدم که مهرداد محکم و جدی گفت : هر چیزی شد به من خبر بده .. نزار از ضعفست سواستفاده کنه .. اون هیچ حقی در قبال تو نداره که بخوای ازش بترسی.. خیلی پاپیجت شدتیر .. آخرتو بزن بهش بگو با منی

با چشمای گردشده نگاش کردم، من به بهادر بگم با توام که زنده زنده چالم میکنه ؛ مگه از جون خودم سیرشدم؛ هرکس بهادرو شناسه من که خوب میشناسمش حتی بیشتر از خاله که زاییدتش .. اون اگه الان ** .. ازم فاصله گرفته ولی مطمئنم عشق و تعصبی که تو دلش داره هیچوقت کور نمیشه

وارد خونه شدم .. دیدمش .. یه سوییشرت قرمز مشکی تنش بود با یه تیشرت سفید و شلوار برمودای .. مشکی .. عصبی طول خونه رو راه میرفت

.. کفشامو درآوردم و تو کمد کفشا گذاشتم که برگشت و منو دید

عصبی جلو اومدوگفت : به به سرکار خانم بالاخره تشریف آوردی ؟ خوب مارو پیچوندی خودت رفتی !دَر دودور ؟

فک منقبضش میگفت، خیلی عصبیه ، پس بهتر دیدم یه امشب کنترل زبونمو داشته باشم .. مامان از تو ..اشپزخونه بیرون اومد و از پشت سر بهادر انگشتشو رو بینیش گذاشت وبه حالت سکوت اشاره کرد

بهادر: این چندساعت کجا بودی ؟

با ترس آب دهنمو قورت دادمو گفتم: خودت که میدونی چرا سوال میپرسی ؟

. داد زدکه چشمو بستم وشونه هام از ترس بالا پرید

بهادر:به چه حقی تا این ساعت بیرون از خونه بودی ؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۳۴ ۲۳/۰۸/۱۷], [X] رمان [X] زوال

پارت_90#

.. مامان: آروم باش بهادر جان

چشم‌اموباز کردم، گوش‌اش از عصبانیت قرمز شده بود و دست‌اشو مشت کرده بود، رنگ صورتش به سفیدی .. میزد

... با ترس گفتم: من کار اشتباهی نکردم بهادر .. مهرداد فقط منو به یه شام دعوت

.. یک لحظه مثل برق گرفته‌ها پریدم ، صدای سیل‌بش با صدای هین گفتن مامان در هم پیچید

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم این سومین باری بود که ضرب دستش رو صورتم فرود می‌آورد .. حیرون و متعجب از برخوردش بودم، که به حالت خطاری گفت : دفه آخرت باشه که به دروغ میگی پیش مینام اما سر از یه جای دیگه در میاری .. دفه ی آخرت باشه که تا این ساعت بیرون از خونه .. میمونی و این موقع شب خونه میای ما تو درو همسایه آبرو داریم

... پوزخندی زدم و با حرص گفتم: تورو خدا ببین کی دم از آبرو میزنه انگار یادت رفته

. مامان بود که با تشر گفت: جلوی زبونتو بگیر ریحان

بهادر: نه خاله بزار ببینم چی میخواد بگه .. بگو داشتی میگفتی ؟

جری تر از قبل گفتم: تو حق نداری رو من دست بلند کنی ؟

.. مامان اشاره به سکوت کردوگفت : ریحانه بس کن بیا برو تو اتاقت

با گریه توصورت بهادر زل زدمو گفتم: تو حق نداری به من بگی چیکار کن یا نکن ، من خودم اونقدر عقلم میرسه که بدونم چه کاری درسته یا غلط .. تو اصلا چیکاره ی منی که فقط به من دستور میدی ؟ .. شدی آقا بالاسرم ، (محکم تر گفتم) اشتباه گرفتی آقا من زنت نیستم اسم زنت رعناست

دست به جیب و عصبی نگام میکرد که با صدای گرفته از دادی که زده بودگفت: من امشب اعصابم .. سگیه اینجوری حرف نزن که میام دست وپاهاتو خورد میکنما

مامان جلوش ایستادوگفت: بهادر دردت تو سر خالت انقدر حرص نخور مادر .. قبول دارم اشتباه کرده . که گفته پیش میناست ولی من به مهرداد هم اندازه ی تو اعتماد دارم اونم مثل پسر مه

.. بهادر عصبی گفت : خاله اینارو پیش این ساده ی احمق نگو دُم در میاره

پوزخندی زدم و از کنارش ردشدمو گفتم: برو بابا عقده ای بدبخت ، روانی شدی افتادی تو این خونه . داری عقده هاتو سر من خالی میکنی .. برو خدا شفات بده

خیز برداشت طرفم که مامانم جلوشو گرفت ،دادزد: ریحان با من اینجوری حرف نزن، اون زبون سلیطه تو از حلقومت میکشم بیرون ..من امشب از سردرد دارم میمیرم ، زبونتو به دهن بگیر یه امشب جون .. سالم در ببری

مامان: بهادر جان آرام باش مادر .. آرام باش .. شماها چتون شده ؟ اون از رعنا که معلوم نیست چش .. بود غمبرک زده رفت بالا اینم از شماها .. یه دقیقه آرام بگیر مادر الان سردردت بدتر میشه

.. بعدروبه من گفت : برو یه قرص بیار براش ،بچم از غروب مثل مار دور خودش پیچ خورده

از غروب ، مگه با رعنا قرار نبود امشب یه بزم عاشقانه بسازه ، اصلا رعنا چش بوده که مامان اینو " گفت ؟ چرا اینجا نموند ؟ حتما داره خودشو آماده میکنه که وقتی بهادر رفت بالا سوپرایزش کنه ، بهادر چرا تا الان اینجا مونده ؟ احمق بخاطر تو اینجاست ، نمیبینی چه جوری داره یقه جر میده واسه تو ، ولی چرا رفتارش نشون میده با من سرد شده ، هر روز اخلاقش بدتر از روز قبل میشه ؛ انگار واقعا داره " فراموش میکنه ، اونکه عاشق من بود چطوری دلش میاد با من بد رفتاری کنه یا منو کتک بزنه

مامان دوباره گفت : کرشدی ؛ حاج و واج به چی نگاه میکنی برو یه قرص بیار واسه بهادر نمیبینی ! حالشو ؟

.. به ستون دیوار تکیه زده بود و شقیقه هاشو ماساژ میداد

[۲۲:۳۴/۰۸/۱۷۲۳] ، رمان ✕ زوال ✕

با سنگدلی مثل خودش گفتم: به من چه که برایش قرص بیارم، اصلا بمیره بره یه دنیا از دستش آرامش بگیرن .

با ابروای بالا رفته و چشمای گشاد شده نگام کرد، شاید از سنگدلیم تعجب کرده، ولی تقصیر خودش اگه .. اون سیلی رو تو گوشم نمیزد ، منم با بی رحمی این کلمه رو نمیگفتم

ولی خدا میدونه تو دلم صدبار گفتم خودم پیشمرگت بشم الهی ، خودم بمیرم ، یه تار مو از سرت کم " "بشه که من میمیرم

مامان به حالت خشم و عصبی گفت: ای درد بگیری ریحان ، مار بگزه اون زبون نحستو که اینو به پسر من .. نگی ، آخه چرا نفرین میکنی به بچم ؟! دختره ی سلیطه .. برو گم شو ریختت و از جلوم بردار نبینمت

با عصبانیت گفتم: تو مامان منی یا مامان این غول وحشی ؟ اون منو کتک زد بعد به من چیز میگفت ؟

بهادر باغم نگام کرد اما از موضع تلخ خودش خارج نشد و رو به مامان گفت : ولش کن خاله بزار هر چی .. میخواد نفرین کنه ، به دعای گربه سیاه بارون نمیباره

.. مامان نفس حرصی کشید و گفت : گم شو برو یه قرص بیار

شونه هامو بالا دادم: نمیارم به من چه .. اصلا تقصیر شماست مامان !! واسه چی میزاری تو کارای من دخالت کنه ، مگه اون چه حقی نسبت به من داره ، دامادته ، پسرخواهرته هر چی میخواد باشه حق نداره ...

داد زد: ریحانه من اعصاب ندارم ، به حضرت عباس میام جفت لنگاتو خورد میکنم که حتی نتونی از خونه بزنی بیرون ؛ یعنی چی من چه حقی دارم ؟! بزار مت آزاد بری ول بگردی نصف شب بیای خونه ؟ داری هار میشی هواست به کارات و حرفات باشه، بخدا اسیرت میکنم تو همین خونه که حتی آدم به .. چشمت نبینی ..

با چونه ی لرزون و چشمای خیس از اشکم به چشمای غرق خورش نگاه کردم ، با بغض گفتم: برو بمیر .. حیوون وحشی

تو اتاقم رفتم و درو محکم بستم ؛ صدای غرغر کردن مامان اومد که چند تقه به در زد و گفت : شام خوردی ؟

به حالت عصبی درو باز کردم داد زد: زهر میخورم ؛ کوفت ماری میخورم دست از سرم بردار مامان .. برو برس به پسر یاغیه وحشیت .. بزار من درد بگیرم بمیرم

مامان در حالیکه میگفت : خدا منو از دست شما نجات بده به طرف آشپزخونه رفت که درو دوباره محکم بستم ..

** .. بهادر از جلوی در اتاقم رد شد که شنیدم گفت : اونوقت به من میگه وحشی

تو اعماق خواب با یه حس گرمای لذت بخش رو جای جای صورتم و نوازشی که تو مو هام پیچیده شد کمی هوشیار شدم ، دلم میخواست فکر کنم بهادره ، اما این برای من یه خیال و وهم بیشتر نبود، با حس اون گرما روی لبم بیشتر هوشیار شدم، دوست داشتم وقتی پلکامو باز میکنم ببینم خودشه ، اینجاست، کنارم ؛

اما به محض باز شدن پلکام همه چیز سیاه بود و اثری از بهادر و بوسه هاش نبود، بخودم گفتم خیالاتی شدم ریحانه.. ولی بوی تلخ ادکلنش که همیشه با بوی سیگار مخلوط میشد، به مشامم خورد باز به خودم گفتم که این توهمه بهادر و تو به توهم اون دچار شدی ؛؛ چشمامو بستم دوباره گرم خواب شدم، که صدایی شبیه صدای بسته شدن در اومد، ولی من انقدر گیج خواب بودم که حتی این صدا منو به عالم .. واقعیت بیرون نکشید

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۳/۰۸/۱۷ ۲۲:۱۹] ،

پارت_91#

.. با صدا زدنی خاله از خواب بیدار شدم

خاله: ریحانه .. ریحان ؟

پتورو بیشتر بخودم پیچیدم،

هوم-

پتورو کنار زدوگفت: پاشو دیگه ساعت 5 مگه نمیخوای آماده بشی؟

با چشمای بسته پتورو از پایین پام، روم انداختموگفتم: خوابم میاد خاله .. بزار بخوابم

خاله: چقدر میخوابی تو؟

..پتورو دوباره کشیدو گفت: پاشو خرس قطبی ..انقدر تنبل نباش

خندم گرفت من به پسرش میگفتم،قطبی .. حتی اسمشو از توگوشیم تغییر دادم و با اسم جدید مردقطبی سیوش کردم .. بهادر تو اینمدت شده بود یه مرد یخ و سردو قطبی .. که از دماش لرزم میگرفت .. از اونشب به بعد دیگه ندیدمش حتی پایین هم نیومد ، فقط رعنا یه چندساعتی که بهادر نبود میومد پایین وکلی از قر و عشوه های خودشو بهادر حرف میزد و دوباره میرفت .. دیگه به این یقین رسیده بودم که بهادر با رعنا رابطه ش خوب شده و داره کم کم منو به باد فراموشی میسپاره اما بذری که از اون تو دلم کاشته بودم ،هرروز بزرگتر و سرسبزتر میشد و من به این باور رسیدم که بدون بهادر زندگی برام جهنمی .. بیش نیست

.. خاله نامردی نکن تنبل چیه ؟ من از بوق سگ پاشدم رفتم دانشگاه، تازه یه ساعت کپه مرگمو گذاشتم-

.. خاله: میترسم کارات طول بکشه ؛پاشو قربونت بشم

با اصرارای خاله از خواب بیدار شدم تو چهار چوب در ایستادوگفت: یه دوش بگیر کم کم باید آماده .. بشی، منو مامانت زودتر میریم تو با بهادر و رعنا بیا

مامانم زودتر بره چیکارکنه ؟ مادر عروسه یا مادر داماد؟ یا میخواد بره اسپند بگیره بالا سرشون ؟ -

خاله: من باید زودتر برم مثل اینکه عروسیه دختر برادرشوهرمه .. به مامانت گفتم اونم همراه بیاد باهم .. بریم

از تخت پایین اومدم وگفتم: من نمیفهمم عروسیه برادر شوهرشماست، ماما من چشمه این وسط، که اولی .. میخواد بره

به سمت کمد رفتم که صدای ماما اومد؛

ماما: چی میگی تو؟ باز نداشتیم بخوابی غر غر کردند شروع شد؟ خالت اصرار داره منم باخودش .. برم .. بهادرو رعنا که فعلا نمیان، رعنا رفته آرایشگاه تا اون آماده بشه تو هم کاراتو بکن باهم بیاین

. حولمو از توکمد درآوردمو گفتم: من خودم با سرویس میام .. نگران من نباش

خاله اینبار با تشر گفت: نه حق نداری با سرویس بیای، کارت تموم شد با بهادر هماهنگ میکنی باهم .. میان .. الان آرایش میکنی لباستو میپوشی درست نیست سوار ماشین یه آدم غریبه بشی

سرمو از توکمد بیرون آوردم لب باز کردم که چیزی بگم اما با دیدن صورت بزرگ دوزک ماما واون کت ودامن پوست پیازی که خیلی توتنش نمادارو زیبا بود؛ وبعد از مدتها اینجوری میدیدمش ته دلم قنچی رفت؛

..باخوشحالی بشکنی زدمو رفتم طرفش

اوه له له .. ببین ماما خانمی چه کرده .. بابا دمت گرم مَشتی .. امشب تورو با عروس اشتباه بگیرن - .. خیلیه

ماما به حالت شرمندگی خندیدوگفت: خودتو لوس نکن ..زبون باز

خاله هم خندید؛ رفتم یه ماچ آبدار از لپای قرمزش بردم که خودشم منو بوسیدوگفت: تو دختر لوس و .. شیطون خودمی قربونت برم

خاله با خنده گفت: خیلِ خب حالا.. چه دل وقلوه ی حواله میکنن .. بیا بریم لیلا ، ببینم رضا آماده شده .. که بریم .. بیچاره اختر (مادرعروس) الان دست تنهاست

مامان: ریحان مادر کاراتو کردی با رعنا هماهنگ کن .. زود آماده شو که دیر نیاین .. من با خالت میرم ... شماهم زودبیاین

** .. باشه شما برین.. منم الان یه دوش میگیرم سریع آماده میشم -

بعد از رفتن مامان وخاله ، دوش گرفتم و سریع موهاموخشک کردم و مشغول ویو کشیدن موهام شدم ..خیلی خسته بودم ولی ناچارا باید به این عروسی میرفتم، امروز تا ساعت سه کلاس داشتم بعد از اونم تا به خونه رسیدم ناهارمو خوردم و خوابیدم .. یه نگاه به گوشیم انداختم چشمم رو اسم "مردقطبی" زوم ..شد.. مدتهاست از صاحب این اسم نه پیامی داشتم و نه تماسی

..یه پیام رو گوشیم اومد، اما فرستنده ش مهرداد بود

"پیاموباز کردم نوشته بود" سلام ، خوبی .. آماده شدی به من زنگ بزن خودم میام دنبالت

چندبار پیامو از اول تا آخر خوندم ؛لیمو گزیدم، استرس عجیبی تو دلم افتاد، جدیدا مهرداد زیادی به من نزدیک شده، منظورش از این کارا چیه ؟ نکنه قصدداره لج بهادرو دربیاره ؟ یا شایدم میخواد بهش "بفهمونه که ریحانه برای تو تموم شده ست و باید تحمل دیدن اونو کنار کس دیگه ای داشته باشی

پسره ی پرو .. اصلا من کاری به بهادر ندارم خودم عمرا نمیتونم اجازه بدم یه مرد دیگه جانشین اون تو قلبم باشه .. این قلب فقط یه مالک داره اونم بهادریه که هرچقدر باهم سر ناسازگاری بزاریم بازهم جایگاه ..خودشه

بهش پیام دادم" خاله و مامان گفتن با بهادر و رعنا بیام، حتما اونا هم در جریانن ؛ نمیخوام یه کاری انجام
"بدم که واکنش بد نشون بدن"

"سندردم که ثانیه ای بعد نوشت " ساعت 7 اونجام آماده باش

(و ااا .. اینو چه جوری حالی کنم من از دست اینا نزنم به کوه و بیابون خلیه)

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۹:۲۲ ۲۲/۰۸/۲۳]، رمان ☒ زوال

پارت_92#

تقریبا آماده بودم، موهامو ویو کردم و بالای سرم بستم، صورتمو بازتر نشون میداد؛ یه آرایش لایت و
دخترونه هم انجام دادم ، لباسمو پوشیدم ، یه نگاه کلی به خودم کردم ؛ ظاهرم خوب شده بود، پالتو و
شالمو پوشیدم منتظر شدم تا رعنا و بهادر بیان دنبالم .. ساعت حول وهوش 7 بود انگار مهرداد برای
.. اومدن منصرف شده .. تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد .. رعنا بود ؛ جواب دادم

بله رعنا ؟ -

.. رعنا : بیا پایین ریحان ، دم دریم .. زود بیا خیلی دیرشده

رعنا: شما دیر اومدین تقصیر من چیه ؟

رعنا : باشه بیا .. زود باش

گوشیو قطع کردم؛ یه نگاه دیگه بخودم تو آینه انداختم، خوب همه چیز بنظرم عالی بود.. از خونه بیرون .. زدم .. همین که از در اصلیه ساختمون خارج شدم، ماشین مهرداد جلوی ماشین بهادر متوقف شد

از ترس واکنش بهادر کل بدنم یخ زد، جرات نداشتم قدمی جلوتر برم..مهرداد خیلی عادی از ماشین پیاده شدوگفت : چه به موقع اومدم بانو .. بیا سوار شو

چشمم به بهادر خورد که با یه حالت شوکه و عصبی از ماشین پیاده شد.. با دیدنش تو اون کت وشلوار سورمه ای که فیت تنش بود و سینه ستبرشو نشون میداد قلبم هری براش ریخت .. دلم میخواست هیچکس .. دوروبرمون نبود، فقط منو خودش بودیم با سیلی از بوسه و عشق

بهادر: اینجا چه خبره ؟ تو اینجا چیکار میکنی مهرداد ؟

.. مهرداد با یه نیم نگاه به بهادر دوباره به سمت برگشتو گفت : بیا عزیزم.. بیا سوارشو الان دیر میشه

بهادر: مگه کری مهرداد؟ میگم اینجا چه خبره ؟

مهرداد به بهادر نگاه کردو صریح گفت: اومدم دنبال ریحانه ؛ مشکلی هست ؟

بهادر به من اصلا نگاه نمیکرداما رو به مهرداد عصبی گفت : مگه بی صاحب شده که تو از اون سر شهر پاشدی اومدی دنبالش ؟

مهرداد یکم مکث کرد و دستشو زیر کتک مشکیش به کمر زدوگفت : داره کم کم برام سوال میشه تو چرا انقدر رو ریحانه تعصب نشون میدی ؟

بهادر با یه حالت عصبی جلو اومد وتوصورت مهرداد با اون چشمای خشمگین و صورت برافروخته ش .. زل زدوگفت:بیا برو رد کارت مهرداد؛ هنوز من نمردم که تو شدی سرویس مخصوص خانم

مهرداد پوزخندی زدوگفت: اصلا تو چی میگی بهادر؟ دردت چیه ؟ چی از این دختر میخوای ؟

.. بهادر: فوضولیش به تو نیومده ؛(روبه من با اخم و عصبی گفت) گم شو تو ماشین

خواستم قدم بردارم به سمت ماشین بهادر که مهرداد مچ دستمو گرفت؛ نگاه به بهادر کردم که چشماش یه کاسه خون شدن ، با تعجب نگاه به دست منو مهردادکرد، از عصبانیت بدنش میلرزید ، واین نشون میداد که بهادر بیش از حدعصبیه، از لای دندوناش غرید: مهرداد ازم بزرگتری قبول، یه کاری نکن پا رو این احترام و بزرگی بزارم، من آدم نیستم ، بیا برو منو حیوون نکن، چون الان قدرت یه گرگ درنده رو هم دارم ..

مهردادخونسردگفت: دردت چیه ؟

.. خواستم دستمو بیرون بکشم که مهردادمحکمتر گرفت، آروم گفتم : خواهش میکنم دستمو ول کن

صدای رعنا اومد که ازتوماشین گفت: بهادر بیا دیگه الان دیرمیشه ، اگه ریحانه میخواد با مهرداد بره، .. بزار بره.. بیا ما بریم دیرمون شد

بهادربی توجه به رعنا عصبی گفت : ولش کن مهرداد ؛ بیا برو ردِ کارت؛

!مهرداد: ریحان با منه

وای یا حضرت عباس، رگ گردن بهادر چنان برافروخته شده بود که یک آن ترسیدم طوریش بشه؛ "

" خدا منو بکشه، خدا منو لعنت کنه ،آخه مهرداد چرا این حرفو زدی ؟ من گوه بخورم با تو باشم

بهادر اول هاج و واج به من نگاه کرد و بعد به مهرداد؛ مثل یه آتیش بود که با ریختن یه قطره بنزین آتیشش فوران کرد؛ دست به یقه ی مهرداد شدوغرید: چه زری زدی مهرداد؟ مرتیکه هواسـت باشه چی "میگی؛ کسی که بخواد به ناموسـم نزدیک بشه ،من سرش رگ میزنم میفهمی " رگ میزنم

مهرداد هولش دادبه عقب وگفت: تو باید بری رد کارت ؛ چیکارشی ها؟ انگشتشوبه طرف ر عـناگرفت وگفت :اون زنـته(حالا ر عـنا هم از ماشین پیاده شده بود و به ما نگاه میکرد)

با حرفی که مهرداد زد، یخ بستمو منجمدشدم، فقط گیج و مات به بهادر نگاه کردم؛

مهرداد: چرا دست از سر این دختر برنمیداری ؟ ادای کیو براش درمیاری ؟ نامزدشی؟ دوست پسرشی؟ داداش یا ننه ، باباشی ؟ دِ لامصب تو اگه انقدر میخواستیش و دوش داشتی نمیرفتی با خواهرش خنگ بزنی ؟

بهادر یه قدم به عقب رفت و فقط خیره به من نگاه میکرد، ناباورو گیج بود، شاید انتظار نداشت من رازمونو پیش مهرداد برملا کنم و شایدهم باورش نمیشد که منو مهرداد تا این حد صمیمی باشیم که امراز دلمو پیشش فاش کنم، ر عـنا هم دیگه به سمتمون نیومد،انگار شرمندـه بود، و شاید هم خوشحال از اینکه مهرداد دم بهادرو رسماً قیچی کرد؛

مهرداد تیرآخرو زد که قلب من تنگترو مچاله ترشد؛

مهرداد: ربحانه با منه؛ خودش انقدر بزرگ شده و عاقل هست که احتیاج به وکیل وصی نداشته باشه؛ توهم بهتره به زندگیت بچسبی؛ ایندفعه من بهت هشدار میدم بهادر، منوتوجنسمون یکیه ، منم زیادی تعصب " دارم؛ روش حساسم کسی دورش موس موس کنه " گردنشو میزنم

[۲۲:۲۰ ۲۳/۰۸/۱۷] ، رمان ☒ زوال

بهادر با همون حالت گیج و گنگ به من زل زده بود، حدس میزدم تو عالم ناباوریش هیچکدوم از حرفای مهرداد ونمیشنوه .. نه حرفی به من میزد ونه به مهرداد، فقط با نگاهی که هزار رنگ داشت، رنگ غم، .. ناراحتی و بدبختی و از بین اونها کینه ونفرت

.. بالاخر غلیظی به من خیره بود، که مهرداد در ماشینو بازکردوگفت: بشین عزیزم

بغض سنگینی داشتم، اشکی که از گوشه ی چشمم چکید با انگشتم گرفتم، خودمو لعنت و نفرین کردم و به .. طرف ماشین مهرداد رفتم

(خدامنو لعنت کنه که این حال وروزت نباشه بهادر)

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۳/۰۸/۱۷ ۲۲:۲۰] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_93#

سوار ماشین مهردادنشستم که اشکام راه خودشونو پیدا کردن ؛ حالا به دور از چشم بهادر آزادانه .. میتونستم اشک بریزم ، مهرداد سوارشدو صندلیه کنارم نشست

نچی کردوگفت: گریه نکن ؛

باگریه گفتم: چرا بهش دروغ گفتم ؟

راه دیگه ای نداشتم ؛ به خیالت بهادر ولت کرده؛ اون مارموزو من میشناسم ندیدی چطوری میخواست - .. مشتشو تو دهنم خالی کنه؛ که چی ..؟ چون گفتم تو با منی

.. صدای پرگاز ماشینش اومد که از کنارمون ردشد وگردخاکی که بخاطر سرعت بالاش تو کوچه پیچید

با غم و گریه به ماشینش نگاه کردم که هر لحظه دورتر و دورتر میشد، انگار به قلبم چاقو میزدن، سوزش .. داشت؛ درد داشت و دردش ناشی از غم چهره ی بهادر بود

باهق هق گفتم: نباید بهش میگفتی منو تو باهمیم .. چرا این حرفارو زدی؟

مهرداد کاملاً بطرفم برگشت و خیلی جدی گفت: باید میگفتم که بره .. تو انگار کوری رعنا رونمیبینی، منظورت چیه که میگی نباید میگفتم که تو وارد یه رابطه شدی؟ خودش رفته خنگاشو زده و حالا هم زن داره ، چه دلیلی داره با تو باشه ها؟ دوتا دوتا آره؟ یه طرف رعنا زنش باشه یه طرفم ریحان .. معشوقش ..

به مهرداد نگاه کردم که با اخم صریح گفت: تو میخوای معشوقه ی بهادر باشی؟ چون دوشش داری ، آینده تو به پاش بریزی؟

تهدید وار انگشتشو بالا گرفت و گفت: ریحانه به قرآن میرم به دایی رضا و مامانت میگم ، دندون بهادرو بکن بنداز دور ... تو یه دختر مجردی که ممکنه یه موقعیت خوب و یه شانس بهتر گیرت بیاد عمرتو .. بیای بهادر تلف نکن

از حقیقت حرفاش بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه ، که با همون حالت گریه گفتم: نمیتونم مهرداد.. من .. میدونم که الان با حرفات چه حالی داره .. نباید به دروغ میگفتی ما باهمیم

دادزد برای اولین بار مهرداد سرم داد زد و گفت: به جهنم؛ اون زن داره بدبخت، چرا نمیخوای بفهمی خواهرت زنشه .. چیزی از زندگیه اون کم نمیشه چون مرد، تویی که بیچاره میشی؛ من اینارو گفتم که ازت دور بشه ، بفهمه جایگاهش کجاست حق دخالت بیش از حد تو کارای تورو نداره (بلندتر دادزد: چون صاحب نیست!! چون شوهرت نیست!! اینارو بفهم ریحان)

*

تا خود تالار من گریه کردم و اشک ریختم ، انقدر هق هق کردم که مهرداد هم عاصی شده بود .. باز باهمون روند نصیحتهاش دل نا آروم منو ذلیلتر میکرد .. وقتی به حرفاش منطقی فکر میکردم چیزی جر حقیقت نبود و من باید به این حقیقتها دامن میزدم؛ مهرداد میگفت اگه بهادر زن داره باید بتونه اینو هضم

کنه که تورو برای همیشه ازدست داده و تحمل دیدنتو کنار یه رقیب بالاتر داشته باشه .. اونکه نمیتونه رعنارو ول کنه و تورو بگیره ، با وجود رعنایم همیشه این رابطه ادامه داشته باشه پس باید تو پیه همه *** .. چپو به تنت بمالونی و بهادرو با این رابطه ی صوری از خودت دور کنی

.. به تالار رسیدیم ، مهرداد ماشینو پارک کرد و باهم به طرف ورودیه تالار حرکت کردیم

تومسیر با چندتا از فامیل و آشناها برخورد و احوالپرسی داشتیم، که هرکدوم با چشمای از حلقه دراومده .. به منو مهرداد زل میزدن

.. من خجالت میکشم مهرداد ؛ همه یه جوری نگامون میکنن-

مهرداد پوفی کردوگفت: بزار نگاه کنن تا جونشون دربیاد .. تو چیکار کسی داری ؛

.. فردا پشت سرم حرف درمیارن ؛ کلی شایعه چوچو میکنن که منو توحتما باهم رابطه داریم -

ایستاد و گنگ به صورتم نگاه کردوگفت : فکر میکنی اگه با بهادر مچتو بگیرن پشت سرت چوچو .. نمیکنن..؟ اونجوری که به بدترین شکل آبروت میره

.. اخم کردم و گفتم: دیگه داری زیاده روی میکنی مهرداد.. منو بهادر باهم رابطه ای نداریم

!! مهرداد: من واقعیتو برات مثال زدم که عاقبت این رابطه میشه این

.. با همون اخم گفتم: من خودم واقعیتو میدونم تو نمیخواه هر دفه این حرفارو برای من مرور کنی

.. راه افتادیم و به قسمت اصلی سالن رفتیم ، جشنش مختلط بود

.. با سلام و احوالپرسی به فامیلای مهرداد از بین میزها رد شدیم که چشم خورد به میز خونوادگیمون

.. مامان و رعنا و بهادر و خاله و عمه سودابه کنار هم رویه میز نشسته بودن

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۳:۰۰ ۲۴/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال

پارت_94#

به میزی که نشسته بودن رسیدیم، تو چشمای عمه سودابه و مامان و خاله ام برق شادی عبور کرد،
.. میدونستم با دیدن منو مهرداد کنار هم هزار تا ذوق تو دلشون جابخوش کرده

بعد از سلام و احوالپرسی باهمه کنارشون نشستیم، دلم پیش بهادر بود، که پشت سرهم سیگار آتیش میزد و
.. با یه حرص خاص دودشو به بالا فوت میکرد

مامان و خاله و عمه سودابه مشغول حرف زدن بودن ، رعنا هم که هر ازگاهی تو گوش بهادر پیچ پیچ
گونه حرف میزد، چشم گردوندم بین میزای اطراف، عمورضا و حاج موسی با چندتا از فامیلای دیگه
.. چندمیز پشت سرمون نشسته بودن

نگاهم دوباره ناخودآگاه به سمت بهادر چرخید، شاید بخاطر سنگینیه نگاهش بود، که داشت تیز نگام
.. میکرد؛ نگاهی شبیه خط و نشون کشیدن با همون اخم غلیظ و چشمای خشمگینش

..مهرداد کنارم نشسته بود، آروم گفت : بریم برقصیم، ناسلامتی عروسیه دختر دائیमे

.. باز به بهادر نگاه کردم، نگاهش رنگ بی تفاوتی داشت

عمه سودابه بود که گفت: آره مادر پاشین برین برقصین، نشستین ور دل ما که چی بشه؟! نگاه همه دارن میرن میرقصن فقط شما نشستین .. بهادر عمه، تو هم دست زنتو بگیر برین وسط برقصین از وقتی .. اومدی فقط داری یه بند سیگار میکشی

.. بهادر با صدایی گرفته ای که دل منو ریش میگردگفت: عمه حال ندارم سرم درد میکنه

.. پوزخند مهرداد اخم بهادرو غلیظتر کرد

. اینبار ر عنا بود که گفت: بهادر، عمه راست میگه، بریم ما هم برقصیم عزیزم

بهادر به من نگاه کرد ولی اینبار اخمش کناررفته بود ویه لیخند حرص درار رو لباش کاشت وگفت: بریم عزیزم .. بهر حال آوردمت عروسی که خوش بگذرونی؛ قرار نیست بخاطر حال من تو اینجا بشینی .. بریم حداقل یکم خار بشی تو چشم حسودات

همه خندیدن ولی انگار سطل آب یخ رو سر من خالی کردن، تیکه ای که انداخت عمدی و کاملاً مشخص .. بود که میخواست دل منو آشفته کنه

.. مهرداد کنار گوشم آروم گفت: بیا ما هم بریم برقصیم اینجوری غمبرک نزن

.. خودمو راضی کردم که همونطور که بهادر داره منو زجر میده چرا من اینکارو نکنم

با مهرداد به جمع رقصنده ها رفتیم .. نگاه تک تک دخترها و زنهای فامیلشون به سمت ما زوم شده .. بود، حتما داشتن فرضیه سازی میکردن که منو خواهرم بهترین پسرای فامیلو تور انداختیم

هم بهادر هم مهرداد از همه لحاظ معیارشون برای انتخاب یه کیس ایده آل عالی بود ولی حیف که دل من .. گرو یه عشق ممنوعه بود

با مهرداد میرقصیدم اما چهاردنگ هواسم پیش رنا و بهادر بود.. رنا چنان چسبیده تو بغل بهادر .. میرقصید انگار بهادر قصد فرار داشت که اینجوری سفت اونو گرفته تا در نره

.. مهرداد: درست برقص .. همش اینور اونورو نگاه نکن

به مهرداد نگاه کردم .. که اخم کمرنگی داشت وگفت: افسار نگاهتو کنترل کن نزار جایی که نباید بچرخه ؛ بچرخه

.. تو همه رفتارای منو زیر نظر میگیری -

مهرداد: این راهی که تومیری به ترکستان میرسه ریحان .. ولی من نمیزارم این راهو بری.. شده از همه ..نظر محدودت میکنم

..پوزخندی زدم

.. تو بامن نسبیتی نداری که بخوای منو محدود کنی -

تاخواستم سرمو بچرخونم مهرداد فکمو آروم بطرف خودش پیچیدوگفت: برنگرد .. بهت گفتم نگاهتو ..کنترل کن

.. با حالت عصبی گفتم: تو به من نمیگی چیکار کنم یا نه ..اختیار نگاهم دست خودمه

اینبار قاطعانه برگشتم ،قلب سرکشم باعث میشد که اینجوری خارو ذلیل بشم ،به بهادر نگاه کردم که با یه .. حس عاشقانه زمزمه وار تو گوش رنا حرف میزد و لبخندهای عمیق نثار چشمان مشتاق رنا میکرد

. هاج و واج نگاهش میکردم، حس سنگینی داشتم ، تنم لَش شده بود و از حرکت ایستادم

.مهرداد تو گوشم گفت: یا برمیگردی صاف میرقصی یا بقران همینجا شر بپا میکنم

.. با غم گفتم :مهرداد

. مهردادو زهرمار .. برگرد بهت میگم-

بهادر به من نگاه کرد وقتی نگاه ماتم زده مو دید ،با تمام بی رحمی چشمک شیطونی زد و بوسه ای رو .. لبای رعنا مهر کرد

مردن من تو همین لحظه بود، هیچوقت بهادر و در کنار رعنا تو این لحظه ها تصور نکرده بودم، اما "

".. حالا با دیدن این صحنه

زیرزانو هام خالی شد ، مهرداد زیر بغلامو محکم گرفت و از بین دندوناش غرید: هی میگم چشای هرزتو بگیر نگاه اونطرف نکن مگه نمیفهمی ؛ میخواد دِقَت بده ، میخواد لجتو دربیاره ، تو چرا نمیفهمی احمق .. بزنت تا آدم شی ؟

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۳:۰۰ ۲۴/۰۸/۱۷] , زوال ✕ رمان ✕ زوال

پارت_95#

با حالت رخوت و سستی مهرداد منو محکم گرفته بود؛ نگهم داشت و زل زد تو چشمام و با خشم گفت :
.. یا میرقصی یا بخدا میزنمت ریحانه .. دیگه داری شورشو درمیاری

هولش دادم اما نزدیک بود تعادل خودمو از دست بدم ،
.. با بغض گفتم: ولم کن مهرداد

کسی محکم به پشتم خورد که پرت شدم تو بغل مهرداد.. برگشتم دیدم یه پسر یه جلف بود و ظاهرا
..مست .. قدش به دومت میخورد ولی لاغر اندام بود

..مهرداد که انگار میشناختش گفت: هواستو بده مجتبی ، کمتر بخور که کور نشی

با چشمای هیزش اشاره به من کرد و با لحن کشدار از مستی گفت: بده انداختمش تو بغلت یه فیضی ببری
..

.. مهرداد: خاک تو سرت؛ برو کنار لندهور

من هنوز شوکه وار با بغضی که هر لحظه امکان ترکیدن داشت به بهادر خیره بودم ، معلومه که نقشه ش
گرفت چون با یه لبخند پت و پهن و وسیع به من نگاه کرد و رعنارو محکمتر تو آغوشش گرفت طوری
.. که سر رعنارو سینهش افتاد

آتش گرفتم با چونه ی لرزون رو به مهرداد گفتم: نمیخوام برقصم ولم کن

مهرداد با همون حالت سابق گفت: بیشعور مگه نمیخواد تو رو ناراحت کنه، چرا توام همون کارو نمیکنی
؟

..توروخدا بزار برم نمیتونم -

مچ دستمو محکم گرفت و پنجه شو تو دستم فرو کرد وبایه فشار گفت: میرقصی .. تو اینکارو میکنی ..
. عاقل باش .. بزار بهادر ازت دور بشه .

دستم از تودستش بیرون آوردم و یه فشار رو سینش دادم تا ازم فاصله بگیره ، و با بغض گفتم: دارم
. خفه میشه جون مادرت ولم کن .

اینبار واکنشی نشون داد و حلقه ی دستشو باز کرد ، مثل یه پرنده که تازه از قفس آزاد شده به سمت
. میزمون رفتم و پالتو وشالمو برداشتم .

مامان با تعجب گفت : کجا میخوای بری ؟

.. بدون اینکه جوابی بدم، به سمت بیرون تیز دویدم

.. از بین میزها که میگذشتم بغضم ترکید و ریز ریز تو اون فضای تقریبا نیمه تاریک اشک ریختم

بیرون تالار چند تا ازپسرای فامیل بهادرمشغول سیگار کشیدن و حرف زدن بودن ، اهمیتی به نگاهشون
ندادم وبه قسمت پشتیه تالار رفتم؛ تاریک بود ولی کسی تو اون قسمت نبود پس میتونستم با خیال آسوده
اجازه بدم بغضم به راحتی بشکنه و خودمو تخلیه کنم .. روی یه پله که به در پشتیه تالار ختم میشد
.. نشستم

گریه .. گریه .. گریه نه اینبار گریه نبود .. یه نوع شیون .. تو این شب پرهیاهو من رسماً عزادار بودم
و مثل یه آدم داغدار زار میزددم .. کاسه ی چشمم از گریه ی زیاد سوزش شدیدی گرفته بود . رو به
.. مرگ بودم که با صداش حس زنده بودن تو تنم پیچید

قدم به قدم جلو اومد و با لحنی پرحرص و عصبی که سعی میکرد ظاهر بی تفاوتی داشته باشه گفت :
.. انگار مزه کردی خورش اومده آره ؟ (نیشخندی زد) هواست هست، داری هار میشی دختر

منظورشو نگرفتم ولی با بغض خیره بهش نگاه کردم که پوزخندی زدوگفت : مهرداد .. خوبه کیس خوبیه
.. ؛ اتفاقا تجربه ش تو این زمینه از من بالاتره فکرکنم بهتر از منم بتونه راضیت کنه

تازه فهمیدم جمله ی یکم پیشش با الان چه منظوری داره .. با خشم از جام بلندشدم که دوباره ادامه داد:
.. هرچی باشه یه ده نفر بیشتر مزه کرده؛ با همه قلقلی جور درمیاد

..حرف دهننتو بفهم-

جلوتر اومد و درحالیکه سیگارشو به بالافوت میکرد گفت : مگه غیر اینه .. محاله یه دختر با مهرداد
.. جور بشه و سر از تختش در نیاره

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۲۴/۰۸/۱۷ ۲۳:۰۰]

پارت_96#

دهنتو ببند-

..از بالا تا پایین یه نگاه کلی به تنم انداخت ، نگاهش مثل ارّه ای بود که تا مغز استخوننتو تراش میکرد

با حرص گفت: چه جوری میبوسنت؟ چه جوری بغلت میکنه؟ هوم؟ همونجوری که من تنتو نوازش میدادم اونم میده؟

دستامو مشت کردم و چشمامو بستموگفتم: خفه شو بهادر

پوزخندی زد وگفت: چیه بهت برخورد قدیسه خانم.. علامه ی دهر.. مگه غیر اینه؟

مهرداد مثل تو نامرد نیست؛-

پوزخند دیگه ای زدوگفت: توعه چُس عقل نامردی و تو چی میبینی بگو منم بدونم؟

.. اون واسه من نقشه نکشیده که به مراد دلش برسه -

پُکی عمیقی به سیگارزد و تو همون حالتی که دودشو از دهنش خارج میکردگفت: نیست پشت کوهیه، سواد نداره، عقده دختر مونده به دلش، دختر ندیده ست، تو رو دیده فکر کرده از آسمون افتادی تو بغلش گفته نگهش دارم فقط به ریخت وشمایلش نگاه کنم هر ازگاهی هم تودهنم، تو عالم خودم یه فیضی باهاش میبرم ..

.. با خشم گفتم: بس کن بهادر ..مهرداد همچین آدمی نیست اون برام یه دوسته مثل مینا

.. نیشخندی زدوگفت " حتما از اون دوستای اجتماعی که بعدش میپرن زیر لحاف

از حرفاش گر میگرفتم اما این گرگرفتگی از عصبانیت بود، در مقابلش اونقدر ضعیف بودم که ضعف تکلم داشتم هیچ جوابی نتونستم بدم، فقط با عصبانیت و بغض گفتم: خدا لعنتت کنه که هیچ حدی نداری، ..دارم دیوونه میشم از دستت

پُک آخر سیگارشو زدو ته سیگارو انداخت و با پاشنه ی کفشش لهش کردوگفت : چرا دیوونگیتو گردن من میندازی ..؟کدوم یکی از حرفام دروغه ؟ جز اینکه یه دختر لوس و نر و نوک دماغ بینی دیگه چه امتیاز شخصیتی داری که مهردادو به سمتت کشوندی ..؟ آها هواسم نبود که هیکل و ریختت و فاکتور .. گرفتم ..(بشکنی زد) همینکه اون کره بز داره دنبالت موس موس میکنه

اشکم سراریز شد چقدر پستی بهادر که فکر میکنی من میتونم جسمی که با تن تو خو گرفته رو به دست .. کس دیگه ای بسپارم

جلوتر اومد و تو یک قدمیم ایستاد ، از نگاهش لرز کردم، هیچ حسی نداشت فقط تنها حس نفرت و خشم .. توشون موج میزد

با سنگدلی و بی رحمی گفت : الان که دارم به گذشتمون فکر میکنم میبینم چقدر احمق بودم که احساساتمو به پای یه دختر لوس و بد عنق خرج میکردم، ولی تونستم زود بخودم پیام واز باتلاق تو خودمو بیرون بکشم ؛ (انگار خنجر توقلمب میزدکه با جملات بعدیش اشکام با سرعت بیشتری ریزش کردن)

.. به خودمو رENA فرصت دادم زندگیمونو از نو بسازیم وباهم باشیم مثل همه ی زن وشوهرای دنیا

با نگاه غم زده و خیس از اشکم لب زدم: تو دروغ میگی ؛

پوزخندی زد؛

چرا باید دروغ بگم ، خودت که داری میبینی بین منو اون یه رابطه ی واقعی-

با بغض گفتم: تو داری دروغ میگی ؛ تو میخوای منو زجربدی

خندید یه خنده ی هیسترک و عصبی؛

تو چقدر احمقی ریحان کوچولو؛ من چرا باید این رفتارارو به خاطر زجر تو انجام بدم آخه (انگشتشو - به شقیقه ام زد) مگه مغز خر خوردم

دستشو با حرص پس زدمو گفتم: تودروغ میگی .. میخوای منو اذیت کنی ؛ میخوای من به دست وپات بیفتم ؛ ولی نمیدونی که خودت عاشق منی ، نمیتونی رعنارو مثل من تو قلبت راه بدی (با کف دست راستم محکم رو قلبش زدم باهر بار جمله یه ضربه ی دیگه میزدم واشکام مثل بارون شر شر میبارید) چون اینجا تحت تصرف منه .. چون جای من اینجاست ؛ من قبل از هر کس دیگه ای تو قلبت جابخوش کردم ؛ تو نمیتونی منو فراموش کنی ، داری میسوزی ؛ داری بدبخت میشی ؛ داری رعنارو هم تو آتیش انتقامت میسوزونی ؛ (داشتم آتیش میگرفتم، با نگاهی به چشماش و لباس گفتم : تو .. تو .. تو داری تظاهر میکنی منو دوست نداری ولی تو فقط عاشق منی)

رو پنجه ی پام بلندشدم و تو یه حرکت دستمو پشت سرش گذاشتم و بخودم نزدیکش کردم .. بهادر گیج بود ، حتم داشتم از این حرکت شوک بزرگی بهش منقلب شده،امانتها یه چیز میخواستم اونم با این بوسیدن بفهمم که هنوز تو دل بهادر من حرف اولو میزنم؛ ولی بیشتر از هرچیزی میخواستم خودم آروم بگیرم، آرامشی که مدتها ازم دریغ شده و آگه امشب اونو نبوسم بدون شک میمیرم

به نگاههای شوک زده ش توجهی نکردم ولیمو رو لیش گذاشتم ، محکم و با ولع بوسیدمش، موهاشو تو چنگم گرفتم، اما بهادر هیچ حرکتی نکرد، باید بیشتر تلاش میکردم ، من امشب باتمام وجود میخواستمش ..

حرکت لبمو بیشتر کردم و بوسه هامو وحشی تر؛ که بهادر انگار اختیار از کف داد و منو با یه حرکت از جا بلند کرد و پشت کمرمو به دیوار زد؛پاهامو دور کمرش حلقه زدم اینبار بهادر بود که با عطش و .. هیجان میبوسید .. دلم ضعف میرفت برای این لحظه ش

تو اوج اون بوسه ها لبخند از روی لبم رد نمیشد انگار دنیارو بنامم زدن که بهادر با عمیقترین احساس منو تو چنگش گرفته و با تمام وجودش شیریه ی جونمو به کامش میبلعه .. من خواستارش بودم همین .. امشب ، خواستار این ممنوعه و هر چند گناه

سرشو کمی فاصله داد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند نفس نفس میزد ؛تو چشماش ،

[۲۳:۰۱ ۲۴/۰۸/۱۷] , رمان زوال

حالا عشق بود و یه احساس تازه جون گرفته ، لب باز کرد که چیزی بگه اما با صدای مهرداد حرفش تو .. دهنش ماسید ولباشو از هم بست

مهرداد: ریحانه

ریحانه عزیزم .. کجایی ؟ ..

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵/۰۸/۱۷ ۲۳:۱۰] , رمان ☒ زوال

پارت_97#

با شنیدن صدای مهرداد چشماشو لحظه ای بست و بعداز مکث کوتاهی بازکرد؛تو کسری از ثانیه تمام .. اون حسهای خوب پریدن ،وتو چشماش حس ترس و ناامیدی و نفرت نشسته بود

حصارشو بازکرد ومن سقوط کردم .. از تو آغوش تنها کسیکه اونو صاحب تام خودم میدونستم سقوط کردم و با باسن محکم رو زمین افتادم .. درد بدی تو کمرو لنگم پیچید اما دردش به اندازه ی درد طلسم .. شده ی قلبم نبود

گیج و غمگین نگاش کردم که با پوزخند درد آوری گفت:من عاشقت نیستم اگه کس دیگه ای هم الان جای تو بود با شیوه ی بدتری میبوسیدمش پس اینو به فال عاشقی نزار .. من زنمو دوست دارم وتصمیم دارم .. در کنارش خونادمو گسترده تر کنم بهتره تو اینو بفهمی

بازهم بغض بی رحم چنگالاشو تو گلویم حلقه کرد.. بهادر با حالی خراب و دگرگون سرشو افسوس وار .. تکون دادو رفت

تمام قدمای رفته شونگاه میکردم که مهردادو دیدم ایستاده و به تماشای این کابوس ناخوشایند نگاه میکنه .. ازش خجالت میکشیدم چون میدونستم لحظاتمونو باهم دیده و بخاطر بهم زدن اون خلوت اونجوری .. منوصدا زده ..

ایستاده بود و با یه حالت عصبی به منی که دوباره غرق گریه شدم نگاه میکرد.. درد کمرو لنگم هرلحظه .. بیشترو بیشتر میشد ..

صدای قدماش اومد که داشت نزدیکم میشد .. عصبی بطرفم اومد وزیر بغلمو گرفت که از درد نفسم رفت .. وگفتم: آی.. آی.. مهرداد ..

مهرداد با حرص و عصبی گفت: درد .. کوفت و آی .. بمیری دیوونه ی خر .. انقدر تو گوشت حرف زدم همش شعر مییافتم که اومدی خلوت کردی با بهادر..؟

.. با گریه گفتم: کمرم خیلی درد میکنه

داد زد: به دَرک .. بمیری ... احمق عر عر زدی زیر گریه که بیاد با بوسه هاش آرومت کنه..؟! یه ! جوری چسبیده تو بغلش انگار 50 ساله محرمشه

با گریه گفتم : اون منو انداخت

مشتشو عصبی بالا بردوگفت: ریحان پاشو وگرنه میزنم تو دهننت هر 32 تا دندونت خوردو خاکشیر بشن انقدر از دستت شکیم که دلم میخواد زیرمشت ولگد بگیرمت

جیغ زدم: تو چی از جونم میخوای ؛ چرا هر جا میرم دنبالم میای ؛ بخاطر توعه که بهادر اینجوری از ...من متنفر شده چرا بهش درو

جرقه ی دستش رو صورتم نقش بست .. دستمو رو صورتم گذاشتم و با تعجب نگاش کردم دستی که تو .. صورتم زده بود رومشت کردو دندوناشو رو هم سابید که فکشو منقبض میکرد

از بین دندوناش عصبی غریدو انگشتشو تهدیدوار تو صورتم تکون دادوگفت :من هیچکارتم درست، اما نمیزارم بشی عروسک لی لی بازی بهادر .. از امشب به بعد هواسم به خودتو کارات هست ؛ همه جوهره میپامت ریحان .. به خدا قسم اگه پاتو کج بزاری اول یه فصل خوب، بهادر و ادب میکنم بعد میرم راست حسینی همه چیو کف دست دایی رضا و مامانت میزارم ؛ بهت گفتم آینده تو بیای بهادر نزار .. دختر .. عاقلی باش با این خطاها خودتو بدبخت نکن

با بغضی که از ضربه ی مهرداد خورده بودم گفتم: من دارم دیوونه میشم مهرداد .. این عشق داره منو به بدبختی میکشونه .. تکلیفم باخودم معلوم نیست نه میتونم برم نه میتونم باشم .. وقتی بهادر هست عین خوره به جون خودم میفتم و خودمو لعنت میفرستم که نباید این رابطه باشه ولی وقتی از خودم دورش میکنم انگار بیشتر از قبل خواهانش میشم .. شدم مثل آدم معتادی که تو ترکه اما نمیتونه از موادش صرف نظر کنه و با هر بار که بخودش قول میده دیگه طرفش نره ولی بعد یه مدت که بهش میرسه دوز .. مصرفشو بالاتر میبره

ناچارو بدبخت نگاش کردم و لب زدم : تو بگو من باید چیکار کنم ؟ چه جوری از این عشقی که هر روز داره منو غرق تر میکنه خلاص بشم ..؟ حق باتوعه من خودم احمقم اما احمقیه من از دل زبون نفهمیه که هیچ رقمه حالیش نیست داره پا گیرم میکنه تو یه رابطه ی باطل شده ...با هر بار پس زدن بهادر منو . بیشتر بخودش ترغیب میکنه

مهرداد توهمون حالتی که جلوی پام چمبره زده بود،فقط نگام میکرد.. نگاهی با تاسف و دلسوزی

نفس پراز حرصی بیرون دادودستی تو موهاش کشیدوگفت : پاشو بریم داخل رو زمین نشستنی سرده ،مریض میشی

. شکست خورده گفتم :من خیلی بدبختم مهرداد

با یه حس دلسوزی منو تو آغوشش کشید؛ دیگه محرم و نامحرم بودنش برام اهمیتی نداشت ؛ من امشب پس زده شدم اونم توسط بهادر .. دنبال یه ماوای آرامش بودم ومهرداد با این کارش گوشه ای از درد منو ..تسکین میکرد

پشت کمرمو نوازش کردوگفت :تو بدبخت نیستی تو فقط عقل نداری که بعد یه شکست خودتو از نو .. بسازی

کمی که آرومترشدم بهش گفتم : منو ببر خونه .. نمیخوام اینجا باشم

به مامانت اینا چی میخوای بگی ؟ -

..تو بگو حالش خوب نبود-

زیر بغلمو گرفت تا کمکم کنه بلندبشم اما هزار بار از درد لبمو گزیدم و آخ گفتم .. که مهرداد عصبی گفت : کجات درد میکنه ؟

. دستمو به کمرم زدم

.. کمرمو لگنم، دردش خیلی زیاده -

زیرلب غر میزد معلوم بود که منظورش با بهادره .. (مرده شوره ریختتو ببرن بیشعور وحشی ..حیوون هم از تو بهتره .. خاک تو سرت بالین عشق و علاقه .. یابوی بی خاصیت)

[۲۵/۰۸/۱۷ ۲۳:۱۰], رمان ☒ زوال

پارت_98#

توصورت با اخم نگاه کردو یه دستمال از تو جیبش در آورد، جلوم گرفتو گفت: بیا دور لبتو تمیز کن، رژت ...

شرمگین سرمو پایین انداختم و دستمالو ازش گرفتم، تمام اون هیجانی که با بهادر داشتم دود شدو رفت هوا.. و حالا جاشو به یاس و ناامیدی داده بود.. تبدیل به یه جسم تهی و پوچ شدم که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداره .. به این نتیجه رسیدم که باید بهادرو برای همیشه تو دلم مدفون کنم .. اون دیگه به من برنمیگرده و من باید از این به بعد زندگیمو بدون بهادر سپری کنم .. شاید واقعا تصمیم داره که در کنار رعنا یه خانواده تشکیل بده یه خانواده ی بزرگتر .. و این تازه شروع سرفصل بدبختیای من بود که بدون اون، شخصیت درونیه من به کل تغییر کرد .. باید سعی میکردم جسورانه و پر قدرت در مقابل قلبی .. که هر لحظه اسم بهادرو فریاد میزنه مقاومت کنم ..

..اونشب هم مثل همه شبهای دیگه صبح شد ؛ گذشت هر چیزی که بین منو بهادر بود

چندروز دیگه هم از اون شب و عروسی ای که من هیچی ازش نفهمیدم گذشت .. تو این چندروز منو بهادر شده بودیم جن و بسم الله هر جا من بودم اون نبود و هر جا بهادر بود من نبودم و اما رابطه م با مهرداد ، هرچقدر من سردی میکردم مهرداد بیشتر به من نزدیک میشد؛ مهردادو مثل یه دوست میدیدم نه بیشتر و نه کمتر اما مهرداد تو همه کارها و رفتارام دقیق میشدو بعضی وقتها هم از سیمت یک دوست **** بیشتر منو تحت نظرش میگرفت

.. مقنعه ی مشکیمو سر کردم این روزها جز تیپ مشکی لباس دیگه ای تنم نمیکردم

از اتاقم بیرون اومدم که مامان از تو آشپزخونه صدام کرد؛

مامان: ریحانه مادر بیا صبحونتو بخور بعد برو

وای مامان باز اول صبحی گیردادی به من .. نمیخورم -

مامان: یعنی چی نمیخورم .. چندروزه جسمو جونت آب شده ببین از غذانخوردنات چقدر شور رفتی .. من هر روز صبح باید به زور وادارت کنم بیای دولقمه صبحونه بخوری ..؟

.. نگاه عاصی به سقف کردم و گفتم: دانشگاهم دیر شده مامان باید برم

.. با دولقمه خوردن دیرت نمیشه کم درد بنداز تو دل من -

مامان راست میگفت تو این چندوقت نه خوردو خوراک درست حسابی داشتم نه خواب راحت ..
.. از عدممول لاغرتر شده بودم طوری که هرکس با یک نگاه منومیدید، متوجه این لاغرشدن میشد

مامان لقمه ی نون پنیری برام پیچید و گفت: بیا مادر بیا بخور قربونت بشم .. انقدر ضعیف شدی که لپات
.. غار گرفته

.. مامان به خدا نمیخورم اصلا میلیم نمیشه ، از گلوم پایین نمیره-

.. مامان: به زور بخور بهتره تا ضعف بیاری غش کنی

زنگ خونه به صدا دراومد مامان با چشم غره گفت : برو اون درو باز کن فقط بلدی اعصاب منو خورد
.. کنی

.. در خونه رو باز کردم که چهره ی کسی که از تب دیدنش به این روز افتادم جلوم ظاهر شد

با دیدنش قلبم بومب بومب بومب محکم تو سینم میکوبید .. چشماش دریایی از دلتنگی داشتن که حس
.. کردم برقی از خوشحالی از عمقشون عبور کرد.. اما باز هم همون موضع بی تفاوتی رو در پیش گرفت

بهادر: سلام .. خاله بیداره؟

با حالت منگ بودن سرمو بالا پایین کردم، دلم میخواست نگاهمو ازش بگیرم اما نتونستم، بیشتر از یه .. هفته ست که حتی یک ثانیه هم ندیدمش

بهادر: داشتی میرفتی دانشگاه؟

.. مامان: بهادر تویی مادر .. چرا دم در ایستادی بیا داخل

. بهادر: ممنون خاله .. اومدم لیست خریدو ازت بگیرم

.. مامان: بیا داخل یه چایی چیزی بخور اول

.. بهادر: خاله تعارف که ندارم صبحونه هم خوردم ممنون

مامان در حالی که میرفت گفت: چندروزه مثل قبلا پایین نمیای ؛ یعنی اونموقعها فقط بخاطر رعنا میومدی پیش خالت؟

بهادر با نگاهی به من گفت : چندروزه گرفتارم خاله، دور شرکت و کارام .. اگه شب زود برگشتم شام میایم پایین.

.. مامان برگشت ولیست خریدو به دست بهادر دادوگفت : قدمتون رو چشم عزیزم .. حتما بیاین

تعجبم از خودم گرفت این همه رو خودم کار میکنم آخرش با یه دیدار کوچیک عین مسخ شده ها میخ "

"شدم سرجام تکون نمیخورم"

.. رو به من گفت: اگه میری دانشگاه برسونمت

نمیدونم حرفشو به پای چی بزارم ، همون احساس دوست داشتنی که الان هیچ اثری ازش نیست ، یا !!! پسر خاله بودن یا شوهر خواهرم

. سردو خشک گفتم: نه مرسی زحمت نمیدم؛خودم میرم

مامان با تعجب گفت: وای .. چرا اینجوری با بهادر حرف میزنی ؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۳:۱۱ ۲۵/۰۸/۱۷] ،رمان ☒ زوال

پارت_99#

چه جوری حرف زدم مامان ..؟ -

..بهادر با یه لبخندمحو گفت : من دارم میرم شرکت بیا سر راه میرسونمت

با همون حالت دوباره گفتم: گفتم که خودم میرم .. نیازی نیست شماتو زحمت بیفتین ؛

مامان با حرص گفت: ریحانه تو چه مرگته ؟چرا جدیدا مثل سگ به همه میپری وپاچه میگیری ..؟نه غذا میخوری ؛ نه با کسی حرف میزنی ؛ فقط میری دانشگاه میای خونه ،میچی تو اتاقت .. بهادر که دیگه مامانت یا رعنا نیست که اینجوری باهات حرف میزنی ؟ تو یه چیزی بهش بگو بهادر ، داره دقم میده، .. ببین از بس غذا نخورده چقدر لاغر شده کم مونده استخوناش از زیرپوست بپرن بیرون

بهادر با یه اخم گنگ نگام کردوبا لحن سردی گفت: مگه بچه ست که من بخوام با حرف یا کتک زورش کنم غذا بخوره .. با پوزخندگفت: ناسلامتی چندوقت پیش قصد شوهر کردن داشت ؛ خانم که ادای عقل .. گل بودنش میشه نصیحت منو شما به کارش نمیداد

" اینکه خودش نزده میرقصید حالا مامان هم اومده بهونه ی توپ دستش میده "

رو به هردوشون گفتم: من دیرم شده باید برم .. خداحافظ

مامان باغرگفت: میبینی .. هرروز پامیشم براش صبحونه میزارم که بخوره ولی دریغ از یه لقمه ،الانم .. ناشتا نخورده رفت؛ این دختر لجبازباش سر کی رفته خدا میدونه

از پله ها پایین اومدم که صدای خداحافظی بهادر از مامانم اومدو بعد پشت سرم پله هارو یکی یکی پایین .. اومد

از پشت سرم گفتم: بیا خودم میرسونمت

برنگشتم و چیزی نگفتم که دوباره گفت: سمعک گوشتو عوض کن .. یا فقط واسه حرفای من کر میشی؟

.. برگشتم وگفتم: نه اتفاقا اونیکه کر تویی، چون بهت گفتم خودم میرم ، نیازی به لطف تو ندارم

نزدیکم شد، بوی عطرش و اون نگاه مرموزش گرمابخش دلم بود .. مغرورانه از بالاتا پایین نگام کردوگفت: شدی یه پوست و استخون .. حرص مهردادجونتو میزنی ، (ابرویی بالا داد) یا شایدم بهت ... نمیسازه ؛ هوم ؟ یه چیزی قدیمیا میگن طرف بوش به تنت خورده

.. حرف دهنتو بفهم ..لطفا خفه شو -

پوزخندی زد،

لفظ قلم حرف میزنی دخترخاله .. اگه نفهمم چیکارم میکنی ؟ حتما میری لاپورت میدی به مهرداد تا بیاد -
خَرَمو بجوه ؟

:جوابی ندادم ، که دوباره گفت

.. بیا سوار شو ..وقتمو نگیر زیاد کاردارم

.. نیازی نیست وقتتو-

.. چشماشو عصبی درشت کردوگفت: حرف نشنوم

چندثانیه با همون خیره گی و خشم ظاهری زل زد توچشمام ، چشماش ، شور و هیجان وگرما داشتن .. و
.. من برای این احساس پرعشش بودم

سیبک گلوشو دیدم که بالاپایین شد، انگار اونم از زل زدن تو چشمام به این همه احساس پی برده که
***دستی لابه لای موهاش کشیدو با صدای آرومی گفت: برو سوار شو

تومسیر، همش یه شماره رو میگرفت و عصبی نچ میکرد .. منم که صم و بکم نشسته بودم و به منظره
. ی بیرون خیره شدم

.. بالاخره اون کسی که ازصبح در حال شماره گرفتنش بود جواب داد

بهادر:الو .. بابا تو کجایی سه ساعته دارم زنگ میزنم(فضای ساکت توماشین صدای فرد پشت خط
رو نشون میداد، صدای ظریف یک زن بود)

.. کمتر سرخاب سفیدک کن که دیر نرسی-

بالین حرفش گوشام تیزشدن، یه نیم نگاهی به من کردو دوباره گفت : ببین یلدا قرار غروبو کنسل کن ، من امشب شام میرم خونه ی مادر زنم آره همون خالم ،قرارو زودتر میزاریم

" تمام تتم شده بودگوش تا بفهمم منظورش از قرار واین صمیمیتِ حرف زدن چیه"

تک خنده ای زدوگفت: اگه من رئیستم که مرخصی بهت میدم تو فقط به من برس کارت نباشه (خندید) مثل همیشه یه چیز توپ بپوشیا ترجیحا مشکي باشه...اووووف نگو یلدا آخ من عاشق بیت مشکیم (این بشر حیارو خورده و آبرو رو قی کرده ؛ چقد بی حیا وبی قید حرف میزنه ، یلدا کیه ؟ مثل آب جوش تو کتری در حال قُلُ قُلُ کردن بودم) که با صدای بلندخندیدوگفت: آره فداتشم همون ساعت 5 خوبه باشه حالا لوس نشو ،میبینمت فعلا

گوشیو قطع کرد و رو داشبرد ماشین گذاشت

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۳:۱۱ ۲۶/۰۸/۱۷] ,رمان ☒ زوال

پارت_100#

گوشام داغ شده بود و حرارت از تو سرم بیرون میزد .. نیم نگاهی بطرفم انداخت و با حالت گیجی گفت .. : چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟ عین بز زل زدی بهم

.. دلم میخواست دونه دونه موهاشو از تو سرش میکنم

با لحن شیطننت باری گفت : ازاونجایی که میشناسمت ،خانم کنجکاو .. دوست دخترم بود.. از کارمندای ..شرکته

یکم دقیق نگام کردوگفت: ریخت و قیافش مثل تو خوشکل، هیکلشم (نگاه کلی به هیکلم انداخت، ببین چه جوری منو با اون دوست دختر هرزه ش یکی میدونه)

لبشو به پایین کج کردوگفت :نه تو خیلی لاغر شدی ، یلدا لامصب از اون داف شاسی بلنداست عینهو اسب میمونه .. هیکل داره توپیپ (به حالت ذوق نوک انگشت شصت و اشاره شو یوسید) .. پوستشو بگو انگار بابر فماله کشیش کردن ازبس سفیده .. نگام کردو با همون چشمای شیطونش گفت: نمیدونی ... وقتی ست مشکی میپوشه چقدر تن سفیدش خوردنی تر

.. دادزدم : بس کن بی حیا

از حرفاش بغض کردم، نباید میزاشتم بغضم بترکه ، ازاینکه راحت جلو چشم خودم از تن و بدن یه زن .. دیگه حرف میزد دوست داشتم بمیرم

ساکت شده بود، نگامو به بیرون انداختم و اشکی که چکیدرو سریع با انگشت گرفتم نمیخواستم بفهمه .. تونسته با حرفاش حالمو زیرو رو کنه

بعد از کمی سکوت دوباره به صدا در اومد، آروم گفت: آدم که نمیتونه هرشب هرشب قورمه سیزی بخوره بالاخره یه شب دلتو میزنه هوس جلو کباب میکنی، اون قورمه سیزی شده رعنا، این یلداعه شبیه .. همون جلو کبابه ست

از حرفاش آتیش میگرفتم، قلبم میگفت داد بزن بگو میخوام پیاده شم تحمل بی رحمیاتو ندارم که از عیش ونوش کردنت با رعنا و یلدا جونت حرف میزنی .. اما لال مونی گرفتم .. فقط با یه نگاه که میدونستم !! اوج بهم ریختگیمو به بهادر میفهمونه گفتم: هنوزم دنبال این کارا میری ؟ تو که زن داری

نگام نکردولی لبخندشیطونی زدوگفت: کدوم کارا ؟ مگه هر کی زن داره واسه خاطرش، قید هست .. ونیستشو میزنه .. نه من از این خر بازیا درنمیارم .. زنم جای خودش دوست دخترم جای خودش

با حالی خراب گفتم : تو داری به رعا خیانت میکنی ؟

"...خدا میدونه که منظورم رعا نبود، منظورم عشقیه که از من تو دلش داشت اما حالا"

نیم نگاهی بطرفم انداخت و پوزخندی زدوگفت: به تو که خیانت نکردم ، به زنم خیانت کردم ،فکر کنم به ... توهم ربطی نداره

..نمیدونم تو نگاهم چی دید که روشو ازم گرفت و با نفس بلندی دستی توموهاش کشید

..شاید ضعفمو دید و شاید هم از بی رحمیه کلامش اشکی که تو چشمام حاله زده بود

با لرزشی که از بغض صدام بود، پرسیدم : کجا میبریشت تو که رعناهمش خونه ست ؟

..نگام کرد اینبارمستقیم توچشمام زل زدوگفت: یه خونه گرفتم

با تعجب پرسیدم :برای دوست دخترت خونه گرفتی ؟ یعنی ارزششو داشت ..؟

..بازبا همون نگاه خیره گفت: قرار نبود خونه ی دوست دخترم باشه .. اما قسمت اون شد

سرمو چندبار آروم بالا پایین کردم ، دیگه نباید حرف میزدم چون هرآن ممکن بود بغضم بترکه و بهادر .. از ضعف درونم با خبر بشه

تا رسیدن به دانشگاه حرفی نزدیم ، درواقع نتونستم لب باز کنم به حرف زدن، چون ناگزیر مجبور به .. اشک ریختن جلوی این موجود نفرت انگیز میشدم

نزدیک دانشگاه توقف کرد، و با یه حالت حرصی گفت: مهرداد جونت همیشه میاد دنبالت ؟

اینده من قصد کردم آزارش بدم، و به چشمش زل زدم و با لحن سردی گفتم: آره .. اتفاقا هرروز میاد دنبالم .. هر چی بهش میگم تو خسته ای از راه بیمارستان پامیشی میای دنبال من ؛ ولی اون همش میگه .. باید حتما پیام ، اینجوری خیالم راحتتر

فک منقبضش نشون میداد که تیرمو به هدف زدم که دوباره نگام کردو گفت: پس قضیتون جدیه ! حتما هنوز دست مالیت نکرده که داره بهت آوانس میده .. کلا مهرداد یه ورژن خاصی داره تا طرف تو .. چنگش نیاد زیاد لی لی به لالاش میزاره

پوزخند زدمو گفتم: نه اتفاقا مهرداد واسه من فکرای بهتری داره .. آینده م، زندگیم ، هر چی باشه من یه .. دختر مجردم و میتونم یه موقعیت خوب واسه زندگیم پیدا کنم

چند بار کف دستشو آروم رو فرمون زدو با نگاهی به بیرون گفت: برو پایین

شاید چشمش از عصبانیت، رگه های خونی داشت که به من نگاه نمیکرد تا بفهمم چه اندازه موفق شدم رگ غیرتشو به جوشش در بیارم .. هرچند با دیدن اون رگ برجسته ی گردنش به عمق حالش پی بردم ..

.. من دارم در مورد مهرداد سنجیده فکر میکنم شاید بتونه برام -

عصبی داد زد: برو پایین

از دادی که زد تنم لرزید ،نفس عمیقی کشیدم و دستمو به دستگیره گرفتم، با بغض گفتم: ازت متنفرم .. بهادر

نگاهش به سمت برگشت، نگاهی که غرق خون بود ؛ پوزخندی زدوگفت: چه تفاهمی باهم داریم دختر .. خاله .. اتفاقا منم از تومتفرم .. (با ابرو اشاره زد) گم شو پایین

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۶/۰۸/۱۷ ۲۳:۱۲], [X] رمان [X] زوال

پارت_101#

سر کلاس نشسته بودم، انقدر تو افکار بهادر سیر کردم که نفهمیدم استاد چندبار صدام کرد ،بانیشگون مینا بخودم اومدم که به استاد اشاره کردو به حالت زمزمه وار گفت : کجایی تو؟ سه ساعته داره میگه امیری

استاد: امیری کجایی؟ سر کلاس نیستی ؟ بنظرت من دارم مطالبو روسقف مینویسم که همش بالارو نگاه میکنی؟

همه خندیدن،

استاد ببخشید ولی من واقعا حالم خوب نیست ،هیچی از درس نمیفهمم.میتونم برم؟-

مینا که کنارم بود آروم گفت: زهرمار کجا بری ؟

استاد اول یکم نگام کرد و بعد گفت: عقب میمونی، بعد از یه نفر جزوه ی کامل مطالبو بگیر یادداشت کن، این جز قسمتهای مهم درستونه

چشم، حتما -

استاد: میتونی بری

مینا دوباره نیشگونم گرفت و گفت: بزغاله با توام کجا میخوای بری؟ صبر میکردی یه ساعت دیگه باهم میرفتیم .

.. وسایلمو جمع کردم و گفتم: نمیتونم مینا .. حالم از هر چی درس و دانشگاهست بهم میخوره

..استادرومیز زدوگفت : سیس ..خانم امیری نظم کلاس وبهم نریز

ببخشید استاد..مینا من رفتم، بعدا میبینمت .. خداحافظ-

از کلاس بیرون اومدم ، فکر بهادر یک لحظه هم اجازه نداد چیزی از درس لعنتیم بفهمم پس موندنم سر کلاس بیخودی بود.. عقده داشتم ، عقده ی کسی که قرار بود تا دو ساعت دیگه تو بغل یلدا جونش سر کنه

گوشیمو از تو جیب پالتوم در آوردم و شماره ی مهردادوگرفتم؛ امروز پنج شنبه بود و مهرداد روزای پنجشنبه بیمارستان نمیرفت

بعد از چند بوق با صدای گرم وصمیمی گفت: جانم ریحانه

سلام ، خوبی ؟ -

سلام .. خوبم، تو چطوری ؟ کجایی ؟ -

دانشگام مهرداد -

مگه الان نباید سر کلاس باشی ؟ -

رو یکی از نیمکتای حیاط دانشگاه نشستم ؛

چرا ولی استاد نیومده منم میخوام برم خونه (نمیخواستم بفهمه حال و روزم درب و داغونه و باز به -
خاطر بهادر جیم زدم)

سریع گفت : باشه صبر کن خودم الان میام دنبالت

..نه خودم میرم ، فقط خواستم در جریان باشی -

بی توجه به حرفم گفت : اومدم

گوشیو قطع کردم و منتظر شدم تا مهرداد بیاد ، معمولا هر از گاهی بدون اینکه به خودم چیزی بگه
اتفاقی دنبالم میاد، نمیدونم هدفش از این کارا چیه ولی من فکر میکنم میخواد مطمئن بشه که رابطه ی بین
*****.. منو بهادر تموم شده ست

مهرداد بعد از نیم ساعت دنبالم اومد.. تو مسیر بودیم که گفت:از بهادر چه خبر؟

.. امشب قراره واسه شام بیان خونمون -

مهرداد با حرص گفت: الان دوباره میاد سر دلش باز میشه شروع میکنه به تیکه انداختن به تو ..امشب
نرو شام با من باش؟

.. نه مهرداد باید برم خونه نمیخوام بهونه دستش بدم دوباره شروع کنه -

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت: تو چرا انقدر از بهادر حساب میبری؟

.. عاصی وشمردۀ شمرده گفتم: حساب نمیرم؛ نمیخوام حرفی بزنه چون اونوقت منم نمیتونم ساکت بشینم

.. شونه ای بالا دادوگفت: خب هر چی گفت تو هم برگرد ده تا بگو

!!آره دیگه میدون جنگ راه بنداریم .. فقط توپ و تانک کم داریم -

بریم خونه ی من؟-

!با حالت تعجب وگنگی نگاش کردم و گفتم: خونه ی تو؟

.. سرشو بالا پایین کرد

مگه تو هم خونه مجردی داری؟-

سوالی نگام کردوگفت: مگه تو هم؟؟

از گیج بازیۀ خودم بدم اومد ولی سریع گفتم: منظورم این بود که تو همیشه خونه ی باباتی من ندیدم روزی اسمی از خونت بیاری؛

.. خونم نزدیک خونه بابامه .. میدونی که (نگام کرد، انگار روش نمیشد حرفشو واضح بزنه)-

به بیرون نگاه کردم و گفتم: میدونم بالاخره تو یه پسر مجردی قاعدتا نمیتونی دوست دخترتو تو خونه ی .. بابات ببری

.. خندیدو گفت: ایول خوشم میاد دختر چیز فهمی هستیا

.. بهادر صبح منو رسوند دانشگاه -

.. خنده ش جمع شد و با یه اخم به جلو خیره بود

ناخنمو به دندون گرفتموگفتم: بازم با هم بحث کردیم

پوزخندی زد؛

مهرداد: پس استاد اومده بود، بگو نتونستم کلاسو تحمل کنم؛ پیچوندی در رفتی؛

.. بهادر دوست دختر داره مهرداد ، با دوست دخترش حرف زد امروز باهم قرار داشتن-

نگام کرد با همون اخم همیشگی که بعد از آوردن اسم بهادر بین ابروهاش مینشست

مهرداد: آره دیگه، دیده ریحان همیشه رفته دست یکی دیگه رو گرفته تا بدبختش کنه ،این همونیه که تو بخاطرش بال بال میزدی خوب با چشمای خودت ببینش، عاشق سینه چاکت زن بیار ببر میکنه ناسلامتی زن گرفته ؛(پوزخندی زد) ولی آدم بشو نیست

آهی از سوز دلم کشیدمو گفتم: به جهنم چیکارش دارم هر غلطی دوست داره بکنه .. مگه من چیکارشم؛
! ر عنا حالا خوب بکشه مگه همینو نمیخواست

مهرداد: بریم خونه ی من ؟

نه میخوام برم خونه -

به حالت خواهش گفت: میریم یکی دو ساعت میشینیم، بعد خودم میرسونمت، تو که کلاستو هم پیچوندی .. همه فکر میکنن سر کلاسی

.. شوکه وار گفتم: مهرداد

باخنده گفت: جووون

با یه لبخند از حالت جون گفتنش گفتم: اگه ازم بپرسن رفیق نابابت کیه سریع میگم مهرداد؛

مهرداد بلند خندید و لپمو کشید و گفت: تو که از همه منحرفتری جیگر خوشکل

. خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم

[۱۲:۲۳ ۱۷/۰۸/۲۶], [X] رمان [X] زوال

پارت_102#

تا غروب با مهرداد بودم اول یه سر رفتیم تو یه کافی شاپ ، بعد هم با ماشین تو خیابون چرخ زدیم .. دم .. دمای غروب بود که منو رسوند خونه اما با محض رسیدنمون ، ماشین بهادر هم توقف کرد

با ترس ولرز از دیدن اون قیافه ی خشنش گفتم : وای مهرداد چقد من بدشانسم .. الان چه وقته اومدنش .. بود ..

..مهرداد با لحنی عاصی گفت: باز شروع کردی ریحانه آه

از تو ماشین شیشه سمت مارو پایین داد و سری تکون داد و ماشینو داخل پارکینگ برد .. انگار سر ..جنگ با مهرداد راه انداخته که حتی برای مهرداد هم واکنش خوبی نشون نداد

.. اووخ خدا به دادم برسه-

مهرداد خندیدوگفت : جرات نداره چیزی بهت بگه ولی اگه ازش میترسی میخوای منم بیام همراهات ..؟-

نه تا همین اندازه که تورودیده کافیه .. بیشتر جلو چشمش باشی دندوناش تو گلوئی من کار میکنه .. من - برم دیگه .. کاری نداری ؟

از ماشین پیاده شدم ؛

.. مهرداد:نگران نباش چیزی بهت نمیگه .. پوستش کلفت شده با منو تو

پوزخندی زدم ، خب مهرداد راست میگه مگه رفتارای این چندروزه شو نمیبینی .. اصلا صبح از کجا میدونست که مهرداد میاد دنبالم خب معلومه که خبر داره من با مهرداد دیدار دارم وباهم صمیمی ترشدیم ..،ولی این همه مدت چیزی نگفته

.. از مهرداد خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم

درو که بستم از پله های پارکینگ بالا اومدم، یه جوری رفتم که یعنی من اصلا متوجه بالا اومدنم نشدم ،از پله ها به حالت دو بالا رفتم که از پشت سر صدام کرد؛

.. بهادر: هوی وایسا بینم

. ایستادم ، سعی کردم ترسمو نشون ندم

نزدیکم اومد، با اون چشمای غرق خورش عصبی تو چشمام نگاه کرد و گفت: خوبه چشمم روشن، دُم درآوردی؟ راه و چاه یادت می‌ده؛ از راه دانشگاه میری ول می‌چرخه با این مهرداد دیو؟ تو کی انقدر رو در آوردی که داری هرز می‌پیری؟ به همه میگی میرم دانشگاه میری با این مهرداد بی همه چیز؟

از تحکم صداش و جدیت عصبانی بودنش ترسیدم، فاصله‌ش با من خیلی کم بود، صورت برافروختش .. اوج خشمشو نشون میداد

دادزد با تمام قدرت، مثل یه شیر خشمگین تو صورتم غریب: کجا بودی هرزه؟ شدی زیر خواب مهرداد؟

از حرفی که زد داغ کردم، دست و پا هام شروع به لرزیدن کرد، انتظار این بی حرمتی رو از بهادر .. نداشتم، دستمو بالا بردم اما قبل اینکه تو صورتش فرود بیاد مچ دستمو با اون قدرت مردونش گرفت

... با خشم مچ دستمو فشار دادوگفت: میکشمت ریحانه

.. با اون دستم رو سینه‌شو فشار دادم تا از خودم دورش کنم، اما دریغ از یک میلی جابجایی

با بغض تو صدام جیغ زدم: تو یه عوضی ای؛ از بس خودت آدم کثیفی هستی، همه رو مثل خودت میبینی .. به تو ربطی نداره من کجا بودم یا کجا میرم، حق نداری تو کارام دخالت کنی .. تو هیچ حقی نسبت به من نداری؛ اونیکه هرزه ست خودتی، (با دست رو سینه‌ش کوبیدم) هرزه تویی که فقط زنارو .. وسیله نفس و شهوت میدونی .. منو باخودت یکی ندون

از حرفام گیج شدو منگ نگام کرد؛

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۰۶ ۲۷/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_103#

با نگاه دقیقی به چشمام و لبام ، گفت: کجا بودی ؟

به تو ربطی نداره -

چشماشو بست ،

ریحان داری با رفتارات دیوونم میکنی ؛ بگو با مهرداد کجا بودی ؟ -

.. تخس و لجباز گفتم: پرسیدی منم بهت گفتم .. به تو ربطی نداره

.. مچ دستمو که تو دستش بود به طرف خودش کشید و اون دستشو پشت کمرم گذاشت

.. هولش دادم

.. ولم کن عوضی .. دست کثیفتو به من نزن -

مچ دستمو تکون دادوگفت: وحشی بازی درنیار، کارت ندارم فقط بگو کجا بودی ؟

با مشت اون دستم رو سینش کوبیدم؛

برو آشغال برو دنبال زن بازیات ، به تومربوط نیست، تو در حدی نیستی که حتی بخوام جوابتو بدم .. -
.. یه موجود پست و نفرات انگیزی

دادزد: ریااااااااااان

منم دادزدم: چیه ؟ به تو چه کجا بودم، اصلا تو چیکار می ؟

. خشمگین گفت: مهرداد و از خودت دور کن ریحان بخدا خون بپا میکنم

پوزخندی زدموگفتم: چیه حسودیت شده ؟ پس بزار بیشتر بدونی ،منو مهرداد واسه زندگیمون فکرای خیلی خوبی داریم ، تو چرا میخوای سنگ بشی جلوی خوشبختیم ؟ اصلا مگه تو با یلدا جونت قرار نداشتی اینجا چیکار میکنی که داری منو سین جین میکنی ؟

آرومتر و با لحن خواهشی گفت: ریحان بیا آدم شو ، هم من هم تو دست از این لجبازیا برداریم .. (عاجزانه گفت) لامصب تو نمیتونی بجز من با کسی زندگی کنی چرا این حرفارو میزنی آخه ؟

مغرور شدم ، دلم میخواست تلافیه تمام روزای سختمو سر بهادر بریزم ، بدون هیچ رحمی و با سنگدلی گفتم: من برای زندگیم هدف دارم و هدفم مهرداد، از همه لحاظ محک خورده و تو این مدت فهمیدم که شخص ایده آلمه ..(چشمکی چاشنییه حرفام کردم وشیطون گفتم) در ضمن اونقدر باهم صمیمی شدیم که .. الان از خونس پیام

کاش ، کاش ، کاش ، لال میشدم واین حرفارو نمیزدم، هیچوقت بهادرو تو این شکل و عصبانیت ندیده " بودم، تمام بدنش در حال لرزیدن بود، صورتش به رنگ خون بود، و مرمک عسلویه چشمای تو کاسه ای " از خون غوطه ور بودن

. دستمو کشید و به طرف پله های پارکینگ رفت

کجا منو میبری ؟ ولم کن ؛ -

... هیچی نگفت که دوباره داد زدم: باتوام مگه نمیفهمی میگم ولم کن

ایستادو تو صورتم عربده زد: خفه شو هرزه ی کثافت ؛ دهن تو ببند

از ترس گفتم: بهادر

.. انگشتشو تو صورتم تهدیدوار تکدن داد: یه بهادری نشونت بدم که تا عمر داری یادت نره

.. از پله ها پایین میرفت و منو کشون کشون با خودش میبرد، نزدیک بود از پله بیفتم

بهادر ولم کن .. بخدا جیغ میزنم . چیکارم داری ؟ -

.. با حرص و عصبانیت گفت: هیچی عزیزم فقط میخوام معاینه کنم

.. انگار تمام بدنم فلج شد؛ از ترس سست و لُش شدم .. که بهادر منو بیشتر کشید

.. دستمو به میله های راه پله گرفتم، که محکمتر کشید

.. داد زدم: بخدا جیغ میزنم ، بهادر دستمو ول کن

ایستادو عصبی گفت: تو .. توعه بیشر ف هرزه تن من بهت خورده هارشدی، نتونستی بدون نر سر کنی آره ؟ باید یکی حتما مشه و مالت بده ؟ (با پوزخند خبیثی گفت) یه مشه و مال بهت بدم که زهره نکنی تو .. صورت یه پشه نرَم نگاه بندازی

ترسیدم، از اون جدیت کلامش ..من از این مرد بیش از اندازه ترس داشتم، با ترس ولرز گفتم: بهادر بخدا
الکی گفتم، من خونه ی مهرداد نرفتم فقط منو رسوند تا خونمون .. بهادر

..هیش حرف نباشه ؛ الان معاینه میشی -

.. جیغ زدم: بهادر

. دزدگیر ماشینو زد و به طرف در عقب رفت

انقدر منو سفت و محکم گرفته بودکه نمیتونستم خودمو از چنگش دریارم،
باید یه کاری میکردم ، داد زدم : ولم کن روانی .. میگم خونس نرفتم چرا نمیفهمی ؛

در عقبو بازکرد و منوکشید، دستمو به در ماشین گرفتم و با تمام زور و توانم پاهامو رو زمین سرمیدادم
تا موفق نشه منو تو ماشین ببره .. پارکینگ ساختمون به خونه راه نداشت فقط همون راه پله ای که به در
ورودی ساختمون ختم میشد ..بودن ماشین عمو رضاهم نشون دهنده ی حضورش بود و اینکه قصد
.. بیرون رفتن یا اومدن نداره .. همون یه ذره شمع امیدم هم فوت شد

از کشمکش این کشیدنها جیغ زدم : بخدا دستت به من بخوره میرم به بابات میگم ، بهادر دارم جدی
.. حرف میزنم قسم میخورم

.. منو بیشتر کشیدوگفت: نشونت میدم

!با جیغ گفتم: ولم کن بیشراف عوضی .. میگم خونه ی مهرداد نرفتم ..مگه تو حیوونی نمیفهمی ؟

زورم تو این شرایط انقدر زیاد شده بود که بهادر، قادر به کشیدنم تو ماشین نشد، ناچار دستمو گاز گرفت
.. که با جیغ گفتم: آی وحشی .. خدا لعنتت کنه

.. دستمو که از رو در ماشین برداشتم سریع منو کشید و پرتم کرد رو صندلیه عقب

عاجز بودم از اون غرور لعنتی که کارمو به اینجا کشید، با گریه تالیدم : بهادر تورو خدا آروم باش ..بخدا .. من الکی حرف زدم ، دروغ گفتم

نچی کردوگفت: من به چشممام دیگه اعتماد ندارم چون یه بار هرز رفتن و دلمو به عشق تو اسیر کردن .. ، خدا هم بیاد ضمانتت کنه تا خودم نفهمم قانع نمیشم، الان معلوم میشه

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۷/۰۸/۱۷ ۲۲:۰۶] , رمان زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_104#

دستشو به طرف دكمه های پالتوم آورد، دستامو رو دستش گذاشتم ، عقب رفتم و با گریه كنم : بقران ، به .. امام حسین من کاری نکردم بهادر، داری اشتباه میکنی

..حرصی گفت: چرا افتادی به اِته پته ..؟ نترس الان معلوم میشه

جیغ زدم : دیوونه ی نفهم دارم برات قسم میخورم تو حتی کلام خدارو قبول نداری ..؟

.. تو صورتم نعره زد: فکرکن من خودِ شیطانم ولی تا نفهم چه گوهی خوردی ول کن نمیشم

با دستش که رو یقه ی پالتوم بود محکم منو کشید طرف خودش وشروع کرد یکی یکی دکمه هارو باز کردن؛ با همون حالت ترس و گریه گفتم: بهادر تورو جون خاله، تورو به امام حسین ؛ به حضرت عباس .. قسمت میدم اشتباه نکن بخدا من کاری نکردم ، تو دیوونه شدی نمیفهمی داری چیکار میکنی

سرشو تکون دادوگفت: آره .. آره دیوونه شدم اگه نبودم که نمیومدم در دانشگاه توعه کثافت که باهات حرف بزنم که ببینی پیش هیچ دختر پدرسگی نرفتم، بعد بفهمم تو دوساعت زودتر کلاسو ول کردی بری .. برسی به هرزه بازیات

. با حق حق گفتم: بقران داری اشتباه میکنی

.. سرشو تکون داد:-من اشتباه زیاد کردم ولی تو سر دستشونی

.. نالیدم : بهادر

منو تو چنگش گرفته بود، پالتو رو از تنم خواست دربیاره که سفت وسخت گرفتمش و با التماس گفتم: .. جون ریحانه آروم باش .. ریحانه بمیره پیش مرگت بشه آروم باش

چشماشو بست و باز کرد دلم گرم شد که حتما آروم شده ولی بعد یکم مکث دوباره به کارش ادامه داد ؛ که با گریه ی بلندترو حق حق گفتم: غلط کردم بهادر، بقران مهردادو پس میزنم کاری میکنم حتی نتونه .. اسممو به زبون بیاره تو فقط آروم باش ، توروخدا تورو قران ، آروم باش

کامل داخل ماشین شد و درماشینوبست ، باشیشه های دودی و در بسته حتی اگه قرار بودکسی به فریادم .. برسه ، امیدم دودو خاکسترشد

انقدر گفتم و قسم دادم اما بهادر با همون بی رحمی تمام لباسامو از تنم در آورد، دلم یه کورسوی امید میخواست که کسی تو اون شرایط سر برسه و این حیوون درنده رو از من جدا کنه ، بهادر بدون شک .. وحشی شده بود .. که هیچ کدوم از التماسای من روش افاقه ای نداشت

.. کت اسپرت مشکیه که تنش بود رو درآورد و پرت کردرو صندلیه جلو

دستای داغ و پرحرارتش که رو بدن برهنم نشست ، عاجزانه جیغ زدم، از ته دل و از عمق گلویم .. پش میزد با مشت رو کمر و بازوهاش میزد، چنگم تو تنش فرو میرفت ، هر کاری کردم اما بهادر با اون بوسه هایی که تو اون لحظه برای من بوسه ی نفرت انگیزه ، یک متجاوز بود، منو به چنگ خودش .. اسیر کرده بود

انقدر جیغ زدم که گلویم میسوخت، صدام دورگه شده بود، دیگه هیچ جونی تو تنم نداشتم ، بهادر میبوسید و دستاشو رو تمام تنم حرکت میداد، تمام حرکاتش هوس آلود بود و نگاهش عطش دریدن تنمو داشت ؛ چند دقیقه بعد فاصله گرفت و به محض باز کردن کمر بند شلوارش تمام بدنم ریشه انداخت و لرز شدیدی تو تنم افتاد ... محسوس وار میلرزیدم طوریکه لرزشش غیرارادی بود، دندونام چلیک چلیک روهم میخوردن .. مثل این میموند بایه جسم مریض و بی جون تو یه سرمای یخبندان افتاده بودم، بدنم انقدر میلرزید که بهادر و عزرائیل میدیدم .. رمق هیچ تکونیو نداشتم با حال خراب و با زور فقط تونستم بگم :
بَ .. بَ .. بَ .. به .. ها .. ها .. دُ .. دُ .. دُر

نمیدونم چی دید ازم ، چیشد و حالم چقدر وخیم بود که از کارش منصرف شد و سریع پالتو رو روم انداخت و منو تو آغوشش کشید؛

.. با بغضی که تو صداش بود گفت: جانم .. جان بهادر .. نترس .. نترس ریحانه آروم باش .. تموم شد

دیگه حتی جونی برای گریه نداشتم ، فقط خشک شده و درهمون حالتی که میلرزیدم، تو بغلش بودم که خودش پشت کمر و موهامو نوازش میداد و گفت: ریحانه .. حالت خوب نیست .. بیا ببرمت دکتر ؟

هق هق میکردم، از درد و از ناتوانیم ؛

حتی توان یه کلمه حرف زدن رو نداشتم ، هنوز دندونام چلیک چلیک روهم میفتادو صدا میکرد،

روسر مو بوسیدو با بغض گفت: میخواستم چیکار کنم؟ تورو خدا آروم باش؛ خدا منو لعنت کنه .. یه .. چیزی بگو منو نترسون ریحان

.تو.. تو.. میخوای .. ستی.. تی .. به .. به .. من .. ت..ت ..جا.. و -

انگشتشو رو لبم گذاشتوگفت: هیچی نگو .. تورو خدا هیچی نگو الان خودمو میکشم .. موهاشو تو چنگش محکم گرفت وگفت: منو دیوونه کردی ، همش اسم اون مهرداد (فحش) رو جلوم میاری تو نمیدونی من روتو چقدر حساسم ..؟ دارم از نبود تو دیوونه میشم .. همه دنیا و زندگیمو باتو باختم.. اصلا دین !! وایمونمو فراموش کردم .. اونوقت تو چپ میری راست میای جلوی من با اون عوضیه بی ناموسی

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۷/۰۸/۱۷ ۲۲:۰۶], [X] رمان [X] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_104#

بهادر با این کارش تمام اون عشقی که نسبت بهش تو دلم داشتم رو به نفرت تبدیل کرد، حتی آغوشش برام .. منفورترین و نفرت بارترین آغوشی بود که الان منو محکم در برگرفته

با همون حال زارو پریشونم خودمو از آغوشش بیرون کشیدم که اشکش چکیدو با نگاهی غم زده و .. مایوس گفت: بریم اون خونه م تا حالت بهتر بشه بعد میایم

نمیخواستم حتی نگاهش کنم، لباسمو که بعضیاشون پایین صندلی افتاده بود وبقیشون رو صندلیه جلو بود رو برداشتم تا بپوشم که عاجزانه اسممو آروم صدا کرد؛

! ریحانه -

.. توجهی نکردم ، این کارش جبران ناپذیر بود که باهیچ شوینده ای از دلم شسته نمیشد
دستشو جلو آورد، تعلل داشت اما مچ دستمو گرفت که به یکباره با جون بی جونیم ،جنون وار جیغ زدم :
به من دست نزن

دستاشو بالا گرفت وگفت: باشه .. باشه ولی اینجوری نرو بالا بیا بریم خونه ی من حالت بهترشد
.. برمیگردیم ..

بی توجه به حرف زدنش لباسامو یکی یکی پوشیدم ؛ گوشیشو درآورد و یه شماره گرفت و بعد از
.. چندثانیه صدای رENA تو گوشی پیچید ..

که بهادر سریع گفت: رENA سلام .. ببین گوش کن من یکی دو ساعت کار دارم دیرتر میام ... باشه
میدونم

درماشینو میخوام باز کنم که برم اما قفل بود، سریع تماسشو سرهم کردوگفت: رENA گفتم کاردارم به
.. خاله بگو که بدونه

.. گوششو قطع کرد، بدون اینکه نگاش کنم دستمو به پیشونیم زدم و گفتم: درو باز کن

ریحانه رنگت خیلی پریده ، همه بدنت داره میلرزه اینجوری بری بالا همه میفهمن یه چیزیت هست -
.. ،بیا بریم یکم بهترشدی میایم

صدام از جیغام گرفته ودورگه شده بودکه دوباره با همون حالت مذکور گفتم: من الان حال خوب نیست ،
.. لطف کن این درو باز کن

صورتشو جلو آورد که خودمو کنار کشیدم طوری که چسبیده به در ماشین بودم .. ازش میترسیدم با بغض و چونه ی لرزون توخودم جمع شدمو گفتم: نزدیکم نیا

محکم با دست تو سر خودش کوبیدوگفت: چرا اینجوری شدی ریحان ؟ تو ازمن وحشت داری ؛

دوباره نزدیکم ترشد که گفتم: تورو خدا نزدیکم نیا

.. با بغض گفتم: ریحان

دستشو به بازوم زد که دوباره اون جنون چنددقیقه پیش به سراغم اومدولی اینبار با اون جیغای گرفته از گلو خودزنی هم میکردم،محکم تو صورتم میزد و موهامو تو چنگم میگرفتم و میکشیدم ؛ بهادر عصبی گریه میگردومیگفت: آرام باش ریحان .. درد تو قلبم آرام باش بقران الان خودمو میکشم ، الان کله ی .. خودمو میکوبونم تو این شیشه تا خورد بشه

.. خودمو میزدم ، جیغ میکشیدم ودست و پا میزد

بهادر جفت دوتا دستامو محکم گرفت و تو صورتم دادزد:بس کن آرام باش

با تمام زورم یکی از دستامو از تو دستش کشیدم و به سرو گردنش چنگ زدم .. ترس چند دقیقه پیش و بن بست بودن درهای ماشین و تکرار این فضای خوف زده بیشتر روحیمو ترغیب به این ترس و واهمه میکرد، طوری که از حضور بهادر کنارم مثل بید میلرزیدم فقط میخواستم ازش دوربشم وازاین تنگنا بودن .. خلاصی پیدا کنم

.. عصبی چنگش زدمو گفتم: درو باز کن برم وگرنه خودمو میکشم .. دروباز کن کثافت لاشی

سرشو هربار کنار میکشید که چنگم تو چشمش نره .. دوباره دستمو گرفت وبا همون حالتی که گریه میکردگفت: الان میمیرم ریحانه، جان من آروم باش .. نکن لامصب .. نکن باخودت .. غلط کردم .. گوه .. خوردم تو فقط آروم باش ..

با صدای دورگه آروم گفتم: درو باز کن

.. با چشمای خیشش تو چشمام نگاه کردوگفت: نمیزارم اینجوری بری بالا

..اگه نزاری یه بلایی سر خودم میارم-

.. ریحان .. حالت بده اینجوری نرو .. حتی صدات در نییاد دختر .. الان همه سوال پیچت میکنن -

.. با بغض گفتم: از اینجا بدم میاد بزار برم وگرنه یه بلایی سر خودم میارم

دستامو آروم رها کردو نادم نگام کرد، لبشو زیر دندونش کشید تا بغضش و خفه کنه .. قفل و که زد از .. ماشین پریدم پایین اما جون نداشتم ، انگار زانو هام فلج بودن که خوردم رو زمین

بهادر سریع گفت : یا علی واز ماشین پیاده شد؛

دستمو جلوش گرفتموگفتم : جلو نیا به کمک تو احتیاجی ندارم

دستمو به ماشین زدم و بلند شدم ؛ چنگشو توموهاش زد و نفسی با درد کشید؛

تن لختمو کشون کشون به طرف پله ها بردم و دستمو به میله ها گرفتم و یکی یکی آروم بالا رفتم که صدای داد زدن پی در پی ش و مشتایی که تو دیوار میکوبیدوشنیدم اما دیگه از این مرد بیش از حد نفرت داشتم ، ازش بدم میومد اون امشب منو تا مرز مردن پیش برد،و مثل یه متجاوز اجنبی بامن رفتار ... کرد اونم به بدترین شکل و در بدترین جا

..واردخونه شدم ، با دیدن خاله و عمورضا به سیل غمهام اضافه شد
"دنیا روسرم آوارشد،چه جوری بااین حالم یه احوالپرسی مفصل کنم باهاشون"

نزدیک رفتم و با همون صدای خفه شده سلام گفتم

عمورضا با محبت جواب سلاممو داد ولی خاله و مامان با تعجب گفتن: ریحانه چرا این شکلی شدی ؟
حالت خوبه ؟ صدات چرا گرفته ؟

خاله از تو آشپزخونه بیرون اومد و دستشو رو پیشونیم زدو گفت: تب هم نداری چته خاله ؟ حالت خوب نیست ؟

[۴۳:۲۱ ۲۸/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال ✕

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_#106

.. آروم گفتم: خوبم خاله .. گلوم یکم درد میکنه

مامان بطرفمون اومدوگفت: خدا مرگم بده ریحان چرا قیافت اینجوریه ؟ با کسی دعوات شده ؟

کلافه رو به هردوشون گفتم: فکر کنم میخوام سرمابخورم ، صورتم از هوای سرد بیرون قرمز شده،
.. گلوم هم ازصبح خیلی دردمیکنه صدام گرفته

ر عنا هم به جمعشون اضافه شد، اینبار ر عنا بود که گفت: ریحانه حالت خوبه ؟ مریض شدی ؟

.. عاصی گفتم: ای خدا .. بابا من خوبم بزارین برم تو اتاقم میخوام بخوابم

عمورضا به دادم رسید وگفت: لیلا خانم بجای اینکه بپرسی چته یا چرا اینجوری شدی برو یه دارویی یه جوشونده ای چیزی براش درست کن ..حتما داره سرما میخوره ؛

مامان : نه آقا رضا رنگ وروش زاره ، معلومه حالش خیلی بده این دختر نمیگه که چقد حالش بده تا من .. پبله نکنم ببرمش دکتر

.. خاله : راست میگه رضا تو از لجبازیای ریحانه خبر نداری

.. رو به مامان سریع گفتم:بیخشید من میخوام بخوابم .. اگه میشه واسه شام صدام نکنین

خاله: ریحان خاله اگه حالت بده بیا با رضا ببریمت دکتر ، لج نکن قربونت برم؛ رنگ وروت خیلی ! پریده

شمرده شمرده گفتم: خاله .. خوبم . فقط ..میخوام .. بخوابم

مامان: آخه تو چرا انقد لجبازی . شام که نمیخوری ، صبحونه هم نمیخوری ، مطمئنم که تو اون دانشگاه کوفتیت هم ناهار نمیخوری مگه قصد خودکشی داری ؟

رنا به دادم رسید؛

رنا: مامان به جای این همه غرغر کردن بزار بره استراحت کنه، اگه چیزیش نبود که با این اوصاف شما هزار تا مریضی براش ردیف کردی ، من الان براش یه سوپ میزارم ، جوشونده هم درست میکنم .. تا حالش بهتر شه

*****.. رو بهش آرام گفتم : ممنون و از عمورضا و خاله عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتم

نمیدونم چقد از گریه کردن و مرثیه سراییم گذشته بود که با حس یه گرمای شدید بالاخره دل از تکیه دیوار گرفتم و اون لباسهای نحسی که یادآور چندساعت پیش اون لحظات مرگ آور، بین منو بهادر بود .. رو با یه لباس خواب مشکی که ساتن و کوتاه بود واز رو شونه هام فقط بند میخورد ،عوض کردم

از بدنم حرارت گر میگرفت و مثل یه کوره ی آتیش بودم ..چند بار مامان برای شام صدام کرد اما با غرغر و عصبانیت به همه گفتم که میخوام بخوابم و همه این ضعف اعصابمو بیای مریضیم گذاشتن و اجازه دادن تا استراحت کنم، هرچند عمو رضا چندبار اصرار کرد تا منو به بیمارستان ببره اما با کلی تشکر گفتم که نیازی نیست ، در واقع این حال وروزم ثمره ی کار ناشایست پسر خودش بوده که خدا .. میدونه الان کجاست و بعد از کشتن غرور من چه احساسی داره

درسته کارشو عملی نکرد و به خواسته ی شیطانیش نرسید ،اما بهادر احساس منو کشت ؛ غرورمو زیر ***** پاهاش له کرد و من بابت این کارش هیچوقت نمیخمش

تو خواب و بیداری یه اصوات نامفهوم به گوشم میرسید،صداها خیلی ضعیف بود که قادر به شنیدن نبودم ، اما کمی هوشیار میشدم و دوباره به اعماق خواب فرو میرفتم ، حالم خیلی بد بود، انگار رو کلی هیزم آتیش در حال سوختن بودم .. باز هوشیارشدم و صداها بهتر به گوشم رسید مخصوصا صدای اون فرد .. نفرت انگیز و کثیف

بهادر: از کی اینجوریه خاله ؟

مامان: من بمیرم ایشالا که این دختر داره منو با خودش میکشه .. سرشب که اومد خونه حالش خیلی بدبود هر کاری کردیم منو مامانت و بابات بهش گفتیم ببریمش بیمارستان قبول نکرد ..ببین چه جوری !!! داره تو تب میسوزه بهادر

بهادر : زنگ زدم مهداد الان میاد ..رنا دوباره اون دستمال و تو صورت و گردنش بزار .. خاله تو .. هم یکم بیشتر پاشویش کن که تبش بالاتر نره

چند دقیقه بعد با حس یه سردی تو پاهام و سرو گردنم ، از التهاب درونم کمی کم شد و این تو اون لحظه ..برام یه حس خوشایند بود

چشمامو باز کردم ،اما تمام دور و اطرافم سیاهیه مطلق بود؛ گیج شدم و دوباره چشمامو بستم که مامان صدام کرد: ریحانه .. ریحان .. مادرت بمیره دختر چرا محل نداشتی همون موقع ببرمت بیمارستان ..؟

بهادر: خاله تورو خدا این گریه هاتو جمع کن ،پاشو از بالا سرش ، اون خودش مریضه توهم رفتی توگوشش گریه زاری راه انداختی ؟

مامان با گریه گفت: بهادر بچم داره تو تب میسوزه اگه تشنج کنه من چه خاکی تو سرم بریزم ؛ مهرداد هم .. نیومد کاش میبردیمش بیمارستان

کمی بعد صدای داد بهادر رو شنیدم که لای چشمامو باز کردم؛

بهادر: بجنب مهرداد .. کدوم گوری سه ساعته..؟ این دختر داره تلف میشه ..زوووود

مامان: چی گفت ؟

.. بهادر: داره میاد خاله باید وسایلو جمع میکرد.. رENA لباس ریحانه رو عوض کن

رENA: واسه چی عوض کنم ؟

بهادر: کوری لباسشو نمیبینی چقد بازه ؟

.. رENA: مهرداد که دکتره محرم حساب میشه

.. لحنش عصبی بود که گفت: تو نمیخواد به من بگی کی محرم یا نامحرمه ، لباسشو عوض کن

.. مامان: نمیخواه بهادر جان مهرباد که دکتره

.. رعنا: خب منم همینو میگویم مهرباد به عنوان یه دکتر محرم آدم حساب میشه

بهادر : رعنا کاری که گفتمو بکن من به اندازه ی کافی

[۲۸/۰۸/۱۷ ۲۱:۴۳], [X] رمان [X] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

.. داغونم تو دیگه بهونه دستم نده

همش رو تخت بخودم میپیچیدم، دمای بدنم هر لحظه بالاتر میرفت ، خیلی عطش داشتم ،ناله وارگفتم:
مامان

.. مامان: جان مامان چیه درو بلات تو قلب مامانت

.. آب .. آب میخوام-

.. بهادر: من میارم خاله

چشمامو بازکردم، اما بدنم بی جون و کرخت بود، تو سرم توپ و تانک و میدون جنگ راه انداخته بودن؛
سرم سنگین بود ؛تعادل بدنمو هم نداشتم مامان و رعنا یکم بدن سستم از رو تخت کشیدن و دستشونو به
لباسم آوردن، یه لحظه اون صحنه های وحشتناک جلوی چشمام اومد و تو همون حال دستای مامانمو
. رعنا رو گرفتم؛ قیافه هاشون برام تار بود

.. رعنا: بزار میخوام لباستو عوض کنم ریحانه جان

.. با صدای خفیف گفتم: نمیخواد .. ولم کنین .. دست از سرم بردارین

بهادر: چیشده؟

.. رعنا: نمیزاره لباسشو عوض کنیم

مامان: ریحانه مادر بزار میخوامو لباستو عوض کنیم چرا میترسی؟

.. باهمون تن صدا گفتم: ولم کنین .. نمیخوام .. نمیخوام

.. بهادر: هوووف .. این آبو بهش بده یکم بخوره حالش بهتر شه

تو اون حالت بی جونی هم، ازش متنفر بودم که حتی نگاش نمیکردم؛ چندقلوپ از آب خوردم ولی .. بخاطر سوزش گلوم نتونستم بیشتر بخورم

.. کمی که گذشت دوباره صدای نفرت انگیزش اومد: رعنا لباسشو عوض کن الان مهرداد میاد

! رعنا: باشه تو برو بیرون تا عوضش کنیم

بهادر: تو چیکار من داری کار تو بکن؟

رعنا: وای... چطور مهرداد که دکتره نامحرمه اما تو محرمی؟

&&&&&&&

[۲۸/۰۸/۱۷ ۲۱:۴۳], رمان ☒ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_107#

.. بهادر: خیل. خب خبر مرگم دارم میرم بیرون سریع لباسشو عوض کن

.. چشمم بسته بود اما صدای بسته شدن بلند در اومد

رنا کنارم نشست و با غر زدن زیر لب گفت: معلوم نیست این چشمه اینجوری بامن حرف میزنه ؛ انگار . من ریحانه رو مریض کردم

مامان: انقد باش بحث نکن رنا تو که میبینی اعصاب نداره یکی به دو نکن باش .. سریع لباسشو عوض .. کن صدای زنگ آیفون؛ فکر کنم مهرداد اومد

.. رنا: ریحانه عزیزم بزار یه دقیقه لباسشو عوض کنم الان بهادر شر بپا میکنه

.. زیر لب با همون صدای ضعیفم گفتم: الهی بمیره

رنا: چی میگی ؟

.. با انگشتام اشاره زدم که نمیتونم حرف بزنم

لباسامو عوض کردنمیدونم چی تو تنم پوشونده بود ، بیحال دوباره رو تخت افتادم ، که صدای منفورش به .. گوشم رسید

بهادر: رعنا لباسشو پوشید؟

.. رعنا: آره

بهادر: مهرداد بیا

صدای سلام و احوالپرسیه مهرداد اومد ؛ تنها کسیکه تو این لحظه دلم به بودنش گرم بود، دلم میخواست تو همین شرایط کسی تو اتاقم حضور نداشت تا یه دل سیر با مهرداد حرف میزد و درد و دل میکردم تا .. این زخم عمیقی که بهادر رو دلم و تنم کاشته کمی تسکین پیدا کنه

زیرلب اسمشو صدا میزد اما صدام بقدری ضعیف بود که شاید برای اونا مثل یه ناله کردن به گوش .. میرسید

مهرداد: هر لحظه گیج تر و بدتر میشدم که با سوزشی چیزی تو دستم چشمامو لحظه ای بازو بسته کردم ..

صدای مهردادو از نزدیک شنیدم؛

مهرداد: رعنا تو ولیلا خانم بهتره برین بیرون نگران نباشین بهش سرم زدم ، براش دارو هم آوردم ، تا .. صبح استراحت کنه حالش خوب میشه

مامان: چشه مهرداد جان ؟ تبش پایین میاد؟

مهرداد: آره نگران نباشین تا صبح حالش بهتر میشه ؛

.. با همون صدای گرفته و خفیف گفتم: مهرداد.. مهرداد

انگار شنید چون سریع کنارم نشست وگفت: جانم .. چیزی میخوای ؟ تشنه ؟

دستمو به علامت نه بالادادم که گفت : چته عزیزم تو که غروب خوب بودی؟یهویی چت شد؟

.. بهادر: نمیخواد الان کارآگاه بشی ؛مگه طبابتتو نکردی ،دستت درد نکنه پاشو حالا برو

نمیتونستم حرفی بزنم ولی دوست داشتم جسم و جونم به این ضعیفی نبود تا اساسی حالشو میگرفتم که باز .. با پرویی داره خودشو از کاری که کرده مبرا میکنه

مهرداد: من که میدونم هر چی هست زیر سر توعه ؛ بزار حالش خوب شه ،بفهمم چیکار کردی که به .. این روز افتاده، پدرتو درمیارم بهادر

بهادر: به تو چه ربطی داره ؟ یه بار بهت اخطار دادم مهرداد، پاتو از گلیم من بکش بیرون ؛تو .. موضوعی که به ریحانه ربط داره دخیل نشو

مهرداد: انگار باید عملی حالیت کنم، اونیکه باید بره کنار تویی نه من؛

.. مهرداد-

بهادر: اگه این مدت سکوت کرده بودم از ترس توعه نره خر نبود، باخودمو دلم لج کرده بودم ولی دارم تاکید میکنم بهت، ریحان مال منه کسی بجز من دورش بگرده به خدای احدو واحد زندگیشو کنفیگون میکنم ..

مهرداد: نجایی بابا ..خوش اشتها شدی ؛ چند تا چندتا به مزاجت خوش میاد !! ریحان ، رعنا ، جفت خواهرارو بندازی به جون هم که توعه بیشرم به چیزی که میخوای بررسی .. توحته از خاله ت هم شرم و حیا نداری ؟ الان تو خونه ی کی هستی ؟ تا حدی پست شدی که داری واسه دوتا دخترش نقشه های شوم میکشی ؟

بهادر: چرند نگو ..این حرفا تو گت من نمیره ، چیزی که مال منه باید مال من بشه .. دارم جدی حرف میزنم، از ریحان دور باش وگرنه چشممو رو برادری و فامیل بودنمون میبندم .. این دختری که نصف جونش الان رو تخته همه دارو ندار منه ،همه زندگیمه .. نمیزارم کسی دارو ندارمو ازم بدزده ، نمیزارم کسی به ناموسم به زندگیم نزدیک بشه .. هواست باشه کجا پاتو میزاری مهرداد.. این جایی که پا گذاشتی ..پایش سفت نیست هرآن ممکنه با دستای خودم فرو بریزی ..

از حرفاش هیچ دلخوشی نداشتم اگه قبل این ماجرا بود ته دلم قنچ میرفت و ذوق مرگ میشدم اما حالا عقم میگیره ، حالم از خودش و احساسش و حرفایی که میزنه بهم میخوره حس تنفرم به این مرد بد ذات به حدی بود که حتی از حضورش الان تو اتاقم هم متنفر بودم .. گیج خواب شدم، بدنم کم کم لخت و بی حس ... شد ؛حرف مهرداد و کم و بیش شنیدم وبعد به خواب عمیقی فرو رفتم

مهرداد: توهیچ غلطی نمیتونی بکنی چون ریحانه تورو نمیخواد؛ اونجوری که این مدت ساختمش کاری ** .. کردم که به توعه

&&&&&&&

[۴۳:۲۱ ۲۸/۰۸/۱۷] , رمان زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_108#

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود .. تو این یک هفته اوضاع روحیم هر روز بدتر و بدتر میشد به هیچ کس نگفتم که دردم چیه و چه اتفاقی برام افتاده حتی به مهرداد .. ولی اون اتفاق مثل یه خوره تمام دامن منو دربرگرفته بود و منو تبدیل به یه آدم افسرده و پریشون حال کرده بود، طوریکه تو این یک هفته حتی دانشگاه هم نرفتم .. مینا ، مامانم و خاله و مهرداد ، حتی رعنا از دست کارام شاکی بودن هر چی با من حرف میزدن تا بفهمن دلیل این رفتارام چیه ولی من با همون حال جدیدی که از لطف بیشمار بهادر نصیبم شده بود، فقط صم و بکم نگاشون میکردم؛ و آخرش با سکوت من ته حرفاشون به جرو بحث و ...عصبانیت ختم میشد؛ مخصوصا مامانم و مهرداد

تو این یک هفته از شخصی که حالا بیش از حد ازش بیزار بودم هیچ خبری نداشتم، تنها میدونستم که .. بخاطر خونه نشینیه من به خونمون هم نیومده

رو تخت نشسته بودم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم، نگاهم به طرف پنجره بود و تو اعماق فکری که این ..روزها تنها چیزی بود که تمام هواس منو تحت تصرف خودش گرفته بود

چند تقه به در خورد و در اتاقم باز شد .. میدونستم مامانمه که حتما یا ناهارمو آورده یا میخواد طبق .. معمول روضه خونی کنه

صدای بسته شدن در اتاق اومد و بعد قدمهاشو که بطرف تخت برداشت فهمیدم کیه ؛ بوی تنفرش مشاممو .. پرکرد، از حضور بی موقعش بدمن مورمور شد .. و خودمو بیشتر رو تخت مچاله کردم

.. بوی تیز سیگار و ادکلنش نشون میداد که نزدیکمه و از بالا پایین رفتن تخت نشستنشو حس کردم

.. نگاهم هنوز میخ شده به پنجره بود، از نگاه کردن به این حیوون هم بیزار بودم، هم وحشت داشتم

چندثانیه ، چنددقیقه و شاید حضورش برای من چندساعت بود که بالاخره به حرف اومد و با صدای آرومی گفت: تا کی میخوای خودتو تو این اتاق زندانی کنی ؟

هیچی نگفتم ، که دوباره گفت: این حالتای جدیدت داره همه رو میترسونه، خاله خیلی نگرانته ، هرروز .. کارش شده گریه کردن، همش میگه تو یه مریضی گرفتی که نمیخوای به کسی چیزی بگی

آره مریضیه لاعلاجی گرفتم که هیچی حالمو بهبود نمیکنه و مریضیه لاعلاجم تویی که مثل خوره به "جونم افتادی

خودتو جمع جور کن ، یه هفته ست دانشگاه نرفتی، درست غذا نمیخوری، فقط خودتو اسیر این اتاق - ... کردی و همش تو فکرای سر میکنی ،که باید فراموش بشن اما تو نمیخوای فراموششون کنی

.. باز تو همون حالت بودم نه نگاش میکردم و نه حرفی میزد

نفس بلندی کشید، اینبار صداش حاله ای از بغض داشت ؛

من .. من .. من بابت رفتارم متاسفم ، میدونم کارم خیلی بدبود، اصلا وحشیانه بودو تورو خیلی ترسوندم - اما .. اما بخدا من تو اون لحظه جنون تورو گرفتم ، فکر اینکه تو با مهرداد بودی منو وادار به اون کار ... کرد ، من حتی نفهمیدم چی

ادامه نداد ولی آهی کشید و بعد از چندثانیه سکوت ،گفت : ریحان .. مرگ بهادر به خودت بیا ، برگرد به همون ریحانی که بودی، اصلا لج کن باهام ،سردی کن باهام اما برگرد ، بشو ریحان حاضر جوابی که همیشه تو آستینش واسه همه یه جوابی داشت ... ریحان من اینجوری که میبینمت دارم میمیرم .. داغونم ..دختر ، توهمه چیز منی ، دنیایم، زندگیم ، همه وجودمی ؛ به جون خودت دارم از این حال و ... اوضاع دیوونه میشم ،چندروزه بخاطر تو زندگی ندارم

انگار جابجا شد چون تخت کمی بالا پایین رفت؛

.. صدای نزدیکش باعث شد بیشترتو خودم جمع بشم

با همون بغضی که تو صداش داشت گفت: ریحانم، به خودت به زندگیت برگرد، همه رو داری میترسونی، از همه بیشتر منو .. دردت توجون بهادر، اون اتفاق و فراموش کن میدونم من زیاده روی کردم، من اشتباه کردم اصلا من گوه خوردم، ولی تو کوتاه بیا، فراموش کن بزار دوباره بشی همون ریحان گذشته .. اصلا میخوای بریم پیش یه روانشناس؟ نه .. نه .. روانشناس بدتر آدمو روانی میکنه .. بیا ببرمت بیرون یکم حال و هوات عوض شه، هوم؟ پاشو آماده شو بریم؛

کاش میتونستم بهت بگم خفه خون بگیر که حتی صداتو نشنوم، اما حیف که باز یه چیزی قدرت گفتن " این حرفارو هم ازم میگیره "

عکس العملی که نشون ندادم، با بغض بیشتری ادامه داد؛

تو راست میگی من حیوونم، من آدم نیستم ولی بخدا من اون لحظه هیچی حالیم نبود، ترس اینکه تو - مال مهرداد شده باشی به جونم افتاد، میخواستم مطمئن بشم که تو هنوز ... که هنوزم مال منی حتی اگه ... جسمت

از حرفاش عقم میگرفت، خاطره ی اون شب و برام زنده میکردن، التماسام، تقلا کردم، زجری که .. کشیدم، و قسمهایی که میدادم، دیدن تن برهنه م با اون چشموهای در دیده و پر هوشش

.. باز بغضم گرفت، بودنش آزارم میداد؛ با بغض گفتم: برو بیرون

.. ریحان تورو خدا یه لحظه نگام کن-

.. حالم ازت بهم میخوره .. ازت بیزارم-

بهادر بمیره که تو این حال و روز نباشی؛ تو رو به روح بابات قَسَمَت میدم یه لحظه نگام کن .. دارم - .. دیوونه میشم، من نمیتونم نسبت به حالت بی تفاوت باشم

مسبب حالم تویی؛ کاری که کردی باهیچی جبرا-

[۴۳:۲۱ ۲۸/۰۸/۱۷]، رمان ☒ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

ن همیشه ؛ بخششی توش نیست ،من دندونتو کندم انداختم دور، برای همیشه .. بالاخره یه روزی به خودم میام و زندگیمو جمع و جور میکنم اما به همون خدایی که اونشب کلی قسمت دادم و تو ندید گرفتی ، کاری میکنم که حتی خیالشو تو تصوراتت نکرده باشی، که با این کارم دردی بگیری که هیچ طبیبی برات درمونی نداشته باشه و زندگیتو ،شب وروزتو با اون درد سر کنی .. من با همین ضعیف بودنی که جسممو زیر دست وپاهات له میکردی قدرتی دارم که راحت میتونم تورو بدبخت و ویرون کنم .. و ... مطمئن باش روزی میرسه که اینکارو بکنم

.. با غم گفت : ریحانه .. منو از نبودت نترسون

.. پوزخندی با درد زدم و دوباره گفتم : برو بیرون

کمی سکوت کرد و لحظه ای بعد آه عمیقی کشید واز رو تخت بلندشد .. صدای قدمهاش دورتر میشد ؛ انگار قصد رفتن داشت ، در اتاق و که بازکرد، برگشتم نگاهش کردم که دیدم داره مستقیم نگام میکنه ؛ قیافه ش خیلی آشفته بود، ریشش بلندتر از حد معمول بود و موهاش ژولیده و نامرتب اما هنوز همون .. چهره ی خواستنی ای رو داشت که منو به این روز کشونده ..

.. اشکی از چشمم چکید و رو بهش گفتم : هیچوقت نمیبخشت بهادر

چشماشو با درد بست و لب زیریشو گزید .. روموازش گرفتم که با کف دستش محکم به دیوار کوبید و .. بعد از اتاق خارج شد

&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۹:۲۳ ۱۷/۰۸/۲۹], رمان ☒ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_109#

احساسم به بهادر کاملاً عوض شده بود و من با این احساس کور شده به یه آدم سرد و بی احساس و بی انگیزه تبدیل شدم ؛ اون همه عشقی که تو قلبم برای بهادر پرورش میدادم همه ش با اون رفتارش به دل مردگی من ختم شد .. صحنه های اون تجاوز ، کابوس جدید خوابهای شبونه م شده بود ، وقتی کسی در یه همچنین شرایطی قرار بگیره که شخصی تورو مورد هدف شیطانیست بدون تمام بدنت در معرض این شوک بزرگ واکنش نشون میده و این اثرات همون واکنشیه که درمقابل بهادری که از جونم برام عزیزتر .. بود نشون میدادم

دو هفته ی دیگه هم به دانشگاه نرفتم ، دیگه رسماً قید درس و دانشگاه رو زدم ، سیل اعتراضات مامانم و خاله و مهرداد و مینا بیشتر از هر چیزی دغدغه ی اعصاب این روزهام شده بود .. مهرداد هر ازگاهی تلفنی باهام حرف میزد و وقتی علت رفتارمو توضیح نمیدادم با یه دعوای مفصل گوشو قطع .. میکرد... ولی این روال برای هر روزمون بود ، اما من باز هم به همون بی جوابی ادامه میدادم

کار بهادر چیزی نبود که قادر باشم برای کسی توضیح بدم چون حتی از گفتنش هم شرم داشتم .. از این .. رو به همون سکوت همیشگیم بسنده کردم

بهادر باز هم به دیدنم اومد و باز هم به همون شکل با من حرف زد ولی اینبار با آب و تاب بیشتر .. ولی باز با تکرار مکرر حرفهای من مواجه شد .. ایندفعه نوع رابطمون عوض شده بود ، بهادر همون بهادر عاشق پیشه ی قدیم بود ولی من دیگه ریحانه ی قبل نبودم .. اوضاع روحیم بهتر از قبل شد ولی تو این ***** .. سه هفته بجز خونه نشین بودن جای دیگه ای نرفتم

از حموم بیرون اومدم که مامان و خاله طبق معمول مشغول حرف زدن رو کاناپه نشسته بودن ، بادیدن .. من لبخندی زدن

.. خاله : عافیت باشه عزیزم

ممنون خاله -

.. مامان: مادر زود موهاشو خشک کن دوباره مریض نشی

.. یه سیب از تو ظرف میوه ها برداشتمو گاز زدم

باشه الان میرم .. مگه نمیرین بالا؟-

.. خاله: منتظر توایم حضرت والا

.. با لبخندگفتم :اووه شعر میسازی خاله .. کم کم داری شاعر میشی

خاله خندیدوگفت : ای خاله دورت بگرده که بالاخره لبخندتو دیدم ..چند روزه جز اخم و تخم چیزی .. حوالمون نکردی ؛ برو موهاشو خشک کن بیا بریم .. ر عنا دست تنهاست یکم کمکش باشیم

.. شما برین منم آماده میشم میام -

.. خاله : نهج .. سه تایی باهم میریم .. تو رو که میشناسم ما از این در بزنینم بیرون دیگه بالا نمیای

خندیدمو گفتم : نه میام ، آخه یکم کار دارم تا موهامو خشک کنم،یه لباس بهتر بپوشم بعد میام .. اینجوری .. شماهم معطل من نمیشین

دروغ میگفتم نمیرفتم ، من عمرا خونه ی مردی که دلمو به سنگسار گرفته بود نمیرفتم ولی مجبور "

" شدم تو اون لحظه دروغ بگم

مامان: دروغ میگه مهین ، ما بریم این عمرا بیاد بالا.. مگه ندیدی پریشبا هر کاری کردم بیارمش خونه .. ی شما نیومد

.. خاله: ریحان من گولتو نمیخورم ، میمونم اینجا کاراتو بکن همه باهم میریم

.. با خنده گفتم: خاله میام .. شما برین منم کارامو کردم میام

.. خاله هم باخنده گفت : ریحان من بزرگت کردم میخوای سر خالتو کلاه بزاری .. یالا برو منتظرم

"اووف خاله هم بدتره مامانه به یه چیزی بند کنه دیگه گیر میشه سرش "

به مامان مظلومانه نگاه کردم ، عادتمو میدونست وقتی درمقابل کسی کم میوردم با نگاه مظلومم ازش .. کمک میخواستم

مامان گفت: برو خودتو لوس نکن ..چندوقته تو این اتاق موندی خنگ شدی ! امشب هرطور شده میای .. بالا، حالا که خالت اومده دنبالت روشو زمین ننداز، آماده شو باهم میریم

!حرصی گفتم: مامان چرا گیرمیدین آخه نمیتونم بیام؟

مامان:اصلا تو چته ؟اون از دانشگات ! که دانشگاه رو ول کردی حرفی نزدیم، هر چی مینا وبهادر اصرارت میکنن ببرنت بیرون یه حال وهوایی عوض کنی از این اسارت دربیای بازم محل نمیزاری؛ !!خونه ی خالت نمیری ؛ خونه ی خواهرت نمیری؛ اصلا معلوم هست چت شده ؟

.. من چیزیم نیست-

.. خاله: ریحانه اگه مشکلی چیزی داری خب به ما بگو، کی از منو مامانت به تو نزدیکتره خاله

.. باز سوالات همیشگی‌شون شروع شد

خاله برین بالا منم میام .. باور کن دروغ نمیگم ؛-

. خاله: قسم خاک باباتو بخور که باور کنم

ناچار شدم و قسم خوردم تا بالاخره راضی شدن و رفتن .. امشب رعنا همه رو برای شام دعوت کرده بود البته این با این دعوت شک ندارم نقشه ی بهادر باشه تا به زورم که شده منو به خونش بکشه تا یکم *

مامان و خاله که رفتن ،اول برای خودم یه نسکافه ی داغ درست کردم ، لیوان نسکافه رو برداشتم و به طرف اتاقم رفتم .. انگار یه امشب روباید دیدنشو تحمل کنم هر چند از اون میزان حس نفرتم نسبت بهش ..کمتر شده ؛ اما تغییری نکرده بودم

... لیوان و رو میز آرایشم گذاشتم ، حوله رو از رو موهام باز کردم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۹/۰۸/۱۷ ۲۳:۲۱] , رمان ✕ زوال ✕

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_#110

.. دستی توموهام کشیدم که بوی عطر بهادر رو نزدیک خودم حس کردم

.. از تو آینه نگاه کردم پشت سرم بود، چشماشو بست و دم عمیقی از موهام کشید

مورمورم میشد اما نمیدونم چرا واکنش بدی نشون ندادم شاید به احساسش یه جور ترحم میکردم که تو .. اون لحظه دلم نخواست آرامششو بهم بزنم

.. لب زد با همون چشمای بسته و پراحساس اما چنگی به دل من نزد

.. به من برگرد ریحانه .. من بدون تو میمیرم -

سرمو کشیدم کنار و کامل به طرفش چرخیدم، چشماشو باز کرد که خشن گفتم : چرا بدون اجازه پا تو اتاق من گذاشتی ..؟

ریحانه-

بهتره اینو بفهمی دیگه بین منو تو چیزی وجود نداره، اگه یک بار دیگه بدون اجازه ،تو اتاقم بیای به - خدا هم به مامانم میگم هم به خاله .. همه چیزو از حد گذروندی ، اگه تا الانم سکوت کردم و به کسی چیزی نگفتم بخاطر تو نیست بخاطر خودمه چون شرم دارم حتی به زبون بیارم که تو چقدر پست و .. نفرت انگیزی

چشماش ملول بود، با درد گفت : اون اتفاق و فراموش کن..تو قبول کن که بامن باشی ، به جون خودت همه زندگیمو میدم تا دوباره به من برگردی ؛ برات کسی میشم که هر چی بدی ازم دیدی و فراموش کنی ..

جیغ زدم: من به تو برنمیگردم ؛بهتره اینو تو مغزت فرو کنی ،تو همون قلبی که مالکش بودی رو زیر پاهات له کردی ، التماسامو، وحشتی که ازت داشتم ، قسمت دادم به مرگ خودم به تمام امامزاده ها ،ولی

تو اعتنایی نکردی ،من اونشب خیلی ترسیدم، تو اون فضای در بسته، با اون حالی که تو داشتی ، تو ..
...تومنو تو ماشین اسیر کردی ،میخواستی تو ماشین

حتی با یادآوریش هم بغضم گرفت نتونستم ادامه بدم فقط گفتم : شاید اگه قبلا امیدی داشتم که یه روزی
منو تو مال هم میشیم اما تو بااین کارت همه چیزو تموم کردی .. تو منو ،قلبمو کشتی ، دیگه حسی بهت
.. ندارم بهتره تو هم همه چیزو فراموش کنی و به زندگیت ادامه بدی

دستهای مشت شده ش و صورت برافروخته ش میگفت که خودش هم با یادآوریه اون روز داره عذاب
.. میکشه

با صدای بغض دارش گفت: منو ببخش .. همه اینارو جبران میکنم .. کاری میکنم که خاطره اونشب
...کامل از تو ذهنت پاک بشه

.. سرموتکون دادمو گفتم: پاک نمیشه .. هیچوقت پاک نمیشه

جان بهادر .. منو میکشی ریحانه .. همه زندگیم تویی .. ناامیدم نکن .. نفسمو بگیر دختر من بدون تو -
.. زندگی ندارم .. اگه تا الانم دووم آوردم به امید تو بوده

بی توجه بهش تو آینه نگاه کردم ، یه تاپ صورتیه گردنی تنم بود با یه شلوارک زرشکی که تا رو
زانوم بود .. خجالت کشیدم ولی وقتی یادم اومد که اون تن منو بدون هیچ پوششی دیده شرممو کنار
.. گذاشتم ؛ مخصوصا وقتی که الان نوع نگاهش یه نگاه خالی از نوع هر هوس و شیطننت بود

به طرف کمد رفتم تا یه لباس مناسب تر بپوشم ؛ صدای نفسای بلندش سکوت بینمونو در هم میشکست
ولی توجهی نکردم که هر لحظه غرورش زیر بار حرفام داره به مرز شکستن میرسه اونوبلید بدتر از
.. اینا رو به جون بخره

یه پیرهن سفید ،سورمه ای که پایین تر از باسنم میرسید و یه شلوار مشکی انتخاب کردم ،بطرفش
.. برگشتم که تکیه زده به دیوار بودو منو نگاه میکرد

نمیخوای بری بیرون میخوام لباسامو عوض کنم ؟-

میای بالا دیگه ؟-

.. نفسی کشیدم و دستمو تکون دادمو گفتم: با اون قسمایی که خاله بهم داده مجبورم بیام

به پنجره نگاه کردم که گفت: بخاطر توعه .. من خودم از مامانم خواستم بیاد راضیت کنه تا بیای بالا ؛ سه هفته ست از خونه بیرون نزدی

.. با اخم نگاش کردم و به حالت تمسخر گفتم: به لطف مضاعف تو حال و روز من این شده

بطرفم اومد و گفت: خودم میدونم همش تقصیر منه اما نمیتونم بزارم تو حال خودت غرق بشی.. چرا باور نمیکنی دارم دیوونه میشم ریحانه .. اون سگ پدرسگ هم هر روز یا زنگ میزنه یا پامیشه میاد !شرکت میگه تو با ریحانه چیکار کردی که اینجوری شده ؟

با پوزخند گفتم: خب چرا بهش نمیگی ؟

گوشیش زنگ خورد؛ کنارم بود،گوشی رو از تو جیب شلوار مشکیش درآورد یه نگاه به صفحه اش .. انداخت ،اخمی کردو بعد با نگاه به من گفت: خروس بی محل که میگن اینه

جواب داد: بللله ... رعنا بهت گفتم میخوام برم دوغ بگیرم ... الان میام ... (با چشمکی که به من زد ... ادامه داد) ریحانه هم اومده ؟ ... باشه منم الان میام

گوشیو قطع کردوگفت: جدیدا زبون دراز شده زیادی به پرو پام میپیچه که بین تو و ریحانه چه اتفاقی افتاده که حال ریحان بدشده ..؟

.. با پوزخندگفتم: برو بیرون ، دفعه آخرت هم باشه تو اتاق من میای

دندون قروچه ای کردو با چشمای بسته گفت: من تو فلاکت گیر کردم ریحانه .. امید میخوام بهم امید بده تا زندگیمو از نو بسازم .. اگه تورو از دست بدم دیگه هیچ امیدیه واسه زندگیم ندارم ..تورو خدا امیدمو .. کور نکن

نیشخند زهر آگینی زدم،

برو خدارو شکر کن که الان دارم جوابتو میدم یا باهات نرم حرف میزنم اگه بخاطر خاله مهین و -
عمورضا نبود ویا اینکه مامانم چیزی ازت نفهمه که پسرش کسی که از منو

[۲۹:۲۳ ۲۳/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

... ر عنا هم بیشتر دوشش داره ،میخواست چه بلایی سر من بیاره کاری

با اخم گفت: بس کن .. دوست ندارم ادامه بدی ،این بحث تموم کن .. بیا برو بالا تا من برم سرکوچه
خرت و پرت الکی بخرمو برگردم بخاطر تو

[۲۹:۲۳ ۲۳/۰۸/۱۷]، رمان ✕ زوال

[Forwarded from Maryam.m]

.. جیم زدم اومدم پایین

با حالت تمسخرگفتم: آره پیش خودت گفتمی اونشب نتونستم کارمو عملی کنم الان که کسی نیست برم
..حداقل

با اخم غلیظترو صدای بلندتری گفت: محض رضای خدا تمومش کن .. من خودم به اندازه کافی دارم .. آتیش میگیرم تو دیگه فوتم نکن

به طرف در اتاق رفت که گفتم: بخاطر خاله و عمو میام بالا فکر نکن نظرم نسبت به تو عوض شده ، تو .. همیشه همون آدم نفرت انگیز زندگیم باقی میمونی

با یه غم بزرگ و نا امیدانه برگشت، نگام کرد، نگاهی که با دیدن جدیت من رنگ باخت و مایوس وار * .. از اتاق خارج شد

&&&&&&

@ZAVAL_maryam

✖, رمان ✖ زوال [۲۹/۰۸/۱۷ ۲۳:۲۱]

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_111#

همه تو خونه ی بهادر بودیم ، به محض ورودم به خونه خاله و مامانم و همینطور رعنا گل از گلشون .. شکفت انگار واقعا من اسیر بودم که با دیدنم خوشحال بودنشو بروز میدادن

چند دقیقه ای میشد که اومده بودم ، ساکت و بی حرف رو مبل نشسته بودم که مامان گفت : ریحانه مادر .. این پیش دستیا رو ببر بزار تو آشپزخونه

.. پیش دستیایی که میوه خورده بودیم رو یکی یکی رو هم گذاشتم و به آشپزخونه رفتم

صدای حرف زدن بهادر و رعنا رو که شنیدم وارد نشدم ، در آشپزخونه ایستادم که شنیدم بهادر گفت: واسه چی اون بیشراف و دعوت کردی ؟

رنا: تو چه مشکلی با مهرداداری ؟ چون به ریحانه نظر داره ؟ تو چرا جدش میای ؟ اتفاقا با اینکه .. فاصله ی سنیشون زیاده ولی بنظر من که خیلی بهم میان

بهادر: دهندو ببند تا نبستمش رنا، شامتو بکش .. تو گوه خوردی اون بد پک و پوزو دعوت کردی ؛ واسه چی به من نگفتی ؟

.. رنا: به عنوان زن این خونه صلاح اینو دارم که مهمونامو دعوت کنم

بهادر با پوزخند گفت: زن این خونه تو غلط کردی بهش گفتی بیاد .. چشات نمیبینه که من ریختشو .. نمیتونم تحمل کنم

رنا: بهادر دیگه داری پرو میشی ؛ احترامتو نگه دار .. چند روزه چه مرگت شده افتادی به جون من ؟ فکر میکنی خر بودم نمیفهمیدم اونموقعها بخاطر لج درآوردن ریحانه دلمو گرم محبتت میکردی، حالا هم که خدا میدونه بینتون چی پیش اومده که هرروز دق دلیتو سر من پیاده میکنی ؛ اخلاقت غیر قابل تحمله ..

.. بهادر: تحمل نکن ، راه باز جاده دراز .. کسی به زور اینجا نگهت نداشته

سرکی تو آشپزخونه کشیدم میخواستم برم داخل تا بحثشون خاتمه پیدا کنه ، با حرفای رنا نفرتم به بهادر بیشتر میشد اما باز بخودم تلقین کردم که این آشیه که رنا برای خودش پخته پس سزاوار این رفتارای .. بهادر هست حالا هرچقدر ازش متنفر باشم کلی تو اون موضوع مقصر اصلی رعناست

نگاهم بطرفشون بود اما نیمرخ جفتشون به جهت من بود ، طوری غرق جرو بحثشون بودن ، که هنوز .. متوجه ی حضور من تو آشپزخونه نشدن

رنا با حرص و عصبانیت جفت دستاشو رو سینه ی بهادر زدو به عقب هولش دادوگفت: توجته ؟ چرا اینجوری شدی؟ معلوم نیست چه مرگته شب و روز با من تلخی ؟ عین سگ پاچه گیر میگیری ؛ دارم از ... دست اخلاق و رفتارت کلافه میشم ؛ چی بین تو وریحانه گذشته که تو تبدیل به یه موجود سردو

مچ دستای رنارو گرفت و با خشم از بین دندوناش غرید: من جنون دارم رنا .. هواست به حرف زدنت باشه این زندگیتو میخوای بخواه نمیخوای خواه ، به زور اومدی افتادی تو پاچه م اینجور که داره پیش میره قرار نیست درم بیای ؛ خیلی خسته شدی ، تحمل نداری بزنی به چاک ..خودم به قدر کافی درب وداغونم ،دیگه اعصابم واسه تو یکی نمیکشه .. دفه آخرت هم باشه کسیو بدون اجازه من دعوت میکنی .. مخصوصا مهرداد رو

دستاشو رها کرد و برگشت منو دید ، که هاج و واج به دعوای زن وشوهریه رنا و بهادر که هیچ .. شباهتی به زن وشوهر نداشتن خیره بودم

با نگاه خیره ش، رنا هم نگام کرد که اشکاشو سریع با پشت دستش پاک کردو گفت: چرا تو زحمت .. کشیدی خودم میومدم جمع میکردم

کارم درست نبود ، نباید اینجا میومدم که اونا منو ببینن یا بفهمن که نظاره گر دعواشون بودم ، مخصوصا رنا که بیچاره وار نگام میکرد .. با یه عذر خواهی ظرفای پیش دستی و تو سینک گذاشتم .. که بهادر هم از آشپزخونه بیرون رفت

.. مشغول شستن ظرفا شدم که رنا سردلشو باز کرد وشروع به دردو دل کردن با من شد

سعی کردم باهاش حرف بزنی ودلشو آروم کنم که بین منو بهادر همه چیز تموم شده ست اما ترس تو چشماش اون عشق گذشته ی بین منو بهادرو براش تداعی میکرد .. کلی قسمم داد که برای زندگیم . تصمیمات عاقلانه ای بگیرم واونم این بود که جایگاه مهردادو تو زندگیم پررنگ تر کنم

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۳:۲۲/۰۸/۳۰]، رمان ☒ زوال

پارت_112#

سر میز شام نشسته بودیم .. مهرداد هم به جمعمون اضافه شده بود که این باعث تو هم رفتن اخمهای ... بهادر شد

مهرداد کنار من نشسته بود، که بدتر چهره ی پر از اخم بهادر رو تحریک میکرد .. بشقابمو برداشت و گفت : چی برات بکشم ؟

.. بهادر نفس بلندی کشید ، که گفتم: یکم پلو و جوجه برام بزار لطفا

.. با گفتن این حرفم ، صدای پر از حرصش بالا اومد

بهادر: میگم مهرداد تو که انقدر آداب احترام به زنا رو بلدی من موندنم چرا زن نمیگیری ؟ دیگه داری کم کم پیر میشیا .. مثل اینکه سه چهار سالی هم از من بزرگتری ؟

مهرداد درحالی که تو بشقابم پلو میکشید، با لبخند گفت: اتفاقا جدیدا افتادم تو فکرش ، بقولت دارم پیر میشم میتراسم آرزو به دل گفتن یه بابا بمونم

.. عمورضا : تو دست به کار شو ، آرزو به دل نیمونی مهرداد جان

خاله : حالا این دختر خوشبخت و پیدا کردی ؟

بهادر پوزخند صدا داری زد ولی مهرداد بلند خندید و بشقاب و جلو من گذاشت و گفت : خیلی وقته .. پیداش کردم زندایی

رعنا: چه خوب .. چرا تا حالا نگفتی بلا .. میخواستی یهویی سوپرایزمون کنی ؟

... بهادر: رعنا اون نمکدون و بده ؛ خورش اصلا نمک نداره

.. مامان: انقدر نمک نخور بهادر جان... والا خورش نمک داره نمکش هم به اندازه ست

خاله: آره مادر نمکش خوبه خوشمزه هم هست .. دستت درد نکنه رعنا جان

.. رعنا با لبخند نوش جانی گفت

مهرداد که روبروی بهادر نشسته بود با خنده ی تمسخر آمیزی آروم گفت: چیه زورت میاد داری میترکی ..ها ..؟ نمک نخور الان بدتر میشی

با آرنجم به پهلوی مهرداد زدم وگفتم: سربه سرش نزار اونکه کنترلی رو زبونش نداره الان یه چیزی .. بهت میگه

مهرداد آروم تو گوشم گفت: باید داغش کنم، من که میدونم حال خراب این چندروزت و این تحویل داده .. ولی سر چی بوده خدا داند

ناخودآگاه به بهادر نگاه کردم ، که با اخم نگام میکرد .. رومو ازش گرفتم که صدای برخورد بلند قاشق .. و چنگالش اومد

رعنا: نگفتی مهرداد بقول خاله این دختر خوشبخت کی هست حالا ؟

مهرداد با لبخندگفت: آشناست رENA؛ تو بیشتر از همه میشناسیش

با صدای شکستن لیوان تو دست بهادر ، همه بطرفش نگاه کردیم

مامانم از جاش بلند شدوگفت : ای وای بهادر ، خدا مرگم بده هواست باشه پات تو شیشه ها نره

بهادر با لحن عصبی ولی آرام گفت: بشین خاله بلندنشو بعدا جمعشون میکنیم، هواسم هست؛

عمورضا: چته بهادر .. مگه حالت خوب نیست بابا ؟

بهادر: نع

خاله: چرا حالت خوب نیست ؟ تو که الان خوب بودی ؟ نکنه بازم اون سردرد لعنتی سراغت اومده ؟

مهرداد با پوزخندآروم گفت: آره دیگه منم زیاد حرص بخورم سردرد میگیرم

!! مامان شنیدچون گفت : حرص واسه چی آخه ؟ بهادر

بهادر دستاشو مشت کردوبا عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت رو به مهرداد گفت: با من شوخی نکن مهرداد من جدیدا ظرفیت شوخی ندارم یه موقع دیدی با این شوخیای مسخرت که نیشتمو باز میکنی مشت سنگیم نیشتمو ببند؛

عمورضا : بهادر این چه طرز حرف زدنه ؛ ناسلامتی مهرداد مهمانته ؟

بهادر به من نگاه کرد و نفس بلندی کشید، رو به رعنا گفت: به جای اراجیف گفتن؛ شام تو خوردی بعد این شیشه ها رو جمع کن

از جاش بلند شد که رعنا گفت: هنوز که شام نخوردی؟ غذات دست نخورده ست

.. بهادر: میل ندارم

. مهرداد با طعنه گفت: زیاد خورده حسابی سیر شده

.. از صدای محکم مشتی که رو میز کوبید؛ قاشق چنگلای تو ظرف با هم برخورد کردن و صدا دادن

با عصبانیت گفت: مهرداد ببند لطفا .. من چندروزه اعصاب درستی ندارم، چون خودت منتظرم .. یکی آنگولکم بده تا دست و پا برایش سالم نزارم

خاله: وای بهادر چته؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

مامان: زشته مادر مهرداد که مثل برادرته

بهادر با همون چشمای پر خشمش و در حالیکه مشتش هنوز رو میز گره خورده بود مثل گرگ زخمی به ..مهرداد خیره نگاه میکرد

عمورضا اینبار با جدیت کلامی و لحن نه چندان آروم گفت: چرا همچین میکنی بهادر؟ یه جوری حرف میزنی انگار ارث پدرتو ازش میخوای .. بی حرمتی به مهمانتو از کی یاد گرفتی؟

بهادر چشماشو بست و گفت: بابا موضوع بین منو مهرداد؛ خودش میدونه منظورم چیه؛

عمورضا : چیه؟ بگین ماهم بدونیم حداقل واسه چی هروقت همدیگه رو میبینیم دندوناتون تو گلوی هم .. کار میکنه

.. خاله: من اول فکر می‌کردم همش باهم شوخی میکنن ولی انگار قضیه جدی تر این حرفاست

مامان: بگو بهادر جان چیزی هست بگین؟

ر عنا سرفه ی مصلحتی کردوگفت: بیخیال این حرفا؛ موضوع خاصی نیست اینا کلا عادت دارن سر یه چیز کوچیک بحث وسروصدا میکنن؛ بعد دوباره برمیکردن به خودشون

بہارر نگاہ بہ رعنا کردوگفت : تو یکی حرف نزن؛ هممون میدونیم کہ لال نیستی

مهردادبه صندلی تکیه دادو دست به سینه شدو با لحن محکمی گفت : لایلا خانوم و دایی رضا راستش وقتش شده در مورد یه موضوعی با شما صحبت کنم؛ من برای زندگیم یه هدف مشخص دارم و الان تویه مرحله ی سنی هستم؛

.. بهادر: مهر دانااااااااااا

زوال ✕ ✕, [۳۰/۰۸/۱۷ ۲۲:۱۴]

پارت #113

با صدای بلندی که اسم مهر داد و صدا زد، نگاه به قیافش کردم که قرمز شده بود و دستاش از خشم میلرزید.

..مهر دادهم جدی گفت : بزار حرف بزنم بهادر .. نیر تو حرفم

.. وبعد خیلی سریع و صریح حرفی رو زد که حتی خودم تو شوکش باقی موندم

مهرداد: راستش لیلا خانوم من تصمیم دارم ازدواج کنم ، الان موقعیتم واسه فراهم کردن یه زندگیه ایده آل مناسبه .. من میدونم فاصله ی سنی منو ریحانه زیاده، بهر حال 14 سال فاصله ی کمی نیست .. اما من به یه چیز معتقدم اونم زندگی و خوشبخت شدن .. که با شناختی که بخودم دارم ، مطمئنم که میتونم از پس زندگی و خوشبختیه کسیکه قراره شریک زندگیم بشه بر بیام .. شما که منو کامل میشناسین فقط میمونه .. نظر شما و خود ریحانه جان که اگه همه چیز مساعد باشه ، یه قرار بزاریم با خانواده ام خدمت برسیم

خاله با خوشحالی گفت : من به اندازه بهادرم قبولت دارم مهرداد جان کی از تو بهتر .. الان که اختلاف .. سنی مهم نیست اصل مرد بودن و ضامن شدن خوشبختیه که تو همشو تمام و کمال داری

.. به رعنا نگاه کردم؛ که با یه چهره ی خندون و خوشحالیه عمیق نگام کرد و چشمکی زد

عمورضا هم به چیزی گفت، مامانم ، رعنا، و همینطور خاله و مهرداد حرف میزدن، اما من گیج و منگ شده به میز نگاه میکردم ، چرا همه یه جورایی خوشحال شدن ولی ؛ من .. من چرا اصلا خوشحال نیستم ؟ کدوم دختری از شنیدن یه همچین بخت و اقبالی خوشحال نمیشه ؟ به مهرداد نگاه کردم که ظاهرا .. مخاطبش عمورضا بود و گرم صحبت در مورد بحث داغ این ازدواج

اون خوشکله ، خوشتیپ ، با اقتدار و مردونست ، از همه مهمتر دکتر و اجتماعیه ولی چرا برای من چنگی به دل نمیزنه ؟ تا الان هیچوقت اونو به جز یک دوست صمیمی و محرم اسرارم نمیدیدم .. اما با .. این پیشنهاد

به بهادر نگاه کردم که پشت کرده به ما و جلوی پنجره ایستاده بود، و سیگار دود میکرد .. با پوکهای عمیق و سنگین

زخم دلم دوباره سربازد .. نمیدونم چرا با دیدن این حال و روزش و این پیشنهاد شوک وارونه ی مهرداد ، دلم گرفته شد .. انگار سنگینیه نگاهمو حس کرد که برگشت و با چهره ی پراز غمی که نشون از باختش .. میداد نگام کرد

.. با صدای خاله که مرتب صدام میکرد نگاهمو ازش گرفتم

خاله : کجایی ریحانه ما داریم درموردتو حرف میزنیم ، تو معلوم نیست تو چه فکری سر میکنی ؟!
مامانتو رضا که با مهرداد حرفاشونو زدن ، مهرداد میگه بزاریم یه بازکی واسه عیدمراسم خواستگاری
و نامزدی رو بزاریم ؛ تو چی میگی خوبه ؟

همه حرفاشونو زدن انگار من اینجا بوقم .. مثل اینکه من قراره با مهرداد زندگی کنم و من باید تصمیم "
" بگیرم نه شما که بریدین و دوختین

به مهرداد نگام کردم که با لبخند سرشوتکون دادوگفت : اگه حرفی داری بگو ریحانه جان ؟

.. رعنا نمکی شد و با خنده گفت: عروس هول کرده الان ، یکم خجالت میکشه

خاله با خنده گفت: خاله قربونش بره اینکه زبونش چهل و چهار متره .. حالا نه اینکه اصلا مهردادو
.. ندیده خجالت میکشه

با یه نگاه به بهادر که تیز تودهنمو نگاه میکرد تا ببینه چی میگم ، برگشتم و گفتم: من باید فکرامو بکنم
.. .. قبلش باید با خود مهرداد هم حرف بزنم، حرفامو که زدم قرارشو مشخص میکنیم

با داد و عصبانیت گفت : خرتمام عیار .. میخوای با کسی که سن باباتو داره ازدواج کنی ؟

مهرداد با حرص گفت: آره نه اینکه تو 20 سالته تازه تو شُرُف بلوغ و عشق و عاشقی ای ؟

عمورضا : مگه به سن و ساله ..؟ مرد باید مرد باشه واسه زندگیش .. ماشالله هم ریحانه دختر کاملیه و
.. هم مهرداد از همه نظر آقا.. بنظر من که من جفتشون در کنار هم تکمیل میشن

بهادر با صدای گرفته که معلوم بود حسابی داغ کرده گفت: بابا این حرفارو بزارین کنار کجای ریحانه به .. مهرداد زن باز میخوره ؟ من از گند کاریای مهرداد خبر دارم ، بمیرمم اجازه نمیدم ریحان زنش بشه

مهرداد حرصی گفت: نه خودت یه عمر کشیک کلیساها بودی ، اولین و آخرین زنی که دیدی رعنا بوده .. واسه همینم به من اینارو میگی .. خوبه تو هر پروژه ای که بوده تو باید اولی پیشقدم میشدی

عمورضا: ای بابا استغفرالله .. ببین چه آلمشنگه ای بپا کردین این چرندیات چیه میگین آخه !؟

رعنارو به بهادر گفت : اگه ریحانه خودش بخواد تو چرا میخوای جلوشو بگیری ؟ همه قبل زندگیشون .. اشتباه دارن اونم کی پسرا !! مهم بعد از ازدواج

..بهادر دادزد: رعنا اگه شامتو کوفت کردی پاشو جمع و جور کن صدات نیاد توگوشم تو یکی حرف نزن

خاله : بسم الله .. بهادر تو چت شده مادر ؟

مامان: رعنا یکم گل گاو زبون براش دم کن اعصابش آروم بشه .. صورتش قرمز شده ، اعصاب نداره ! این بچه معلوم نیست یهوایی چش میشه که اینجوری گر میگیره ؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۴:۲۲ ۱۷/۰۸/۳۰] ، رمان ☒ زوال

پارت_114#

.. بهادر: من کوفت بخورم بمیرم بهتره .. گل گاو زبون بخوره تو سرم

مامان و خاله باهم خدا نکنه ای گفتن و بعد هم اعتراض بهادر دوباره بالا گرفت که رو به مهرداد گفت: بهت گفتم یه لقمه اندازه دهنت بردار ولی تو گوش ندادی .. کارت به سرانجام نمیرسه (با انگشت رو سینه زد) چون من نمیرارم به سرانجام برسه .. یا بیخیال ریحانه میشی یا از الان به بعد خودت زهر .. بودنمو میبینی ..

مهردادخیلی ریلکس تکیه دادوگفت: آقای برادر که داری جِلز وِلز میشی، چرا نه ؟ دلیل منطقی بیار همه .. رو قانع کن

بهادر اول به من نگاه کرد و بعد یه نگاه کلی به همه .. شده بود اسپند رو آتیش .. اصلا آرام و قرار .. نداشت یه طوری با ترس و واهمه نگام میکرد، انگار همین الان مهرداد دستمو گرفته و میگه بریم

رو به همه گفت : ریحانه بچه ست الان وقت شوهر کردنش نیست .. باید درسشوبخونه تا چندسال دیگه که یه موقعیت خوب سراغش بیاد، حرف ازدواج و تو گوشش نخونین .. هم تو مامان و هم خاله واسه .. خودتون خیال بافی نکنین این دختر باید درسشو بخونه

رنا با پوزخندگفت : آره نه ریحانه خیلی هم درس میخونه .. اگه درس خون بود که یه ماهه دانشگاشو .. ول نمیکرد خونه نشین بشه

وای بهادر با اون همه عصبانیتش تا الان خودشو به زور گرفته بود که با این حرف رنا بدون درنظر گرفتن کسی خیز برداشت به طرفش، عمو رضا خطاب به بهادر داد بلندی زد و مهرداد هم سریع از رو صندلی بلندشد ولی به موقع نرسید چون دست بهادر رو سمت چپ صورت رنا فرو اومد و صدای .. دلخراشی داد که قلب من براش ریش ریش شد

خاله و مامان با تعجب به رفتار بهادر نگاه میکردن اما این وسط فقط منو مهردادو رنا بودیم که از حال .. وخیم بهادر خبرداشتیم

مهرداد دستای بهادرو گرفته بود ولی بهادر با صدای بلند به رعنا گفت : کسی از تو اظهار نظر کرده .. لال شو کاراتو بکن .. عین مگس میفتی وسط حرفام ویز ویز میکنی .. مگه کوری نمیبینی اعصابم .. سرویس شده .. دستامو ول کن مهرداد وگرنه مشتمو اینبار تو صورت تو خالی میکنم

مهرداد با عصبانیت گفت : زهرمار چه مرگته یاغی شدی ؟ واسه چی میزنیش پفیوز ؟ ارزش اینوهم .. نداری که حالیت کنم وگرنه نشونت میدادم

بهادر دستاشو رها کردو با حرص گفت : به تو ربطی نداره تو مسائل زندگیه من دخالت نکن .. زن وشوهریم دلم بخواد هم میکشمش تو چی میگی این وسط ؟

عمورضا : خجالت بکش مرد ناحسابی .. این بیشعور بازیا چیه درمیاری کی دستشو رو زنش بلند میکنه اونم تو جمع ؟

خاله به سمت رعنا رفت وگفت : واقعا که بیشعوری بهادر من و رضا تورو اینجوری تربیت نکرده بودیم ..

مامان: تو که با رعنا دعوات شده بود چرا مهمونیتو امشب گذاشتی ؟ میزاشتی آشتی میکردین بعد ما .. میومدیم حداقل اینجوری مثل سگ و گربه به جون هم نیفتین

..بهادر به سمت پنجره رفت وآروم گفت : بیخشید خاله دست خودم نبود

رعنا با بغض و دستی که رو صورتش بود، گفت: ازبس بیشعوره .. منو دیوونه کرده .. هرروز همین بساط و تو خونه در میاره انگار داره با سگش حرف میزنه مردم با سگاشونم خیلی با محبت تر رفتار میکنن که این با من اینجوری رفتار میکنه

مهردادبا طعنه گفت : چون خره ،عقل نداره که این زندگیشه هر چی هست باید بجسبه بهش و هزار بارم .. خداروشکر کنه

..بهادر با اون سیگار همیشگیش برگشت و با خشم و نفرت به مهرداد نگاه کرد

مامان: بهادر .. رعنا چی میگه ؟

.. بهادر: شرو وِ .. منم حوصله ی شروور شنیدناشو ندارم اینه که اخم و تخم میکنم خانم بش برمیخوره

رعنا: خودت شروور میگی .. دیوونه ی روانی .. به تو چه ربطی داره که ریحانه میخواد زن کی بشه یا .. کی ازدواج کنه ها ؟ به تو چه ربطی داره

.. بهادر: دهننتو زیپ کن

وای رعنا الان آبروریزی میکنه و به همه میفهمونه موضوع از چه قراره .. قبل اینکه اوضاع بدتر " بشه ،رو به مامان گفتم: بیا ما بریم پایین مامان

.. مامان: آره بریم خبر مرگم اومدم بالا چه کنم این پسره امشب دیوونه شده

.. به مهرداد اشاره کردم که ما میخوایم بریم

مامان لباس و وسایلشو برداشت منم شنلی که رو لباسم پوشیده بودم رو برداشتم که بهادر گفت: کجا خاله ؟

.. مامان : ما دیگه میریم پایین .. زحمت دادیم

. به سمتون اومد وگفت : ببخشید امشب بدشد .. اعصابم خیلی بهم ریخته ست خاله

مامان: خب چرا نمیگی چته ؟ چرا با زنت ، با مهردادو بقیه بحث میکنی ؟

مهرداد: دارین میرین پایین ؟

.. سرمو تکون دادم که گفت : دایی ، زندایی ، شما هم بیاین میریم پایین خونه لیلاخانم

بهادر دست به جیب شد وبا حرص نگاش کردو گفت: درویش و به ده راه ندادن سراغ کدخدا رو میگرفت ..

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۳۱/۰۸/۱۷ ۲۲:۳۵]

پارت_115#

مهرداد: واسه امشب کافیه بهادر.. به اندازه ی کافی قشقرق به پا کردی؛ دهننت سرویس با این مهمونی .. گرفتنت

بهادر با حرص گفت: تو اگه زر مفت نمیزدی اینجوری نمیشد ؛ مراقب رفتارا و حرفات باش که دودش .. تو چشم خودت میره

مهرداد با پوزخند صدا داری گفت: خودتو زیادی بزرگ میبینی طرف ..(سرشو به بهادر نزدیک کرد)
.. به زودی میبینی همه چیز اونجوری میشه که من بخوام

کنار کشید و چشمکی به صورت خشمگین بهادر زد .. مشت‌های گره زده ی بهادر و نگاه پراز نفرتش به مهرداد، نشون از دوئل بزرگ بین هردوشون بود؛ که با چشم‌هاشون برای یه مبارزه ی سرسختانه خط و نشون میکشیدن؛

با مامانمو مهرداد و خاله و عمورها به طبقه ی پایین اومدیم .. هیچوقت نگاه‌های آخر بهادر رو بخودم فراموش نمیکنم .. نگاهش سوز داشت .. غمگین بود درست مثل کسی که تمام اعضای خانواده شو یک .. جا از دست میدی و بی کس شده

موقع خداحافظی آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : مهمونی گرفتم که تو رو از اون حال و هوای .. لعنتی بیرون بیارم خودم دارم از بین میرم

****اون لحظه با دردی مشابه درد خودش نگاهش کردم که لبخند غمگینی زد

چندروز بعد به اصرار مهرداد دوباره به دانشگاه رفتم اونم با جور کردن گواهی پزشکی که برای مهرداد .. کاری سختی نبود

کم کم به روزهای عید نزدیک میشدیم و ترس و دلهره ی من برای پیشنهاد مهرداد بیشتر و بیشتر شده بود چون هنوز جواب قطعیمو بهش نداده بودم و هر بار که سر صحبت و باز میکرد تا در موردش حرف .. بزنیم یه راهی برای خلاصی از جواب دادن پیدا میکردم

تو این مدت بهادر هر شب خونه ی ما بود و کودتایی بر پامیکرد که الا و بلا ریحانه نباید با مهرداد ازدواج کنه .. انقدر با خودم حرف زد که سرسام گرفته بودم .. بخاطر همین نمیتونستم جواب درستی به مهرداد بدم .. ولی این وسط تنها کسانی که مرتب تو گوشم زمزمه میکردن که جواب مثبت به مهرداد .. بدم رعنا و خاله .. اما مامانم بخاطر علاقه ی شدیدی به بهادر نظرش هم مطابق نظر اون بود

این روزها بهادر بدجوری پیله میکرد تا به اون خورش برم تا بدون هیچ مزاحمی راحت بامن حرف بزنه ، ولی من دیگه هیچ اعتمادی مثل قبل بهش نداشتم به همین دلیل همیشه از پیشنهادش چشم پوشی میکردم ، ترسی که یکی دو ماه قبل ازش برده بودم همچنان تو وجودم باقی مونده بود *****...

از دانشگاه بیرون اومدم .. مینا چندروزی درگیر کارای عقدش بود، قراره با پسر عموش عقد کنه ... با .. صدای شخص آشنایی برگشتم و به مهرداد خندون که تکیه زده به ماشین بود نگاه کردم

سلام ؛ تو اینجا چیکار میکنی ؟ -

با لبخند جذابی گفت : سلام ؛ بیا سوار شو، بده اومدم برسونمت؟

یه تبشیرت جذب خاکستری و یه سویشرت مشکی و شلوار جین طوسی تنش بود، مثل همیشه خوش پوش و مرتب؛

به طرف ماشین رفتم که درو باز کردوگفت :خسته نباشی.. بفرمایید مادمازل

.. با خنده تشکر کردم و سوار شدم

اونم سوار ماشین شدو گفت : خب ریحان خانم کجا بریم حالا ؟

.. با لبخند گفتم : تو اومدی دنبال من

. من که داشتم میرفتم خونه

نگام کرد، یه نگاه خاص و گفت : بریم اول یه ناهار باهم بزنیم؟

.. نگاهی به بیرون انداختم و گفتم : نمیدونم؛ آخه

با پشت دست آروم به رون پام زدوگفت: آخه آخه نکن دیگه، بریم خونه ی من هم یه ناهار بخوریم هم .. حرفای خوب خوب بزنیم

اینم هروقت منو میبینی همش خونه خونه میکنه ؛تو که همینجوریش سرتا پا شیطونکی پیام خونت که "

"دیگه میدون و از خودت میدونی

.. نچی کردم وگفتم: منو ببر خونه کلی کاردارم .. باید پروژه ی تحقیقمو تکمیل کنم

.. با یه حالت حرصی به در ماشین تکیه زدو نگام کرد.. نگاه .. نگاه .. نگاه

نگاش کردم ؛

هوم چیه ؟ -

خدایی بگو چرا نمیای خونم ؟-

.. مهرباد من کلی کاردارم-

عصبی زبونشو از داخل زیر لپش زدو تو همون حالت خیره نگام کرد، چند ثانیه ی بعد خیلی جدی گفت

: میریم خونه ی من ناهار پیش منی ؟

.. انقدر لحنش جدی بود که نطقم بسته شد

.. مهرباد -

سوییچ و چرخوند و ماشین و روشن کردوگفت : چیه ؟ واسه چی از من میترسی ؟ اینهمه مدت باهم بودیم رفتاربدی ازم دیدی ؟ چرا همچین میکنی ؟ مگه الان تو ماشین باهم تنها نیستیم اونجا هم اینجوریه ؛

.. مهرداد موضوع این نیست .. من به تو خیلی هم اعتماد دارم .. ولی درست نیست منو تو -

عاصی گفت: آره خب شیطون نشسته منتظره ببینه منو تو کی میایم توخونه خلوت کنیم بیاد وسطمون .. بشینه دو دو تا چهارتا کنه

چیزی نگفتم که دوباره گفت: تو که از من شناخت داری روزی دیدی من کاری کنم که تو بدت بیاد یا چه میدونم رفتار ناپسندی ازم دیدی ؟

سرمو به طرفین تکون دادم که با حالت شوخی گفت: پس چه مرگته .. میخوای خودتو لوس کنی ؟ میخوام باهات حرف بزnm میریم هم ناهار کنار هم باشیم هم با هم حرف بزnim ؛ باشه ؟

به ناچار قبول کردم که یه امروز پارو قانونام بزارم و پیشنهاد مهرداری که همیشه بهش جواب رد میدادم رو قبول کنم؛

@ZAVAl_maryam

[۳۱/۰۸/۱۷ ۲۲:۳۵], رمان زوال

پارت_116#

.. مهرداد ماشینو در یه واحد آپارتمانی نگه داشت

اینجاست ؟ -

.. ماشینو خاموش کردوگفت: آره

خب چرا ماشینو اینجا پارک میکنی ؟ -

با خنده و به حالت شوخی گفت : والا به تو اعتباری نیست یه وقت دیدی 10 دقیقه ی دیگه پشیمون شدی .. بگی منو ببر اینجا نمیمونم

.. با پشت دست به بازوش زدم و گفتم: تو پسر خوبی باشی من اصلا این حرفو نمیزنم

.. خندیدوگفت: این مینا هم خوب چیزیه ها .. بهونه تویپه واسه قرارامون

منم خندم گرفت ، راست میگفت هر جا میخواستم برم اسم مینا همیشه وسط بود؛ موقع اومدن به مامانم *** زنگ زدم که ناهار میرم پیش مینا

بالاخره به خونه مهرداد رفتم .. خونه ی کوچیک ولی مرتب و تمیزی بود .. دکور خونه بیشتر به رنگ .. مشکی بود

یه حال و پذیرایی کوچیک داشت که یه دست مبل مشکی ، کنج پذیرایی بود.. تلویزیون و میز ال ای دی .. و چندتا قاب عکس تزئینی و یه مجسمه بزرگ همه چیزایی بود که تو قسمت پذیرایی به چشم میومد

چشم گردوندم به تمام قسمت های خونه که دو تا اتاق داشت و یه آشپزخونه کوچیک و جمع و جور با یه میز ناهارخوری 4 نفره .. کنار اتاقها یه در دیگه بود که رنگش با رنگ اتاقها یکی نبود حدس میزدم سرویس .. حموم دستشویی باشه

.. رو یکی از مبلاها نشستم

.. مهرداد داخل یکی از اتاقها رفته بود تا لباسشو عوض کنه

همینجوری به نمای خونه نگاه میکردم که از اتاق بیرون اومد و گفت : اوه شیت تو لباس نداری که عوض کنی ؟

دستشو تو جیب شلوارک مشکی که پوشیده بود فرو برد و گفت: میخوای از لباسای خودم بهت بدم ؟

از جام بلندشدم گفتم: من با لباسام راحتم مهرداد، نمیخواد همینا خوبه .. بیا ناهار سفارش بده من خیلی .. گشمنه

!! با خنده گفت : آره نه که اصلا من تورونمیشناسم .. میخوای که زود ناهارتو بخوری در بری

چرخ تو خونه زدم و گفتم: یعنی تو انقدر ترسناکی که همش منو تشویق میکنی از اینجا برم ..؟

با گرمای دستش که روشونه م خورد سریع بطرفش برگشتم که تو فاصله ی خیلی کمی ایستاده بود

از این حرکت یهویش شوکه شدم یه قدم به عقب رفتم که با لبخند خاصی گفت : نترس بابا چرا همچین میکنی انگار من لولو خور خوره م .. این اولین باریه که اینجوری بت دست میزنم ؟ یا چون مدل و جا و مکانش فرق کرده ازم میترسی ؟

.. نفس حبس شده مو آزاد کردم و گفتم : نه آخه یهویی بود .. فقط کمی جاخوردم

بطرف آشپزخونه رفت و گفت : چی میخوری ؟ اینجا همه جور نوشیدنی دارم .. (با یه چشمک شیطان گفت) فقط بگو کدومش به مزاجت میسازه ؟

کوووفت .. با این قیافه ی غلط اندازت .. من همون آب پرتقال بچه مثبتارو میخورم کافیه .. پیش توعه - .. منحرف همینم مونده زهرماری بخورم

.. با صدای بلند خندید و گفت : ای جونم .. بچه مثبت

با یه سینی از دو تا لیوان شربت به پذیرایی برگشت ،رو مبل نشسته بودم که سینی رو جلوم گرفت .. برای من آب پرتقال بود ولی با دیدن لیوان مشروبی که برای خودش آورده بود ترسی به دلم نشست .. که با من من کنان گفتم : تو میخوای مشروب بخوری ؟

لیوانو از توسینی برداشت و رو مبل کناریم نشست وگفت : آره مشکلی هست ؟

.. جدی شدم وگفتم: مهرداد تا من انجام حق نداری مشروب بخوری وگرنه همین الان پامیشم میرم

با کف دست رو رون پاهاش زدوگفت : بیا .. من که میدونستم اخلاقت اینجوریه واسه همینم ماشینو تو .. پارکینگ نذاشتم .. بعد خانم مسخره م میکنه

نگام کردوگفت: نترس به اندازه ای نمیخورم که مست بشم گاف بدم ..(و با حس خاصی ادامه داد) فقط .. یه نوع خوشحالیه بخاطر اومدنت به خونه م

با ترس نگاهش کردم که با لحن آرومی گفت: به جون خودت مست نمیشم ریحان .. بزار بخورم همش یه .. لیوان گرفتم

نمیدونم شاید واقعا قرار نبود با یه لیوان مست بشه .. حتما خودشو بهتر از من میشناسه .. مخالفتی نکردم ..ولی از ترس درونم کم نشد

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۱/۰۸/۱۷ ۲۲:۳۵], رمان زوال

پارت_117#

ناهار و سفارش داد .. یکم شبکه های تلویزیون و بالا پایین کردم ، جرات نداشتم رسیورشو روشن کنم از اینکه مبادا شبکه های مبتذلش بیان بالا اونوقته که باید زمین دهنشو باز کنه و منو قورت بده تا رنگ .. رخ مهردادو به چشم نبینم

کنارم نشست .. یه پرتقال از ظرف میوه ها برداشت و تو پیش دستی گذاشت و گفت : یه چیزی بخور تا .. ناهارو بیارن

منم یه پرتقال تو پیش دستی گذاشتم ، مشغول پوست گرفتن شدم، که با حرف مهرداد باز اعصابم بهم ... ریخته شدنمیدونم چرا هر دفعه که این بحث و پیش میکشید ناخودآگاه عصبی میشدم

مهرداد: فکر کنم دو ماه برای فکر کردن زمان مناسبی بوده باشه ؛! (نگام کرد) فکراتو کردی ریحانه ؟

نگاش کردم ، بدون واکنشی و صامت .. " من این دوماه فکر کردم اما نه فکری که بدرد زندگیم و آینده م بخوره .. من تو این دوراهی گیر کردم .. تو دوراهی بین عقل و منطق و قلب و عشقم .. نمیدونم چی میشه ولی هر چی هست دلم یاریم نمیکنه که به مهرداد جواب مثبت بدم .. من نمیتونم مهردادو دوست داشته باشم .. مگه آدم چند بار عاشق میشه ؛ یه بار عاشقی کردم بس هفت پشتم بود

نمیدونم از نگاه ماتم زده م چی خوند و چی فهمید که شروع کرد به حرف زدن .. اونم حرفایی که با عقل .. و منطق من همخونی داشتن .. و هدفشون ضربه زدن به قلبی بود که در حال ستیزه کردن با عقلم بود

پیش دستی رو رومیز گذاشت و بطرفم چرخید ؛ دست راستش رو دسته ی مبل بود و نگاه مستقیمش به .. چشمام که بتونم حرارت حرفهاشو با تک تک سلولهام احساس کنم

مهرداد: ببین ریحانه ، دوماه شایدم بیشتر زمان داشتی تا درمورد من و در مورد زندگیه آینده ت فکر کنی؛ من میخوام تو عاقلانه تصمیم بگیری .. نه از روی ظاهر و چیزی که به چشمت میاد و نه از روی رد کردن اشتباه قبلیت .. میدونی که منظورم چیه ؟

.. با پلک زدن و تکون دادن سرم نشون دادم که متوجهم

سرشو تکون دادو دوباره گفت: من همینم ریحانه .. کسی که چندین سال میشناسیش از زیرو بمش خبر داری .. حتی میدونی تو گذشته م چیکار کردم و مرتکب چه اشتباهاتی شدم؛ که هرکدوم تو گذشته ی .. خودش مدفون شده .. و همینطور منم تورو خوب میشناسم

ببین ریحانه ؛ من آدمی نیستم که بیخوام به دروغ بگم عاشقتم یا شیفته وار دوست دارم ؛ اما صادقانه - میگم ، برات یه مرد میشم یه مرد واقعی هم برای خودت هم برای زندگیت .. (یکم جلوتر اومد؛ نفسی گرفت و باخیره به چشمام دوباره لب زد)

من میدونم تو هنوز بهادرو دوست داری و نتونستی فراموشش کنی ؛ از نگاهات به بهادر از نوع حرف - زدنت و همین دوگانگیت برای تصمیم گرفتن ازدواج با من ؛ میفهمم که تو دلت چی میگذره ولی بشین منطقی فکر کن ریحانه .. ببین تو تا ابد هم بیای بهادربشینی راهی برای رسیدن هست ؟ میتونی به کسیکه همیشه خواهرتو کنارش دیدی نزدیک بشی ؟ تو یه دختر با اصل و نسبی هیچوقت نمیتونی با شوهر خواهرت بطور یواشکی رابطه داشته باشی چون این چیزا تو خونیت نیست .. تو ذات حاج پرویز نبوده .. که دخترش این راه رو بره .. پس با عقل و منطق راه درستو انتخاب کن

نزدیکم شد .. نفسی کشید و دستامو بین اون دستای مردونه و گرمش گرفت، نه مورمورم میشد و نه (چندشم ؛ حس گرماشون بهم قوت قلب میداد و قدرتی برای انتخاب تصمیم درست .. اون میتونه یه حامی (باشه مخصوصا با جمله ای که در ادامه ی حرفاش گفت

پشت دستامو نوازش کرد و با همون حالتی که خیره به چشمای منه مسخ شده بود، گفت: بهت قول میدم برات زندگی ای بسازم که حتی یه لحظه هم فکرت به سمت بهادر راه نده .. درکنار من بهادرو فراموش میکنی ؛ زخمای دلتو ترمیم میکنی و یه زندگی نو رو با یه حس جدید شروع میکنی .. تو حق زندگی داری ریحانه این حق و بخاطر بهادر از خودت دریغ نکن .. من باز هم بهت قول میدم که مردو مردونه کنارت باشم ؛ مثل همین الان که باهم دوستیم، برات همین طور یه حامی و دوست باقی بمونم .. تو فقط راهی رو انتخاب کن که به نفع زندگیت باشه و لطمه ای به حجب و حیا و آبروت وارد نکنه .. بهادر در کنار خواهرت زندگی داره ، فریب حرفاشو نخور، تو نمیتونی با کسی باشی که میدونی تهش پوچ و بن بسته ..

.. لب باز کردم تا حرفی بزنم که زنگ خونه رو زدن

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۲۷:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۱]

پارت_118#

.. باصدای زنگ در ، ترسیده به مهرداد نگاه کردم .. مهرداد از جاش بلندشد

کیه مهرداد؟-

با لحن شوخی گفت: شیطان .. بیکار شده اومده ببینه منو تو داریم چیکار میکنیم .. زود حجابتو رعایت کن .. که وسوسه هاش کمتر شه

مثل منگلا شالمو رو سرم زدم که باعث قهقهه زدنش شد .. کیف پولیشو از رو این برداشت وبا خنده .. گفت : جوجه کوچولوی خنگ غدامونو آوردن

دلم میخواست اون لحظه زیر مشتش ولگد بگیرمش .. راستش ترسیدم نمیدونم چرا .. ولی یه آن فکر کردم ... ممکنه بهادر باشه

میزو با غذاهای حاضری آماده کردم .. مهرداد رو صندلیه روبروم نشسته بود .. غدامیخوردم اما فکرم تو تصور زندگی کردن با این مرد بود .. تصور اینکه اگه بهش جواب مثبت بدم قراره شوهرم بشه .. اونموقع حتی خیال بهادر هم خیانت به زندگی و شوهرمه .. تا زمانیکه با مهرداد دوست بودم و حرفی از این پیشنهاد وسط نبود خیلی باهاش راحت بودم ،اما حالا برام مثل یه غریبه ست .. غریبه ای که نمیتونم .. با جسم و روحم اُختش بدم

مهرداد: راستی ریحانه پس فرداشب دعوت شدیم به عروسیه یکی از دوستانم .. میای که ؟

مگه با من دعوت شدی؟ -

سرشو تکنون دادو یکم از آب تو لیوان خوردوگفت: اونشب تو تولد لامیا تورو با من دیده بود ، پرسید گفتم که نامزد می .. جالا دعوت کرده که باهم بریم؛

باشه ای گفتم و مشغول غذا خوردن شدم .. اما فقط به ظاهر میخوردم .. درونم پر از تشویش و افکار .. درهم و رهم بود

بعد از ناهار میزو جمع وجور کردیم که گوشیه مهرداد زنگ خورد؛

گوشی رو از رو این برداشت و رو به من گفت: ریحانه یه چایی بزار تا ببینم این چی میگه ؟

ترتیب چایی و دادم و آشپزخونه رو مرتب کردم ، ولی مهرداد همچنان مشغول حرف زدن با گوشی تو تراس بود.. اون که به من گفته دیگه سراغ این کارا نمیره پس این کیه که تا الان داره باهاش حرف میزنه .. کنجکاوشدم ببینم کیه ؛ در تراس نیمه باز بود ، پشت درایستادم که در حین قدم زدن صدایش کم ..وبیش به گوشم میرسید

.. مهرداد: تو چیزی نگو ... کاری نمیتونه .. غلط کرده ... اگه دیدی راهی نیست برو بهش بگو

با اینکه از حرفاش چیزی نفهمیدم اما حسم میگفت شخص پشت خط رعناست .. یه جا ثابت ایستاد که مکالمه شو بهتر شنیدم ؛

مهرداد: آره .. ببین چی میگم همین که من گفتم اگه دیدی زیاد پاپیچ میشه به دائی بگو ، از دائی حساب ... میبره

من با ریحانه صحبت کردم ... امروز جواب قطعی رو میگیرم ... اون دیوونه ست، کله ش باد داره ، فکر میکنه همه چیز به همین آسونیاست که تو مغز مخربش جا داده ... تو چیزی نگو کاری به کارش نداشته باش ، کارا خوب پیش بره بهادر کاری ازش برنمیاد ، هارتوپورتش الکیه ... آره ایشالا که همه چیز درست میشه ... باشه من مهمان دارم رعنا کاری نداری ؟

پس درست حدس زدم رعنا بود.. کسی که زندگیمو ازم گرفت و حالا برای زندگیم داره تصمیم میگیره " .. آخ بهادر وقتی اسمتو میشنوم دوست دارم برم یه جایی خودمو گم وگور کنم ، تا این جماعت برای قلبم تصمیمی برخلاف میلش نگیرن، ولی چه کنم که کاری ازم برنمیاد ومن مجبورم تن به شروع زندگی ای *** دوباره بدم

مهرداد منو رسوند خونه ، بیشتر هدفش از بردن من به خونس گرفتن جوابی بود که تو این یکی دوماه تحمل کرده .. و بالاخره جوابشو گرفت ومن به مهرداد جواب مثبت دادم .. اما فقط خدا از دلم خبر داشت ***.. که با گفتن رضایتم به این ازدواج چند بار قلبم رو به ایست رفت

تو بالکن نشسته بودم صدای موسیقی غمگینی از بالکن خونه ی بهادر به گوش میرسید؛ آهنگی که باشنیدنش تمام مدنیتم به زندگی و به آینده بی اساس میشد؛

چهره ی غمگین بهادر تو ذهنم تداعی شد .. بعد از ظهر که مهرداد منو رسوند ، رو پله های خونه نشسته بود، بدون اینکه نگام کنه ، با لحن غمگین و بم شده ، درحالیکه نگاهش به خاکستر سیگاری که در حال سوختن بود گفت : جوابشو دادی ؟

نمیدونم از کجا فهمیدکه من با مهرداد بودم، شاید حدس میزدیا شایدم مهرداد یا رعنا برای بیشتر حرص دادنش حرفی زد؛

سرمو نامحسوس تکون دادم اما متوجه حرکتش نشدم چون بلافاصله پرسید: جوابت چی بود؟

لبمو گزیدم ؛ حال بدش ، غمگین بودنش، اوضاع ژولیده و آشفته ش دلمو به درد میورد.. دوست داشتم داد بزنم بگم تو تنها کسی هستی که تمام منو سهم خودت کردی ومن نمیتونم بجز تو با کسی کنار بیام ولی اینبار مجبورم قدم تو مسیری بزارم که برای خودمم زجرآور؛

آروم وخفه شده گفتم: جواب مثبت دادم ؛

چشماشو بست و با همون چشمای بسته کام سنگینی از سیگار گرفت .. اون لحظه نفهمیدم کی اشکم سرازیر شد .. لبمو گزیدم ، باز مثل همیشه بغض کردم

چشماشو باز کرد ولی به من نگاه نکرد، با صدای پراز غمی گفت : بی معرفت .. پشتمو خالی کردی ؟ چرا مهرداد ؟

.. ته سیگارو با حرص انداخت و به طرفم اومد ، اینبار نگام کرد، ریز و موشکافانه ، مستقیم و برّان

مقابلم ایستادو دلخراش و سوزنده گفت: چرا اینکارو کردی ؟ تو همه چیز من بودی ریحانه ؟

[۲۷:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۱]، رمان ☒ زوال

(بغض داشت ،نوع صدایش اینو فریاد میزد

لب زیریشو با حرص ، زیر دندون گرفت ونفس آه مانندی کشیدو گفت : حداقل با کسی ازدواج کن که .. جلو چشم نباشی .. تا هر بار دیدنت هزار بار بمیرمو زنده بشم .. من میمیرم ریحانه

.. بالاین جرفش ،اشکای بیشتری روونه شدن و با درد کلامم گفتم: من ناچارشدم

چشماشو با دردبست ، سرشو ناامید تکون داد ، و بعد با نفس پراز سوزش و آه عمیقش ؛ راه پله رو .. درپیش گرفت و رفت

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۷:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۱]، رمان ☒ زوال

پارت_119#

اونشب با درو سوز دلم گذشت؛ وقتی به همه گفتم که جوابم به مهرداد مثبت بوده، کلی ذوق و شوق نشون دادن اما تنها منو بهادر بودیم که تو لاک غم و اندوه فرو رفتیم و هیچکس از دلمون خبر نداشت که تا چه حد از این تصمیم درمونده ایم .. بیش از همه رونا خوشحال بود ، بهر حال من داشتم از جلوی چشم *****.. شوهرش برای همیشه محو میشدم و این برای اون یعنی رسیدن به یک امتیاز از خوشبختی

با تماس مهرداد یه بار دیگه تو آینه بخود نگاه کردم ، پیرهن بلند قرمز رنگی پوشیدم؛ یه آرایش ملیح .. ودخترونه انجام داده بودم که به صورتم جلوه ی قشنگی داده بود

موهامو صاف کردم و باز روشونه هام گذاشتم ، کفشهای پاشنه بلندمو پا کردم و با یه خداحافظی کوتاه با .. مامانم از خونه بیرون اومدم

.. مهرداد یه کت شلوار زغالی پوشیده بود و مثل همیشه آراسته

ازروزی که جواب مثبت بهش دادم مثل خوره بجون خودم افتادم .. چرا .. چیزی که دلم میخواست نشد ؟..

با یه سلام خیلی خشک و لبخندزورکی سوار ماشین شدم .. مهرداد آدم با تجربه ایه محاله از رفتارام .. نفهمه که تو دلم چه آشوبیه

اما باهمون منش همیشگی‌شش به خاطر من به سکوت بسنده کرد و با گفتن چند جمله ی کوتاه راهیه تالار * .. شدیم

.. منم میخوام بخورم مهرداد -

.. مهرداد: بیخود.. تو نباید بخوری سابقه خوردن نداری با یه پیک کوچیک هم ممکنه ارور بدی

مهرداد مسخره بازی در نیار کم میخورم .. میخوام یکم مزه کنم؛ -

نگام کرد و با اخم گفت: تو این دو روزه چته ؟ چرا اینجوری رفتار میکنی ؟ واسه چی میخوای بخوری؟

.. شونه ای بالادامو گفتم: چه جوری رفتار میکنم ؟ خودت داری میخوری منم گفتم میخوام امتحانش کنم

نخیر تو اصلا تعادل اعصاب نداری ؛ همیشه حرفی بهت زد ؛ زنگ میزنم جواب نمیدی یا جواب میدی -
بهونه میاری که حموم ، یا کار دارم ، یا دارم جارو میکنم اونم کی " تو " ؛ الانم که گیر دادی به این .. زهرماری

وااا .. تو چرا اینجوری حرف میزنی .. مگه الان چی گفتم ؟ -

کنارم نشسته بود؛ سرشو کنار گوشم اوردو آروم گفت : خودتو جمع و جور کن ریحانه .. دوست ندارم .. اینجوری باشی

.. نگاش کردم که چشمکی زدو گفت : بریم برقصیم ؟ مثل اینکه اومدیم مجلس جشن و عروسی

.. پای راستمو رو پای چپم گذاشتم وگفتم : من نمیتونم برقصم .. حسش نیست

زیر لب غرزد و گفت : مرده شوره شانس منو ببرن آدم با نامزدش بیاد جشن بعد بره با پارتنر بقیه .. برقصه

.. به حالت شوخی گفتم: من که هنوز نامزدت نشدم که واسه خودت خیال بافی میکنی

با یه اخم و جدیت نگام کرد که حرفمو خوردم ولبخندمو جمع کردم ، با پام آروم به پاش زدمو گفتم : دارم ..شوخی میکنم مهرداد چرا انقدر بی جنبه ای تو

نفسشو با حرص بیرون دادو بلندشدوگفت : میرم یه چرخی بزnm این اطراف و میام .. همین دورو برام .. نگران چیزی نباش

.. سرمو تگون دادموگفتم : باشه

چنددقیقه ای تنها نشسته بودم ، هم حوصلم سر میرفت هم فکرم پیش بهادر بود.. دیشب وقتی فهمید که قراره بعنوان نامزد مهرداد تو این جشن همراهیش کنم با سکوت به همه خیره شده بود وبدون اینکه شام ..بخوره دود غلیظ سیگارو به ریه هاش میفرستاد

شخصی با یه سینی از کنارم گذشت که اشاره زدم تا بطرفم بیاد.. یه لیوان از اون مشروب لعنتی که حتی اسمشو نمیدونستم چیه برداشتم ؛ فهمیدم برای کسیکه روحیش بیش از حد داغونه تا حدودی جواب میده .. اون لحظه به هیچی فکر نکردم تنها هدفم این بود ،که یکم از این حال و هوا بیرون بیام

مثل احمقا لیوان مشروب و یه سر بالا دادم ؛مزه ی تلخ و گسش به مزاجم خوش نبود طوریکه دهنمو به .. حالت چندشی در آوردم ولی با خوردنش داغی و گرمای زیادی تو تنم پیچید

حس گرما داشتم و کم کم تنم گر میگرفت اما دوست داشتم بازم بیشتر بخورم انگار برای نوشیدن ..بیشتر تمایلم بالاتر میرفت

.. نمیدونم چه اندازه خوردم که سرگیجه ی شدیدی گرفتم

صدای عصبی و پراز حرص مهرداد اومد : وایای.. ریحانه تو چه غلطی کردی دختر ؟

کشد ار گفتم: مهر د ا ا ا ا ا د

عصبی گفت: زهرمار .. مگه نگفتم لب به این چیزا نزن تو ظرفیتشو نداری ؟

.. اوووه مهر د ااااا شلو غشش نكن همش يه ذره خوردم -

.. با حرص گفت: آره جون خودت .. یاشو یاشو بریم یکم آب بزنم به صورتت تا آبروریزی در نیوردي

من آبرورریزی درررمیارم ؟ من آبروووتو میبرم ؟-

زیر بغلامو گرفت و گفت: یاشو ریحان.. یاشو احمق بازی در نیار؛ چرا خوردی؟

.. از جام بلند شدم که سرم گیج رفت ، مهرداد منو محکم گرفت که تیکیه مو به شونه ش زدم

[illegible]

@ZAVAl_maryam

زوال [X] رمان [X], [۰۱/۰۹/۱۷ ۲۲:۲۸]

پارٹ #120

آروم آروم منو به سمت سرویس دستشویی برد .. یکم آب به صورتم زد، اما از التهاب درونم کم نشد .. نمیدونم چه خواسته ی عمیقی بود که تنها یه هدف تو سر داشتم اونم دیدن بهادر یا لمس کردنش بود.. .. انگار تمام جونم شده بود بهادر و تمام وجودم اونو صدا میزدن

.. روبه مهرداد با همون حالت کشدار و خمار گفتم : منو ببر خونه

!! مهرداد: خاک تو سر من که نزارم برم تا تو خودتو به این وضع بنداری.. ببین چه جوری حرف میزنه

.. آاه .. مهردادااا چرااا اینهمههه حرص میخوری آخه ؟ منووو ببر خونه-

.. مهرداد حرصی گفت : بااین خنگی که تو زدی بایدم بریم خونه

دستاشو زیر شیرآب خیس کردو رو دستامو گردنم کشید تا کمی ازاین حال بیرون بیام .. اما هر چی بیشتر میگذشت اون داغیه تتم بیشتر میشد.. سرگیجه هام شدیدتر والتهاب درونم واون حس عجیبی که .. وجودم بهادرو میخواست هرلحظه بالاتر میرفت

.. مهرداد: اگه حالت خیلی بده سرتو بگیر زیر آب

.. من میخوایم برم خونه -

.. نفس کلافه ای کشیدو با حرص گفت : باشه بیابریم یکم بشین تا وسایلتو بیارم

مهرداد منو رو یکی از میزای کنار در ورودی نشوند وگفت ؛ از جات بلند نشی خب ؟ همینجا باش تا زود .. بیام

فقط سرمو تگون دادم .. حس میکردم همه چیز داره دور سرم میچرخه .. نگاهی به میزای بغل کردم .. پشت یکی از ستونها دختری پسری رو درحال بوسیدن دیدم . با دیدن این صحنه یاد خودمو بهادر افتادم ؛ .. دلم بی قرار بودو بیتابی میکرد برای دوباره بوسیدنش

عطش داشتم و دلم میخواست همین الان بهادر کنارم بود .. با اومدن مهردادگل از گلم شکفت .. خواستم بلندبشم که سرم گیج رفت مهرداد با قدمهای بلندوسریع خودشو به من رسوندو حرصی گفت : ریحانه دلم میخواد بزمنت بقران .. آخه مگه مشروب خوردن بچه بازیه .. تو چرا انقدر سرکش ولجبازی ؟

به طرف بیرون قدم برداشتیم .. دستاش دورشونه هام بود و سنگینه وزنمو بخودش تکیه داده بود .. زیر .. لب غرمیزد

مهرداد: خیر سرم باهم اومدیم جشن .. خوبه به همه گفتم تو نامزدی و اینجوری رفتار میکنی .. پاک
آبروم رفت، رفتم به دوستم تبریک بگم میگه پس نامزدت کو ، من احمق موندم چی بگم ؛ بگم مشروب
...خورده مست و پاتیل شده نمیتونه بیادتبریک بگه به جاش من از طرف جفتمون تبریک میگم

.. جقد غر میزنی مهر دالاد -

مهرداد با حرص گفت : به اینا میگی غر !! عقل نداری که فقط بلدی حرص بدی ؛ تو کی قراره بزرگ ... بشی خدا عالمه

... با خنده و کشار گفتم : اگه عقل ندااارم چرایی میخوای زنت بشم

..مهر دادم هم با خنده گفت : اونم از عقل معیوب خودمه که یه دختر لجبازو یه دنده رو انتخاب کردم

زدم به بازو ش که خندید.. به ماشین رسیدیم .. دزدگیر و زد ؛ درماشین و باز کرد که رو صندوق جلو .. نشستم .. مهر داد هم نشست .. اما انگار قصد رفتن نداشت

نگاش کردم و گفتم : چرا نمی‌ری ؟ داری استخاره می‌زنی ؟

.. نگام کرد، چشماش شیطون بود، و شیطنت لحن بیانش و حس کردم

مهرداد: توکه با این ظاهر ت نمیتونی الان بری خونه .. اگه بری که لایلا خانوم گوش تا گوش سرتو میبیره ..

گیج و خمار بودم ؛

خب کجا بریم ؟ بالاخره باید برم خونه ؛-

شیطون نگام کرد، نگاهی تیزو برنده بود، به تمام اجزای تنم موبه مو نگاه کرد، تو اون عالمی که مهرداد میگفت مستم ولی از این نگاه حالم یه جوری میشد، مثل زمانیکه هوشیار بودم فرق نگاه عادی رو با نگاه .. شیطونش میفهمیدم ..

مهرداد: الان که همه فکر میکنند ما تو مراسیم .. بریم خونه ی من یه دوش بگیر ، حالت که رو به راه .. شد میریم؛ اینجوری لیلا خانوم هم نمیفهمه که تو امشب مست کردی

محکم زدم به بازوشو گفتم : هوی چشاتو هیز نکن .. فکر نکن من مستم دستتو نمیخونماااااا ...
تومیخواااااای از مست بودن من سواستفاده کنی ؟

.. بلند خندید.. طوریکه قهقهه میزد

با خنده گفت : خیلی بلایی ریحان .. ماشین و روشن کردوگفت : من میبرمت خونتون هرچی شد پای .. خودت .. باید یه امشب و جوابگوی مامانت باشی

تو نمیخواه دل نگرون من باشی .. مامانم بامن ... (با خنده گفتم) میگم تو گفتی بخور منو اغفال کردی - *

مهرداد منو رسوند خونه .. ماشین و درخونمون نگه داشت ، خواستم پیاده شدم که گفت : ریحانه ؛

بطرفش چرخیدم ، که دستمو تو دستش گرفت .. نوازش وار پشت دستمو نوازش کردو با لحن آرومی .. گفت : من دوست دارم یکم بیشتر بهم نزدیک بشیم ، دلم میخواد حس اعتمادت به من بیشتر بشه ریحانه

گیج نگاش کردم و گفتم : مگه الان اینجوری نیست ؟

سرشو آرام تکون داد و گفت : نه نیست .. بین منو تو خیلی فاصله هست ریحان .. من میخوام بیشتر بهم .. نزدیک بشیم اینجوری حتی باهم بهتر انس میگیرم

منظورشو نفهمیدم ؛ انگار خودش متوجه شد که دوباره گفت : ببین ریحانه بزار رابطمون یکم از اینی که هست قوی تر و عمیق تر بشه .. (آرومتر گفت) من دوست دارم لمست کنم ؛ چه میدونم یه نوع تماس .. جسمی ، که باعث میشه قلبامون بیشتر بهم نزدیک بشن

[۲۸:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۱] ، رمان ✕ زوال

فقط نگاش میکردم که با لبخند گفت : انگار مشروب خوردی مخت تاب برداشته ها .. تو هیچی از حرفتی من نفهمیدی الان ؟

سرمو تکون دادم که نگاهی به بیرون انداخت و زمزمه وار گفت : به خشکی شانس .. کم خنگ نبود ، .. رفته مست کرده رسماً گاکول شده

.. هواسم هست چی داری میگی -

با لبخند به چشمام نگاه کرد .. کمی مکث کرد و بعد آهسته نگاهشو رو تمام صورتم مانور داد ، اما به لبم که رسید مکثش طولانی شد که عرق رو تیره ی کمرم نشست .. با همون نگاه خیره ش لبشو به دندان گرفت ..

از نگاهش حرارت و آتیش میبارید که منومعذب میکرد ، دنبال یه راه برای فرار از این نگاه بودم .. لب .. باز کردم و گفتم : من میخوام برم

که نگاهشو آهسته به چشمام داد، چیزی نگفت ، اما دستامو خیلی نرم و نامحسوس به طرف خودش کشید ...

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۰۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۷]

پارت_121#

منو آروم بخودش نزدیک کرد، مثل زمانی که تو هوشیاریم بودم میفهمیدم که قصدو غرضش چیه .. مهرباد میخواست با بوسیدن من ، یه جورایی به هم نزدیک بشیم تا رابطمون مستحکم تر باشه ؛

با یه حس عمیق نزدیکم شد ، چشماشو بست و صورتشو نزدیک آورد؛ اما من نتونستم ، با نزدیک شدن .. صورتش به صورتم خودمو کنار کشیدم و نفس حبس شده مو آزاد کردم

صاف رو صندلی نشستم و به جلو خیره شدم حتی روم نمیشد نگاهش کنم؛ اون از من توقع خواستن داره و من با سردی اونو پس میزنم ؛

مهرباد: چرا اینجوری رفتار میکنی ریحانه ؟

آروم تو همون حالتی که حالم خراب و خرابتر میشد گفتم : الان نمیتونم؛ فرصت میخوام ؛ بهم فرصت بده

نفس پرحرصی کشیدواز ماشین پیاده شد .. در سمت منو باز کرد و گفت : کمکت میکنم تا بالا بری ؛ بالاین سرگیجه معلوم نیست چه بلایی سر خودت میاری

زیر بغلو گرفت و کمک کرد تا از ماشین پیاده بشم

آروم با تکیه زدن به مهرداد از پله ها بالا رفتم

مهر داد: کلیدو از تو کیفیت در بیار

کلیدو درآوردم، که صدای صحبت کردن بهادر به گوشم رسید .. بلند بلند حرف میزد ، انگار شبیه جروبخت بود، از پله های خونش پایین اومد .. که با دیدن من و مهرداد متعجب لحظه ای خیره نگامون کرد بعد بدون اینکه چیزی به فرد بشت خط بگه تماسو قط کردو از پله ها سریع پایین دويد؛

بهادر: ریحان این چه وضعیه؟ چرا اینجوری شدی حالت خوب نیست؟ مهرباد ریحانه چشمه؟

مهرداد: چیزش نیست مست کرده ، بروکنار میخوام درو باز کنم ؛

بهادر: مست کرده !!؟؟

بهاااادر .. من مشروب خوردم اما فقط يه ذره ؛ -

دستشو جلوی صورتش تکون دادوگفت : اوخ اوخ ؛ از این بوی تند الکل معلومه که یه ذره خوردی .. (روبه مهرداد با احم گفت) مگه صد دفه بهت نگفتم نزار مشروب بخوره ؟ بردیش مهمونی که بهش مشروب بدی ؟

..مهرداد هم با اخم گفت : من ندادم خودش خورد

.. بهادر: چه جوری خورده ؟ حتما توعه چلغوز بهش دادی

بہادر: بیشعور اینجوری مواظبشی ..کہ بزاری اینم ہرکاری خواست بکنہ ؛ اگہ نومستی یکی بہش نزدیک میشد چی ؟

بهادر با بوز خندگفت : هر وقت نشون دستش کردی بعد بگو نامزد نامزد؛

بیشعور این مهرداد هم از لُج جلوی من با بهادر اینجوری حرف میزنه تا لجشو دربیاره ؛ حرص خوردن بهادر و دندان سایدنشواز رو زاویه افتادن استخون فکش حس کردم؛ برای من هر چی بود و هر چقدر بینمون خوب و بد گذشته باشه اما دلم نمیخواد کسی کوچکترین حرفی بهش بزنه که باعث " رنجش ، با حرص ، خوردنش ، بشه

تو حالت مستی بلندخندیدم وگفتم : وای ششششما چر اااااا همش دعو ااااا میکنیییی ؛ عین اییییی پسررررچه هاای کو جو لووو میمونیییی

بهادر با حالت مستی من و خندیدم ؛ لبخند عمیق و دندون نمایی زد .. این اولین بار که من از این ماده .. میخوردم و جلوی و بهادر و مهرداد مست نما بودم

از لبخندش چون گرفتم ، دلم بی تاب بود برایش .. اما این مهرداد مزاحم ظاهرا ول کن قضیه نبود

..کلیدو از دستم گرفت تا درو باز کنه که بهادر گفت : بزار من میبرمش داخل تو اگه میخوای بری برو

مهرداد: اگه لایلا خانوم چیزی گفت چی میخوای بگی؟

بهادر: لایلا خانوم مثل اینکه خاله ی منه ها.. نمیگم مسته چون خاله سر این چیزا حساسه ؛ میگم غذای اونجا بهش نساخته حالش بدشد آوردیش خونه ؛

مهرداد: آره خوبه ؛ خوب پس من برم؛ یه شربت آبلیمو بهش بده بدتر نشه ؛

بهادر کلیدو گرفت و درو باز کردوگفت: باشه دکی جون تو برو خودم هواسم هست؛

اینبار بهادر بطرفم اومد و زیر بغلموگرفت ؛ مثل کسی که تشنه به سراب باشه و تازه به آب رسیده چسبیدم بهش، بوی تنشو با ولع به ریه هام فرستادم؛

بهادر با یه خداحافظی سردو وبدون تعارف به مهرداد منو به خونه برد ؛ لحظه ی آخر نگاه مهردادو بخودم دیدم، انگار از وضعیتی که تو آغوش بهادر لم داده بودم اصلا راضی نبود؛ ولی این مستی بهونه ی خوبی برای کارم داشت، که مهرداد تو اون لحظه نتونه گمان بدی نسبت به رفتارام ببره اما من عمدا و با تمام وجودم، نفس عمیق میکشیدم؛ عطر مخصوصش و بوی تلخ سیگار و بوی تنش برای من مست ترین ماده بود حتی مست تراز نوشیدنی ای که خوردم،

درو بست و بطرف اتاقم حرکت کرد، از لبخند پهن و دندون نماش میفهمیدم که متوجه شده که دارم با نفسای عمیقم، از بوی تنش مست ترمیشم؛ یه لحظه ایستاد و با لبخند خیره نگام کردوگفت : تو که از زندگی فقط جفتک انداختن و بلدی؛ اگه میدونستم زودتر بهت مشروب میدادم تا این حالی بشی ؛

خندیدم اونم نه یه خنده ی معمولی ؛ خنده ای که از فرط خوشحالیه زیاداونم کنار این مردخواستنی بود، دستشو زیر زانو و کمرم گذاشت و منو از جا بلندکرد، با خنده ی ریزی گفت :قربون این خنده هات بشم جیگر خودم؛ببین چه جوری منو هم مست میکنی وروجک

[۰۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۸] ،رمان زوال

پارت_122#

.. دستمو دورگرونش حلقه زدم که با خنده لبشو گزیدوگفت : شیطون شدیا

حس عجیبی تو وجودم بود، حسی که خودم باهانش غریبگی میکردم اما تنم خواستار یه آرامش مهیج بود .. سرمو توگردنش فرو بردم و با نفسهای داغ ازاون گرگرفتگی حس لعنتیم ،تو گردنش نفس کشیدم و آروم لب زدم: نمیتنتترسی ماماااااا اینجورررری ببینتمون ؟

خندید وگفت: جوووون .. چه کش میده حرفاشو .. مامانتو رعنا پیش مامانمن . منم داشتم میرفتم پایین که .. تورو با این نسناس دیدم

وارد اتاق شد و با لبه ی پاهاش درو بست ، منو رو تخت گذاشت ،تعادل نداشتم که بشینم وسط تخت، دراز کشیدم ؛ بهادر ایستاده نگام میکرد

حرکت سیبک گلوش و دیدم ، و نفسای عمیق و پی در پی ش .. با نگاه پر حرارتی به تمام تنم نگاه میکرد ؛ به چشمام نگاه کرد،شک ندارم قصد بازی با دلمو داشت، لبمو به دندون گرفتم که نگاهشو آروم به لبام سُر داد ... چندثانیه خیره نگام کرد که دستی لا به لای موهای کشیدوگفت : پاشو کمکت کنم لباساتو عوض کنی .. نمیخوای یه دوش بگیری تا از این حال در بیای ؟

نچ -

" یه قدم جلو اومدودستمو گرفت وگفت : خب پاشو لباساتو عوض کن .. لامصب چی هم پوشیده، " قرمز

دستشو فشردم و خیره به چشماش گفتم: چرا با رعنا اینکارو کردی که جفتمونو بدبخت کنی ؟ من بسوزم !!تو بسوزی ؛ این شد زندگی ؟

.. نفس پرسوزی کشید

من مهردادو دوست ندارم بهادر؛ من هیچکس و دوست ندارم .. من .. من فقط تورو میخوام !! تمام من - تویی ؛ چرا این اشتباه و کردی که از هم دور بشیم ؟

با لبخند تلخی نگام کرد؛ چشماش برق خوشحالی گرفته بود، که دستشو بطرف خودم کشیدم .. تووان لحظه ممنوعه و گناه برام هیچ معنایی نداشت ، فقط وجودش ،عطر بودنش و خواستنش میخواستم بهادر نیمه ی وجودم بود که با تمام تارو پودم اونو میخواستم

.. روم خیمه زد و مردک رقصان چشماش بین همه اجزای صورتم در گردش بود

دستامو دور گردنش حلقه زدم و آروم لب زدم : من نمیتونم بجز تو با کسی باشم ؛ زندگیم در تو خلاصه .. میشه بهادر، حتی تو خیالم تویی که بجز تو نمیتونم به کسی فکر کنم

.. نفسای داغش تو صورتم میخورد و منو حریص تر میکرد برای لمس وجودش

سنگینه ی وزنش و گرمای تنش واون گرگرفته ای که من نمیدونم بخاطر خوردن اون مشروب لعنتی بود یا هوس خواستن این مرد .. همه و همه دست به دست هم دادن تا منو بهادر تو خلسه ی شیرینی فرو بریم .

بدون فکر کردن به چیزی یا به فردایی ، دلمو از کام گرفتن خودمو بهادر به آرامش رسوندم ..حریصانه میبوسید ، و حریص تر شیریه ی کامشو به وجودم میبلعیدم .. صدای نفسای داغم و شبه صوتهایی شبیه ناله از هیجان زیاد ، از دهنم خارج میشد.. که این میل و رغبت به باهم بودنمونو به درجه بالایی رسوند ..

.. سرشو تو گردنم فرو برد ، بوسه هاش عمیق و داغ و تندو آتشین بود

باهر بار بوسیدنش شبه صوتهام بلندتر شد ،لاله ی گوشیم بوسید و زمزمه وار توگوشم گفت : آروم .. فداتشم؛ میترسم خاله بیاد صداتو بشنوه

با صدای تحلیل رفته و با نفسهای سنگین از هیجان بوسیدمش، و آروم گفتم : تو مال منی ؛ فقط مال من ؛ از رعا بدم میاد چون تورو ازم گرفت ؛

با ذوق خندیدو لبمو بوسیدوگفت : دورت بگردم من ؛ منو تو مال همیم؛ نه رعا نه مهرداد نمیتونن مارو ..هم از دور کنن، نمیزارم هیچ احدی از هم جدامون کنه

.. دستمو رو قلبش گذاشت وگفت : میبینی فقط واسه تو میزنه ، چون تو صاحبشی

از روم بلند شد و دستمو آروم کشیدبطرف خودش؛ تا بحالت نشسته بشینم، دستشو به سمت زیب پشت لباسم برد ؛ هم هراس داشتم هم جنون خواستنشو .. میدونستم دارم اشتباه میکنم اما دل کندن از این لحظه ..و دور شدن از این هوس خواستنی؛ بیش از حد خارج از اراده ام بود

.. با نگاه بیتاب من؛ چشماش و لبهایش لبخند میزدن ، خوشحالی از تمام چهره ش موج میزد

زیب لباسو باز کرد، دستمو کشید تا ازام بلندبشم ، ایستادم اما هنوز سرگیجه داشتم، خودمو متمایل کردم به طرفش، سرمو روسینه ی ش گذاشتم حرارت و ضربان تند قلبش هم ، از روی لباس قابل لمس بود. با .. یه بوسه رو گردنم ؛ لباسو از تنم پایین کشید که تا زیر پاهام افتاد

دیگه از ش شرم نداشتم برعکس غریزه ای تو وجودم بیدار شده بودکه تنم برای لمس بیشترش طغیان میکرد..

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۸] ،رمان زوال

پارت_123#

در اتاق و قفل کرد و لباسهایی که تو تنم باقی مونده بود رو با یه حس خاص و بی قرار در آورد و منو ..به طرف تخت هدایت کرد

.. روم خیمه زد و با بوسه هاش تنم داغتر و خواسته ام سرکش تر میشد

تیشرتشو از تنش در آوردم و به کمرش چنگ زدم ؛ هیچی برام مهم نبود الا بودن منو بهادر کنار هم .. با اینکه عذاب وجدان این لذت و داشتم اما نمیتونستم از خودم منعش کنم .. با هر نفس و آهی از هیجان ، بهادر با یه عشق عمیق در جوابم میگفت : (جونم ...جون .. تو جون بهادری ... قربون نفسات بشم .. نفس بهادر)

با هر کلمه ش منو تو این حس مسرتر و بیتابتر میکرد .. دلم خواسته ی یکی شدن با بهادرو داشتم، اما میترسیدم ، ترس اینکه من تمام دارو ندارمو بهش ببخشم اما اون هیچوقت نصیب من نشه ؛ با این افکار کمی ترسیده نگاش کردم، که از تو چشمام ترسمو خوند،سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد : با اینکه تمام جونم میخواد که باهات یکی بشم اما اینجا جاش نیست .. تو حالت عادی نیستی، میترسم خاله بیاد، و .. توهم یه واکنش بدی نشون بدی که اوضاعمون بخطر بیفته

... تک تک سلولام این هیجان و میخواستن آروم لب زدم:من دلم میخواد رابطمون

سرشو توگردنم فرو برد ودر حالیکه میبوسید آروم گفت : اینجا نه ریحان .. منو دیوونه نکن .. نمیتونم .. ریسک کنم ، اینجا جاش نیست .. من خونه رو گرفتم واسه تو

به چشمام و بعد به لبام نگاه کردو با چشمهای خمار گفت : الان مراقبم ولی امشب مال من نمیشی .. بیا .. خونم .. اونجارو برای تو گرفتم، اونجا با خیال راحت میتونیم با هم باشیم

با چشمهام و با نوع نگاهم موافقتمو بهش اعلام کردم .. برای من داشتنش با ارزش بود ، درسته اون شوهر خواهرمه ولی برای من عشقیه که از نبودش رو به انزوال میرم ..من تا حد جنون بهادر و دوست دارم ...

بهادر امشب طوری پیش رفت ، که تنمو از وجودش به آرامش رسوند .. آرامشی که برای اولین بار .. تجربه ش کردم ؛در کنار تنها مرد زندگیم ،و برام با لذت ترین هیجان و داشت

هر چند بعد از این رابطه و کمتر شدن اثرات مشروب کلی عذاب وجدان داشتم اما از اون لذت نزدیک ***** ..بودنمون چیزی کم نشد

.. رو آرنج دست چپم تکیه دادم و به بهادر نگاه میکردم که یکی یکی لباساشو میپوشید

اگه الان که داری میری یهو مامانم جلو روت دربیاد چی بهش میگي ؟-

بهادر: پاشو تو یه چیزی بپوش که اگه دیدمش خواستم یه دروغ بچینم بتونم ؛ نیاد ببینه تو لخت رو تخت .. خوابیدی

خندیدم و گفتم : اگه منو با این وضع ببینه چی میشه !!؟؟

لباساشو پوشید که یه لحظه ایستادوگفت :صدای در ورودی میاد؛ هولزده گفت: پاشو ریحان ،پاشو لباس .. بپوش، قفل درو هم باز کن

با ترس از روتخت پریدم پایین، که کل اتاق دور سرم چرخ خورد ، بهادر سریع منو گرفت وگفت: تو ..بشین من لباساتو میارم عزیزم

.. از تو کمد یه شلوارک قرمز و یه تیشرت صورتی آوردو گفت :بیا زود باش بپوش

.. صدای مامانم میومد که منو صدا میزد

آخ بهادر چیکار کنم ؟ -

.. کمکم کرد تا لباسامو سریع تنم کنم ، لبشو جوییدو گفت : نمیخواد جواب بدی بگو خواب بودم

دستگیره در بالا پایین شد و بعد صدای مامانم؛

مامان: ریحانه ؛ ریحانه ؛ اومدی مادر ؟

بهادر با خنده گفت : تو که صدات کشدار شده؛ یه چیزی بگو بزار حداقل فکر کنه خواب بودی ؛

مامان: ریحانه عزیزم .. خوابی ؟

باهمون حالت صدای کشدارو دورگه گفتم : ماماااان من خوابم چیشده ؟

.. مامان: باز که این درو قفل کردی .. هیچی فقط میخواستم ببینم اومدی

آره اومدم..حالا هم میخوام بخوابم؛ -

مامان: یعنی نمیتونی یه دقیقه بیای این درو باز کنی؟

نه مامان نمیتونم .. از خواب بیدارم کردی که چی بشه ؟ میبینی اومدم دیگه -

مامان با حرص گفت: خیلِ خب بتمبرگ .. شب بخیر

. بهادر غش غش خندید، که به بازوش زدمو گفتم : مجبورم میکنی به مامانم دروغ بگم

!آی آی نامردی نکن .. تو منو تا اینجا کشوندی حالا داری میندازی گردن من ؟ -

. با لبخند نگاش کردم و گفتم : نه که برات بدشد واسه همینم اینو میگی

کنارم نشست، روسرم ، رو پیشونیم ، رو دستام تک تک بدنمو غرق بوسه کردوگفت : تو برام بزرگترین آرامشی ، همه چیزمی ، تنها دارو ندارم و همه ی زندگیمی .. فقط تورو خدا ریحان فردا از خواب پانثی بشی همون دختره تخس و لجباز هیچی ندون .. هر چندمیدونم اثر این مشروب از سرت بپره همون ریحانه ی قدیم میشی ؛

با نگاه به چشماش گفتم : نمیشم

..لبخندی زدوگفت : مالِ من باش.. به قیمت هر چیزی که تو این مسیر پیش بیاد

تو گناهی -

.. بوسه ای به پیشونیم زدوگفت : توهم برام شیرینترین گناهی که نمیتونم ازت دست بکشم

رعنارو چیکار میکنی ؟ -

.. نگام کرد ، با کمی تعلل و تشویش

اما بالاخره گفت: من اصلاً نزدیکش نمیشم که خودش ازم خسته بشه ؛ بهرحال یه روزی ازم جدا میشه ؛ .. اینو بهت قول میدم

[۰۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۸] ✕, رمان ✕ زوال

من دیگه نمیتونم به زندگیش ترحم کنم چون تو برای من تو اولییتی .. من عشقمو میخوام کسی که - رعا با تمام بی رحمیش ازم گرفتاش .. من باهات میمونم بهادر ؛ چون نمیتونم کسی رو تو زندگیم به جای تو راه بدم ، ولی توهم به من برگرد .. میخوام فقط برای من باشی .. بدون وجود رعا یا وجود هیچ .. شخص دیگه ای

اونشب هم بهادر ، هم من ، تا تونستیم باهم دردودل کردیم ؛ با ردو بدل کردن حرفای عاشقونه ی بینمون ... تو دل هردومون قندآب میشدو ما سرخوش میشدیم

با خاموش شدن چراغ اتاق مامانم ، بهادر به خونش رفت ؛ اما دل من بیتابیاشو از سر گرفت .. من هرچقدر بخودم بقبولونم که این مرد ممنوعه ست اما تمام وجودم در گرو عشق سوزانشه .. اینبار بدون ترحم به رعا یا مهرداد ؛ مصمم تر از همیشه، میخوام حقمو پس بگیرم ؛ بهادر حق منه ولی رعا به .. ناروا اونو ازم گرفت

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۳/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۲] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_124#

سر کوچه رسیدم ؛ با گفتن دربست به راننده ، تاکسی جلو پاهام ترمز کرد .. سوارشدم و چادرمو جلو روم کشیدم .. حس شرمندگی و عذاب وجدان درونیم یه لحظه از ذهنم بیرون نمیرفت .. خودمو مثل یه زن بدکاره میدیدم ؛ زنی که دیشب تن به هوسی داده که غیر بوده ، ممنوع بوده و حرام و گناه محسوب میشه ؛ اما من ، دیشب خواستم و به این گناه بزرگ دامن زدم ؛ وقتی از اون حالتی که دیشب تو مستی

بسر میبردم، خارج شدم تمام لحظات تو ذهنم مرور شد؛ از وجود خودم نفرت پیدا کردم، من آبروی بابام، آبروی کسی که دستش از این دنیا کوتاه شده؛ دارم با خودم، با زندگیم، با مامان و خواهرم چیکار میکنم؟ چرا بهادر تو قلم کمرنگ نمیشه؟ با این کنار هم بودنمون حس میکنم بیشتر از هر زمانی.. میخوامش، اما به همون اندازه هم بخاطر دیشب نادم و سرافکنده ام

صبح زود بدون اینکه هنوز کسی بیدار بشه از تختی که اصلا نخوابیدم دل کندم، و بعد از یه دوش و یه غسل که حکمش برای اولین بار برام تغییر کرده بود چادر سر کردم و راهیه بهشت زهرا شدم.. هیچوقت تا این حد نسبت به کاری عذاب وجدان نداشتم با اینکه با عزیزترین شخص زندگیم بودم اما باز.. درون من پراز لعن و نفرین به خودم بابت ساختن اون لحظه ها بود ****

از تاکسی پیاده شدم؛ بعد از حساب کردن کرایه؛ آرام آرام قدمامو برداشتم و به سمت تنها مامن آرامشم.. جلو رفتم.. بغض بزرگی تو گلویم لونه کرده بود که هر آن حس میکردم قصد خفه کردنمو داره

به مزارش رسیدم، پدر خدا بیامری که یکسال و نیم پیش همه ی مارو تنها گذاشت و بعد از رفتنش خوشبختی از زندگیمون پر کشید؛

با دیدن اسمش و عکس نقاشی شده ی روی مزار اشکام چکیدن؛ کنار مزار نشستم و گوله گوله اشک ریختم؛

با گریه و آه و حسرت لب زدم: بابا؛ میدونم ازم متنفری؛ میدونم داری میبینی که من چقدر دختر بدی شدم؛ دارم میمیرم بابا؛ ای کاش زنده بودی و من میومدم پیشت باهات حرف میزدم راه و چاه میخواستم "و تو با اون همون حالتی که همیشه بهم میگفتی "ریحانه ی بابا داری اشتباه میکنی این راه و نرو منو تبرئه میکردی؛

اشکام با سرعت بیشتری رو گونه هام روون شدن؛

بابا دارم حناق میگیرم.. ازت شرمندم.. اونقدر که نمیتونم حتی به عکست نگاه کنم.. دارم دیوونه - میشم.. تکلیفم با خودم معلوم نیست.. میخوام از همه چیز دست بکشم اما نمیتونم.. تو گردابی که رعنا برام ساخته دارم غرق میشم؛ یه راه نجات میخوام بابا.. کمک کن، تا از این زندگی خلاص بشم.. چرا

زندگیم اینجوری شده ..؟ مگه من چندسال دارم ..؟ چرا همه از سادگیه من سواستفاده میکنن ..؟ چرا من نمیتونم رنگ خوشبختی رو ببینم بابا ..؟ تو رو خدا باهام حرف بزن ؛پاشو بزن توگوشم بگو چرا دیشب اون کارو کردی ؟ دارم خفه میشم .. من ریحانه م ، همون دختر عزیز دردونت که همیشه با ناز صداش میزدی .. (بغضم ترکیب و با صدای بلند گریه کردم) از این زندگی خسته شدم .. دیگه تحمل ندارم .. چرا .. رعنا با من اینکارو کرد ؟ چرا بهادر باید شوهر اون باشه ؟ منو ببخش من دیشب با شوهرش بودم بابا

میبینی ؛ حالا همون ریحانه ت داره آبروتو میبره .. اما من دیشب مست بودم بخدا ؛ ولی با تمام وجودم میخواستمش .. من بهادرو دوست دارم بابا .. دارم از نبودش میمیرم .. بخدا دوستش دارم .. بهادر همه چیز منه .. بهادر تمام زندگیه منه .. تورو خدا یه راهی جلو پام بزار ؛ دارم از عذاب وجدان میمیرم .. من نمیتونم حالا که جسممو به بهادر سپردم با کس دیگه ای زندگی کنم ..تورو خدا کمکم کن بابا ؛

انقدر گفتموگفتم تا دلم یکم سبکتر شد .. تنها جایی که میتونستم به قلبم آرامش بدم مزار بهترین مرد . زندگیم بابام بود

آرامشمو که گرفتم از مزار دورشدم .. درب و داغون بودم باعث بی اهمیتیم به خاکی شدن لباسام بود..
*** من ریحانه ی زبون دراز و مغروری بودم که حالا با یک عشق دارم به فنا میرم

گوشتیم زنگ خورد ؛ از توکیفم درآوردم؛ اسم مرد قطبی رو صفحه ی گوشی افتاده بود؛

مردد بودم برای جواب دادن ، از اینکه با حال خرابم تمام امیدشو از دست بده ، من حاضرم هرچی زجرو بدبختی تو این دنیااست رو تحمل کنم اما بهادر هیچوقت غمگین نباشه؛

..تماسو برقرار کردم ، صدام بیش از حد گرفته و دورگه شده بود

.. بله بهادر -

سرخوش و قیراق گفت : سلام .. چطوری خوشکلم ؟

نفسی با آه کشیدم وگفتم : خوبم

.. کمی مکث کرد ؛ بدون شک متوجه حال درونیم شده

بعد از کمی مکث ؛ آروم پرسید: حالت خوبه ؟

اوهوم -

... ریحانه ؛ نمیخواهی بگی که همه حرفای دیشبتو اون اتفاق بینمون -

سریع گفتم : نه

" نمیخواستم اونو تو عذابی که خودم غرق بودم ، شریک کنم "

بهادر: خب چرا اینجوری حرف میزنی باهام ؟

چه جوری ؟ -

نفسی کشیدوگفت : مثل دیشب نیستی ؟ صداتم گرفته .. گریه کردی ؟

من .. من اومدم سر مزار بابام ؛ -

چیزی نگفت ، مکثی کرد که فقط صدای نفساش به گوشم میرسید؛

.. نادم گفتم : من دیشب مست بودم بهادر

&&&&&

[۰۳:۰۹/۱۷۲۲:۰۳], رمان ☒ زوال

پارت_125#

با تشر گفت : حالا که چی ؟ میخوای بگی مست بودم نفهمیدم چی شد ، حالا پشیمونم ؟ صبح جمعه رفتی ! سر مزار غرغر گریه کردی که دیشب با من بودی ؟

بهادر من دارم دیوونه میشم ؛ -

با حرص گفت : خدا منو بکشه از دست تو؛

تشدید وار سه بار گفت : لعنت خدا به من ؛ لعنت خدا به من ؛ لعنت خدا به من ؛ که دارم از دست تو راهیه گور میشم .. تو چرا حدوسط نداری آخه ؟ یه روز انقدر خوبی که انگار خدا همه درای خوشبختی رو به روم باز کرده یه روزم انقدر بد میشی که حاضرم یه قبر گیر بیارم برم تخت بخوابم توش.. تو منو دیوونه کردی ؟ مگه ما دیشب باهم خوب نبودیم ؟ مگه ما باهم حرف نزدیم ، قول و قرار ندادیم که با هم باشیم هر چی شد، شد.. ؟

من سرقولم هستم ؛ -

با حالت عصبی گفت : چته پس ؟ اول صبحی چت شده ؟

غمگین گفتم: نمیخوام بینمون دوباره اون رابطه پیش بیاد ؛ من پشیمونم بهادر .. باهمه ادراکم دارم آتیش جهنمو حس میکنم ؛

نفس پراز حرصی کشیدوگفت : تو فقط سر قولِ حرفات باش، من دیگه به تو دستم نمیزنم، خوبه ؟ فقط ... بامن باش این مهردادک و هم بزنی بره کنار من غلط

یه دفه صدای داد زدن رعنا رو شنیدم ، از ترس اینکه حرفای بهادرو شنیده باشه مثل آب یخ زده شدم ، تنم لرز کرد .. با صدای شلوغیه داد زندانی بهادر و جیغای رعنا از ترس دهنم خشک شد؛ حاضرم قسم بخورم این سروصداهاش یعنی حرفای بهادرو شنیده .. گوشیه قطع کردم و فقط میگفتم "یا ابوالفضل خودت به دادم برس " نفهمیدم چی شد و کی سوار تاکسی شدم ، بطرف خونه رفتم .. تو دلم آشوب بود؛ نکنه رعنا به کسی چیزی بگه ، حرفای مکالمه مونو چندبار مرور کردم با یادآوریشون فقط ذکر و صلوات فرستادم و گفتم خدایا دستمو بگیر ، خودت بخیر بگذرون ؛ خدایا غلط کردم ، رعنا به کسی چیزی نگو .. تابرسم به خونه بلوایی تو سرم بپا بود ، از دلشوره واسترس دست و پا هام میلرزیدن ، حتی نمیدونم چقدپول از تو کیفم در آوردم وبه راننده دادم ، سریع از ماشین پیاده شدم .. از هول و استرس زانو هام میلرزید ، نزدیک بود چندبار به زمین برخورد کنم ؛ کلیدو از تو کفم در آوردم و درو باز کردم؛

از پله ها بالا دویدم به طرف خونه ی بهادر ..خوبیه این خونه ها این بودکه عایق های صوتیشون قوی بودتا صدا برای طبقه های دیگه درز نشه؛ ولی نزدیک خونه بهادر صدای فریاد بهادر و همهمه کردن رعنا به گوش میرسید .. محکم چند بار در زدم ، زنگ و پشت سرهم فشار دادم که بهادر با چهره ی آشفته و ظاهری پرخاشگر درو باز کرد ؛ با دیدن من اول یکه خورده نگام کرد که گفتم: رعنا چی گفت ؟

از جلوی در کناررفت تا داخل بشم ؛ با صدای گرفته گفتم : من امروز یا اینو میکشم میرم خودمو معرفی میکنم تا یه عمر بخوابم تو زندان ؛ یا یه بلایی سر خودم میارم ؛

صدای گریه های بلند رعنا اومد که انگار داشت با کسی حرف میزد ، روبه بهادر گفتم : داره حرف !!میزنه ؛ نکنه به کسی چیزی بگه

بهادر با سرعت به طرف اتاقش رفت ، پشت سرش دویدم که بهادداد زد: با کی حرف میزنی کثافت ؟

..گوشی رو که تو دستش دیدم قلیم ایستاد ، امروز قطعاً آبروم میره؛ خدایا بهم رحم کن

.. رعنا با جیغ گفت : بقرآن دست هرز تو یه بار دیگه بهم بزنی کاری میکنم که پشیمون بشی

بهادر داد زد : مگه تا الان نکردی ؟ مگه بدبختم نکردی ؟ بیشعورِ کثافت داشتی با کی حرف میزدی ؟

همه لباسای رِنا پاره پوره بود ، بهادر دست به زدن نداره مطمئنم خودش با جیغ جیغ کردنش لباساشو ..پاره کرده ، این از قدیم عادتش بود

رِنا جیغ زدو دستشو به طرف من که تو چهارچوب در ایستاده بودم دراز کردوگفت : گوه خوردی عوضی که میری طرف این که به اصطلاح اسمش خواهره .. دیشب باهم چه غلطی کردین ؟ قول و قرار میزارین ؟ که واسه این یار بشی واسه من سگ اخلاق ؟

رو به من داد زد و با جیغ گفت : تو چرا انقدر هرزه ای که با شوهر من میپری ؟ تو حیا نداری آبرو نداری بیچاره ی بدبخت، گیر دادی به زندگیه خواهرت ؛

با چونه ی لرزون بهش نگاه کردم که بهادر با پشت دست محکم تو دهنش کوبیدو گفت : دهنشو ببند وگرنه به امام حسین امروز این قدو قواره ی نحست تو گور میفته؛ افسار پاره کردی ؛ هرزه بازیاتو گردن دیگران میندازی؛

رِنا داد زد : غلط میکنی آشغال الان که بابات بیاد کاری میکنم که مثل یه آدم با من زندگی کنی؛

بهادر با دودست محکم تو سر خودش کوبید که دلم براش زجه زد داد زد: نمیخوامت رِنا، نمیخوامت، چرا عین بختک افتادی تو زندگیم ؛ گوه تو اون دوست داشتنت داری منو میکشی بیشرف کثافت

مشتشو محکم بالا برد که تو سر رِنا بزنه اما انگار نتونست ؛ چون مشتشو تو دیوار کوبید که صدای تَرَق استخون مشتش شده ی دستش اشکام و لبریز کرد

در خونه رو محکم میکوبیدن؛دیگه همه چیز تموم شد ؛ همینم کم بود که عمو رضا شوهر خالم ؛ باجناب بابام از موضوع سر دربیاره

بهادر با حالی خراب سرشو بالا بردو آروم گفت : یا منو بکش یا اینو که داره دِقَم میده .. دیگه نمیکشم

.. وبعد بطرف در رفت تا درو باز کنه

[۰۳:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۳], رمان ☒ زوال

پارت_126#

با رفتن بهادر ، رعنا به منی که غرق اشک بودم ، پوزخندی زدوگفت : خوب خودتو مظلوم میگیری و مظلوم نمایی میکنی ؛ آتیش میندازی به زندگیه من و میچسبی به شوهرم، بعد جلوی خودم ادای خواهرارو در میاری !! خیلی پستی ریحانه .. ازت منتفرم .. تو خواهر من نیستی ؛ تو شیطون زندگیمی که داری شوهرمو از راه به در میکنی ؛ پس بگو بهادر این چندروز چه مرگش شده ..(انگشتشو بالا آورد و تاکید وارونه و جدی گفت) منو ببین بمیرمم از بهادر جدا نمیشم .. یه عمر باید با چشمت ببینی که اون مال منه .. نمیزارم به هیچ وجه ازم جدا بشه ؛ هر نقشه ای تو ذهنت داری بندها دور ؛ اون مال تو نیست ؛

حقیقتاشو تو سرم کوبید ، اما دیگه برام مهم نبود ، زجری که دارم میکشم بیشتر از این عشقِ نافرجام بزار بگه من بیحیام ، من بی شرافتم اما اون نباید این موضوع رو جار میزد

با گریه و چونه ی لرزون گفتم: چرا به عمورضا گفتمی ؟ ما هرچقدر بد باشیم هر چقد فرزندانم ناخلف باشیم ، چرا آبروی بابا و مامانمونو جلوی بقیه میبریم ، من بخاطر کارتو سکوت کردم ،حتی بهادر حاضر نشد کلامی از این موضوع به کسی چیزی بگه اما تو پاک با آبروی هممون داری بازی میکنی ؟ حجب و حیا به این نیست که تو داری تفسیرش میکنی رعنا ؛ دهن تو هم یه هرزه ست که آبروی بابای خدا !! بیامرزمونو جلوی شوهر خالمون بردی؛ تو بالین کارت تن بابارو تو گور لرزوندی

داد زد: هرزه بازیای تو با شوهر من، تنتشو نمیلرزونه ..؟ توعه بی حیا داری شوهرمونو ازم میگیری ؛ شرف نداری .. ببین بخاطر تو امروز چیکارم کرده ؛ دیشب چه غلطی باهاش میکردی ؟

صدای داد بهادر از تو حال اومد که داد زد : رعنا خفه باش بخدا میام لهت میکنم ؛

باشنیدن سروصدای عمو رضا و بهادر با صدای بلند گریه کردم .. من چه جوری تو صورتش سر بلند کنم؛ خدا لعنتت کنه رعنا آبرومو بردی ..

بالاینکه عمو رضا مرد خیلی خوب و شریفی بود، اما رعنا نباید این موضوع رو بیان میکرد، من " خواهرش بودم نباید آبروی منو میبرد ، به توهم میگن خواهر ، بخاطر گفتن این حرفا هیچوقت "نمیخشمت"

ریز ریز گریه میکردم که صدای قدمهاشون نزدیک میشد ؛ حضور عمو رضا رو حس کردم اما روم نشد .. سر بلند کنم ، که با صدای گرم و محبت آمیزش منو خطاب کرد

عمو رضا: ریحانه بابا ، خواهرت به من زنگ زد یه چیزایی گفت ، از بهادر هم پرسیدم اون که همش دادو بیداد میکنه درست حرف نمیزنه بفهمم چی به چیه ؛ تو بگو این حرفا چیه که رعنا زد ؟

. بهادر: بابا این حرفا رو بزار کنار ، ریحانه حالش خوب نیست

سرم پایین بود و از زور گریه هق هق میکردم که بهادر عصبی روبه رعنا گفت : ایشالا بمیری رعنا .. ببین چه بدبختی به بار آوردی امروز

رعنا: این بدبختی نیست که تو و ریحانه چسب دوقلو شدین تو زندگیم ؛ من دارم بدبخت میشم ، حق ندارم از زندگیم دفاع کنم ؟

عمو رضا با عصبانیت گفت: بس کنین؛ با جفتونم

بعد بطرف من اومد ، تکیه زده به دیوار بودم و از گریه ی زیاد قلبم درد گرفته بود، از این فضا و حضور عمورضا با فهمیدن این موضوع ، حس خفه شدن داشتم ..نزدیکم شد و آرام و محبتانه گفت : باید باهم حرف بزنیم ریحانه ؛ فردا میتونی بیای شرکت ؟

.. صدام در نمیومد ، فقط سرمو بالا پایین کردم که بهادر لیوان آبی جلوم گرفت

بهادر: سرتو بالا کن ببینمت ، یکم آب بخور داری میمیری از بس گریه کردی ؛

سرمو بلند نکردم ، فقط لیوان آب و با دستای لرزون از دستش گرفتم ، هیچوقت تالاین حد شرمنده نبودم و از خدا آرزوی مرگمو نخواستم ؛ سکوت بدی به راه بود که فقط صدای زجه زندای من تو اتاق میپیچید، حالم خیلی بد بود، اون از اول صبح که سر مزار بابام کلی گریه کردم و اینم از الان ؛ بدنم سست و بیجون شد ، پاهام میلرزیدن و تحمل وزن سستمو نداشتن ؛ بی رمق و با همون حالت گریه سرمو بلند کردم و به بهادر نگاه کردم که چشمام سیاهی رفت و کل خونه دور سرم چرخ خورد

حس سقوط داشتم که با فریاد بهادر که داد زد : " یا حضرت عباس ریحانه " روزمین افتادم و بعد سیاهی مطلق ...

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۲۷:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۴]

پارت_127#

با سردر بدی از خواب بیدار شدم ، چشمام همه جارو تاریک میدید، چندبار پلک زدم تا به نور کم سوی اتاق عادت کنم ؛ چشم چرخوندم تو اتاق؛ اتاق بهادر بود، مهرداد و دیدم که رو صندلی میز آرایشی .. نشسته بود ، و تکیه زده به من خیره نگاه میکرد

سلام -

..جواب سلاممو نداد

..دستمو به پیشونیم زدم تا از رو تخت بلند بشم که سریع بطرفم اومدوگفت : پا نشو سرم به دستت زدم

من اینجا چه غلطی میکنم ، میخوام برم خونه (با یادآوری موضوع جروبخت و غش کردنم ،با بغض -
نالیدم) اون رعنا ی عوضی همه چیو به عمورضا گفت،آبرومو برد

با دستش شونه هامو به عقب دادکه دوباره دراز کشیدم ؛

مهرداد: هیش .. باید استراحت کنی .. فشارت افتاده بود؛ دیشب که رو حالت طبیعی نبود ی ،نتونستی شام
بخوری ؛ صبحونه هم که مطمئنم نخوردی ، این دعوها و گریه ها هم باعث افت فشارت شده ؛

سرم رو بالشی بود که بوی بهادرو میداد، رو پهلو شدم و چندبار نامحسوس دم عمیق کشیدم ؛(خدا منو
بکشه بالین همه دردسر، بازم نمیتونم از این مرد دل بکنم ، داره رسوای عالمم میکنه اما انگار کور و کر
شدم)

اشکی از گوشه ی چشمم چکید که مهرداد ایستاده و درحالیکه نگام میکرد، گفت : گذشو در آوردی
ریحانه ؛ دائی با اعصابی داغون رفت پایین ولی گفت تو فردا بری شرکت تا باهات حرف بزنه ؛

چشمامو بستم که قطره اشک دیگه ای چکید ؛ سوالی که مهرداد بی مهابا و خیلی صریح ازم پرسید مو به
..تتم سیخ کرد

مهرداد: دیشب که من رفتم بین تو و بهادر که اتفاقی نیفتاد ؟

چشمامو باز کردم و با چشمانی خیس و پراز تشویش و ترس بهش نگاه کردم ؛

چی بگم ؟ بگم آره دیشب تو آغوشی بسر بردم که گناه بود، دیشب تو هوسی غرق شدم که ذلت بود؛ (دیشب تنم از هیجانی لرزید و به آرامشی رسید که با یک مرد نامحرم بود؛ چی بگم آخه ..؟)

.. تنها یه دروغ تو ذهنم خطور کرد که به زبون آوردم

.. بهادر همون موقع که منو داخل خونه برد، کسی به گوشیش زنگ زد، بعدش با عجله رفت -

پس این رعنا ی دهن ول چی میگه ؟ -

با ترس گفتم: مگه چی گفته ؟

مهرداد: چه میدونم ؛ میگه مکالمه تونو شنیده ظاهرا تو دیشب به شوهرش حرفای قشنگ قشنگ زدی ، .. قول و قرار گذاشتی ؛ از این حرفا دیگه

. مهرداد من دیشب مست بودم -

چشماشو ریز کرد و با اخم کمرنگی گفت : آره هوا سم نبود، تو دیشب مست بودی ، ظاهرا فقط واسه من .. عقلت ذائل نشده بود

منظورت چیه ؟ -

مهرداد: هیچی ؛ من برم ببینم این دو خل و چل چیکار میکنن صدایی ازشون درنمیاد ، برم شاید ایشالا .. یکیشون مرده باشه خیال ما هم راحت شه

.. تودلم خدا نکنه ای گفتم و نفسی با درد کشیدم .. ببین سرنوشت هممون چیشده که به مردن هم قانعیم

مهرداد رفت و من باز تو همون سکوت خودم ، آهسته اشک ریختم ؛ چند دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد؛ سرمو بطرف در پیچیدیم که قیافه ش بیش از حد پریشون حال و افسرده بود

بطرفم پاتند کردوگفت : حالت چطوره عزیزم ؟ بهتری ؟

.. با بغض و چونه ی لرزون فقط گفتم : بهادر

کنارم رو تخت نشست و سرمو بوسیدوگفت : جان بهادر !! آروم باش جونم ؛ انقدر گریه نکن ، گریه ! های تو نفسمو میگیرن

با گریه و هق هق گفتم : دارم بی نفس میشم بهادر.. آبروم میره همه بخاطر رنا منو لعنت و نفرین .. میکنن

غصه وار نگام کرد؛ رو موهامو نوازش میداد که گفت :تو رو خدا آروم باش .. خدا منو لعنت کنه ریحانه ! ؛ این آتیشو من درست کردم که دارم تو و خودمو توش میسوزونم

از بغض سیبک گلوش بالا پایین شد، مردمک چشمش دودو میزدن، دلم بحال جفتمون میسوخت اما بهادر ! راست میگه این آتیش و خودش به بار آورده که به هیچ طریقی خاموش نمیشه

در اتاق باز شد قبل اینکه کسی داخل بیاد سریع بهادر از تخت پایین رفت و فاصله گرفت؛ از کارش .. راضی بودم چون دلم نمیخواست بهونه ی جدیدی به دست کسی بدم

&&&&&&

@ZAVAL_maryam

رمان ❌, [۰۴/۰۹/۱۷ ۲۲:۲۷]

پارت_128#

مهرداد بود که وارد اتاق شد و بعد از اینکه سرم دستمو کشید؛ گفت : اگه میتونی پاشو کمکت کنم بریم .. پایین

باتکون دادن سرم موافقت کردم و از تخت پایین اومدم نگاه بهادر به تخت ثابت شده بود، شاید چون این اولین باریه که من رو تختش بودم براش یه نوع خوشیه زیر پوستی بود ؛

بایه خداحافظی خفه شده با کمک مهرداد بطرف دراتاق رفتیم ؛ هنوز سرم گیج میرفت ؛ چادرمو که تا شده رو میز کنار در بود برداشتم ؛ که بهادر از پشت سر گفت : اگه هنوز حالت خوب نیست یکم دیگه .. بمون ؛میدونم الان غرغرای خاله اعصابتو بهم میریزه

برگشتم که چیزی بگم ؛ با صورت برافروخته و دستهای مشت شده ش ،زبونم به گفتن حرفی نچرخید ولی مهرداد برگشت و خیلی سرد گفت : میره خونه خودشون استراحت میکنه ؛ اینجا یا اونجا چه فرقی به حالش داره ؛ یعنی اینجا اعصابش خیلی آروم بوده که اونجا بدترش کنن ؟

بهادر در جوابش چیزی نگفت اما نفس کلافه ای کشید و با روشن کردن سیگاری، به سمت پنجره ی ***اتاقش رفت ؛

از درب ورودی که خارج میشدیم روبه مهرداد که دستش دورشونه ام بود، گفتم: رعنارو ندیدم کجاست ؟ حالش خوبه ؟

. مهرداد با حرص گفت : خبر مرگش یه آرام بخش خورده خوابیده

از نوع حرف زدن مهرداد تعجب گرفت ؛ اونکه رابطه ش با رعنا خوب بود و نشون میداد که باهم .. درحال دسیسه چین برای منو بهادرن اما حالا

با تعجب پرسیدم : چرا اینجوری حرف میزنی ؟ توکه با رعنا مشکلی نداری ؛ برعکس بنظر من که . رابطه تون باهم خیلی خوب پیش میرفت

پوزخندی زدوگفت : جفتشون دوتا لجن .. که خدا درو تخته واسه هم ساخته ، برن بمیرن ؛ تورو این وسط خر وساده گیر آوردن که دارن بیچارت میکنن ؛

روپله ها ایستاد و روبه من با حرص و تشر گفت : مگه من باتو حرف نزدم ریحانه ؟ مگه من نگفتم از بهادر فاصله بگیر ، (صداش هر لحظه عصبی تر و بلندتر میشد) هر کاری کرد، هرگوهی خورد ،گور پدر پدرسگش ؛ بزار بره رد کارش ؛ چرا آبروتو بالین مردک میبری که دائی فردا بخواد توگوشت بخونه "ریحانه تو خجالت نمیکشی میخ شدی تو زندگیه خواهرت ؛ این یارو هر خری بود الان شوهر خواهرته دست از سرش بردار " تورو همیشه تو صورت دائیم نگاه کنی وقتی داره به جرم شوهر قاپیدن از خواهرت، محاکمت میکنه ؟

(با بغض نگاش کردم که یهو با عصبانیت داد زد، دادی که که شونه هام بالا پرید؛ حنجره ش از دادی که زد دورگه شد) واسه من بغض نکن لعنتی !! چرا مثل آدم رفتار نمیکنی ؛ چرا بخاطر این بیشرفا داری خودتو بدبخت میکنی ؟ (بلندتر داد زد) منو نمیخوای نخواه اصلا با من بی پدر ازدواج نکن اما آدم باش دختر ؛ دست بکش از بهادر کثافتی که تورو به یه هوس فروخت ؛

در خونه ی بهادر باز شد ، آشفتگی و عصبانیتش شبیه یه شیر خشمگین بود که برای حفظ قلمروش نعره میکشه و میجنگه ؛ بطرف مهرداد هجوم آورد؛جیغ زد و گفتم : یا امام رضا ؛ بهادر؛

چنگ زد به یقه ی مهرداد ونعره کشید : مهرداد ولش کن ؛ انقدر تو گوشش حرف اضافه نزن ؛ بقرآن من یا قاتل تو میشم یا رعنا ؛ واسه چی همتون سر زندگیه من مُلا شدین ؛ دست از سرمون زندگیم بردارین؛ از ریحانه دور شو ؛ گورتو گم کن تا بلایی سرت نیوردم

از پشت پیرهن بهادر و کشیدم و با گریه گفتم : تورو قرآن بهادر آبروریزی نکن الان مامانم میاد شرف منو میبرین؛ چی از جون منه بدبخت میخواین ؛ بزارین به حال خودم بمیرم دارین رسوای عالم میکنین؛

مهرداد با اعصابی داغونتر از بهادر ، به عقب هولش داد وگفت : اگه دوشش داری تو دست از سرش بردار نالوتی ؛ زن پتیاره ازت رد نمیشه، با سلیطه بازیش آبروی این بی زبونو میبره ؛ زندگیشو خراب نکن بهادر ؛ بیا یه بارم که شده تو زندگیت مرد باش ، بزار قبل اینکه بوی گند این ماجرا بالا بیاد این قائله بی سروصدا بخوابه ؛ این دخترم بره پی زندگیش؛ رعنارو خواستی یا نخواستی دیگه زنت شده ؛توکه از عهده ی زبونش در نیومدی پس بدون ازاین بدتر میکنه ؛ زندگیتو کن، از ریحانه هم دل بکن ؛

بهادر با صدای گرفته و خیره به چشمای مهرداد گفت : نیمه ی وجودمه ؛نمیتونم ازش دل بکنم ؛ ازم نخواین چون نمیتونم؛

مرگ تدریجی یعنی همین ؛ که لحظه به لحظه رو به مرگ بری ؛ تو زندگی دارم به یه نقطه میرسم و " اونم نزدیکی به زوال .. زندگیم شبیه بازیه شطرنج شده ؛ همه اختیارو از خودم گرفتن و هر کدوم برای زندگیم یه بازی جدید میسازه ؛ تاس و میندازن رو صفحه تا ببینن این بار بازی به نفع کی برد میشه ولی *** فقط خودم میدونم که تنها منم که تو این بازی کیش و مات میشم

شب تا صبح نتونستم حتی پلک رو هم بزارم ، با گفتن اذان از تختخوابم بیرون اومدم ؛ وضو گرفتم و باشرمندگی سجاده مو پهن کردم ، دلم یه خلوت عارفانه میخواست حداقل برای تسکین روحم ، که عذابش از جسمم شدیدتر بود،

بعد از نماز سریع آماده شدم تا قبل دانشگاه برم شرکت ؛ هر چند قید ساعت کلاس اولمو زدم چون میدونستم باحضور بهادرحرفامون ممکنه کش پیدا کنه و بحث بالا بگیره.

[۲۸:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۴] ، رمان ✕ زوال ✕

پارت_129#

مثل همیشه یه لباس ساده پوشیدم ، یه مانتوی مشکی و شلوار جین سورمه ای، روزای نزدیک عید بود و هوا رو به بهاری میرفت ولی چیزی از دل مردگی من کم نمیشد.. مقنعه مو سر کردم و سوییشرت .. مشکی رنگمو پوشیدم .. سریع از خونه بیرون زدم ؛ نرسیده به در ساختمون اصلی بهادر صدام کرد

برگشتم که گفت : سلام داری میری شرکت ؟

. با حالی خراب و گرفته گفتم : سلام، آره دارم میرم اونجا

. بهادر: بیا باهم میریم

دوست نداشتم واسه رفتن به شرکت عمورضا منو با بهادر ببینه من همینجوریشم آبروم زیر سوال رفته ، من خودم میرم بهادر ؛ نمیخوام کسی منو تورو با هم ببینه، اینجوری همون یه ذره شرف باقی موندمم - . به باد میره

عصبی گفت : منه (فحش به خودش) پسر خالتم؛ این چرندیات چیه میگی ؟ خیرسرمون تو یه ساختمون باهم زندگی میکنیم ؛

عاصی و کلافه گفتم : بزار خودم برم بهادر ، خبر مرگم فعلا داره همینطور از آسمون واسه من خیر و خوشبختی میباره ،بزار برم ببینم بابات دیگه برام چه داستان جدیدی میسازه ؛

پوووف کشداری کشیدو گفت : لعنت به این زندگی؛ که جز بدبختی هیچی نداره، (خسته و غمگین گفت) ***** " برو مواظب خودتم باش

با یه در بست به شرکت عمورضا رفتم ، شرکتی که نیم سهامش از بابام بود و حالا بدست بهادر اداره میشد و هر ماه سود سهامونو پرداخت میکرد

به میز منشی رسیدم ، دختر لاغر اندام و ظریف جثه ای بود، ظاهر مرتب و آرایش ملیحی داشت که به .. صورت ظریفش جلوه ی قشنگی داده بود

سلام -

سرشو بلند کردو گفت : سلام .. بفرمایید ؟

. با آقای خسروی یه قرار ملاقات داشتم -

منشی: ریحانه امیری ؟

بله -

. منشی: همین الان پسر آقای خسروی رفتن داخل گفتن شما هم اومدین بگم برین ، منتظرتون

تشکر کردم و به سمت اتاق مدیر عامل رفتم ؛ چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و با دو تق زدن به .. دربا صدای عمو رضا که گفت : بفرمایید ؛ وارد اتاق شدم

[۲۸:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۴] , رمان زوال

روم نمیشد سرمو بلند کنم ، اما بهادرو دیدم که نشسته رو مبل جلوی میز بود ، پای راستشو رو پای چپش انداخته بود و بحالت عصبی تگون میداد؛ آروم سلام کردم که عمو رضا از جاش بلندشدو به طرفم .. اومد

عمورضا : سلام دختر قشنگم .. خوش اومدی ریحانه جان ؛

. ممنون عمو رضا -

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت : بیا بشین بابا جان ؛

به سمت مبل روبروی بهادر رفتم که عمو گفت : چیزی میخوری بگم بیارن ؟

مجبور شدم سرمو بلند کنم و با نگاهی شرمنده گفتم : نه ممنون

.. سرشو تکون داد و به سمت میزش رفت و پشت میز نشست

رو مبل نشستم ؛ اصلا به بهادر نگاه نمی‌کردم من همینجوری شرمنده این مرد بودم حالا جلوی خودش
نمیزارم چشمم هرز برن و به پسرش نگاه کنن .. با کمی سکوت و نگاههای بیخودی به اطراف و
نفسهای عمیق بهادر، بالاخره عمو رضا به حرف اومد

عمورضا : ریحانه جان ؛ من از بهادر یه چیزایی رو شنیدم ، یه سری حرفارو هم دیروز از رعنا شنیدم
؛ تو صحت این حرفارو تایید میکنی ؟

بهادر: صحت حرفای منو فقط تایید میکنه ؛

عمورضا : آره بابا ..؟

خفه شده گفتم : بله

عمورضا: بله که چی ؟ بله که تو و بهادر قبلا همدیگه رو میخواستین، و رعنا با کلک وارد زندگیه
بهادرشده ؟

خیره به زمین بودم؛ فقط سرمو بالا پایین کردم ، که دوباره عمو گفت :رنا نسبت به تو احساس خطر میکنه ؛ ازت میترسه ، خب اگه بخوام منطقی فکر کنم اون حق داره بهرحال ،میدونی که الان زن بهادره ؛

بابا خدا بیامرزت ؛اما منه بدبخت و چرا کشوندی تو این دنیا که اینجوری خارو ذلیل بشم ، با این "

" حرفا همه قصد کشتن منو دارن

ناخنهام و از عصبانیت به بازی گرفتم که اینبار بهادر بود که گفت : بابا من باهات حرف زدم راه و چاره برام پیدا کنی نگفتم بیای دادگاه قضایی تشکیل بدی ، داری به ریحانه میگی که رنا زن منه ؟ خودش که داره میبینه بهادر به اندازه کافی در به در شده !! این رنا گوربه گور شده رو از پاچه من درش بیار . بابا ، دیگه داره دهنمو سرویس میکنه

عمورضا : بهادر تو چرا حرفای منو درست متوجه نمیشی ؟ من برم به رنا چی بگم ؟ بگم تو بیا از پسرم جداشو چون به خواهرت علاقه داره ؟ مگه تو رنا رو نمیشناسی ؟ رنا ریحانه نیست دیروز ندیدی با چه زبونی با من حرف میزد ؟ تو نمیترسی بره به خالت یا به مامانت بگه ؟ اونوقت میخوای چیکار کنی ؟

ترسیده به عمو نگاه کردم و با بغض گفتم : توروخدا نزارین به گوش مامانم برسه عمو؛ زبونم لال یا سخته میکنه یا بخدا منو میکشه ؟

عمورضا با ناراحتی گفت : منم همینو به این پسره ی کله شق میگم ؛ اون رعنایی که ما میشناسیم یه راست میره میزاره کف دست مامانتو خالش ، اونوقته که خالت بخاطر این بی آبرویی ،صدتا تف میندازه ... تو صورت منو تو، دختراشو هم سربه نیست میکنه

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۵/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۵] ، رمان زوال

پارت_130#

. بهادر از رو میل بلند شد و گفت : به خداوندی خدا مجبور بشم میرم همه چیو به خاله میگم

عمورضا هم اینبار عصبی از جاش بلند شد و گفت : چرا حرف ناحساب میزنی مرد؟ خجالت بکش ، قباحت داره ، اون حاج پرویز خدا بیمارز منو تورو امین خوادش کرده که این بلاهارو سر زن و بچش بیاریم ، اون دخترشو بدبخت کردی، اینو هم اسیر خودت کنی، با کارای شگفت انگیزت زنشو هم سخته بدی راهیه بیمارستانش کنی؟ گندی که به بار آوردی با هیچی جمع و جور نمیشه بهادر، بشین بی سروصدا زندگیتو بکن .

بهادر: نمیتونم بابا؛ دیگه کشش ندارم؛ قبلا اگه بعنوان یه دختر خاله یه ذره دلم بحالش میسوخت، اما حالا دشمن سرگنم میبینمش؛ ازش بدم میاد عین یه بختک دستاشو گذاشته تو گلووم داره خفم میکنه .

عمورضا نفس کلافه ای کشید و بطرف پنجره ی اتاق رفت ، که دوباره بهادر گفت : اصلا میرم به خاله میگم منو رعنا باهم تفاهم نداریم ، چه میدونم یه بهونه ی کوفتی، مرضی ، زهرماری جور میکنم تا از من طلاقشو بگیرن .

عمورضا در حالیکه نگاهش از پنجره به بیرون بود ، پوزخندی زد و گفت : با رعنا تفاهم ندارم اما عاشق !! ریحانه م

. بهادر: حقیقت محض

عمورضا: عاقل باش بهادر؛ بشین مثل آدم زندگیتو بکن .. مگه هر کی عاشق میشه باید بهش برسه ؟گاهی وقتا نرسیدنا خیلی بهتر از رسیدنه، تو نیمه ی پرلیوان و میبینی اما من پرشده شو میبینم ، این عشق اشتباهه .. هر چی که بوده مال گذشته ست بهتره جفتون از این رابطه برین بیرون ؛

برگشت به من نگاه کردو جدی گفت: متوجه شدی ریحانه؟

. با صدایی گرفته و غمگین گفتم: بله عمو رضا فهمیدم

صدای بهادر از عصبانیت هر لحظه اوج میگرفت که داد زد: بابا من زمو نمیخوام، بقران ماصلا رابطه ی خوبی هم نداریم، بجز همون اشتباه من هنوز یه بارم بهش نزدیک نشدم، اصلا نمیتونم به چشم زنم ببینمش؛ مدتهاست نمیزارم حتی دیگه رو تخته بخوابه، اصلا نمیزارم از پنج کیلومتری رد بشه.. آخه اینم شد زندگی؟ خود بدبختش هم داره زجر میکشه نمیفهمم چرا ول کن من نیست، چه گلی به !سرش زدم که دست از سرم بر نمیداره؟

عمورضا: برو بهش بگو از هم جداشیم، طلاق بگیر، ببین اولین کاری که میکنه چیه؟! اول میره پیش !! مامانش میگه که ریحانه و بهادر با هم ریختن رو هم زندگیمو خراب کردن، بعد هم میاد سراغ زن من

عمورضا رو به من گفت: تو میتونی جلوی تهمتایی که رونا برات ردیف میکنه بمونی؟ میتونی بگی بخاطر عشقم نتونستم دست از سر شوهر خواهرم بردارم؟ میتونی بگی آره من پسر خالمو دوست دارم و برام مهم نیست اون یه مرد متاهله و از همه بدتر به جهنم زندگيه خواهرم خراب شه؟ میتونی سخته کردن مامانتو به چشمت ببینی؟ میتونی در مقابل ناسزاهایی که بارت میکنن جوابگو باشی؟

با چشمای خیس به عمورضا نگاه کردم که دلسوز گفت: دخترم این عشق اشتباهه؛ بهادر با حماقتش زندگيه خودشو تورو و رونا رو خراب کرده، من هر طور فکر میکنم میبینم نمیتونم حقی به شما بدم که باهم باشین، تا قبل اینکه کسی بویی نبرده این بند گسسته رو از هم پاره کنین و سوا بشین؛

حرفای عمورضا واقعیت داشت من توانایی مقابله با هیچکدوم از این اخطارهارو نداشتم، عشق "

" ارزشش خیلی بالاست اما به شرطی که پای رقیب سرسختی درمیان نباشه

. بهادر با تردید نگام کرد اما من چیزی و گفتم که انتظارشو ازم نداشت

. عمورضا من میکشم کنار، اما بهادر باید قسم بخوره که دیگه دورو بر من نیاد -

داد زد : ریحاناااانه نااامرد تو به من قول دادی ؟

سرمو انداختم پایین و با گریه ی آروم گفتم: نمیتونم بهادر حق با عمورضاست این عشق برای من خاری
میاره ، من نمیخوام آبروم به خطر بیفته

یک آن تمام پرونده های رومیز پخش زمین شدن، عصبانیت این مرد غیر قابل کنترل بود و من تا حد
بینهایت از این عصبانیتش ترس داشتم چون دست کمی از جنون نداشت

تمام چیزای رو میز، رو زمین افتادن با حالی خراب دستاشو رو میز تکیه زد و سرشو متمایل به پایین
برد و درحالیکه نفس نفس میزد ،محکم گفت : بابا این دختر ناموس منه ، حتی اگه به شرع خدا نباشه، به
همون خدا به پیر به پیغمبر کسی بخواد ازم بگیرتش ، تیکه پارش میکنم .. من دیگه هیچی واسه از دست
دادن ندارم یه ریحانه ست بخواین سنگ بندازین خون بپا میکنم ، شده ازمون لوح بی آبرویی هم بسازن
... دیگه برام مهم نیست چیزی که

عمورضا با عصبانیت دادزد:" شرم کن بهادر تو زن داری پسر دست از سر این دختر بردار ، تو اصلا
روت میشه اون دختر و طلاق بدی بری پیش خالت واسه خواستگاریه این دخترش ؟ من به تو غیرت و
مردونگی و اینجوری یاد دادم ؟ تو الگوی برزویی ، برزو به تو نگاه میکنه و قدم برمیداره میخوای
راهی که خودت میری اونم به تقلید تو عمل کنه ؟

بهادر از میز فاصله گرفت و نزدیک عمورضا شدو گفت : من یه هدف تو سر دارم که اونم ازبس گفتم
دیگه حنجرم پاره شده ؛ بابا من به یه جایی رسیدم که دین وایمون دیگه حالیم نیست ، منو که خوب
میشناسی کاری که

زوال [۰۵/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۵] رمان ✕ زوال

حتی تو اون ته تهی ذهنت فکرشو نمیکنی هم انجام میدم، پس نزارین گند بدتری بالا بیارم ،چون
درهرصورت این دختر مال من میشه ؛

وای ، وای ، وای بهادر که تو واقعا جنون عشقی گرفتی، با دیوونگیت داری منو هم میترسونی، همه " دارن راه و چاه جلو پامون میندازن اما اون دوباره سر محور اولش میچرخه، هشدار آخرشو داد ،میخواد با من چیکار کنه؟ رعنا ازش جدا نمیشه حتی عمورضاهم از راضی کردنش واسه طلاق عاجزه ، اگه بهادر اشتباهی کنه آبروی من جلوی همه میره ، من یه عمر سرافکنده میشم و باید سرکوفت اینو اونو بشنوم "

با گفتن این حرفا ، داغون و عصبی از اتاق بیرون رفت ، حتی سر بلند نکردم که نگاه دلخورش برخورد کنه ؛ اما میدونستم که بابت حرفم دلگیر و رنجوره .

با صدای عمو رضا نگاهمو از در گرفتم ؛

عمورضا: مگه تو به مهرداد جواب مثبت نداده بودی ؟

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان ☒, [۰۵/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۶] ☒ زوال

پارت_131#

به عمورضا با شرم نگاه کردم که پشت میزرفت و نشست ، آرنج هردو دستاشو رو میز زدو کف هردو دستاشو تو صورتش کشیدو گفت : ریحانه عزیزم ، من دختر ندارم ولی خدامیدونه تو و رعنا رو مثل دخترای خودم میدونم ؛ من از رفتار الان بهادر و گل گل کردنش با مهرداد فهمیدم که عشق بزرگی به تو داره، اما ما فامیلیم نمیشه ، اگه کسی بویی بیره تو با بهادری یا بهادر بخاطر تو میخواد زنشو طلاق بده آبرومون میره ،منظورمو که میفهمی ؟

سرمو بالا پایین کردم که از جاش بلندشد ورومبل رو بروییم نشست، بعد از کمی تعلل و این پا و اون پا کردن بالاخره سوالی که بعد از فهمیدن رابطه ی منو بهادر،تو مغز هر کسی خطور میکنه رو ازم پرسید ؛

با کمی اضطراب کلامی گفت: بین تو و بهادر .. اتفاق بدی که نیفتاده ؟

تتم از سوالش لرزید ، با چشمای نم دارم به چشمای پراز شک و تردید عمورضا خیره شدم و با بغض گفتم: منو بهادر کاری نکردیم عمو

نفس کلافه ای کشیدو گفت: آخرین همین هفته میگم سودابه اینا بیاین واسه خواستگاریت، به مامانت اینا هم خبرمیدم

بغض، بغض، بغض ولی اینبار سرسخت و قوی تر چنگالای بی رحمشو تو گلو فشرده، من چه جوری . بعد بهادر زنده بمونم

. بی انگیزه و بدون کوچکترین عکس العمل خوشایندی رو به عمو فقط گفتم :چشم

" این تاوان حرفاییه که رعنا به عمورضا گفته ، تهش میشه "تصمیم گیری در مورد زندگیه من

عمورضا: ریحانه بابا من دلم نمیخواد ناراحتیتو ببینم اما این بهترین کاره ، اگه تو با مهرداد نامزد کنی ،بهادر دست از سرت برمیداره ،پسر مومیشناسم من اونو بزرگ کردم ،نگاه به هارتوپورتش نکن اون دنبال کسیکه اسم یکی دیگه روش باشه نمیره، دزد ناموس نمیشه، اینجوری به نفع همه ست که من جلوی ****این کار رو بگیرم قبل اینکه فاجعه ی بزرگی پیش بیاد، تو باید از بهادر دور بشی ؛

با حالی خراب از اتاق عمورضا بیرون اومدم که کسی دستمو کشید؛

. بهادر چیکار میکنی ؟ اینجا شرکتته همه مارو میشناسن -

. بهادر: بیا کارت دارم

منو کشوند تو اتاقش ، درو بست وبازو هام و گرفت وگفت : بابام چی گفت ؟

نمیخواستم در مورد مراسم خواستگاریه آخر هفته چیزی بگم ، این دوروز به اندازه ی کافی اعصابش به فنا رفته ؛

. همون حرفایی که خودت شنیدی ؛ این که منو تو باید از هم جدا بشیم -

نگام کردو با پوزخندگفت: پس تو هم نتونستی جلوشون درآی ؟ اینجوری بهم قول داده بودی ؟ حتما سرتو !! انداختی زیر و گفتی چشم عمورضا هر چی شما بگین

. بهادر حرفای بابات همش واقعیتیه من نمیتونم رو حرفش حرفی بزنم-

!بهادر: پس رفتی تو تیم اونا ؟ بازم نامردی کردی و به من پشت کردی ؟

با غصه نگاش کردم که آروم قدماشو برداشت و پشتم ایستاد،و بعد دستاشو دو طرف کمرم قرار داد ، تنم از حرارت دستاش لرزید ؛ از اون گرمایی که به تنم انتقال میدادن ، مورمورم میشد، دستامو رو دستاشو .. گذاشتم تا ازم فاصله بگیره اما با یه فشار خفیف رو کمرم محکم تر منو گرفت و نزدیکترشد

- چرا بعضی وقتا انقدر بچه میشی بهادر ؟ -

چونه شو رو سرشونه ی چپم گذاشت و با لحنی ظریف و شیطون لب زد ؛

تو دلت میاد منو تنها بزاری بری با یکی دیگه ..؟ اونم بعد از اون آرامشی که از هم گرفتیم ؟ -

دستاشو از دوطرف کمرم گرفتمو گفتم: همش اون اشتباه و تو سرم نکوب؛ خودت که دیدی من اونشب . مست بودم .

دم عمیقی کشید و گفت : اووم .. چقدر خوب بود، صدای نفسات ، داغیه تننت ؛ هنوز گرمای نفساتو رو تنم حس میکنم، (از نوع حرف زدنش و دم و بازدمش کنار صورتم ، تنم داغ میشد)

که اینبار آرومتر گفت: دلم میخواد دوباره باهم تجربه ش کنیم .. میدونی ، من نمیتونم تورو از دست بدم ، مخصوصا حالا که آرامشمو ازت گرفتم، تموم تنم بخاطر با تو بودن داره جوش تورو میزنن ، من هنوز .. عطشتو دارم که اگه تا آخر عمر هم کنارم باشی ، از این عطش سیر نمیشم

"بمیرمم دیگه از دستت نمیدم ریحانه "

.از حرفاش تنم لرز میکرد

با اضطراب و ترس گفتم: بهادر چرا نمیخوای بفهمی همه دارن مارو بخاطر باهم بودن تحقیر میکنن ؛ .. بیا عاقلانه همه چیزو تموم کنیم، منو بدبخت نکن ، دست آخر همه کاسه کوزه هارو سر من میشکنن

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

✖, رمان ✖ زوال [۰۵/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۶]

پارت_132#

کف دستاشو رو کمرمو آروم نوازش وار کشید و گونمو نرم بوسید و با همون حالت مذکور گفت: پس .. میخوای تمومش کنیم آره ..؟ باشه عزیزم تمومش میکنم، منو تو حالا حالاها باهم کار داریم

.. (تک خنده ی شیطونی زد و گفت:) من پیش تو یه امانتی دارم که بزودی ازت پش میگیرم

راه نفسم تنگ شده بود، از شوک حرفاش و از ترس درونم، قفسه ی سینه م بالا پایین میشد، با حرص دستاشو که ملموس وار رو تنم چرخ میخورد رو گرفتم و بطرفش برگشتم ؛ با لرزشی که از ترس تو

صدام هویدا بود گفتم : بهادر این بازیاتو تموم کن مگه ندیدی بابات چی گفت ..؟ مگه ندیدی دیروز رENA چه حرفایی به من زد..؟ مگه ندیدی مهرداد چقدر منو سرزنش کرد..؟ چرا تواین چیزارو نمیبینی بهادر ..؟ چرا این عشق لعنتی از تو یه آدم خودخواه و خودپرستی ساخته که فقط و فقط خودتو میبینی ..؟ منو بیچاره تر از این نکن بهادر ، اگه تو منو دوست داری حاضرم قسم بخورم که من صدبرابرش تورو دوست دارم اما وقتی میبینم هیچ راهی برای رسیدن به تو ندارم ازاین راه کنار میکشم؛ حداقل بخاطر ...آرامش اعصابمون این کشمکش و تموم میکنم ؛ تو هم بگذر ازم ، بزار تمو

مردمک چشماشو ازراست به چپ تو چشمام چرخ دادو با لحنی عصبی گفت: بابام بهت گفته بهادرو کیش کن برو با مهرداد تو هم گفتی چشم ..؟ ولت کنم که بری تو بغل اون مهرداد عوضی ؟ که من تورو از دست بدم چون رENA ، بابام، با حرفاشون تهدیدت کردن ؟ (انگشتشو آروم جلو صورتم تکون داد؛ باز رنگ نگاهش شیطون شده بود که گفت) من یه بار به تو گفتم دیگه از دستت نمیدم ، بخاطر تو با خونوادم که هیچ با همه دنیا میجنگم ،تو حق منی ، مال منی چیزی که مال منه ، نمیزارم کسی ازم بگیرش ؛

کف دستشو رو گونم گذاشت و با نگاهی تبار گفت: تو گربه وحشیه خودمی که بزودی تو دستای خودمم .. رام میشی

حرف زدن من ، باباش ، رENA و مهرداد هیچ تاثیری سرش نداره ، فقط تو افکار خودم خودمو بخاطر اونشیب سرزنش میکنم ، اگه اونشب بین منو بهادر چیزی پیش نمیومد الان انقدر مستبدو محکم برای تصرف جسم حرف نمیزد ..چشمکی به صورت منی که از ترس خیره بهش نگاه میکردم، زد و با لبخندی شیطون به طرف میزش رفت .

یک هفته مثل برق و باد گذشت، تو این یک هفته بهادرو رENA هرشب و هرروز باهم بحث داشتن طوری که صدای جروبحتشون بالا میگرفت و دست آخر با دخالت مامانم و خاله مهین و شوهرش آروم میشدن .. یه شب رENA که از فشار عصبانیت قصد حرف زدن با مامانو داشت تا موضوع بین منو بهادرو آشکارا .. کنه از ترس مردم و سخته کردم که با پادرمیونیه عمورضا و مهرداد دوباره ساکت شد

واما خودم تو این یک هفته انگار واقعا افسرده و دل مریض شده بودم، تمام مکانهای آرامشیه من همون دانشگاه زورکی بود واتاقی که خلوتگاه همیشگیه دردهای مزمن قلبم بود.. بیش از حد از لحاظ روحی افسرده و غمگین بودم فقط زمانیکه مهرداد بهم زنگ میزد سعی میکردم با آرامش تصنعی باهاش حرف

بزمن، دوست نداشتم فکر کنه که به اجبار عمو قراره باهاش ازدواج کنم مخصوصا الان که تنها ناجیه من .. برای رها کردنم از این عشق خانمان سوز بود

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۰۶/۰۹/۱۷ ۲۳:۲۲]

پارت_133#

بالاخره شب سرنوشت ساز من هم فرا رسید .. امشب خانواده ی محبی که همون خانواده ی مهرداد بودن به خواستگاریم اومدن .

رفتار بهادر به کل عوض شده بود، اما ترسی تو وجودمن بیداد میکرد ، تو سرم مرتب یه هشدار زنگ میزد ، که بهادر در حال چیدن یه نقشه ی توپ و اساسی برای به اکران گذاشتن حرفایی بود که تو این مدت به من میزد .. آرامش و خونسردیه امشبش این ترس رو هر لحظه برام بیشتر میکرد

اما عمورضا این رفتار بهادر رو به فال نیک گرفت و به من گفت : دیدی ریحانه جان ، من که بهت گفتم بهادر بزرگ شده ی دست منه، شیر پاک خورده ، اون هیچوقت دنبال دختری که قراره نشون کرده ی . پسر عمش بشه نمیره

. ته دلم به حرف عمو رضا نیشخندی زدم و با یه لبخند کوتاه در جواب عمورضا، به آشپزخونه رفتن

سرشام صحبتای مقدماتی زده شد ، بنا به شناخت منو مهرداد و خانواده ها حرف خاصی بین منو مهرداد ردوبدل نشد و در اصل این مراسم یه مراسم فرمالیته بود که بیشتر برای نشون آوردن من اومدن . تا با این نشون به همه ثابت بشه که منو مهرداد رسماً نامزد شدیم

حاج موسی از تو پذیرائی صدام کردوگفت: ریحانه جان بیا دخترم حرفا که زده شد ، شام خوشمزه رو هم . که خوردیم نوبتی هم که باشه نوبت اصل کاریه

مامان: ریحانه مادر جای رو بیار بیا

از تو آشپزخونه بلندگفتم: الان میام مامان

لیوانای چایی رو تو سینی گذاشتم ، سینی و برداشتم که از آشپزخونه بیرون برم مهرداد به چهارچوب در آشپزخونه تکیه داده بود و نگام میکردوگفت : فکراتو خوب کردی ریحانه ؟

فکرامو ..؟ من همه فکری کردم الا فکر کردن به زندگیم با تو ؛ من توسرم پراز افکار درهم ورهمه " دیگه جایی واسه فکر جدیدی ندارم ، اما بخاطر عذابی که متحمل شدم میخوام بدون هیچ فکرو اهمیتی به " قلب زبون نفهمم مسیرمو به سمت تو کج کنم ،شاید عاقبتم با تو گلستان بشه و شاید هم جهنمی سوزان

آره فکرامو کردم مهرداد، نگران نباش جای شک و شبه ای نیست، چندوقت پیش خودت بامن یه سری - حرفا زدی و به من گفتی : درسته عاشقم نیستی و شیفته وار منو دوست نداری اما قول دادی، اونم مردونه که برای خوشبختیه من همه کاری میکنی ، منم دقیقا همون احساس و به تو دارم، اما اینبار من "میخوام زنونه بهت قول بدم که تمام مسیرم به یک جهت باشه و اون جهت هم "تویی

برق خوشحالی از چشمان مهرداد عبور کرد و گفت : خوشحالم که راه درستو انتخاب کردی ، ولی دلم . نمیخواد پای هیچ اجباری وسط باشه میخوام به خواست خودت تو زندگیم بیای

چیزی نگفتم که سودابه خانم صدام زد: ریحانه جان بیا عزیزم، بیا عروس خوشکلم؛ که دارم بعد عمری . به آرزوم میرسم و این پسر نااهل و سربه راه میکنم

مهرداد خنده ی کمرنگی رو لباش نشست وگفت : یه جوری میگه نااهل انگار دزد و قاچاقچی و مواد فروشم .

چایپارو یکی یکی به همه تعارف کردم ، به بهادر رسیدم که با اخم به یه نقطه خیره بود؛ انقدر غرق فکر کردن بود که متوجه من نشد.

آروم صداش زدم : بهادر ؟

. سرشو بالا گرفت و نگا کرد ،به سینه چایی اشاره کردم و گفتم : چایی بردار

. باهمون نگاه که کلی حرف نهفته داشت گفتم : نمیخورم

به رعنا تعارف کردم که کنار بهادر نشسته بود، با اخم غلیظ و نفرت باری بدون اینکه نگام کنه ،گفت : نمیخورم

*

بعد از تعارف کردن چایپا کنار مامان نشستم که سودابه خانم گفت : لیلا جون ؛ حرفای مقدماتی و که زدیم ،خداروشکر که هممون هم فامیلیم و از زندگی همدیگه خبر داریم،این گل پسر منم که همش تو خونه ی دائیش و پیش شماها بزرگ شده از کارو زندگیش و اخلاق رفتارشم که خبر دارین خداروشکر ... که همه چیز

. عمورضا با خنده گفت :چرا تومار ردیف میکنی سودابه لوپ کلام و بگو یه دل بشیم بره

عمه سودابه و حاج موسی خندیدن و سودابه خانم گفت : راستش داداش میخوام امشب با اجازه ی لیلا . جون و شما و زنداداش ریحانه رو نشون بزاریم

مامان با لبخند عمیقی گفت : اختیار دارین سودابه جون ، اجازه ماهم دست شماست، ریحانه که خودش قبلا موافقتشو اعلام کرده منم هر چی خودش تصمیم بگیره و درست باشه مخالفتی ندارم .

سودابه خانم: خدا حفظتون کنه لیلا جون ، ماشاءالله یه پا مادر بودین یه پا پدر ، از یه همچین مادر صبور و محجوبی دو تا دختر با حجب و حیا به بار اومده که این خودش یه افتخاره بزرگه .

هم خندم گرفت هم تو دلم پوزخندی زدم، کجای منو رعنا با حجب و حیاییم ، اون که مال دیگرانو قاب زده منم که تا چندشب پیش داشتم مال اونو قاب میزدم .

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان زوال [۲۳:۲۳ ۱۷/۰۹/۰۶] ،

پارت_134#

. با همون لبخند تمسخرآمیز رو لبام سرمو بلند کردم که چشمم به بهادر خورد که با اخم نگام میکرد .

. پوزخندی زدو سرشو نامحسوس به طرفین تکون داد .

. سوداخانم : پس من با اجازتون این نشون و به ریحانه جون بدم .

. خاله: بفرمایین سودابه جون .

مامان و دائی هم متعاقب از خاله اجازه رو صادر کردن و سودابه خانم از جاش بلندشد و نشون منو که یک پلاک زنجیر به طرح قلب بود و روی اون قلب، اسم مهرداد به حروف لاتین نوشته بود رو به گردنم ... گذاشت. "قلب ؛ مهرداد و من " باز پوزخند دیگه ای تو دلم زدم اینبار به خودم و تلخ مثل زهر

سودابه خانم و خاله با هم یه کل کوچیک زدن و خاله بلندشد صورتمو بوسیدو گفت : مبارک باشه عزیزم .

. ممنون خاله-

. بعد از اون سودابه خانم و مامانم بودن که منو بوسیدن و تبریک گفتن

اما خواهرم .. انگار نه انگار که منو اون از یه خونیم .. از اول مراسم تا الان حتی یه کلمه با من حرف . نزد و الان هم حاضر نشد حتی یه تبریک خشک و خالی بخاطر حفظ آبرو؛ جلوی بقیه به من بگه

چشمم به مهرداد افتاد که موشکافانه و با نگاهی تیز و دقیق منو نگاه میکرد انگار باین نگاه ته درونمو . هم موشکافی میکرد البته از این مهرداد تیزبین بعید نبود که بتونه فکرو درونمو برای خودش تعبیر کنه

حاج و موسی و عمورضا هم به منو مهرداد تبریک گفتن ولی نه تبریکی از بهادر شنیدم و نه از رعنا بی وفا .

[۲۳:۲۳ ۰۹/۱۷/۰۶] , رمان ☒ زوال

حاج موسی : لیلا خانوم و آقا رضا و مهین خانوم ، اگه شما موافق باشین میخواستم بین هردوشدن یه صیغه ی محرمیت بخونم ، تا اگه میخوان باهم دیداری داشته باشن یا جایی برن راحت تر باشن ، میدونین که با خوندن این آیه هم مهرشون به دل هم میشینه هم بهتر میتونن با اخلاق و عقاید هم آشنا بشن .

مامان به منو خاله نگاه کردو گفت : والا چی بگم شما بزرگترین،بهر حال قراره دخترمو دست شما . بسپرم، هر چی که خودتون میدونین درسته و به صلاح انجام بدین حاجی

.. صیغه نه -

همه به طرف بهادر که این جمله رو گفت نگاه کردن که با اخم رو به سودابه خانم گفت : این رسم و .. رسومات برداشته شده عمه ، تا زمان عقد رسمی هیچ صیغه ای خونده نمیشه

بعد با یه لبخند مسخره به مهرداد نگاه کردو گفت :اگه قراره دلاتون بهم نزدیک بشه بدون خوندن این . آیه هم میتونین

... خاله : بهادر عزیزم صیغه ی محرمیت و میخونن که از لحاظ شرعی

محکم و جدی گفت : نع

بعد رو به مامان گفت : خاله یه دقه بیا کارت دارم

به طرف اتاق مامانم رفت و مامانم هم پشت سرش با یه ببخشید رفت . ترس تو چهره ی عمورضا و .. رعنا فریاد میزد ، از همه بدتر مهرداد بود که مشت عصبیشو به طور مکرر رو دسته ی مبل میکوبید

نمیدونم بهادر تو اون اتاق چی به مامانم گفت و چی گذشت که مامانم وقتی از اتاق بیرون اومد بایه عذرخواهی خیلی بزرگ رو به همه گفت : خودتون که میدونین من پسر ندارم که بخوام تو این سنت و میمنت باهاش مشورت کنم ، شوهرمم که به رحمت خدا رفته ؛ فقط بهادر که هم بعنوان پسر و هم دامادم تو این خونه ست ، راستش سودابه جون اگه میشه یه دقه بزاریم واسه همون مراسم عقد رسمیشون بهادر با صیغه مخالفه

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۰۷/۰۹/۱۷ ۲۳:۰۴]

پارت_135#

عمورضا با یه لحن ناراحت گفت : لایلا خانم ،خوندن صیغه واسه راحتیه خودشون ، فردا بخوان جایی باهم برن، حرف و حدیثی پشت سرشون نباشه ، اگه دستشون بهم خورد واسه هم نامحرم نباشن ، هم ریحانه دختر فهمیده ایه و هم مهرداد؛ خودشون به اندازه ی کافی همه چیودرک میکنن ، پس لازم نیست . ما الکی سخت بگیریم .. بزارین صیغه رو بخونیم

مامان : آقا رضا من براتون خیلی احترام قائلم ، باور کنین نمیخوام دلخوری چیزی پیش بیاد اما خودتون که میدونین بهادر شیشه ی جون منه، مرد خونم اونه، رو حرفش حرفی نمیزنم اگه صلاح دیده که صیغه نباشه، منم به نظرش احترام میزارم ؛ دوران نامزدی و کمتر میکنیم یه دفه صبر میکنیم تا موقع عقدشون .

. عمورضا : خب الان یه صیغه بخونین بهم محرم باشن انشاءالله تا اونموقع هم خدا بزرگه

بهادر که تا الان ایستاده بود رو به عمورضا گفت : بابا صیغه نه .. من به خاله هم گفتم نمیزارم صیغه خونده بشه تا زمان عقد رسمی ؛

خاله با تعجب گفت : بهادر مادر مهرداد که پسر عمته همه هم از همدیگه شناخت داریم غریبه که نیست . بخوایم براش سخت بگیریم

خیلی عادی رو مبل نشست وگفت : موضوع سرنوشت ریحانه ست اینجا؛ فامیل یا غریبه بودن مطرح نیست مامان ؛ هرکس دیگه ای هم باشه من نظرم همینه

سودابه خانم: دستت درد نکنه بهادر .. به ما که رسید بهونه گیر شدی ، تو ومهرداد از بس باهم بودین من شک دارم حتی مهرداد بچه ی خودم باشه بعضی وقتا میگم حتما مهرداد و تو از مهین شیر خوردین که جونتون واسه هم میره ، ازبس باهم صمیمی هستین، حالا واسه ازدواجش به داداشت سخت میگیری ؟

بهادر چیزی نگفت فقط یه لبخند مسخره زد که مهرداد با حرص رو به بهادر گفت : احساس بزرگی میکنی میخوای قدرت نماییتو نشون من بدی ؟

بهادر خیلی خونسردگفت : بحث ازدواج دختر این خونه ست و منم بعنوان پسر این خونه صلاح دیدم . اینجوری تصمیم بگیرم مهرداد

مهرداد با یه خنده ی پراز حرص گفت : باشه.. باشه هر چی برادر عروس بگه ما هم میگیریم چشم .. من مشکلی ندارم پس تا مراسم عقد صبر میکنیم ؛

با گفتن کلمه ی برادر عروس ، انتظار قیافه ی خشم زده ی بهادر و داشتم اما در کمال تعجب خیلی عادی . و خونسرد با خنده گفت : این برادر عروس خیلی سخت گیره ها هواست باشه مهرداد

همه خندیدن اما من فهمیدم که این یک دوئل برای بهادرو مهرداد و بهادر تو سرش در حال چیدن یه نقشه اساسیه اما چه نقشه ای در سر داشت خدا آگاه بود .. چون این خونسرد بودن بهادر با رفتار .. چندروز پیشش اصلا همخونی نداشت

&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۴:۲۳ ۱۷/۰۹/۰۷] ، رمان ✕ زوال ✕

پارت_136#

بالاخره مراسم امشب با هر زور و جبری که بود و طعنه و کنایه های بهادرو مهرداد به اتمام رسید، همه قصد رفتن کردن ، برای خداحافظی تا دم در بدرقشون کردیم که مهرداد قبل رفتن گفت : ریحانه فردا که جمعه ست منم بیمارستان نمیرم ، بیام دنبالت باهم بریم بیرون ؟

بهادر کنارم ایستاده بودو با اخمی که به مهرداد نگاه میکرد، گفت : هنوز هیچ نشده شده شروع کردی مهرداد ؟

مهرداد : تو چی میگی آخه بهادر؟ باز شد بحث صیغه ی محرمیت؟! کجاش ایراد داره؟ خب نامزدمه . میخوایم باهم بریم بیرون

سرشو جلو آوردو آهسته و با حرص طوریکه فقط منو بهادر شنیدیم گفت : دیگه ناموس منه ، اون غیرت بازیاتو واسه خودت نگه دار بهادر ؛ منم فامیل و داداش حالیم نیست کسی بخواد چپ نگاش کنه فاتحه ش خوندست .

! بهادر با پوزخند صدا داری گفت: چاییدی

. مهرداد هم با حرص و پوزخند گفت : نه یه امشبو گر گرفتم مواظب باش آتیشم طرف تو نیاد

. واسه اینکه بحث بالا نگیره سریع گفتم: مهرداد من فردا منتظرتم خودت ساعتشو باهام هماهنگ کن

لهادر به من نگاه کرد، نگاهی که یعنی تا من حرف میزنم تو خفه باش .. رعنا از جلوی در برگشت و گفت : مهرداد عمه صدات میزنه

. مهردا بلند گفت : اودم مامان یه لحظه ، الان میام

بعد بطرف من اومد و جلوی بهادر و رعنا دوطرف صورتمو به احاطه ی دستاش درآورد و بوسه ی ریزی رو پیشونیم نشوند

انگار با این بوسه شوک چند ولتی بهم تزریق کردن ، گیج و مات به مهرداد نگاه کردم که با لبخند . شیطونی خداحافظی گفت و رفت

با چشمهای گرد شده و با حالتی منگ و متعجب به بهادرو رنا نگاه کردم ، عکس العمل رنا مهم نبود ولی بهادر شبیه کسی بود که تمام دارو ندارشو در عرض چنددقیقه تو یک سانحه آتش سوزی از دست داده باشه ، از چشماش معلوم بود که غم بزرگی رو متحمل شده اما ظاهرشو همچنان جلوی رنا بیخیال و خونسرد نشون داد.

**

دو هفته ای میشد که منو مهرداد باهم نامزد بودیم ، تو این دو هفته بهادر مثل یه برادر (اما به ظاهر) سپر میشد و با بهونه گیریش دمار از روزگار منو مهرداد درآورد ، هروقت میخواستیم جایی بریم فقط با مخالفتاش روبرو میشدیم، که دست آخر بحث بین خودشو مهرداد سر به فلک میکشید و با واکنش و اعتراض مامانم که روبرو میشدن ، از این بچه بازیاشون عقب نشینی میکردن .. تو این مدت کوتاه تقریباً با بعضی از اخلاقای جدید مهرداد آشنایی پیدا کردم و اونم این بود که مهرداد برعکس اون غرور همیشگیش بسیار بسیار اخلاقی مهربونی داشت و تو زمینه ی دوستیمون این اخلاقشو تا این حد رو .. نکرده بود، وقتی علتشو هم پرسیدم تنها یک جمله گفت که این جمله برای من پراز معنا و مفهوم بود

" که گفت " تو الان خانواده ی منی ولی اونموقع فقط یه دوست بودی

خونواده !! من الان خونواده ی مهرداد محسوب میشدم خونواده ای که شاید انتخابش به اختیار قلبم نبود . اما همین که منطق و عقلم یک زندگی بهتر و بی دردسرو برام نوید میزد ، ته دلم قرص میشد

من باخودم عهدهی بستم که بهادرو برای همیشه از تو قلب و روحم دور کنم ، و تمام خودمو نصیب مردی کنم که قراره مردو مردونه پای تمام قولاش بایسته ، هر چند من برای اون خاطره ی لعنتی ای که با بهادر داشتم هنوز از عذاب وجدان درونم چیزی کم نمیشدو با صمیمیت بیشترم با مهرداد این عذاب وجدان شدت بارتر میشد .. ولی با خودم قسم خوردم که هرطورشده بهادرو از زندگیم حذف کنم و جایگاهش فقط برای من یک برادر یا همون شوهر خواهرم باشه و از چیزهایی که فکرمنو به سمتش میبرد دوری کنم ، چون این یعنی خیانت به مهردادو زندگیم؛

و اگه من حتی یک درصد به بهادر فکر کنم این نشون میده که هنوز همون زن بد کاره و بی حجب و حیایی هستم که تو گذشته ی خودش غرق شده و حاضر نیست برای یک عشق ممنوعه راهی برای .. گذشتن بزاره

ولی از بخت بد من و از قلبی که با هیچ زبونی حالی نمیشد، همه اینا تا زمانی عملی بود که مهرداد و .. میدیدم همین که مهرداد از کنارم میرفت دوباره فکر من سوق میکرد به طرف چیزی که نباید بره

که این برای من یعنی چیزی جز عذاب و خود خوری نداشت و من هیچوقت از این فکر و عذابها خلاصی نداشتم، هر چه قدر خودمو مشغول میکردم، با مهرداد حرف میزد؛ سعی در صمیمیت رابطه مون داشتم، با کارهای خونه، دانشگاه و هر چیز دیگه ای سرگرم میشدم تا از فکر مرد ممنوعه ی قلبم که من انکار به نبودش میکردم، بیرون بیام اما همه این تلاشها فقط برای چند ساعت دوام داشت بعد .. دوباره من همون ریحانه سرگردون و آشفته حال بودم

&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۴:۲۳/۱۷/۰۹/۰۷], رمان ✕ زوال

همه چیز بین بهادر و رعنا هم ظاهرا خوب پیش میرفت، چون تو این مدت هیچ سروصدایی بینشون نبود.

و من هر لحظه بالاین شوک های جدید منتظر یه برخورد جدی از بهادر بودم چون این خونسردیه ظاهریش برای من جای تعجب داشت.

. امشب سال جدید تحویل میشد، همه خونه ی عمه سودابه دعوت بودیم تا برای سال تحویل کنار هم باشیم

بهادر: مهرداد کی میاد دنبالت؟

تا چند دقیقه ی دیگه میاد .. (بلند داد زدم) ماما آماده شدی الان دیگه مهرداد میاد؟ -

مامان با همون بلیز شلواری که تنش بود از تو اتاق بیرون اومدو گفت : من هنوز آماده نیستم تازه داشتم نماز میخوندم .

وای مامان یعنی اگه اونجا نمازتو میخوندی خدا قبول نمیکرد ؟ -

مامان با خنده گفت : من اگه رفتم اونجا گرم صحبت شدم دیگه یادم میره

. بهادر به من نگاه کردو گفت : اگه مهرداد زودتر اومد تو برو ،خاله با من میاد

. مامان : آره من با بهادر میام مادر تو برو و دوباره داخل اتاقش رفت

به بهادر نگاه کردم ، با یه حس سوالی ، که انگار متوجه نگاه خیره م شد، لیوان چایی و رو میز گذاشت و بدون اینکه نگام کنه گفت : چیه عین بز به قصاب زل زدی ؟

شونه ای بالا دادم ونفس عمیقی کشیدمو گفتم : هیچی ، راستش یه چیزی برام سوال شده ؟

بهادر: چیه؟ بپرس ؟

گنگ نگاش کردم وگفتم : تو چرا یه دفعه تغییر رویه دادی ؟چرا انقدر عوض شدی ؟

با یه لبخند شیطون نگام کردو با چشمای ریز شده که گوشه ی چشماش چروک ریزی جمع شده بود گفت : تو این مدلی دوست نداری ؟ دوست داری دوباره همون مدل همیشگیم بشم ؟

با خنده گفتم : چی میگی تو هم دیوونه ..راستی چرا ر عنا نیومد پایین چیکار میکنه ؟

با یه حرص خاص گفت : سه ساعت میخواست آماده شه منم حوصله نداشتم گذاشتم اومدم پایین گفتم هروقت حاضر شدی بیا .. (فکشو بین انگشتاش گرفت وگفت) این که آهن نیست بخوام همش باهاش ..یکی به دو کنم ،خودش که فک فولادی داره لامصب هیچوقت از ور زدن کم نمیاره

کمی سکوت کردو دوباره گفت : راستی ریحانه این حقیقت داره که میگن موقع سال تحویل تو هر وضعیتی که باشی تا آخر سال تو همون وضعیتی ؟

. نمیدونم منم اینو شنیدم از مامانم بپرس -

بلند داد زد : خاله .. خاله ..؟

مامان از تو اتاق گفت : جونم

بهادر دوباره داد زد: راسته میگن واسه سال تحویل هرطور بودی تا پایان سالش تو همون وضعیتی ؟

. مامان: آره مادر راست میگن

نگاه به من کردو لبخند زد، از حرفش و از نگاهش چیزی نفهمیدم ، با زنگ گوشیم از رومبل بلند شدم و گفتم : من دارم میرم.. شماهم زود بیاین .. فعلا

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۸/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۳] ✖, رمان ✖ زوال

پارت_137#

از خونه بیرون زدم، مهرداد به ماشین تکیه زده بود، تیپ اسپورت و شیکش همون لباسهایی بود که چندروز پیش باهم خرید کردیم، یه پیراهن جذب آبی و یه شلوار جین سورمه ای؛ قد بلندو اون پهنای سینه ش تو این پیرهن جذب بدجوری تو چشم خودنمایی میکرد، بی اختیار با بهادر مقایسه کردم از نظرمن با بهادر تو قالب هیکل ... یک آن قلبم هری ریخت اون قراره "همسر من بشه" چرا دارم همش اونو با بهادر مقایسه میکنم..؟

مهردادبا لبخند جلو اومد وگفت: چطوری خوشکل خانم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ زیادی جذاب شدم مگه نه؟

با لبخند گفتم: بر منکرش لعنت، خودت تعریف ندی کی باید بده، منم که مجبورم واسه دلخوشیت تایید میزنم.

خندید، به هم دست دادیم و در ماشین و باز کردو گفت: بیا بشین زبون دراز شیطون.. بیا تا یه لقمه نکردهم.

سوار ماشین نشستم، دروبست و ماشینو دور زدو رو صندلی نشست و گفت: پس خاله لیلا کو؟ چرا نیومد با ما؟

. هنوز آماده نبود بهادر خونمون بود،گفت با بهادر میاد -

ماشینو روشن کرد وبا حرص گفت: این نره غول چرا همش اونجا پلاس؟ مگه خودش خونه زندگی نداره.. خوشم نمیاد دم و دقه اونجا باشه.. مردک روز و شبش اونجاست انگار نه انگار زن و خونه زندگی داره.

نگاش کردم وجدی پرسیدم : تو باهانش مشکلی داری ؟

مهرداد نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت : چرا نداشته باشم ریحانه ؛ شده همه کاره منو تو .. هر جا میخوام برم هر کار میخوام بکنم قوز بالا قوزه ؛ فقط بلده گیر بده و ادا در بیاره ، دم و دقه هم آوار میشه .. تو خونه ی شما ؛ شده یه بار من بیام اون نباشه !؟ هر وقت من اومدم باید چشمم به جمال نحس آقا بیفته

با چشمای گرد شده گفتم : مهرداد ؛

با یه نیم نگاه به صورتم تک خنده ای زدو گفت : تو رو خدا چشاشو نیگا چه جوری بابا قوریشون میکنه ؛ انصافا دروغ میگم بگو دروغه ؟ هر جا خواستیم بریم زهرش نکرده برامون ؟

چیزی نگفتم که زیر لب با غر گفتم : مردک پفیوز

.. باز با همون حالت سابق گفتم : مهرداد

اینبار بلند خندیدوگفت : چشاتو اینجوری نکن ،جون خودت خیلی قیافت خنده دار میشه ، من ببینم خندم . میگیره تو هم که جنبه نداری ، ناز وادات قرمیاد میخوای سه ساعت با بی محلی تو خماریم بزاری

. با پشت دست زدم به بازوش و گفتم : زیاد نمکی شدی رسیدیم خونه باید برات اسپنددود کنم

بله دیگه ریحانی جون ببین، قراره چه شوهری گیرت بیاد ؛ خدایی از همه نظر بیبیست ؛ برو - خداروشکر کن ، همه واسه رسیدن به من نذرو نیاز میکردن تو سه سوته قاپو زدی ؛

اینبار محکم تر به بازوش زدم که بلند خندید وگفتم : خوشمزه خان انگار یادت رفته ، مثل اینکه تو با کلی قول و قرار و قسم،آیه منو راضی کردی ؛

خنده ش جمع شدو با یه اخم ظریفی به جلو خیره شد، به جمله م فکر کردم شاید جمله ی درستی بکار
.. نبردم اونم الان که مهرداد جزیی از زندگیم شده و منو اون با هم سیمت جدیدی داریم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۸/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۳], [X] رمان [X] زوال

پارت_138#

به خونه عمه سودابه رفتیم ،سفره هفت سین و به سلیقه ی خودم و با کمک مهرداد تزئین کردم که بعد از
. اون همه ی مهمونا اومدن و همه دور هم جمع شدیم

. عمه سودابه : ریحانه مادر این ظرف شیرینی رو هم بزار

. بدین به من عمه جان -

ظرف شیرینی و از عمه گرفتم و رو سفره گذاشتم که عمه بلند گفت انشالله که بخت و اقبال مثل همین
. ظرف همیشه پر از شیرینی باشه

همه انشالله ای گفتن اما انشالله گفتن بلندو مردونه ی بهادر رساتر از همه به گوشم رسید." اون امشب
چش شده ، چرا همه ی رفتاراش برام عجیب غریبه ،نمیفهمش ، مگه تا همین دیروز مخالف ازدواج من
"با مهرداد نبود ؟ پس الان علت این مهربونیش و دعا کردن برای خوشبختی و زندگیه من چیه ..؟

. مهرداد: عزیزم خوبه انقد خودتو خسته نکن بیا یکم بشین

رو این آینه وسواس گرفتم مهرداد بنظرت اینجا بزارم بهتر نیست؟-

مهرداد کلافه گفت : سه ساعته هرکدومو میزاری دوباره جابجاش میکنی والا از نظر من که عالیه جای ایرادی نمیبینم که بخوام بگم کجاش بده، درست کن

.. مردا همه از تنبلی همینو میگوین چون-

بهادر: چیشده ؛ دارین برج میسازین یا سفره میچینین ؟چندساعته چیکار میکنین اینجا ؟

مهرداد زیرلب و با حرص گفت : بیا کمیته انضباطی هم اومد.. باز تو سرو ریش منو دیدی ؟ هی یه چیزی تو آستینت واسه منه بدبخت داری

. بهادر با خنده گفت : من سر جهیزیه ریحانه م . هر جا باشین منم باید باشم

مهرداد با لحن شیطونی و شوخی گفت : گم شو بچه پرو .. حتما فردا میخوای تاتو اتاق خوابمونم بیای ؟

این شوخی نه تنها به من فاز منفی داد به بهادر که نگاه کردم اونم دقیقا حالی و داشت که من تصور میکردم ، اخم غلیظی کرد وبا خشم کنترل شده گفت : بزار بررسی تا اونجاش بعد از این چرند پرندا بگو ... وزیر لب عقده ای گفت و رفت

بهادر که رفت رو به مهرداد با اخم گفتم : این حرفا چیه میزنی مهرداد ؟ یکم حیا بد نیست به هیچ جای دنیا بر نمیخوره ، من دوست ندارم تا زمان رسمی شدن عقدهمون از این شوخیا بکنی ؟ مخصوصا جلوی !! یه مرد نامحرم

.سخت نگیر ریحانه منو بهادر باهم این حرفارو نداریم ، تازه این که شوخی مثبتمون بود -

ریحانه چقدر خودتو دست بالا میگیری ، از کی تا حالا بهادر شده مرد نامحرم ، اون شبی که تمام تنتو " در اختیارش گذاشتی نامحرم نبود حالا بخاطر یه شوخی نامحرم شده ؟ قبول کن اینا بهونست ، از خورد شدن بهادر تو هم خورد و نابود میشی ؛ وقتی حسست فریاد میزنه که بهادر در مقابل یک حرف چقدر ** " غرورش میشکنه و تو اون لحظه تو بدتر از اون میشکنی

شام عمه سودابه برامون ته چین مرغ و چلو کباب و مرغ زعفرونی درست کرده بود.. همه از هر دری حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم تا اینکه پای بحث تازه ای به وسط اومد

عمورضا: رعنا بابا تو خونه موندن اذیتت نمیکنه ؟ این همه درس خوندی ، حیف نیست خونه نشین باشی ؟..

رعنا یه نگاه کلی به ما کردو با لبخندگفت : خسته که چه عرض کنم بابا جون ، ولی کاری نیست که . بخوام انجام بدم ،چندبار از بهادر خواستم پیام شرکت اما همیشه یه کلمه گفته اونم نه بوده

عمورضا : راستی بهادر اکبر پیامی رو که میشناسی ؟

بهادر: همون که تازگیا یه شرکت واسه پسرش راه انداخته ؟

عمو رضا یکم آب خورد و سرشو بالا پایین کردو گفت : آره پسرش بعد ده سال اومده ،اونم سریع این ..شرکت و براش زده تا دستش تو کار بند بشه تا مبادا دوباره هوای اونور آب بزنه به سرش و بره

مهرداد: منم میشناسمش پسرش زیادی هوا تو سرشه .. فقط پی خوشگذرونیشه .. خدا میدونه اونور آب .چیکارا که نکرده

عمورضا : دنبال یه حسابدار مطمئن واسه شرکت پسرشه .. من قبلا در مورد رعنا گفته بودم که حسابداره دیروز اومده شرکت و به من گفت اگه امکانش هست عروست یه مدت بیاد حسابدار شرکت پسرم باشه تا یه فرد مطمئن پیدا کنه .. چون تازه کاره میخواد یه آشنا ومورد اعتماد تو کار باشه .. فعلا .. گفته اگه رعنا و تو راضی باشی موقتی بیاد تا خودش یکیو پیدا کنه

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۸/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۴], رمان ☒ زوال

پارت_139#

رعنا گیج به بهادر و عمورضا نگاه کرد و گفت : من حرفی ندارم ولی باید بهادر اجازه بده .. آگه راضی باشه مشکلی ندارم .

. مهرداد: پسرش مورد اعتماد نیست دائی رعنا نره بهتره

عمورضا : پسرش مورد اعتماد نباشه مگه رعنا بره چیکار کنه، پشت یه میز نشسته ست حساب و کتابش انجام میده سر ساعت هم برمیگرده خونه .

. اینجوری هم کمتر تو خونه ست حوصله ش سرنمیره

بهادر به میز تکیه داد و متفکرانه به عمورضا نگاه کرد و بعد گفت : مگه خاله و مامان از صبح تا شب تو خونن حوصلشون سر میره چیکار میکنن ؟ اینم بشینه تو خونه، مثل بقیه زنای خونه دار خودشو مشغول کنه ، همه زنا که شاغل نیستن .

حاج موسی : رعنا درس خونده ست بابا جان . بعدم اکبر پیامی رفیق دُنگ باباته یه چیزی از بابات خواسته اینم بنده خدا تو رو دروایی افتاده حالا بزار یه چندوقت بره آگه دید خوشش نیومد یا رفتار بدی دید دیگه نره ؛ رعنا که خودش دختر عاقل و فهمیده ایه ؛

بهادر هردو دستاش و از هم باز کرد و گفت : چی بگم والا .. اگه خودش مولفقه و دوست داره بره من حرفی ندارم، ولی فقط موقتی نمیخوام زیاد اونجا باشه .

. عمورضا : بهش میگم بابا .. میگم حتما موقتی باشه

ر عنا با شور و شعف به همه نگاه کرد و لبخند پهنی زد، معلومه که از این پیشنهاد خوشحال میشه ، هر چند منم از این پیشنهاد خوشحال شدم حداقل بخاطر خودش تا یکم از محیط خونه دور بمونه و کمتر این ** " مشکلات زندگی و حماقتاشو برای خودش حفاری کنه

. نزدیک تحویل سال بود که عمه گفت : وای سریع میزو جمع کنیم بشینیم الان سال تحویل میشه

. بعد روبه مامانم گفت : این اولین سالیه که شما اینجایی، این خیلی خوبه که همه دور هم جمع شدیم

.. مامان با لبخند گفت : آره هر سال یا میریم خونه مهین اینا یا اونا میان پیش ما

. خاله : البته یه سال من اومدم اینجا خونه ی لیلا نرفتم

عمه سودابه : همون سال و میگی که بهادر نیومد موند خونه خاله ش ؟

خاله خندید و گفت : ای خواهر همون موقع تورشو پهن کرده بود ما خبر نداشتیم ، قلابش تو خونه خالش گیر کرده بود ، بیاد پیش منو تو چیکار کنه آخه ؟

همه خندیدن ، نگاه به بهادر کردم که به ظاهر هدف نگاهش عمه بود اما معلوم بود که اونم داره خاطره . ی اون سال و تو ذهنش مرور میکنه

با سنگینیه نگاهم سرشو بلندکردو نگاه غم زده ش منو غافلگیر کرد ، نفس سوزانی کشید که حال دلمو غمگین میکرد .

میزو جمع و جور کردیم ؛ همه رو مبلا نشستن ، عمه سینه چایی و شیرینی رو ، رو میز گذاشت و .. صدای تلویزیون و بلند تر کرد

عمه سودابه : حیف شد امسال برزو پیشمون نیست ؛

. مامان: آره بچمو مرخصی ندادن بیاد ، دیروز باهاش حرف زدم کلی غرو لعنت کرده

خاله خندیدوگفت : سوم میاد ، دلم داره تیکه میشه واسه پسر ، دوماه بیشتره ندیدمش ..اون شیطونه . مامانشه

. بهادر : بگو لوس مامان جان از بس لوشش کردی نمیتونه یکی دوماه یه جا بند شه

مامان: اونم مثل خودته مگه یادت نیست خودت چندبار از خدمت فرار کردی ..؟

همه خندیدیم ؛ جو خوبی بینمون بود ، تا سه دقیقه دیگه به سال تحویل نزدیک میشدیم ، که بهادر گفت : من یه چیزی میخوام ؟

خاله : چی میخوای بهادر ؟

. نگاهی به همه انداخت و رو به من گفت : ریحانه میشه یه لیوان آب و یه قرص مسکن برام بیاری

. عمه سریع بلند شدوگفت : چرا ریحانه بره خودم میرم اون بنده خدا که نمیدونه قرصا کجاست

عمه که کنار بهادر نشستہ بود ، بهادر آرنجشو گرفت و گفت : تو بشین عمه من به ریحانه گفتم که از همه کوچکتره .. پاشو ریحانه تو در یخچال نگاه کن جعبه ی قرصا اونجاست

خاله : تو باز این سردرد گرفتت ؟..

. رعنا : بزار من میرم بهادر به خودم میگفتی

. از جام بلندشدم وگفتم : نه میرم تو بشین

بطرف آشپزخونه رفتم که صدای مهرباد اومد :این دم دم وقت گیر آوردی ؟ این سردر کوفتیت چی بود . حالا؟ ریحانه بدو بیا الان سال تحویل میشه

. بلند گفتم : الان میام

تو جعبه قرصها دنبال قرص بودم ، صدای حرف زدنا و غر غر کردن همه به گوشم میرسید ، قرص و از تو جعبه در اوردم که کسی دستمو کشید ودر یخچال و بست

.. با ضرب تو سینش فرو رفتم

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۹:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۹] , رمان ❏ زوال

پارت_140#

بهادر بود که سریع گفت : هییییس ..چیزی نگو نمیخوام کسی این لحظه رو ازم بگیره

هولش دادم اما محکمتر منو گرفت وگفت: جون بهادر فقط یه دقه آروم باش

تو بغلش بودم همون بغلی که تمام دنیامو دربرابرش میبازم

صدای غر غر مهرداد و بقیه میومد و بعد هم آغاز سال جدید

کوبش قلبش خوش نواز ترین آهنگ برای من بود و آرامشی نصیب قلب بی امانم شد که آروم گرفتم اما با یادآوری مهرداد این خوشیم رنگ باخت و همه چیز برام تیره و تارشد.. من با خودم عهد بستم که پا ... رو باورها و زندگیه جدیدم نزارم اما بهادر

بهادر من نامزد دارم چرا وقتی این موضوع و میدونی باز به من نزدیک میشی ؟ -

سرمو یکم فاصله داد و رو پیشونیمو بوسه ای زدو گفت : عیدت مبارک عزیزدلم ، آغاز سالت تو بغلم . بودی تا پایان امسال که هیچ تا پایان عمرت جات اینجاست

منو محکم تر تو بغلش گرفت و گفت : دارم همه تلاشمو میکنم ، تا یه راهی پیدا کنم ،قبل اینکه بزارم . مهرداد دستش بهت بخوره تو رو ازش پس میگیرم

...با تعجب گفتم: بهادر چی داری میگی من دارم با مهرداد

! سیس .. نگو .. نگو ریحانه بخدا دنیارو کنفیکون میکنم نمیزارم کسی تورو ازم بگیره -

!بخدا تو دیوونه شدی ؛ چندروزه یه جور دیگه رفتار میکردی، حالا یه رنگ دیگه شدی ؟-

اونا مال رد گم کنی واسه بابام و مهرداد بود ، بابام چپ میره راست میره تو گوشم نصیحت میخونه -
...هیچکس زیون منو نمیفهمه، خستم کردن نمیزا

ریحانه این قرص کوفتیو بهش دادی ؛ دلم خوش بود امسال واسه سال تحویل نامزدم کنارمه .. مگه -"
" این شاسکول گذاشت

با صدای مهرداد بهادر ازم فاصله گرفت و قرص و تو سینک انداخت و لیوان آب و یه سر بالا کشید

مهرداد وارد آشپزخونه شدوگفت : توروخدا قرصتو خوردی ؟ بهونه گیریات فقط واسه ماست ؟ تو پاشدی
اومدی تو این خراب شده خو همون اول خودت میومدی قرصتو میخوردی ،چرا منه بدبختو زابه راه
میکنی ؟

بهادر لبخندی زدوگفت : عیدت مبارک پسر عمه کم غر بزن وگرنه تا آخرش دهنه رو غرزدن میچرخه
ها.

مهرداد با خنده و شوخی گفت : تا تورو هست این دهن من که هیچ کل هیکلم یه جا سرویس میشه غر
پیشکش .

"بعد به طرفم اومدوگفت : "بانوی محترمه ی من عیدتون مبارک

.. باهم روبوسی کردیم و بعد بوسه ای در آخر به پیشونیم زد

بهادر هم جلو اومد و با حرص عمیق و حسرت بار گفت : بزن کنار تن لشتو .. برادرش هم میخواد بهش
تبریک بگه

. با هم دست دادیم با ظاهری که ما تازه به هم تبریک گفتیم

. و رو موهام بوسیدو گفت : همیشه خوشحال ببینمت دختر شیطون من .. عیدت مبارک

. با لبخند گفتم : ممنون عید تو هم مبارک

. مهرداد و بهادر هم باهم روبروسی کردن و تبریک عیدو گفتن

. مهرداد: یکم از خر بازیات کمتر کن امسال دیگه من عمو بشم

. بهادر خندیدو گفت: تو که داری ازدواج میکنی بفکر پدر شدن خودت باش نه عمو شدن

. مهرداد با یه چشمک شیطون گفت : شک نکن همون دفه اول کارو ردیف میکنم

. با خجالت گفتم: من برم پیش بقیه

بهادر و مهرداد نگام کردن و هردو همزمان بلند زدن زیر خنده ؛ بخدا که جفتشون احمقن یه روز باهم جروبخت میکنن یه روز خوشن ؛ یه روز بهونه گیری یه روزم که با گفتن این چرندیات دلشونو صابون میزنن .. دیوونن.. حتما به صورت قرمز من که از شرم سرخ شده میخندن ؛

چه شرمی هم میکنی تو ریحانه ، دو دقیقه پیش لم دادی تو بغل بهادر بعد بازم ادعای خوب بودن "

میکنی ؟ آخ .. چیکارکنم عاشقشم .. دارم میمیرم از نبودش .. دنیاچه .. همه ی زندگیمه .. من نمیتونم اون مردو با هیچکس که نه با تمام دنیا عوض کنم ؛

&&&&&&

[۱۹:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۹], رمان ☒ زوال

پارت_141#

بعد از گفتن تبریک عید به همه ، دور هم نشستیم و از خاطرات گفتیم ، اون قسمتی که عمو موسی برامون فال حافظ گرفت جذابترین خاطره امشب شد البته به استثنای اون دیدار کوچیک بین منو بهادر.. خودمم درست نمیدونم چه مرگم شده نزدیکم میشه عذاب وجدان میگیرم، اما ته دلم راضی و خوشحالم .. ولی باز با خودم درگیر میشم که اون شوهر رعناست و نباید با من باشه ؛ یاد حرفای عمورضا که میفتم این حس خود درگیری و انزجار به این عشق برام شدت میگیره .. منو بهادر باید از هم جدا بمونیم ، این عاقلانه ترین راهه .. مخصوصا که هر کدوم سوای از هم زندگیمون رو با شخص دیگه ای تقسیم کردیم .

تو این افکار بودم که شوک بزرگی با گفتن حرف حاج موسی و مهرداد به من تزریق شد، این افکار همیشگیو دور ریختم و به حرف حاجی متمرکز شدم ، اونم پیشنهاد عقد منو مهرداد بود که تا آخر همین . ماه مراسم عقد صورت بگیره .

بهادر کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید ، اوضاع بدی بود ، از یه طرف حرفهای چند دقیقه پیش بهادر و حالا بالاین حرفا یه ترس که حتی نمیدونم از کجا نشأت میگرفت به سراغم اومد .

تو سکوت محض به بیرون از پنجره خیره بود که مامان گفت : من حرفی ندارم حاج موسی .. اگه جفتشون آمادگیشو دارن بسم الله .

خاله : بنظر منم خوبه .. نامزدی زیاد باشه درست نیست ، این بهادر هم که نداشت صیغه بخونیم همون . عقد کنن بهتره .. دلم نمیخواد کسی پشت سرشون حرفی بزنه .

مهرداد به من نگاه کرد و لبخند پهنی زدوگفت : تو نظرت چیه ریحانه ؟

بالین سوال سر بهادر بطرفم چرخید ، از گوشه ی چشمم سنگینیه نگاهشو حس کردم ، اما روم نمیشد . نگاش کنم اونم تو جمعی که همه منتظر جوابمن و مثل ذره بین عکس العملمو کنکاش میکنن

. من .. من نظری ندارم .. یعنی هر چی که مامانم بگه نظر منم همونه -

عمه سودابه : خب این یعنی اینکه ریحانه هم با همون آخر ماه موافقه .. انشالله همه چیز زیر سایه ی خدا . به خوبی انجام بشه

رعنا با لبخند زورگی گفت : من باید از الان بیفتم دنبال لباس گرفتن و کارام .. راستی بابا جون از کی باید برم سر کار ؟

عمورضا : فردا بهش میگم که عروسم موافقت کرده هرچی گفت خبرشو بهت میدم که خودت بری . شرکت حرفاتونو بزنین

. رعنا: باشه بابا جون

گوشیم تو دستم بود که ویبره رفت ، کنار مامان نشسته بودم با دیدن اسم بهادر گوشیمو کج کردم و پیامو .. خوند

بی ناموس ترین آدم دنیام اگه بزارم باهاش عقد کنی؛ مگه اینکه من بمیرم؛ باید باهم حرف بزنینم ، فردا "

"یه قرار میزاریم میام دنبالت

با خوندن پیامش چند ثانیه گیج پیامو از اول تا آخر خوند ، انگار این هشدارش از همه بیشتر به واقعیت .. نزدیک بود و حتم ندارم که از هر طریقی میخواد هشدارشو عملی میکنه

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۰:۲۲ ۱۷/۰۹/۰۹]، رمان ☒ زوال

پارت_142#

سرمو بلند کردم و به دو گوی عسلی و منتظرش نگاه کردم ، دستی لابه لای موهاش کشید و به سقف نگاه کرد .. نگاهمو ازش گرفتم که چشمم به مهرداد افتاد که خیره و موشکافانه نگاه میکرد

. و بعد از جاش بلندشدو گفت : ریحانه بیا بریم بالا

بلند شدم که عمه سودابه و خاله و مامانم لیخند زدن .. با یه بیخشید، دنبال مهرداد به طبقه ی بالا رفتم .. اتاق مهرداد طبقه ی بالا بود

سر پله ایستادو برگشت دستمو تو دستش گرفت و دوباره حرکت کرد. شک ندارم تمام حرکات بهادرو مو به مو از حفظه و الان برای اینکه به بهادر نشون بده که این قلمروی اونه منو با تسلط به احاطه خودش درآورده

وارد اتاق شدیم ،این دومین باریه که به اتاق مهرداد میام ، دفعه اول زمانی بود که بهادر توخونشون . سیلی تو گوشم زدو مهرداد منو بالا برد و با کمپرس یخ و پماد کمک کرد تا از قرمزیه صورتم کم بشه

.. در اتاق و بست ولی دستمو رها نکرد

مقابلم ایستاد و مردمک چشماشواز راست به چپ تو چشمام چرخش داد با حالتی کنکاش گر که انگار قصد خوندن افکار درونمو داره و با لحنی آروم و گیرا گفت : چی تو سرت میگذره ریحانه ؟ هر چی هست به من بگو ؛ اگه دلت رضا نیست به این زودی عقد کنیم بگو؛ من صبرمیکنم تا هروقت که تو دلت قرص بشه ؛ اما سرگردون نباش ، وقتی آشفته میبینمت نمیدونم ... نمیدونم چرا دنیام بهم میریزه

اونقدر لحنش شیرین و جذاب بود که نا خودآگاه دلم برایش لرزید ، مهرداد لیاقت داره ، لیاقت یه زندگیه درست و یه همسر خوب که از ته دل عاشقانه هاشو نثارش کنه ،اون یه مرد واقعی که الان داره به من میفهمونه دلش برام سریده و از اینکه من آشفته باشم اون حس میکنه ،منو میفهمه و پایه پای من حالش زیرو رو میشه . مهردادقراره مرد زندگیه من بشه ولی من هنوز از دست بهادر خلاص نشدم انگار قرار نیست این مسابقه سوت پایان داشته باشه .. نفس بریده شدم از این مسابقه ، از این زندگی و از این رقابت .. سخت بین مهرداد و بهادر ، قدرت انتخابمو از دست دادم و بی هدف و نامعلوم به آیندم نگاه میکنم

مهرداد دستمو به طرف صورتش برد و پشت دستمو نرم بوسید و با همون لحن آروم گفت : تو قراره دنیای من بشی ریحانه ، قراره زندگیه من بشی اگه باین ازدواج مخالفتی داری یا برای روز عقد شک و ... تردیدی تو دلته

. سریع گفتم :من فقط از بهادر میترسم مهرداد

اخمی بین ابروهاش نشست و نا آروم گفت : چرا میترسی عزیزم ؟ مگه بهت چیزی گفته ؟

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم : نه نه چیزی نگفته .. اما حس میکنم مثل یه بمبه که با جلو رفتن . ساعت و دقیقه هاش هر آن منتظر انفجارشم

مهردادلبشو به دندون گرفت وگفت : بهادر رفتاراش یه چیز میگه اما نگاهش طرف تو چیز دیگه ایه .. منم دلم خوش نیست ،خودمم همین حس و دارم ریحانه، بخاطر همینم میخوام هر چه زودتر عقد کنیم .. بهادرو میشناسم معلوم نیست تو مغزش چی داره میگذره اما هر چی هست برای منو تو نوید خوش یُمی نداره .

تو چشمات عمیق نگاه کردم وگفتم: تو هم مثل من بهش شک داری ؟ من .. من حرفی ندارم مهرداد تو . هروقت که بخوای من برای عقدمون حاضرم

مهرداد لبخندی زدو منو تو آغوشش کشید رو موهامو بوسه ای نشوندو گفت : نمیزارم کار احمقانه ای . بکنه هرچند همه چیز ازش برمیاد ولی اگه نقشه ی شومی داره من نمیزارم عملیش کنه

دستامو دور کمرش حلقه کردم که باین کار مهرداد منو محکم تر گرفت ، شاید از ترس و از درموندگیم بود و شاید هم از اعتمادی که دلم داشت کم کم به مهرداد پیدا میکرد، مهرداد مثل یه حامی حرف زد و .. برام مثل یه پناه بود که از ترسم نسبت به بهادر کمتر میکرد

من از بهادر میترسم ، مخصوصا با پیامی که امشب داد ، اون برای من نقشه داره همون نقشه ای که "

" از تصوراتش همیشه ترس بزرگی تو دلم چمبره میزد

آروم گفتم :من ازش میترسم مهرداد.. اون مراعات هیچیو نمیکنه ، نه فامیل بودنمون و نه حرمت ... آبرومونو ..اون یه فکر توسرش داره و فقط میخواد به من

مهرداد رو موهامو نوازش کردو گفت : هییییس .. حتی دوست ندارم فکراشو به زبون بیاری.. منو بهادر مثل دوتا برادر واقعی بودیم اما حالا شدیم دو تا رقیب سرسخت، که هر دومون یه هدف مشترک داریم ؛ و !! همین داره غیرت منو به جوش میاره ریحانه

&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۰/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۶]

پارت_143#

فردای اونروز بهادر هر چقدر زنگ زد و پیام فرستاد جواب ندادم ،چرا دروغ بگم من ازش ترس .داستم، ترس شدیدی که میدونستم بهادر منتظر یه فرصته تا هر نقشه ای که توسرش چیده رو عملی کنه

سر قرار و زمانی که مقرر کرده بود نرفتم جای همیشگی و همون کافی شاپ پراز خاطره مون ..با بی محلیای من بهادر اخلاقش وحشی تر و بداخلاق تر از هر زمانی شده بود، اما من تصمیممو گرفته بودم !دوری از بهادر و نزدیک شدنم به مهرداد ؛

**** و هر چقدر با مهرداد صمیمی تر میشدم این کارم بهادر رو عصبی تر میکرد

مهرداد: همه ی وسایلتو جمع کردی؟

آره-

مهرداد: چیه مگه حالت خوب نیست؟

. مامان: بیا این قرص و بخور تا دردت بیشتر نشده .. همش دردرس داری تو

مهرداد: قرص چیه؟ کجات درد میکنه؟

این مامان منم باید همین الان جلوی مهرداد قرص و بهم میداد. چیزی نگفتم که مامان خودش گفت: مسکن مهرداد جان، شکمش درد میکنه

. مهرداد با یه لبخند نگام کردو زیر لب آروم گفت: لعنتی چه وقتش بود، الان مسافرتو زهر میکنه برات

چشمامو ریز کردم و گفتم: فضول تا این حد آخه .. باید از سر از همه چیز در بیاری؟

مهرداد با خنده گفت: اول و آخرش که مال من میشی، بعدشم این چیزا واسه یه دکتر عادیه تعجب میکنم. تو انقدر از من خجالت میکشی، تازه ما که یه نسبت خیلی نزدیک به هم داریم

رنا از تو اتاق مامان بیرون اومد و گفت: این بهادر کجا رفته باید ساکارو بزاره تو ماشین .. یه دفه معلوم نیست کجا غیبش میزنه

برزو داخل خونه شد، که رENA جلو رفت و گفت : برزو بهادر کجاست ؟ این ساکارو ببرده هزاره تو ماشین .

برزو عصبی گفت : من چه میدونم کجاست با این شوهر سگ اخلاقت، نوبرشو آوردن؛ آدم قحطی بود ! زن این برج زهرمار شدی ؟

مامانم ساک به دست بطرفمون اومد و گفت : وا .. شما دوتا چتونه ؟ نرسیده زدين به تیپ و تال هم ؟ . کمتر دم به دَمش برو که چیزی بهت نگه .. اونکه همینطور نزده میرقصه فقط لَنگ یه بهونست

مهرداد پوزخندی زدو رENA پرسید : مگه چی بهت گفته ؟ بهادر کلا اعصاب نداره برزو بهش چیزی نگو . که از نیشش در امان باشی

مهرداد باز پوزخند زد و با طعنه آروم به رENA گفت : خدا بهت صبر بده رENA حداقل تا روز عقد من یه . بلایی سرت نیاره

. با آرنجم به پهلوی مهردادزدم ، نگام که کرد چشم غره ای رفتم و لبمو گزیدم

. رENA با حرص ساکارو برداشت و رفت پایین

رو به مهرداد گفتم : چرا اینارو بهش میگی ؟ کم نمک بیاش رو زخمش .. مگه نمیبینی زندگیشو ؟

. مهرداد: خودکرده را تدبیر نیست آشیه که خودش واسه خودش پخته حالا بشینه نوش جون کنه

. ما کاری به زندگيه کسی نداریم مهرداد ، زندگيه خودمونو میکنیم -

. مهرداد لبخندی زدو لبمو کشیدوگفت : هر چی تو بگی خانم کوچولوی خودم و ساکمو برداشت و رفت

برزو از تو آشپزخونه بیرون اومد و سیب تو دستشو گاز زدو گفت : به جون خودم جفت خواهری بااین دیوونه ها بدبخت میشین، از من گفتن بود ببین کی گفتم ریحان ،نگی نگفتی .. اینارو اینجوری نبین ... ،جفتشون عفلشون تو یه چیز کار میکنه اونم

. خودش بلند خندیدوگفت : حیا که ندارم هر چی سرزبونم میاد میندازم بیرون

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۴۶:۲۲/۱۷/۰۹/۱۰] , رمان ☒ زوال

پارت_144#

مامان ساکشو از آورد و کنار در گذاشت و گفت : برزو مادر اینو میبری پایین تا وسایل و چیزارو چک کنم بیام ؟

. برزو دستشو رو سینهش گذاشت و گفت : امر بفرما خاله خودم دربست نوکرتم .. رو جفت چشم

. مامان خندیدوگفت : خاله دورت بگرده عزیزدلم .. قربون قدوبالات بشم

مامان تا رفت آرنج برزو رو کشیدمو گفتم : بهادر چی میگفت بهت ؟ چرا انقد ازش شاکی بودی ؟

برزو چشماشو ریز کردو گفت : تورو سنده .. به من چیز گفته به تو که نگفته ؛ جفت شدی با مهرداد ! فضول شدیا

. اسم خودمو شنیدم ؛ دارین پشت سرم غیبت میکنین-

هیینی کشیدم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم ، با وجود مهربونیش ازش ترسی نداشتم ولی دلم ..نمیخواست بفهمه درمورد بهادر سوال میکردم

. برزو : هیچی داشتیم اختلاط میکردیم پسر عمه ،قشنگ داره جفتِ خودت میشه ها

. مهرداد با خنده و ذوق گفت : چشم حسودمون کور ، زورت میاد بچه پرو

بهادر : کمیسیون گرفتین ؟ واسه چی وسایل و نمیارین بزارین تو ماشین؟ مگه نمیخوان حرکت کنین ؟ سه ساعته ایستادین اینجا فک میزنین ؟

. برزو با حرص گفت : یا حضرت عباس هم این اومد گیر بده به ما

نگاه به بهادر کردم که آدم تو نگاه اول با دیدن اخماش زهره ترک میشد .. چنان با ابهت و محکم حرف میزنه که ناخودآگاه ترست غلبه میشه تا کاری که گفته رو انجام بدی .

. مهرداد : خاله لیلا بیاد میریم .. من که وسایل خودمو ریحان و جمع کردم

بهادر روبه برزو با تشر گفت :این ساک خاله ست ؟ چرا نیوردی پایین ؟ من توعه نسناس و فرستادم بالا چیکارکنی ؟ گفتم بری مجلس شورا بگیری یا گفتم برو وسایل و بیار ؟

برزو ساک و برداشت ودر حالیکه از در بیرون میزد ،گفت : آه .. دو روزه اومدم زهرمارم کرده . پدر ! بیامرز انگار طرف جوابش کرده که دِق همه رو سر من میریزه

بهادر : برو انقدر حرف نزن .. خاله .. خاله ؟

مامان سرشو از تو اتاق بیرون آوردو گفت : جونم بهادر ؟

. بهادر: اگه کاراتو کردی بیا بریم دیگه؛ سیصد باره داری هر چیزو چک میکنی و دوباره میری از اول

خاله : میام قربونت برم یکم اجازه بده اومدم ، تو چرا امروز انقدر عصبی ای مادر ؟

بهادر با همون اخم و درحالیکه پشتش به منو مهرداد بود گفت : من کجام عصبیه خاله ؟ چرا امروز همه . گیر دادن به این اعصاب من .. اتفاقا من آرومم شما کاراتو کردی بیا پایین منتظرم

از کنارمون خواست رد بشه که مهرداد پوزخندی زدوگفت : اینجوری پیش بری یه عمل قلب افتادیا .. . کمتر حرص بخور احمق .. خیلی عجله داری تو برو خاله لایلا با ما میاد

بهادر با حرص و چشمای برزخی گفت : نیاز به لطف تو نیست ، نمیخواد خلوت عشقولانتو بهم بزنی، تو که از خداته بی سَرخَر باشی چرا قمپوز در میکنی ؟

واقعا این عصبانیت ها و حرص خوردنش سیم اتصالیه مغزشو خراب کرده ، حتی حرمت مامانمو هم " نداره .. دیگه دارم به یقین میرسم که این بشر دیوونه شده

تو انگار راستی راستی امروز حالت خوب نیست بهادر ، اصلا میفهمی چی داری میگی ؟ -

تمام مدتی که اینجا بود حتی یه نیم نگاه هم بطرفم نکرداما با این جمله ای که گفتم ، نگام کردو با اخم گفت : نه بلد نیستم حرف بزnm ، توروخدا تو بیا یادم بده.. مثل شوهرت حرف بزnm خوشت میاد ؟

!!! گیج گفتم : شوهرم

پوزخندی زد و از کنارمون رد شد .. دیوونه شده من که هنوز عقد نکردم که از حالا شوهر شوهر میکنه " .. چه با حرص و کشیده گفت : "شوهرت

به مهرداد نگاه کردم ، شونه ای بالا دادوگفت : احمق بخدا .. بعد به سقف نگاه کردو دستاشو بازکردو **گفت: خدایا یه عقل درست و حسابی بهش بده ..الهی آمین

تومسیر شمال بودیم ، آخرش مامان با بهادر و رعنا رفت و منو مهرداد هم تنها شدیم .. ماشین عمورضا جلوی ماشین ما بود و ماشین حاجی و عمه سودابه هم پشت سرمون .. بهادر از همون اول گازشو گرفت . و جلوتر از همه رفت .

مهرداد اگه خسته شدی یه جا وایسیم یکم خستگی در کنیم ؛ -

مهرداد پوست تخمه شو به بیرون فوت کردوگفت : نه عزیزم من خسته نیستم ولی اگه تو کار داری بگم بمونن ؟

روم نمیشد بگم آره بمون باید تعویض کنم، بهر حال شرایط نرمال نبود، ولی خجالت میکشیدم ،هنوز با . مهرداد انقدر صمیمی نشدم که این چیزارو بیان کنم .

الکی گفتم: نه من کاری ندارم بیشتر بخاطر شما گفتم که رانندگی میکنین .. آخه سه ساعته پشت فرمونین .

مهرداد کمی با سکوت نگام کرد وبعد نگاهشو گرفت و گفت : الان میگم بمونن .. تو شرایطت فرق میکنه ؛

گوشیو برداشت و با عمورضا تماس گرفت وگفت که یه جای مناسب دیدیم ،بمونیم .. بعد به باباش زنگ زدو در آخر به بهادر که با کلی غر غر کردن بالاخره رضایت داد که بمونین

مهرداد تماسو که قطع کرد گفت : این اخلاقش با چه سگی رفته که اینجوری پاچه میگیره ، لامصب نمیشه . یه کلام حرف بزنی سریع واق واق میکنه

!! مهرداد -

مهرداد: همه رو عاصی کرده ، از همه بدتر زنشو ، دیوونه ست .. بگو آخه چه مرگته چرا نمیخوای آدم شی نامرد .

[۴۶:۲۲/۱۷/۰۹/۱۰] ، رمان ✕ زوال

. مهرداد به ما ربطی نداره ؛ صددفه گفتم نه تو کار بهادر دخالت کن نه رعنا -

مهرداد با اخم گنگی نگام کردوگفت : مگه من خرم ریحانه ؟ من این پسره رو بزرگ کردم اگه نفهمم چه مرگشه که باید برم بمیرم .

خب بگو چه مرگشه ؟ هر چی باشه به ما ربطی نداره ، نه محل بزار نه هم حرفی بزنی که بدتر - آتیشش گر بگیره .

مهرداد زیر لب غرغر کنان گفت : به جهنم گر بگیره بترکه .. پسره ی بیشراف، حتی حالیش نیست کی . ناموس کیه ، یه روز باید حسابی ادبش کنم بیشرم عوضی

ماشینشو دیدم ، کنار یه رستوران نگه داشته بودو به ماشین تکیه زده بود و به جاده نگاه میکرد .. نزدیکتر که شدیم سیگار دستشو دیدم ، اگه یه زمانی قدرتی داشتم که بهش نزدیک بشم اولین کاری که میکردم این بود که نزارم لب به سیگار بزنه ، چون هر بار سیگار تو دستش دیدم انگار قلبمو به آتیش میکشونه .. زجر و عذابش برای من دردناک ترین اتفاقات زندگیم بود اما چاره ای جز بی محلی و کناره گیری ندارم .

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۳:۲۲/۱۷/۱۱۰۹], [X] رمان [X] زوال

پارت_145#

مهرداد ماشین و کنار ماشین بهادر نگه داشت ، بهادر یه طوری با یه اخم غلیظ به منو مهرداد نگاه میکرد که انگار حقشو خوردم ، شاید چون منو حق خودش میدونست اما من به حسش پشت پا زدم ، الان . این تنفر و نسبت به ماداره

تا مهرداد پیاده شد ته سیگار شو انداخت و بطرفمون اومدو با لحن پر خاشگری گفت : چی هنوز راه . نیفتاده میگی بمونین ؟ بچه سوسول شدی ، توکه نمیتونی رانندگی کنی میچپیدی تو یکی از ماشینا

. مهرداد : چی میگی تو ، مگه من بخاطر خودم گفتم ، شاید بقیه خسته باشن ، یا بخوان برن دستشویی

... با این حرف بهادر به من نگاه کرد ، نگاهی کینه توزانه

ماشین عمورضا هم کنار ما پارک کرد، که برزو با دیدن ما از تو ماشین گفت : اووه خدا رحم کنه . بهتون، حالا بهادر رو شما خراب شده..؟ و پشت بند حرفش غش غش خندید

. بهادر: هر هر چقد تو خوشمزه ای ، بیا چشم نخوری ، دیلاق بی خاصیت

. برزو : یا خدا باز من یه زری زدم افتاد به جون من

. بهادر: حرف نزن که چیزی بهت نگم

ر عنا و مامانم از ماشین پیاده شدن و مامان گفت : چپشده ؟ مهرداد جان چرا گفתי نگه داریم ، خسته شدی مادر ؟

. مهردادآروم رو به من گفت : حالا باید به همه بگم که تو کار ضروری داشتی

. پوزخندی زدم که با لبخند رو به مامانم گفت : ریحانه میخواد بره دستشویی من خسته نیستم خاله لیلا

مامان : آها .. خب برو مادر زود بیا ، بیام همراهت ؟

ر عنا با حرص گفت : یه مستراب رفتنم این همه دنگ و فنگ داره که همراهش بری مامان ؟ یا بچه شده میخوای بری بشوریش؟

ر عنا اینارو با بی شرمی پیش مهرداد و برزو و بهادر گفت ، حالا از بهادر خیلی خجالت نمیکشیدم ، اما مهرداد و برزو ، برزو که روشو به یه طرف دیگه کرده بود و میخندید، از تگون خوردن شونه هاش فهمیدم، ولی مهرداد با اخم به ر عنا نگاه کرد که بهادر گفت : تو نظرت فقط واسه همین مسترابا خوبه عقل کل؛

. بعد رو به مامانم گفت : خاله خودت بیا برو همراهش .. زود هم بیاین

خلاصه با هر بدبختی بود من کارمو انجام دادم و برگشتیم ، اخلاق بهادر برای همه کلافه کننده بود چون مامان گفت : بهادر انقدر تو ماشین غر زده که سرسام گرفتم، بیچاره ر عنا که تا همین جا لام تا کام حرف نزده تا یه چیزی میگفت بهادر میپزید بهش، نمیدونم این بچه چش شده ؟.

چیزی نگفتم ، یعنی حرفی برای گفتن نداشتم ، درد بهادر منم که درمقابلش ایستادم و ازش پیروی نمیکنم ، بهادر منو میخواد و به هر طریقی تو چنگش بگیره ، حتی اگه با گناه و رسوایی باشه ولی من نمیتونم تو ... این مسیر باهش همقدم بشم

&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۴:۲۲/۱۷/۱۱۰۹]، رمان ✕ زوال

پارت_146#

ناهار بین راه موندیدم و خاله و عمه سودابه برامون کتلت درست کردن ، و بعد یه استراحت کوتاه دوباره راه افتادیم به طرف شمال .

دوتا ویلا داشتیم ویلاهامون کنار هم بود، ویلای ما و ویلای عمورضا اینا که با پیشنهاد عمه سودابه قرار شد جوونا تو ویلای ما باشن و بزرگترها تو ویلای عمورضا .

وسایل رو تو ویلا بردیم ،خاله نفس نفس زنان ساکش و داخل آوردو گفت : وای کمرم برید دلم خوشه دو . تا پسر دارم این که همیشه باهاش حرف زد، اون یکی هم فقط بلده مسخره بازی در بیاره .

. پسر داشتن همینه دیگه خاله بزرگ بشن غد میشن واسه آدم-.

. خنر داشتن هم دردسره ،ما که همه مکافاتمون مال این دختراست-.

برگشتم پشت سرم بود ، یه ساک و یه چندتا نایلون از وسایل خوراکی دستش بود ، با همون اخم سابق و ابروهای در هم رفته نگام کرد، رد پوزخندی رو لبش بود و از کنارم رد شد .

وسایل خودم و تو اتاقم بردم ،قبلا اتاق منو ر عنا قبلا طبقه ی بالا بود ، و دو اتاق تو طبقه ی پایین بود که یکیش اتاق مامانم و بابام بود واون یکی اتاق هم بیشتر وقتها بهادر یا برزو که همرامون میومدن اونجا .اتراق میرفتن .. حالا با وجود متاهل شدن ر عنا فکر کنم باید تو یکی از اتاقای طبقه پایین بمونن .

وسایلمو از تو ساک در آوردم و تو کمد جا دادم ، دکور اتاقم به رنگ قرمزمشکی بود ، یه تخت با روتختیه قرمز گوشه ی اتاقم بود ، و میز آرایشیم پایین تخت بود، کمدای اتاقم قرمز مشکی بود ، پنجره ی بزرگی داشت که با پرده ی خوشرنگ قرمز باحاله ای از رنگ مشکی طراحی شده بود.. چند تا قاب عکس خونوادگی بزرگ تو رو دیوار داشت ، اتاق رعنا هم توهمین شکل و شمایل بود اما با دکور قرمز .. و صورتی

به یکی از عکسها خیره شدم ،مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و منو رعنا پشت سرشون ایستاده بودیم و به حالت خم شدن هرکدوم دستامونو دور گردنشون حلقه زده بودیم ، دستهای من دور گردن بابام بود که با دیدن این عکس و یادآور اون خاطره ،چشمام لبریز از اشک شدو زمزمه وار گفتم : خیلی دلتنگتم بابا، کاش بودی تا کمکم میکردی از پس این همه مشکل بریام ، حس ضعیف بودن دارم ، حس کسی که دربنده و نمیتونه آزاد باشه .. همه فکر میکنن من آزادم اما نمیدونن که زندان بانی دارم به اسم بهادر که **** . ظاهرا قصد نداره منو از این بند و اسیری آزاد کنه

شب بعد از شام انقدر خسته بودیم که همه پیشنهاد خواب دادن ، مهرداد آروم توگوشم گفت : اگه حال داری بیا ما یکم بریم قدم بزنیم

. باشه من خسته نیستم هروقت خواستی بریم -

.مهرداد: برو یه چیز گرم بپوش بیا بریم

بلند شدم که همه چپ چپ نگام کردن، بهادر زیر چشمی در حالیکه گوشی تو دستش بود نگاهی به من انداخت که سریع نگاهمو ازش گرفتم

رفتم بالا یه بافت آبی رو تونیک صورتیم پوشیدم ،اومدم پایین که خاله گفت :کجا میخوای بری خاله ؟

. با مهرداد میریم بیرون یکم قدم بزنیم -

.عمه سودابه : بیرون سرده زود برگردین ، خسته هم هستین ،استراحت کنین که فردا بریم دریا

مهرداد : باشه مامان همین دورو اطرافیم ، شما هم برین بخوابین

. مامان خمیازه ای کشیدو گفت :آره مهراد راست میگه من که واقعا خستم پاشم برم بخوابم

رنا : بهادر ما هم بریم بخوابیم خیلی خستم ؛

بهادر با همون حالت مذکور و در حالیکه نگاهش هنوز تو گوشی بود، گفت : تو برو بخواب ، خواستم . بخوابم خودم میام .

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۴:۲۲ ۱۷/۰۹/۱۱] ، رمان ✕ زوال

. منو مهرداد از ویلا بیرون زدیم که لحظه ی اخر نفس پراز حرص و کلافه ی بهادر و شنیدم

اطراف ویلا یکم قدم زدیم، مهرداد پنجه های دستشو تو دستم فرو برد و منو متمایل به شونه اش کرد و گفت : ریحانه ، بنظرت اگه من شب پیام تو اتاق تو بخوابم کسی متوجه میشه ؟

کسی متوجه هم نشه مگه من به تو اجازه میدم که بیای ؟-

. مهرداد خندیدوگفت : لج نکن ریحان من که کاری نمیخوام بکنم اگر هم بخوام تو که شرایطشو نداری

. با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم : مهرداد دیگه داره اون روت بالا میادا ..خیلی پرو شدی

دستشو دور شونه م گذاشت و با کمی فشار گفت : تو خوشکل منی ، بهم حق بده که دلم میخواد کنارت باشم .. دیرمه عقد کنیم ریحانه

تو دلم گفتم : اما من هرروزی که میگذره استرس و ترسم بری اونروز بیشتر میشه، برای تصمیمی که گرفتم یه نوع وحشت دارم، اما تنها راهم همینه

مهرداد : توفکری ؟

. نفسی کشیدموگفتم : دارم به حرفات فکر میکنم

مهرداد شیطون گفت : که امشب پیام تو اتاقت ؟

!صدامو کمی بالا بردمو گفتم : مهرداد بدجنس ،میزنم دکوراسیونتو صاف میریزم تو هم ها ؛

. بلند خندیدو گفت :ای جوووون .. بزار شب پیام تو اتاقت اونجا کنگ فوبازیاتو نشونم بده

. با لبخند گفتم : کوفت .. بخدا رو بهت بدن سوار میشی

شیطون ایستاد ونگام کرد وگفت : سوارچی ؟ مگه تو میزاری من کاری کنم ؟ همینجوریش که محل نمیدادی ، الانم که دلم داره شورتو میزنه عذر نابجا داری

جیع زدم و با مشت محکم تو بازوش کوبیدم؛

. گم شو مهرداد با من از این شوخیا نکن بخدا یه دفه میبینی با همین ناخانم خط خطیت میکنم -

خندیدو لپمو کشید و گفت : آخ دختره شیطون ، بلایی سرم نیار که روز عقد شوهر زخم و زیلی نداشته باشی .. برگردیم ویلا ؟ هواسرده تو هم حالت خوب نیست میترسی سرما بخوری بهتره برگردیم

. چشم غره ای براش رفتم که خندیدوگفت : آ .. آ .. نازتم میخرم بانوی خودم

برگشتیم ویلا از در ویلا که واردشدیم ، یه لحظه چشمم به بهادر خورد که تو تراس اتاق من بود ، با دیدن ما از تو تراس، رفت تو اتاق .. از دیدنش دوباره اون ترس عجیب به سراغم اومد، من همون ریحانه ی عاشقیم که یه زمانی بهادر خدای دومم بود اما حالا به قدری ازش میترسم که احساس خطر میکنم ، خدا خدا کردم که مهرداد نیاد بالا و اونو تو اتاقم ببینه، هم مهرداد پسر کله شقی بود هم بهادر، که با برخورد باهم بدجوری وحشی میشدن

ازدراصلیه ویلا که وارد شدیم ،مهرداد دوباره به شوخی گفت : ریحانه پیام پیشت ؟ مگه میخوایم چیکار کنیم، تومیخواهی منم میخوایم

شاید لحنش شوخی بود، شاید هم تیرشو تو تاریکی میزد که آیا به هدف بخوره یا نه .. ولی من الان تو فکر حرفای مهرداد نبودم، فکرم درگیر کسی بود که تو اتاقم برای اومدنم کمین کرده ، قلبم تالاپ تولوپ تو سینم محکم میکوبید، هم از ترس و هم از استرس واضطراب ... کی قراره از این زندگیه پراز دغدغه نجات پیدا کنم ..؟

نمیدونم رنگ چهره م چقدر زار بود که مهرداد سریع گفت : ریحانه ، فشارت افتاده ؟ ضعیفی چیزی کردی ؟ حالت خوبه ؟

. سرموتکون دادم وگفتم : اوهوم.. خوبم مهرداد فقط یکم بیحالم

. مهرداد: مال خستگی راه و این مورده .. برو استراحت کن عزیزم ..فردا سرحال تر میشی

. روسرمو بوسیدوگفت : برو بخواب عزیزم، شبت بخیر

شب بخیر گفتم و راه پله رو درپیش گرفتم .. خدا منو لعنت کنه مهرداد تو به این خوبی و با این مرامت منو اسیر محبتت میکنی، اما من چیکار کردم با بهادر، که حاضر نیست دست از سرم برداره ،باینکه میدونه من قراره شریک زندگیه پسر عمه ش بشم ... باینکه دلم هنوز تو جنجال عشقشه اما از عاقبتش ... گریزانم ؛ من بهادرو برای همیشه کنار گذاشتم اما اون

کاش میتونستم یکم از خودم قدرت نشون بدم و به مهرداد بگم کسی تو اون اتاق برای ناموست تور پهن .. کرده ، اما .. اما .. اگه این حرفو بزنم باز پای بی آبرویی خودم وسط میاد

بالای پله ها ایستادم، برگشتم نگاهش کردم ،مهرداد قبل اینکه بره تو اتاقش دستی برام تکون داد و رفت ، قلبم دوباره رو دور تند افتاد، از اینکه باید الان مقابلش قرار بگیرم ، دلهره داشتم ، دراتاق ایستادم و نفس .. عمیقی کشیدم ..

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۱۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۳]

پارت_147#

در اتاق و باز کردم و وارد شدم ، رو تختم نشسته بود ، آرنجاشو رو زانوهایش زده بودو سرشو بین دستاش گرفته بود.

درو بستم که نگاهشو از زمین گرفت و به من نگاه کرد، نگاهش چند حس مختلف داشت ، نفرت ،کینه ، ترس، نا امیدي اما گرمای دلتنگي از تمام حسای دیگش پررنگ تر بود .

چرا اومدی اینجا ؟-

بلندشدهو بطرفم اومد، نیشخند تلخی زدو گفت : منو دودر کردی دختر خاله.. من با تو کلی قرار مدار گذاشتم که آخرش نصیب مهرداد بشی ؟ اینهمه زنگ میزنم قرار میزارم ،چرا نمیای ؟ چرا جواب نمیدی ؟

فقط نگاش میکردم که دوباره با احم گفت :واسه چی هردفه منو سگ میکنی؟منو یه دل کن یا زنگی زنگی باش یا رومی رومی؛ یه روز تو بغلم با عشق و هیجان نفس میزنی یه روز دماغتو کج میکنی طرف دیگه انگار منو نمیشناسی ؟

سرشو نزدیک صورتم آوردو گفت : چرا دوست داری همش منو سگ کنی ؟ خوشت میاد دوروبرت بچرخم ؟ یا از عذاب دادن من حال میکنی ؟ چه مرگته تو .. خوب باهمه میزنی میرقصی به من که میرسی انگار جزام دارم ازم فرار میکنی ؟

بازم چیزی نگفتم که اینبار عصبی و با نفوذ تو چشمام نگاه کردو گفت : واسه چی لال شدی ؟ تا الان که میترکوندی ، به من که رسیدی نطق (love) با اون مهرداد دیوژ جیک تو جیک بودی و براش لالو کورشدو خفه خون گرفتی ؟ کی قراره از دست تو واین زندگی یه نفس راحت بکشم، تو پدر منو درآوردی بالین نازو اداهات ،چه مرگته بی عقل احمق .. دیگه عاص شدم از بس گفتم و تو مغز مچالت . چیزی نرفته .

تو خودت نمیخوای از این بدبختی خودتو رها کنی من که خیلی وقته بهت گفتم ،کم مونده به دست وپات - ... بیفتم که بری ولی

سییییس..خفت میکنم .. همون لال شی بهتره ، حرف میزنی بدتر سر اعصابم میری تا دردی و دوا کنی- .

حقیقتو قبول کن بهادر منم خسته شدم از این زندگی، همش ترس،دلهره ،اضطراب ، وحشت از تو - وحشت از اینکه یه موقع خریت نکنی جفتمونو بدبخت کنی ، من التماسست کردم که آبرومو به حراج دلت نزار ، عاشقمی درست ،نمیتونی دلتو راضی کنی که دست بکشی بازم درست، اما نمیشه ،باید تمومش ..کنی منم عاشقت بودم اما حالا

بودی ؟ -

همین یه کلمه رو با یه حالت تعجب و سوالی مبهم پرسید که خودمم تو جوابش موندم؛ از راست به چپ توچشم نام نگاه کرد، ترس و یاس هردو تو چشماش لونه کردن ، دوباره با لحنی شکسته گفت : عاشقم بودی ؟ یعنی الان نیستی ؟

من واقعا عاشق بهادر نیستم ، چی باید بگم ، دروغ یا حقیقت ؟! اگه حقیقت و بگم یعنی تایید تمام رفتارها " و انتظارات بهادر؛ اما از روی منطق گفتم : نه دیگه نیستم بهادر ، من با محبت و علاقه ی مهرداد خو گرفتم .

زمزمه وار گفت : تو .. تو.. منو به مهرداد فروختی ؟ منو فراموش کردی ؟ همه عشقت همین بود ؟

روشو به طرف در اتاق چرخوند و عصبی چندبار سرشو آروم بالا پایین کرد ، دوباره نگاهش به طرفم چرخید که حالا تو مردمک چشماش رگه های خونین نشسته بودو با نگاه خشمگینش گفت : فکر کردی میزارم زنش بشی بری با خیال راحت زندگی کنی ؛ پس من چی میشم ؟ یه عمر بشینم حسرت حقی که مال من بوداما به نامردی ازم گرفتنش و بخورم ؟ تو هم با خیال راحت تو بغل شوهرت لم بدی و عشق و !! حالتو بکنی ، بعدم بگی گور بابای بهادر

بهادر تو چرا با هیچ زبونی متوجه نمیشی ؟ من دیگه یه آدم متعهد و مسئولم ، به زندگیه جدیدم و به - پیمانی که با خودمو مهرداد بستم چرا دست از سرم برنمیداری ؟ به این میگن عشق که تو همش منو !! تا مرز مرگ پیش میبری و برمیگردونی

با غم گفت : بی مروت مگه چیکارت کردم ؛ تموم جونم تو رو میخواد بعد تو عه نامرد میری وعده خوشان به مهرداد میدی ؟

یه قدم جلوتر اومد که از ترس به عقب رفتم، لحنش و حالت چشماش و صورتش خبر از خشم شدیدی میداد ، با ترس و لرزش صدام گفتم : بهادر مرگ من ، جون خاله بزار تموم بشه، هرکدوممون بره . زندگیه خودشو بکنه بخدا ما باهم عاقبت خوشی نداریم ، فقط خودمونو رسوا میکنیم

پوزخندی زدوگفت : بزارم زن مهرداد بشی ؟

لبشو گزید و سرشو تگون دادوگفت : مهرداد بفهمه تو بغلم چه شبی و گذروندی بازم حاضر میشه اینجوری فداییت بره و بگه "بانوی من ؟"

بانوی من و با تمسخر و حرص و کشیده گفت؛ از ترسش به عقب رفتم وگفتم : میخوای از ضعف من سواستفاده کنی ؟ بخاطر اونشب زندگیمو نابود کنی ؟

دوباره پوزخندی زدوگفت : وای بنظرت اگه مهرداد بفهمه زیر دستم صدای نفسات و سروصداهاست چقدر بلند بود چی میشه ؟ بدتر از این بفهمه که تو چی ازم خواستی و تا مرزش پیش رفتیم اما خودم نخواستم ازت بگیرمش، هوم بنظرت قبول میکنه تو زنش بشی ؟

از حرفاش بغضم گرفته بود که اینجوری داره از آتوی من سواستفاده میکنه، اشک رو گونم چکید که .. نگاهش به دنبال اشک سرازیر شد و پایین رفت و رو لبم مکث کرد

با بغض و لرزش چونه م گفتم : تو خیلی پست و بدذاتی ، من اونشب رو حالت عادی نبودم، تو .. تو میخوای با گفتن اونشب به مهرداد منو از زندگی کردن محروم کنی ؟ بابام چقدر دل

[۱۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۴]، رمان ☒ زوال

خوش بوده که فکر کرده شما امانت دارای خوبی هستین، که منو تنها گذاشت تا اسیر گرگ درنده ای مثل تو بشم ، اشکام بیشتر چکید و گفتم : نزار نفرینت کنم بهادر، دیگه کاسه ی صبرم داره لبریز میشه،خستم کردی ، بزار برم گورمو گم کنم .. قول شرف میدم که سال تا سال منو به چشمتم نبینی تا زخم دلت . سرباز نکنه، اما منو از زندگی کردن محروم نکن

آروم و پراحساس گفت : نمیتونم کسیکه ناموسمه و تنمم باهانش انس گرفته رو دودستی به یکی دیگه تقدیم کنم ، مگه بی ناموسم که اجازه بدم بامهرداد زندگی کنی، حتی تصور اینکه تو یه زمانی زیر دست اون ... میری و با اون

جملشو کامل نکرد ، چشمم به مشتای گره شده ی دستش افتاد که عصبی گفت : حتی فکرش هم غیرتمو . آتیش میزنه .. تو مال منی ریحانه نمیزارم تنت به تن کس دیگه ای بخوره ... فقط من

جلوتر اومد که پشتم به کمد خورد، با انگشت اشاره و شصتش فکمو گرفت، و سرمو رو به بالا متمایل کرد، نگاهش به لبم بود، که با گریه گفتم : راحتم بزار بهادر بزار چیزی که خودم میخوام همون باشه ...م

جمله م ناتمام موند و لبهام اسیر لبهای داغ و تیدارش شدن ، شالمو از سرم کشید و چنگش تو موهام فرو کرد و اون دستش تو گودیه کمرم گذاشت و منو بخودش نزدیکتر کرد، حریصانه لبمو به کام بوسه هاش گرفت ، رو شونه و بازوش کوبیدم ، و با اصواتی شبیه اوووم اوووم سعی در رها کردنش داشتم اما بهادر حریص تر و با احساسی تر میبوسید ، چقدر دلم این بوسه های ممنوعه رو میخواست، اما بخودم نهیب زدم که تو به مهرداد متعهدی و قراره زن اون بشی ، باز به سینه و به بازوش مشت زدم زدم ، اما دست از بوسه های پر عطشش نکشید ، از بخت و اقبال خوش شانس من کسی در اتاق و محکم باز کرد ..

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۴] , رمان زوال

پارت_148#

هردومون همزمان بطرف در پیچیدیم که قیافه ی بهت زده ی رعنا تو چهارچوب در بود .. آخی زیر لب گفتم و با ترس به رعنا نگاه کردم که با صدای بلند گفت : کثافت (فحش) تو با بهادر چیکار میکردی ؟

از صدای بلندش ترسیدم که یه وقت مهرداد و برزو بیدار بشن، با بغض و ترس رو به بهادر گفتم : بهادر . ؛ مهرداد ؛ یه کاری کن

. بطرف رعنا رفت و گفت : صداتو ببر رعنا حرف نزن

رعناداد زد: حرف نزنم ؟ لال بمونم که تو به کثافت کاریات با این عجوزه ی خراب برسی ؟

. بهادر : حرف دهنتو بفهم میزنم تو دهنتا

رعنا بطرف من حمله کرد و موهامو کشیدو گفت : هرزه ی خراب کثافت ، یکی کمه برات ؟ مهرداد . خوب از پست برنمیاد که جُل شدی رو زندگیه من

موهامو محکم میکشید وبا صدای جیغ جیغوش داد میزد بهادر هم مچ دستاشو گرفته بود تا چنگشو از . موهام رها کنه

. با گریه گفتیم :آی رعنا موهام، توروخدا ول کن ، بقران من کاری نکردم بهادر خودش اومد تو اتاقم

بهادر داد زد: رعنا ولش کن دگوری ، همینجا میزنم میکشتمت بقران .. (بلندتر داد زد) ول کن موهاشو .

رعنا یه جیغ بلند کشید وگفت : مهرداد بیا ببین نامزدت تو بغل شوهرمن چه غلطی میکنه ؟

سرم پایین بود وسعی داشتم موهامو از تو دستاش بیرون بکشم، با آوردن اسم مهرداد و جیغی که زد، . دنیاروسرم آوار شد که صدای کوبیدن ضربه ای تو صورتش دلمو کمی خنک کرد

بهادر هم ظاهرا موهاشو میکشید که رعنا بدتر جیغ زد ؛

بهادر دیگه علنا داد زد : دگوری بی همه چیز واسه چی کولی بازی درمیاری ؟ بزnm لنگاتو خورد کنم که اونروز پانشی بیای تو خونه ی من تا اینحوری بدبختم نکنی ؛

. و نعره ای بلندزد : موهاشو ول کن تا جسدت نکردم هرزه ی بیچاره

" اینجا چه خبره ؟ - "

وای با شنیدن صدایش انگار رو شونه هام وزنه یه تنی وصل کردن ، شونه هام افتاد و کمرم شکست که
مهرداد بلند داد زد : میگم اینجا چه خبره ؟

رنا باهمون صدای جیع جیغوش و با گریه گفت : بیا ببین نامزد عزیزت تو بغل شوهرم من چه عشوه و
... دلبری میکنه کجای دنیایی تو ، سرت کلاه رفته مهرداد

. بهادر داد زد: رنا دهن گوهتو ببند

رنا با جیغ گفت : ببندم که دوباره پاشی بیای تو اتاقش سفت تو بغلت بگیری و ببوسیش ؟

بهادر عربده ای زد که حس کردم تمام خونه با صدایش لرزیدن ،

. بهادر: رنا!!!! اشغال دونیتو ببند بقران میکشمت

برزو هم به جمع دعوامون اضافه شد و خواب آلود گفت : چه مرگتونه نصف شبی ، زده به سرتون ؟

مهرداد که قدماشو بطرفمون بر داشت ، تعادل ایستادن نداشتم ، چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد، از
ترس اینکه بین خودشو بهادر دعوای بزرگی سر بگیره دل تو دلم نبود، آشوب و دلهره داشتم

[۱۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۴] , رمان زوال

مهرداد رو به من بلند داد زد که قلبم از حرکت ایستاد : ریحان اینجا چه خبره ؟

... با لکنت گفتم : من ... من ... من کاری

. رعنا: چرا دروغ میگی دیر رسیده بودم الان زیر خواب شوهرم بودی

مشت بهادر تو صورتش خورد که دهانش پر از خون شد و بعد با تشرو عصبانیت به رعنا گفت : بهت
!میگم بند مگه نمیفهمی میخوای بزخم استخواناتو خردکنم ؟

یا ابوالفضل مهرداد چنگ زد به یقه ی بهادر و کوبیدش به دیوار و تو صورتش نعره زد : اینجا چه
غلطی میکنی بیشرف مگه منو مثل خودت بی ناموس میبینی که چشم هرزتو دنبال ناموسم میدوونی ..؟

. بهادر با جسارت تو صورت مهرداد گفت : ناموس منه نمیزارم دست تو بیفته

مشت مهرداد محکم تو صورت بهادر فرود اومد که برزو بطرفشون دوید و گفت : یا خدا ، نصف شبی
. میدون جنگ راه انداختین چتون شده شما

. رعنا با گریه به من اشاره زدوگفت : تقصیر همین پتیاره ی عوضیه که با شوهر من رابطه داره

تعجب و از نگاه برزو دیدم ، شرمسار سرمو پایین انداختم که صدای دادو بیداد مهرداد توجهمو جلب
کرد.

مهرداد عربده میزد: تو به چه حقی تو اتاق ریحانه پا گذاشتی ؟

بهادر پوزخندی زدوگفت : تو خیلی بیجا کردی که فکر کردی همه کارشی ، دست رو چیزی گذاشتی که
. مال من بود ،نمیزارم به قران نمیزارم نصیب کسی غیر خودم بشه

مشت بعدی مهرداد تو صورت بهادر خورد که گوشه ی لبش پاره شد ؛ برزو داد زد : احمقا دیوونه شدین ، چرا باهم دعوا میکنین ؟

مهرداد داد زد: من سر ناموسم رگ میزنم بهادر اینجا دیگه فامیل بودنت برام ارزشی نداره بجون مادرم . میزنم گردنتو میشکونم .

قلبم از این شور و دعوا میخواست از دهنم دربیاد ؛ صدبار تو دلم گفتم باز خداروشکر که مامانم اینا تو .. اون یکی ویلان .. جرات نداشتم برم جلو تا حرفی بزنم که این جروبحت خاموش بشه

بهادر : تو گوه خوردی وقتی دیدی چشمم دنبالشه براش نقشه کشیدی ، مگه اینکه بمیرم تا بزارم زنت .بشه ، زورنزن اون مال تو نمیشه

. برزو : بهادر احمق نشو چی داری میگی ریحانه نامزد مهرداد.

بهادر عربده ای تو صورت مهرداد زد و گفت : نیییییست ، ریحانه فقط مال من میشه ، دست کسی بهش .. بخوره دنیارو زیرو رو میکنم

دعواشون کم کم بالا گرفت اونقدر زیاد که بهادر هم دست به یقه ی مهرداد شد ودوتا مشت تو صورتش کوبید .. داد میزدن عربده میکشیدن شبیه دو تا شیر که میخوان از قلمرو و ناموسشون دفاع کنن .. به کمک برزو رفتیم و دست مهردادو از پشت کشیدیم اما هردوشون به زبان واقعی وحشی شده بودن ، که هیچ چیزی جلودارشون نبود .. رعنا تمام مدت نظاره گر این دعواها بود .

برزو دست بهادر و به عقب کشیدو گفت : تورو قران مسخره بازیاتونو تموم کنین الان کاری میکنین که . از اون ویلا بپرن اینجا ببینن چه خبره کم آبروریزی کردین بسه دیگه

منم مثل برزو دست مهرداد و کشیدم و گفتم : مهرداد دردت توجونم تورو خدا تمومش کنین ؛ داره جونم . بالا میاد .

بهادر با همون خشم و عصبانیت نگام کرد که مهرداد با کف دستش کوبید تو سینه ش گفت : چشاتو از ش ببر و گرنه خودم از حدقه درشون میارم ، من داداش ماداش حالیم نیست کسی به ناموسم نظر بنداره . مادرشو به عزاش میسونم .

بهادر هولش داد به عقب و گفت : هواست بخودت باشه زر زیادی نزن، چون من قاطی کردم ؛ زندگیمو میخوام پس بگیرم به هر قیمتی شده ؛ شده این وسط یکیو خاکی کنم ، میکنم اما نمیزارم چیزی که مال منه .. نصیب کس دیگه ای بشه .

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۲/۰۹/۱۷ ۲۲:۳۴] ✕, رمان ✕ زوال

مهرداد: تو گوه خوردی مرتیکه تا چندروز دیگه قراره اسمش تو شناسنامه ی من بیاد تو هنوز دست از بی غیرت بازیات برنداشتی ؟ احمق بیشراف اون ناموس منه (محکم رو سینهش کوبید) ناموس من

بهادر با جدیت کلامی و قسمی که خورد ترسی به تنم ر عشه انداخت که گفت : این پنبه رو از تو گوشت بیرون کن ، به امام حسین شاهرگمو بززن نمیزارم زن تو بشه .

مهرداد با یه عصبانیت غیرقابل کنترل خیز برداشت به طرف بهادر ، هردوشون دوباره دست به یقه ی هم شدن، انقدر با مشت تو سرو صورت هم میکوبیدن که نه من و نه برزو و رعنائی که حالا بادیدن این صحنه به کمک منو برزو اومده تا از هم سواشون کنیم ، نتونستیم ، با ضرب مشت به هم میکوبیدن و .. فحش ناسزا میگفتن که ته همه این دعواها بالاخره چیزی که نباید برملا میشد ، شد

بهادر بلند داد زد : من باهаш بودم، باهاش خاطره ساختم ، نمیزارم با کس دیگه ای غیر من اون خاطره . هارو بسازه .

از تعجب همه از حرکت ایستادن و به من با حالت گنگ و خیره نگاه کردن ، از شدت شوک حرفای بهادر و رسوایی که برام به بار آورد، اشک داغی رو گونم چکید، سکوت فراگیری تو اتاق بود ، بهادر یه دستمال از جعبه ی دستمالای رو میز بیرون کشید و خون گوشه ی لبشو پاک کردو مجددا گفت : مگه اینکه بهادر مرده باشه که بزاره ریحان دست کسی بیفته ، دست از این دختر بکش مهرداد اون فقط با یه . نفر میمونه اونم منم .

. مهرداد ، نگاه مهرداد خنجر تو قلبم میزد، نگاهی پراز حرف و سوال

با بغض به بهادر نگاه کردم که از سرو روش ندامت میبارید، اما مثل کسی بود که رسیده به ته خط باشه . و ناچار به چنگ زدن به هر ریسمانی برای گرفتن حقش بود

. با اشک و آه زمزمه وار گفتم : خدا لعنتت کنه بهادر .. خدا لعنتت کنه

روزمین نشستم ، نگاه متعجب و خیره ی همه آزارم میداد اما بیشتر از همه نگاه مردی بود که این روزها یه حس شبیه اعتماد و وابستگی بهش داشتم،

با گفتن جمله ی رعنا انگار دردام بالا اومدو بغضم ترکید ،

رعنا: عوضیه نجس با شوهر من رابطه داشتی ؟ با بهادر ؟ فقط من تورو خوب میشناسم معلومه مهرداد وساده گیر آوردی گفתי از کجا میفهمه یه شب بالاین باشم یه شب بالون ، فردا هم که شوهرم میشه بیشتر ... شبا که شیفت داره

صدای جیغش بلندشد، دیگه ارزشی نداشت که بهادر موهاشو کشیده و به قصد کشت داره میزننش ، برزو با زور رهاش کرد و رعنا رو از اتاق بیرون برد، اما من داشتم منفجر میشدم ، موهامو از عصبانیت تو چنگم گرفتم و جیغ زدم و فقط و فقط بهادر و رعنا رو لعنت دادم ، نه یک بار بلکه صدبار جیغ .. جیغ .. جیغ و لعنت و نفرین به هردوشون که زندگیمو جهنم کردن.

مهرداد تمام مدت هاج و واج تکیه زده به دیوار نگام میکرد، بهادر که جلوی پاهام چمبره زد و نشست با صدای دورگه از جیغام به طرفش حمله کردم ، تو صورتش زدم ،با مشت تو سینه و بازوهاش .. میکوبیدم امامشتم بی جون و بی قدرت بود، قدرتم تحلیل رفته بود و نایی تو بدنم نداشتم

با چونه ی لرزون تو چشماش نگاه کردم گفتیم : نمیبخشمت بهادر نه تورو نه رعنارو .. زندگیمو سیاه کردین خدا ازتون نگذره

باصدایی بغض آلود و گرفته گفت : تو محکوم به منی ،نمیتونم بزارم با کسی غیر خودم باشی ، تمام این مدت غیرتم داشت به جنون میرسید که تو رو با مهرداد میدیدم

.. صدای آروم ولی خشمگین مهرداد اومد که خطاب به بهادر گفت : برو بیرون

&&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۱۳/۰۹/۱۷ ۲۲:۵۳]

پارت_149#

بهادر بلند شد و با آهی که کشید،فهمیدم تا چه حد بغض تو گلویش آزارش میداد ، اما امشب دلم ازش شکسته بود، اون با این جنون عشقیش داره زندگیه منو نابود میکنه

از اتاق که بیرون رفت ، مهرداد قدماشو بطرفم برداشت ، دستشو زیر بغلم زدو از روی زمین بلندم کرد، میدونستم علت کارش همون خصلت مهربونیش که بخاطر مشکلم و سرد بودن زمین بلندم کرده، رو تخت نشوندم و صندلیه میز آرایشیمو روبروم گذاشت و روش نشست . آرنجاشو رو زانوش زدو سرشو جلو آورد و گفت : توضیح ؟

گیج نگاهی کردم که تکیه داد و پاهاشورو پاش انداخت وگفت : توضیح بده ریحانه

... من .. من -

داد زد ازاون دادایی که حس طوفان بهت دست میدے ؛

دادزد: من من نکن درست حرف بزن ببینم چه غلطی کردی .؟

.. گریه م گرفت ، با گریه گفتم : بخدا یه اشتباه بود ، من تو حال خودم نبودم مهرداد

مشتشو محکم کف اون دستش کوبیدو گفت : دلم میخواد خفت کنم .. تو میخواستی سر منو کلاه بزاری ؟
گند زدی اومدی خودتو غالب کنی به من ؟

هاج و واج نگاهی کردم که با عصبانیت گفت : رفتی خوابیدی تو بغل پسردائیم بعد میخوای زن من بشی ؟

.. با چشمای خیس و متعجب گفتم : من

نذاشت حرفمو کامل کنم داد زد: تا کجا باهات پیش رفتی ؟ ببینم تو اصلا .. من ازت خیالم راحت نیست ؛ اصلا تودختری ؟

. گریه م شدت گرفت و با چونه ی لرزون گفتم : بخدا دخترم مهرداد ما تا اون حد پیش نرفتیم

تنش میلرزید؛ دستاش محسوس وار لرزش داشت ، با حرص و عصبانیت گفت : لعنتی ، لعنتی ، لعنتی ..
... تو چقدر پستی ، تو نامزدم بودی چطور تونستی

پوفی کرد و از جاش بلند شد ، پشتشو به من کردو دستی لابه لای موهاش کشید، سریع از تخت پریدم . پایین و از پشت مچ دستشو گرفتم

مهرداد بخدا غلط کردم، مال همون شبیه که مست کردم، من حالم خوب نبود مهرداد من نمیخوام تو رو - . از دست بدم ، بخدا اون یه اشتباه بود

..برگشت به طرفم تا خواست حرفی بزنه صدای بهادر اومد که بلند داد میزد : مهرداد .. مهرداد

مهرداد زیر لب زهرماری گفت و دراتاق و باز کرد ، نفهمیدم چی دیده که یهو بهم ریخت فقط سریع و دست پاچه گفت : اومدم بهادر

و با هول رفت پایین .. از در اتاق نگاه کردم رنارو بیجون تو بغل بهادر دیدم که مچ دستش خونی بود، با فکر اینکه خودکشی کرده ، دست و پاهاش سست شد و افتادم زمین ؛

بهادر با دیدنم داد زد: برزو بپر بالا ریحانه .. برزوووو

. مهرداد نبضشو گرفت و هراسون گفت : بهادر من ماشینو روشن میکنم سریع بیارش

اشک ، اشک ، اشک ؛ ظاهرا قرار نیست تو زندگیم رنگی از خوشی ببینم اگه رنا بلایی سرش بیاد، اگه رنا طوریش بشه قسم میخورم که بعد از رنا من خودمو میکشم

برزو بالا اومد و باهام حرف میزد، یه چیزایی میگفت اما من اصلا تو این دنیا نبودم، خواهرم ،پاره ی تنم بی جون تو دستای بهادر افتاده بود، با تصور اینکه اگه نتونم به موقع به دادش برسن و طوریش بشه جیغ زدم وموهامو میکشیدم، خودمو میزدم ،برزو دستامو میگرفت تا خود زنی نکنم اما من به تمام معنا ..دیوونه شده بودم، اونقدر جیغ زدم که صدام توگلو خفه شد

برزو هم با این حالم گریش گرفت درحالیکه هردو دستامو گرفته بودتا بیشتر خودمو نزنم، با گریه گفت: .تورو خدا نکن لامصب ، رENA طوریش نمیشه ، تو دیگه نکن با خودت دختر

. بهادر برگشت تو ویلا و دادزد: ریحانه لباس بیوش بیا ، زود باش باید بریم بیمارستان .. برزو

برزو به بهادر نگاه کردوگفت : چیه ؟

بهادر: یه چیزی سر ریحانه کن بفرستش پایین ،ما میریم بیمارستان ماما اینارو خبر کن بیان ، نگو .. جریان چیه فقط بگو رENA حالش بدشده

با گفتن این حرفا دوباره خودمو زدم و گریه هامو از سر گرفتم، که بهادر بدو از پله ها بالا اومد و دستامو گرفت و با عصبانیت به برزو گفت : کوری نمیبینی داره خودشو میزنه ، پروپر نگاش میکنی ، . احمق بگیرش که خودشو نزنه تمام صورتشو چنگ انداخته

. برزو: آرام نمیشه خودت که میبینی هر کاری میکنم نمیتونم جلوشو بگیرم

. با هق هق و صدای خفه گفتم: رENA ... رENA .. خودکشی .. کرده

برزو یه شال انداخت روسرم ، صدای بوق زدن ممتد مهرداد میومد که بهادر عصبی گفت : د اگه قرار . نیست بمیره تو انقدر لفتش بده تا بمیره (محکم و با تشر گفت) پاشو دیگه

شالو سرم انداختم و باهم از پله ها پایین رفتیم ، جونی که نداشتم چندبار نزدیک بود از رو پله ها قل بخورم بیفتم اما بهادر محکم گرفتم و به برزو سریع و خلاصه گفت : یادت نره برو اون ویلا سریع خاله . اینارو بردار بیار بیمارستان

** .برزو باچشمای خیس و بغض مردونه ش فقط سرشو تگون داد

&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۳/۰۹/۱۷ ۲۲:۵۴]

پارت_150#

رد نیمکت انتظار نشسته بودیم ، به محض رسیدنمون، مهرداد با یکی از دکترای بیمارستان تماس گرفت . و بعد از اون تماس با نشون کادر پزشکی به جمع بقیه دکترها رفت

یکساعتی میشد که دکترها بالا سر رونا بودن؛ دل تو دلم نبود فقط اشک میریختم و با سکوت به زمین خیره بودم .

. بهادر یه لیوان آب جلوم گرفت و گفت :بسه ریحانه ، نگران نباش رونا طوریش نمیشه

با گریه نگاش کردم و گفتم : اون خواهر منه بهادر، چرا با زندگیش اینکارو کردی ؟ گنااهش فقط دوست داشتنته .. اونم باخت .. اگه چیزیش بشه منم میمیرم ،قسم خوردم خودمو میکشم

بهادر دستی به صورتش کشید و گفت : تو دیگه با این اشکات عذابم نده، بجای آبغوره گرفتن بشین یه دعایی چیزی بخون که ایشالا حالش خوب بشه

خوب میشه ؟ بنظرت خوب میشه ؟ با کاری که منو تو باهش کردیم ؟ با اون حرفایی که تو زدی ؟ تو - امشب چیکار کردی بهادر ؟

بهادر نفس پراز بغضی کشید و گفت : مرگ من آروم باش .. من خودم دارم دیوونه میشم .. وقتی اونجوری دیدمش آتیش گرفتم ریحانه

. آگه طوریش بشه حلالیت نمیکنم بهادر .. هر چی باشه اون خواهرمه-

کنارم نشست و بعد از کمی سکوت با بغض گفت : همش تقصیر توعه ریحانه ، انقدر از دستت دلخورم که دلم میخواد بزنت ، اصلا بکشمت تا دیگه خیالم راحت بشه که نیستی حالا که قرار نیست نصیب من بشی ، حداقل نصیب کس دیگه ای نمیشی ؛ من دارم از این عشق دیوونه میشم ، جنون میگیرم ریحانه ، آخه مگه تو چی داری که رعنا نداره ، اون زنمه صاحب زندگیمه اما من نمیتونم کنارش باشم ، تمام من پیش توعه ، انگار منو طلسم کردی که دارم هر لحظه بدبخت تر میشم .

نگام کرد که با اشک خیره نگاش میکردم ، اشکش که چکید دلمو به تاراج غمش برد ، با اشک و آه سوزان گفت : دست خودم نیست نمیتونم رعنا رو دوست داشته باشم ، من یه مردم ریحانه یه مردی که نمیتونه قبول کنه زنی رو که عاشقش با یکی دیگه باشه ، من نمیتونم تورو با مهرداد ببینم ، یق میکنم ، .. میمیرم ریحانه

.. چشماشو با درد بست و اشک دیگه ای از چشماش چکید

سرشو نزدیک آورد و روشنم گذاشت ، مخالفت نکردم ، برعکس دلم میخواست حداقل گوشه ای از زخمای دلشو ترمیم کنم .

سرش که رو شونم قرار گرفت ، بغضش ترکید و های های گریه کردو با حق حق مردکنه ش گفت : چرا من نمیتونم از تو دل بکنم ریحانه ، چرا شدی عین بختک و دستاتو تو گلوم گذاشتی ، دارم خفه میشم ، !من رعنا رو نمیخوام چرا اینکارو با خودش کرد ، چرا خودکشی ؟

. با گریه گفتم: بهادر آروم باش

بهادر: نمیتونم ریحانه ، دارم میترکم ، خدا لعنتت کنه که نابودم کردی ، خدا لعنتت کنه که منو به چنگ خودت گرفتی و اسیرم کردی ، هر کاری میکنم دل به دل رعنا بدم نمیتونم ، تو چطور میتونی با کسی .. غیر من سر کنی نامرد پست

. تو دنیای تو همه چیز می .. تو خدامی ، چرا با من بد کردی که زندگیم این بشه

من تقصیری ندارم بهادر راهی که تو ورعنا رفتین قابل برگشت نیست میبینی که تهش این شد ، آگه -
مامانم بویی بیره که رعنا خودکشی کرده چی جوابشو بدیم ؟ من به تو گفتم تموم کن ، هر چی ازمن تو
. دلت داری ، بنداز بیرون اما تو .. تو هیچوقت نخواستی عملیش کنی

بهادر: بی مروت خواستم .. نشد .. بخدا نشد، صدبار خواستم چاقو تو این قلبی بزخم که داره به عشق تو
میپیه اما نشد .. رعنا ، من رعنا رو دوست دارم اما مثل یه خواهر بخدا حتی الان که زخم به یه چشم یه
خواهر میبینمش ، نمیتونم ببینم بیجون رو اون تخت افتاده، آگه رعنا طوریش بشه من دیوونه میشم ریحان
.

. بلند زیر گریه زد ناخودآگاه دستمو رو سرش کشیدموگفتم : بهادر آروم باش خدایزگه طوریش نمیشه

یکی نبود دل بی قرار خودمو آروم کنه ؛ پا به پای بهادر اشک ریختم و گریه کردم ، اونقدر که کاسه "
" ی چشمام داشت از حدقه در میومد

صدای مامان و خاله اومد ، بهادر از جفتم بلند شد که مامان با دیدن ما سراسیمه بطرفمون اومدو گفت :
بهادر مادر رعنا .. رعنا چش شده ؟ رعنام چشه بهادر ؟

بهادر با چشمای نمدار و صدای گرفته ش گفت : خاله آروم باش چیزیش نیست حالش بدشد آوردیمش
. بیمارستان

مامان روبه من گفت : گیس بریده تو بگو رعنا چشه ، آگه دخترم چیزیش نیست چرا تو وبهادر اینهمه
. گریه کردین ؟ مهرداد کو ؟ بچم چشه .. خدایا یه چیزی بگین تا دیوونه نشدم

خاله: لایلا آروم باش نفهمیده زدی به کوه ؛ بزار ببینیم چیشده اصلا ؟

خاله کمک کرد مامان رو نیمکت بشینه با دیدنش حالش دوباره به گریه افتادم که خاله هم با ترس گفت :
ریحانه چیشه ؟ قلبمون ایستاد چرا فقط گریه میکنین حرف بزن خو

نمیتونستم حرف بزنم بغض بزرگی تو گلوم بود ، بهادر هم تکیه زده به دیوار بود و عصبی و پرحرص
نفس عمیق میکشید .. عمورضا و حاجی و برزو رو دیدم که ازدور داشتن به طرفمون میومدن ، مامان
دوباره با جیغ و حرص گفت : چرا لال شدی حرف بزن بگو خواهرت چرا اومده بیمارستان ؟ دخترم
واسه چی اومده اینجا ؟

دکترمخصوص بخش از تو اتاق

[۵۶:۲۲/۱۷/۱۳۰۹]، رمان ☒ زوال

رنا بیرون اومد ، بهادر زودتر از همه بطرفش رفت و گفت : حالش چطوره ؟

دکتر: شما همسرشون هستین ؟

بهادر: بله .. بگین آقای دکتر حال خانمم چطوره ؟

با گفتن خانمم عمیق نگاش کردم ای کاش به رنا حسی پیدا میکردو بدون هیچ دردسری زندگیشو ادامه
.... میداد .. اما افسوس

مامان و خاله و بقیه هم کنارمون اومد که دکتر گفت : خداروشکر خطر از بیخ گوشش گذشته ، اگه دیر
. رسیده بودن خدا میدونه چه اتفاق بدی در پیش داشتن

خاله با تعجب گفت : مگه .. مگه چش بوده آقای دکتر ..؟

.. دکتر خیلی ریلکس و عادی گفت : ایشون خودکشی کرده بودن

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۴/۰۹/۱۷ ۲۲:۱۹]

پارت_151#

مامان و خاله با شنیدن این جمله از دکتر انگار تو یه دنیای دیگه سیر میکردن ، مامان محکم روصورتش
چنگ زدو تشدید وارگفت : خودکشی .. خودکشی .. رENA .. خودکشی

قبل اینکه مامان حالش بدبشه سریع و بی مقدمه گفتم : مامان ، رENA و بهادر یه دعوای کوچیک داشتن
رENA خودش بی ظرفیت بازی درآوردو اینکارو کرد

. مامان: دعو ... دعو کردن

خاله مهین با حالی زار تر از مامانم دست مامان و گرفت وگفت : بیا بشین لیلا ، برزو برو یه چیزی
. واسه خالت بیار ، حالش بده

مامان هنوز زمزمه وار زیر لب کلمه ی خودکشی رو تکرار میکرد؛ فضای خفقان آوری بینمون بود،
همه هاج و واج به هم نگاه میکردیم، فقط این من بودم که تو سکوت خودم ریز ریز اشک میریختم
باحالتی که احساس خفه شدن داشتم ، چون باعث و بانیه خودکشیه رENارو ،خودم میدونستم ، تو دلم فقط
. به خودم و به بخت نحسم نفرین و لعنت فرستادم

صدای جیغ مامان باعث شد نگاه اشک آلودمو از زمین بگیرم و به مامان نگاه کنم که روبروی بهادر
ایستاده بود و با عصبانیت و جیغ مانند گفت : تو چیکار کردی که رENA دل به خودکشی خوش کرده ؟

بهادر: خاله من کاری نکردم ، تورو خدا بشین آروم باش

مامان دوباره جیغ زد: تو چیکار کردی که رعنم میخواست خودشو بکشه ؟

. خاله : لیلا آروم باش ، تقصیر بهادر چیه ، ما که نمیدونیم چه اتفاقی افتاده

مامان باز با صدای جیغ مانند گفت : من میدونم تقصیر اینه که رعنم میخواست خودشو بکشه ؛ تو .. توعه نامرد با دخترم چیکار کردی ؟ تو پسرم بودی ، تو شیشه ی عمرم بودی (بدتر جیغ زد) تو رو از بچه های خودم بیشتر میخوام ، تو با رعنم چیکار کردی بهادر ؟ از روزی که زنت شده روز به ... روز دخترم آب میره و شکسته تر میشه حالا هم که اومده افتاده اینجا

. بهادر با صدای گرفته گفت : خاله قربونت برم آروم باش

مامان با عصبانیت داد زد: چطوری آروم باشم تو میخواستی دخترمو بکشی ، تو کاری کردی که رعنم به .. خودکشی رضایت بده

مامان با مشتای آروم رو بازوی بهادر میکوبیدو زجه کنان گریه میکرد و میگفت : تو چطور تونستی با . بچم اینکارو کنی بهادر من تورو مرد خونم ، تورو پسرم میدونستم

بهادر مامانمو به آغوش کشیدو روسرشو بوسید وگفت : دردت تو جونم خاله آروم باش فقط یه دعوی . مسخره کردیم رعنم میخواست سربه سرم بزاره

مامان سعی کرد خودشو از آغوش بهادر بیرون بکشه ، با صدای بلند گریه کردو گفت : تو دروغ میگی ، تو داری دروغ میگی خودم باید از رعنم بپرسم چیشده؟ قسم میخورم بهادر آگه موضوع اونو نباشه که . تو گفتی بخدا دیگه اسمتو به زبون نمیارم

خاله با گریه پشت کمر مامانمو نوازش کرد و گفت: لایلا آروم بگیر ، میبینی که بهادر میگه فقط دعوا کردن ، آروم باش خواهر .

نگاهم چرخید و تلاقی شد با نگاه پراز نفرت عمورضا ، نگاهی که با چشماش حرف میزد که این موضوع هر چیزی هست مربوط به توعه که رعنا پاش به بیمارستان رسیده ، از نگاه پر از اخم و نفرت عمورضا شرمنده شدم، حس یه ادم گناهکارو داشتم که بدترین گناه رو انجام داده و حالا همه اونو موقع ارتکاب جرم و گناه دیده بودن .

با شرم نگاهمو گرفتم که مهرداد از دور بطرفمون اومد، با دیدن من رنگ نگاهش عوض شد اثری از اون عصبانیت چندساعت قبل نداشت ، روم نمیشد بطرفش برم ولی خودش مقصد قدماش بطرف من بود .

. کنارم که رسید گفت : نگاه، نگاه ببین چقدر گریه کرده چشاش شدن یه کاسه خون .

با چونه ی لرزون آروم گفتم: دارم سکنه میکنم مهرداد، نگاه عمورضا مته یه تیر پیکان دار قلبمو نشونه گرفته .

. مهرداد: سیس .. آروم باش، الان میبرمت تو حیاط یکم حالت بهتر بشه .

خاله و عمورضا به سمت مهرداد اومدن و عمورضا گفت : مهرداد جان موضوع چیه حال رعنا چگونه ؟

مهرداد: دستشو بالا آورد و گفت : خوبه دائی خیالتون راحت تا یکی دوساعت دیگه حالش روبه راه میشه . میتونین برین پیشش .

عمورضا با همون نگاه سابق و برنده ش به من نگاه کرد و بدون اینکه نگاهشو از من بگیره به مهرداد گفت: مهرداد جریان چی بوده ؟ چرا رعنا خودکشی کرده ؟

مهرداد به بازوی عمورضا زدوگفت : چیز خاصی نبود دای همش سر یه بحث الکی بود

[۲۰:۲۲ ۱۷/۰۹/۱۴]، رمان ☒ زوال

. خاله : آخه مگه میشه آدم سر یه بحث کوچیک دستش به خودکشی بره

مهرداد با لبخند و خونسردی گفت : اینو دیگه باید از خود خورش پرسید که چرا اینکارو کرده ،
خیر سرمون اومدیم مسافرت شد زهر مارمون

بهدار با مامانم بطرفمون اومدن، مامان با گریه گفت : مهرداد الهی دورت بگردم ر عنام چطوره ؟

مهرداد: خوبه خاله لیلا .. بهوش بیاد میتونی ببینیش

و با نگاهی کینه توزانه و پراز نفرت به بهادر نگاه کردو رو به من گفت : ریحانه بیا بریم تو حیاط یکم
. از این حال و هوا بیرون بیای، خداروشکر که همه چیز بخیر گذشت

با مهرداد عزم رفتن کردم ،نگاه بهادر میخ منو مهرداد بود، هنوز با وجود اینکه زنش خودکشی کرده و تا
مرز مردن پیش رفته اما اون باز هم نگاه و رفتارش یه چیزی رو میگه که تمام هواسش درگیر منه .. "

از راهرو که گذشتیم برزو رودیدم که چندتا آبمیوه تو نایلون گرفته بود؛ با دیدن ما ایستاد و گفت : مهرداد
اوضاع چطوره ؟

مهرداد: همه چیز به خیر گذشت ، تو اینارو ببر بده به زن دای و خاله لیلا ، اون بهادر هم که داره پس
میفته .. راستی مامانمو ندیدم ؟

برزو: مامانمو خاله کلی هول کردن، عمه هم که بدتر اینا بود، مامان نداشت بیاد گفت تو بمون ویلا تا ما برگردیم.

مهرداد پوزخندی زدوگفت: برگردیم کجا دیگه؟ مسافرت مونده برامون؟ من که از اینجا یه راست برمیگردم تهران.

برزو سرشو تکون دادو چشمش به من خورد، نفسی کشیدو به من گفت: هیچوقت فکر نمیکردم بین تو ... وبهادر

مهرداد سریع تو حرفش پریدوگفت: بهادر زبون نفهمه، هیچی تو مغز کرم خورده ش نمیره، یکی از این آبمیوه هارو بده به من تو برو پیش بقیه.. خبری شد یه تک بنداز رو گوشیم

. برزو به تکون دادن سرش اکتفا کردو از کنارم رد شدو رفت

با بغض گفتم: میبینی مهرداد همه از چشم من میبینن، من هزار بار به بهادر گفتم اما اون نخواست، اگه! منم نمی خواستم از بهادر جدا بشم چرا باید به درخواست ازدواج تو بله بدم..؟

مهرداد عاقل اندر سفیه نگام کردو گوشه ی لبشو جویید وگفت: مشکل شما میدونی چیه؟

صامت نگاش کردم که گفت: پل ارتباطیتون.. مشکل شما این قلبهای وامونده تونه که نمیفهمن خلاف شرع یعنی چی؟ که حالی نمیشن من متاهلم یا صاحب یه زندگیم باید دست بکشم از چیزی که تو گذشته م ... بوده اما شما

. سریع و با بغض گفتم: چرا همه رو با یه چوب میزنی؟ من که ازش جداشدم

.. چشماشو بست واروم گفت: بغض نکن

میون اون همه آدم و تو راهروی بیمارستان نمیدونم چه حسی داشتم که فقط احتیاج به یه مرهم برای دلم بود، که بی اختیار و ناخواسته خودمو به سمت آغوشش کشیدم و با قرار گرفتن جسم دردمندم تو آغوش گرمش بغض لعنتیم ترکید و گریه هامو از سر گرفتم ، خودمم در عجب بودم که اینهمه اشک از کجا .. سرچشمه میگیره ، شاید از دل زجه زنانم و شاید هم از تن آزرده و درد کشیده م بود

مهرداد با همون مهربونی و لطف بی حدو مرزش ، منو تو آغوشش فشرد و با گفتن جملاتی مثل " عزیزم ؛ هیش .. آروم باش دختر خوب ، انقدر گریه نکن ، ریحانه جان، بسه اینهمه اشک و تو از کجا میاری آخه " سعی در آروم کردنم داشت، مهرداد مرد بود مردی که اگه تمام دنیا رو بگردم مشابهنش پیدا نمیکنم ، مردی که من در حقش ظلم کردم اما اون با لطفش منو شرمند کرد . مردی که هنوز میفهمه که قلب من درگرو یه مرد دیگه ست یه رقیب محکم تر و با نفوذتر ، اما بالین امید به من محبت میکنه که ***** دلمو به دل خودش گرم کنه

[۲۰:۲۲/۱۷/۱۴۰۹]، رمان زوال

پارت_152#

با مهرداد تو حیاط بیمارستان اومدم، رویکی از نیمکت ها نشستیم ، مهرداد هیچ حرفی از اتفاقات پیش اومده بیان نکرد حتی از اون حرفایی که بهادر زده بود و من بابت این سکوتش ازش ممنون بودم . ولی تنها حرفی که منو تو شگفت و بهت انداخت این بود که گفت : همیشه هدفش برای ازدواج رعنا بوده اما بالین کاری کرد بیش از هر زمانی ازش متنفر شده و از خودش شرمند ست که همچین دختر سست و بی اراده ای رو برای زندگیش نشونه کرده بود، چرا که رعنا نماد یک زن بی حیا و بی حجه که برای رسیدن به هدفش تنشو به حراج عشقش گذاشته و از نظر مهرداد اون لیاقت بدترین زندگی و حماقتهارو ***** داره

بعد از اینکه کمی حالم بهتر شد و با حرفای مهرداد گوشه ی از غم تسکین پیدا کرد به داخل بیمارستان رفتیم ، مامان یکم آرومتر شده بود اما از دل آشوبه ش کم نشد

چشم چرخوندم بهادر و ندیدم ، روم نمیشد با حضور عمورضا چیزی بپرسم ، که مهرداد سوال و از تو دهنم بیرون کشید واز برزو پرسید: بهادر کو ؟ کجا رفته پسره ی بی عقل ؟

. برزو به دیوار تکیه زد و گفت : رفته تو اتاق رعنا

مهرداد: مگه رعنا بهوش اومده ؟

. خاله: نه بهوش نیومده ولی بچم دل تو دلش نبود گفت میره پیشش بمونه اینجوری خیالش راحتتره

مهرداد با چشمای گردشده به من نگاه کرد وابروهاشو با تعجب بالا داد و آروم سرشو بطرف برزو خم کردوگفت : چیشده ؟ سرش به جایی خورده ؟ ظاهرا داره آدم میشه

. برزو با نیشخندی گفت : بابا توپید بهش اونم با عصبانیت رفت داخل

.. مهرداد با پوزخندگفت : میشناسمش دیوونه تر این حرفاست که سر عقل بیاد

&&&&&&

[۰۸:۲۲/۱۷/۱۵۰۹], [X] رمان [X] زوال

پارت_153#

بعد از اینکه رعنا بهوش اومد همه به ملاقاتش رفتن الا منو مهرداد . روم نمیشد برم تو اتاقش ، مامان که . انقدر آشفته بود بدون اینکه متوجه حال من بشه به محض بهوش اومدنش سریع تو اتاقش رفت

رو نیمکت نشسته بودم، حال روحیم خیلی وخیم بود ، مهرداد طول راهرو رو با قدمهای آهسته بالا پایین میکرد، سکوت این مرد برام آزار دهنده بود چون میدونستم درونش پراز تشویش و خودخوریه اما حاضر به دم زدن یا باز گویی نیست .

. با سنگینه نگاهم به من نگاه کرد، نفس عمیقی کشیدو به طرفم اومدوگفت : آگه خسته ای پاشو بریم

نه خسته نیستم ، میخوام رعنارو ببینم اما .. اما یه چیزی سردلم مونده ، انگار میترسم برم پیشش ، -
همین الانشم نگرانم مهرداد ، که نکنه تو اون اتاق چیزی به همه بگه

مهرداد: قبل اینکه بهوش بیاد بهادر پیشش بوده، حتما یه جوری قانعش کرده که حرفی نزنه وگرنه تا الان مامانت کاری میکرد که یه گیس تو سرت نمونه

با درد عمیقی نگاهش کردم ، انگار تو چشمام خوند که تا چه حد دارم عذاب میکشم ، عذاب بدبختی و گناهکار بودن، تو مردمک چشمات حس ترحم دیدم ، حس دلسوزی ، حسی که با تمام غرور گذشته ام از این حسها متنفر بودم، اما حالا تبدیل به آدمی شدم که جای ترحم و دردمندی دارم

کنارم نشست و دستشو دور شونه م احاطه کرد، با یه حس خاص و لطیف گفت : انقدر خودتو تحقیر نکن . ، اشتباه این مثلث از تو نیست ،از اون رعنا ی بی همه چیزه که آتیشی بپاکرد تا همه توش خاکستر بشن

.. مهرداد -

نگام کردو آروم سرشو تگون دادوگفت : جان ؟

با بدبختی نالیدم چیزی که رو دلم سنگینی میکرد رو بیان کردم : میخوای ازم جدایی ؟

به چشمام عمیق نگاه کرد و بعد از کمی مکث و سکوت نگاهشو ازم گرفت و به جهت دیگه ای سوق داد

آه از نهادم بلند شد، مهرداد منو پس زده، مهرداد بالین سکوتش به من فهموند که همه چیزو تموم شده بدون، مهرداد .. مهرداد .. من مهرداد و از دست دادم ، تنها شانس و موهبت زندگیمو .. تنها کسیکه میدونستم زندگیم در کنارش رو به امیدو خوشبختی میره اما بهادر همین یه دلخوشیمو هم ازم گرفت ..
* . بهادری که خودشو بدبخت کرد و منو تو آتیش بدبختیاش سوزوند

با مرخص شدن رعنا همه برگشتیم تهران؛ چه دلخوشی ای داشتیم و چیشد ، یک هفته از مرخص شدن رعنا گذشته بود، تو این یک هفته سه روز اول خونه ی ما بود، بهادر، رفتاراشو بارعنا عوض کرده بود و واقعا تبدیل به یه شوهر رئوف و زندگی دوست شده بود، اما من میدونستم که این تغییر رویه در رفتاراش فقط بخاطر سکوت و حرمت نگه داشتن این راز پلید تو دل رعناست ؛ اما باز از ته دل خوشحال بودم که بالین اتفاق شوم حداقل بینشون نشونه ای از محبت پیدامیشد .

تو این یک هفته اصلا با رعنا حرفی نزدم حتی در حد یک کلمه ،نگاهش آزارم میداد، چون پراز نفرت و خشم بود، فقط تو بیمارستان یه ملاقات خیلی کوتاه باهم داشتیم و تنها جمله ای که به من گفت این بود، " که اگه بهادر دوباره باهش سردی کنه و یا بطرف من بیاد، قسم خورده که همه چیزو به مامان و به " بقیه بگه و اینبار مرگشو واقعی کنه ، طوری که تا ابد این زخم رو دل هممون پا برجا بمونه

از تهدیدش ترسیدم ، رعنا آدمی بود که اگه حرفی میزد حتما علنیش میکرد ، بخاطر همین هم وقتی خونمون بودن سعی میکردم زیاد جلو چشمشون نباشم، اوضاع پیچیده تر از اون چیزی شد که فکرشو .. میکردم

. فقط اگ مامانم کاری میگفت بدون چون و چرا انجام میدادم و دوباره به اتاقم برمیگشتم

و اما در برخورد با بهادر کلا سیستم و تغییر دادم حتی از لحاظ پوشش ، گشادترین و مناسبترین لباسامو میپوشیدم تا کمتر به چشمش بیام ، اونم ظاهرا در مقابل رعنا و مامانم به من توجهی نمیکرد و اینو مطمئن بودم که بی توجهیاش فقط از نظر ظاهر بود وگرنه با شناختی که از بهادر داشتم غوغای درونش قابل لمس بود

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۵/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۸]

پارت_154#

تو تراس اتاقم نشسته بودم ، امروز روز سیزده بدر بود، همه به گردش رفته بودن حتی مامانم ، هر چقدر به من اصرار کردن که همراهشون برم راضی نشدم ، غم بزرگی تازگیا با من خوگرفته بود که با . هیچ گردش و هیجانی بار این غم ، رو دوشم کم نمیشد

تو این مدت از مهرداد هیچ خبری نداشتم ، نه تماس تلفنی و یا حتی یک پیام بی محتوا .. مامان هر بار که از مهرداد میپرسید به دروغ میگفتم که درگیر کارو بیمارستانه ولی خدا از دلم خبر داشت که تا چه دلمرده بودم و حس طرد شدن داشتم ، حس بازنده و باختن ، منی که زندگیمو در مقابل یه حرف از بهادر .. باختم و مثل یه لشکر شکست خورده تو خلوت خودم کمین کردم

غروب بود، دیگه باید مامانم اینا برمینگشتن خونه ، با صدای زنگ خونمون احتمال دادم که خودشون باشن ، اشکامو پاک کردم و از تراس بیرون اومدم، سلانه سلانه بطرف آیفون رفتم ، اما با دیدن چهره ی . مهرداد، گل از گلم شکفته شد و سریع دکمه ی اف اف و زدم

سریع به اتاقم رفتم و رو تاپم یه حریر بلند پوشیدم و شلوارکمو با یه شلوار طوسی بلند عوض کردم، در .. ورودی و باز گذاشتم و کنار در ایستادم تا بالا بیاد

چهره ی مهرداد که نمایان شد بی اختیار لبخند رو لبم جای گرفت ، نمیدونم حسم به مهرداد چی بود اما یه قوه ی عظیم داشت، که با محبت و رفتارش طرف مقابل و مجذوب خودش میکرد، حالا میفهمم لامیا چرا تا اون حد خودشو خارو ذلیل میکرد تا این مرد دوست داشتنی رو از دست نده .. ولی باید بگم ... حماقت کرد چون داشتن مهرداد لیاقت میخواد و نه لامیا این لیاقت و داشت و نه من

دستاشو پشت کمرش گره زده بود، سلامی با لبخند داد و دسته گلی از گل رز قرمز و صورتی که تا الان . پنهان شده پشت کمرش بود ، جلوی روم گرفت

. قدرشناسانه لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم

. ممنون .. خوش اومدی -

با لبخندگفت: باز نشستنی تو خلوت خودت به آبغوره گرفتن ..؟ انصافی حیفت نمیداد این چشای خوشکلتو اینجوری اسیر اشکات کنی ؟

پوزخند تلخی زدمو گفتم : واسه یه آدم بدبخت خوشکلیشون چه سود .. مگه ارزشی بیشتر از اینم دارن ؟

مهرداد با یه کلافگی تصنعی گفت : وای ... باز من این دختر و دیدم شروع کرد به آیه ی یاس خوندن ، لامصب فقط امواج منفی میده، تا میبینمش یاد بدبختیام میفتم .. نمیخواهی بزاری پیام تو ..؟

کنار رفتم و با خنده گفتم: بیا تو خودتو لوس نکن ، مگه تو بدبختی هم داری ؟

. بالبخندی با چند حس مختلف نگام کرد ، چیزی نگفت و به قسمت پذیرائی رفت

دسته گل و تو گلدون پراز آب گذاشتم ، شربت درست کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم به این تکیه داده و کارای منو نظاره گر شده

. چرا ایستادی ؟ بیا بشین-

مهرداد: تو چرا نرفتی با بقیه ؟ موندی تو خونه چیکار کنی ؟

. سینی شربت و رو میز گذاشتم و با دست اشاره زدم که بشینه

رو مبل نشست ، لیوان شربت و جلوش گذاشتم و گفتم : حس خوبی نداشتم.. دل خوش میخواد که تو بهتر . از همه من ندارم

عمیق نگام کردو با دستش به کنارش اشاره زد تا کنارش بشینم ؛

معذب بودم ولی من بیشتر از هرکسی بهش اعتماد داشتم ،کنارش نشستم اما فاصلمون باهم مراعات شده بود، هر چند من قبلا مزه ی آغوش گرم و مردونه شو چشیده بودم، اما الان یه حسی به من میگفت تو . هیچ صنمی باهاش نداری پس بهتره همه چیزو رعایت کنی

مهرداد : چرا حسشو نداشتی ؟ مگه برای بیرون رفتن و خوش بودن باید حتما حسی داشت؟ حس نمیخواد .میری ول میچرخه یکم شیطونی میکنی ،میای خونه؛ اینجوری دلتم وا میشه

لبخند تلخی زدم وگفتم : واسه من دیگه افاقه نداره ، بدبختیام که کم نیست پاشم برم خوش گذرونی که چی بشه ..؟

مهرداد فقط نگاه کرد، نگاه .. نگاه و بعد با لحنی شیطون و شوخ گفت : مرده شورتو ببرن که یه جوری حرف میزنی انگار یه زن 50 ساله ی شوهر مرده و بی کس و کاری ؛خاک تو سرت که هرروز نشینی . اینجا واسه خودت عزا بگیری و تو سری به خودت بزنی

با تعجب ساختگی گفتم : مهرداد این چه طرز حرف زدنه آخه .. میخوای دلداری بدی درست بگو حداقل .

مهرداد مشت آرومی به روم پاش زد وگفت : زبونم مو درآورد از بس گفتم و تو گت تو نرفت .. سلسه . ی این خاندان انگار کلا مخشونو سیلاب شسته که بچه هاشون انقدر بی مغز و آب تو سرن

.. وایا ... مهرداد -

خندیدو کمی از شربتش خوردو گفت : میخوای پاشو بریم بیرون یکم با هم حرف بزنیم ؛ (بعد دوباره شیطان گفت) نه نه همینجا خوبه اینجا خودمو خودت تنهاییم حداقل میتونیم یکم شیطونی کنیم

. با پام به پاش کوبیدم و گفتم : پاشو برو باز تو رو از من دیدی پروشدی

با حرص واقعی زمزمه وار زیر لب گفت : آره نه انقدر رو دادی که از دست بوسه ها و شیطنتای من عاصی شدی .

.. دارم میشنوما -

نگام کرد، نفسی کشید و تکیه شو به مبل دادوگفت : فردا پیام دنبالت بریم دنبال کارای عقدمون ؟

با تعجب گفتم : عقد ؟

لبشو جوییدو گفت : چرا تعجب میکنی ، مگه واسه آخر ماه قرار نبود عقد کنیم ؟

&&&&&&

[۰۹:۲۲/۱۷/۱۵۰۹], رمان زوال

پارت_155#

... گیج و منگ گفتم : تو میخوای با من ازدواج کنی ؟ تو .. تو منو

آه ریحانه .. بدم میاد با تته پته حرف میزنی ، منو چی ؟ آگه نمیخواستمت پس اومدم اینجا چی بگم ؟ نه -
خیلی حال بهم میدی دلم تنگت شده بود اومدم روبه رام کنی .

با مشت تو بازوش زدم که خندیدوگفت : میگما ما که چندروز دیگه میخوایم عقد کنیم توهم رسماً زنم
میشی ، الانم که کسی اینجا نیست ، فقط منو تو و آقا شیطونیم (چشماشو ریزکردو سرشو تگون داد)
بزار دیگه

خندم میگرفت از حرکاتش مثل یه پسر بچه کوچیک میمونه که با التماس و ناز از مامانش یه چیزو
.. میخواد

تا خندیدیم بهم نزدیکتر شدو گفت : جووووون ، پس تو هم دلت میخوادا شیطون ، خوب موقعی رو کردی
.

. خندم شدت گرفت هولش دادم به عقب و باخنده گفتم : خاک تو مخت مهرداد پاک دیوونه شدی رفت

از جام خواستم بلند بشم که ساعد دستموگرفت و شیطون تر گفت : بیا بشین ، کجا داری فرار میکنی ،
مگه من لولو خور خورم .

. با جیغ و خنده گفتم : وای مهرداد بخدا تو امشب دیوونه شدی ، حالت خوب نیست

دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش ، رو پاهاش منو نشوند انگار قضیه جدی تر از یه شوخیه ، استرس
. به سراغم اومد؛ استرسی که منو با این تماس و نزدیکی دگرگون میکرد واصلاً حس خوبی نداشتم

با لبخند توچشمام نگاه کرد، اما لبخند من رو لبم ماسید، حس عجیبی داشتم ، یه حس یه حس سردرگم تو
تتم بود که اجازه نمیداد من با یه مرد رابطه ی خوبی برقرار کنم ،یه رابطه با عشق و علاقه .. اون حس
یه چیزی شبیه عذاب درونی و قلبی بود .. بخودم نهیب زدم تو قراره زنش بشی پس نباید خودتو سرکوب
.. کنی ، به هر قیمتی که شده باید دل به دل این مرد بدی

دستاشو دور کمرم سفت تر کرد و سرشو نزدیک تر آورد..حالت چشماش نوید از یه خواستن داشتن، خواستنی که تو کام گرفتن و بوسیدن عملی میشد .

قلبم با فشار محکم میکوبید ، هشدار میداد اینکارو نکن .. اما من باید پا رو خواسته های قلبم میزاشتم و . بالاین مرد همراهی میشدم .

دم و بازدم نفسای داغش حالمو بدتر کرد، زمزمه وار تو صورتم گفت : با من راه بیا ریحان ، دلتو با من یکی کن .

قلبم انگار میخواست سینه مو بدره و بیرون بیاد، بدون کوچکترین حرکتی نگاش کردم ،سبیک گلوش بالا پایین شد، چشماش لبریز از احساس شدن، اما من منگ و منجمد بودم، دستشو پشت سرم گذاشت و چشماشو بست ، قبل اینکه لبمو شکار کنه خودمو کنار کشیدم ، نتونستم ... خواستم اما نتونستم و نشد .

نفسشو تو صورتم فوت کرد و لبشو گزید و با غصه گفت: چرا سعی خودتو نمیکنی یه پاکسازی اساسی به دلت بدی.. تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی ؟

از دردی که به جونش مینداختم عذاب میکشیدم ، دستشو تو دستم گرفتم و فشردم ،

غمگین گفتم :مهرداد من ... من حس میکنم مریضم ..بخدا یه مریضی دارم که خودمم نمیدونم چه مرگمه .. میخوام ،اما همیشه هر کاری میکنم نمیتونم .. من انتخابم توئی ، تو رو خواستم اما وقتی بهت . نزدیک میشم نمیتونم .

با دستش رو قلبم زدوگفت : چون از اینجا منو نخواستی فقط داری خودتو گول میزنی ، چشمات با من . حرف میزنن که نیستن ، که نمیخوان اما تو داری خودتو متقاعد میکنی که با منی .

... مهرداد این حرفارو نزن من -

در ورودی خونمون باز شد ، از روپاهاش پایین اومدم و رو مبل روبروش نشستم ، یکم خودشو مرتب کرد.. که مامان غرولند کنان وارد خونه شد

مامان: اووف ، خدایا از دست این پادرم چیکار کنم ؟ نفسم داره بند میاد، خسته شدم ، بیا بزارشون تو آشپزخونه بهادر .. رعنا .. رعنا مادر تو هم بیا داخل شام اینجاباشین

. صدای رعنا ازدورتر اومد که دم در بود : نه مامان میریم بالا، بهادر وسایل و گذاشتی زود بیا بالا

. مهرداد پوزخندی زدوگفت : خوب افسارشو گرفته تو دست

سلام -

با صداش هردو همزمان بطرفش نگاه کردیم ، اخم شدیدی داشت و با لحن ناخوشایندی گفت : تو اینجا چیکار میکنی؟

مهرداد پاشو رو پاش انداخت و محکم و جدی گفت : فکر نمیکنم واسه دیدن نامزدم باید از تو اجازه بگیرم.

. مامان: عه سلام مهرداد جان خوبی؛ خوش اومدی

مهرداد و من از رومبل بلند شدیم که مهرداد جلوتر رفت و با مامانم دست دادو گفت : سلام ؛ ببخشید که بی موقع اومدم ، راستش دلم واسه این شیطان خانم تنگ شده بود گفتم بیام ببینمش فکر نمیکردم شما خونه نیستین

بهادر با یه عالمه اخم و خشونت خیره ی من شد، چرا دست از رفتاراش بر نمیداره ، لعنت به این عشقی که قرار نیست کمرنگ بشه .

مامان: این چه حرفیه مهرداد ؛ اینجا خونه ی خودته مادر، هروقت دوست داشتی بیا، قدمت رو چشم، مامانت و حاجی که تا الان همرامون بودن، هر چی اصرار کردم بیان بالا قبول نکردن .

مهرداد : مامانم حتما خسته بوده وگرنه از بحث داغ همنشینی صرف نظر نمیکرد، یکمم وسواس داره . باید بره خونه، اثاث ماثاشو بشوره ، کاراشو انجام بده .

مامان خندید ورو به من گفت : نه به اندازه کافی بیرون بحث داغ داشتیم .. ریحانه جان از مهرداد پذیرائی کردی ؟

[۱۲:۲۲/۱۷/۱۶۰۹], ☒ رمان ☒ زوال

پارت_#156

مهرداد خندیدوگفت : آره، یه چیزایی بلده ولی هنوز باید خونه داری یادش بدی خاله لیلا .. یه شربت به زور به خورد ما داده ..چندروز دیگه خانم متاهل میشه اما از خونه داری هیچی یاد نگرفته .

. مامان چشم غره ای به من رفت و گفت :بیا برو میوه و چایی بیار ... بشین مهردا جان سر پا نمون

بی توجه به نگاه بهادر، به آشپزخونه رفتم که صداش اومد که به مامان گفت : خاله اینارو کجا بزارم ؟

. مامان: بزار تو آشپزخونه مادر .. دستت درد نکنه

. با فهمیدن اینکه اونم داره به آشپزخونه میاد راه نفسم بسته شد

. ظرف میوه رو از تو یخچال بیرون کشیدم که وارد آشپزخونه شد

بدون اینکه نگاهی به من بندازه سبد وسایل رو کابینت گذاشت ، یه لیوان برداشت و از شیر آب پرکرد تا بخوره .

خفه شده گفتم: شربت آماده هست میخوری ؟

. برگشت نگام کرد، قطرات ریز عرق رو پیشونیش بود و ظاهرش کمی آشفته

پوفی کشیدو عصبی گفت : تو قصد کشتن منو داری آره ؟

. کلافه گفتم : بهادر تورو خدا باز شروع نکن .. بزار واسه یه بارم که شده من آرامش داشته باشم

لیوان و رو کابینت گذاشت و پاتند کرد و بطرفم اومدوگفت : دارم خفقان میگیرم ریحانه چرا از مصیبتای من کم نمیشه ؛ چرا تو بدتر از همه شدی آره رو استخون من ..؟

با استرس گفتم : سیس .. تورو خدا آرام باش کسی صداتو نشنوه .. من که از همه دنیا بدبخترم چرا منو . وسط میندازی ؟ چرا از دست تو خلاص نمیشم

از بین دوناش عصبی غرید : میخوای از دست من خلاص بشی ؟ احمق .. از دست من ؟

بازشو گرفتم وگفتم : تورو خدا بیا برو بیرون دوباره شر بپا نکن بهادر.. چرا زوم شدی رو منو زندگیم ،چرا میخوای زندگیمو خراب کنی ؟ چندبار بگم ، چندبار قسمت بدم که همه چیز تموم شدو رفت ، منو . تو دلت بکش بره

تو فاصله ی کمی ازم ایستاده بود، نگاهی به دستم کرد که بازو شو گرفته بودم، یه تیشرت قرمز مشکی تنش بود؛ دستمو برداشتم که گفت : باید باهات حرف بزنم ؟ حرفامو میشنوی بعد تصمیمتو بگیر ، هر . چی بود قبول میکنم اونموقع میتونی بری پی زندگیت .

به چشماش نگاه کردم تا صحت کلامشو درک کنم که دوباره گفت : تا حرفامو نشنوی همین آش و همین کاسه ست ، بشنو بعد هر کاری خواستی بکن .. قول میدم به نظرت احترام بزارم .

. صدای مامان اومد که بلند گفت : ریحانه چیکار میکنی پس ؟ بهادر جان تو هم بیا بشین مادر .

. بهادر سرشو به عقب پیچید و بلند گفت : میام الان خاله .

بعد دوباره به من نگاه کرد که گفتم: جان من برو بیرون نمیخوام دوباره دیدگاه مهرداد نسبت به من خراب بشه .

. متفکرانه نگام کرد و گفت : فردا ساعت 9 سر پیچ کوچه منتظرتم .

بهادر ما با هم حرفی نداریم ، چی میخوای بگی جز همون حرفای تکراری و همیشگی ؟ -

مرموزانه گفت : نه اینبار یه حرفای جدید و سرنوشت ساز دارم که باید حتما بشنوی ، (صورتشو نزدیک . صورتم آورد وگفت) شده به زور ببرمت میبرم ولی خودت بیای بهتره .

عاصی شده گفتم : باشه باشه میام برو بیرون بهادر ..تورو خدا

بهادر از چپ به راست تو چشمام نگاه کرد و با لحن مرموز گفت : ساعت 9 منتظرتم ، میبریم اون خونه . حرف میزنیم .

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم : خونه نه .. من خونه نمیام بهادر یه جای عمومی قرار بزار ..
همون کافی شاپ همیشگیمون خوب بود .

شیطون خندیدو لبشو به دندون گرفت و گفت : ازم میترسی ؟ حق داری ، بین این همه آدم نتونستم ازت
بگذرم اونجا که فقط منو تویم .

قلبم ریتم وار میکوبید؛ از ترس ، از استرس و از نگاه شیطون و براقش، از دلهره ی اینکه مهرداد بیداد و
.. مارو در حال مشاجره ببینه؛ نمیخواستم با یه اشتباه دوباره از دستش بدم .

. سریع گفتم : فردا ساعت 9 میام همون کافی شاپ همیشگی .

ابروهاشو بالاداد وگفت : نوچ .. یا خونه یا همین الان میرم راست حسینی همه چیو کف دست خاله
. میزارم حتی اگه شده تورو به من ندن بیخیال میشم ولی نمیزارم نصیب کس دیگه ای هم بشی .

. با بغض نالیدم : تو جنون داری تو منو دیوونه کردی با این جبرو زورگفتنات

بی اهمیت به بغض گفتم : فردا میای ؟

خودمو سریدم پایین و رو زمین نشستم، با همون بغض سابق گفتم : آخ بهادر .. دیوونم کردی بخدا ..
. مگه نمیخواهی حرف بزنی .. منم دارم میگم میام اما نه تو خونه

مامان داد زد: ریحانه مردی تو آشپزخونه چیکار میکنی سه ساعت ؟

پشت بندش مهرداد صدا زد : ریحانه بیا عزیزم من نه چاییتو خواستم نه میوه رو .. اومدم خودتو ببینم که
. معلوم نیست کجا یهو غیب شدی

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۲:۲۲/۱۷/۱۶۰۹]، رمان ✕ زوال

پارت_157#

... با کف دست رو سرم کوبیدم و گفتم : تو آبروی منو ببری خیالت راحت میشه ؟ ای خدا از دست تو

. بعد دادزدم : الان میام مهرداد جان .. یکم کار دارم

مهرداد: بیا عزیزم .. من چایی نمیخوام.. ساخت اون چایی انقدر زمان نبرده که دم کشیدنش دو ساعت طول کشیده .

بهادر خیلی جدی و محکم گفت : انتخاب کن .. میای یا برم این بند و بساط واز بیخ و بن قیچی کنم ؟

چشمام حاله ای از اشک گرفتن ، تار میدیدمش، پلک زدم تا اشکم بیفته ، اگه قبول کنم برم خونش، ریسک کردم، اونم یه ریسک بزرگ .. بهادر آدمی نیست که تو خلوت و تنها بودنمون از من بگذره ، از یه طرف داره تهدیدم میکنه که همه چی رو به مامانم بگه ؟ چرا همه دست به دست هم دادن تا بالین .. تهدیدا جونمو به لبم برسونن

این مرد دلِ شیطانی داره که هیچی حالیش نیست من ازش میتترسم ، سرمو به چپ و راست تگون دادم و گفتم : نمیام .. هر کاری میخوای بکن .. من از خلوت بودن با تو میتترسم

سرشو کج کرد و پوزخندی رو لبش نشوندوگفت : باشه خودت خواستی ریحانه .. اگه قراره بهت نرسم پس نمیزارم مال یکی دیگه بشی ، میرم موضوع رو به همه میگم ، که رعا چه بلایی بود که افتاد به جونم، بعد این حرفا درسته دیگه مال من نمیشی ولی نمیزارم هیچکس دیگه ای هم بهت نزدیک بشه ؛

از لحن جدیش ترسیدم مخصوصاً وقتی قدماشو برداشت تا بیرون بره ، سریع از جام بلندشدم و مچ دستشو از پشت سر گرفتم .

. برگشت نگام کرد، چشماش برق خوشحالی گرفتن، یه شادی که بیشتر منو میترسوندن

. با عجز گفتم : میام .. میام ، ساعت 9 منتظرم باش

لبخندی زد و با یه چشمک شیطون گفت : حالا شد یه چیزی ، کم کم داری دختر عاقلی میشی .. یه چایی بیار بزنیم که این چایی واقعا خوردن داره

از آشپزخونه که بیرون رفت، ناامید به کابینت تکیه دادم، سرمو به بالا گرفتمو نالیدم خدایا گره ی بدبختی که به زندگیم زدی خیلی کور شده، با دستای خودت یه جوری برام باز کن چون دارم حناق میگیرم .. دارم در مقابل این مرد کم میارم

چایی تو لیوانا ریختم که صدای منفور رنارو شنیدم ، بعد از سلام و احوالپرسی با مهرداد به بهادر گفتم : قرار بود اثاث و بزاری بیای بالا ؛ دیر کردی گفتم پیام ببینم موضوع خاصی پیش اومده که دیر اومدی .

بهادر با لحن شادو شنگول گفت : پسر عمه مو دیدم خواستم اینجا باشم ، میخوام امشب به یه ضیافت توپ دعوتش کنم ، چگونه مهرداد؟

. مامان : مقدمه چینی نکن بهادر، من که نمیزارم برین همتون شام اینجا میمونین

بهادر: نه دیگه خاله رنا اینجا باشه منو مهرداد میریم بالا، امشب یه بزم خاص داریم ، میخوام بعد . عمری با هم یه خلوت مَشتی داشته باشیم .. پاشو بریم خونه ی من مهرداد

از آشپزخانه بیرون اومدم، سینه چایی تو دستم بود،مهرداد به من نگاه کرد، از اون نگاهی که قصد پی بردن به درونمو داره ، با نگاه به من گفت: نه بهادر باشه یه وقت دیگه ..من امشب اومدم ریحانه رو ببینم .

بهادر بلند خندید، خنده ش پراز حرص و عصبی بود

به بازوی مهرداد زدوگفت : ریحانه که جایی فرار نمیکنه ، هر وقت خواستی میتونی ببینیش ..(سینی چایی رو جلوشون گرفتم که کنار هم نشسته بودن)

بهادر یکی از لیوانای چایی رو برداشت و چشمک شیطونی به من زدو گفت : چاییتو بخور پاشو بریم ، .. امشب از اون شباست که دلم هوا کرده باهم باشیم .. بهونه نیار

مهرداد لیوان چایی رو برداشت و رو میز عسلی گذاشت وگفت : خیر باشه .. فکر کنم تو امروز آفتاب .. مستقیم رو مغزت بوده زیاد هپروتی شدی

. بعد با تک خنده ای گفت : باشه میام ببینم ایندفعه چه خوابی برام دیدی ..فقط امیدوارم خیر باشه

ر عنا خندیدوگفت : این خواب خیر واسه کسی نداره مهرداد حتما کارش پیشت گیره یا یه نقشه ی اساسی زیر سر داره

.. بهادر با یه لبخند حرصی و پراز تنفر به ر عنا نگاه کرد

رو مبل کناری مامان نشستم که آرام گفت : ورپریده همش گفتی نمیام نمیام واسه این بود که خونه تنها بمونی تا مهرداد بیاد پیشت ؟

آروم گفتم : مامان ، زشته یه وقت میشنوه.. چرا ندونسته یه چیزی میگی؟!مهرداد پیش پای خودتون - اومد

صدای خندیدن بهادر و مهرداد اومد، نگاشون کردن کاش این خنده هاشون واقعی بود و همیشه باهم خوب بودن؛

مامان با حرص پشت چشمی نازک کردوگفت: همین امروز که من خونه نیوادم اومده ، مگه نمیدونی بهادر سر این چیزا سریع واکنش نشون میده و عصبی میشه ، عقد نکرده خوبیت نداره دوتایی تنها تو خونه باشین .

.. زهی خیال باطل مامان خبر نداره من قبل اینکه بیاد خواستگاریم یه روز تو خونه ی مهرداد سر کردم

عاصی گفتم: مامان من بجز خنده ی بهادر الان هیچ عصبانیتی ازش نمیبینم .. چرا به یه موضوع بیخودی گیر الکی میدی اخه ؟

. مامان با چشم غره ای بلند شدو به آشپزخونه رفت

&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۶/۰۹/۱۷ ۲۲:۱۳]

پارت_158#

بعد اینکه مهردادو بهادر بالا رفتن منم تو اتاقم رفتم، از حضور رعنا حس و حال خوبی نداشتم، تو تراس اتاقم رفتم وشنونده ی آواز خوندن و خنده های بلندشون شدم . تا دیرقت مشغول خوردن بودن، از شادیشون خنده رو لبام میومد، این بزم و خوشحالیشون بهم روحیه میداد اما درونم آشفته بازاری بود که نسبت به فردام احساس خطر میکردم .

دم دمای صبح بود که صداشون قطع شد و منم تونستم برگردم به تخته و حداقل یکی دو ساعت بدون فکر ** کردن به چیزی به خواب برم

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، ساعت 8 بود ، سریع به حمام رفتم و با گرفتن یه دوش .. مختصر لباس پوشیدم .. یه مانتوی طوسی بلند پوشیدم با یه شال صورتی چرک

با ترس و دلهره و دودلی از خونه بیرون زدم ؛ تو دلم خدا خدا میکردم بهادر سر قرارش نیاد

. اما سر پیچ کوچه با دیدن ماشینش آه از نهادم بلند شد

با قدمایی آهسته وسست بطرف ماشینش رفتم.. یه چیزی تو وجودم هزار بار اخطار میداد که دارم خطا . میرم اما انگار گیج و منگ و غلام حلقه به گوش شده بودم

. در ماشینو باز کردم و با اکراه نشستم . بوی تیز عطرش مشاممو نوازش داد

سلام -

نگام کرد و با لبخند خاصی گفت : سلام .. صبحت بخیر بانو

. صداش گرفته بود، حتما بخاطر اون نوشیدنی لعنتیه که تا دم دمای صبح نوش جان کردن

خیره نگام میکرد، نگاهش تیز و دریده بود ، آروم گفت : صبحونه خوردی ؟

با نگاهی به اطراف گفتم : نه

با لبخند بدجنس و مرموزی گفت : منم صبحونه نخوردم، الان میریم خونه اول یه صبحونه توپ میخوریم بعد حرف میزنیم خوبه ؟

بهادر میشه نریم خونه ؟ -

اخم تصنعی کردوگفت : ما دیشب با هم حرف زدیم ریحانه استخاره زدن تموم شد

.. آخه -

سوییچ رو چرخوند و ماشین و روشن کرد ، دنده رو جابجا کردوگفت : آخه و اما و اگر نداریم .. میریم . یه صبحونه میخوریم باهم حرف میزنیم

ناچار قبول کردم ، یعنی چاره ی دیگه ای نداشتم ولی درونم غوغایی از ترس بپا بود، من از بهادر میترسیدم از افکار شیطانی که همیشه در سر داشت نمیدونم چرا ایندفعه نتوانستم جلوی اصراراش مقاومت نشون بدم .. صلوات نذر کردم ،تو دلم آیه الکرسی خوندم که فقط و فقط نیتش حرف زدن باشه و بعد از .. اینکه حرفاشو شنیدم راه درست و انتخاب کنم

تو مسیر خونش بودیم ، حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد ، نگاهم به طرف بیرون بود که گفت : . مهرداد جونت امروز تخت میخوابه

باز ترس .. ترس .. و ترس

با همون ترس آمیخته تو وجودم لب زدم :مهرداد هنوز تو خونته ؟ دیشب اونجا خوابیده ؟

با لبخند گفت : عاشق این گاکول بازیاتم ، یارو تا صبح پیشم بوده ،یه هوا مست کرده پاشه با اون حالش بره خونش ؟

.. با ذوق رو فرمون کوبیدو گفت : انقدر خورده که تا عصر تخت بخوابه

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۶:۲۲/۱۷/۱۷۰۹]، رمان ☒ زوال

پارت_159#

یه ترس مهلک تو دلم داشتم مخصوصا با اون لبخند شیطانی، دلم میخواست مسیر اومده رو برگردم، چرا من قبول کردم با بهادر بیام ، اونم تو یه محیط بسته ، جاییکه فقط منو اون تنها باشیم

کنار یه واحد آپارتمانی توقف کرد، ریموت زد تا پارکینگ باز بشه ، حال خوبی نداشتم؛ استرس دست و پاهامو بسته بود، به قلبم چنگ زدم، حس میکردم نفسم درست بالا نیامده، رو به بهادر کردم که زیرکانه و دقیق چشماشو ریز کرده بود و حرکات منو زیر نظر گرفته بود. با یه لبخند جذاب و شیطون گفت : از تنها بودن با من میترسی ؟

. خفه شده و گنگ گفتم : من بالا نیام بهادر

.. کنار لبشو خاروند و گفت : من که گفتم بیا حرفامو بشنو دیدی نتیجه نمیدن هر کاری خواستی بکن

شونه ای بالا دادو گفت : بعدش منم دیگه میرم رد کارم، اصلا یادم میره که ریحانه ای تو قلبم وجود داشته ..

آب دهنمو با صدا قورت دادم که لبخند ملیحی زد، چرا نمیتوم حرفاشو باور کنم، حس بدی به دلم چنگ زد که حس میکنم دارم ازش رو دست میخورم

ماشین و به طرف پارکینگ هدایت کرد، دستم و رو دستش که رو دنده بود گذاشتم ، تمام التماس و خواهش رو تو چشمم ریختم و آروم لب زدم : بزار بریم یه جای دیگه حرف بزنیم بهادر .. خواهش میکنم .

دستشو از زیر دستم بیرون کشید ولی رو دستم گذاشت و پنجه شو تو دستم فرو برد و گفت : حرفام خیلی مهمه جایی به جز اینجا راحت نیستم تا حرفامو درست به تو القا کنم ، تو هم که میخوای چموش بازی در بیاری، کسی ببینه که آبروریزی میشه، حداقل اینجا راحت تریم .

نفس حبس شده مو از تو سینم خارج کردم و گفتم : قول میدم منطقی به حرفات گوش بدم ، ولی هرجایی . غیر از اینجا .

ابروهاشو بالا دادو گفت : نوچ ... میریم بالا هم صبحونمونو میخوریم هم حرف میزنیم. حداقل واسه یه .. بارم که شده بیا خونه ای که قرار بود مال تو باشه رو ببین

سرمو آروم بالا پایین کردم، مثل برده ای بودم که جز حرف شنوی از اربابش کار دیگه ای نداره، و نا خودآگاه این حس به من چیره شد که تو این شرایط از حرفش پیروی کنم و دنبالش به طرف خوش قدم .. بردارم *****

درو باز کرد وکنار ایستاد، دستشو پشت کمرم گذاشت تا منو به داخل خونه هدایت کنه، وارد خونه شدیم ، یه خونه تمیزو مرتب با یه پذیرائی بزرگ، که سه تا خواب کنار هم داشت و آشپزخونه بزرگ و دلنشینی داشت . انتظار یه خونه ی کوچیک و داشتم اما بادیدن این خونه یکم جا خوردم .. دیزاین خونه به رنگهای دلپذیر و خاصی بود، سفید و خاکستری با چیدمانی از وسایل تزئینی بنفش یه نمای قشنگی به . خونه داده بودن .

با افکار عجیب و غریبی که تو سرم جولان میدادن ، حس کنجکاویمو برای دیدن بهتر خونه کور کردن، بی انگیزه رو یکی از مبای خاکستری نشستم که با لبخند خاصی گفت : نمیخوای لباساتو عوض کنی ؟

با استرس و تپش قلبی که بخاطر حضورم تو این خونه بود گفتم: میبینی که لباس همرام ندارم با همینا . راحتم .. من فقط اومدم حرفاتو بشنوم و برم زیاد موندنم اینجا درست نیست

با همون لبخند سرشو تکون دادوگفت : شاید مذاکره مون یه چندساعتی طول بکشه بااین لباسا که خسته میشی،(چشمکی زد) مانتوتو دربیار منو تو که چیزی پوشیده و ندیده از هم نداریم

. خجالت کشیدم از بیان این حقیقت، لبمو به دندون گرفتم و گفتم: اینجوری راحت ترم

لباشو جلوداد ، کمی خیره و مشکوک نگام کردو گفت : باشه هر جور راحتی .. پاشو میز صبحونه رو بچین تا من لباسامو عوض کنم .

بهادر داخل اتاق اولی رفت حدس میزدم اتاق خودش باشه هر چند این خونه همه ش خونه ی خودش بود، به آشپزخونه رفتم، اول یه چایی دم کردم و بعد میز و آماده کردم که بهادر بعد از چند دقیقه با سرو روی نمدار و بالا تنه ی برهنه ویه شلوارک مشکی که یه حوله ی قرمز رو شونه ش بود وارد آشپزخونه شد، با چشمای باز و متعجب نگاش کردم، نگام نمیکرد اما لبخند شیطونش میگفت که فهمیده دارم با تعجب . نگاش میکنم

قلبم پرفشارو محکم میکوبید ، دست رو قلبم گذاشتم، ریحانه، ریحانه چرا انتقدر ترسیدی ، مگه بهادر " میخواد چیکار کنه؟ اون فقط یه دوش گرفته ، لباساشو عوض کرده همین ،چرا اینجوری راحت اومده پیشم نشسته، مگه اولین بارته اینجوری میبینیش " چشمامو یه بار محکم رو هم گذاشتم و باز کردم، تا از این فکرای منفی رهایی پیدا کنم، تو دو تا لیوان چایی ریختم و رو میز گذاشتم، صندلی روبروی بهادرو کنار کشیدم و نشستم .. دوست نداشتم بهش نگاه کنم ، چون میدونستم چشمای منم به این موجود خواستنی .. مجذوب میشن ..یکم شکر تو لیوان چاییم ریختم و بی صدا و آروم شروع به لقمه گرفتن شدم

&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۷/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۶]

پارت_160#

یه لحظه نگاهمو از میز گرفتم و به بهادر نگاه کردم که با چشمای وحشی و عسلیش زوم صورتم شده بود، با نگاه ریزش گفت : مهرداد دیروز برای چی اومده بود ؟

نگاهش مخدری بود، که تو تک تک سلولام نفوذ میکرد، با شرم نگاهم روگرفتم و گفتم : اومده بود تا در مورد عقدمون حرف بزنیم .. خودت که بهتر میدونی چندروز دیگه قرار عقد کنیم .

سرشو تکون دادو گفت : واقعا تصمیمت اینه که با مهرداد عقد کنی ؟

دوباره نگاهش کردم، فقط سرمو بالا پایین کردم، هدفش و از این حرفا نفهمیدم . صندلی رو کنار کشید و . اومد رو صندلیه کنار من نشست .

آرنج دست راستشو رو میز تکیه داد و بطرفم پیچید و گفت : حرفامو خلاصه میکنم برات ، حرف .. اصلیمو میزنم بعد که جوابمو گرفتم اونموقع یه فکرای دیگه میکنم

با ترس به چشماش نگاه کردم و گفتم : چه فکری ؟

با لحن لطیف و پر احساسی گفت : یکسال به من مهلت بده ، تو یکسال به همین روال ادامه بده ، مهرداد و رد کن ، اگه خواستگار دیگه ای اومد رد کن ، منم طی این این یکسال رعنا رو طلاق میدم و تورو از خاله که هیچ از همه دنیا پس میگیرم، تو فقط به چیزی که میگم رضایت بده و بمون ، نهایت دو سال ولی . بخدا کاری میکنم که منو تو آخرش مال هم بشیم

..لبخند تلخی زدم، لبخند پراز درد و غم زده ای

تو حتی اگه رعنارو طلاق بدی چه جوری میخوای منو از مامانم خواستگاری کنی ؟ به نظرت مامانم - قبول میکنه این دخترشو پس بگیره و اون یکی دخترشو بسپره دستت ؟

. دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره، کف دستمو بالا اوردم و گفتم: فقط جوابمو بده میشنوم

بهادر: من نمیخوام تورو از دست بدم ریحانه .. چرا متوجه نمیشی که الان تمرکز من ، فکر من ، هوش من همه چیز من توئی؛ تو برام حکم ناموسمو داری ، حکم زن و زندگیمو داری، چطور میخوای قبول کنم کسی که تا این حد برام وجودش مهمه رو به کس دیگه ای بسپرم .. تورو خدا به حرفم گوش کن فقط یکسال نهایت دو سال طاقت کن، بزار این دوری رو تموم کنم و برای همیشه مال هم بشیم .. شده به دست و پای خاله . بیفتم اما تورو از شون میگیرم، تو فقط با من باش

زجه زندانش درست مثل زجه زندای خودم بود که هر چی دست و پا میزنه بدتر تو گودی فرو میره و هیچ دادرسی دستشو نمیگیره ؛

با غم گفتم : ر عنا هیچوقت از تو جدا نمیشه بهادر، هم تو و هم من میدونیم که این یه حقیقته، ر عنا سفت و محکم این زندگی رو چسبیده ، دیدی که با یه قسم منو تو رو تهدید کرد که اینبار علنا خودکشی میکنه و این راز رو برای همه بر ملا میکنه ، من نمیخوام پا رو زندگیه خواهم بزارم ؛ هر چقدر اون نفرت انگیزترین خواهر دنیا باشه ولی من نمیخوام جانشینه زندگیش بشم .. بعد با چاشنیه پوزخندی گفتم : همه ی حرفات اینابود ؟ منو کشوندی تا اینجا تا این حرفای تکراری رو بهم بگی ؟

نگاهی به دورو برم انداختم و آروم گفتم : بزار برم دنبال زندگیم بهادر، من حق زندگی دارم ، منم .. میخوام یه آدم آزاد باشم که خودم انتخاب کنم کدوم راه درسته و کدوم اشتباه

به چشمش خیره شدم ، از راست به چپ ، چشمش دریای طوفانی بودن که پر از رمزو راز و غم گرفته بودن .

با غمی که از تو سینم سرچشمه میگرفت گفتم: من تورو خیلی دوست دارم بهادر بیشتر از جونم ، بیشتر از هر چیزی که فکرشو کنی، اما این عشق سرابه و گاهی آدما باید با بی رحمی پارو عشقی بزارن که میدونن عاقبتی براشون نداره و من مجبورم بخاطر خواهرم و خودم ، بخاطر خانواده هامون پارو دلم بزارم .. امیدوارم تو هم درکم کنی

تو کسری از ثانیه رگ پیشونیش برجسته شد، گوشاش قرمز شدن، دندوناشو رو هم ساییدو خیره به چشمام نگاه میکرد .

دیگه بیشتر نشستن و جایز ندیدم ، از جام بلند شدم که همزمان با من بلندشدو با اخم گفت : کجا ؟

. حرفامونو زدیم و شنیدیم ،بهتره دیگه من برم-

. پوزخندی رو لبش نشوند وگفت : د نه دیگه من که گفتم بعد از نتیجه گیری یه فکر دیگه ای میکنم

گیج و مبهوت نگاش کردم که لبخند حرص دراری زد وگفت : من به تو اجازه رفتن ندادم عزیزم .. شما . اینجا میمونین تا تکلیف من روشن بشه

.. تکلیف تو ؟ تکلیف تو که معلومه تو زندگیتو میکنی منم میرم دنبال بدبختیه خودم و گورمو گم میکنم -

دست به کمر ایستادو خیره به زمین گفت : من از چیزی که حقمه نمیگذرم ریحانه ، شده با زور، با هر . کوفت و مرضی که باشه به چنگش میارم، ولی نمیزارم از دستم پر بشه

.. از ترس نفسم تنده شده بود و سینه ام بالا پایین میرفت ، نگام کردو باز حرفشو تکرار کرد

بهادر: با من میمونی تا من اوضاع و راست و ریست کنم ؟

چیزی نگفتم یعنی واقعا جرات نداشتم حرفی بزنم که دوباره گفت : مهرداد ورد میکنی با من میمونی ؛ نگفتم بیا تو تختم یا بیا باهم کاری کنیم فقط باش، که من بدونم هستی، تا زندگیمو جمع و جور کنم .. باشه ؟

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۱۷/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۷]

پارت_161#

. یه قدم به عقب رفتم و فقط سرمو به طرفین تکون دادم

که عصبی دستشو مشت کردو گفت : لال نشو حرف بزن بگو جوابت چیه ؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : من میخوام با مهرداد ازدواج کنم .. میخوام برم تا تو زندگیت سرو سامون بگیری .

.. داد زد، از اون دادایی که قلبت پس لرزه میگیره

. بهادر: من زندگیم گوه میشه، سامون نمیگیره

جلو اومد و من همزمان به عقب میرفتم که عصبی و جدی گفت : چرا نمیخواهی مثل آدم باهات رفتار کنم ؟ چرا تو یکی حرف منو نمیفهمی ؟ دارم میگم باش ، فقط باش ، نه کاری بهم داریم نه چیزی فقط باش تا .. من خیالم از بودندت راحت بشه که این رعنا بی شرف و به موقش از زندگیم بیرون کنم

با بغض و سردرگم گفتم : من نمیخوام باشم بهادر ، تو حتی رعنا رو طلاق بدی هیچکس راضی به ازدواج منو تو نیست، حتی خودمم راضی نمیشم شوهر خواهرمو تصاحب بشم و زندگیه که مال اون بوده . نصیب من بشه

بطرفم هجوم آورد و ساعد دستمو گرفت و جری گفت : تو چرا حرف مفت میزنی ، از کدوم زندگی داری حرف میزنی ؟ تو بین منو رعنا زندگی میبینی ؟ احمق خربازیاتو تموم کن دارم از دستت دیوونه میشم .

هولش دادم و با جیغ گفتم : برو کنار تو منو دیوونه کردی ، هر چی من میگم یه حرف جدید میسازی خسته شدم از دستت ، میگم نمیشه، نمیخوام چرا زبون هیچکس حالیت نیست؟

دستم گرفت و کشید ، با حرص و خشونت گفت : تو راست میگی من حرف هیچکس حالیم نیست، اصلا رامش کردن با تو اشتباهه .

منو دنبال خودش به طرف همون اتاقی که چند دقیقه ی پیش رفته بود کشید، دستمو از تو دستش خواستم بیرون بکشم که برگشت و با تشر گفت : همه چیو تموم شده بدون تو خودت خواستی من این یه راه آخر انتخاب کنم .

جیغ زدم : کدوم راه ؟ چی داری میگی بهادر ، مگه حرف نزدیم لعنتی منم که جوابتو دادم ولم کن میخوام برم .

. در اتاق و باز کردو به حالت پرت شدن پرتم کرد تو اتاق

عصبی شدم، من میدونستم نباید بهش اعتماد کنم چرا قبول کردم بیام ، با این خشم و عصبانیتش چه جوری میتونم آرومشم کنم ؟

در اتاق و که بست غصه رو دلم سنگینی کرد، ترس تمام وجودمو احاطه کرده بود، کف دستام خیس عرق شدن، با ترس آروم گفتم: بزار برم بهادر ما باهم حرف زدیم ، من از تو این اتاق بودن وحشت دارم .

. پوزخندی زد و جلو اومد، که با ترس به عقب رفتم

.شیطنت از چشماش میبارید اما خشمش بیشتر فوران میکرد

سرشو به طرف تختی که تا الان با وجود مشغله های ذهنیم ندیدمش کج کردو گفت: تو باعث شدی من راهی و انتخاب کنم که حتی خودمم دلم نمیخواست رابطه ی اولمون اینجوری شروع بشه

از ترس گریه م گرفت با گریه گفتم : کدوم رابطه ؟ بهادر مرگ من کار اشتباهی نکن من دارم از ترس میمیرم، تورو خدا بزار برم . منو درگیر یک اشتباه نکن

. جلوتر اومد و هولم داد بطرف تخت

. با بغض نالیدم: تو رو خدا آرام باش بهادر

. با دردی که تو صداش بود گفت : نمیتونم دست رو دست بزارم تا مالِ مهرداد بی همه چیز بشی

گریه م شدت گرفت، اوج ترسم تو این نقطه بود که میدونستم همه چیز به واقعیت تبدیل میشه اما تلاش کردم برای منصرف کردنش و برای اینکه تو این لحظه حداقل بتونم آرامش کنم

. با گریه گفتم :باهش بهم میزنم بهادر، تو فقط آرام باش

.. نیشخندی زد

بهادر: نه دیگه حنات رنگی نداره ریحانه ، تا یکم پیش چیز دیگه ای میگفتی ،توقع داری باور کنم که !الان قصدت خر کردنم نیست ؟

دستشو جلو آورد و شالمو از سرم کشیدو پرت کرد یه گوشه و بعد خواست دکمه های مانتومو باز کنه،که با گریه دستمو رو سینه ی داغش گذاشتم و با عجز جیغ زدم: نکن بی مروت نکن .. تو داری اشتباه .. میکنی، تو رو به خدا زندگیمو خراب نکن

. دستمو پس زدوگفت : نمیخوام از دستت بدم

با حق حق گفتم: تو فقط آروم باش .. هر چی گفتمی من انجام میدم .. بهادر .. بهادر جونِ ریحانه آروم باش ..

به چشمم نگاه کرد، مصمم و جدی گفت: تنها یه طور آروم میشم اونم الان که مال من میشی .. و بعد .. هولم داد که پشت پام گیر کرد به تخت و افتادم رو تخت

نیمه خیز روم افتاد، انگار خودشم برای اینکار چندان راضی نبود، چون مردد به چشمم و تمام اجزای صورتم نگاه کرد، امیدوار شدم که اینکارو نمیکنه، اما بادرگیر شدن لبهام و بوسیدنم ، با تمام قوا پش زدم، سرشو کنار کشیدو گفت: راهی ندارم ریحانه .. بهتره با من راه بیای

جیغ زدم با تمام وجود، با مشت به سینه و بازوهاش کوبیدم، دادو بیداد کردم اما بهادر دست نکشید و ..مصمم تر دکمه های مانتومو بازکرد

با چنگ به صورتش زدم که جفت دستامو تو دستش گرفت و بالاسرم نگه داشت ، سینه ش از عصبانیت . بالاپایین میرفت، آروم گفت: خودتو از آن من بدون، نمیتونم .. ازت دست نمیکشم

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۱:۲۱/۱۷/۱۸۰۹], [X] رمان [X] زوال

پارت_162#

صورتشو که نزدیک صورتم بود، باگریه و بغض بوسیدمش ، التماس وار گفتم: دورت بگردم آروم باش .. این مسخره بازیارو تموم کن ، تو مگه منو دوست نداری ، عذابم نده بهادر، عذابم نده

.. با نگاه غم واری به چشماش گفت: تو میخوای ترکم کنی .. تنها راه داشتنت همینه ریحانه .. نمیتونم

دستامو رها کرد، دیگه همه چیزو تموم شده دیدم، تو اوج بدبختی دیدین وقتی کسی نباشه که کمکت کنه تا از چنگال ظلم چیزی که اسیرشی نجات پیدا کنی و ناخودآگاه مجبور میشی بخودش پناه بیاری ؟ من بهش پناه آوردم ،به خود بهادر ، و تو اوج بدبختی و چیزی که میدونستم بهادر اونو ازم میگیره با عجز و بغض جسم بیچاره مو تو بغلش مجاله کردم و نالیدم: بهادر .. بهادر .. با من اینکارو نکن .. منو نکش .. اگه ... اینکارو کنی من میمیرم

تو بغلش محکمتر فشردم ، تنم میلرزید ، دستشو دور تنم احاطه کرد و سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه . وار گفت : نمیتونم .. جونم داره برات درمیاذ .. نمیتونم ازت بگذرم

قلبم محکم میکوبید، از ترس به کمر برهنه ش چنگ زدم و با صدای بلند گریه کردم، با حق حق گفتم: .. منو نکش نامرد .. من نمیخوام .. باتو باشم

کلی قسمش دادم، تقلا کردم ،با جون بیجونیم با مشت به سر و بدنش میکوبیدم اما اون بی توجه به خواهش و التماس و دفاع ناچیزی که برای حفظ تنم در مقابل بی رحمیش میکردم، لباسامو درآورد، بیش از هر زمانی ازش متنفر شدم و برام خاطره ی اون روز لعنتی ای که میخواست تو ماثنین بهم تجاوز کنه روزنده کرد، اگه اینبار اینکارو تموم کنه بدون شک میمردم واحساسمو برای همیشه از بین میبرد ؛

دستش که به طرف شلوآرم رفت با جیغ گفتم: بجون خودت اگه اینکارو بکنی خودمو میکشم بهادر .. بهادر نکن اینکارو .. بدبختم نکن .. من با تو عاقبتی ندارم منو اسیر خودت نکن بی معرفت .. من نامزده . مهرداد

با آوردن اسم مهرداد انگار وحشی شد و خشونت لباسامو کامل از تنم درآورد، خون جلوی چشماشو گرفته بود.. وحشت برای حال هم کم بود بقدری ترسیده بودم که تمام بدنم میلرزید .. بی توجه به لرزش تنم کارشو شروع کرد، بوسه هاش ، و لمس تنم با گرما و دستای پر حرارتش ترسمو شدت میداد، بهادر تصمیمشو گرفته بود تا منو بدبختتر از چیزی که هستم کنه، با حس دردی که تو تنم پیچید، اونقدر گریه کردم و از درد جیغ زدم که صدام گرفته شد، اما انگار نه انگار من همون ریحانه ای ام که بهادر به عشق من حاضره زندگیشو تباه کنه، تو اوج دردم کمی مکث کرد رو پیشونی و چشمامو بوسید و نجوا گرانه گفت: دردش طبیعیه، تحمل کن عزیزم

دردم خیلی زیاد بود، تجربه ی اول هر دختری آمادگی میخواد و اون آمادگیو خودش میتونه با تفکر و عشقی که به اون لحظه داره فراهم کنه اما آمادگیه من از نظر ذهنیم تکمیل نبود و من این حس رو چیزی خلاف خواسته ی بدنی و قلبیم میدونستم، طوریکه اگه غریزه ای هم هویدا میشد با گریه هام و اینکه من این لحظه رو نمیخواستم سرکوبش میکردم و فقط از این لحظه دردشو برای خودم به خاطره گذاشتم .. چشماشو بسته بود و تو حس و حالی بسر میبرد که میدونستم تمام روزاشو به امید یه همچنین لحظه ای سپری کرده .

. با مشتش به بازویش زدم که چشماشو باز کرد با گریه نالیدم : درد دارم

بوسه ای به چشمام و لبام زد و آرام گفت : تحمل کن خوشکلم من تو تمام زندگیم حسرت این روز رو خوردم .

اشکم چکید، ازش بدم اومد، چون بدون اجازه و خواسته ی من چیزی رو گرفت که حقش نبود، مهربان .. مهربان .. حتی چهره ی مهربانش هم تو این لحظه از ذهنم بیرون نمیرفت .. با یادآوری بدبختیم دوباره اشکام سرازیر شد، این مرد همه چیزمو ازم گرفت حتی زندگی ای که دلمو به روزهای خوشش، صابون زده بودم .

چیزی از رابطه ی اولم نفهمیدم، بهادر منو محکم تر گرفت و با نفس بلندی که کشید، سوت پایان این رابطه رو اعلام کرد .

تنها یه چیز تو مغزم اکو وار فریاد میزد که تو زن شدی .. و بارها و بارها این کلمه تو مغزم جولان داد .

تمام صورتمو غرق بوسه زد و آرام توگویشم گفت : به مرادم رسیدم اما نه اونطوری که همیشه تصورشو میکردم .

ملحفه رو ، رو تنم کشید و از تخت پایین رفت ، شلوارکشو پوشید و جعبه ی سیگارشو از رو میز برداشت و بطرف پنجره رفت .

بهش خیره شدم، تمام زندگیم بود، اما خودشو ازم گرفت ، حالا با وجود ممنوعه بودنش تمام زندگیه منو .. مختل کرد ، من بعد خودش به یه مرد امید داشتم که اونم ازم گرفت

با نگاه به بیرون از پنجره ، سیگارو گوشه ی لبش گذاشت و فندک و زیرش گرفت و روشنش کرد ..
.. پُک عمیقی به سیگار زد و نگاهشو به طرف من برگردوند

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

✖, رمان ✖ زوال [۱۸/۰۹/۱۷ ۲۱:۵۲]

پارت_163#

از نگاهش شرم و ندامت و ترس میبایرد .. با نگاه به چشماش تشدیدوار و زمزمه وار گفتم : من زن شدم
.... من زن شدم

اشکی که از چشمش چکید برام مهم نبود، با بغض گفتم : من تورو برای تمام عمرم میخوام ریحانه، برای تموم زندگیم ، چرا خدا راه مارو اینجوری از هم جدا کرد ؟ چرا بجای تو رعنا باید نصیب من میشد؟ چرا من باید برای یه همچنین روزی که همیشه دوست داشتم یه لحظه قشنگتر برای هردومون بسازم، اما با جبرو زور باشه ؟ من راهی نداشتم ریحانه ، هیچکس طرف من نیست حتی تو هم دست و پاهامو بستی، من خواستم باشی تا یه راه بهتر پیدا کنم اما تو قبول نکردی ، من با این کار همه چیزتو گرفتم ، اما خیالم راحت که اگه حتی مال من نمیشی مال کس دیگه ای نمیشی

از اتاق بیرون رفت .. قلبم ایست کرده بود، خودخواهی این مرد قرار نیست تموم بشه ، نه حرفاش و نه بیان احساسش هیچ تلنگری به قلبم نمیزدنگار مسکوت و بی حرکت بود

با یه لیوان شیرو عسل به طرفم اومد، هنوز دراز کشیده بودم و تو همون حالت به حال بدبختیم به سقف نگاه میکردم، رو تخت کنارم نشست و گفت : پاشو اینو بخور میترسم حالت بدشه .. پاشو عزیزم

دستشو زیر کمرم زد و بازوم وگرفت ،کمک کرد تا بشینم ، که درد شدیدی زیر دلم پیچید و جیغ خفیفی کشیدم .

هول زده گفت : چی شد؟ درد داری ؟

. بالش و پشت کمرم تنظیم کردوگفت : تکیه بده ، این شیرو بخور تا برات وان حموم و آماده کنم

بابغض نگاهش کردم، که با دیدن بغضم گفت : تورو به قرآن بغض نکن الان سرمو میکوبونم تو این در و .. دیوارا

! بابغض گفتم: تو خیلی پستی .. تو منو بدبختم کردی

چشماشو بادرد بست و باز کرد که گفتم : من نامزد پسر عمت بودم، من چندروز دیگه قرار بود زنش بشم ، چرا اینکارو کردی ؟

لب زیرشو به دندون گرفت، با نگاه به چشمام گفت : هر چی خواستم ازت بگذرم نتونستم .. من نتونستم !! حتی تورو با مهردا تصور کنم چه برسه شاهد زندگیت با اون باشم

اشکام چکیدو با عجزو بدبختی گفتم: من زندگیمو باختم ، زندگیمو ازم گرفتی ، تو منو از خودمم گرفتی ، من برم به مهرداد چی بگم ؟ چه جوری میتونم دوباره زندگی کنم ؟ حقمو ازم گرفتی ؛ همه دارو ندارمو، همه زندگیمو ، همه چیزمو حتی مردی که همه آرزوشو دارن ازم گرفتیش ؛

بطرفم اومد تا منو تو آغوشش بگیره که جیغ زدم و موهامو به چنگم گرفتم ،

جیغ زدم: نیا جلو نامرد پست ، تو حق نداری دیگه به من دست بزنی ، بدبختم کردی ، بیچارم کردی، خدا لعنتت کنه که وجودت جز نحسی هیچی برام نداشته ، تمام آرزو هامو کشتی، تمام امیدامو ازم گرفتی تو نامردی .. (بدتر جیغ زدم) نامرد ... نامرد ... نامرد

بهادر سراسیمه منو تو بغلش کشید ، دستامو تو دستش گرفت و نه یه بار بلکه هزار بار رو موهامو ، دستامو ، صورتمو بوسه زد، خودشم بغض کرده بود، با بغض گفت: تو جون من شدی ، تو زندگیه من شدی، گریه نکن دردت تو قلب بهادر .. من غلط کردم .. گریه نکن جونم ، همه چیزمو فدات میکنم گریه نکن ..

. تو بغلش نفس نفس میزد ، با دستام هولش دادم و گفتم : برو کنار میخوام برم

. دستمو گرفت و گفت : بزار اول کمک کنم یه دوش آب گرم بگیر بعد خودم میرسونمت

. جدی و با خشم تو صورتش گفتم : من حتی یه لحظه دیگه تو این خونه نمیومم

بدون اینکه خجالت بکشم ملافه رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم، وقتی تمام منو از خودم گرفته ، شرم و حیا به چه کارم میاد ، درد داشتم اما برام اهمیتی نداشت ، لباسامو از رو زمین برداشتم که جلو اومد و لباس و از تو دستم کشید و گفت : اول یه دوش آب گرم بگیر بعد میبرمت

با عصبانیت لباسمو گرفتم و بطرف خودم کشیدم و گفتم : لازم نکرده .. دلسوزیاتو برای خودت نگه دار تو اگه مرد بودی اون کارو نمیکردی.. برو کنار

یه قدم جلو اومد و دو طرف شونه هام و گرفت، تو چشمم نگاه کرد و با ملایمت و آروم گفت : لجبازی نکن ، الان حالت بد میشه ، همش داری از درد بخودت میپیچی ، یه دوش آب گرم حالتو جا میاره

بی هوا دستشو زیر زانو و کمرم گذاشت که جیغ زدم : نمیخوام .. ولم کن عوضی .. تو مرد نیستی.. تو .. یه آشغالی

با مشت به کمرش زدم ، که اهمیتی ندادو منو داخل حموم برد، با حس گرمیه آب ، تن منقبضم آروم تر شد .. منو تو وان آب گرم گذاشت و خودش پشت سرم رفت ، کمرمو ماساژ میداد .. کاش .. کاش .. دنیا برام گردش دیگه ای میچرخوند و بهادد هیچوقت اون اشتباه و با رعنا نمیکرد و منو اون برای همیشه حلال هم میشدیم ، اما با این اوضاع و یادآوری این حقیقت که اون شوهر خواهرمه و تا دقایقی پیش چه کاری رو کرده و منو از تمام آرزو هامو زندگیم گرفت ، دوباره به گریه افتادم که عصبی و بدون حرف .. فقط نوچ میکرد

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕ رمان ✕ [۱۸/۰۹/۱۷۲۱:۵۲]

پارت_164#

با خواهش ازش خواستم بره بیرون ، و اونم بدون مخالفتی قبول کرد ، شاید دیدن دردو رنجم عذابش .. میداد

دوش گرفتم اما باز زیر دوش بغضی که اندازه کوه دردی بود ترکید و باصدای بلند گریه کردم، که بهادر به در حموم کوبیدو گفت : ریحان .. ریحان بس کن .. بخدا الان از دستت خودمو میکشم .. لامصب انقدر گریه نکن داری عذابم میدی ..زود باش بیا بیرون

. با حق حق گفتم : ازت .. بدم .. میاد

مشتی تو در حموم کوبیدو گفت : منه پدرسگ گوه خوردم، غلط کردم چیکار کنم که منو ببخشی .. اصلا . میدونم اشتباه کردم ولی میخواستمت دختر .. بفهم .. میخواستمت

.. تو .. تو .. منو .. نابود کردی -

. به در کوبید و گفت : میام داخل ها .. اذیتم نکن ریحانه

. جیغ زدم : نه حق نداری بیای

. باشه .. باشه .. بیا بیرون فقط انقدر گریه نکن -

با کم شدن صدای گریه هام ، بهادر هم ساکت شد ، دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم ، از اتاق بیرون .. رفته بود، یه حوله ی تنی بلند رو تخت برام گذاشته بود، تنمو خشک کردم و لباسامو یکی یکی پوشیدم

. چشمم به لیوان شیرو عسل دست نخورده ی رو پاتختی افتاد، پوزخند تلخی زدم و از اتاق بیرون رفتم

. رو مبل تو پذیرائی نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود

. با صدای قدمهام ، سرشو بلند کردو نگاه تلخشو به چهره ی ماتم زده م انداخت

. جلو اومدو گفت : بزار آماده شم خودم میرسونمت

بی توجه به حرفاش به طرف در ورودی قدم برداشتم که از پشت دستمو گرفت ، با عصبانیت و با . ضرب دستمو کشیدم و گفتم : حق نداری به من دست بزنی

کف دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت وگفت : باشه .. تو آروم باش .. بیا بشین من لباس بپوشم خودم میرسونمت .

.. با پورخندم حس ترس تو چشماش روونه شد

انگشت اخطارمو بالا آوردم و گفتم : نامزدیمو با مهرداد بهم میزنم اما به خداوندی خدا، به همون کلام الله ی که امروز قسمامو ندید گرفتی و جسممو به تاراج بردی، بلکه تو خوابت ببینی که ریحانه یه روزی نصیبت میشه، حالا که مهرداد نباید باشه تو هم نباید باشی .. از این به بعد هم بخوای به من نزدیک بشی . یا رفتار زشتی ازت ببینم میرم به عمورضا میگم که تو این خراب شده چه بلایی به سرم آوردی

... گیج و مبهوت به من نگاه میکرد، زیر لب گفت : تو چی داری میگی ؟ من همه تلاشمو کردم که تو

انگشتمو به طرفین تکون دادم و گفتم : نه .. تو منو از آن خودت نکردی ، بلکه منو ، احساسمو و قلبی که تا به امروز برات میتپید و کشتی ، من دیگه این عشق و قبول ندارم .. آدم اگه عشق بزرگی تو سینش داشته باشه حتی تو مستی هم بهش خیانت نمیکنه ، همونطور که من تو مستی نذاشتم حتی مهرداد منو ببوسه ولی تو با رعنای خوابیدی و شدی مرد ممنوعه ی زندگیه من ... و حالا هم با زور تمام دارو ندارمو ازم دزدیدی ، اگه زندگیه من تباه شده ، پس بدون زندگیه خودت هم تباه شده ، چون تو هیچوقت صاحب .. من نمیشی حتی اگه رعنارو طلاق بدی .. (تیر آخرو زدم) تو دیگه برای من مُردی بهادر .. مُردی

نگاهش رنگ باخت ، حس کردم شونه هاش افتاد و دلش پراز سودا و غم شد .. غمش برام مهم نبود، رسوایی که برام میساخت از همه چیز گنده تر بود، اگه رعنای بفهمه که بین منو اون چه اتفاقی افتاده آبرومو میبره، اگه کسی بفهمه ذلت و خواریش برای من میمونه، از همه مهمتر من نامزد داشتم و این .. یعنی خارو ذلیل شدن من تو چشم همه

مهرداد .. منو ببخش اما بهادر نذاشت که به وعده ای که تو دلم داده بودم وفا کنم ، اون هم تورو ازم .. گرفت و هم منو از تو

از در خونه بیرون زدم، هوای بهاری هنوز سرد بود، موهام خیس بودن ، تنم از این شوک های . چنددقیقه پیش هنوز میلرزید ، دستامو دور خودم جمع کردم که گوشیم زنگ خورد

گوشیو از تو کیفم در آوردم، اسم مهرداد و که دیدم انگار دنیارو سرم خراب شد .. ساعت از 12 ظهر گذشته بود.

. با دستای لرزون تماس و برقرار کردم

صدای پرمحبتش تو گوشی پیچید،
!مهرداد: ریحانه عزیزم ؟

با صدای گرفته گفتم : بله مهرداد .؟

. مهرداد: خوبی ؟ کجا رفتی ؟ من اومدم پایین مامانت گفت نیستی

. به اطراف نیم نگاهی انداختم و گفتم : اومدم یکم قدم بزنم

کمی مکث کردو گفت : مرده شور این بهادرو ببرن معلوم نیست چه زهرماری به خورد من داده که تا
لنگ ظهر خوابیدم .. کجا هستی الان ؟

مهرداد ؟ -

جانم ؟ -

با جانمی که گفت قلبم تیر کشید، آروم گفتم : میشه همو ببینیم ؟

دلهره شو از پشت گوشی هم حس کردم، که سریع گفتم: چیزی شده ریحانه ؟

. نه نه .. مهرداد فقط میخوام باهات حرف بزnm-

. کمی مکث کردونفسی کشید و گفت : خیلِ خب بگو کجایی الان میام

&&&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۱۹/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۳], رمان ☒ زوال

پارت_165#

آدرس یه کافی شاپ و تو نزدیکیایی که بودم بهش دادم .. زار و پریشون وارد کافی شاپ شدم ، منتظر نشستم تا مهرداد بیاد .. نشونمو از تو گردنم در آوردم ، اسم مهرداد وسط یه قلب بود.. پوزخند تلخی زدم ، چه فکراییی در مورد زندگیم میکردم که همشون به فنا رفتن،میخواستم بعد از دواج با مهرداد خواهش کنم تا از اینجا بریم ، بریم یه جایی که حداقل بهادر تو آرامش زندگیشو با رعنا ادامه بده ، بدون اینکه چشمش به من بخوره ، اون امروز دنیامو نابود کرد، منو اسیر خودش کرد، خودش که یه موجود پوچ .. من با چه رویی بین همه سر بلند کنم،حالا باید مهرداد و از خودم دور کنم چون یک زنم ، زنی که تا چند دقیقه ی پیش تنش به اسارت شوهر خواهرش بوده .

اشک داغی رو گونم چکید که مثل یه ماده ی مذاب پوستمو سوزوند ، انگار از اعماق قلبم سرازیر شده که حتی داغیش قلبمو هم آتیش زد .. من تمام امیدامو از دست دادم ، تمام زندگیمو .. به هیچکس اعتماد ندارم که حتی حرفمو بیان کنم ، اگه کسی بویی ببره همه تقصیرارو گردن من میندازن که تو کردی ، تو خواستی ، تو رو دادی تا بهت نزدیک بشه ، تو پا تو خونش گذاشتی تا به تنت نظر بندازه .. ولی بخدا من نخواستم ، من فکر میکردم مشکلمون با این حرفای آخری حل بشه .. اون به من دروغ گفت .. اون منو فریب داد .. منو کشوند تا به هدفش برسه تا جسممو تصاحب بشه ، ولی نفهمید که با این کارش قلبمو . از تپش انداخت

پلاک و زنجیر تو دستم فشردم و سرمو رو میز گذاشتم ، دلم از همه دنیا کنده بود، اشکامو ریختم تا جلوی مهرداد محکم باشم، مهرداد آدم با تجربیه ، کافیه یه نگاه دقیق به چهره م بندازه تا عمق فاجعه رو . میفهمه .. نمیخوام هیچکس از رسوا شدنم بویی ببره

. با نزدیک شدن بوی عطرش متوجه حضورش شدم، حتی عطرش بوی خاص محبتشو داره

سرمو بلند کردم که رو بروم نشست و سوت ملودی واری زدوگفت : قیافه رو .. شبیه این معتادای دربه در شدی که دیر جنسشون رسیده ، میخوای بریم برات ردیف کنم ؟

لبخند تلخی زدم که نوچی کردوگفت : انگار کارت از جنس و موادو اینا گذشته، چی میزنی ؟ بگو خودم بسازمت .

دیگه به این شوخیاش عادت کرده بودم، ایندفعه واقعا لبخند زدم که سرشو جلو آورد و خیلی جدی گفت : چته ؟ این چه قیافه ای واسه خودت ساختی ؟ احيانا تازگیا کسی مُرده ؟من هر دفعه تورو میبینم قیافت یه جوریه که حس میکنم خودم مردم و تو عزامو گرفتی

. لبمو گزیدم و آروم گفتم : خدا نکنه ..این چه حرفیه

مهرداد: به من نگاه کن؛

. روم نمیشد نگاش کنم ،شرم داشتم و بغض سنگیتی که به زور قورتش میدادم

. مهرداد: با توام ها .. سرتو بالا بگیر به من نگاه کن

نگاهمو از میز گرفتم و به چشمای نگرانش نگاه کردم، قیافش پریشون بود، به چشمام عمیق نگاه کرد، ترس داشتم که از چشمام راز پلیدمو بخونه ، آروم ولی با نگرانی گفت : چته ریحان ؟ داری چه بلایی سر خودت میاری ؟

دستشو جلو آوردو دستمو گرفت ، انگشتامو نوازش کردوگفت : دستات یخ کرده، رنگ وروت مرده ست ! ، چته ریحانه جان ؟ من دارم نگرانت میشم

دستمو از تو دست گرمش بیرون کشیدم، نفسم با سوز و آه بیرون اومد، مشت دست راستمو بازکردم و پلاک زنجیرو جلوش گذاشتم، چشمش که به پلاک زنجیر افتادبا گنگی نگام کردو سرشو نامفهوم تکون داد.

زیر شکمم درد میکرد، تنم کوفته بود ، سردردم بیش از حدآزارم میداد، نگاهمو از چهره ش گرفتم و خفه شده لب زدم : ما نمیتونیم با هم ازدواج کنیم مهرداد.. من همه ی فکرامو کردم، نشستم با خودم دو دوتا چهارتاکردم ، هر کاری میکنم میبینم نمیشه، نمیتونم با کسی که حسی بهش ندارم زندگی کنم ، (بغضم در حال ترکیدن بود، جلوی خودمو گرفتم تا محکم باشم نباید به ساختگی بودن حرفام پی ببره ، نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش صدام کم بشه)

لبمو محکم گزیدم تا درد و فغانم ساکت بشه، که ادامه دادم : من از دیشب دارم فکر میکنم مهرداد ، تمام راهارو رفتم ، تمام آینده مو با تو سنجیدم ، من نمیتونم .. نمیتونم زنت باشم و قلبم برای کس دیگه ای بپزه .. من اون شخصی که تو فکر میکنی نیستم ، من آلوده به قلبم ، قلبی که مریضه و جز یه نفر هیچکس و نمیبینه.

به صورتش نگاه کردم، قرمزیه صورتش خشمشو فریاد میزد، با چشماش به چشمام خیره بود تا صحت کلاممو درک کنه که محکم و جدی گفتم: منو ببخش مهرداد من نمیتونم با تو ازدواج کنم ،من لیاقت تورو ندارم؛

دیگه نخواستم بیشتر بمونم تا بغضم بترکه و حقارتمو نشون بده،کیفمو چنگ زدم و از پشت میز بلند شدم که دستمو گرفت و با صورت برافروخته گفت :بگو به بهادر ربطی نداره و گرنه به خودِ قرآن امروز خون بپا میکنم؛ کار خودشه مگه نه ؟

از بلایی که ترسشو دارم داره سرم میاد، اگه مهرداد بفهمه بهادر با من چیکار کرده ، ساکت نمیمونه، شر بپا میشه،بقیه همه چیزو میفهمن از همه مهمتر رعنا با اون زبونی که داره منو تو چشم همه بدکاره نشون میده و باز این وسط منم که رسوا میشم.

سرمو تکنون دادموگفتم : مربوط به بهادر

[۱۹/۰۹/۱۷۲۲:۰۳], رمان ☒ زوال

نیست؛ من خودم نمیخوام با هم باشیم، هر لحظه که با هم بودیم یه لحظه فکرم از بهادر دور نشد، این میشه بی تعهدی، و بی اهمیت بودن نسبت به تو و از همه بدتر یعنی خیانت ، من نمیخوام تو زندگیم منجر به این موضوع بشم . من تو این عشق دست و پاهام بسته ست مهرداد طوریکه حتی نمیتونم منطقی فکر کنم .

با عصبانیت گفت: میخوای یه عمر کورو پیر بهادر بشی ؟

نه مهرداد میخوام همینطور کورو پیر بشم بیای خودم ؛ که عاشقی از سرم بیفته ، که بفهمم هیچ عشقی - تو این دنیا واقعیت نداره، چرا که اگه داشت حال من به این اندازه زار نمیشد، اگه وجود داشت زندگیه من برای زن دیگه ای نمیشد، میخوام خودمو داغ کنم که یادم بره زندگی در کنار جنس مخالف چه شکلیه و یا صاحب یه زندگی بودن و یه مرد داشتن چه لذتی داره ، ازت خواهش میکنم پاپیچم نشو بزار تو عالم تنهایی خودم تنها بمونم ، من نه نیاز به ترحم دارم و نه نیاز به محبت کسی، میخوام بدون این وابستگیا زندگیمو با خودم تقسیم کنم .

حرفامو زدم وگذشتم، نه تنها از کنارش بلکه از زندگیش ؛ از وابستگیش و از محبتش گذشتم، نگاه بی فروغش تو ذهنم حک شد و حتم دارم جز اون خاطرات تلخی میشه که عمرا از یادم نمیره .

از کافی شاپ که بیرون اومدم، قلبمو چنگ زدم، بغضم ترکید و با قدمای بلند واشکایی که حکم یه بارون صورتمو شستشو میدادن تو پیاده رو قدم برداشتم .. بهادر .. آخ بهادر فقط تورو به خدا میسپارم که زندگیمو دو بار فدای هوست کردی ، من بدبخت شدم اما به خدا اگه بمیرم این روزا و این زجرا رو فراموش نمیکنم ، تا عمر دارم نمیزارم حتی نزدیکم بشی چه برسه که منو برای خودت داشته باشی .

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۳:۲۲/۱۷/۱۹۰۹], [X] رمان [X] زوال

پارت_166#

تا غروب تو خیابون بیهوده و بی هدف چرخ زدم، بدون هیچ انگیزه ای.. چندبار گوشیم زنگ خورد اما . حتی نگاه نکردم که ببینم تماس گیرنده کیه ، برام مهم نبود حتی اگه اون شخص مامانم باشه .

کلیدو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم، کفشامو تو کمد کفشا گذاشتم ، نگاهم به موجود نفرت انگیز زندگیم افتاد که سرشو از تو آشپزخونه کج کرد و ظاهرا به مامانم گفت : آره خاله خودشه .. اومد

. با اخم نگاهمو گرفتم و بطرف اتاقم رفتم که مامان صدام زد

پشت این ایستادم ، مشغول سبزی پاک کردن بود. یه سینی دل و جگر سیخ زده هم کنارش بود با چند .. سیخ جوجه .. پوزخندی زدم حتما کار آقا زاده ست، که میخواد دوماه شدنشو صور بده

به زور سلام کردم که مامان با متلک گفت : علیک سلام ؛ تا الان سرکار خانم کجا تشریف داشتن ؟

قبرستون -

مامان با تعجب نگام کرد وگفت : چشمم روشن از خروس خون زدی بیرون تا بوق سگ اومدی خونه ، حاضر جوابم شدی ؟

نگاه خیره ش از ارم میداد دلم میخواست برم چشماشو دربیارم و جیغ بزنم به من نگاه نکن عوضیه پست فطرت ، اما مامانم ول کن نبود تا برم گورمو گم کنم و از نگاه این گرگ درنده خلاص بشم .

مامان: چرا عین گنگه ها نگاه میکنی، با تو دارم حرف میزنم کجا بودی تا الان ؟ چرا اون گوشیه ی زهرماریتو جواب نمیدی ؟ من هر دفعه باید جز بزنم واسه تو ؟

با عصبانیت گفتم: نزن مامان جان .. جز نزن .. نترس یه جهنمی هستم دیگه حالا یا خودم میام یا خبر . مرگمو بهت میدن .

مامان نمکدون شیشه ای رو از رو میز برداشت که بطرفم پرت کنه ، با حرص داد زد: تو چته ذلیل مرده؟ باز اومدی خونه پاچه گیر بشی، چه مرگته ؟ دارم میگم کجا بودی مثل ادم جواب بده واسه من . داستان و شعار نباف .

. شمرده شمرده گفتم : با .. مهرداد .. بودم ؛ خوبه ؟ حالا لطفا دست از سرم بردار

مامان: مرده شور ریختتو ببرن .. از همون اول میمردی حرف بزنی ؟ چرا گوشیتو جواب ندادی؟

یه قدم رفته مو برگشتم و عصبی چشمامو درشت کردم و گفتم: مامان دست از سین جینت برنداری به روح بابا انقدر جیغ میزنم تا زنده و مرده رو بیارم جلوی چشمت .. کله ی منو بااین سوالاتت نترکون . حوصله ندارم جواب بدم .

مامان با تعجب و چشمای گشاد شده زل زد به من .. بطرف اتاقم رفتم که دوباره صدام زد: نری پگپی تو اتاقت ! بیا کمک بهادر ، من که دارم سبزی پاک میکنم رعنا هم حمومه، بیا که آگه چیزی لازم داره دم دستش باشی .

برگشتم که حرف بزمن نگام گره خوردتو نگاه نگران و غمگینش، دستامو مشت کردم و داد زدم : من نه . کوفت میخورم نه هم کاری انجام میدم .. زنش که نمرده وقتی اومد بگو انجام بده .

مامان با عصبانیت داد زد: زبون نحستو گاز بگیر دختره ی وحشی ، معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومدی صداتو هوار هوار واسه ما بالا میبری ؛

. تو اتاقم رفتم و درو محکم بستم که مامان دادزد: صدرحمت به حیوون

با دیدنش بیشتر عصبی شدم، اون اینجا چیکار میکنه با چه رویی اومده خونمون ، اون منو از زندگی ساقط کرده حالا با چه رویی تو صورت منو، مامانم نگاه میکنه ،اونوقت مامانم میگه بیا کمک دستش باش ببین چیزی لازم نداره ؛ همه بدبختیای ما از همین مامان؛ اون از اون سالها که بابارو اجبار کرد پیش خواهرش براش خونه بگیره ، اونم از وقتی که شدیم همسایه ی خاله اینا، هر شب هرشب باید یکیمون یه ظرف غذا بالا میبردیم واسه بهادر خان ، که تو همین غذا ببر بیارا آخر رعا گند خودشو زد ..

اوووف ..خدا لعنتتون کنه که همه زندگیمو سردرگم کردین ، نگاه آخر مهرداد مثل خوره به جونم افتاده بود ،من بهش گفتم به دردت نمیخورم ، من لیاقتتو ندارم اما اصلا حرفام دروغ نبود، روبروی آینه ایستادم، من الان چه فرقی با رعا و مامانم دارم ، منم مثل اونا زن شدم، منتها یه زن که به خواست خودش تبدیل به این نشده ، بغض گلومو فشرده ، دستمو به گلوم زدم احساس خفگی داشتم ، از قیافه ی نفرت انگیز خودمم بدم میومد، کسیکه یه عمر ادعای عاشقی میکرد بلایی به سرم آورد که هیچوقت فکرشم نمیکردم این تیرآخرشو برای یه همچین روزی نگاه داره .

به چهره ی خودم نگاه کردم انگار از چهره م حس میکردم که دیگه شباهتی به دخترا ندارم، من میخوام خودمو برای شوهرم نگاه دارم ، برای کسی که ارزش برام قائل باشه ، اما بهادر همه چیزمو ... تو چنگ خودش گرفت ، حتما بعد از اینم قراره بشه وکیل وصی من

تشدیدوار گفتم : نمیزارم .. نمیزارم منو اسیرخودت کنی .. نمیزارم

اشکامو با پشت دستم باحرص پاک کردم و ادکلنم و برداشتم و محکم تو آینه زدم، که آینه به هزار تیکه تبدیل شد و صدای شکستنش تو کل خونه پیچید .

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۴:۲۲/۱۷/۱۹۰۹] ، رمان ✕ زوال ✕

پارت_167#

نگاهم به شیشه های شکسته شده بود که کسی در اتاق و باز کرد، با دیدنش انگار دستشو تو گلو
گذاشته که دارم خفه میشم، جیغ زدم و به طرفش هجوم بردم: کی به تو گفت بیای تو اتاق من که سرتو
عین گاو انداختی پایین اومدی؟

مامان هم اومدو با تعجب نگام کرد و دادزد: ریحانه جلو زبونتو بگیر بخدا میام موهاتو میکنم درست
. حرف بز با بهادر این چه طرز حرف زدن

.بهادر: اشکال نداره خاله من با حرف زدنش مشکلی ندارم

داد زدم: برو بیرون ، دستمو رو بازوش گذاشتم و به طرف بیرون هولش دادم، با اخم و عصبانیت گفتم
. : اینجا اتاق منه ، حق نداری بدون اجازه وارد حریم من بشی

دستاشو مشت کردو نگاهی به مامان و رعنا کرد که تازه از حموم بیرون اومده بود و به جمعمون
اضافه شد، حاج و واج به من نگاه میکردن ، مامان با عصبانیت گفت : ریحانه ، بهادر منو رعنا نیست
که اینجوری حرف میزنی ، خیر سرت چندصبح دیگه میخوای زن یه دکتر بشی این چه طرز حرف
زدنه ؟ خاک توسرت کنن با این اخلاق گندت ، برادرته، مگه اومده نصفتو قورت بده(پوزخندی زدم
نصفو که هیچ تموم کرده) ، واسه چی دم به دقه مثل سگ به یکی میپیری ؟ با همه مشکل داری با
بهادر هم مشکل داری ؟

. مامان ،لطفا برین بیرون -

مامان: مامان و یامان ،دختره ی سلیطه ی زبودن دراز، فردا میخوای عروس حاجی بشه ، یه اخلاق
اینجوری ازت ببینم تف ولعنتش واسه من میاد، نمیگن مرده شور مامانشو ببرن بالین دختر تربیت کردنش
؟

داد زدم: بزار هرکی هر چی میخواد بگه ؛ اصلا من دیوونم ، روانیم دست از سرم بردارین ، ولم کنین .. برین بیرون

. به گریه افتادم و گفتم : برین بیرون بزارین به حال خودم بمیرم

. رعنا : این چشمه امشب ، بخدا پاک زده به سرش

مامان با عجله به طرفم اومد و منو تو آغوشش گرفت و گفت : مادرت بمیره ، چته دختر قشنگم ؟ چی باعث شده که تو تا این حد عصبی بشی ؟ ریحانه ی من، دختر صبور من، اینجوری نبود که با کسی . دعوا کنه

.مامان برگشت رو به بهادرو رعنا گفت : شما برین بیرون ، بزارین دخترم آروم بشه

. رعنا با طعنه گفت : مامان ببین امروز سرش به جایی نخورده ، دُر دنت خل شده ها

. مامان: رعنا برو مادر برو کمک بهادر کبابارو درست کنین تا بیام

در اتاق که بسته شد، سرمو عقب کشیدم ، مامان بوسیدموگفت : چته مادر با مهرداد بحث شده ؟ آره مهرداد چیزی گفته ؟

نه مامان .. حالم خوب نیست ؛ -

مامان منو نشوند رو تخت و گفت : توکه نمیگی چی شده، بشین برم برات گل گاوزبون دم کنم تا . اعصابت آروم بشه

از خودم بدم اومد که با مامانم اینجوری حرف زدم، قبل اینکه مامان بیرون بره صدای جرو بحث بلند .. بهادرو رنا اومد

رنا: بهادر دیگه داری شورشو درمیاری، تو چرا آتیش میگیری؟ به تو چه مربوطه هان؟

. بهادر: رنا دهنتمو نبندی انقدر میزنمت که لام تا کام نتونی حرف بزنی

. مامان: یا قمر بنی هاشم بچه هام امشب چشون شده، مثل سگ و گربه افتادن به جون هم

از ترس اینکه رنا تو این عصبانیت حرفی بزنه و مامان از جریان منو بهادر بفهمه، داشتم سخته میکردم، الان اگه تهمتی بزنه درست میخوره به هدف، چون یه مدرک هست که ثابت میکنه بین منو . بهادر اتفاقی صورت گرفته و اون اگه برملا بشه من هرزه نشون میشم

مامان تا خواست بره بیرون دستشو گرفتم و گفتم: به ما ربطی مامان، تو دخالت نکن بزار همدیگه رو . بکشن، اونا زن وشوهرن

. مامان: برم ببینم چی میگن، امشب چه شری تو خونه ی من بپا شده که بچه هام افتادن به جون هم

در اتاق با ضرب باز شد که رنا با صدای جیغ جیغوش گفت: مامان بخدا دیگه نمیکشم دارم (جیغ کشید) آخ موهامو ول کن کثافت عوضی

مامان شتاب زده به سمت رنا و بهادر رفت و گفت: بهادر، بهادر درد و بلات تو جونم چته مادر ولش کن .

بهادر از پشت موهاشو کشید و گفت: خفه میشی یا بزnm بی دست و پات کنم؟

رعنا: گوه میخوری؟ مگه منو بجای خون بس آوردی؟

مامان به زور دست بهادرو از تو موهای رعنا رها کردوبا تشر گفت : شما چتونه ؟ از کدومتون بکشم؟ تو یا رعنا یا ریحانه ؟ چه خبرتونه خونه رو کردین میدون جنگ و مین ؛ به خودتون احترام نمیزارین . خیرسرم یعنی من مادرتونم ، بزرگ این خونم یکم حیا کنین .. قباحث داره

.. رعنا: مامان تو که از هیچی خبر نداری

دست و پاهام میلرزید، جیغ زدم: زنتو ساکت کن ..زنتو ساکت کن ، بخدا یه راه بیشتر برا من نراشتین . خودمو میکشم تا خیال همتون راحت بشه

رعنا: اووووه ..نگو تورو خدا ریحانه جون .. این فیلماتو برای من بازی نکن واسه هر کی جواب میده . رو من بی تاثیره چون خودم کارگردان این فیلمام

. بهادربازوشو کشیدوگفت :گم شو بریم ما میریم بالا

. در دهن کثیفتو ببند رعنا، شرمم میشه که هم خونیم -

مامان رو صورت خودش کوبیدو گفت : یا خدا .. یا خدا .. اینا چی دارن میگن بهم ؟ انگار دشمنن . رسیدن به هم

. رعنا: آره بریم اون بالا تا خوب دادو بیداد کنی عقده ها بدبختیاتو سرمن خالی کنی

[۱۹/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۴], رمان ☒ زوال

. بهادر با عصبانیت یه داد بلند زد: بریم بالا زود .. خدا لعنتت کنه بمیری که دیگه ریختتو نبینم

.. با زور رعنارو از در اتاقم کنار برد تا برن، چندقدم که دور شدن مامانو صدازد

. بهادر : خاله اون جیگرارو کباب کن بده یه چیزی بخوره، اینجوری که دیدمش حالش انگار خوب نیست

مامان: ببین الکی الکی چه قشقرقی بپا شد، بمونین مادر شام که خوردین بعد میرین ، اینهمه چیز خریدی
چیکارشون کنم؟

.بهادر: من زهر بخورم بمیرم ایشالا

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۲:۴۲ ۲۲/۱۷/۲۰۰۹] , رمان ✕ زوال ✕

پارت_168#

..بهادر و رعنا که رفتن انگار سر حرف مامان باز شد

به گریه افتاد و گفت : نمیدونم چرا بهادر انقدر دخترمو اذیت میکنه ، بخدا اگه روزی میدونستم یه
همچنین زندگی ای برای رعنا میسازه عمرا قبول نمیکردم که دخترمو بهش بدم همش دعوا همش جرو
بحث؛

. مامان رعنا خودش خواست -

مامان اومد رو تختم نشست و گفت : آره همونطور که منم میخوامستم ولی اخلاق بهادر خیلی بده؛ با اینکه
بیشتر از جونم دوشش دارم اما داره جلوی چشم خودم در حق دخترم ظلم میکنه

دست مامان و گرفتم و فشردم و با کمی مکث گفتم : مامان تو از کجا میدونی که بهادر داره بهش ظلم میکنه ؟ ما داریم یه طرفه قضیه رو میبینم شاید واقعا تقصیر از رENA باشه .

مامان با اخم و حرص گفت : تقصیر رENA بوده که اونشبم خودکشی کرده ؟ کدوم دعوای مسخره ای سر از خودکشی در میاره ؟ خدا میدونه تا چه حد رENارو به جنون رسونده که دخترم دل از همه زندگیش کنده بود .

مامان من نمیخوام بگم تقصیر کدومشونه ولی ما از زندگیشون چیزی نمیدونیم شاید واقعا هردوشون - مقصر باشن شاید هم رENA یه کاری کرده که بهادر اینجوری شده .

مامان: رENA یکم زبون دراز هست ولی هیچ مردی بخاطر زبون درازی که نباید جلوی همه به زنش بی احترامی کنه، چندبار ببینم و حرف نزنم ؟ چقد جلوی خودمو بگیرم که دخالت نکنم نگه خاله همش سرک میشه تو زندگیمون ، زن و شوهریم به اون چه ربطی داره ؟ عذاب دخترم عذابه منه ، ولی نمیتونم حرفی بزنم چون بهادرم بچه ی خواهرمه ، پسر خودمه ، از همه دنیا برام عزیزتره .. برم چی بهش بگم ؟

پوزخندی زد، مامان خبر نداره همین عزیزکرده ش امروز چه بلایی سرمن آورده ، آه عمیقی کشیدم که مامان با نگاهی به اطراف معترض گفت : تو چه مرگت بوده امشب ؟ چرا زدی آینه رو ترکوندی ؟ منه بدبخت باید از همتون بکشم ؟ ببین اتاق و به چه گندی کشیدی ؟ کارم شده خون و دل کشیدن با شماها .. میگی چه مرضی داشتی که دِقَتو سر وسایل ریختی ؟

. سرمو بالا بردم و گفتم : هیچی؛ الان حوصله ندارم به وقتش بهت میگم .

مامان: میخوام صدسال سیاه نگی .. تو هم شدی آینه ی دق،سر دل من .. پاشو بیا کمکم اون کبابارو آماده کنیم یه مقدارشونم ببر بالا بده به بهادرو رENA گشنه خوابن ، کلی چیز خریده همشون دست نخورده . موندن .

رو تختم دراز کشیدم و گفتم : من که شام نمیخورم میخوام بخوابم خودت درست کن خودتم زحمت بردنشونو بکش .

مامان با ناراحتی گفت : خدا منو بکشه از دست همتون .. نه میگین چه مرگتونه ، نه حرفی میزنین ، نه چیزی میگین، نه هم میزارین یکی از کارتون سر دربیاره ،مثل یه چیزه در بسته میمونین که نمیفهمم(انگشتشو رو شقیقه ش زد) توستون چی میگذره

با حرص بلندشدو از اتاق بیرون رفت ، کاش هیچوقت نفهمی مامان، چون تضمین نمیکنم از گند دخترات و به اصطلاح پسر ت سردرباری چی به روزت میره ؛! فقط میدونم رعا بهادرو کشت ، بهادر هم منو کشت، و من در آن واحد تو یک مسیر تاوان دو نفرو پس دادم اما هنوز هم از دست نقشه های شومشون خلاصی ندارم .. این بازی قراره تا کی ادامه پیدا کنه ؟ من باید تا آخرین بازی هر بار که بهادرو رعا دعواشون میشه تنم بلرزه که مبادا به کسی حرفی بزنی، چون اگه بفهمن هیچکس طرف منو نمیگیره مثل .. زمانیکه عمورضا فهمید ، چیزی که درست نشد فقط دیدش نسبت به من خراب و عوض شد

اون به من گفت مهرباد و قبول کن ،من بهادرو میشناسم اون به ناموس کسی نزدیک نمیشه، وقتی تو ناموس پسر عمه ش بشی همه چیز تموم میشه، اما نشد ، هیچوقت تهدید روزای اول عقدشو فراموش نکردم که تو خونه ی عمه سودابه داد زد: من حتی از تو بغل شوهرتم میکشمت بیرون ؛

تهدیدش و جدی نگرفتم اما راست میگفت من چندروز دیگه شناسنامه م یه زن شوهردار میشد، اما اون منو گرفت .. کاش میشد زمان به عقب برگرده و من پامو تو خونه ی بهادر نمیزاشتم ، کاش اصلا زمان .. به عقب برمیگشت و من هیچوقت دل باخته ی این مرد نمیشدم که عاقبت عشقش طبل رسوایی من بشه

نفهمیدم کی از گریه کردن خواب رفتم، خواب دیدم، منو رعا بچه ایم ،و بالای یه بلندی ایستادیم، رعا همش به من میگه اون پایین یه شهر بازیه بیا با هم بریم اونجا بازی کنیم ،اما من ترسیدم و خودمو عقب کشیدم که دستمو کشید وگفت : نترس ریحانه من که پیشتم منم میخوام ببرم ، که به گریه افتادم و گفتم : من میتروسم رعا اگه ببریم میمیریم، رعا گفت: نه نترس منم همراهتم بیا ببر که منم ببرم ، دستمو کشید تامنو بندازه جیغ کشیدم نه رعا من میتروسم ، هولم داد که خودمو عقب کشیدم که چهره ش عوض شد، حالا بهادر بود که با نیشخندی گفت: چقد تو ترسوویی دختر بزار خودم کمکت کنم تا راحت تر ببری ، ناباور نگاش کردم که منو هول داد و از بلندی پرت شدم پایین ، جیغ زدم : نه ... بهادر ... بهادر نه

باصدا و نوازش کسی از خواب پریدم، چشمام تارمیدید اما صداشومیشنیدم که آرام گفت : جان .. نترس .. خواب بد دیدی عزیزم .. نترس من اینجا

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

رمان ❌, [۲۰/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۲] ❌ زوال

پارت 169#

بوی تنش بوی تن همونیه که هنوز شور هوس و نفساش و رو تنم حس میکنم، هوشیارتر که شدم، کنارم بود، تو آغوشش بودم و روسرمو نوازش میدادو با بعضی کلمات قصدآروم کردن روحم و داشت اما من از این موجود نفرت انگیز هراس داشتم و با دیدنش دوباره همون احساس بهم دست داد ، حس ترسو نا امنی ای که تو خواب بهش داشتم و حسی که امروز منو به باد هوشش گرفت و روح و جسممو به تاراج برد. با لرز و وحشت خودمو کنار کشیدم، ترسی بهم غالب شده بود که حتی تکلم حرف زدن نداشتم، نگاهش رنگ باخت و گفت : عزیزم نترس منو خاله اینجاایم.. تو فقط خواب بد دیدی ، از چیزی نترس . ریحانه جان

با لرزش صدام گفتم : مامان.. مامان

مامان سریع بطرفم اومد و رو سرمو بوسیدو گفت : دردت تو جون مامانت ، چیزی نیست نترس دخترم تو فقط خواب بد دیدی، تو خواب همش بهادر و صدا میزدی اونم اومد کنارت تا آرومت کنه ، دیشب حالت خیلی بدبود، روم نمیشد برم به مهین و آقارضا بگم ، این بنده خدا رو از کار و زندگی و خوابش انداختم تا دیشب آوردیمت بیمارستان .

دورتادورم و نگاه کردم، اتاق بیمارستان بود، پس حالم بد شده بود ، باز یه روز شوم دیگه ، حتی بادیدنش هم حالم خرابتر میشد ، اون باعث درد و رنجمه .. اون باعث شده که کار من به اینجا بکشه، ببین چه جوری با نگاه مظلومش دیگران و به سلطه ی خودش در میاره، ولی من دیگه گول این نگاه ونمیخورم، دیگه این مظلومیت ساختگیش رو من تاثیری نداره، با همین نگاه زندگیمو باختم و فقط خودم میدونم که ** . چه مار خوش خط و خالی تو آستینمون پرورش دادیم

مامان: ریحانه؟ ریحانه؟

.. هوم -

پاشو مگه نباید بری دانشگاه؟ -

نه نمیرم -

.. مامان: نه و نگمه، پاشو

. پتو رو سرم کشیدم و گفتم: مامان ولم کن .. دانشگاه بخوره تو سرم، میخوام بخوابم

مامان پتو رو از روم کشید انداخت و گفت: خرس خوش خواب، دوروزه واسه چی دانشگاه نمیری؟ پاشو
ببینم انگار زاییده؛

.. به حالت نشسته نشستم و گفتم: مامان نمیخوام برم دانشگاه چیکارم داری؛ ن م ی رم

مامان با حرص گفت: آره نه اینکه اگه بری هم قراره یه دکتر مهندسی ازت در بیاد؛ نرو به جهنم ..
. پاشو یه سر برو شرکت ببین آقا رضا چیکارت داره

!با تعجب گفتم: شرکت؟

مامان پتو رو، رو تخت انداخت و گفت: آره شرکت .. اقا رضا صبح زنگ زد گفت به ریحانه بگو قبل
. اینکه بره دانشگاه یه سر بیاد اونجا کارش دارم

" یعنی چیکارم داره ؟ به خاطر این جریان خیری که توش نیست پس بازم یه شر گنده ای توش خوابیده "

نگفت چیکار داره ؟ -

مامان: والا صبح به این زودی که زنگ زد ، ترس انداخت به دلم ولی گفت یه چندتا سوال در مورد .. کارای شرکتی که با رشته ی تو مطابقت داره

پوزخندی زدم، مامان من چقدر ساده ست ، آخه رشته ی ادبیات من چه ربطی به الکترونیک و وسایل برقی داره ؛ دوباره استرس تمام جونمو احاطه کرد، ایندفعه چه حرفای جدیدی برام داره ،حتما باز میخواد با اون نگاه پر نفرتش منو به قاضی عدالتِ خودش محکوم کنه، این جماعت و بزاری همه چیزو "میندازن گردن من ، هیچ بعیدم نیست بگن من بودم که به بهادر ت*ج*ا*و*ز کردم

لباس پوشیدم ، اینبار با یه تیپ جدید و زنونه ، قصد داشتم برای همیشه ظاهرمو اینجوری حفظ کنم ، چادر رو سرم انداختم و یه بار دیگه توآینه به صورت رنگ پریدم نگاه کردم ، از دیدن قیافه ی بی رنگ وروم حتی خودمم از این چهره بدم اومدم، از اتاق بیرون اومدم که مامان جلو روم ظاهر شدو با یه حس تحسین نگام کردوگفت : مگه بعد شرکت میخوای بری مزار خونه ؟

اِنه مگه فقط چادرو برای مزار خونه سر میکنن ؟ -

مامان: آخه تو همیشه فقط برای اونجا چادر سر میکنی ؟

.. دنبالم میومدم، کفشامواز تو کمدم آوردم و گفتم : اینبار تیپ همیشگیمه ، دیگه درش نمیارم

مامان با لبخندگفت : مبارکت باشه ، ولی حس میکنم یکم زنونه شدی ،ولی در عوض خانم شدی ؛

. لبخدی زدم اما تلخ تلخ .. زنونه شدم اما نه فقط ظاهره همه چیزم زنونه شده

. مامان: صبحونه نخوردی ، بیا یه چیزی بخور بعد برو

میل ندارم مامان .. فعلا برم ببینم این عمورها چه آشی برام پخته ؟ -

[۲۰/۰۹/۱۷ ۲۲:۴۳], [X] رمان [X] زوال

مامان گنگ نگام کردو گفت : یعنی چی ؟ چیکارت داره مگه ؟

. اگه شما میدونی منم میدونم ، همینجوری یه چیزی گفتم مامان .. کله ی سحر خیری که واسم نداره-

. مامان: خب حتما کارش پیشت گیره که گفته بیای

سرمو تکون دادم ؛ دروباز کردم و گفتم : باشه .. فعلا خداحافظ

مامان: بعد شرکت ، دانشگاه نمیری ؟

. با حرص گفتم : نه مامان .. هزار بار پرسیدی گفتم نمیرم

مامان: حداقل بگو واسه چی نمیری ؟ چرا همه کارای تو واسه من مبهمه ؟

کمی نگاش کردم و گفتم : اگه به همون اندازه ای که به رعنا توجه میکردی به منم یه نگاه مینداختی الان
انقدر پیچیده و مبهم نبودم .. خداحافظ

... مامان: وایا.. چه حرفا میزنی ریحانه؛ من کجا به توجهی ندارم دیگه باید چیکار کنم برات بگو تا

از پیچ پله ها پایین اومدم، دیگه صدای مامان و نشنیدم ؛ دروغ نگفتم انقدری که زوم شده رو رعنا و .. بهادر انگار من دختر خاله مهینم اونا بچه های واقعیشن

.. چندقدم از خونه دور شدم که یه تاکسی از کنارم گذشت ، سریع اشاره زدم تا ایستاد

سوار تاکسی نشستم و آدرس شرکت و دادم ؛ دل تو دلم نبود ، باز قراره با چه حقایقی رو دررو بشم ؟

[۲۱/۰۹/۱۷ ۲۲:۱۷], [X] رمان [X] زوال

پارت_170#

به شرکت که رسیدم سریع منشی گفت برم داخل اتاق عمورضا، انگار بدجوری توپش پر بود که . تاکید کرده به محض رسیدنم سریع بفرستتم داخل

. با یه تق زدن به در بفرمائیدی گفت ، که وارد اتاق شدم

. پشت پنجره ایستاده بود و به فضای بیرون نگاه میکرد

. سلام عمورضا -

برگشت خیلی سرد و معمولی جواب سلاممو داد.. از برخوردش اصلا خوشم نیومد و ته ماجرا رو . خوندم که نظر جالبی در مورد نداره

اشاره به مبل کرد،

. عمورضا: بشین ریحانه جان

!ممنون راحت‌م عموجان .. به مامانم گفتین پیام ،ظاهرا کار واجبی داشتین ؟ -

. سرشو تکون داد و به طرف میزش برگشت

بعد از کمی مکث گفت:چیزی میخوری بگم بیارم؟

نه ممنون -

فکر کنم بدونی برای چی گفتم بیای شرکت؟-

نه نمیدونم-

. عمورضا: میشه بشینی ریحانه ، اینجوری راحت تر میتونم حرف بزنم

روی مبل جلوی میز کارش، نشستم؛ عمورضا با نگاه خیره ش انگار قصد آزار منو داشت ،خب حرف بزن دیگه لامصب بدونم کجای راه و خطا رفتم که منو به دادگاهت احضار کردی

بعد از کمی مکث و سکوت گفت : چرا نامزدیتو با مهرداد بهم زدی ؟

با تعجب نگاهش کردم، پس مهرداد بالاخره به همه گفته؛سه روز از اون روز لعنتی میگذره معلومه که دیر یا زود همه میفهمیدن

عمورضا: تعجب نکن مهرداد چیزی به من نگفته، سودابه داشته اتاقشو تمیز میکرده نشونی که برات آورده بودن رومیز پاتختیش دیده

چیزی نگفتم که با همون قضاوتهایی که حدسش چندان سخت نبود، گفت: چرا بخاطر بهادر داری زندگیتو خراب میکنی؟ چرا نمیخوای این دندون لق شده رو برای همیشه بندازی دور؟ تو آبروی پدرتی ریحانه، میخوای اینجوری براش آبروداری کنی؟ رعنای هر خطایی کرده هر اشتباهی مرتکب شده بهادر الان شوهرشه میتونه به بدترین شکل تورو مواخذه کنه، چون خواهرش دست از سر زندگیش برنمیداره

شما از کجا میدونین که من دست از سر زندگیه خواهرم برنمیدارم؟ شما چرا بجای اینکه دنبال اصل - مطلب باشین نشستین منو محاکمه میکنین؟ عمورضا من کاری به بهادر ندارم وبخاطر بهادر زندگیمو خراب نکردم و قصد اینم ندارم که منتظر بشینم رعنای از میدون بره کنار تا پیام بشینم سر جاش، چون من همچین ذاتی ندارم، اگه نامزدیمو بهم زدم دلیل دارم ولی دلش بهادر نیست

عمورضا محکم رومیز کوبیدوبا خشم کنترل شده گفت: پس دلش چیه ریحانه؟ چرا شما دوتا نمیخواین قبول کنین این راهی که میرین اشتباهه، دارین از مرز باطله ها رد میشین، من یه بار با شما حرف زدم گفتم تمومش کن، حتی اگه بهادر نمیره کنار تو برو، اومدی یه مدت خواهرزاده ی منو دور دادی، مسخره ش کردی که یعنی نامزدیم، موقعی که قرار بود همه چیز بخوبی تموم بشه تو بنا به ناسازگاری گذاشتی، چه دلیل محکمتری از بهادر هست؟

بلندشدم و ایستادم، نگاه سرتاپایی بهم انداخت، نگاهش مثل یه نیزه بود که تمام تاروپودتو هدف گرفته؛

... عمورضا، من اصلا قصد ازدواج ندارم نه با مهرداد نه با هیچ مرددیگه ای، میخوام همین که -

داد زد: چرااااا؟

چشمامو رو هم گذاشتم، ببین کار من به کجا رسیده که شدم بی کس و بدبخت، مثل یه پیت حلبی شدم که هرکی از راه میرسه یه لگد به من میندازه!

عمورضا: چرا نمیخوای دست از این دوست داشتن مسخرتون بردارین؟ میخوای بوی گند این رسوائی تا کجایش بره؟ این وسط آبروی خانواده ی تو تنها نیست، آبروی منم وسطه، بخاطر نااهلیه شما، فردا مردم چه حرف و حدیثی پشت سر خودمو زندگیم راه میندازن.. ریحانه، دخترم، باباجان، بکش کنار

خودتو، این عشق ننگه ، این عشق حرومه ، آبروی مارو، زندگيه خودتو، خواهرتو، بخاطر این عشق . مسخره بخطر ننداز، کم تن بابای خدا بیامرزتو تو گور بلرزون

با بغض به عمورضا نگاه کردم، چه جوری از خودم دفاع کنم وقتی ندیده و ندونسته اینجوری منو خطا کار میدونی، چرا برای بهادر هیچ سختی نیست، چرا فقط منو به باد این تهمتها گرفتی؛ هر کی این ماجرا روبفهمه درست مثل عمورضا فکر میکنه که من بخاطر این عشق آبروی همه رو به بازی گرفتم اما . هیچکس نمیدونه که بهادر با تمام خودخواهیش آبروی منو به خطر انداخته

با بغض گفتم: عمورضا شما از هیچی خبر ندارین، همه بیرون گود میشینن و به چیزی که تصور میکنن .. قضاوت میکنن اما هیچکس از اصل موضوع خبر نداره که مقصر واقعی کیه

عمورضا با همون حالت مذکور که سعی در کنترل عصبانیتش داشت گفت : مقصر اصلی رعناست ، اما . میبینی که همه درا بسته شده و نه تو راهی داری نه بهادر، که به هدفی که تو سردارین برسین

... من هیچ هدفی توسر ندارم عمو ، یه بار گفتم من نمیخوام پامو جای پای -

عمورضا اینبار داد زد: پس چرا دارین هممونو رسوا میکنین ، چه وعده ای به هم دادین که نامزدیتو با مهرداد بهم زدی ؟ تو فکر میکنی بهادر، حتی اگه رعنا رو طلاق بده مامانت بازم این علاقه رو به بهادر نگه میداره ؟ بازم حاضر میشه اون یکی دخترشو به مردی بسپاره که دختر اولشو تا پای مرگ کشونده ؟ چه افکاری تو ذهنتون چیدین ریحانه ؟

[۲۲:۱۷ ۲۲/۰۹/۲۱]، رمان ☒ زوال

پارت_171#

اگه من اونشبی که رعنا خودکشی کرد، مامانتو آروم نمیکردم ،فکر میکنی دست از این موضوع برمیداشت، تا نفهمه قضیه از کجا آب میخوره ؟ دیگه دارین شورشو درمیارین ،ریحانه دختر عاقلی باش یه جوری این آتیش و خاموش کن تا دودمان همه رو به باد ندادین ؛

دستشو به کمر زد و نفس بلندی کشید و گفت : شماها هیچی رو نمیفهمین، من دارم میبینم که تو آینده چه . اتفاقی میفته ؛ یه راه پیدا کن ریحانه ، قبل اینکه مجبور بشم تو رو به زور شوهر بدم

"دیگه بسه تا الان هر چی احترام دیگران و نگه داشتم فقط همه از سادگیم سواستفاده کردن "

من قصد ازدواج ندارم عمو از حُسن پدرانِتون ممنون ، اما پدر من 16 ماهه فوت کرده .. دنبال راه - برای منو زندگیم نباشین ، من خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم نه هیچکس دیگه ای ، شما هم بهتره به پسرتون این حرفا رو بزنین که زندگیه منو تو مشتای خودشو گرفته ... اونه که داره با آبروی همه بازی میکنه و موقعیت منو به خطر میندازه ، ولی خیالتون از بابت من راحت باشه، چون من کاری به بهادر ندارم .

بدون اینکه خداحافظی کنم راهمو گرفتم که برم، دلم داشت میترکید، چقدر مَچَل اینو اون شدم، انگار یه زن هرزه م که میخوان منو از پسرشون دورکنن، تا از دستم خلاص بشن که مبادا مردم از ننگ وجودم با خبر بشن .

. صبر کن -

ایستادم ، اما برگشتم ، امروز زیر بار حرفای عمورضا له شدم .. خردو حقیر شدم ؛ تا کی باید این . حرفارو به جون وتنم بکشم و ذره ذره به نابودی برسم .

عمورضا: بشین تا مهرداد هم بیاد، باید با جفتتون حرف میزدیم ، خبر نداره که من جریان جداییتونو میدونم ازش خواستم بیاد اینجا تا یه جوری موضوعتونو حل و فصل کنم .

... برگشتم و با جسارت گفتم: عمورضا من نمیخوام با مهرداد ازدواج کنم من اصلا

در اتاق باز شد، منشی بود، هول زده گفت : آقای خسروی عذر میخوام بی موقع مزاحم شدم ولی تو اتاق . پسرتون یه دعوای خنوادگی پیش اومده خواستم در جریان باشین

.عمورضا شتاب زده بیرون رفت ومنم پشت سرش حرکت کردم

.صدای جروبختشون کاملا آشنا بود، سخت نبود تشخیص صدای بهادرو مهرداد

. تو قسمت راهروی بیرونی صدای دادو بیدادشون میومد اما واضح نبود که چی میگن

. عمورضا در اتاق و بازکرد، انقدر صدای داد زدن مهرداد بلندبود که اصلا متوجه حضور ما نشدن

مهرداد:گوه خوردی پفیوز الدنگ، مرتیکه ی عوضی من که میدونم همه این آتیشا از گورتو بلند میشه ، معلوم نیست تو گوشش چی خوندی که هوایی شده .. من از زیرو بمش خبر دارم ،خوب میدونم که به ... خواست خودش نبوده

بهادرهم متقابلا داد زد : الکی حرف نزن مهرداد ، دارم میگم من چیزی بهش نگفتم ، احمق من حتی خبر ندارم که نامزدیتون بهم خورده .. چرا هر چی میشه میاری میندازی گردن من ؟

مهرداد: تو داری حرف مفت میزنی ، من توعه مارمولک و بزرگت کردم ، اگه تو رو خوب شناسم که باید سرمو بزارم زمین بمیرم .

بهادر: لا الاله الله .. مهرداد زبون نفهم من چندروزه با ریحان حتی یه کلمه هم حرف نزدم ؛ چرا بدبختیاتو میندی به ریش من ؟ من خودم هزارو یه بدبختی دارم ، زندگیه تو باشه پیشکش خودت

مهرداد داد بلندی زد که تمام رگای صورت و گردنش سیخ شدن : واسه من چرند نبال !!! بگو چی بهش گفتی که منو پس زده ؟ بگو بی معرفت ، بگو تو مرد نیستی که ، من یه عمر تورو برادر خودم میدونستم ... اونوقت توعه پست فطرت

. بگو بهادر وگر نه این اتاق و با درو دیوارش رو سرت آوار میکنم

!عمورضا : اینجا چه خبره ؟

با صدای عمورضا جفتشون برگشتن مارو نگاه کردن، نگاه هردوشون بطرف من زوم شد، با دوحس مختلف و دونگاه متفاوت بود .. یکی دلخوری و خشم و کینه یکی دلتنگی و ندامت و حسی عمیقتر .. با همون نگاه خیره سرتا پامو از نظر کاویدن .. شاید بخاطر ظاهر جدیدم بود

مهردادبا کمی خشم روبه من گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟ واسه چی اومدی اینجا ؟ اومدی احوال یار جون جونیت و بپرسی ؟

. عمورضا: من ازش خواستم بیاد ، همونطور که از تو خواستم بیای تا باهات حرف بزنم

مهرداد پوزخندی زدو با نگاه به من گفت :مگه حرفی هم مونده دایی ؟ حرفارو که الان شنیدین فکر نکنم چیز نگفته ای باقی مونده باشه؛(با اشاره به منو بهادر و با تمسخر گفت) این از آقا زادتون اینم از سرکار خانم ... حرف دیگه ای هم هست ؟

&&&&&&

[۲۱:۲۲ ۲۲/۱۷/۰۹]، رمان ☒ زوال

پارت_172#

. عمورضا: موضوع چیه ؟ بگین منم بدونم

مهرداد با نگاهی به من طعنه وار گفت : چرا از ریحانه و بهادر نپرسیم موضوع چیه، هوم ؟ بگو ریحانه بگو ماهم بدونیم بهادر تو گوشت چی ویز ویز کرده که منو مسخره ی افکار بچگونه ی خودت کردی ؟

بهادر پشت میزش ایستاده بود و هر دستاشو به میز تکیه زده بود، با اینکه نگاش نمیکردم اما نگاه خیره ش تو تک تک سلولام نفوذ میکرد، ببین چه جوری با غرور و عشق لعنتیش منو جلوی این جماعت حقیر کرد، دلم میخواست داد بزنم مقصر اونه ، اونه که منو از تو و زندگیه خودم گرفت ، اما این موضوع چیزی نبود که قادر به بیاناش باشم چون برای من مساوی با حراج حیثیت و آبروم بود .

قبل اینکه من حرفی بزنم ، خودش به حرف اومد و روبه عمو گفت : واسه چی گفتین ریحانه بیاد شرکت ؟ چه سوال و جوابی ازش داری بابا ؟ اینجا رو با دادگاه اشتباه گرفتی ؟ آگه موصوعی بوده بین خودشو مهرداد بوده نه به من ربطی و نه به شما، یا شخص دیگه ای ، بهتره این کار آگاه بازیاتونو تموم کنین .. هر دفه پای یه حرف میشه ، این دختر و میکشونی اینجا و با یه مشت سوال بی ربط و بی دلیل ، تنشو میلرزونین .. چقدر باید بکشه ، از چند نفر بکشه ، شما هم که ماشالله شدین نور علی نور

عمورضا محکم گفت : از کی تا حالا حرفای من شدن بی ربط و بی دلیل ؟ تو فکر میکنی ما ابله یم، یا مغزمونو با مغز پوچ و هرزه ی خودت اشتباه گرفتی ؟ تو میفهمی داری چیکار میکنی ؟ تو میفهمی داری آبروی منو ، آبروی حاج پرویزو به تمسخر همه میندازی ؟ چرا من هر چی میگم یه گوشت شده در ، یه گوشت شده دروازه ؟ تو چرا نمیخواهی بفهمی داری همه رو به چوبه ی دار ننگه این عشق مسخرت میگیری ؟

بهادر داد زد اینبار بلندتر از حد معمول : کدوم مسخرگی ؟ مگه شما از دل من خبر دارین که یه طرفه به قاضی نشستین و حکم میدین ؟ اصلا میدونین چیه آره من نذاشتم ، مهرداد که سهله دنیا هم جلودارم نیست، نمیزارم با کسی ازدواج کنه حتی آگه با من نباشه ، اما نمیزارم عروس خونه ی مرد دیگه ای بشه ؛ میدونین چرا ؟ (با دست راست رو گردنش کوبید و گفت) چون رگ غیرتم به جوش در میاد، هزار بار ... گفتم بازم میگم من سرش غیرت دارم نمیتونم بزارم

وای ؛ مهرداد به طرفش حمله کرد و چنگ زده به یقه ی لباس بهادر و کوبیدش به دیوار ؛ عمورضا هراسون به طرفشون رفت ، مهرداد تو صورت بهادر داد زد : تو به چه جراتی بهش نزدیک شدی کثافتِ بیشرف ، دزد ناموس ، بی آبرو ، تو چطور به خودت جسارت دادی با کسی که اسم من سرش بوده ، دم خور بشی، میکشمت بهادر ، بخدا آتیشت میزنم

عمورضا سعی در جدا کردنشون داشت: مهرداد جان ، دائی آبروی منو پیش همکارام نبرین، اینجا . شرکته، کسی بویی ببره فردا همه جا جار میزنن

بهادر با پوزخندی تمسخر آمیزی گفت: دکتر تست کن؛ همه رو تست کردی رسیدی به ریحانه، چون نداشتی تستش کنی حرصت گرفته ؟ منو انقدر بی ناموس دیدی، که بزارم ناموسم زیر دست تو بیاد؟ اشتباه گرفتی داداش من دزد ناموس نیستم اون تویی، من فقط ناموسمو ازت پس گرفتم

مشت مهرداد محکم تصویرتش خورد، ببین تورو خدا با اینکه منو بدبخت کرده بازم از این حرفا دست بردار نیست ، تا کی میخواد این موضوع و جلوی همه جار بزنه و منو مضحکه کنه

عمورضا داد زد : خجالت بکش بهادر ؛ تو مردنیستی وگرنه اینکارو نمیکردی تا نامزدیه بهترین رفیقت، برادرت و فامیلتو بخاطر یه عشقی که تهش بن بسته خراب کنی! تو خودت زن داری ، زندگی داری ، چرا نمیزاری قبل اینکه اتفاق بدی بیفته، این دختر بره دنبال زندگیش ؟

. بهادر با غرور به باباش و مهرداد نگاه کردو گفت : بره ، اگه میخواد بره من کارش ندارم ، آزاده

ببین چه جوری فیلم بازی میکنه ، خوب میدونه که من دیگه نمیتونم با کسی باشم بخاطر همینم "

"مغرورو متکبر این حرفو میزنه چقدر من بدبختم که افسار زندگیم به دست این مرد افتاده

. نگاه مهرداد بطرفم برگشت ، نگاهی که انگار داره از درون من همه چیز رو میفهمه

یقه ی بهادر و رها کرددوبه سمت اومد، تو چشمام نگاه کردو گفت : ققدیسه خانوم چادرو چاقدر هم کنی .هیچ ننگی رو نمیپوشونی تو همون احمقی هستی که خر به دنیا اومده گاو هم از دنیا میره

. با یه غم بزرگ به چشماش نگاه کردم ،این خوی تند خو و خشن هیچ شباهتی با خوی رئوفش نداره

. عمورضا: مهرداد بیاین بریم تو اتاق من باید باهاتون حرف بزنم

مهرداد بدون اینکه نگاه از من بگیره گفت : نه دایی من فعلا با این دختر حرف دارم ، بزارین برای یه وقت دیگه .

بهادر: تو همونی بودی که یه روز به من نیش انداختی گفتی وقتی ریحانه نمیخوادت چرا آویزونش میشی؟ (با پوزخندگفت) حالا شده مثال خودت

مهرداد برگشت و گفت: اشتباه گرفتی من مثل تو خر نیستم،تنت داره میلرزه آره؟ من فقط میخوام بیخ و بن ماجرارو بفهمم ؛ که اگه بفهمم روزگارتو سیاه میکنم بهادر

مچ دستمو گرفت و گفت: راه بیفت من با توکار دارم

. عمورضا: مهرداد بزار من این موضوع رو حل میکنم

[۲۲/۰۹/۱۷۲۱:۰۶], رمان ✕ زوال ✕

پارت_173#

مهرداد بطرف در رفت و دست منو به دنبال خودش کشید، شبیه مترسک جالیزیم که هر کی دوست داره به هرطرفی منو میکشه

بهادر با یه صدای دورگه از عصبانیت و در حالیکه به سمت ما میومد گفت :صبرکن ببینم کجا داری میبری؟یه جوری دستشو سفت گرفته انگار هفتا شناسنامه اسم آقارو پرکردن

مهردادبرگشت و با تلخی گفت : نامزدمه تورو سَننه

بهادر تا اومد دستمو بگیره خودمو بطرف مهرداد متمایل کردم که با تعجب ابروهاشو بالا داد ،اما
ظاهرشو بخوبی جلوی مهرداد نگه داشت

. با تشر گفت : بود .. دیگه نیست ..تو دیگه صنمی با این دختر نداری، دستتو بکش برو رد کارت

مهرداد دست به کمر شدو دست منو محکم تر فشرد، با پوزخندگفت: جنابعالی چیکارشی ؟

. عمورضا: بهادر به تو ربطی نداره بیا برو کنار تا باز یاغی نشدین به جون هم بیفتین

بانگاه پراز خشمی هردو روبه روی هم به هم نگاه کردن، مهرداد سرشو تگون دادو گفت : بگو .. نسبتتو
...بگو ..خجالت نکش .. بهادر متاهل، خواهرزنشو کرده معشوقه ی پنهانش، حتما یه باربااین

داغ کردم،حد تحملم به صفر رسیده بود، چقدر آدم باید پست باشه که ببخودو بی جهت و ناعادلانه دیگران
و قضاوت کنه؛

دستمو باعصبانیت محکم از تودست مهرداد بیرون کشیدم و انگشتمو جلوی صورتش تگون دادم و با
صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم: حق نداری درموردم اینجوری فکرکنی، بهت اجازه نمیدم به حیثتم
تهمت ناروا بزنی، پای کدوم گناه نشستم که دارم تاوانشو با حرف و حدیث شما پس میدم،شما فامیلین ؟
آره شما فامیل منین ؟ بخدا که از صدتا دشمنم بدترین،خودتون میبرین،میدوزین هرطور هم که دلتون
بخواد منو سلاخی میکنین ؛ شدم تو سری خور شما، شدم یه بدبخت بی کس که ترس دارم از اینکه مامانم
بویی ببره که مبادا تنها کسی که تو زندگیم دارم از دستش بدم،(با نگاه به تک تکشون و با بغض گفتم)
چی میخواین از جون من ؟ چرا دست از سرم برنمیدارین؟ چرا با این حرفا روح زجرکشیدمو به تیغ و
خنجر میگیرن و نصفه جونمو واسه همدیگه پاس میکنین ؟ خستم کردین؛ گوه خوردم، غلط کردم (با
مشت محکم رو قلبم کوبیدم و اشکام یکی پس از دیگری رو گونم چکید) من دارم تاوان این قلب لعنتیمو
جلوی شما پس میدم که گول یه عشق پوچ و خورده و منو جلوی شما خارو ذلیل کرده،گناه منو واسه
خودتون نشورین عمورضا ، قبل اینکه منو به محاکمه بگیرن از پسرت بپرس که عین مار دور منی که
حکم یه طعمه رو براش دارم پیچیده و ازدستش خلاصی ندارم ،بپرسین چی از جون منو زندگیم
میخواد؟ تا کجا میخواد پیش بره ؟ که به همه ی دنیا بفهمونه من ، دختر حاج پرویز ، دل به دل شوهر
خواهرم دادم و زندگیه خواهرمو نابود کردم؟

صدام بیش از حد گرفته شده بود، اشکام امونمو بریده بودن، فقط صدای نحس اون میومد که بین حرفام هر چند یک بار با صدای آروم میگفت: ریحانه آروم باش، تمومش کن، همه تنت داره میلرزه دختر، بس کن الان فشارت میفته؛

چادرمو که از روسرم افتاده بود، از دور کمرم بالا آوردم و روسرم مرتب کردم، اشکامو با گوشه ی چادرم پاک کردم، بهادر به طرف میزش رفت و لیوان آبی که رو میز بود رو برداشت و بطرفم اومد، پشتم به مهرداد بود اما از صدای نفسای عصبیش معلوم بود که از تاثیر حرفام داره خودخوری میکنه، از عصبانیت همه ی بدنم میلرزید، بهادر لیوان آب رو که جلوم گرفت، با گریه و نفرت به صورتش نگاه کردم، همون مردی بود که چندروز پیش داروندارم و به غارت گرفت، حتی گتش هم نمیگزه، انگار نه انگار کاممو به زندگی برام زهر کرده، دنیام تو دستای هرزه ی این آدم نابودشد اما یه جوری رفتار میکنه که انگار هیچ خطایی نکرده و اگرم بوده از جانب من بوده.

هیچوقت صحنه ی اول اون رابطه ی پراز عذاب رو فراموش نمیکنم، که با چشمای پرشورو هوس آلودش تمام تنمو رصد کرد و با لبخند شیطون گفت: تنت مال منه، همه چیزت مال منه، دیگه وقتش شده، امانتیمو ازت پس بگیرم و مهرمالکیتمو رو سندت بکوبم.

اون روز من چقدر زار زدم، اشک ریختم، التماسش کردم، اما فقط سرشو تکیون میدادو با یه حس خوشحالی و پر از ذوق، نوچ نوچ میکرد.

با مرور اون خاطره دوباره اشکام بیشتر و بیشتر چکیدن، که دیدم لبشو گزید و نگاهشو ازم گرفت و با تمام قدرت لیوان آب رو به طرف دیوار پرت کردم، که صدای شکستنش تو اون سکوت زجر آور طنین انداخت.

دستاشو مشت کردو با عصبانیت روبه عمو گفت: بابا انقدر این دختری اذیت نکن، هر حرفی هست بیا مردونه به خودم بگو، چرا با اعصاب و روان این دختر بازی میکنی، کم از خودم نمیکشه که شما هم بدتر از همه شدین سوهان روحش، چی میخواین؟ هر چی هست به من بگین، شرف ندارم که انجامش ندم؛ (با انگشتای دستش به حالت شمارشی گفت) دور ریحانه رو خط بکشم؟ باشه خط میکشم اما فقط مقطعی، تا زمانیکه رعای دگوری بی همه چیز رو از زندگیم بیرون کنم.. میخواین به زندگیم بچسبم و با اون دیو دوسر دعوا نکنم؟ باشه میچسبم، نمیتونم تضمین کنم ولی سعی میکنم باهاش با نرمی تا کنم

[۲۲/۰۹/۱۷۲۱:۰۶], [X] رمان [X] زوال

... تا حداقل راحتتر واسه طلاق آماده ش کنم

. طلاقش هم بدی ریحانه با تو ازدواج نمیکنه.

برگشت و با غم بزرگی که تو چهره ش نهفته بود ، نگام کرد که محکم گفتم : حتی اگه از همه رضایت بگیری، همه رو بسیج کنی حتی خود ر عنا بیاد به دست و پاهام بیفته که من قبولت کنم ،اینکارو نمیکنم ..
من دیگه به آدم نفرت انگیزی مثل تو احساسی ندارم

چادرو روسرم مرتب کردم و بدون نگاه به مهرداد یا عمو یا حتی خداحافظی از کسی از اتاق بیرون اومدم ، امروز چه دادگاه عجیبی بود، مجرم و گناهکار اصلی من بودم، اما کسی نفهمید اونیکه شاکی و "مال باخته ست" منم

از در شرکت بیرون اومدم، فکرم دوباره مرور حرفاشونو کرد، حتی از مهرداری که فکر میکردم ممکنه یه روزی بعنوان حامی پشتیبانم باشه توقع نداشتم که منو جلوی همه بشکنه ، از این آدمای ظاهربین متنفرم ، بی دلیل و منطق برای همه تبصره میچینن و با عدالت ناآگاهانه خودشون دیگران و محکوم میکنن .

. کسی دستمو از پشت کشید که یه قدم به بطرفش برگشتم

. مهردادبود که گفت : ماشینو رو به رو پارک کردم، بیا بریم باید با هم حرف بزنیم

. دلگیر گفتم: من با تو حرفی ندارم ..هر حرفی بوده امروز شنیدم

لبشو جوییدو گفت : من حرف زیاد دارم .. سه شبانه روزه که دارم از این فکرها دیوونه میشم تا نفهمم . جریان چیه ول کن قضیه نمیشم ریحان ... با من بیا

&&&&&

[۲۲/۰۹/۱۷ ۲۱:۰۶], [X] رمان [X] زوال

پارت_174#

دستمو کشید و باهم بطرف ماشین رفتیم .. دزدگیر ماشین رو زد و در سمت منو باز کرد .. سوار ماشین نشستم ، چاره ی دیگه ای نداشتم باید به حرمت اینکه یه روزی نامزدم بوده، حرفاشو شنوا باشم

از سوپری بغل یه آبمیوه و یه شیشه آب معدنی خرید و رو صندلیه کنارم نشستم، آبمیوه رو بطرف من گرفت و گفت : بیا بخور فشارت افتاده، رنگت زرد شده

بانگاهی در باب تشکر نگاش کردم و آبمیوه رو از دستش گرفتم ؛ شیشه ی آب معدنی رو یه سر بالا داد، این مرد همه چیزش عجیبه ، خلق و خوی خاصی داره که هر چی بیشتر باهاش آشنا میشم یه حس ناشناخته درونمو قلقلک میده ، اما با حرفای امروز بیش از هر زمانی ازش دلخورم

جرعه ای از آبمیوه نوشیدم که سنگینیه نگاهشو رو خودم احساس کردم .. با تن صدای گرفته ولی آروم !گفت : یه نادون یه سنگ میندازه تو چاه، یه ایل و گرفتار میکنه

نگاش کردم که با همون حالت گفت : چی بین تو و بهادر گذشت که منو کنار زدی ؟ این چه عشقیه که بخاطرش قید آبرو و زندگی رو زدی؟بنظرت ارزششو داره که دائی رضا تورو بکشونه شرکت ؛ تیکه ! و طعنه بارت کنه که چی ، دست از سر پرسش و زندگیش برداری

دلخور گفتم: تو به من تیکه و تهمت نزدی ؟

چشماشو بست ، چشمم به مشت دستش افتاد انگار داشت خشمشو کنترل میکرد ؛

با چشمای بسته گفت : بگو ریحانه ، بگو دلیل کارت چی بود؟ چی بین تو و بهادر گذشته که منو زندگیمو بازیچه ی عشق کثیفتون کردین ؟

. من توضیحی ندارم اونروزم پرسیدی بهت گفتم دلیلم ربطی به بهادر نداشت-

. داد زد، اونقدر بلند که از ترس شونه هام بالاپریدو تنم لرزید

مهرداد: حرف بزن لعنتی ، بگو اونروز تو و بهادر کدوم گورستونی بودین ؟

تمام بدنش از خشم میلرزید، نفس نفس زنان تو چشمام عمیق نگاه کردوگفت : بنال ریحانه ؛ بنال بگو اون چیزی که تو ذهنم نیست ، بگو بین تو و بهادر کاری صورت نگرفته ، (داد زد) بگو بهادر به کسیکه ناموس من بوده دست درازی نکرده ؟

بازومو گرفت و محکم فشرد وبا عصبانیت تکونم داد وازبین دندوناش غرید: د حرف بزن احمق، حرف بزن تا دهننتو سرویس نکردم، بگو اونروز کجا بودی ؟ چه غلطی کردی ؟

باید از خودم دفاع میکردم، نباید بزارم مهرداد از اون جریان چیزی بفهمه ، به خدا که بالین خشم و عصبانیت اگه بویی بیره، قطعا خون بپا میکنه، جیغ زدم : ولم کن مهرداد، دیوونه شدی ، ربطی به بهادر نداره ، من که اونروز بهت گفتم خبر مرگم رفته بودم قدم بزنم ، چرا نمیفهمی ؟ چرا مته به خشخاش میزاری که من یه ریگی تو کفشم بوده؟ چرا همش دوست داری با تهمتات ثابت کنی که چیزی بین منو بهادر وجود داشته؟

. مهرداد بازومو با ضرب رها کرد که کمرم محکم به صندلی خورد

مهرداد: خر خودتی ، فکر کردی با بچه طرفی ، من با صدتا همجنس تو رابطه داشتم، نفس بکشی میفهمم چه مرگته، ف بگی من تا فرحزادمیرم ، ذاتتو خوب میشناسم ، اگه ریگی به کفشت نیود بیخودو بی جهت صبح به اون زودی از خونه بیرون نمیزدی که بهادر منو مست و پاتیل تو خونش بزاره،راه بیفته دنبال تو .

از یه طرف تو دلم هزار بار خداروشکر کردم که کسی از وجود اون خونه ی بهادر اطلاعی نداره، چون اگر کسی خبر داشت ، تمام فرضیات مهرداد به واقعیت تبدیل میشد، فرضیاتی که برای خودمم سوال بود .. که این مرد باتجربه چه جوری به عمق ماجرا پی برده

چرا فکر میکنی بهادر دنبال من اومده ، اصلا من با بهادر چیکار میتونم داشته باشم؟ مهرداد رابطه ی - بین منو بهادر برای همیشه بسته شده ، انقدر دنبال شر نباش ، این افکار هرزو بیهوده رو بنداز دور، ... چیزی بین ما نه پیش اومده و نه وجود داره من فقط

داد زد: پس چرا منو ول کردی ؟ چرا منو پس زدی ؟ دلیل محکم بیار که باور کنم اینا همش افکار پوچ . و بیهوده ست

. من نمیخوام ازدواج کنم .. دلیل دیگه ای ندارم -

دستمو به دستگیره ماشین زدم که درو بازکنم ، بازومو محکم و با خشم کشیدوگفت : بترگ سر جات،توجایی نمیری، الان میریم پیش یه دکتر معلوم میشه دلالت چی بوده

وای .. وای؛ خدایا به دادم برس ،اینو کجای دلم بزارم، این مصیبتها تا کی قراره گریبان گیر من بشن " ؟چرا یه لحظه ،فقط یه لحظه ی کوچیک خوشی تو زندگیم ندارم ؟چرا همه شدن نمک رو دل زخم خورده ی من؟ اون به من شک کرده ،شکی که دروغ نیست و میخواد واقعیتشو به اکران بزاره ؛چه " جوری خودمو از دستش خلاص کنم

بازومو از تو دستش بیرون کشیدم و داد زدم : تو نه با من نسبتی داری ، نه هم اجازه میدم به خاطر شک و بدبینی خودت نجابتمو زیر سوال ببری ، بین منو تو دیگه چیزی وجود نداره ، نخواستم ، نمیخوام زنت بشم ، زور که نیست ، نشستم فکر کردم دیدم دل من نمیتونه با دل تو یکی بشه، ما از نظر اخلاقی نه،از نظر قلبی تفاهم نداشتیم اما حالا که دارم بهتر میشناسمت میبینم که از هر نظری با هم تفاهم نداریم

پوزخندی زدو سرشو با عصبانیت بالا پایین کردو با لحن پراز تمسخری گفت: اینی که توش گیر کردی ، گندآبه، لجنزاره ، به زودی بوی

[۲۲/۰۹/۱۷ ۲۱:۰۷], [X] رمان [X] زوال

گندت فراگیر میشه و خودتو "هوچی" دست اینو اون میکنی ، اونروز راست گفتی ، تو لیاقت منو نداری ، لیاقت یه زندگیه سالم و نداری، لیاقت تو همین مردک رذل بیشرافیه که با خواهرت خوابید بعدم بخاطر قُل قُل کردن هوشش تورو خوب دست مالی کرده ،(با همون حالت تمسخر نیشخندی زدو گفت) البته شک دارم که فقط دست مالی کرده باشه ؛ از کجا معلوم سرکار خانم، بکر و فابریک باشن ..؟

با بغض و دردی که از سوزش قلبم سرچشمه میگرفت ، گفتم : خیلی پستی مهرداد .. هیچوقت فکر نمیکردم یه همچین آدم بی رحمی باشی که با حرفات زخم بزرگی رو روانم بکاری ،(با چونه ی لرزون و اشکایی که رو گونم چکید گفتم) من یه دختر بی کسم ، نه برادری دارم تا بتونه از ناموسش ، از خواهرش جلوی شما که فقط ادعای مردیتون میشه بایسته و از حق دفاع کنه ، و نه پدری دارم تا مثل یه کوه جلوم بایسته و ازم حمایت کنه ، تا هر آدم بی سروپایی که خودش یک عمر اینو اونو سیخونک زده ، .. حیثیت و شرفم رو لکه دار نکنه

!!پوزخندی زد و زیر لب گفت : آدم بی سروپا؟؟

تاریخ انقضای این رابطه هم تموم شد، حتی این حق و نداری جایی که من هستم از پنج کیلومتریه من - رد بشی، میدونی خوبیه رابطه ی منو بهادر یه مزیت داشت و اونم این بود که جنس واقعیه مردای اطرافم و خوب شناختم ، تو ، عمورضا و حتی خود بهادر ، پشت دستمو داغ میکنم که تو زندگی به هیچکس تکیه نکنم ، و اینو تا ابد یادم بمونه که بدترین زخمارو، عزیزترین کسام برام به یادگار گذاشتن ..

در ماشین و بازکردم و درمقابل نگاه شوک برانگیزش از ماشین پیاده شدم ، اشکامو پاک کردم و تو پیاده رو قدم برداشتم ، من ریحانه م ، ریحانه ای که بخاطر یک عشق دودمانش به فنا رفت ، اما نمیزارم بیشتر از این کسی منو زمین بزنه ، میتونستم خیلی راحت به مهرداد دلیل کارمو بگم اما آخرش چی میشد، اینه که مامانم از داغ دختری که همه اونو هرزه میشناسن دق کنه و زبونم لال بمیره ، من نمیتونم . این رازو برای کسی به افشا بزارم ، چون آتیشیه که دودش فقط تو چشم خودم میره

&&&&&&

[۲۴/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۳], رمان ☒ زوال

پارت_175#

سه ماه از اون اتفاق گذشته بود.

کم کم بعد از آخرین دیدار منو مهرداد، همه از بهم خوردن نامزدی من با خبر شدن و هرکدام یه واکنش خاصی نشون دادن، مخصوصاً رعنا، بهر حال در مورد من همیشه احساس خطر میکرد و از اینکه نامزدیم رو با مهرداد بهم زدم، شک نداشتم که این حس بر اش بیشتر و پررنگ تر میشد؛

مامان بعد از فهمیدن این موضوع، چپ میرفت راست میرفت تیکه و طعنه به من میزد " که تو خنگی، عقل نداری، این دورو نمونه مردم خودشونو میکشن، نذرو نیاز میکنن که یه شوهر تحصیل کرده و دکتر گیرشون بیاد، اونوقت تو به چیه خودت نازیدی که مهرداد و رد کردی؟ مگه چش بود؟ آقا نبوده که بوده، بیسواد بوده، بیکار بوده، دستش به دهنش نمیرسید که برای توقعات تو یه برج بسازه، یا یه عبوقراضه زیر پاهاش بوده که ترسیدی فردا هرو کِر دخترای فامیل که فقط نوک دماغ عملیشونو میبینن تورو مسخره کنن؟ آخه مهرداد چه ایرادی داشت که تو به این نتیجه رسیدی نمیتونی باهاش زندگی کنی؟

این روند تا یک ماه تو خونه ی ما ادامه داشت، طوریکه یه شب بهادرو رعنا که خونمون بودن، مامان انقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره بهادر از کوره در رفت و با یه عالمه دادو بیداد، صداشو رومامانم که بر اش هیچ فرقی با خاله نداشت، بالا بردو بعد هم عصبی از خونه بیرون رفت.

واما بهادر، تو این سه ماه بنابر قولی که تو شرکت جلوی باباش و مهرداد داده بود، از من فاصله گرفت اما همیشه حسش میکردم که از دورادور با چشمش منو میپایید، حتی بعضی وقتا که از خونه بیرون میزدم حس اینکه بهادر منو زیر نظر داره سخت نبود، چون یه روز که از باشگاه بیرون میزدم و مسیر باشگاه تا خیابون اصلی رو پیاده میومدم، ماشینشو تو خیابون بالاتر دیدم، شاید برای هردختری این توجهات از طرف مقابلش، یه دل خوشی بحساب میومد، اما برای منی که زندگیم وهست و نیستمو بایه بار رابطه به فناده بودم، نه تنها دل خوشی نبود بلکه سعی میکردم، خودمو پنهان کنم، تا حتی در معرض دید اون چشمای دریده ش نباشم.

دانشگاه رو بیخیال شدم، که باز با سیل غر غر کردنها و اعتراضات مامان مواجه شدم، با خونه نشینیم روزبه روز اضافه وزن پیدا میکردم، طوریکه هر کس منو میدید تو یک نگاه متوجه افزایش وزنم میشد، از این رو مجبور شدم به باشگاه برم باینکه اصلا دل و دماغ کاری رو نداشتم اما بخاطر افزایش وزن یهویی خودمو راضی کردم تابه باشگاه برم، و بعداز اون هم برام یه سرگرمی بحساب اومد.

بالاخره رونا تو همون شرکتی که عمورضا بهش معرفی کرده بود مشغول به کار شد، و همین کار کردن باعث تغییراتی در ظاهر و باطن و همینطور اخلاق و رفتارش شده بود، طوریکه اخلاقش کاملا نسبت به قبل تغییر کرده بود، سرخوش بودنش، زیادی شادبودن و خوش اخلاقی و همینطور نوع لباس .. پوشیدن و رنگ موی بلونش

همه با فکر اینکه رونا بخاطر سرکار رفتن انقدر روحیه ش بهتر شده خوشحال بودن ولی انگار یه جای کار میلنگید، اونم دعوای گاه و بیگاه بهادر با رونا برسر دیر اومدنش از شرکت بود، که چرا رونا سر ساعت دقیقی که گفتن خونه نمیداد که این باز برمینگشت به کار زیاد و اضافه کاریش

اما با شناختی که من از بهادر داشتم میدونستم اون کسی نیست که از این موضوع بیخیال بگذره و با این .. اضافه کاریای رونا کاملا مخالفه

واما از خودم بگم، از اون اتمام حجتی که با مهردادو بهادر کردم !! و بعداز اون حرفایی که مثل سیخ مذاب شده تو قلبم فرو رفتن و جسم و روحمو با آتیششون سوزوندن چی به سرم اومد

بعد از اون من به یه ریحانه ی دل مرده و شکست خورده تبدیل شدم ؟ مثل کسی که تمام دارو ندار، و اطرافیانش رو در یک زلزله ی چند ریشتری از دست داده و مال باخته و بیچاره و بیکیس به عزای .. روزهای خوش نشسته

مثل همه ی دخترای عاشقی که تو عشقشون شکست میخورن، منم داغون شدم، گوشه گیر و تنها شدم، و از همه مهمتر به یک بیماری مبتلا شدم که حوصله ی حرف زدن با هیچکس و نداشتم، با گوشه گیریم بیش از حد به خوردن روی آورده بودم و اونم دلایلش به درون و اعصاب آشفته ی من مربوط میشد و همینم باعث بالارفتن وزنم شده بود.

که حتی با گذشت سه ماه از اون روزها ، این علائم کمتر که نشد حتی تاثیراتش رو بدنم بیشتر شده بود، سرگیجه ، حالت تهوع و استفراغ ، عطش و گرمای بیش از حد و بعضی مواقع با خوردن بعضی غذاها انقدر حالم بد میشد که تا حد مرگ پیش میرفتم ، با یه دکتر روانشناس تلفنی صحبت کردم ، ولی با فاکتور گرفتن اون رابطه ی لعنتی ؛

و دکتر با حرفاش فرضیه ی منو تاکید کرد که این علائم شبیه یک نوع بیماری حاد از نوع افسردگیه و باید حتما تحت درمانش باشم ؛ همه ی این حرفها فقط در حد یک تماس تلفنی بود چون بعد از اتمام مکالمه م ، قید رفتن به مطبش رو زدم و با پیشنهاد مامان، خودمو با باشگاه رفتن سرگرم کردم ؛ هر چند این سرگرمی برام یه نوع وقت گذران از خونه بود.. چون از علایم و وضعیت درونی و ظاهریه من چیزی کمتر نشد .

[۲۴/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۳] ،رمان ✕ زوال

اوایل مامان میخواست موضوع مریضیم رو به مهرداد بگه ، که یک دعوای حسابی راه انداختم و ازش خواستم چیزی به کسی نگه و این جرو بحثا انقدر کش آورد تا مهردادو کامل بیخیال شد .. ولی از اصرارش، برای اینکه منو پیش یک دکتر متخصص ببره کم نکرد ، اما همیشه من یه راه فرار پیدا میکردم تا مجبور نباشم در مقابل اصرارای بیش از حد مامان کوتاه بیام و برای دکتر رفتن همراهیش کنم .. **

از باشگاه به خونه برگشتم ،احساس خستگیه شدیدی داشتم ، ساک وسایلمو جلوی در اتاقم انداختم و مامان رو صدا زدم.

مامان ... مامان ؟ -

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۴/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۳] ،رمان ✕ زوال

پارت_#176

صدایی از مامان نیومدحتما بازم پیش خالست، چند قدم جلوتر رفتم که روی این برام یه یادداشت گذاشته بود.

"سلام امشب قراره شام پیش خالت باشیم، اومدی یه دوش بگیر بیا پایین"

احساس گرما داشتم ، دلم هوس یه شربت آبلیموی یخکی کرده بود، به طرف یخچال رفتم تا شربت درست کنم که تلفن خونه زنگ خورد.

. راه رفته روبرگشتم و تلفن رو جواب دادم

جانم خاله -

خاله با خنده گفت : جانت سلامت قربونت بشم ، اومدی خونه ؟

. با خنده گفتم : نه نیومدم این روح خبیثمه تلفن رو جواب داده ، خودم هنوز باشگام

. خاله با حرص تصنعی گفت: خوبه خوبه .. کم مونده منو مسخره کنی .. پاشو بیا پایین

از خستگی نا نداشتم ، رو مبل ولو شدم و گفتم: تازه رسیدم خاله، بخدا اصلا نمیتوم تکون بخورم، حتی . حوصله ی دوش گرفتنم ندارم

.خاله: وسایلتو بردار بیار همینجا دوش بگیر

. به جون خاله خستم ، نمیتونم -

.خاله: ریحان بهونه نیار پاشو بیا کمکم سالادو هم درست کن

.با خنده گفتم: مامانمو بگو کمتر داستان و غیبت برات تعریف کنه زحمتش بااون

. خاله خندیدوگفت: زود بیایا ،یکمم به خودت برس، سودابه اینارو هم دعوت کردم

پنچر شده گفتم: وای خاله خب زودتر بگو،من نمیام، تو که میدونی من روم نمیشه به سودابه خانم نگاه کنم، ازش خجالت میکشم

خاله: یعنی چی خجالت میکشم؟ مگه چیکار کردی؟ ازدواج اینه دیگه ؛ یه سرش شاید راضی باشه یه سرشم ناراضی ، زوری که نیست ،دلیل نمیشه بخاطر انتخابت از کسی خجالت بکشی؛ پاشو کاراتو بکن . زود بیا پایین

نفس بلندی کشیدم و گفتم: باشه میام؛ خاله اگه میشه برام یه شربت آبلیمو درست کن بدجوری عطش کردم.

. خاله: باشه مادر آمادش میکنم تا بیای

ناچار دعوت خاله رو قبول کردم ، تلفن و قطع کردم و بدن کرخت شده مو تکون دادم ، بخاطر همین یه اندک افزایش وزنم، هم احساس سنگینی میکردم و هم حس تنبل شدن

. بعد از دوش گرفتن ، سریع کارامو کردم و پایین رفتم

پله هارو که یکی یکی پایین میرفتم یهو یه سرگیجه ی خیلی شدید گرفتم، که رو پله نشستم و سرمو رو زانوم گذاشتم .

چند ثانیه نگذشت، که صدای بهادر از بالای پله ها اومد، پله هارو پایین اومدو گفت : ریحان، مگه باز حالت بد شده ؟

جوابی ندادم، حتی سرمو بلند نکردم، مدتها بود که حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزده بودم و وقتی خونمون میومد، جز سلام حرف دیگه ای نمیگفتم؛ تاموقع رفتنش هم به اتاقم میرفتم، اما حالا امشب باید تو این مهمونی با هردوشون برخورد کنم و اگه کوچکترین عکس العملی نشون بدم، ممکنه هرکس بایه دید متفاوت به من نگاه کنه .

نزدیکم شده بود، سرشو خم کردو آروم گفت : ریحانه اگه حالت خوب نیست کمکت کنم بلند شی

باز جوابی ندادم که گرمای دستشو پشت کمرم حس کردم، انگار آتیش گرفتم، با پشت دستم ، دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم: به من دست نزن ، میفهمی به من دست نزن

بهادر: باشه، باشه، پاشو کمکت کنم بریم داخل ؛ تو که فعلا لج خرکیت گل کرده ، هر چی هم بهت میگیم . ببریمت یه دکتری چیزی محل نمیزاری

دستمو به نرده گرفتم و از جام بلندشدم، هنوز چشمام سیاهی میرفت اما میتونستم تعادلمو حفظ کنم

با اخم و عصبی گفتم : لازم نکرده قاتل جونم بفکرم باشه ، مسبب بدبختیام تویی نیازی به همدردیت ندارم .

دست راستشو تو جیب شلوار مشکیش فرو برد و با سری بالا رفته که نشون از تخس و مغرور بودنش بودنگام کرد؛

بدون حرفی از کنارش گذشتم، در خونه ی خاله ایستادم خواستم زنگ خونه رو فشار بدم که از پشت سر گفت: کلید دارم.

کنار ایستادم تادرو بازکنه، نفستشو کلافه بیرون دادو درو باز کرد، با دستش اشاره به داخل خونه کردو گفت: بفرمائید.

وارد خونه که شدم از بوی غذاها نمیدونم چی به روزم رفت، یه بوی خاص، از چند مدل غذا بودکه اصلا به مزاجم خوش نیومد و با ورودم به خونه تمام دل و روده امو پیچ داد که عق بلندی زدم.

از پشت سر دوطرف کمرمو گرفت، نمیتونستم حرفی بزنم اما با واکنشی عصبی دستاشو از دور کمرم باز کردم.

با حرص خاصی کنارم آرام گفت: تو چرا انقدر سرتقی آخه؟ جونت داره در میاد چرا راضی نمیشی بری دکتر، تا کی میخوای این رویه رو پیش بگیری؟ میخوای پیش بری تا بمیری دیوونه؟

آب دهنمو به زور قورت دادم، مزه ی دهنم شبیه زهر مار شده بود، تلخ و گس.. آشفته وار نگاش کردم و گفتم: ایشالا که بمیرم تا اول خودم از وجود خودم خلاص بشم، بعد هم تو، که داغ بندازم رو دلت تا بفهمی تمام این حال و روزمو تو باعث شدی، تویی که بویی از مردی نبردی، با اینکه چندماهه از اون روز میگذره اما هرروز دارم به فانیت نزدیک میشم، میدونی اینا علائم چیه؟ میدونی؟

غمگین سرشو تکون دادکه گفتم: با یه دکتر روانشناس صحبت کردم مشکلمو بهش گفتم، البته روم نمیشد بگم شوهر خواهر عزیزم چه بلایی سرم آورده، فقط با گفتن یه سری حرفا، به من گفت دچار بیماری افسردگی و عصبی شدید شدم اینا همش بخاطر تو عه، بخاطر بلاییه که تو سرم آوردی

[۲۴:۳۴] ۲۱/۱۷/۰۹، [۲۴:۳۴] رمان زوال

... که باعث شدی از بابات کلی حرف بشنوم، ازش

اومدی ریحانه جان ؟ بهادر خسته نباشی مادر، پس رنا کو ؟ "

. بهادر نگاه غمگینشو ازم گرفت و نفس پراز دردی کشید و به خاله نگاه کرد و سلام زیرلی گفت

.. خودمو جمع کردم و گفتم : سلام خاله

! خاله : سلام مادر .. چرا اینجا ایستادین بیاین بشینین .. باز که تو رنگ و روت پریده دختر

.. آروم قدم برداشتم واقعا حالم بدبود، مخصوصا بالین بوی غذاهایی که تو خونه پیچیده بود

. بهادر : یه آب قند براش درست کن مامان .. حالش دوباره بد شده

خاله بطرفم اومد و دستمو گرفت و گفت :خدا مرگم بده باز چت شده ریحان ؟

مامان از تو آشپزخونه با چاقو و خیار به دست بیرون اومدو گفت : خدا منو بکشه ریحانه تو چرا آدم نمیشی ؟ اینهمه بهت میگیم بیا ببریمت دکتر ببینم چه مرگته چرا به منه صاحب مرده محل نمیزاری ؟ نمیخوای بامن بری، با خالت برو با بهادرو رنا برو .. چرا لجبازی میکنی احمق .. منو دیوونه کردی .. تو

&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۲۴/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۴]

پارت_177#

. کلافه گفتم : وای باز مامان منو دید ، من خوبم چیزیم نیست مامان .. الکی شلوغش نکن

! بهادر بحث و عوض کرد و گفت : رENA هنوز نیومده؟ من فکر کردم از شرکت برگشته اومده پایین

خاله: نه هنوز نیومده .. مگه دوباره باید اضافه کاری بمونه؟

بهادر: اضافه کاری بخوره تو سرش میخوام صدسال سیاه کار نکنه، اونموقع که میگم زن نباید از خونه بزنه بیرون واسه همینه، اونم نه هرزنی لنگه ی این نوبره والا

بهادر چنان محکم و عصبی اینارو گفت که هممون با یه حالت شوک و متعجب نگاش کردیم ، انگار . واقعا این موضوع بدجوری روانشو آزار میداد

مامان : چرا وقتی عصبی میشی همه رو با یه چوب میزنی بهادر؟ مگه رENA چه اشتباهی ازش سرزده ؟ تو محیط کارشه ، تو که اون صاحب کاره پدرسوختشو میشناسی، هرروز یه بهونه میاره واسه این کارکنا . تا دیرتر برن خونه

بهادر داد زد: گوه خورده ، من صددفه بهش گفتم حق نداری حتی یک دقیقه دیرتر از تایمت خونه باشی ! مگه من شوهرش نیستم، من تصمیم میگیرم زنم کی خونه باشه نه اون مردک یه لاقبا که تا دیروز کلکسیون زن تو بغلش ریخته بوده

خاله : تو که میدونستی شرایط کارشون اینجوریه خب نمیزاشتی بره مادر، چرا انقدر حرص و جوش میخوری ؟

. بهادر دوباره داد زد، که رگای کنار فک و پیشونیش برافروخته شدن

من کی گفتم بره سرکار ؟ مگه بابا نبود همش میگفت بزار زنت کار کنه ، درس خونده که خون نشین - بشه ؟ بزار بره سرکار بشینه تو خونه همش حوصلش سرمیره .. حوصلش به جهنم سر بره ساعت 8 هنوز خانم نیومده ؟

دوساعت تاخیر تو اومدن رعنا، خب مسلمه هر مردی باشه به غیرتش برمیخوره، رعنا ساعت 6 باید خونه باشه، یعنی یه ساعت قبل از اومدن بهادر، اما حالا ساعت 8 و هنوز نیومده .. منم بجای بهادر بودم صدرصد عصبی و بهم ریخته میشدم .. وقتی ساعت مشخص شده ای دارن باید سرهمون ساعت کارشونو تعطیل کنن .. مخصوصا رعنا که بعنوان یه کارمند رسمی اونجا مشغول به کار نیست و موقتیه .

مامان : حالا چرا عصبی میشی ؟ وقتی اومد خودت باهاس حرف بزنی ، بگو سر ساعتی که گفتن برگرده . خونه .

سرشو بالا گرفت و نفس پراز حرص کشیدو با یه نگاه به من به خاله گفت : اینو ببر یه آب قندی چیزی بهش بده، رنگش خیلی پریده

. بعدرو به مامانم گفت : خاله توهم یه دقه بیا کارت دارم

. بهادر به طرف اتاق سابقش رفت و مامانم با بالادادن شونه هاش بحالت گیج و تعجب پشت سرش رفت

.. خاله: بیا بریم یکم از اون شربتی که برات آماده کردم بخور، شاید گرمازده شدی

. اتفاقا خیلی گرممه خاله -

باهم بطرف آشپزخونه رفتیم که خاله گفت : حالات بخاطر گرما زدگیه .. این شربت و بخوری حالت جا میاد .

پا که تو آشپزخونه گذاشتم با حرارت اجاق و اون بوی غذاها یدفعه حالم بد شدو باعجله به طرف سرویس رفتم .. بین راه عق زدم اما همینکه به سرویس رسیدم زرد آب بالا آوردم

کسی پشت کمرمو ماساژ داد ، ازدستای ظریفش فهمیدم خاله ست ، که با حرص و ناراحتی گفت : آخه این باشگاه رفتنت به چیه ؟ نگاه چه بلایی به روزت رفته ؟ همش تو گرما میری و میای خب معلومه . حالت بد میشه .

صدای مامانم اومد که با هول خاله رو صدا میزد : مهین .. مهین ، ریحانه حالش بهم خورده ؟

خاله : آره نگران نباش یه لیوان از اون شربت بیار گرما زده شده لیلا .. نترس

بهادر: گرمازده ی چی شده مامان؛ دو ماهه این حال و روزشه .. هر چی هم بهش میگیم قبول نمیکنه بره . دکتر .. آخه آدم انقدر لجباز .. که به جون خودتم لج کنی

انقدر عق زدم که جونم از تو دهنم داشت در میومد، اصلا نمیتونستم حرف بزنم، اما صدای عصبی و .. حرص خوردناشو میشنیدم

بهادر: بیابرو کنار مامان یه جوری ماساژش میده انگار داره پیشی ناز میکنه، جونش داره بالا میاد تو داری نازش میکنی ؟

خاله : وا .. خب چه جوری باید ماساژ بدم؟

دستاش رو شونه هام و کمرم که نشست ، دلم میخواست جلوی همه جیغ بزنم که بره کنار ، اما نمیشد . جلوی مامانم و خاله حرفی بزنم .. فقط برای خودم بد میشد

.. خاله با گفتن اینکه ، من برم براش یه چیزی بیارم تا حالت تهوعش بهتر شه مارو تنها گذاشت و رفت

بهادر همونطور که کمر و شونه هامو ماساژ میداد، ملول وار گفت : بدبختمون نکنی ریحانه، بیا گوش بگیر . ،بریم دکتر ببینیم واسه چی هرازگاهی حالت خراب میشه

با همون حالت بی جون و بی رمق گفتم: به من .. دست .. نزن .. خدا .. لعنتت .. کنه .. منو .. بیچاره .. کردی ..

کلافه گفت : وای .. وای .. ریحانه تورو خدا، بس کن ، این کینه های شتریتو تموم کن دیگه، سه ماه بس نبود که حتی یک کلمه هم باهام حرف نزدی ؟

. زورکی حرف میزدم این عق زدنهایتام انرژیمو گرفته بودن

.. رو به .. موت هم بشم .. وصیت .. میکنم ..تو یکی رو .. نزارن سر قبرمم بیای-

عصبی رو کمرمو فشاردادو گفت : بس کن .. تورو به امام حسین بس کن .. خدا منو بکشه تا از دست تو .. ، رعنا ، مهرداد حتی خودمم، دیگه راحت بشم .. شماها منو کشتین ، جونمو به لبم رسوندین

[۲۴/۰۹/۱۷۲۱:۳۴] ، رمان ☒ زوال

روزو شب نیست که به خودم نگم خاک توسرت بهادر ، ببین به کجا رسیدی که زندگی داری اما انگار نداری، زن داری اما کسیکه باید باشه نیست ، یه عفریته افتاده به جونم که دیر یا زود سخته م میده خبر مرگم میپیچه براتون .. دیگه خودمم خسته شدم ریحانه، دارم کم میارم، هر چی پاسوزت میشم، دنبال پادو میکنم انگار نه انگار قراره به جایی برسم .. میدونی چرا ؟ چون تو که باید پشتم باشی نیستی، یه لشکر داشته باشم دستم به جایی بند نمیشه، کاری کردی که از همه دنیا هم دل کنده شدم

به دست و صورتم آب زدم و نفس زنان گفتم : تو ارزشت همینه .. هر بلایم سرت بیاد حقه.. باید بدتر از ... اینارو

مامان: بهادر این شربت و بهش بده بخوره .. بیاد بشینه ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم ..تورو خدا نگاه چشماشو چه غاری گرفتن، فقط بلده مثل بچه های دوساله لج کنه

..زنگ خونه به صداد در اومد

.. مامان : فکر کنم رعناست ..بهادر کمکش کن بیاد بشینه من برم درو بازکنم

آروم طوریکه فقط خودش بشنوه گفتم : برو کنار نمیخوام زنت اینجوری ببینم، باز متلکاشو از سر بگیره .

با این حرفم با احم و تخم کنار رفت و به مامانم که داشت به طرف در میرفت ، گفت : خاله بیا من درو باز میکنم .. بیاشما پیش ریحانه باش

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵/۰۹/۱۷ ۲۱:۴۴] , رمان ✕ زوال ✕

پارت_178#

مامان دستمو گرفت و منو بطرف مبل تو قسمت پذیرائی بردوگفت:از دست تو نمیدونم سر به کدوم بیابون بزارم، دارم دیوونه میشم دیگه

.. با زور لب زدم: من خوبم مامان تو نگران نباش

صدای عمه سودابه اومد که با بهادر احوالپرسی میکرد.. خونشون شبیه خونه ی ما بود که از قسمت ورودی، یه راهرو داشت که به پذیرائی دید کاملی نداشت

کاش میشد یه بهونه ی بهتر واسه خاله جور میکردم و به این مهمونی نمیومدم؛ با این حال و اوضاع ، الان سودابه خانم منو ببینه، اینو ول کن .. مهرباد .. چه جوری چشم تو چشم مهرباد بشم،شاید امشب

اصلا نیاد، مگه میشه اینجا خونه ی دائیشه، اونم دعوت شده ست، حتما میاد .. چه جوری تو صورتشون نگاه کنم هر چند مگه من چیکار کردم، خاله راست گفته ازدواج که زورکی نیست، بااون حرفای آخری ... که مهرداد به من زد حتی پشیمون نیستم که نامزدیمو بهم زدم

صدای عمه سودابه و مکالمه ش با بهادر نزدیک تر میشد

عمه سودابه: یه وقت نیای یه سر به عمه ت بزنی .. زنگ که نمیزنی ، اونجا هم نمیای ، نه خبری از خودت هست نه از رعنا ، حتما باید من زنگ بزنم احوالتونو بگیرم ؟

بهادر: خودم چاکرتم عمه .. والا اگه من رعنا رو میبینم شما هم میبینی .. ولی چشم یه روز حتما میایم

خاله : سلام سودابه جون .. خوش اومدی.. پس حاجی و رضا کو ؟ رضا به من گفت سرراه با حاجی . کارداره یه سر میره اونجا بعد با هم میان

عمه سودابه: تو که میشناسیشون، جفتشون بخورن به هم ول کن بحث شرکت و این کوفت و زهرماریا نمیشن، منم دیگه حوصله نداشتم بمونم تا بحث داغشون تموم شه ، به مهرداد گفتم منو رسوند خودشم . کارداشت رفت

. مامان به من گفت : تو بشین شربت و بخور من برم پیششون

. سرمو تگون دادم و مامان رفت، گوشامو خوب تیز کردم ببینم چی میگن

خاله : پس مهرداد چرا نیومد؟ من که بهش تاکید کردم حتما امشب بیاد ؟

تو دلم پوزخندی زدم، کار درست و اون کرده نه منی که بی عار و ریلکس اومدم نشستم اینجا تا با تک .. تکشون رودر رو بشم

.. عمه سودابه: گفت کاردارم وقت کردم میام آگه هم نشد بیام، از طرف من از زندائی عذر خواهی کن

. خاله: خیلی بدشد دوست داشتم مهرداد جان هم امشب باشه .. بهر حال خوش اومدی سودابه جون

. مامان: سلام سودابه خانم .. خیلی خوش اومدی

صدای روبوسی کردنشون اومد که بعد عمه سودابه گفت : خیلی وقته همدیگه رو ندیدم، اونروزم که قرار بود شما بیاین خونمون گفتی ریحانه جان حالش بده نیومدین

مامان آه عمیقی کشید ، ته دلم خالی شد، شک ندارم که الان دردودلاش با عمه سودابه شروع میشه، طولی نکشید که شکم به واقعیت گره خورد

مامان: دست به دلم نزار سودابه جون .. این دختر منو دیوونه کرده .. تو بگو از اون روز تا حالا من یه .. روز خوش از دستش دیدم .. همش مریض و ناخوشه .. هر کاریم میکنیم راضی نمیشه ببریمش دکتر

بهادر به قسمت پذیرائی که من تنها نشسته بودم اومد و با سر تگون دادن گفت : امشب خاله تمام فک و فامیل و باخبر میکنه که ریحانه مریضه، خودش داره جار میزنه دخترم یه عیب و ایرادی داره .. تا فردا همه نخودچی کنن یه پونصد تا مریضی بهت بچسبونن

با نگاه تلخی بهش نگاه کردم که ایستادو کمی خیره نگام کردو گفت : چیه ؟ میخوای بخاطر اونروز خودمو بکشم تا تو خیالت راحت باشه .. شاید بامردن من زخم دلت بهبود کنه و اون خاطره از مغزت پاک بشه

. نیشخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم، زمزمه کنان گفتم: رو که رو نیست سنگ پا قزوینه

با یه حرص تصنعی بطرفم اومدوگفت : همینکه هست .. دیگه از بس کشیدم حوصله نق نق زدنای جدید . تورو ندارم .. لیوان شربت و براشت جلوم گرفت وگفت : آوردن که بخوری نه اینکه نگاش کنی

با اخم نگاش کردم، که ایندفعه جدی و عصبی دستشو به گلویش زد وگفت: دیگه به اینجام رسیده ، هفت کورو پشیمونم که جور عاشقی کشیدم که حالا زندگیم شده این .. اگه راه داشتم این دل زبون نفهمو . درمیاوردم مینداختم دور که بخاطر تو منو بدبخت و آلاخون و آلاخون کرده

با غم گفتم: حالا که بدبختم کردی یادت افتاده این راه عاقبتی نداره ؟

چشماشو رو هم گذاشت و لیوان شربت و محکم رو میز کوبید که کمی از محتویات لیوان رو میز ریخت، نگام کردو با حسرت گفت: میخواستمت .. میخوامت .. دارم نابود میشم، هرکاری میکنم ، هراهی میرم ... چیزی عایدم نمیشه، فقط بدتر دارم تو این مرداب فرومیرم تو منو درک نمیکنی ، هیچکس منو

با وارد شدن عمه سودابه و خاله و مامانم که با هم حرف میزدن و بطرف ما میومدن حرفش ناتمام موند .

&&&&&&

[۲۵/۰۹/۱۷ ۲۱:۴۴] , رمان ☒ زوال

پارت_179#

به رسم و ادب و احترام با رخوت از جام بلند شدم ، از دیدنشون شرم داشتم من بخاطر گناهکار بودن .. خودم این نامزدی رو بهم زدم ، پس شرم وخجول در مقابل این خانواده باز هم کم بود

سودابه خانم با دیدنم یه لحظه ایستاد و شوک برانگیز نگام کرد

. سلام سودابه خانم -

با کف دست ، در حالیکه گوشه ی چادرش تو دستش بود، رو صورتش کوبید و گفت : وای لیلا دخترت اصلا حالش خوب نیست، رنگ و رو نداره که ، چرا نمیریش یه دکتری چیزی ؟ نشستی بیخیال که چی بشه ؟

مامان با حرص و عاصی شده گفت : تو اینو میگی سودابه جون، مگه این دختر از کسی حرف شنوی . داره ، زبون من مو درآورد از بس بهش گفتم و محل نذاشته

.. با تعجب و بی اختیار به بهادر نگاه کردم، که اونم تیز و موشکافانه منو نگاه میکرد

نگاهمو گرفتم و رو به عمه سودابه که بطرفم میومد گفتم: من خوبم .. فکر کنم گرمزده شدم چون فقط . یکم سرگیجه داشتم

خاله: آره فقط یکم سرگیجه داشتی، من بودم سه ساعت تو این خراب شده(اشاره به سرویس کرد) عی میزدم ؟

یعنی خاله و مامانم یه جایی چفت هم بشن حیا و شرف واسه کسی نمیزارن .. خدا نکنه این دوخواهر . چیزی از کسی بینن ، دیگه اون طرف باید بیه همه چیزو به تنش بمالونه

عمه سودابه جلو اومد دستمو گرفت ، و پشت اون دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت : یه موقع فشارت نیفتاده مادر؟

. با لبخندو شرم گفتم : نه .. الان خوبم نگران نباشین

. عمه سودابه: نه عزیزم خوب نیستی، اگه رنگ و روتو ببینی به نگران بودنمون حق میدی

مامان: هنوز خودشو ندیده زهره ترک بشه بفهمه ما چی میگیم .. رنگت شده زردچوبه بدبخت بازم هی .. بگو خوبم .. معلوم نیست مارو داری مسخره میکنی ، یا خودتو

عمه سودابه: بزار زنگ بزnm مهرداد هنوز خیلی دور نشده بگم بیاد ببینتش ،اگه لازمه ببریمش بیمارستان .

. بهادر: نمیخواه عمه خودم فردا میبرمش

مامان: بزار مهرداد اول بیاد ببینتش، اگه امشب تکلیفمون و با این دختر مشخص نکردیم ،فردا هم دکتر .. بیا نیست

. بهادر مجددا گفت: نمیخواه خاله منو شما فردا هرطور شده میبریمش، بزار الان بره استراحت کنه

خاله: خب بزار مهرداد یه توک پا بیاد اینجا ببینتش شاید فشارش بالا پایین شده ، ما هم که کاری از دستمون برنمیاد .

. عمه سودابه رو مبل کنارم نشست و گوشیشو ازتوکیش درآوردو گفت : الان زنگ میزنم بیاد

الان میادمنو میبینه ، پیش خودش میگه این دختره هروقت مریضه به من میگن پیام دوا درمونش کنم ، " از اون نگاه پر کینه و نفرتش هراس دارم ..نمیخوام بیاد منو تو این شرایط ببینه .. حرفای آخرشو هیچوقت فراموش نمیکنم اون منو معشوقه ی پنهانی بهادر شناخت ، به من گفت بوی گندت همه جا رو فرا میگیره ، منو به هر چیزی که تو ذهنت بود متهم کرد، با اعتمادترین مردی بود که تو زندگیم میشناختم ، اما بااون حرفایی که زد مدنیت منو نسبت به خودش خراب کرد

&&&&&&&

[۴۴:۲۱ ۱۷/۰۹/۲۵], رمان ✕ زوال

پارت_180#

مکالمه ی عمه سودابه که با مهردادتموم شد رو به خاله گفت: مهین جان بیرش تو اتاق یکم دراز بکشه تا . مهرداد هم بیاد

خاله: حداقل یکم از این شربت میخوردی ؟

. عمه سودابه : نه نمیخواد، شاید فشارش بالا باشه ، اول بیاد فشارشو بگیره لازم باشه بعد بهش میدیم

بهادر با صدای گرفته ای که بافاصله از ما، پشت پنجره در حال سیگار کشیدن بود، گفت : یه فشار گرفتم اینهمه صغری کبری چین داره ، مامان که دستگاه فشار داره خودم فشارشو میگرفتم

.مامان: مهرداد دکنتره مادر تشخیصش بهتر از یه آدم معمولیه

صدای زنگ اومد، خاله بطرف در رفت، که بهادر زیرلب با حرص گفت : زنی که اینموقع بیاد خونه . آخه بدرد زندگی میخوره ؟ خاک تو سر من که زندگیم دست کی افتاده

صدای رعنا و خاله اومد که با هم حرف میزدن ، به محض وارد شدن رعنا من بلندشدم تا به اتاق مهمان برم، میدونستم دوباره یه جنگ و جدل جدید با بهادر داره، حوصله بحث کردن این دوتا جونورو نداشتم

مامان آروم رو به من گفت : کجا میخوای بری ؟

.میرم تو اتاق یکم دراز بکشم -

رعنا: سلام

بهادر : سلام و زهرمار کجا بودی تا الان ؟

رعنا مات و مبهوت به همه نگاه کردوگفت : یعنی تو نمیدونی من کجا بودم ؟کلی کار سرم ریخته بود، مجبور شدم اضافه از تایم بمونم

بهادر داد زد:تو گوه خوردی تا الان موندی بیرون،مگه من نگفتم راس ساعت 6 خونه باش

. مامان: بهادر مادر زشته آروم تر

بهادر بدتر داد زد: چی چیو زشته خاله .. مگه منه پدرسگ شوهرش نیستم نمیخوام تا این موقع شب .. بیرون از خونه باشه .. گوه میخوره حتی یه دقیقه اضافه تر بمونه

رعناداد زد: آقاجان سرکار بودم .. میفهمی سرکار .. مگه رفتم چیکار کردم ؟ وقتی کارام جفت و جور .. نشده چه جوری پاشم بیام، من باید آخر وقت همه حساب کتابارو دقیق بندازم سرمیزش

بهادر به طرفش رفت و داد زد: واسه من چرت و پرت نگو ..چرت نگو که جلوه همه اینا میزنم .. من . شوهرتم ، من بهت میگم چه ساعتی بیا نه اون مردک دیوث زن باره

سرم گیج میرفت ، ایناهم با دادو بیدادشون بدتر رو اعصابم بودن، عمه سودابه تو سکوت فقط به جفتشون نگاه میکرد، یه لحظه نگاش به طرف من چرخیدوگفت : بزار کمکت کنم تو برو تو اتاق استراحت کن تا مهرداد بیاد مادر، بیا بریم

با کمک عمه سودابه به اتاق رفتم، رو تخت نشستم، صدای جرو بحثشون تا اینجا هم میومد، ولی خب منطقی بخوام حرف بزnm حق با بهادره، وقتی به رنا میگه نباید تا این ساعت بیرون از خونه باشی اونم باید مطابق نظر شوهرش عمل کنه.

شوهر تنها واژه ی غریب بینشون "بهادری که شوهرشه اما هیچ میل و رغبتی بهش نداره، هنوز " چشماش دنبال منه، هنوز به این امید زندگی میکنه که یه روزی منو داشته باشه، یعنی میشه ؟ امکان داره شوهر خواهرم یه روزی شوهر من بشه ؟

سرمو تگون دادم ، چی دارم میگم ؛ اون با بی رحمی ، بنا به چیزی که خواست با یه رابطه جسم منو مال خودش کرد، که اگه ماهها و سالها هم بگذره نمیتونم آغوش مرد دیگه ای رو کنار خودم احساس کنم؛

عمه سودابه با گفتن اینکه ، تو استراحت کن من برم بیرون ببینم این دعوهاشون برای چیه،اتاق و ترک کردو رفت .

رو تخت دراز کشیدم ، و به دیداری که قرار بود با مهرداد داشته باشم فکر کردم؛ با دیدن من چه واکنشی نشون میده ، کاش هیچوقت باهاش نامزد نمیکردم که بهادر رو دنده ی لج بیفته؛ ومهرداد همیشه برام یه دوست و یه حامی باقی میموند ، من به پشتوانه ی یک مرد تو این مسیر نیاز داشتم و کسی بهتر از مهرداد برای من نبود، اما اون با حرفاش دلمو رنجور کردو همون یه اتصال کوچیک رابطمونو از بین برد****

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که از خواب بیدار شدم ، چشمام هنوز تار میدید ، اما از هیبت مردونه ی کنارم که رو تخت نشسته بود، فهمیدم مهرداد اومده.

سعی کردم بشینم، اما احساس سنگینی داشتم.

زیر لب سلام دادم و نشستم.

جواب سلاممو نداد .. خیره به یه نقطه بود، حتی نگامم نمیکرد.

... از سکوت و مکث طولانی‌اش آرام گفتم: من نمیخواستم ، بقیه اصرار داشتن که تو بیای

برگشت و با چشمای به خون نشسته و با خشم گفت : سببیس .. حرف نزن .. صدات در نیاد

از حالت نگاه و آشفتگی‌اش جا خوردم و با اخم گفتم : تو انگار با خودت درگیری ؟ چرا وقتی ریخت و ... قیافه ی منو

مهرداد: سببیس یعنی چی .. ها ؟ یعنی چی ؟ یعنی خفه خون بگیر، یعنی حرف نزن که صدای نحست تو گوشم نیچیه .

خودمو کنار کشیدم و گفتم: پاشو برو بیرون، اصلا کی به تو گفت بیای اینجا منو مداوا کنی؟ من که ازت ... نخواستم بیای که آتیش گرفتی داری زهرتو به من میریزی

برق از سرم پرید، یک لحظه دنیا جلوی چشمام سیاه شد، شدت ضربه انقدر محکم بود که سرم به طرف شونه م پیچید، اون به چه حقی به من سیلی زد، مهردادی که در حال حاضر حتی نسبتش با من بعنوان یه دوست نیست.

[۲۵/۰۹/۱۷ ۲۱:۴۵] ، رمان ✕ زوال

.. باور نمیشد بعد اینهمه مدت با این دیدار مجدد ، اون به من سیلی بزنه

انگشتشو جلوی صورتم تکون داد، قیافه ش بقدری ترسناک بود که قدرت دفاعی رو ازم میگرفت ، حتی نمیدونستم چه مرگشه تا بخوام چیزی بهش بگم

با غضب از بین دندوناش غرید : صداتو ببر .. صداتو خفه کن تا ازت حرفی نشنوم ، من الان قدرت کشتن یه گردان آدمو دارم، پس خفه خون بگیر که همین الان عزرائیلت نشم .

. باعصبانیت بطرفش پیچیدم که گفت : ریحانه به خدا به روح بابات بدتر میزنمت ، فقط حرف نزن

بلند شد و طول و عرض اتاق رو بالا پایین کرد، خشمش جدی بود اما علتشو نمیدونستم، راه میرفت و زیر لب یه چیزایی زمزمه میکردو گاهی هم نوچ نوچ کنان بهم خیره میشد، ایستاد و با یه مَن اخم نگام کرد وگفت: بخدا اگه خواهر من بودی یک دقیقه هم واسه کشتنت معطل نمیکردم

با چونه ی لرزون گفتم: که چی بشه ؟ مگه چیکار کردم ؟ باز منو دیدی یادت افتاد به تیکه انداختن ، ایندفعه چی ازم دیدی که میخوای مجازاتم کنی ؟ اصلا معلوم هست چه مرگته نیومده بلوا بپا کردی ؟

پوزخندی زدوگفت: حیف از حاج پرویز بدبخت که نره بخوابه تو گور، تا تو و رعنا راست راست . بچرخین و مایه ی ننگش بشین

با عصبانیت گفتم : مهرداد مواظب حرف زدنت باش، با من گنگ حرف نزن ، بگو چته تا منم بتونم در . جواب حرفات یه چیزی بگم

چندقدم جلو اومد و تو صورتم نگاه کردو گفت : میدونستم عاقبت کارت این میشه اما همیشه بخودم نهیب زدم که من دارم اشتباه میکنم، ریحانه دختر عاقلیه اون خطا نمیره .. ولی تو گند هر چی ادم بدکاره رو . درآوردی .. خاک تو ملاجّت کنن احمق

بلندشدم جلوش ایستادم، قبل اینکه واکنشی نشون بدم، هولم داد که دوباره رو تخت افتادم ، با حرص و .. غضب گفتم: واسه من دُم در نیار، این همه جفتک انداختی آخرش شدی این

خیره نگاش کردم، عکس العملش برام قابل هضم نبود، از حرفاش چیزی دستگیرم نمیشد، چرا این مرد . انقدر بد حرف میزنه، چی از جون من میخواد که با حرفاش نیزه تو گوشت و استخونم فرو میکنه

نوحی کرد و به طرف در رفت ، آروم گفت : فردا باهات یه قرار میزارم میام که با هم بریم پیش یه دکتر .

&&&&&&&

[۲۶/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۹] , رمان ☒ زوال

پارت_181#

دستشو به دستگیره ی در زد وبا سری کج شده نگام کردوگفت : این موضوع بین منو تومیمونه، به کسی . نگو که فردا میام دنبالت

. با بغض و عصبانیت گفتم: من با تو جایی نیام ..ترجیح میدم بمیرم اما واسه دوا درمونم تو طبیبم نشی

پوزخند صدا داری زدوگفت: بدبخت نمیمیری، فعلا که به من محتاجی .. اگه فردا نیای معلوم نیست آینده . ت چی میشه.. همین مامان بدبختتو هم میفرستی جفت بابات

از تخت پایین اومدم اشکام چکه چکه رو گونم ریخت ، با گریه و درد بطرفش رفتم و گفتم : تو حرف حسابت چیه ؟ چی میگی ؟ شدی کاسه ی داغتر از آش ؟ چرا با حرفات آزارم میدی ، مگه من چیکارت ... کردم؟ من که حتی این نامزدی رو با خراب کردن خودم بهم زدم گفتم نمیخوام

بغض بزرگی به گلویم چنگ زد که درست نمیتونستم حرف بزنم، تا کی باید زخم زبونای این مرد رو تحمل کنم، با نگاهی شبیه ترحم و غصه نگام میکرد؛

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم : من داغونم مهرداد ، دیگه چیزی ازم نمونده، روز به روز دارم دعا ،ثنا و صلوات میفرستم تا از این مریضی که نمیدونم چیه به جونم افتاده، بمیرم ولی انگار قرار نیست بمیرم ، بخدا دیگه کم آوردم دیگه دارم دیوونه میشم، تو .. تو چرا بدتر با حرفات منو آزار میدی ؟

مگه نمیبینی دارم از پا میفتم (زیر دلم تیر میکشید اما اهمیت نمیدادم، اشکام یکی پس از دیگری رو گونم میفتاد)

رنجور وبا گریه بهش نگاه کردم و گفتم : حق باتو عه ،تو راست میگی، اصلا من یه آدم بی عرضه و بدبختم،یه آدمی که مثل مال باخته ها تو یه قمار همه چیزشو باخته ؛اما نمیفهمم چرا و به چه جرمی تو داری منو به یه ... به یه ... به یه زن هرزه تشبیه میکنی ؟

بغضم ترکید و گریه هام شدت پیدا کرد؛ تو اون لحظه و تو اون دقیقه ها و ثانیه ها، واقعا به یه شونه ی محکم و مطمئن نیاز داشتم؛ کسی که بگه ، من هستم پای تموم غصه هات ؛ اصلا بیا باهم تقسیم کنیم هر چی دردو رنج داری برای هم تقسیم کنیم ، تا بار این غم از شونه هام کم بشه و امید پیدا کنم که در پیله های نابودی اسیر نشدم و باز هم کسی هست که دست حمایتشو بطرفم دراز کنه ؛

نمیدونم چه چیز باعث شد که من دوباره به مهرداد تکیه کنم و بدون توجه به نگاه سوزان و پر ترحمش سرمو رو سینه ش بزارم و های های گریه کنم؛

شاید از ناتوانی و بیچارگیم بود که قصدداشتم صورتمو پنهان کنم تا آزادانه و بی هیچ قیدی به اشکام اجازه ی باریدن بدم ، و شاید هم برای یک همدردی از طرف یک جنس ضخیم تر و محکم تر محتاج بودم .

از اینکه سرم رو سینه ی مهرداد بود هیچ واکنشی نشون نداد، حتی دستاشو هم دور کمرم نذاشت، اما برای من مهم نبود مهم این بود که من به دلم اجازه ی تخلیه شدن دادم ، گریستنی از روی بدبختی و بی کسی ...

نمیدونم چقدر زمان گذشت که با آه عمیقی گفت : اگه دختر حاج پرویز نبودی بخدا که یک ذره هم برات دلسوزی نمیکردم ، هر بلایی هم سرت میرفت میگفتم حقشه .. به من چه یه زمانی نامزدم بود که .. خداروشکرالان نیست

. سرمو از رو سینهش کنار کشیدم، باز هم تحقیر .. تحقیر و تحقیر

خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستمو گرفت ، به چشمام نگاه کرد، از راست به چپ ، آروم ولی محکم لب زد: دلم برات میسوزه ریحانه ، چی درموردت فکر میکردم چیشدی ، اما .. اما منه بی پدر ، یه حسی دارم که نمیتونم بشینم بدبختیتو ببینم، یه حسی که داره منو جنون میرسونه ،مثل مار سرکنده ای شدم، که ... دلم میخواد همین الان تو و بهادر و بکشم اما

نفسشو با شدت و آه عمیقی تر تو صورتم فوت کرد و گفت : من یه مردم ریحانه، یه مردی که غیرتش داره آتیشش میزنه، دارم روزایی رو مرور میکنم که تو در حقم چیکارکردی ، اما من نمیتونم بزارم ... بدبخت تر از اینی بشی که هستی

گیج نگاهش میکردم، منظورشو متوجه نمیشدم ، نکنه بو برده که بین منو بهادر اون اتفاق افتاده، اما از کجا باید بفهمه ، نمیدونم شاید خواب بودم ، نه نه چی دارم میگم ، خواب بودم، بیهوش و لمس که نشدم ، اما اون یه چیزو میدونه، یه چیزی که محکم و مستبد داره در موردش حرف میزنه ، و اشاره میکنه که .. هررازی تو دلت هست برای من ستور نیست

&&&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۶/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۹] رمان ☒ زوال

پارت_182#

. دستمو رها کرد و گفت : فردا یادت نره ، لازم نیست به کسی چیزی بگی صبح زود میام دنبالت

چرا بهم نمیگی چه مرضی دارم ؟ اصلا چرا باید برم دکتر ؟ چرا تویی که اینهمه منو تحقیر میکنی - داری برام دل میسوزونی ؟

بدون حرف فقط نگاه کرد، شاید زبونی چیزی برای بیان نداشت، اما نگاهش ، بیان محکمی داشت که حرفاش و بزآن رو سینم میکوبیدن ، اونقدر عمیق و رسوخ کننده ،که خودم از شرم نگاهش ، رومو ازش گرفتم و به طرف تخت رفتم .

در اتاق باز شد، فکر کردم مهرداد قصد رفتن کرده اما صدای مامانم بود که به مهرداد گفت : چپشده
مهرداد جان ؟ مشکلت چیه بود؟

رو تخت نشستم برگشتم دیدم بهادر هم کنارشونه ، به من نگاه میکرد ، تلخ و عاری از هر حسی بهش
نگاه کردم، شایدم بخاطر ظاهر پریشون و غمگینم بود که سرشو نامحسوس به معنای "چته" تکیه داد

. پوزخندی بی صدا رو لبام نقش بست که سنگینیه نگاه مهرداد و رو خودم احساس کردم

نگاهش کردم ، نگاهش تخس و عصبی بود ، یه نوع اخطار و تعصبی بودن توچشماتش هویدا بود که باعث
شد تا آخرین لحظه ای که بهادر تو اتاق بود، نگاهمو ازش دریغ کنم

مهردادبا یه عالمه اخم و غدی، که من بیشتر بخاطر حضور بهادر احساسش میکردم ، یه سری توضیحات
به مامانم داد که من مشکل خاصی ندارم و لازم به نگرانی نیست و بعد با یه نفرت خاص به بهادر نگاهی
انداخت و از اتاق خارج شد

بعد اینکه مهرداد بیرون رفت، مامان و بهادر بطرفم اومدن ، بهادر گفت : ریحانه الان خوبی، اگه بهتر
شدی بیا مامان میز شام و آماده کرده

!بدون نگاهی به بهادر رو به مامان گفتم : میخوام برم بالا مامان

مامان : مگه حالت خوب نیست ؟ مهرداد که گفت مشکل جدی نداری ، برای چی میخوای بری بالا ؟

بهادر دست به کمر نگران گفت : اگه نمیتونی بیای بیرون همینجا دراز بکش من به مامان میگم شامتو
بیاره اینجا بخوری

نگاش کردم، چرا هرکاری میکنم از دلش بیرون نمیرم؟ میخوام بیشتر از اینکه به من اهمیت بده متوجه زنش باشه اما

از توجهاتش تعجبم میگیره ؟ چرا بازم دنبالم میاد، چرا با چشمش داره میگه که من متعلق به اونم هر چقدر ممنوعه و غیرمجاز باشم

هرچی من سرد رفتار میکنم، هرچی بی اعتنا میشم، اون جبهه ی دیگه ای رو پیش میگیره و با موزی گری بیشتری به من نزدیک میشه، مراقبمه، همه طوره هواسش به من، ولی نمیدونه که تنها خودش !! باعث رنجش و بدبختیام شده

تمام قلبم پراز نفرتشه، ازش نفرت دارم نفرتی که بازهم با دیدنش قلبم به تلاطم میفته، گاهی وقتا دلم میخواد این قلب سرکشم رو با بیرحمی تو کوره ای از آتیش بندازم، تا حتی حسی برای تپیدن نباشه، به جایی خوندم که میگن بعضی وقتا عشق به نفرت ختم میشه، که با یه اشتباه از کسیکه تمام دنیات بود عشقت تبدیل به نفرت میشه اما همین نفرتم یه نوع عشقه، که حتی اگه انکارش کنی اما میزان عشقیه که تو قلبت جمع شده؛

ولی من، من حتی خودمم نمیدونم تو این شرایط دقیقا چه حسی بهش دارم؟

رو به مامان تکرار کردم: میخوام برم بالا نمیخوام اینجا باشم مامان، حالم خوب نیست بالین اوضاع بمونم . بیشتر خجالت میکشم

مامان لبشو گزید و ابروهاشو بالا دادو گفت : زشته، خالت کلی اصرار کرده که امشب باشی، حاجی و آقا رضا هم که اومدن تو تواین اتاق غش کرده بودی، الان بخوای بری درست نیست

بهادر با تک خنده ای گفت: حالش خوب نیست خاله، بیچاره که از عمد نیومده بشینه تو این اتاق، بعدش هم هر کی میخواد ناراحت بشه بشه به جهنم، تو بفکر دخترتی یا احترام و طرز فکر دیگران؟

مامان با چشم غره ای رو به بهادر گفت : خوبه تو میندازی اینم برمیداره ، این که فقط تو دهن اینو اونو نگاه میکنه هر کی هرچی گفت بپره به من تو هم براش کم نزار .

خلاصه با هزار مکافات و فک زدن با مامان بالاخره از اون مهمونی خودمو خلاص کردم، با برخورد با حاج موسی خجالت زده ، و با کلی عذر خواهی بخاطر اوضاعم ، بهانه ای برای رفتنم آوردم .

لحظه ی آخر که رو به همه خداحافظی میکردم، بهادر رو به خاله گفت : مامان براش یه سوپ بزار . بعد ببرم بالا گشنه خوابه .

پوزخند صدادار مهردادو از بین جمعیت شنیدم اما واکنش مهرداد تو این لحظه برام شوک برانگیز نبود، شوک اصلی رو رعنا بهم داد که بدون کوچکترین عکس العملی مشغول ور رفتن با گوشیش بود، رعنائی که اگه بهادر رو به من، دهندشو برای گفتن کلمه ای باز میکرد ، چنان جدی و سرسخت مقابله میکرد ... اما حالا ...

از خاله تشکر کردم و گفتم : من چیزی میل نیست خاله بیشتر بخاطر شما اومدم که از دستم دلخور نشی .

خاله رو سرمو بوسیدو گفت : نه عزیزدلم دلخوری برای چی ؟ حالت خوب نیست جونم ، میخوای یه مقدار از این خورش فسنجون بیارم ببر بخور، نمیشه که گشنه بخوابی، الان ضعف میکنی ؟

. بخدا میل نیست خاله -

خاله بیشتر اصرار نکردو گفت : باشه عزیزم برو استراحت کن .. از وقتی رفتی باشگاه از بس خودتو خسته میکنی ، درست و حسابی هم غذا نمیخوری ،بدنت ضعیف شده .

&&&&&&

[۲۶/۰۹/۱۷ ۲۲:۰۹], [X] رمان [X] زوال

پارت_183#

اونشب با وجود دغدغه های فکری و اون همه افکار پیچیده و مبهمی که تو سرم برای رفتار مهرداد نقش بسته بود اما به محض رسیدنم به اتاق و تختخوابم خواب شیرینی قاپ چشمامو دزدیدو منو از خیال هفت **** عالم به دور برد

چادرمو سرم کردم و از خونه بیرون اومدم، ماشین مهرداد کمی بالاتر از خونمون پارک شده بود، در ماشین و باز کردم و نشستم، آرنج دست چپشو رو در ماشین جک زده بود و مشت دستش رو دهنش بود، . انقدر درگیر فکرو خیره به نقطه ی مقابل بود که حتی میتونم شرط ببندم که متوجه حضور من نشد

. سلام -

.با صدام از عالم هیروت بیرون اومد و باتعجب ابروهاشو بالادادو سلام کرد

متوجه اومدم نشدی ؟ -

نگام کرد، با همون پوزیشن و اخمی که تازگیا جز نماد صورتش شده بود گفت : به لطف تو انقدر درگیری و مشغله ی ذهنی دارم که اصلا حس نکردم اومدی .. به کسی که چیزی نگفتی ؟

سرمو تکون دادم که گفت : خاله لیلا چیزی نپرسید ؟

به بیرون نگاهی انداختم و گفتم: بهش گفتم میخوام برم پیاده روی، معمولا بعضی روزها میرم، خیالش راحت شد

پوزخندی زد و گفت : بیچاره .. هنوز نمیدونه چه اژدهایی دوروبرش داره یا از همین عزیزکرده هاش . چه بلایی سرش اومده، چپ میره راست میره اسم بهادر از نوک زبانش نمی افته .

.. از حرفاش ترسی به وجودم رخنه کرد، انگار واقعیتی و میدونست که حتی خودمم ازش بیخبرم

گیج و منگ بهش گفتم :چرا حرف و اینهمه پیچ و تاب میدی ؟ صاف به من بگو چیشده ؟

با پوزخندی صدا داری و بدون جواب ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم، تو مسیر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد، تنها نفسهای عمیق مهرداد بود که باز اون ترس رو برای من اشد میداد .

به همون بیمارستانی که خودش دراون مشغول به کار بود رفتیم .. بعد از اینکه ماشین و پارک کرد باهم وارد بیمارستان شدیم .. از چند بخش گذر کرد و بین راه با بعضی از دکترا و پرستارا سلام و احوالپرسی میکرد، نگاه بعضی از پرستای جوون رو ، رو خودم حس میکردم، که بعضی با لبخند و بعضی هم با نگاهی حسدوار نگام میکردن .

بالاخره به یه بخش رسید ، که ظاهرا قسمت آزمایشگاه بود .. رو به یکی از پرستارا گفت : سلام .. دکتر یعقوبی اومده ؟

پرستار با لبخندی به من نگاه کرد و گفت : آره ..اتفاقا تاکید کرد سریع آزمایشو انجام بدم بفرستم براش،(با خنده افزود) گفت کله ی سحری دکتر محبی با توپ و تشر زنگ زده ، انقدرم هولم کرده ، .. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم ..

پس مهرداد برای اومدن من هماهنگ کرده بود، کم کم اون ترس واهی برام بیشتر و بیشتر شد ، یعنی چه اتفاقی برام افتاده که مهرداد از دیشب تا الان رفتاروظاهرش حتی بدتر از زمانیه که نامزدیمو باهاش بهم زدم ..؟

با همون اخم رو به پرستار گفتم: آزمایششو بگیر سریع ببرمش

پرستار با لبخندی جذاب و چشمکی شیطون گفت: حالا یعنی میخوای بگی از این موضوع ناراحتی؟ نه بابا.. من که باور نمیکنم.. این بازیارو در نیار دکتر محبی در هر صورت مزدگونی منو باید کنار بزاری.

گیج به مهرداد نگاه کردم که مهرداد اشاره زد برم داخل، با پرستار داخل رفتم و بعد اینکه آزمایش انجام دادم و جواب آزمایش و گرفتیم منو پیش دکتر یعقوبی برد.. با دیدن اسم دکتر زنان، به مهرداد نگاه کردم و گفتم: چرا منو اینجا آوردی؟ اون آزمایش چه ربطی به اینجا داره؟

.. ایندفعه خندید کوتاه اما عصبی و پراز حرص

خنده شو جمع کردو با اخم و تشر گفت: منو گاکول میبینی یا واقعا خودتو زدی به خریّت؟ نمیفهمم فیلمته یا واقعا خبر نداری؟

ساعد دستمو گرفت و بطرف در اتاق دکتر کشید و گفت: بیا برو تو... بیا برو خدا یه عقلی بهت بده که منو دچار بدبختیات نکنی؛

با عصبانیت دستمو بیرون کشیدمو گفتم: برای چی منو آوردی اینجا؟ مگه من ازت خواستم، چرا منت میزاری؟ اصلا من نمیخوام درمون بشم تو یکی دست از سرم بردار.

برگشتم که راهمو در پیش بگیرم از پشت سر مچ دستمو گرفت و به ضرب کشید و با اخم و عصبانیت گفت: واسه یه بارم که شده تو زندگیت آدم باش ریحان، بیا برو ببین چه گلی به سرت زدی؛ بیچاره، احمق، بدبخت شدی.. میفهمی بدبخت.. دیگه دست از این بُلُگم بازیات بردار، اینهمه غد بودی و غرور داشتی الان چیشدی؟ یعنی واقعا میخوای بگی نمیدونی چه گندی زدی؟

ای خدا چرا لوپ کلام و نمیگه، دستمو ول کرد و عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: نه انگار تو واقعا نمیدونی چته!! بیا بریم تو این اتاق ندونسته باشی هم الان میفهمی.. ولی یکم آدم باش.. حداقل هرچی فهمیدی دیگه عقلتو به کار بنداز، بامن راه بیا، به حرفم گوش بگیر، بزار کاری که به صلاح انجام بدیم.

کمی مکث کردو مطمئن به چشمام نگاه کردو پر اعتماد گفت: من ... من هرچی که باشه ،تنهات نمیزارم
.. .. میخوام کمکت کنم ریحانه

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۳:۲۱/۱۷/۰۹/۲۷], زوال زوال

پارت_184#

یه فلش بک تو سرم تکون خورد، نکنه مهرداد منو آورده اینجا تا معاینه م کنه و مطمئن بشه که با بهادر
رابطه ای داشتم یا نه ؟ همینکه اون منو اینجا آورده تا دکتر معاینه م کنه ؟ باید برم وگرنه آبروم میره، الان
همه چیز برملا میشه ،تمام حرفایی که تا الان بهم زده یا دروغایی که بهش گفتم رو بهم ثابت میکنه ..
... ریحانه نمون ، برو

یه قدم به عقب رفتم ، حس کردم ، فهمید که میخوام فرار کنم ، قبل اینکه قدم بعدی رو بردارم و سرعتمو
افزایش بدم ، جست زد و مچ دستمو گرفت و گفت : پس خودت میدونی چه گوهی خوردی که میخوای
دربری ؟ بازی دیگه تموم شد ریحانه ، یه بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک، ولی ایندفعه گیرت
انداختم ..رفتی خنگاتو زدی فکر کردی هیچکس نمیفهمه ..تازه ماس مالیات داره بالا میاد .. بیا بریم یالا
؛!

دستمو بطرف خودش کشید ، که زور زدم و عصبی گفتم: ولم کن .. اصلا تو چیکاره ی منی که منو
آوردی دکتر، ولم کن میخوام برم ..موضوعات من به تو ربطی نداره، واسه چی منو آوردی اینجا ؟

. دستشو بالا بردو گفت: میزنمت ریحانه ، بیا برو تا روی سگمو بالا نیوردی

خودتو نباز ریحانه، اگه من برم اون داخل ، همه چیز برملا میشه، مهرداد به همه میگه ، آبرومو میبره ، بین خودشو بهادر دعوا پیش میاد، این وسط من میشم تو سری خور همشون .

دستمو محکم تر کشیدم که هر چی بیشتر تقلا میکردم مهرداد عصبی تر و پرخاشگر میشد، با گریه گفتم: بزار برم مهرداد ، اصلا من چرا به حرفت اعتماد کردم، نمیخوام بیام پیش دکتر ولم کن ، هرمرضی داشته باشم بزارم به حال خودم ، بلکه شاید ایشالا بمیرم .. جون مادرت دست از سرم بردار .

دستمو بطرفش محکم کشید که فاصله ی بینمون کمترشد، صورتش و نزدیک صورتم آوردو گفت : نمیگیری ، چون ارزش مردنم نداری ، تو که خاک به سر شدی، بیا برو ببین با گندی که زدی چیکار کردی؟ حیثیتتو به باد دادی بدبخت ، حیثیت خودتو اون مامان ساده تو .. من اگه جای تو بودم روم نمیشد ! حتی کلمه ای حرف بزنم .. لال میشدم ، لال

تو تمام اجزای صورتم نگاه کرد، تک تکشونو از نظر گذروند و با صدایی که رگه های خشم و نفرت داشت لب زد: احمق تو یه بچه ی ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه تو شکمته ... تو حامله ای

گوشام از حرفش کیپ شدن، انگار رو هوا معلق شده بودم، فقط یک کلمه تو سرم پردازش میشد ، اونم این بود که من حامله م .. من از اولین رابطه م با بهادر حامله م .. ولی من حرفشو باور نداشتم ، مگه ... میشه .. چطور ممکنه

زل زده به چشمای قرمز مهرداد ، چیزی که تو ذهنم اومدرو به زبون آوردم، بدون شرم گفتم : نه نه .. تو داری دروغ میگی .. من حامله نیستم .. امکان نداره، من همین دو سه هفته پیش پرپود شدم ، اگه حامله ... بودم که

. دستمو کشیدو گفت : باشه خدا کنه من اشتباه تشخیص داده باشم .. الان معلوم میشه

بااون دستم مچ دستشو گرفتم که ایستادو با زاری و بدون اینکه بفهمم چی میگم با ترس گفتم : بگو داری ... دروغ میگی مهرداد .. بگو من حامله نیستم .. آخه مگه میشه با یه بار رابطه

با پشت دست چنان محکم تودهنم کوبید که مزه ی شور خون رو تو دهنم حس کردم، با عصبانیت گفت : کم کم داری به هرزه بازیات اعتراف میکنی ؛ اینو زدم تا یادت بمونه وقتی متعهد به کسی هستی نباید بهش خیانت کنی ، فکر کردی من نمیفهمم، اونموقع که منو پس زدی و گفتی نمیخوام ، میدونستم یه چیزی هست و اونم بخاطر این رابطه بود ، بهت گفتم هیچوقت ماه پشت ابر نیمونه (به شکم اشاره زد) اینم نشونه ی کثافت کاریات .

عصبی بود ولی بدتر شد، یه دستمال از جیبش درآورد و رو زخم لبم گذاشت و دستمو کشید.

مهرداد جسممو بطرف خودش میکشید، اما من فلش بک ها تو سرم تکون میخورد، عق زدنم، حالت تهوعام، بوی غذاها ، سرگیجه هام اصلا تغییر اندامم .. اشک میریختم و با بغض و درد ، زیر لب تشدید . وار زمزمه میکردم : نه .. من حامله نیستم این امکان نداره .. من حامله نیستم

نفهمیدم کی به اتاق دکتر داخل شدم .. دکتر مسنی بود، با لبخند به من و مهرداد سلام کرد، اما من نمیدونم اصلا جواب سلامشو دادم یا نه ..؟

مهرداد منو رو صندلی نشوند و آزمایش و رو میز گذاشت و دست به سینه درحالیکه مشت دست راستشو . آروم رو دهنش میزد، منتظر به دکتر نگاه میکرد

به مهرداد نگاهی کردم و بعد به دهن دکتر که مکثی کردو از زیر عینک به مهرداد نگاه کرد و گفت : . مثبتہ .. تشخیصتون درست بود .. بارداره

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۷/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۳] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_185#

یخ بستم، انگار کورو کر شدم ، که مهرداد رو به دکتر گفت : می‌گه دو سه هفته پیش خونریزی داشته پس اون خونریزی مال چی بوده؟

منتظر بودم دکتر بگه سقط شده، بگه اصلا بچه ای درکار نیست و اگرم بوده الان ازبین رفته، اما دکتر آب پاکی رو فرضیاتم ریخت و گفت : خون قاعدگی نبوده ،معمولا تو ماهای اول بارداری تو بیشتر افراد این خونریزی ها طبیعی، ممکنه بر اثر تحرک زیاد یا فعالیت بدنیه شدید باشه، یا بخاطر استرس و اضطراب مادر، من براش یه سونو مینویسم ، سونوش و ببینم نسبت به سلامتی مادر و بچه اطلاعات بیشتری در اختیارتون میزارم .

با شنیدن این حرفها،دنیا جلوی چشمم رنگ باخت؛ انگار این من نبودم ، طوری زار میزدم و محکم تو سر خودم میزدم، که دکتر ترسیده و مضطرب رو به مهرداد میگفت:محبی زنتو بگیر خودشو کشت

زنتو ..؟ کدوم زن ..؟ زنی که با شوهر خواهرش خوابیده حالا هم بچه ی اونو داره ..؟ من زن مهردادم !! ..؟ خدایا ببین سرنوشت منو به کجا رسوندی

مهرداد هردو دستامو گرفت وتو صورتم غرید: بس میکنی یا نه ؟ بس کن ریحانه باتوام، بس کن

دستام تو دستای مهرداد قفل شده بود، خودمو بالا پایین میکردم و با گریه ی بلند داد زدم : ولم کن .. تورو خدا ولم کن بزار خودمو بزنم تا بمیرم .. خدا منو بکش .. واسه چی میخوای آبرومو ببری .. این بچه چی بود تو زندگیه نکبتم انداختی .. خدا

انقدر زورم زیاد شده بود ، که یه دستمو از تو دست مهرداد بیرون کشیدم و مشتای پی در پی تو شکمم کوبیدم و گفتم : بمیر .. بمیر .. نمیخوامت .. نمیخوامت .. بمیر .. تورو خدا بمیر

دکتر و مهرداد هراسون دستامو گرفتن ، جیغ میزدم، شیون سر میدادم، صدای چندتا پرستارو شنیدم اما انگار تو این عالم نبودم، انقدر حالم داغون بود که حتی فکر آبروی مهرداد و نکردم که اون داره اینجا . بین این همه آدم کار میکنه، فهمیدم دکتر یعقوبی همه ی پرستارا رو بیرون کردو ودر اتاقشو بست

بطرفم اومدو گفت : آروم باش دخترم آروم باش .. گناه که نکردی، از شوهرت باردار شدی، مگه چه اشکالی داره، عقد موقت با عقد دائمی چه فرقی داره، من به مردونگیه آقای دکتر، اعتماد دارم اون مردی نیست که تورو بااین حال رها کنه .

با صورتی غلیان از اشک به مهرداد نگاه کردم، رفته به دکتر گفته که من زن موقتشم،خدایا حقارت تا چه حد، دارم زیر این تیزه ی نگاهش ذوب میشم، تا چه حد بدختی؟ تا چه حد خفقان ؟ تا چه حد زجر و خون دل کشیدن؟ چه بلایی به سر زندگیم اومده؟ با یه عشق به کجا رسیدم؟ با یه تصمیم اشتباه ، چرا من اونروز به خونه ی بهادر رفتم ؟ چرا اصلا تمام این مدت نفهمیدم که دوماه پریودنشدم بخاطر بارداریه، من گول خوردم، گول اینکه فکر میکردم بخاطر استرستمه که ماهانم عقب افتاده، من باردار بودم اما . نفهمیدم، خدایا با این رسوائی کجا برم، چیکار کنم ؟ آبروم میره .

با کف دست راستم تو سرم کوبیدم و زمزمه کردم: حالا چیکار کنم.. حالا چیکار کنم ؟ همه منو یه دختر .. میشناسن ، با یه شناسنامه ی سفید و بچه ی توی شکمم چیکارکنم ..؟ مامانم .. وای .. وای خدایا

مهرداد مجددا دستامو گرفت و با صدایی که بغضش آشکار بود رو به دکتر گفت : راهی هست برای سقط ؟ این بچه هرطور شده باید سقط بشه .

بالین حرف مهرداد تیز شدم ببینم دکتر چی میگه ،دکتر با شوک نگاهی به منو مهرداد کردو گفت : داره ... پا میزاره تو چهار ماه .. اون بچه الان جونش به اندازه ی یه آدم بالغه

!مهرداد با عصبانیت کنترل شده ای تو حرف دکتر پرید وگفت : من دیشب با شما حرف زدم دکتر

دکتر: منم گفتم در صورتی که مشکل خاص و جسمی داشته باشه و تو ماه اول باشه اینکارو میکنم اما ! الان نه

عصبی دستامو رها کرد، انگار از یه بلندی منو رها کرده و من سقوط کردم، بیچاره وار بهش نگاه کردم که با دیدن ظاهرم برگشت به طرف دیوار و کف هردو دستاشو محکم به دیوار کوبید و بدون اینکه . برگرده گفت :دکتر ما قرار نیست باهم ازدواج کنیم ، این بچه نباید به دنیا بیاد .. یه کاری کن

دکتر مصمم و محکم و با نگاه به من گفت : آگه شما میخواین قاتل یه انسان بشین ، منو تو این قتل مداخله نکنین .. این بچه جون داره ، بدنش تشکیل شده ، من نمیتونم خودمو شرمنده ی خدا کنم، باید مراقب میبودین ، حالا که این اتفاق افتاده شاید مصلحتی بوده، خواست خدارو بی منطق در نظر نگیرین.. با وجود این بچه کنار بیاین .

بطرفش رفتم، زیر پاهاش نشستم و عمق دردمو تو چشمم ریختم و با چشمای اشکی قسمش دادم که این بچه رو برام سقط کنه ، آگه اینکارو نکنه من امشب خودمو یه جوری خلاص میکنم ، التماسش میکردم ! که اینکارو بکنه ، زیر بغلامو گرفت و گفت : من شرمنده م دخترم نمیتونم اینکارو بکنم

همونطور که نشسته بودم برگشتم به مهرداد التماس کنم که با دیدن عجزم به طرفم اومد و با ناراحتی گفت : پاشو ببرمت خونه

با گریه جیغ زدم : نه مهرداد من هیچ جا نمیرم تا این بچه سقط نشه من جایی نمیرم ، مهرداد من خودمو میکشم

[۲۷/۰۹/۱۷ ۲۱:۳۴], رمان ☒ زوال

پارت_186#

. دروغ نمیگم ،باور کن اینکارو میکنم ،من چه جوری با این اوضاع برم خونه

. مهردادبا جدیت گفت : پاشو حالا بریم خونه، تا بعد یه فکری میکنیم

طوری جلوی دکتر وانمود میکرد انگار من زنشم واین بچه واقعا مال اونه و آگه ترسی دارم ، برای اینه . که خونواده م نمیدونن من بااین مرد صیغه شدم

عاجز، رنجور و دردمندو بیچاره از جام بلند شدم، مهرداد از دکتر تشکری کرد و چادر مو که رو زمین افتاده بود تکیه داد و رو سرم انداخت، شرمنده و پشیمون بودم، از حرفها و رفتارهایی که با مهرداد داشتم، حتی تو صورتش نگاه نمی‌کردم، در اتاق دکتر که باز کرد، چادرو رو صورتم کشیدم، نمی‌خواستم کسی بدبخت بودنمو تماشا کنه تا بیشتر از این حس حقارت و ضعیفی بر من غلبه کنه.. هر چند در این بین من مثل مهره ی سوخته ای بودم که تو تمام بازیای دنیا شکست خورده بودم.

آروم و بیصدا اشک میریختم و با مهرداد از راهروها و تمام بخشها گذر کردیم، دوست نداشتم به کسی نگاه کنم یا نگاه کسیو رو خودم ببینم، مهرداد آروم ولی با غم و ناراحتی گفت: اشک تمساح نریز اونموقع که باید عقلتو به کار مینداختی نکردی، الان اومدی کاسه ی چه کنم چه دستت گرفتی..!! بیچاره اون مامانت بفهمه چی قراره به روزش بیاد، که دختر مجردش بچه ی دامادشو حامله ست

حرفایی که میزد مثل شمشیر پر صلابتی بودن که رو بدنم فرود میومد، دلم میخواست همونجا بشینم و خاک تمام عالم و تو سرم بریزم که با یه پا گذاشتن تو خونه ی بهادر زندگی برام چه تلخی هایی رو رقم زد.

از بس سرم پایین بود و همش اشک ریختم، نفهمیدم کی به ماشینش رسیدیم، دزدگیرو زدو درماشین و باز کردو گفت: بشین.

! با بغض و چونه ی لرزون نگاهش کردم و گفتم: این بچه .. این بچه رو از بین ببر

عصبی هولم داد تو ماشین و درو بست، ماشینو دور زد، و پشت فرمون نشست.. پی در پی نفسای عمیقی کشید و نگام کردو گفت: گند زدی خودت پاش بمون، انتظارداری چیکار کنم برات؟ اون بچه تشکیل شده، یه جنین یکی دوماهه نیست که آدم رغبت کنه، پارو وجدانش بزاره بگه سقطش کنیم، دیدی... که دکتر چی گفت اون

با گریه جیغ زدم: اون مایه ننگه منه.. اون منو رسوا میکنه.. یه ماه دیگه شکمم بالا بیاد، برم به اطرافیانم چی بگم؟ بگم این بچه از کجا اومده؟ بگم پدر این بچه کیه؟

ملتس وار نگاش کردم وگفتم : مهرداد .. مهرداد بخدا من با این بچه خونه نمیرم .. یه کاری کن برام ..
 .. تو قول دادی .. قول دادی کمکم میکنی، گفتمی هر اتفاقی بیفته تو منو تنها نمیزاری

دستشو که رو پاهاش مشت کرده بود رو گرفتم، از بدبختی نه یکبار بلکه چندبار پشت دستشو بوسیدم، که دستشو عصبی از بین دستام بیرون کشیدو داد زد : برو به همون دیوٹ پدرسوخته ای بگو کمکت کنه که باهاش خوابیدی ، که بخاطرش منو پس زدی، که بخاطر هوس و عشق و حالت زندگیه منو مسخره ... کردی ، برو، مگه من کردم ؟ تو با اون مردک پست فطرت گند زدی پاش بمون .. برو بهش بگو که

باز با گریه گفتم : بخدا من باهوس پیشش نبودم، من بخاطر عشق و حالم باهاش نخوابیدم .. همش یه بار این رابطه پیش اومد، یه باری که زندگیه منو به نابودی کشوند .. بی انصاف تو هیچی از ماجرا نمیدونی ، نخواستم بگم که شر بپا نشه ، نخواستم بگم تا بینتون خونی نیفته، من خفت و خاری و به تنم کشیدم تا تو چیزی نفهمی اما بالین بچه ... اینو چیکارکنم ؟

... پرسشگر نگام کردو بعد از کمی مکث گفت : منظورت چیه ؟ میخوای بگی بهادر

با همون حالت گریه، سرمو به زیر انداختم، روم نمیشد، اما هر چی بود رو به زبون آوردم و گفتم : اون منو به بهونه حرف زدن کشوند تو خونس بعدش هم ... بعدش هم به زور .. به زور بهم دست زد

... محکم کوبید رو فرمون و پشت سرهم داد زد : خدا لعنتت کنه بهادر ... خدا لعنتت کنه

&&&&&

@ZAVAL_maryam

[۲۸/۰۹/۱۷ ۲۱:۵۴] ، رمان ❏ زوال

پارت_187#

درو ماشین رو باز کردو پیاده شد، عصبیانیتشو درک میکردم، حق داره ، من یه روزی نامزدش بودم، ناموسش بودم، ناموسی که به دست پسر دائیش به غارت رفته

به کاپوت ماشین تکیه دادو به خیابون نگاه میکرد، پشتش به من بود، داغونیه چهره شو حس میکردم، دلم نمیخواست تو این شرایط اون ازم رو برگردونه و تنهام بزاره، من به حمایتش نیاز داشتم ، میخوام فقط باشه، تا کمکم کنه تا منو از شرّ این بدبختیا نجات بده ، فقط یه دوست باشه، یه همدم باشه ، یه حامی یه پشتیبان، اصلا یه برادر باشه برام، ولی فقط باشه و با دست حمایتگرش منو از این دنیای لجن گرفته بیرون بکشه .

نگاهم به هیبت پشتش بود، به هیبتی که ثابت میکرد یه مرد با ذات و واقعا مرده .. غیرت داره ، شرف داره و الان همین غیرتش که باعث خودخوریش شده ، همه جوانبو چرتکه میندازه تا برای من راهی پیدا کنه و منو تو این مسیر پر از شیب و فراز و دست انداز ، تنها رها نکنه .

. بطرفم برگشت ، فقط سرشو پیچید، نگاهش عمیق ، نافذ و پراز حرف و ترحم بود .

با اشکام خیره بهش نگاه میکردم، التماس و تو چشمام ریختم ، انگار داشتم جلوش زانو میزدم که منو تو این مصیبت رها نکن ، من تنهائی از پس این گره ی کور بر نیام، اصلا من منفورترین آدم دنیام، اما تو .. ژرف وسیعی از منجلاب غرق شدم، که راه نجات میخوام و تو بیا فرشته ی نجاتم شو

با همون نگاه خیره بهم زل زده بدیم .. من از پشت شیشه ی ماشین، با چشمهای اشکی و مهرباد بیرون ... از ماشین با نگاهی پرترحم و ملول

نگاهشو گرفت ، چنگی به موهایش زدو بطرف ماشین برگشت، دروباز کردو نشست، باز سکوت بینمون غلبه کرد، هردو خیره به روبرو بودیم ، که آروم و شمرده و با طمئنینه لب زد: میبرمت خونتون .. یه چندروز مهلت بده، بزار ببینم چیکار میتونم برات بکنم ،(با غمی که تو صداسش بود افزود) شاید یکی و ... پیدا کردم که بتونه

.. انگار نتونست جمله شو کامل کنه

نگام کرد و غمگین گفت : ریحانه این بچه چه گناهی کرده آخه ؟ من خودم یه پزشکم، مگه وجدان ندارم که بخوام اینکارو بکنم ... اون یه بچه ی یکی دوماهه نیست که آدم بخواد قید وجدان و قانونهای ذهنیتشو بزنه و بگه خب یه لخته خون ، هنوز که بطور کامل تشکیل نشده ، اما این وسط ، تو رو چیکار کنم ...؟

با دستش رو فرمون کوبیدو دندوناشو رو هم ساییدو گفت : تو تجربه نداشتی .. تو نمیدونستی باید چیکار !کنی ، اون الاغ که هفت خطه روزگار بود، چطور مراقب نبوده تا این دردسرا پیش نیاد ؟

نگام کرد و گفت :چطور تا الان به این علانمت شک نکرده ؟ اون مارمولک و من میشناسم؛ اون مو رو از ماست بیرون میکشه ؛ (سری تکون دادو گفت) هرچند چون چند ماه از اون جریان گذشته ، حتما با خودش فکر کرده اگه قرار بوده حامله بشه تا همون یکی دوماه اول میفهمیدم .. اصلا از کجا معلوم شایدم ... بدونه که تو

سرمو تکون دادم و با حق هق و آروم گفتم : بهش گفتم روانم داغونه، این علانم مال افسردگیه حاد ، شاید ... شاید بخاطر همین به اون موضوع شک نکرده ..

دستشو گرفتم با رنج و گریه گفتم: منو از این بدبختی نجات بده مهرداد .. مهرداد تا عمردارم نوکریتو میکنم ، کنیز خونت میشم، اما منو از این بی آبرویی نجات بده .. قبل اینکه کسی بویی ببره ، منو خلاص کن ، اصلا بیا جونمو بگیر، منو بکش ولی نزار زنده بمونم تا کسی فکر کنه من بی عفتی کردم، من با شوهر خواهرم رابطه داشتم ، (گریه م شدت دار شد) مهرداد ... مهرداد ... فردا همه فکر میکنن من به ... خواست خودم باهاش رابطه داشتم، فردا همه میگن اون پشت سر خواهرش

یک آن نفسم تو سینه م حبس شد، مهرداد منو به آغوشش کشید و گفت : هیششش .. بس کن .. تو رو خدا بس کن .. چیکار کنم ؟ چیکار کنم برات .. خدایا .. این چه دردی بود تو زندگیه این دختر انداختی .. رعا الهی بمیری .. الهی بمیری رعا که تمام این بدبختیا زیر سر اون هیکل هرزه ته ... رعا خواهر نبودی ... الهی بمیری که آبروی چند خونواده رو بخاطر هوست به بدبختی کشوندی .

رو سرمو بوسیدوگفت : بزار ببینم چیکار میتونم بکنم، چه خاکی تو سرم بریزم .. فقط چندروز به من مهلت بده ریحانه .. مغزم الان داره ارور میده ، تمرکزی رو فکرام ندارم .. امون بده تا درست و حسابی . فکر کنم یه راه بی عیب و نقص پیدا کنم .

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۴:۲۱ ۱۷/۰۹/۲۸], رمان ❌ زوال

پارت_188#

. مهردادمنو به خونمون رسوند، انقدر گریه کرده بودم که انگار کاسه ی چشمم تو خون شناور بودن

مهرداد از ماشین پیاده شدو در سمت منو باز کرد، از ماشین پیاده شدم که یهو زیر دلم تیر کشید، دردش به قدری شدید بود که یه جیغ خفه زدم و لبمو گاز گرفتم، بازوی مهردادو محکم چنگ زدم .. مهرداد ترسیده، رنگ باخت و منو دوباره رو صندلیه ماشین نشوند و گفت : چیشد ریحانه ؟ کجات درد میکنه ؟

. نمیتونستم حرف بزنم فقط آروم گفتم: شکمم... شکمم داره از جا کنده میشه

. با گوشه ی چادرم یکم بادم زد وگفت : خیس عرق شدی ، اگه خیلی درد داری ببرمت دکتر

بهش نگاه کردم ، دوباره بغض کردم، با چونه ی لرزون گفتم : کاش بمیره .. کاش قبل اینکه من کاری . کنم خودش بمیره مهرداد

مهرداد: نه .. ای خدا .. ای خدا من از دست این دختر دارم دیوونه میشم .. میتونی راه بری ببرمت بالا یا حالت بده ؟

سریع با گریه گفتم: نه نه تو نمیخواه همراه بیای ، خودم میرم .. کسی تورو ببینه الان کلی سوال جواب میکنن که با تو چیکار داشتم

هوووف ... یکم بشین تا حالت روبه راه بشه بعد برو -

سرمو تکون دادم ، نگاش میکردم ، همونطور که در ماشین باز بود و جلوم ایستاده بود اونم خیره نگاه میکرد، میدونستم با اون حُسن مهربونیش الان به اندازه یه کوه بار رو دوشش انداختم و برام غمگینه ، اما خودم ... حالِ خودم بی شک چیزی شبیه زوال بود ... نابودی من بااین بچه تکمیل شد و آگه مهرداد . چاره جویی نکنه من تموم میشم

. مهرداد: انقدر گریه نکن .. اعصاب منو هم بهم میریزی

. با گریه گفتم: من خیلی بدبختم مهرداد

عاصی دستی تو موهاش کشیدوگفت : وای .. وای .. وای .. کم مونده بزمن به کوه و بیابون .. آروم باش . ریحانه .. اینجوری بخوای پیش بری اون بچه که هیچ به خودتم صدمه میزنی

با چونه ی لرزون و چشمای اشکی رو بهش گفتم : دوست دارم بمیرم .. هم خودم هم این بچه .. اصلا به چه امیدی زندگی میکنم .. بالای دیگه ای هم مونده که سرم نرفته باشه ..؟

.دستم گرفت آروم و با احتیاط از ماشین بیرون آورد ..درد داشتم ، اما دردش کمی تسکین پیدا کرده بود

مهرداد کلیدو از تو دستم گرفت و در وباز کرد وگفت : کمکت کنم یا میتونی بری ؟

... خودم میرم .. ببخشید تورو هم تو زحمت انداختم .. همیشه جز دردسر -

. مهرداد: هیس .. بیا برو ..مراقب خودت باش..کار اشتباهی هم نکن ، تا ببینم باید چیکار کنیم

... از در ورودی وارد شدم که گفت : فعلا باشگاه هم نرو بزار

با گریه نیمه بلند داد زدم : من میخوام بمیره تو داری آداب و اصول یادم میدی تا مراقبتش باشم ؟ تا .. بخوبی پرورش بدم تا بسلامتی به دنیا بیاد

سریع جلو اومد و دستشو رو دهنم گذاشت و گفت : ریحانه .. ریحانه .. تو خودت داری آبروی خودتو میبری احمق .. بشین هوار هوار کن درو همسایه بریزن اینجا بفهمن تو چه کوفتی اون تو (اشاره به شکم کرد) داری

باز گریه م گرفت و گفتم : چرا میگی مراقب خودت باش ؛ چرا میکی باشگاه نرو ... بگو برو انقدر فعالیت کن تا این بچه که عین کنه ست از زندگیم محو بشه ... بگو برو بخودت فشار بیار، کارای سنگین ! انجام بده ، اونقدر غصه بخور تا هم خودت دق کنی هم این بچه ای که حرومه

گریه امونم بریده بود ، مهرداد با حالی درمونده و غمگین وارد خونه شد یکم درو بهم جفت کردو سرمو تو آغوشش گرفت و گفت : اون حروم که باشه اول بچه ی توعه، از جسم و تن تو داره بالین پیدا میکنه ، بی رحم نباش .. بهت گفتم مواظب باش تا من فکر کنم، عجله نکن ریحان .. از بین بردن اون بچه ... کاردرستی

! هست مهرداد هست .. تورو خدا منو با حرفات نترسون، دارم از غصه میمیرم تو بفکر اونی -

سرمو از رو سینهش برداشت و دو طرف شونه هامو گرفت و گفت : باشه امون بده باهم درستش میکنیم .. میرم میگردم یه دکتر پیدا میکنم که اینکارو انجام بده تو فقط صبور باش ریحانه .. باشه ؟

چشماتش بهم این اطمینان و داد که حتما تو فکرم هست و کمی فقط کمی خیالمو آسوده کرد.. با بالا پایین کردن سرم بهش القا کردم که رو حرفت حساب باز کردم و تنها راه امیدم تویی

مهرداد به راه پله اشاره کردو گفت : تا کسی نیومده مارو ببینه برو بالا .. مراقب باش

&&&&

[۵۵:۲۱/۱۷/۰۹/۲۸], [X] رمان [X] زوال

پارت_189#

رفتم خونه ، تازه تراژدی زندگیم بالا اومده بود، فقط کپیده بودم تو اتاقم و زار میزدم، خداروشکر که مامانم خونه نبود میتونستم با صدای بلند به حال سرنوشت شومم های های گریه کنم .

. تو این گیرودار و گریه هام ، گوشیه موبایلم یه ریز زنگ میخورد

پایین تخت نشسته بودم و کمرمو به تخت تکیه زده بودم، دستمو به تخت زدم و سعی کردم بلندبشم، شکم هنوز درد داشت ، هزار بار التماس خدارو کردم و از ته دل آرزو کردم قبل اینکه من دستمو به این خون آلوده کنم و این بچه رو سقط کنم خدا خودش اونو ازم بگیره ؛ درد سختیه و هیچکس تو شرایط فعلیه من نیست تا حال و روزمو درک کنه ، حال و روزی که بین جدال وجدان و منطق گیر بیفتی و وجدانت رو میزان ترازوی بالاتری باشه .

گوشی موبایلمو از رومیز برداشتم. لیست تماسارو بازکردم، 8 میس کال از مرد قطبی که هرکدوم تو ! ساعتهای مختلف از صبح تا الان بوده و 2 میس کال از مهرداد

بین این دوتا آدم فرسنگها فاصله بود، یکی عاشق اما ویرونی زندگی و یکی هم محب و باتجربه و دانا بود !

اینه که بزرگترها همیشه تاکید دارن برای ازدواج ملاک پول، عشق و علاقه نیست، بلکه ملاک ، شخصیت ، علم و فرهنگ یک انسانه ، که با علم و تدبیرش بتونه زندگیه هر دوطرف رو اداره کنه، چه بسا اگر کس دیگه ای جای مهرداد بود به شیوه ی بدتری با من برخورد میکرد، اما اون ، حتی اگه نتونست مشکلم رو حل کنه اما بادرایتش منو تشویق به صبر کرد، تا صبوری کنم و این مجال و به مهرداد برای تصمیمات بهتر بزارم .

اسم مردقبطی دوباره رو صفحه ی گوشیم افتاد، دلم میخواست تماس و وصل کنم و داد بزنم بیچارگیه من بس نیست دیگه چی از جونم میخوای ، ته مونده ی حیثیتی که به باد دادی ؟ یا ته مونده ی جسم ضعیف و درد کشیده ام ..؟

نگاهم به اسمش بود، که دوباره تماس قطع شد .. گوشیه رو میز گذاشتم و بطرف تخت برگشتم که دوباره . صدای زنگ گوشیم بلند شد .

. خودش بود، انگار قرار نیست دست از این تماس گرفتاش برداره

تماس و وصل کردم و با صدای گرفته اما عصبی، گفتم : چیه ؟ چی میخوای پشت سر هم زنگ میزنی ؟ دیگه چی از جونم میخوای ؟

هول زده گفت : ریحانه، عزیزم منو کشتی کجایی تو دختر، داشتم سخته میکردم، به خاله و مامانم زنگ زدم خریدبودن ، نگرانت شدم ،از صبح دارم بهت زنگ میزنم چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

حالا که جواب دادم چیکار داری ؟ چه کار مهمی بوده که یکی یکی همه رو مستفیض کردی ؟-

کمی مکث کردوگفت : زنگ زدم حالتو بپرسم، بهتر شدی ؟ کلی نگرانت بودم، ازدیشب اصلا نتونستم پلک رو هم بزارم، داری منو میترسونی، ریحانه ، عزیزدلم ، جونم ، قربونت برم ، بیا بریم دکتر، بیا بریم هر مشکلی باشه برطرفش کنیم ، من تو رو اینجوری میبینم ، دیوونه میشم بخدا .. عزیزدلم، نمیتونم ! تو این شرایطت ببینمت و آروم باشم

نمیدونم چه مرگم بود، با هر کلمه اش اشکی از چشمم روونه میشد و از رو استخون فکم به پایین میچکید ،حس کسی و داشتم که درچشم همه یه فاحشه شده و تنها یک نفر به پاکی اون ایمان داره و اونم کسیه که خودش مسبب این لقب برای اون شده .. و اون شخص برای من بهادر بود، که حالا با هر دلداری و عطفونش بغض میکردم و اشک، صورتمو نوازش میداد .

صدای گریه مو شنید چون آرام و غمگین گفت : گریه نکن .. گریه نکن ریحانم ، تو جون منی، دارم از کوه یخی که بینمونه یخ میزنم ، دارم دیوونه میشم ، دلم میخواد رو به همه که سهله رو به دنیا، داد بزنم بگم این دختر تمام زندگیه، دلم میخواد به دست و پای همه بیفتم تا این جهنم و برام سرسامون بدن واین ... دوری تموم بشه و تو مال من بشی زندگیمو گلستان کنی .. تو .. تو همه چیز منی !! تو

با بغض گفت : چیکار کنم تا به من برگردی ؟ چیکار کنم تا داشته باشمت ، روزی نیست که از این زندگی به خدا شکوه نکنم، روزی نیست کفر این زندگی رو نگم، دیشب دزدکی که اون رعناى عوضی، نفهمه با خاله اومدم بالا، تا خیالم راحت بشه ، حالت خوبه ، تا خیالم راحت بشه چیزیت نیست، وقتی ... اونجوری تو خواب دیدمت دنیام زیرو رو شد ریحانه

گریه کرد و با بغض مردونه و با غم گفت : ریحانه دارم از بین میرم، بخدا دارم از بین میرم، من تورو ... میخوام چرا این همه مانع بین ما وجود داره ، چرا این فاصله

با گریه و بغض بین حرفش پریدم و گفتم : تو خنجر شدی بهادر و تو قلب و تنم فرورفتی ؛ تو زندگیمو ، حجب و حیا، سند دختر و نگیامو ، تمام دارو ندارمو فدای خودخواهیات کردی ، هیچ آدم عاشقی به خودخواهی تو ندیدم ، تو منو بیچاره کردی، بیچاره ای که از فغان رنجم نمیدونم باید به کی پناه ببرم ، داری از کدوم دوست داشتن حرف میزنی ؟ از کدوم عشق و علاقت دم میزنی ؟ تو منو کشتی بهادر، تو حتی به نیمه جون من رحم نکردی و منو تا مرز نابودی پیش بردی، از این عشق ، از این دوست داشتن ، از این بی رحمی بودنات و خودخواهیات متنفرم، (داد زدم و با گریه ی بلند گفتم) بدبختم کردی دیگه ، دست از سرم بردار

[۲۸/۰۹/۱۷ ۲۱:۵۵] ✕, رمان ✕ زوال

، دیگه چیزی ندارم که تو بخوای مال خودت کنی ، من یه فنا شده ی بیچاره م که آگه از خدا ترس نداشتم، بدون شک خودمو میکشتم ؛

&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۰/۰۹/۱۷ ۲۰:۴۱] ✕, رمان ✕ زوال

پارت_190#

داشتم حرف میزد که یهو زیر دلم تیر کشید، دستمو به شکم گرفتم و آخ ریزی گفتم ، چون گوشی هنوز کنار دهنم بود، بهادر صدامو شنید و با هول گفت : جان ؟ چیشده عزیزم ؟

بخاطر دردم و اوضاع روحی که داشتم ،داد زدم : به من نگو عزیزم .. با من اینجوری حرف نزن ، تو . قاتل جونمی به من نگو عزیزم .

حس ضعف داشتم ، سرگیجه داشتم، از دیروز تا الان هیچی نخورده بودم، اصلا یه حال خیلی بد، یه حالی که میدونستم از یه جایی از درونم نشات میگرفت و درصدی از اون به خوردن و ضعف بدنیم . مربوط میشد .

بهادر آرومتر گفت : باشه ، باشه فدانتشم .. یه لحظه گفتمی آخ ترسیدم .. حالا رو به راهی ؟

ادای هر کلمه ش ، قلبمو به یه چالش دعوت میکرد، مثل بچه ای بودم که مامانش اونو تنها تو خونه گذاشته و رفته خرید، و حالا که از خرید برگشته ، با بغض و دلتنگی ،گله ی اون چندساعت رو برای مادرش توجیه میکنه ؛

تو این لحظه دل سرکشم کمی .. فقط کمی ، ناز کشیدن میخواست ، انگار حال و هوای خودمو حس نمیکردم .

. با صدای خفه و با بغض گفتم : نه خوب نیستم

...بهادر آرومتر و با محبت گفت : ریحانه جان ، دورت بگردم، برات یه چیزی بگیرم پیام خونه پیش

سریع و با ترس بین حرفش پریدم و گفتم : نه .. نه .. اگه پاتو بزاری اینجا بخدا بهادر .. بهادر یه بلایی سر خودم میارم .

. باشه .. باشه آروم باش عزیزکم -

یاد اون روز افتاده بودم که منو تو خونش کشید و بعد اون اتفاق پیش اومد .. ضعفم هر لحظه بیشتر میشد، نمیتونستم سرپا بمونم ، آروم نشستم و کمرمو به دیوار تکیه دادم، حال عجیبی داشتم ، یه چیزی که باعث میشد من این تماس رو قطع نکنم .

یه گوشه از مغزم اخطار میداد تماس رو قطع کنم، اما طرف دیگه ی مغزم که از جای دیگه ای دستور میگرفت ، ازم میخواست هنوز به این صدا گوش بدم ، به صدایی که داره با محبت و یه حس خاص با من حرف میزنه .. چنگی به سینه م زدم و فشردمش، که با صدایی مملو از گرما و محبت گفت :ریحانه عزیزم، صبحونه خوردی ؟

.رو سینمو نوازش کردم تا از بغضی که چنگشو تا اعماق حلقم فرو برده خلاص بشم

. گونه ی راستمو رو زانوم گذاشتم و آروم گفتم : میل نداشتم

مثل آدم عقده ای بودم که احتیاج داره تا کسی دست محبتشو رو سرش بکشه، پراز دردو رنج بودم، دقیقا ! از همین مردی که داره با هر حرفش دلمو زیرو رو میکنه

اشکم هنوز بیصدا میچکید ، بهادر نفسی گرفت و گفت : چرا میلِت نیست ، چرا چیزی نخوردی قربونت برم ؟یه چیزی بگیرم بیارم بخوری ؟

با یادآوریه بارداریم و غم و غصه های قلبم اشکام بیشتر چکید، با گریه وآروم گفتم : چرا با من اینکارو کردی بهادر ؟ چرا زندگیمو دست خوش غیرت مسخره ت گذاشتی ؟ چرا منو به خاک سیاه نشوندی ؟ من یه دختر بودم ، تو هم شوهر رعنا بودی ، چرا منو بازی دادی ؟

داد زد اما با لحنی کنترل شده و گفت : من بازیت ندادم ریحانه ،چرا منو با این حرفات میکشی ،تو جونمی ، تو عشقمی ، دارم خسته میشم از این سردبودنات ، از این تنفرت، چندبار بگم غلط کردم، اصلا گوه خوردم، میخواستمت ریحان، با تمام وجودم میخواستمت ، مثل الان که دارم پریز میزنم ، دارم دیوونه میشم ،اما حقم توسط رعنا پایمال شده ،تو حقم بودی ریحان ، تو زندگیمی ؛

انکار نمیکنم که با هر کلمه ش قلبم هری فرو میریخت و از نو جلا میگرفت ، مدتها بود که با پوششی از غم و رنج جایی از درونم استتار شده بود ، اما حالا با هر کلمه ی این مرد، که حکم قاتل زندگیم رو داره ، پرده ی سیاهی از روی دریچه های قلبم کنار میرفت .

نمیخواستم این ضعف قلبیم دوباره منو از پای دربیاره ، پس به خوددار بودنم افزودم و اون حس تازگی و خوشایندبودن و برای خودم سرکوب کردم .

. تو همون حالت آروم گفتم : تو از من سواستفاده کردی ، تو زندگیمو جهنم کردی بهادر

بهادر با محبتی بیشتر ادامه داد: ریحانه ، عزیزکم .. جون دلم، بزار بیام اونجا، باهم حرف بزنیم ، هوووم ؟ چی میگي بیام ؟

اشکم چکیدو گفتم :که بیای دوباره تنتو ازم سیراب کنی ؟

حس کردم عصبی شد ولی خودشو کنترل میکرد ؛ با صدای گرفته گفت : اصلا میام دنبالت میریم یه جایی حرف میزنیم ، هم یه چیزی میخوریم ، خوبه ؟

با بغض سنگینی گفتم : مثل اونروزی که خواستی حرف بزنی اما سراز تختت درآوردی و تنمو با هوست ادریدی؟

عصبی و با حرص گفت : بغض نکن لعنتی ، بغض نکن ، چیکار کنم منو ببخشی ، چیکار کنم که بهت بفهمونم من ازت سواستفاده نکردم ، من بخاطر هوسم با تو رابطه نداشتم ، چه جوری بهت بگم تو اون

رابطه تو عشقم بودی ، زندگیم بودی ، میخواستم نگهت دارم تا فقط برای خودم باشی ، چرا درکم نمیکنی ریحان ، چرا نمیفهمی تو صدر زندگیه من تو جایگاه اول و داری ؛ آگه اون رابطه پیش اومد چون تو نخواستی با من بمونی ؛ اون برای من یه رابطه ی معمولی نبود ، من با تو بودم، با کسیکه تمام وجودم شورشو میزنه ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم تا تورو از دست بدم .. مجبور شدم ریحانه میفهمی .. مجبور شدم؛

[۴۱:۲۰/۱۷/۰۹/۳۰]، رمان ✕ زوال

پارت_191#

دوست داشتم هنوز بگه ، از این حرفا ، از این معاشقه های کلامی ، اونقدر بگه و من داد بزنم با من اینجوری حرف نزن به من محبت نکن و اون بی اهمیت به حرفام ، بیشتر و بدتر به من محبت کنه ، تا حداقل گوشه ای از رنجشم کاسته بشه، میدونستم این لوس شدنم بخاطر بارداریه که دوست دارم حرف بزنم ، باهانش درد و دل کنم ، از تمام بدبختیایی که خودش مسببشونه به خودش گله و شکایت کنم ؛ مثل تموم زنای باردار دیگه ، دلم بدجوری افسرده حال و گرفته بود، اما خوب میدونستم که نفرت و کینه ای که ازش دارم با هیچی از قلبم پاک نمیشه .. اما چی منو پای این تماس نگه داشته وجود این بچه که نقطه ی اتصال بین منو این مرد بود .

. آروم گفتم: میخوام برم یه چیزی بخورم حالم خوب نیست

بهادر باحرص گفت : این خاله هم واسه خریداش وقت گیر آورده، لنگ ظهره معلوم نیست کجاست ؟

. نفسی کشیدوگفت :بیام پیشت عزیزم ؟ حالت خوب نیست نمیتونم بیخیال از این موضوع بگذرم

. تو کاری به کارم نداشته باشی خوبم -

وارفته گفت : ریحانه تورو خدا یه چیزی نگو که مغز سرم سوت بکشه ، چه جوری کاری به کارت نداشته باشم وقتی تمام من پیش توئه ، چه جوری ازت بگذرم ، مگه میتونم ، بی انصاف من چندماهه !! خواب و خوراک ندارم اصلا زندگی ندارم بعد تو میگی کاری به کارم نداشته باش

از حرفاش گریه م گرفت ، با گریه گفتم : تمومم کردی .. بلایی که به سرم بردی بدبختم کردی ، یه آدم ضعیفیم که دلم میخواد حقمو ازت پس بگیرم ، زندگیمو ازت پس بگیرم ، اما نه زورشو دارم نه توانایی . گفتن بدبختیامو تا حداقل کس دیگه ای کمکم کنه

از اینکه درمورد مهرداد اینجوری حرف میزد عصبی شدم و با عصبانیت داد زدم : آره .. دقیقا چون اینکارو کردی ازت منتظر شدم ، من میخواستمش بهادر ، من با اون خوشبخت میشدم، خوشبختیه که تو ماه ... هاست ازم دریغ کردی ، تو با اون رابطه زندگيه منو از هم پاشوندی ، تو

درد شکم بیشتر شده بود ، ضعف و حالت تهوع داشتم ، دلم به غذای خوشمزه میخواست ، از جام بلند شدم که یهو سرم گیج رفت و اسیدمعده م به دهنم هجوم آورد که باعث شد عق بلندی بزم..دستمو به میز گرفتم ، لرزش تنم انقدر زیاد بود که پاهام تعادل وزنمو نداشتن

با ضعف و بیحالی و بی اختیار گفتم : حالم اصلا خوب نیست

.. تندوسریع گفتم : حق نداری بیای .. حق نداری اینجا بیای بهادر ، با توام نمایای اینجا

وارفته و غمگین گفت : چرا نیام .. نفسم داره میگیره ، جونم تو اون خونه بیحال افتاده بعد تو میگی نیام ؟! لج نکن ریحان حالت اصلا خوب نیست

با همون بیحالیم جیغ زدم یه جیغ خفه که صدام در نمیومد و گفتم : حق نداری بیای ، تو این حال و روز و بهم دادی .. تو باعث شدی من اینجوری بشم .. بزار به حال خودم بمیرم .. راحتم بزار .. مگه نمیبینی حالمو ؟! مگه نمیبینی یه افسرده ی پریشون حال شدم که همش تو خونه افتادم .. ولم کن .. انگار با وجود . تو قرار نیست بدبختیای من تموم بشه

نادم و غمگین گفت : میریم پیش یه روانشناس باید باهم درستش میکنیم قربونت برم ، اینجوری نکن با ... خودت ، وقتی حالتو میبینم ، نمیدونی چی به روزم میره

دوران خر کردن من تموم شده ، دیگه این چَه‌چه زدنات رو من تاثیری نداره ، بزار تو حال خودم باشم - .

داشت حرف میزد ، اما من دیگه نمیتونستم حرفی بزنم ، انگار انرژی بدنم در حد همون اندک مکالمه ای بود که حالا به هدر رفته . گوشیه قطع کردم و با رخوت و بیحالی بطرف تخت اومدم

حالت تهوع بدتر شده بود و همینطور ضعف و گرسنگیم ، کاش مامان میومد یه چیزی بهم میداد میخوردم، اصلا نمیتونستم تکنون بخورم . روتخت دراز کشیدم و بدون اینکه فکری یا انگیزه ای داشته باشم دستمو رو شکمم گذاشتم ، تمام ای کاش ها تو سرم سطور شدم و مغزم پراز ای کاش شد، حسرت . ها ، نداشته ها ، وجود یک زندگی عاری از هر ننگی و داشتن این بچه تو یه جایگاه و شرایط بهتر

اشک از گوشه های چشمم فرو ریخت ، تمام دلم پرشده بود از غم و حسرت ، اونقدر که سینه م میسوخت . و بخاطر بغض سنگینم درد شدیدی رو تو قفسه ی سینه م حس میکردم

. دستمو روی قلبم گذاشتم و آروم برای خودم زمزمه وار درد ودل کردم اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد

[۴۲: ۲۰/۱۷/۳۰]، رمان ☒ زوال

پارت_192#

با حس بوسه ی گرمی روی پیشونیم چشمامو باز کردم ، همه جارو تاریک و تاریک میدیدم ، اما با حس کردن بوی غذا انگار دنیارو بهم بخشیدن،طوری نیم خیز شدم که زیر شکم و کمرم درد گرفت ،گیج بودم ،هنوز سرگیجه داشتم ،سرمو رو پتو گذاشتم که دستای مردونه و بزرگی روی کمرم نشست، با ترس ،بطرفش پیچیدم

. بهادر بود ، بخاطر واکنش من سری گفت : جان ، نترس ، منم عزیزم

دستاشو پس زدم و با اخم گفتم : تو اینجا چیکار میکنی ؟ کی بهت گفت میتونی بیای اینجا؟ اونم تو اتاق من ! به چه حقی اومدی ؟

! دستاشو بالا گرفت و گفت : خيله خب .. باشه .. ببخشيد .. ولی نمیتونستم بیخیال بمونم .. حالت بد بود

داد زدم : به تو چه ربطی داره ؟

با خونسردی و آرامشی که سعی در آروم کردن من داشت گفت : عزیزدلم تو از دیروز هیچی نخوردی ، صبحونه هم نخورده بودی ، خاله و مامانم نیستن ،نمیتونستم بزارم به امون خدا

نگاه به ساعت کردم ، 12 ونیم ظهر بود ، والا اگه من تا الان بازار بودم کل بازارو خرید میکردم و بار میزدم ، این مامان و خاله حالا با فس فس کردن سه ساعت یه چیزی و بالا پایین میکنن ، دست آخرهم نمیخرن میرن به مغازه ی دیگه ... اووف بوی غذاها داره دیوونم میکنه دلم میخواد هر چه سریعتر بهادر بره تا بتونم راحت و با اشتها همه ی اون غذاها رو بخورم .. انقدر گرسنمه و ضعف دارم که یه گاو . بریون شده رو هم قورت میدم

به بهادر نگاه کردم، از گرسنگی لب و لوچه م آویزون بود، آب دهنمو قورت دادم ، دلم میخواست چند تا درشت بارش کنم تا زودتر بره اما نای حرف زدن هم نداشتم

فاصله شو باهام حفظ کرد و آروم گفت : غذاتو بیارم بخوری ؟

بی اراده فقط سرمو بالا پایین کردم، خدا لعنتم کنه ، این چه بارداریه که غرور منو درمقابل این آدم به صفر رسونده .

بهادر غذاهارو با خودش بیرون برد، دلم داشت تیکه تیکه میشد ،از گرسنگی ضعف اعصاب گرفته بودم ، خواستم داد بزنم دیدم با یه سینه بزرگ وارد اتاق شد

سینی روجلوم گذاشت ، دو مدل غذا بود، چلو کباب مخصوص با سالاد ومیگوی سوخاری و دوج

. دیدن غذاها و بوی لذت بخششون همانا، و راه افتادن آب از لب و لوچه ی من همانا

بدون اینکه هواسم به بهادر باشه که وسط اتاق ایستاده بود، سینی رو جلو کشیدم و مشغول شدم ،از دونوع غذا خوردم ، با هول و دست پاچه و مثل قحط زده ها ،انقدر خوردم تا حس کردم الانه که واقعا بترکم ، سرمو بلند کردم و نگام با چشمای مسرور بهادر افتاد،طوری با لذت خیره بهم نگاه میکرد که یک آن تنم لرزید، نکنه از رفتارام بویی برده باشه،از نگاهش فهمیدم که نگاه منو حس نمیکنه شاید ،یه خاطره یا یه فکر خوش ،هواسشو درگیر کرده

پاهامو از تخت گذاشتم پایین ،همین که بلند شدم معده م سوزشی گرفت و حالت تهوع شدیدی بهم دست داد ، که عق بلندی زدم و به حالت دو بطرف سرویس رفتم

بهادر پشت سرم اومد ، دو طرف روشویی رو گرفته بودم، دست و پاهام میلرزید، پشت سرم عق میزدم ، حس میکردم الان دل و رده م کنده میشه ، دستاش رو شونه هام نشست که عصبی و بیجون گفتم : به من .. دست .. نزن .. برو ..کنار

باحرص گفت: چیکارت کنم؟ از بس بچه ای چی بهت بگم؟

کمرمو ماساژ داد که با همون بیحالی گفتم: دستتو..بردار

.سیس .. بهت میگم بیا ببرمت دکتر لج میکنی -

...با مشت محکم به روشویی زدم و گفتم: ایشالا که بمیرم، ایشالا بمی

.نچ، حرف نزن ریحانه، حالت خوب نیست یه چیری نگو که اعصاب منم بهم بریزی -

به صورتم آب زدم و اودم بیرون، سرم گیج میرفت. دستمو به چهارچوب در زدم، بهادر اومد که کمک کنه، نمیتونستم حرف بزنم فقط دستمو بالا آوردم که نزدیکم نیاد

.دستمو به پیشونیم زدم که گفت: سرت گیج میره، بزار کمکت کنم ببرمت رو تخت دراز بکشی

کف دو تا دستمو رو صورتم گذاشتم، چشمام سیاهی میرفت، زیر لب لعنتش میکردم که عصبی گفت: بیا بپوش ببرمت دکتر تو پدرمنو درآوردی بالین لجبازیات

بطرف اتاقم رفت و چنددقیقه ی بعد با مانتو و شالم اومد، جلوم گرفت و گفت: میتونی بپوشی یا کمکت کنم؟

.تو همون حالتی که بودم، آرام گفتم: من هیچ قبرستونی نمیام برو بیرون

ریحانه لج نکن ، رنگ به روت نداری ، از بس عق زدی، چشات داره از حدقه در میاد ، بیا بریم -
... دکتر بفهمیم دردت چیه ، اون چه دکتر احمقی بوده که گفته اینا علائم افسردگیه اینا

یه لحظه مکث کرد، مکثش بقدری طولانی شد، که سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم ، دیدم موشکافانه و
ریز زل زده بهم ، انگار یه شوک بهش رسیده بود ، از نگاهش ترسیدم طوریکه احتمال میدادم بااون نگاه
. خیره و دقیقش درون منو میبینه و از وجود بارداریم با خبر شده

نگاهش آروم آروم سُر خورد و رو شکمم ثابت موند ، زیرلب یه چیزی شبیه این گفت " که من چقدر
" احمقم چرا تاالان نفهمیدم

دلهره و ترس به اون سرگیجه و حالِ بدم اضافه شد ، هیچ فکری به ذهنم نمیرسید باید یه کاری میکردم
،خاک تو سرم بهادر شک کرده حالا چیکار کنم ؟

[۴۲:۲۰/۱۷/۰۹/۳۰]، رمان ☒ زوال

نگاهشو به چشمای ترسیده م دوخت و آروم گفت : اینا علائم افسردگی نیست ، علائم بارداریه .. تو ..تو
... .. ریحانه تو بعد اون رابطه

. داد زدم : حرف نزن .. برو بیرون ، برو بیرون .. اینجا نمون ، حتی دیدنت هم برام چندان آوره

بی اهمیت به دادو هوار کردنم جلو اومد و گفت : باشه ، باشه فداتشم ، اینارو بپوش بریم دکتر بفهمیم
. چته گلکم

. داد زدم : به من نگو گلکم، منو ناز نکن ، بهت میگم برو بیرون .. ازت بدم میاد.. ازت متفرم

دستشو به بازوم که زد جیغ زدم: به من دست نزن

گونمو سریع بوسید و گفت : بزار بریم دکتر خیالم راحت بشه ریحانه ؛ حس میکنم یه چیزی هست که . داری ازم پنهونش میکنی ؛ بخدا قسم اگه حامله باشی از این یه قلم نمیگذرم ریحانه

تو اون گیرو دار با بیجونی و ناتوانیم ، انقدر جیغ زدم و انقدر رو سرو تن بهادر کوبیدم که حتی خودمم نفهمیدم این جنون از کجا بهم دست داده ، بهادر همش سعی در آروم کردنم داشت اما من آروم نمیشدم ، . چون واقعا میترسیدم که بفهمه من باردارم و بخاطر این بچه زندگیمو به خطر بندازه

با جیغ و صدای دورگه گفتم : برو بیرون کثافت.. حالم ازت بهم میخوره عوضی ، تو فکر کردی من . انقدر احمقم که بزارم یه معضل دیگه تو زندگیم بیفته .. از خونمون برو بیرون

بهادر دستشو بالا گرفت و جدی گفت : ریحانه منو گول نزن اینا علائم بارداریه ، چرا میخوای به من . دروغ بگی ، من تا الان احمق بودم که نفهمیدم.. تو حامله ای منو فریب نده

جیغ زدم : نیستم .. نیستم نفهم ،من همه کاری کردم تا بدبختتر از این نشم ..چرا میخوای یه آنگ دیگه به . من بچسبونی

.های های زدم زیر گریه و گفتم : من باردار نیستم .. برو .. تورو خدا برو تنهام بزار

دو تا دستاشو جلوی صورتم بالا آوردو گفت : باشه عزیزم .. باشه خوشکلم .. تو آروم باش ، میریم فقط .. یه آزمایش بده خیال جفتمونو راحت کن

با گریه جیغ زدم : میگم نیستم ، نیستم ،چرا نمیفهمی ، چرا فقط میخوای با حرفات ، با کارات با رفتارات منو عذاب بدی ؟ به من نگو بارداری به من نگو عوضی به من نگو ، من زندگیم رو هواسم ،بچه ی تورو کجای این زندگیه نکبت و شومم جا بدم ! بیاد تو زندگیم تا لجن تر از این بشم ..؟

عصبانی بود اما سعی میکرد منو آروم کنه ، با لحن خونسردو جذاب گفت : فداتشم ، عزیز دلم ، جونم فقط یه آزمایش میدی تا خیالم راحت بشه ، تو همه علائمت شبیه زنای بارداره ، اشاره به تنم کردو گفت :

حتی چاق شدند ، غذا خوردنت ، حالت تهوعات اینا مال و یارته ، من مطمئنم ریحانه سعی نکن منو گول بزنی .

با عصبانیت بطرف میز عسلیه جلوی مبلها رفتم ، بهادر هاج و واج نگام میکرد، گلدون شیشه ای رو برداشتم و بی هوا پرت کردم به طرفش که اگه سرشو خم نمیکرد گلدون مستقیم به سرش میخورد

داد زدم : برو بیرون بهت میگم برو بیرون ریختتو نبینم .. مگه نمیفهمی ؛ بچه میخوای ازم ؟ بچه میخوای ؟

داد زد: چته دیوونه ؛ افسار پاره کردی ، بهت میگم بریم دکتر معلوم بشه چه مرگته ، چرا وحشی بازی در میاری ؟

جیغ زدم :نمیام .. نمیام .. گم شو برو بیرون از خونمون ، هر مرضی دارم ایشالا به شب نکشیده منو بکشه .. به تو چه ربطی داره ؟

" چه خبرتونه ؛ خونه رو گذاشتین رو سرتون "

. با صدای مامان هردو شوک زده ، بطرفش پیچیدم ،تمام تنم میلرزید

&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۲۰:۲۱ ۱۷/۱۰/۰۱]

پارت_193#

نمیتوانستم سرپایموم ،وارفته رو مبل نشستم که بهادر اول یه نگاه بطرف من کرد و قبل اینکه مامانم حرفی بزنه سریع گفت :خاله کجایی از صبح تا حالا؟ این دختر و ول میکنی تک و تنها توخونه ، مگه ندیدی حالش خوب نیست .

مامان با تعجب به بهادر نگاه کردو درحالیکه نایلونای خریدشو رو اپن میذاشت گفت : والا صبح که خانم داشت میرفت پیاده روی سُرْمورو گنده بود،من که بدحالی ازش ندیدم که بشینم ور دلش پرستاری کنم .

بهادر، با حرص گفت : خاله ضعف داشت ،حالش خوب نبود، چیزی نخورده بود، تو اون بازار کوفتی چی داشت که تا الان تو و مامان بالا پایینش میکردین؟

مامان چادرشو درآوردو رو مبل انداخت ،پشت چشمی نازک کردو گفت :مگه طفل شیرخواره ست که باید میومدم حتما شیرشو میدادم ، دو برابر هیکل منو داره از پس خوردو خوراک خودشم بر نمیداد،کلی غذا تو یخچاله یه چیزی گرم میکرد میخورد .

و بعد رو به من نگاه کرد که دستمو جک زده به دسته مبل به سرم گرفته بودم ، گفت :چیزی خوردی حالا ؟ باز چرا رنگ و روت پریده، روز به روز تو حالت بدتر میشه ، عقلتم کوچیکترو نفهم تر

با غر اومد جلوم ایستاد و گفت : ببینمت ،حالت دوباره بد شده ؟ چرا حالا حرف نمیزنی ؟

نمیتوانستم حتی یه کلمه حرف بزنم ، فقط سرمو بالا پایین کردم ، که بهادر گفت : من شرکت بودم زنگ زدم حالشو ببرسم صدای عق زدنش میومد ، ظاهرا چون این چندروز درست غذا نخورده معده ش ناسازگار شده غذارو پس میزنه

همونطور که سرم پایین بود،نیم نگاهی بطرفش کردم،چقدر خوب بلده همه چیو به هزار رنگ تغییر بده، اصلا حرف تو دهنش خوب میچرخه برعکس من که یه گاکول و بی دست و پام که حتی عرضه نداشتم بعد اون رابطه یه قرص بخورم تا به این روز نیفتم که حالا دست از پا درازه تر تو این خونه خودمو حبس کنم .

مامان بطرف آشپزخانه راهشو کج کرد و گفت : برم یه آب قند برات درست کنم رنگت خیلی زرده ، اون چشات هم شدن یه کاسه خون ، مال عق زدنته ، نه حاضری دکتر بری خودتو درمون کنی ببینی علتش چیه، نه هم درست و حسابی غذا میخوری تا به این روز نیفتی ،شدی شبیه زنای حامله که وپارشون عود میکنه و همش بدحالتن .

تو یک صدم ثانیه دریای غم انگیزم تمام امواج منفیشو به طرف مغزم فرستاد و من توان افکار غرق شدم، مامان با حرفی که زد ترسی به دلم انداخت که هیچوقت مزه ی تلخشو به جونم نکشیده بودم ،ترسی که میگفت دیر یا زود همه از وجود این بچه با خبر میشن، و تو در چشم همه ی این آدمها کثیفترین و پست ترین آدم روی زمین شناخته میشی ، خدایا این بلاها چیه به جون من انداختی ؟ مامان درست زد وسط خال، این موضوع که ربطی به علم غیب داشتن نداره، دیگران که کور نیستن دارن میبینن که این علائم شبیه علائم بارداریه ، ولی هنوز نمیدونن که من شوهر نکرده ، یه بچه ی واقعی تو دامنم افتاده ، ! یه بچه از یه رابطه نامشروع و از همه مهمتر از شوهر رعنا

بدون اینکه موقعیتم برام تداعی بشه ، دستمو روشکم گذاشتم ، من بااین بچه چیکار کنم ؟اگه از بین نره اولین کسی که برای رسوا کردنم داوطلب میشه، پدر همین بچه ست ،نگاه تیز و نافذش انقدر عمیق بود که سنگینه نگاهش آزارم میداد،با چشمای ترسیده نگاش کردم که با یه شور و شعف خاص و با چشمایی که طبق عادت موقع هیجان کمی ریزشون میکنه و لبخندی که مدتها از رو لباس محو شده بود به من خیره نگاه میکرد.

مهرداد ،آبروی من تو دستای توعه اگه کمکم نکنی این مرد همه دنیامو کنفیکون میکنه و منو تو " باتلاق عمیق تری فرو میبره

مامان :حالا واسه چی افتاده بودین به جون هم ؟صداتون تا هفتا خونه پایین میومد.

تو دلم پوزخندی زدم،خداروشکر که این خونه ها صدا بر خوبی ندارن وگرنه تا الان مامان، باید از گند داماد عزیزت و دختر بدبخت و احمقت باخبر میشدی.

. بهادر بطرف مبل رو بروئیمون اومد، نشست و گفت : بهش گفتم ببرمت دکتر کولی بازی راه انداخته

مامان لیوان و جلوم گرفت و گفت : بخور یکم نفست و ا شه .. به حرف کسی گوش نده تا آخرش یه بدبختی برامون بالا بیاری .

مگه بدبختی دیگه ای هم مونده؟ خبر نداری مادرمن که چی به روزم رفته، خبر نداری که شوهر " نکرده، همه بلایی سرم اومده

لیوان و گرفتم که صدای عصبیه مامان بلند شد : این گلدون و کی شکونده ؟ نگام کردو با عصبانیت بیشتر گفت : ریحانه این وحشی بازیه کار توعه آره ؟ واسه چی گلدون و شکوندی ؟ ذلیل بشی ریحانه . ذلیل بشی، که معلوم نیست چه مرگته هارمیشی میفتی به جون وسایل خونه

از کنارم با حرص به طرف حیاط خلوت رفت که جارو بیاره تا تمیزشون کنه ، در حالیکه میرفت با غرغرگفت : تو اونقدر زبون داری که با اون زبونت به همه بفهمونی که من حیوونم ، جفتک میندازم نزدیکم نشین چرا دم به دقیقه وسایل خونه رو هدف میگیری ؟ انگار روانیه ، عقل نداره منو هم دیوونه کرده ، هر چی حرف میزنم براش انگار نه انگار، جارو به دست اومد و گفت : یکم آدم شو ، انتظار

[۲۰:۲۱/۱۷/۱۰/۰۱]، رمان ☒ زوال

. زیادی نیست بخدا ، یکم فقط ، یکم آدم شو انقدر منو بهم نریز

حالا مگه چیشده یه گلدون شکسته که اونم فدای سرم، من حالم خوب نیست جایی که بیای ببینی من - حالم چطوره ، رو به موتم ، میخوام بمیرم ، میخوام گور به گور بشم ، تو بفکر اون گلدون بی ریخت و دُمده تی ؟

مامان جارو به دست و جیغ زنان و با حرص گفت: آره بفکر این گلدونم ، تو اگه قرار بود حالت خوب بشه انقدر مارو حرص نمیدادی، میرفتی یه دکتر یه چهار تا قرص زهرماری بهت میداد خوب میشدی ، (با جارواشاره به بهادر کردو گفت) این بچه رو هم از اون شرکت زاه به راه نمیکردی ، که بخاطر تو ! پاشه بیاد اینجا بعد با وسایل بیفتی به جونش

با تهدید جارو رو تکون داد و گفت : ریحانه یاغی نشو، این عادتای مسخره تو بنداز دور که عصبی میشی دَم به دقیقه دستت میره واسه وسایل خونه ،میخوای وحشی بازی در بیاری سه متر مو داری اونقدر موهاشو بکش تا این جنگولک بازیا از سرت بیفته

بهادر شاکی گفت : بیخیال خاله، بخاطر یه گلدون حالا انقدر حرص نخور، فدای سر جفتتون، گلدون چه ارزشی داره خودم صدتاشو برات میگیرم ، سرش داد نزن حالش خوب نیست

مامان با حرص بیشتری گفت: ازش دفاع نکن بهادر، این جونورو من میشناسم، این نصفش زیر زمینه، تو که نمیشناسیش من مادرشم من بزرگش کردم، منو تورو با زبونش رول پیچ میکنه

به بهادر نگاه کردم و پوزخند تلخی زدم، از پورخندم سرشو با غم تکون داد، فهمید که عزیزام تا چه حد در حقم ظلم و بی عدالتی میکنن، مامان به خاطر یه گلدون شکسته و یا یه دکتر نرفتن منو متهم میکنه به زبون درازی و غد بودن، ولی فقط همین مردی که روبروم نشسته خوب خبر داره که تا چه اندازه من دارم زجر میکشم و صدام در نمیاد که با غمی بزرگ و شرمسار نگاهشو ازم گرفت

مامان مشغول جمع کردن خورده شیشه های گلدون ارزشمند ناکار شده ش شد، دلم برآش سوخت ، طفلک چقدر از دستم حرص میخوره ، چیکارکنم پر زخمم ،انقدر نامحدود ، که یادم رفته مسالمت آمیز باکسی حرف بزنم ، این بلاها چوب ندونم کاریام نیست بلکه بخاطر دل رئوفیه که منو آتیش زد و به بی راهه کشوند، همش گفتم مامانم نفهمه ، خواهرم زندگیش خراب نشه ، فردا نگو من کردم من باعث شدم یا مامانم اگه طوریش بشه من خودمو نمیبخشم، آخرشم شد این که الان حتی خودم نمیدونم چه خاکی باید توسرم بریزم، منه اولویت ،شدم ته تغاریه توسری خور و بدبخت این زندگی .. با یه بچه که حتی نمیدونم !تکلیف مرگ و زندگیش، چی میشه ...؟!

آه عمیقی کشیدم که صدای نچ کردن بهادر به گوشم رسید، یه قلوپ از آب قند خوردم و لیوان رو میز گذاشتم که بهادر با اشاره به اتاق، آروم گفت : برو تو اتاق باید باهات حرف بزنم

. پوزخندی زدم و با همون صدای آروم گفتم : حرفی برای گفتن ندارم

. چشماشو رو هم گذاشت و لبشو جوییدو آرومتر گفت : من دارم پاشو برو الان میام

شاید بهتر این بود که حرفاشو بشنوم و متقاعدش کنم که چیزی که فکر میکنه نیست ، باید با دروغ و کلک بهش بفهمونم که بچه ای در کار نیست و گرنه کلاهم پس معرکه ست .. چون بهادر به هیچ وجه دست از سرم بر نمیداره مخصوصا بخاطر این بچه هم که شده ، خودشو به آب و آتیش میزنه تا منو این . بچه رو به دست بیاره و از بلاهایی که میترسیدم همه بسرم میان

بلند شدم و سلانه سلانه بطرف اتاق رفتم ، در اتاق بستم ، سینی غذا هنوز روی تخت بود، سینی رو پایین گذاشتم و رو تخت نشستم

گرم بود، یه تونیک آستین دار سبز بلندو گشاد که تا بالای رونم بود، تنم کرده بودم با یه ساپورت مشکی ، قبلا لباس پوشیدم اینجوری نبود اما امروز که فهمیدم باردارم و علت چاقیم مربوط به حامله بودنمه ، سعی کردم لباسای گشاد بپوشم تا حداقل بزرگ شدن شکم کمتر تو چشم باشه

دراتاق باز شد و بهادر داخل اومد .. درو بست و همونجا به در تکیه داد هر دو بهم نگاه میکردیم.. نگاه .. نگاه و باز هم نگاه به همون صلابت و عمیقی ، شاید مدتها بود که این نگاه با این عمق و پرازحسهای مختلف در خور هم گره نخورده بودن ، نگاهی که هر دو مونو قفل هم میکرد و کوبش قلبمونو بی امان تر ..

[۲۰:۲۱/۱۷/۱۰/۰۱]، رمان زوال

پارت_194#

به مامانم چی گفتی ؟ -

.. بهادر: گفتم میخوام باهات حرف بزنم شاید تونستم راضیت کنم بری دکتر

. پوزخندی زدم که گفت : بیچاره دل پری ازت داره

سرمو تکنون دادمو گفتم : هنوز نمیدونه من تمام این بدبختیارو به جون خریدم تا خودشو دخترش تو رفاه زندگی کنن .

! بطرفم قدم برداشت و با پوزخند گفت : چقدرم که دخترش تو رفاه زندگی میکنه

. خودمو رو تخت جمع کردم و زانو هامو تو بغلم گرفتم

رو تخت نشست و دستی بین موهاش کشید، کمی از سکوت بینمون که گذشت ، سرشو به جهتی که نشسته بودم کج کرد و گفت : میخوام خیالم راحت بشه ریحانه، مطمئنم یه چیزی هست که تو از اینکه من بفهمم میترسی ، اما نمیدونم چرا ؟

نگاهشو به صورتم دوخت و با لحنی آروم و با اعتماد گفت : من پشتتم ریحان، از چیزی نترس،خودم جوابگوی همه میشم، اگه بااون رابطه یه بچه بوجود اومده بهم بگو، اون بچه ی ماست ، بچه ی منو تو ... چیز ی رو ازم پنهون نکن ، فقط بگو هست یا نه ، من خودم

. نیست ، بچه ای در کار نیست بهادر -

لبشو روهم فشردو دستشو مشت کردو گفت : لعنتی هست ، تو از من حامله ای ،بیچاره م نکن ریحانه ، به من اعتماد کن و بگو ، بگو فقط این شکم حقیقت داره تو دیگه هیچ کاری نکن فقط آروم بشین و طرف من باش، من خودم همه چیزو درست میکنم ، ریحانه مرگ بهادر ،تلافیه کارامو سر این بچه در نیار ..حاضرم جونمو بدم، زندگیمو ببخشم، اما اون بچه رو از دست ند

نیشخندی زدم و گفتم : کدوم بچه ؟ از کدوم بچه داری حرف میزنی ؟ چرا توهم گرفتت ؟ هزار بار پرسیدی بهت گفتم بچه ای در کار نیست ، مغز یابو که نخوردم یه بچه ی حرومو تو شکم نگه دارم تا !! گند بزنه به زندگی و آبروم

مشت دستش چنان محکم شده بود که پوست دستش به سفیدی میزد، سرشو آروم بالا پایین کردو گفت : آره . حرومه .. تورااست میگی، اون بچه .. بچه ی من حرومه

نگام کرد ،حاله ای از رگه های سرخ تو چشماش مشخص بود، دستش هنوز مشت شده بود، با خشمی کنترل شده و آروم گفت : حروم یا هر چیز دیگه ای که باشه بچه ی منه ، من .. اینو تو گوشت فرو کن . که من از تمام دنیا هم که بگذرم از بچم نمیگذرم

لرزیدم ، از حرفش از خطاری که داد؛ میدونستم ترس و داره از چشمام میخونه ، کسی که تمام وجودمن تو مشتشه و حتی میدونه واکنشام و عکس العملام در مقابل هر حرفی چه شکلیه ، میفهمه که از جمله ش ر عشه به تنم انداخته ، لبخند محو و نامحسوسشو حس کردم که لبشو به دندون گرفت و آروم و شمرده گفت : فردا میام دنبالت ، میریم تا تحت نظر یه دکتر خوب باشی، من جونم وصله به شما دوتا

محکم تر گفت : جفتتون باید مال من بشین .. تو خونه ی من باشین، جلوی چشم من .. زندگیمو میخوام ریحانه، میخوام زندگیمو از دنیا پس بگیرم .. میخوام شمارو برای همیشه کنارم داشته باشم

پلک زدم تا حاله ی اشکی که جلوی دیدمو گرفته ، فرو بریزه ، با بغضی که گوشه های لبمو به پایین کش میداد گفتم : من حامله نیستم بهادر، دنبال شر نباش ، دنبال بدبختیه بیشتری واسه من نباش، باور کن من با دکتر حرف زدم گفت اینا مال افسردگیه ، گفت روانت دچار اختشاش شده ، بهم ریخته ای، چه ... میدونم چند تا اصطلاح پزشکی گفت که اصلا نفهمیدم چی هست ، من حتی .. حتی

جلوتر اومد و دستشو رو سرم کشید و گفت : بغض نکن دردت به جونم ،بغض نکن نفس بهادر ، تو از چی میترسی ، آبرو رو فدای زندگیت کن تو قراره مادر بشی، مادر بچه من .. من پا میزارم رو هر چی . قانون و شرعه ، من شمارو میخوام زندگیم پیش شماست

. به گریه افتادم و گفتم : دیوونه، دارم میگم من حامله نیستم .. چرا نمیفهمی

رو موهامو بیشتر نوازش کردو بوسه ای زدوگفت : هییش .. باشه .. باشه .. حق باتو عه ..تو فعلا آروم باش .. من فردا میام دنبالت میریم فقط یه آزمایش بده اینجوری جای هیچ شک و شبه ای نمیمونه

با عصبانیت دستامو رو سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم ، عصبی و با گریه گفتم : عوضی ، بیشعور ، احمق میگم من حامله نیستم من خودم آزمایش دادم ، خودمم شک داشتم ولی وقتی رفتم فهمیدم حامله نیستم .. نیستم .. میفهمی نیستم .

تیز نگام کرد، چشماش یه جمله رو ادا میکردن اونم این بود که خر خودتی منو خر نکن ، تو بارداری این دروغاتو به یه احمق دیگه تحویل بده که باورکنه نه منی که خودم هفت خطه روزگارم

نگاهمو از چشماش گرفتم و از جام بلند شدم، دستی به لباسم کشیدم تا پایین بیاد ، رو به روی آینه ایستادم و گفتم : فکر نکنم دیگه حرفی مونده باشه، حالا هم برو بیرون

با نفسی که کشید از رو تخت بلند شدو نزدیک اومد

تو یک قدمیه پشت سرم ایستاد، بوی عطرش ، خنکای پاییزی بود، خنک ، سردو ملایم و یه حس خوشایندی برای این حال داشت

بی اراده و نامحسوس دم عمیقی کشیدم که با تن صدای آرومی گفت :زندگیمنو زهر نکن ریحانه جان .. بزار با هم همفکری کنیم یه راه درست پیدا کنیم ، رعا عوض شده خودتم داری میبینی منم که اصلا میل و رغبتی تو زندگی چند ماهه م نسبت بهش نداشتم نه تعهدی

[۲۱:۲۱/۱۰/۰۱]، رمان ✕ زوال

و نه تعلق خاطری ، تنها یه نفر تو زندگیه من وجود داره اونم تویی ، منو از خودت دور نکن ، منو از خودت جدانکن ریحانه

دستاش دو طرف کمرم نشست و نفسای گرمشو پشت گردنم حس کردم، یه غده ی چرکین ، یه بغض یه بغض سنگین رو گلویم نشست که قفسه ی سینه مو تحت شعاع خودش گرفته بود ، اشکی بی صدا از چشمم پایین ریخت، چقدر دلم عاشقانه میخواست ، یه عاشقانه ی واقعی، داشتن یه زندگیه حقیقی ، بدون وجود سایه شوم کسی تا یه زندگیه سالم داشته باشم و در کنار شوهر و بچه م زندگی کنم ، اما اون

شخص سوم و بیرون گر منو زندگیم شد و مثل یه گورکن ، گوری رو برام آماده کرد که هر لحظه ی
. آرزوی اون خواب مرگ آور و آسوده رو دارم

باصدای عمیق نفسهایش که نوید اینو میدادن که سرشو بین موهام فرو برده و نفسشو چاق میکنه ، سرمو
جلو کشیدم و اشکام بارش بیشتری پیدا کردن ، بوسه ای سریع و پرحرارت به پشت گردنم زد ، که
باصدای بلند زیر گریه زدم، از ضعیف بودنم و از اینکه بخاطر هر شرایطی خوی زن بودنم منو در
مقابل قلبم سست و بی اراده نشون میداد، از خودمم متنفر میشدم ، ولی دقیقا میدونستم که ضعفم بخاطر
بارداریمه، زنای باردار معمولا تو دوران بارداریشون احتیاج دارن تو معرض توجه و محبت بیشتری
باشن، اما من از کی محبت ببینم از این مرد که نسبتش با من مشخصه ، که با آتیشش زندگیمو به خاکستر
!!تبدیل کرده و حالا عزمشو برای نابودیه صد درصدم جزم کرده ..؟

با صوت ملایمی ، آروم و بااحساس گفت : جونم .. جون دلم .. جان .. گریه نکن خوشکلم .. من کنارتم،
. دیگه تنهات نمیزارم .. باهم این زندگی رو آباد میکنیم عزیزکم .. دوتایی کنار هم با بچه مون

دستامو رو دستانهای بهادر دو طرف کمرم گذاشتم و از روی کمرم آزاد کردم، با گریه گفتم : من بچه ای
از تو ندارم بیخودی تهمت نزن ، چون واقعیتی وجود نداره ، بالاین حرفات منو نترسون بهادر آبروی منو
دست به دست دیگرون نچرخون .

ازم فاصله نگرفت برعکس گرمای دستش ازدور کمرم رو شکمم نشست ، با نشستن دستش ، تنم لرزید که
نجوا گونه گفت : بزار حسش کنم ، خواهش میکنم بزار بودنشو لمس کنم ، الان آرزوی من پیش توعه،
..ازمن نترس عزیزدلم بگو، بگو که حق با منه

دستشو عصبی گرفتم و از رو شکمم برداشتم ، بطرفش پیچیدم، تمام بدنم، تمام جونم در حال لرزیدن بود،
حتی صدام میلرزید و بی رمق و سست شده بود، با عصبانیت نگاهمو به چشاش دوختم و گفتم : نیست ..
.. نیست .. نیست بفهم .. انقدر رو اعصابم نباش

کف هر دو دستامو رو سینه ش گذاشتم و محکم به عقب هولش دادمو گفتم : من حامله نیستم ، درک کن ،
یه جو عقل داشته باش ، اگه میفهمی من خر نیستم که بچه ی بی پدری رو باردار بشم که با زندگیم با
آبروم با جونم جلوی همه بازی کنم .. دست از سرم بردار اگه یک بار دیگه این جمله رو بگی جلوی
... خودت کاری میکنم

با صدای زنگ گوشیم حرفم ناتمام موند ، بهادر با ابروهای بالا رفته، نگاه خیره و متعجبش ازم گرفت و سرشو بطرف میز کنسول کج کرد . نگاهم اول به گوشی افتاد که اسم مهرداد رو صفحه ش نمایان بود، تو دلم به بخت و شانس بدم لعنت فرستادم ، بالین تماس تمام حرفاش به یقین پیوست

نگاش کردم، دستش مشت شده بود ، پوزخندی عصبی زد و دندوناشو رو هم سابید و با لحن کاملاً عصبی تو صورتم خیره شد و گفت : پس دیشب آقای دکتر تشخیص داده که تو حامله ای و تو هم صبح زود به بهونه ی پیاده روی پاشدی رفتی آزمایش دادی، درسته ؟

لبمو به دندون گرفتم و خفه شده و با لرزش صدام گفتم : اینطور نیست

یه قدم جلوتر اومد که به عقب رفتم و با همون لحن مذکور گفتم : با مهرداد نشستنی برای بچه ی من تصمیم گرفتی که بلایی سرش بیاری ؟ میخوای با کمک مهرداد بچه مو از بین ببری ؟

با عصبانیت و حرص و خشم گفتم : بچه ای وجود نداره بهادر ... دلتو الکی خوش نکن ..دیونم کردی ، نفهم دارم میگم نیست، میخوای بهت ثابت بشه آره ؟

گیج نگام کرد که با تمام بی رحمی مشتمو بالا بردم و ضربه ی محکمی تو شکمم کوبیدم، که دلِ سنگ خودم کباب شد، یکبار دو بار ، بار سوم بهادر دستمو گرفت و با التماس و پر خواهش گفت : نکن بی مروت .. نزن .. رحم داشته باش .. بیا منو بزن منو بکش زهرتو سر این بچه نریز ..توروخدا کارای منو بالین بی رحمیات تلافی نکن .

دیگه برام مهم نبود تو چه موقعیتم ، باتمام جون و قدرتی که داشتم، جیغ زدم و گفتم : نیست .. کثافت .. میگم نیست ، هولش دادم و با عصبانیتی که بدنم میلرزید داد زدم : برو بیرون ... برو گم شو بیرون

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۵۸: ۲۱/۱۷/۰۲]، رمان ☒ زوال

پارت_195#

بهادر آشفته و ترسیده از حال من دستاشو بالا آورد و گفت : باشه .. باشه فداتشم ، فهمیدم که نیستی .. تو . خونسرد باش ، آروم بگیر ریحان .. آروم بگیر دختر خوب .

اینبار آرومتر گفتم: برو بیرون آشغال پست فطرت ، برو بیرون ریختتو نبینم ، بچه میخوای ؟ بچه ازم . میخوای ؟ منو ببین ، شده خودمو میکشم اما نمیزارم آبرومو ببری .

بهادر نگاه سرسری به اطراف اتاق کردو آروم گفت : من اون بچه رو میخوام ، به همه میگم که تو ازم . حامله ای .

اینبار جنونی که بهم دست داد، غیر قابل کنترل بود، جیغ زدم ، پشت سر هم ، موهامو کشیدم ، بهادر پاتند کرد بطرفم که جلوی دیوونه بازیامو بگیره ، قبل اینکه موفق بشه، با عصبانیت لیوان و از تو سینی برداشتم و سریع به لبه ی میز زدم و تیکه شکسته ی لیوان رو تو دستم نگه داشتم ، رنگ بهادر عین گچ دیوار شده بود، از ترس بدنش میلرزید با گریه و جیغ گفتم : بگو .. برو به همه بگو بچه ی تورو حاملم .. بگو ولی من قبل اینکه تو حرفی بزنی ، همین الان کارو تموم میکنم .

به تمام معنا دیوونه شده بودم ، باید میترسوندمش ، راهی نداشتم ، اگه بهادر دهنشو باز کنه و حرفی بزنه آبروی من و خونواده ام اول جلوی همین خونواده ی خالم میره بعد هم بقیه ی فامیل از گند دخترای حاج . پرویز با خبر میشن .

دستمو بالا بردم وبا گریه گفتم : بخدا میزنم ، میزنم خودمو میکشم بهادر ، من از بدبختی دیگه به جنون رسیدم هیچ راهی برام نمونده ، حرف بزن تا ببین امروز چه جوری جنازه مو حمل میکنی .

نگاه هاج و واجی اول به دستم که شیشه ی تیزی رو توش نگه داشته بودم کرد و بعد نگاه ترسیده شو به شکم دوخت و با بغض و لرزش صداسش با ترس به چشمام نگاه کرد و گفت : باشه من غلط کردم

ریحانه جان ، ببخشید عزیزم .. ببخشید .. حرفی نمیزنم تو فقط آروم بگیر ، اصلا شاید بچه ای هم وجود نداشته باشه .. کی با یه بار رابطه و بالین علائم باردار شده که تو بخوای بشی ، آروم باش عزیز دلم .. آروم باش .

مصمم تر گفتم : برو بیرون .. دیگه هیچوقت در مورد این موضوع حرف نمیزنی .. بچه ای وجود نداره ، برای همیشه دست از سرم بردار و گرنه یه روز جلوی چشم خودت اینکار نیمه تموم رو تموم میکنم

با بغض گفت : لامصب تو حامله ای چرا میخوای بدبختم کنی ، حالا که گوشتم زیر دندونته کینه هات بالا اومده ؟ من همه چیزو حل میکنم تونگران چی هستی؟

خیلی عصبی بودم از اینکه انقدر ضایع رفتار کردم تا بهادر به باردار بودنم مطمئن شده، گوشیه موبایلم دوباره زنگ خورد، نمیتونستم خودمو کنترل کنم، حتی از شدت لرزش تنم، سرپالایستادنم زورکی بود

در اتاق بضرب باز شد، شیشه رو سریع انداختم پایین میز، مامان با چادر و مقنعه نمازی که سرش بود، عصبی داد زد و گفت : خدا لعنتت کنه ، دلیل بشی دختر اصلا نفهمیدم نمازمو چی خوندم ، چه مرگته ؟ شماها دوتاتون چتونه اصلا چرا وقتی همدیگه رو میبینین مثل سگ پاچه ی همو میگیرین ؟ دیوونم کردین جفتتون ، چه مشکلی بینتون هست که من اصلا سر درنیارم ؟

بهادر به طرف مامان رفت و دستای مامان و گرفت و گفت : من داشتم آروم باهاش حرف میزدم خودش دادو هوار راه انداخت .

مامان دستاشو به ضرب از تو دستای بهادر بیرون کشیدوگفت : ولم کن بهادر ولم کن ، میگی برم بالین وحشی حرف بزنی ببرمش دکتر بهت میگم ول کن نمیخواد چیزی بهش بگی الان دوباره یه الم شنگه ی جدید بپا میکنه ، این خیره سر از منه مادر حساب نمیره میخوای از تو حرف شنوی داشته باشه ، توهم همش لج میکنی اومدی باهاش حرف بزنی ، این شده آش و کاستون .

هیچوقت مامان و انقدر عصبی ندیده بودم ، وقتی بت اعظمش رو، بهادر ش رو، کسیکه براش حکم نفسشو داره اینجوری پشش میزنه یعنی بیش از حد عصبی و از دستمون شکاره .

با عصبانیت گفتم : من وکیل وصّی نمیخوام مامان بهش بگو تو کارای من دخالت نکنه، به من میگه تو مشکل روانی داری ،تو دیوونه ای ،یکی نیست بگه خودت چی، که دم به دقیقه به زنت میپیری .

بهادر غمگین نگام کرد و گفتم: چیه ؟ چی ازم میخوای ؟ارث پدرتو خوردم، به تو چه مربوطه من مریضم، اصلا میخوام بمیرم تو چیکار می که همش برام تصمیم میگیری ،با کی ازدواج کنم ،با کی ازدواج نکنم ،کجا برم ، کجا بیام ، دوستام کیا باشن ، کی گریه کنم کی بخندم ، والا بابام که بابام بود که تخمو ترکمو انداخت انقدر تو کارای من دخالت نمیکرد که تو شدی آتیش بیار معرکه

بهادر با عصبانیتی کنترل شده بخاطر اوضاع روحیه من گفت : من فقط خواستم بریم دکتر تا خیالم راحت بشه حالت خوبه یا نه ،فردا مردم نگو تو اون خونه مرد هست اما اصلا به اموراتشون رسیدگی نمیکنه

موهامو دوباره تو چنگم گرفتم و کشیدم و داد زدم :میگم به تو ربطی نداره ،من هردردی داشته باشم به تو یکی ربطی نداره .. مردم چیا میدونن هان ؟مردم عقلشون همون نوک دماغشونه ، چی میدونن در مورد منه ذلیل شده که بفهمن چیا میکشم .

. مامان هاج و واج با یه حالت سوالی و منگ نگامون میکرد، حس کردم از رفتارامون بو برده

[۵۹:۲۱/۱۷/۱۰/۰۲]، رمان ☒ زوال

با تعجب و قیافه ای درهم به منو بهادر نگاه کرد و گفت : ریحانه مادر ،چرا با برادرت اینجوری حرف میزنی ؟ چه خصومتی باهم دارین .. اصلا چرا شماها اینجوری باهم حرف میزنین ؟ همین الان دعوا داشتین دوباره دعوا !! دعواتون بخاطر چیه ؟من که نمیتونم باور کنم ، بخاطر یه دکتر رفتن اینجوری با ! توپ و تشر با هم حرف بزنین

همونجایی که ایستاده بودم نشستم ، سرم گیج میرفت ، دستمو به سرم گرفتم و آروم گفتم : بگو بره بیرون مامان ،من حال خوب نیست ،پر دردم ، پر زخمم ، دیگه تحمل هیچی ندارم ، اونقدر کشیدم که اگه کسی بهم بگه تو، انگار آتیش زیر تنم روشن کرده ، آستانه ی صبرم پرشده ، اینم تا میاد اینجا ، فقط بلده . باحرفاش حرصم بده منم از کوره در میرم

بهادر با صدای آرومی گفت : نزار دهنمو باز کنم ریحان نزار ، انقدر فوت نکن تا آتیشم روشن شه که گربگیرم دنیارو به آتیش میکشم .

ببین ، ببین چه جوری حرف میزنه تا مامانم ته ماجرارو بفهمه ، عصبی نگاه به دورو برم کردم یه تیکه از همون شیشه های شکسته برداشتم بطرفش پرت کردم که مامان جیغی زد و دستشو جلوی دهنش گذاشت و گفت : هییییی ریحان .

. با صدای بلندداد زدم : برو بیرون ... برو بیرون اینجا نمون ، میخوای کاری که گفتم و انجام بدم آره

میدونستم که مامان گیج حرفامون شده چیزدرستی متوجه نمیشه و الفاظی که بکار میبریم و در حد یه دعوای خواهر و برادرانه تعبیر میکنه ، چون قبلا که بهادر هنوز به من ابراز علاقه نکرده بود ، از این دعوایا و جروبخت های لفظی زیاد داشتیم ، بخاطر همین مامان به این دعوایا خیلی پیگیری نمیکنه . ، اما خبر نداره نه من اون ریحانه ی سابقم و نه بهادر اون بهادری که تو ذهن مامان نقش بسته

قبل اینکه دستم به طرف یکی از شیشه ها بره ،بهادر داد زد : نکن اینکارو ریحان .. نکن لامصب ،داری سخته م میدی .. نکن لعنتی .. من الان میرم گورمو گم میکنم .. رفتم ریحانه .. نگاه رفتم

رو به مامان با همون لحن گفت :خاله بیا برو اینو آروم کن .. برو آرومش کن ایستادی پروبر به چی . نگاهی میکنی .. بیا برو تا سرمو نکوبوندم تو این درو دیوار

با حرص از در اتاق بیرون رفت وگفت : ایستاده نگاش میکنه، دو تا دختر زاییده دوتا وحشی .. دوتا عفریته .. دو تا اژدها که زندگیمو بلعیدن .. جفتتون برین به جهنم منو دیوونه کردین

مامان بطرفم اومد وگفت : چته مادر چرا این بچه رو دیوونه میکنی ؟ مگه چی بهت گفته که بمب ترکوندی ؟ خواسته فقط ببرتت دکتر ، نمیخوای بری نزار مادر چرا این جنگ و دعوایارو راه میندازی ؟

. بلند زدم زیر گریه و گفتم : مامان .. مامان دارم خفه میشم

مامان کمرمو نوازش کردو سرمو بوسید و گفت : چرا دردت به جون مامان، چرا عزیزدلم چی بهت گفته مگه؟

با بغض و گریه شونه هامو بالا دادم و گفتم : هیچی خودم خستم، انگار همه تنم زخمه ،دستم رو (قلبم گذاشتم) انجام میسوزه مامان

مامان بیشتر بوسیدم وگفت : پاشو ببریمت دکتر دختر خوشکلم، بهادر بخاطر خودت نگرانه چرا باهаш اینجوری حرف زدی ؟ اگه یه برادر دلسوز خواهرش باشه ، تو تشبیهش میکنی به حرص دادن؟

.با آوردن این کلمات بی مفهوم پوزخند تلخی زدم که مامان ادامه داد

اون بخاطر تو پاشده اومده اینجا ، نگاه به سینی کردو گفت : برات غذا هم آورده بعد تو باید اینجوری ... باهاش حرف بزنی ؟ خدارو خوش میاد اینهمه دادو بیداد راه انداختی، زهره ترکش کردی بچه رو

مامان حرف میزد اما من تو این فکر بودم که هر چه زودتر به مهرداد زنگ بزنم ، باید بهش میگفتم هر چه سریعتر یه راهی پیدا کنه ، این سد اگه بترکه هیچ چیز نمیتونه جلوش و بگیره ، بهادر برای این بچه . قید همه چیزو میزنه مطمئنم که آروم نمیشینه

با یه لیوان شربت آلبالو وارداتاق شد، نگاه تخس و رنجورش و به چشمام دوخت و بعد به مامان نگاه .. کردو گفت : اینو بده بخوره نفسش بالا بیاد

پوفی کشیدو گفت : من دارم میرم ، باید برگردم شرکت اگه اتفاقی افتاد یا چیزی شد به من زنگ بزن . خاله

. مامان : باشه مادر .. تو نگران چیزی نباش برو به کارت برس

بطرف در اتاق رفت ، نگاهم به پشتش بود، یک آن فقط یک آن با این نگاهم یه چیزی ته قلبم تکون خورد و هری فرو ریخت .. اما فقط در همون حد آنی بود.

بهادر تو چهارچوب در اتاق ایستاد و سرشو به سمتم پیچید وگفت : ریحانه حالت خوب نیست ، بالین حالت پانشی از خونه بزنی بیرون یا بری باشگاه ، اونوقته که به حضرت عباس و اوایلا میکنم

خیره به صورتش اروم گفتم : چرا نَرم ؟

انگشتشو بالا آوردو اخطار گونه گفت : همین که شنیدی بفهمم از در زدی بیرون کلاهمون تو هم میره ریحان.

پوزخندی زدم و گفتم : لرز کردم بابا ، مثلا اگه بخوام برم میخوای چیکار کنی ؟

جوابی به من نداد رو به مامان که کنارم نشسته بود نگاه کردو گفت : مراقبش باش خاله، اگه چیزی .. خواست یا چیزی شد به من زنگ بزن

بیشعور میگه اگه چیزی خواست ، خب یدفعه بگو اگه هوس چیزی کرد بگو براش بخرم آخه دخترت ویار داره

[۵۹:۲۱/۱۷/۱۰/۰۲]، رمان ☒ زوال

پارت_196#

.. مامان بلند شد تا بهادر و همراهی کنه

قبل اینکه بهادر از در بره بیرون ، یه نگاه به گوشیم کردو یه نگاه به طرف خودم آروم ولی خطاری گفت : مراقب خودت باش .

یه جوری گفت که حساب کار دستم بیاد ، که یعنی اگه تو ومهرداد بلایی سر این بچه بیارین حسابتون با . کرام الکاتبین .

مامان و بهادر که از اتاق بیرون رفتن سریع بلند شدم و دراتاق روبستم ، سینی غذاهارو با پا به یه گوشه .. هول دادم و گوشیمو از رومیز برداشتم

. شکمم خیلی درد میکرد، از زور جیغام سر درد شدیدی هم گرفته بودم

تا تماس از مهرداد داشتم ، شمارشو گرفتم و عصبی با پاهام روزمین ضربه میزدم ،چند تا بوق خورد 3 . اما جواب نداد ، ناامید شدم خواستم قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید

مهرداد: کجایی سه ساعته دارم زنگ میزنم چرا جواب نمیدی ؟

. با صدای خفه و وارفته گفتم : مهرداد بدبخت شدم

شاکی گفت : چیشده ؟ باز چیکار کردی ریحان ؟ باز چه دردسری بالا آوردی ؟ تو انگار همینجوری که ... راه میری شر و بدبختی از هر قدمت

. با بغض و آروم گفتم: بهادر فهمید من باردارم

سکوت کرد، انقدر این سکوت طولانی شد که فکر کردم گوشی رو قطع کرده آروم گفتم : مهرداد پشت خطی ؟

با لحن گرفته که معلوم بود عصبیه گفت : چه جوری فهمید ؟

رو تخت نشستم ،سینه م میسوخت ، انگار راه نفسم بسته شده بود ،با صدای گرفته و درمونده گفتم : چه میدونم فهمید دیگه ، اینجا بود ، بازم حالم بدشد اونم اصرار کرد منو ببره دکتر بعد انگار یه ضربه به مغزش خورده ایستاد یکم نگام کرد و گفت تو حامله ای .. من چطور تا الان نفهمیدم و از این چرندیات

مهرداد با حرص گفت : تو به اینامیگی چرندیات !! خاک تو سرت کنن اون میتونه با یه کلمه حرف دودمانتو به باد بده ، بره به کسی بگه تو ازش حامله ای میخوای چی جواب مامان و خواهرتو بدی ؟ اصلا بقیه گور پدرشون تو جواب اینارو چی میدی ؟

چقدر خجالت کشیدم وقتی مهرداد بااین صراحت گفت تو ازش حامله ای ، خدایا چیکار کنم ، راست میگه من الان از حرف مهرداد که برام حکم یه دوست رو داره ذره ذره آب شدم آگه کس دیگه ای بفهمه مسلما . نمیتونم در مقابل حرفاشون دوام بیارم .

مهرداد با همون لحن که به ظاهر عصبی بود گفت : تو چی گفتی بهش ؟

خجول و شرم زده گفتم: انکار کردم .. تا تونستم زدم زیر حرفاش که اصلا بچه ای وجود نداره،ولی باور نکرد تازه ازم خواسته مراقب خودم باشم، بیرون نرم ، باشگاه نرم ،بست بشینم تو خونه بچه ی آقا رو به سلامت به بار بیارم، اینا به کنار، یه چیز دیگه هم هست .

مهرداد: چی ؟

نفسی کشیدم و چنگمو بین موهام فرو بردم و گفتم : تو که زنگ زدی تو اتاق بود فهمید که میخوام یه ... کارایی بکنم که تو هم قراره کمک کنی ، نمیدونم شاید بیاد سراغت ، شاید بخاطر این بچه

. سریع گفت : پشت خطمه ..حلال زده ست، داره زنگ میزنه

موهامو محکم تر تو چنگم گرفتم و هراسون و ترسیده گفتم : چرا زنگ زده ؟ میخوای چی بهش بگی ؟
اگه ازت بپرسه چی میگی مهرداد ؟

مهرداد نفسی کشید و بعد از کمی مکث ، انگار که برای حرف زدن مردد باشه ، آروم گفت : باید
کورتاژ کنی ریحانه ؟

"کورتاژ ، کورتاژ ، کورتاژ"

خب معلومه ، یه بچه ی سه ماهه رو که پا گذاشته تو ماه چهارم ، با یه آمپول یا قرص سقطش نمیکنن ،
!! باید کورتاژ کنم ، کورتاژ

. با این فکر ترسی به دلم نشست ، چنگی به سینه م زدم تا راه نفسم کمی باز بشه

. بغض کرده گفتم : من میترسم مهرداد

[۲۷:۲۲ ۱۷/۱۰/۰۳] ، رمان زوال

پارت_197#

مهرداد زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم ، آروم گفت : بالاخره باید یه تصمیم درست بگیری ، تکلیفتو
مشخص کن میخوای چیکار کنی ؟

. اشکام که به سمت گونه هام یورش آوردن ، با گریه گفتم : کورتاژ میکنم

مهرداد نفس آه مانندی کشید و بعد از کمی مکث گفت : ریحانه تو اصلا میدونی کورتاژ چه جوریه ؟
... اوووم چه جوری توضیح بدم که خوب متوجه بشی ، از طریق یه دستگاه

بلند زیر گریه زدم که حرفشو کامل نکرد و نوچی کرد

سینه م از درد رو به متلاشی شدن بود، حس خفه شدن داشتم .. دکه ی بالای لباسمو باز کردم تا از این خفقان کمی کاسته بشه ، و با گریه ی شدیدی گفتم : ببین .. ببین منو به چه روزی انداخته ، که با پارو حکمت خدا بزارم و به چه گناه بزرگی مرتکب بشم ، چرا زندگیه من اینجوری شده مهرداد ؟ بخدا من انقدرم آدم کثیفی نبودم که خدا بخاطر یه بوسیدن یا معاشقه های معمولی این همه بلا سرم آورده !! چرا با وجود این همه بدبختی یه بچه بهم داد .. من چه جوری پارو احساس زنانگیم بزارم و چیزی رو که مامن گاهش من هستم رو از بین ببرم .. چرا خدا یه در به روم باز نمیکنه ، چرا خدا رحمش به من نمیاد، چرا خدا منو از بیچاره بودن خلاص نمیکنه ، مگه من به اندازه کی خطا رفتم به اندازه ی کی گناه کردم ،اگه گناهی کردم جرمم دلم بود چرا باید خدا بابت تاوان اونا منو تا این حد عذاب بده .. خسته شدم مهرداد ... خسته شدم .. بخدا دلم میخواد بمیرم .. نه آسایشی تو زندگیم هست نه رنگی از خوشی میبینم ، من دارم آتیش میگیرم ، دارم میسوزم .. بهادر با سلاح نرم منو تهدید میکنه تا بچه شو نگه دارم ، مگه میشه .. مگه میتونم مهرداد.. اونوقت چه جوری جوابگوی این جماعت بشم ... مهرداد .. مهرداد ... دارم دیوونه میشم .

مهرداد : آروم باش ..آروم باش دختر به خودت فشار نیار .. اوضاع الان طوری نیست که اینجوری به خودت سخت میگیری .. یکم مراعات خودتو بکن .

باید از بین بره مهرداد .. باید کمکم کنی .. نمیخوام باشه تا بیشتر از این عذابم بده .. منو از این همه - درد رها کن .

... مهرداد مکث کرد، یه مکث طولانی و بعد گفت : جواب خدارو چی میخوایم بدیم ؟ اون یه موجود که

با گریه و جیغ خفه گفتم : جواب دادن به خدا سخت تر از جواب دادن به خلقش نیست ... خدا اونقدر بزرگ هست که یه روزی خطامو فراموش کنه و منو بیخشه ، اما این مردم که فقط عقلشون به چشمشونه تا قیام قیامت فراموش نمیکنن که من کی هستم و چیکار کردم تازه کلی شایعه در بند این اتفاق برام . میسازن و آبرومو بیشتر به تاراج میبرن .

مهرداد با ناراحتی و غمی که تو صدایش موج میزد گفت : برات یه وقت میگیرم هروقت تعیین شد بهت میگم که آماده باشی.. فقط یه چیزی .. باید به یه بهونه ای دوز از خونه بیرون باشی ، بهرحال بعد از

عمل کورتاژ باید بیمارستان بمونی استراحت کنی، همیشه که بااون حالت پاشی بری خونه .. منم اونجا . کنارت هستم .

وای اینو چیکار کنم ؟ چه بهونه ای بیارم ، با وجود بهادری که الان از وجود بچش با خبر شده ، .. چطوری میتونم با یه بهونه دوروز از خونه بیرون باشم

فکرامو خواستم به زبون بیارم تا مهرداد چاره جویی کنه که خودش قبل از من سریع گفت : البته الان بیرون اومدن از خونه خیلی سخت شده ، بااین شرایطی که بهادر میدونه تو بارداری ، چه جوری میخوای بیای ، یا چی میخوای بگی ؟ تو هر بهونه ای که بیاری اگه همه رضایت بدن اون مخالفت میکنه .

نمیدونم چیکار کنم مهرداد .. باید اول مامانمو راضی کنم اون اگه راضی بشه بهادر و میتونم یه جوری - دست به سرش کنم .

مهردادپوزخند کشداری زدو گفت : تو میخوای بهادر و دست به سر کنی ؟ شوخیت گرفته ؟! اون همه !دنیا رو با زبونش قورت میده بعد تومیخوای دست به سرش کنی ؟

با گریه و ناله گفتم : پس میگی چه غلطی بکنم ؟ چیکار کنم ؟

یه صدای زنونه اومد که انگار وارد اتاق مهرداد شد و گفت : عذر میخوام که بدموقع مزاحمتون شدم ، آقای محبی بیمار اتاق 513 فشارشونو چک کردم از نظر فشار و وضعیت جسمی مشکلی نداشتن ، ولی ... انگار تو قفسه ی سینهشون هنوز درد دارن ، یکم بی تابي میکنه میشه

مهرداد سریع گفت : یه لحظه .. ریحانه جان من باید برم کاردارم .. در مورد اون موضوع بعدا باهم حرف میزنیم .. فعلا

گوشیو قطع کردم و رو تخت انداختم ، تمام حسهای منفورتو یکصدم ثانیه به سمتم هجوم آوردن .. حس ترس، اضطراب، استرس، دلشوره، حس بدبختی ، حس بی کسی، حس پریشونی و افسردگی و هر حس .. بدی که اوضاع روحیمو تحت تسلط خودش در میاره

کارم از گریه گذشته بود، اونقدر شمارش اشکام بی نهایت شده بود که این ریزششون برام عادی و کهنه شده بود.. دلم برای خودم و برای این بچه میسوخت چرا سرنوشتش به سرنوشت شوم من گره خورده ، وقتی من قدرت حفظ زندگیه خودمو نداشتم چه جوری میتونم زندگیه کسی که به حمایت و امنیت من نیاز .. داره کمک کنم

[۲۷:۲۲/۱۷/۱۰/۰۳]، رمان ✕ زوال

پارت_198#

اونشب بهادر باز به خونمون اومد .. با چند نایلون پراز خرید .. از خوراکی ، تنقلات و هر چیز دیگه ای .. که لازمه ی خوردن باشه و ممکنه یه زن باردار هوس کنه

از تو اتاق بیرون نیومدم ولی صدای حرف زدنشو با مامان میشنیدم ، چون اتاق من روبروی آشپزخونه .. بود صداها واضح به گوشم میرسید

که مامان میگفت : این همه خرید واسه چیه مادر ، ماکه همه چیز تو خونه داریم برای چی این همه خرید کردی ؟

. بهادر : یهویی حس خرید داشتم رفتم الکی خرید کنم .. کرم دیگه خاله

مامان خندیدو گفت : مثل باباتی، تو هم میخوای اعصابت آروم بشه الکی میری بازار خرید میکنی .. راستی رعنا هنوز نیومده ؟

بهادر : میبینی که هنوز نیومده .. اینم با کار کردنش شده قوز بالا قوز .. ریحانه چطوره بهتر شد ؟

مامان : از ظهر که تو رفتی تو همون اتاق ، من که هنوز ندیدمش ، فقط گلاب به روت یه سر تا .. دستشویی میرفته ، دوباره میچپیده تو اتاقش

بهادر : برم یه سر بهش بزنم ببینم چگونه ؟

مامان : تورو خدا ولش کن بهادر الان باز دوباره شر بپا میکنی .. حوصله جیغ جیغ شنیدم ندارم .. بخدا از ظهر هنوز سرم درد میکنه، دوتا قرص خوردم خوابیدم هیچ فایده ای نداشته

بهادر با خنده گفت : کاریش ندارم که خاله فقط ببینمش .. این وسایل و بچینی یه چایی بزاری اومدم .. دستت بی بلا

از حالت دراز کشیده بلندشدم و نشستم، پتورو دور خودم پیچیدم، شلوارک کوتاهی پوشیده بودم بخاطر . همین پتورو ، رو پاهام انداختم ،ولی هنوز همون تونیک سبز رنگ تنم بود

. بهادر درو باز کردو با یه نایلون وارد اتاق شد

. رو تخت نشسته بودم ، زانو هامو تو بغلم جمع کردم و دستامو رو زانو هام بهم قفل کرده بودم

در اتاق و بست و با لبخند گرمی نگام کردو گفت : چطوری عزیزم .. بهتری ؟

فقط نگاش کردم که نایلون و رو میز کنسول گذاشت و با احساس گفت : اینارو یواشکی آوردم که خاله نبینه .. نمیدونستم چی دوست داری که خرید کنم ، اینا انواع ترشی جات و شیرینی جاته ، که طبق ذائقه . ت به هر کدام میلِت بیشتر بود، بخوری

باز فقط نگاش کردم ، بدون شک بهادر هم یه پدر و هم یه شوهر خوبی برای بچه و همسرش میشد .. اما این بچه و همسرش .. پوزخند تلخی تو دلم زدم

نفس سنگین و با آهی کشیدم که نگام کردو گفت : جان ؟ چیشده عزیزدلم ، جاییت درد میکنه ؟

قلبم فرو ریخت اما باز صامت و غمگین نگاش کردم که قدماشو بطرفم برداشت ، نزدیکم شد ، بوی عطرش و از همین دو قدمیمون حس میکردم ، شاید اگر تو یه موقعیت بهتر منو بهادر با هم آشنا میشدیم و یا شاید اگه رENA هیچوقت بین منو بهادر رو بهم نمیزد، الان این مرد شوهرم بود و من بچه شو باردار بودم ، هر شب که از شرکت برمیشد خونه ، خودمو براش لوس میکردم ، میپردم تو بغلش و از گردنش آویزون میشدم و با شورو اشتیاق میگفتم : وای بهادر من امروز یه عالمه لواشک خوردم ، دستامو بهم میکوبیدم و با ذوق بیشتری میگفتم : نمیدونی چقدر عطش داشتم بهادر ، (با دستام نشون میدادم .) باورت میشه یه لواشک بزرگ و گنده خوردم

بعد دوتایی با هم زیر خنده میزدیم و منو تو آغوشش میفشردو با نوازش و معاشقه های کلامیش از هر حسی که آزارم میداد فارغ میکرد

با این افکار اشک سمجی از گوشه ی چشمم پایین ریخت و از رو تیغه ی بینیم به پایین چکه کرد

نگاه بهادر مثل مه غم گرفته شد، آروم و با یه حس خاص گفت : چته جونم ؟ چته قربونت برم ؟ چرا خودتو اذیت میکنی ، من که باهات حرف زدم ، من که گفتم تو همه چیزو بسپر به من ، خودم از پس همه چیز بر میام .. غصه ی چی رو میخوری عزیزکم

با بغض لب گشودم و گفتم : چیو میخوای درست کنی ؟ آبی که ریخته بشه رو میتونی جمع کنی ؟

نفسی کشیدو دستشو بین موهایش فرو برد و گفت :مجبور بشم جمع میکنم به هر قیمتی که شده .. موضوع اون بچه ست ، من میتونم بخاطر اون بچه قید همه دنیارو بزنم ، انتظار دارم تو هم طرف من باشی ، طرف زندگیت ، منو اون بچه حق توایم ، بیا با هم زندگیمونو پس بگیریم زندگی ای که برای ما بود اما ...

. بابغض گفتم : امانصیب رعنا شد

سرشو تکنون دادو گفت : آره عزیزدلم .. آره زندگی ای که رعنا به ناحق ازما گرفت ،اما من نمیزارم اینجوری ادامه پیدا کنه ،با من باش ریحان، تا حقمونو پس بگیرم ، تا برای داشتن تو و اون بچه با هر کسی که مخالف ماست بجنگم ،تو که پشتم باشی انگار تمام دنیا طرف منن .. اینبار نمیزارم کسی دلخوشیامو ازم بگیره .

با بغض اشکام چکیدو سرمو تکنون دادم و گفتم : به قیمت از دست دادن آبروی ریحانه ؟ هه .. اصلا گور بابای ریحان ، این وسط کی به من اهمیت میده ، هر کی بفکر خودشه ، اینهمه زجر کشیدم ، بدبختی کشیدم ، از دست تو و رعنا اذیت شدم که به این روز نرسم اما تو ... تو کمر همت و بستی تا منو بدبخت تر از این کنی ؟

[۲۸:۲۲/۱۷/۱۰/۰۳] ، رمان ✕ زوال ✕

پارت_199#

بهادر کنارم رو تخت نشست وگفت : من دارم از زندگیمون میگم ریحانه ، تو از آبرو دم میزنی ؟ وقتی زندگی نباشه آبرو به چه درد آدم میخوره ؟! امیدم تویی عزیزم امیدمو ازم نگیر ، از کی میترسی، از خاله ، من باهاش حرف میزنم بهش میگم که چیکار کردم پای تموم کارام هستم، بهش میگم برای بدست آوردن تو اینکارو کردم ،من مسئولیت کارامو قبول میکنم ریحانه جان ، تو اصلا نگران چیزی نباش، نمیخواد حرفی بزنی من خودم زبون هردوتامون میشم جلوی همشون می ایستم و حرفامو میزنم

با بغضی که گوشه های لبمو پایین کش میداد، سرمو تکنون دادم و آروم و با درد گفتم : آره بگو .. به همه بگو .. مخصوصا به مامانم .. بگو خاله ببخشید ولی من هردو دختراتو با یه رابطه اسیر خودم کردم ، بالاین تفاوت که یکیش تو مستی و با عشق و لذت بود ، یکیش تو عصبانیت با دردو رنج و عذاب بود، البته برای اون .. بگو با خودخواهیام روزی هزار بار اونو کشتم و زنده کردم بعد دوباره نیمه جونشو ترمیم کردم تا برای زخم بعدی آماده باشه ، بگو بهش تجاوز کردم و دارو ندارش و ازش گرفتم تا تمام عمرش زیر نظر من باشه ، از همه جا رونده و وامونده فقط برای من باشه ، (استخون برجسته ی فکش و دست مشت شده ش نشون میداد که حرفام آزارش میده ، این حرفا رو باید میزددم دارم دیوونه میشم و بهادر نمیبینه ،اشکام چکیدن و گفتم) بگو من زندگیشو ازش گرفتم اما انتظار دارم اون زندگیمو بهم ببخشه ، انتظار دارم، طرف من باشه، کنارم باشه ، از تصمیمم پشتیبانی کنه ،حتی اگه اینبار هم همه چیز

به ضررش تموم بشه ، بگو که منو رENA با حرفامون با رفتارامون با تهمتامون چقدر عذابش دادیم ، بگو من بهش تهمت زدم که با مهرداد رابطه داری و خواستم تو ماشین ببینم که ... (سرمو تکون دادم و اشکام شرش بیشتری پیدا کردن ، سخت بود ، زخمایی که کشیدم رو یکی یکی به زبون بیارم ، نفس پرسوزی کشیدم و گفتم) بگو اونقدر تو چشم همه خارو ذلیل شد که هر کی میرسید بهش یه انگ هرزگی میزد ، بگو حقیر شد ، جلوی بابام ، جلوی مهرداد که نامزدش بود ، جلوی زنم ، جلوی همه خوردش کردم ، بگو رENA تو ویلا کتکش زد بهش گفت تو با شوهرم رابطه داری تو داری زندگیمو خراب میکنی ، در حالیکه من تو اتاقش رفته بودم ، من بوسیدمش که رENA سر رسید و مارو با هم دید ، بگو انقدر منو رENA داغش کردیم که تمام تنش از حرارت این دردا سوخته ، جای جای تنش زخم گذاشتیم اما بزرگترین زخم و من رو دلش کاشتم زمانیکه ... زمانیکه خطبه ی عقد بین خودمو رENA جاری شد ... بگو خاله قلبش رو شکستم حالا میخوام تیکه های شکسته شو بهم وصل کنم و دوباره سر پا نگهش دارم ، همون قلبی که روزی هزار بار به عشق من میتپید ، به عشق من نفس میکشید ، به عشق من ، به یاد من ، با دلخوشیه من زندگی میکرد ... بگو بهادر بگو نتونستم تو رابطه ی اولم خودم رو کنترل کنم و دردی که تحمل میکنه رو حس کنم ، بگو من لذت بردم اما روح و جسم اونو کشتم ، چون دوست داشتم کشتمش ... ناپودش کردم .. بگو بهادر .. اینارو بگو

تو سکوتی که مردمک چشماش برای ریزش اشک طغیان میکردن ، نگام کرد ، دستشو جلو آورد ، کمی تعلل اما با یه حرکت بازوم رو کشید و منو تو بغلش جای داد

سرشو رو شونه هام گذاشت ، بوسید و با صدای بلند گریه کرد و اشک ریخت ، سرم رو سینه ش بود ، اشک غم هام انقدر زیاد بود که کنترلی روشن نداشتم ، گریه میکردم بهادر هم گریه میکرد ، هر دو .. برای غم هامون ... برای شکستمون ... برای ناامیدمون

با گریه گفت: دردت به جونم ریحان .. دورت بگردم .. نفس بهادر .. زندگیه بهادر منو ببخش .. منو ببخش عزیزم .. منو ببخش .. میدونم خطا کردم ، اشتباه کردم ، غلط کردم اما .. اما تو بزرگی کن و منو ببخش .. بخدا دارم تاوانشونو میبینم ، همین که این شده زندگیم دارم تاوان میبینم ، خدا داره هر روز چوب خطاهامو به کمرم میکوبه ، تو دیگه رحم کن به من .. به اون بچه رحم کن عزیزم .. جون دلم رحم کن ... زندگیمو نگیر ریحان ... بخدا به دست و پای همه میفتم ؛ التماس خدارو میکنم تا شمارو به من بده ، اما تو منو پس نزن تو منو از خودت نرون ریحانم ... من زندگیمو میخوام .. من شمارو میخوام .. من نمیتونم بدون شما دووم بیارم .. میمیرم ریحان ... بخدا میمیرم

. محکم تر منو فشرد تو آغوشش و با گریه گفت : آخ خدا ... آخ .. دارم دیوونه میشم .. کمکم کن خدا

صدای مامان اومد که بهادر رو صدا زدو گفت : بهادر مادر بیا برات چایی گرفتم .. به رعنا هم زنگ زدم تو مسیره داره میاد .

سرمو از تو آغوشش بیرون کشیدم ،که چندبار پشت سرهم و سریع رو موهام و بوسید و اشکاشو پاک کرد و گفت : من پاشم برم بیرون تا خاله نیومه اینجوری ببینتمون

با همون نگاه غم زده ش دوباره نگام کرد، شونه هامو در برگرفت و گفت : توروخدا تو کارای منو تلافی نکن .. بخاطر من نه بخاطر اون بچه به من رحم کن .. خواهش میکنم

.. چیزی نگفتم ، سکوت کردم ، شاید بهادر این سکوت رو به تعبیر نیک گرفته اما من

[۲۸:۲۲ ۱۷/۱۰/۰۳] ، رمان زوال

بلندشد و قبل اینکه به طرف در اتاق بره به نایلون خریدهها نگاه کردو گفت : نمیدونستم ویارت چیه ، اینارو گرفتم که از هرکدوم میلت کشید بخوری ، چیزای دیگه هم گرفتم دادم خاله .. ولی هروقت چیزی .. لازم داشتی بخودم بگو سریع برات فراهم میکنم

.. باز با همون سکوت نگاش کردم که لبخندی با غصه و درد زد و از اتاق بیرون رفت

نگاه اشک آلودم هنوز خیره به رفتنش بود،پوزخندی تو دلم نشست ، بهادر چی پیش خودت فکر کردی .. من این بچه رو نکه نمیدارم .. قبل اینکه تو تصمیمی بگیری من اونو ازبین میبرم

&&&&

[۵۰:۲۱ ۱۷/۱۰/۰۴] ، رمان زوال

پارت_200#

بهادر که بیرون رفت، اشکامو پاک کردم ، پتورو کنار زدم ، نگاهم افتاد به نایلون روی میز .. لبخندی بی اختیار روی لبام نشست .. تو دلم فقط یک لحظه آرزو کردم ای کاش بهادر شوهرم بود و من الان تو . خونه ی شوهرم بودم .. کنار این مرد که از هرطریقی هواسش به منه

دیگه نای بغض کردن هم نداشتم ، دلم آتیش میزد برای اون خوراکی های توی نایلون .. بلند شدم بطرف میز رفتم .. نایلون و باز کردم با دیدن اون آلوچه ها و ترشی میوه ای و لواشک ضخیم و بزرگ آب دهنم .. راه افتاد

رو صندلی کنار میزم نشستم و شروع کردن با ولع به خوردن اون ترشیه میوه ای .. و بعد یکم از اون لواشک خوردم.. به جرات میگم طعمشون برام دلچسب و خوشمزه بود.. تو دلم هزار بار گفتم دستت درد نکنه بهادر .. ولی باز با یادآوری این بچه ی ممنوعه و بارداریم انگار زخم روی دلم سر باز کرد. آهی عمیق کشیدم که

.. صدای جرو بحث بهادر و رعنا به گوشم رسید

اوووف تحمل این دوتا آدم واقعا خارج از اراده ام بود. از خوردن دست کشیدم و .. برگشتم روی تخت نشستم

جرو بحثاشون کم کم بالا گرفت صدای رعنا میومد که باحالت جیغ گفت : یعنی چی چیکارم داری ؟ همش گیر میدی به من کدوم قبرستونی میرم و میام ، وقتی کار دارم چه جوری بزارم بیام ، بااون یارو بگم شوهرم دستور داده سروقت خونه باشم ، اونم الان میگه چشم شمابفرمائید خونه به جناب شوهر ... خانتون برسین گوربابای من

بهادر داد زد: دهننتو ببند معلوم نیست تو اون خراب شده داری چه غلطی میکنی که اینموقع سروکله ت پیدا میشه،حیا نداری بدبخت، اگه زن بودی که به حرف شوهرت اهمیت میدادی ، آره من میگم باید این . ساعت خونه باشی باید بگی چشم

رعنا : شوهر.. مضخرفترین لقب دنیارو داری

. مامان: عه ..عه بس کنین باز شروع کردین .. رعنا بس کن

... بهادر: رعنا این دهنمو باز کنم همه چی میندازم بیرونا .. کاری نکن بی حیا بازیاتو پیش مامانت

رعنا جیغ زد : تو خودت حیا داری تو خودت حیاداری واقعا !! مرد حسابی یه چیزی بگو که بشه . هضمش کرد .. دَری وری تحویل من نده

نمیدونم بهادر چه عکس العملی نشون داد که مامان با جیغ گفت : عه بهادر تو کوتاه بیا مادر .. بهادر .. رعنا سلطیه برو گورتو گم کن تا بدتر نکردی ..برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن تا منم این بچه رو . آروم کنم

پوووف ... رو تخت دراز کشیدم و دوتا بالش تک کوچیک مثلثی شکل کنار بالشتمو برداشتم و رو هردوتا . گوشام گذاشتم .. خودم کم غصه نداشتم که حالا سرو صدای این دوتارو به جون بخرم

نمیدونم چقدر گذشته بود انگار تو همون حالت خواب رفته بودم، که با تگون خوردن دستی به پاهام از ..خواب بیدار شدم ، مامان با یه مَن اخم بالا سرم ایستاده بود

با حرص گفت : از صبح چپیدی تو این اتاق عین خرس خوابیدی، خوبه سنی نداری ، انقدر خوش خوابی . در میاری ، انگار زنه زائوعه (زنی که تازه زایمان کرده) ..پاشو بیا میخوایم شام بخوریم

توهمون حالت دراز کش و با خواب آلودگی گفتم : بهادر و رعنا رفتن ؟

مامان : نه اینجان مخمو خوردن از بس جروبخت کشیدن .. بخدا دیگه عاصی شدم از دستتون ،سرم داره میترکه ، هیچ کدومتونم مراعات بزرگ کوچیکی رو نمیکنین .. هر روز باید صداتون رو واسه هم . دربیارین

..دستمو به سرم گرفتم، اتاق تاریک بود، فقط نور آباژور کمی روشنایی داده بود

حالا دعواشون برای چی بود؟ -

مامان با عصبانیت و کلافگی گفت : تقصیر این رعنا ی سلیطه ست.. بهادر بی راه هم نمیگه .. میگه زودتر بیا خونه ، اصلا مخالف کار کردن زنشه ، من نمیفهمم رعنا چرا لج میکنه

پوزخندی زد که مامان دوباره گفت : تا رعنا رفته حموم این صاحبکار بی پدرش زنگ زده بهادر هم گوشیشو جواب داده ، نمیدونم چه جوری با بهادر حرف زده که یدفعه جَنی شد، با توپ و تشر توپیده به اون یارو و قطع کرده، میگه یه جوری باهام حرف زده نمیدونستم من شوهر رعنام یا اون .. بعدم به رعنا گفته از فردا دیگه حق نداری بری سرکار .

&&&&&&&

@ZAVAl_maryam

زوال ☒, رمان ☒ [۵۱:۲۱/۱۷/۱۰/۰۴]

پارت_201#

با تعجب گفتیم: وای ، مگه چه جوری حرف زده که بهش گفته نباید بره سرکار ؟

. مامان: چه میدونم مادر ،پاشو بیا غذا بخور بازم معدت درد نگیره

سرمو تکون دادم که مامان به طرف در اتاق رفت ، موقعیت خوبی بود که حرفمو بزمن سریع گفتم :
! مامان

مامان برگشت و گفت: جونم ؟

نیم خیز شدم رو تخت و با انگشت دستام بازی کردم و گفتم : میناقراره این روزا با خونوادش و شوهرش بره مشهد مسافرت .. میشه .. میشه منم همراهشون برم ؟ دلم خیلی پرکشیده برم مشهد پابوس امام رضا(ع)

مامان: نه مادر، اونا خودشون خونوادگی میخوان برن درست نیست تو هم بری ، بزار تو یه موقعیت . بهتر همه باهم میریم .

وارفته گفتم : مامان چرا نه؟خب چه اشکالی داره،من که با مینا این حرفارو ندارم اصلاشما هم بیا با هم ! بریم !

. مامان : نه عزیزم من کجا بیام ،درست نیست، تو هم صبر کن تو یه فرصت مناسب خودمون میریم .

!اووووف .. مامان -

مامان با تشر گفت : کوفت ریحانه، کوفت؛ سرم داره میترکه تو یکی با من گل گل نکن حوصله ندارم بیا . بیرون زود باش میخوایم شام بخوریم جمع کنیم

خواست بره بیرون که نگاهش به ترشیای رو میز افتاد ، برگشت باچشم غره نگام کرد وگفت : بگو همین چیزارو میخوری که همش معده درد داری و میاری بالا ، تو ازاین چیزا کمتر بخور والا چیزیت نمیشه .که بخوای همش رو این تخت بیفتی

دستشو تکون دادو لبشو به پایین کش دادو گفت : کی وقت کردی این همه خرت وپرت بخری ؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : صبح که بر میگشتم خونه یهو دیدم هوس کردم بخرم .. دوست دارم دیگه .مامان

. مامان: خيله خب پاشو بيا تا صداشون در نيومده

*

سر میز شام نشسته بودیم ، بهادر و رعنا هم بودن ، بدون توجه به کسی تو بشقابم یه عالمه برنج کشیدم و بعد از اون قورمه سبزی خوشرنگ روش ریختم ، وای اولین قاشق و که تو دهنم گذاشتی انگار روحم زنده شد، تند تند شروع به خوردن کردم ، انقدر غرق غذا خوردن با لذت بودم، که صدای هیچکس رو نمیشنیدم .. تو لیوان یکم دوغ ریختم و خوردم و دوباره یه بشقاب دیگه برنج کشیدم ، سرمو بلند کردم که .. با سه نگاه و سه حس متفاوت روبه رو شدم

نگاه مامان با تعجب و چشمای درشت شده، نگاه بهادر با یه شور و حس توصیف ناپذیر و خاص و نگاه رعنا چندی و سوالی بود.

رعنا: نترکی دختر، یکم جلوی خوردنتو بگیر پس فردا میشی گوریل از این در نیای تو .. چه خبره دو بشقاب برنج و کجا جا دادی ؟

به مامان و بهادر نگاه کردم که بهادر با اخم غلیظی به رعنا خیره شد.

شونه بالا دادم و ریلکس گفتم : میلم کشید خوردم ، حق تورو که نخوردم ، گوریل بشم یا بی ریخت، هیکل خودمه تو چرا حرص میخوری ؟

رعنا با تیکه و خنده لباسو کش دادو گفت : خودت بد هیکل میشی فردا کسی نگاتم نمیکنه ، هرچند همین . الانم روز به روز داری چاقتر میشی .

از سر میز بلند شدم و گفتم : به تو چه .. چیکارم داری ؟ میخوام انقدر بخورم تا بترکم ، میخوای باهام ازدواج کنی که میترسی پسندت نباشم هیکلم برات بی ریخت بشه ؟

. مامان : وای پناه به خدا .. باز شروع شد

بهادر: بشین ریحانه .. بشین شامتو کامل بخور

مثل بچه ی لوسی که عزیز شده ی باباش باشه نگاه به بهادر کردم و با یه بغض که نمیدونم تو اون لحظه از کجا سرچشمه میگرفت گفتم : نمیخورم .. بالاین حرفاش کوفتم کرد

رنا با خنده ی تمسخر آمیزی به مامان و بهادر نگاه کردوگفت : مگه من چی بهت گفتم ، وای... فقط گفتم اینهمه غذارو کجات داری جا میدی ، مثل قحطی زده ها افتادی رو چلو خورش، یه جوری میلمبونی . آدم فکر میکنه ده شبانه روزه که غذا نخوردی

بهادر با اخم و عصبانیت رو به رنا گفت : رناتو چیکارش داری؟ به تو چه مربوطه ،تو غذا خوردن دیگرونم باید دخالت کنی ، این بیچاره که تازه میلش به غذا کشیده نمیبینی چندروزه حالش اصلا خوب نیست نتونسته درست غذا بخوره ؟

رنا یه تای ابروشو بالا داد و با پوزخند آروم گفت : بیچاره .. خوش بحالش والا .. کاش یکی هم انقدر از ما طرفداری میکرد

..مامان با چشم غره لبشوگزید و گفت : رنا

یعنی بسه ،یعنی شورشو درنیار که دوباره شوهرت قاطی کنه سرت خراب بشه ،بالاخره رنا یه جاهایی مقصر هست که مامان حق رو به بهادر بده، هرچند سر مسئله ی شرکت خودمم حق رو به بهادر میدم .چون رنا یه مودماریه که خدا فقط میشناستش

نمیتونستم از بشقاب غدام دل بکنم ،ناخواگاه چشمم به بهادر افتادکه با چشم اشاره کرد بشینم

نشستم و دوباره شروع به خوردن کردم که مامان اینبار با خنده گفت :ولی خودمونیم ها رنا هم بد نگفته، عین این قحطی زده ها نشستی داری یه گله میخوری نه به اونموقع ها که میلِت به غذا نمیشد نه به حالا!

بهادر نچی کرد، و عصبی نفس کلافه ای کشید؛ خودمم دیگه اشتها زده شدم ، حس کردم شاید واقعا تو خوردن زیاده روی کردی کردم که اینجوری بهم میگویند.

... یکم دوغ تو لیوان ریختم که مامان گفت: خوبه همین ظهر بهادر برات غذا

با سرفه ای ساختگی حرف مامانم رو قطع کردم؛

[۵۱: ۲۱/۱۷/۰۴] ، زوال زوال

پارت_202#

. مامان بلند شد تا پشت کمرم بزنه بهادر بلند گفت : نه .. زن خاله نمیخواد

. مامان با تعجب گفت : وای .. داره خفه میشه خب

. دستمو بالا آوردم و گفتم : نه مامان خوبم .. یه قلوپ از این دوغ گیر کرد تو گلو

.. رعنا با خنده و کنایه گفت : نگاه رنگ بهادر و چه کبود شده

. بعد با حرص بیشتری گفت: یه سرفه کرده ، نمرده که، کلا ریحانه به این لوس بازی عادت داره

با حرص و کینه نگاهش کردم که بهادر با عصبانیت گفت : رعنا بس کن .. واسه امشبت کافیه ؛ دیگه . داری از دور کنترلم خارج میکنی

اینکه نزده میرقصه ، کافی بود حرف مامان رو درست بشنوه دوباره آشوب بپا میکرد، خدا از دست این مامان ساده ی من ، آلو تو دهنش خیس میخوره، نمیتونه یه حرف و چند ساعت تو دهنش نگه داره .. بازم خدا روشکر رعنا نشنید مامان چی گفته وگرنه کی تحمل شنیدن حرفا و جیغ جیغای جدیدشو داشت

مامان نگام کردو گفت : خوبی ؟

. باتکون دادن سرم گفتم: آره خوبم بشین شامتو بخور

.نفسی کشید و دوباره رو صندلی نشست

.بهادر بشقابش رو کنار کشید و گفت : دستت درد نکنه خاله خیلی خوشمزه بود

. مامان : نوش جونت مادر

. صندلی رو کنار کشیدم تا بلند بشم و به اتاقم برم ، و گفتم : ممنون مامان.. خوشمزه بود

. رعنا با خنده گفت : تو که چیزی نخوردی ریحانه ، تورو خدا بشین یه چیزی بخور

.و بعد پشت بند حرف خودش غش غش خندید که مامان هم تو خندیدن همراهیش کرد

این وسط فقط بهادر بود که مثل من اخم کرده نگاش میکرد، سرمو تکون دادم و گفتم : لازم باشه بیشتر میخورم ، اختیار شکم دست خودمه نه دست تو

بطرف اتاقم رفتم و در اتاق رو محکم بستم .. گند زده به زندگیه من ، حیا هم نمیکنه .. گاهی وقتها تعجبم میگیره که یه ذره قباحث نداره هر چی دلش میخواد با پروئی تو صورتم میگه انگار نه انگار زندگیه منو لجن کرده،که دارم هرروز تو این لج فرو تر میرم و هیچ راه نجاتی ندارم

اون زندگيه منو از هم پاشوند وگرنه الان من بايد زن بهادر باشم يا بچه ی حلال شوهرم رو باردار ميبودم ،دستم رو شکمم گذاشتم ، اين بچه چقدر براي بهادر عزيز شده ، هنوز نميدونه که چه فکر پليدي براي از بين بردنش دارم ، ولي بالين اوصاف چه جوري از خونه بيرون برم ..؟

بايد يه فکر اساسي ميکردم ، حس ميکنم بهادر منو زير ذره بين نگاهش گرفته ، ميخوام از مينا کمک بگيرم ، ازش بخوام هر جوري شده بيداد پيش مامانم تا به بهانه ی سفر راضيش کنه که بتونم دوسه روزی رو از خونه جيم بزنم .. ولي بهش نميگم ميخوام چيکار کنم ،يا براي چي ميخوام بيرون از خونه باشم ، گاهی وقتها يه رازايی رو بايد مگو بدونی و حتی پيش نزديکترين دوست يا رفيقت بيان نکنی ، چون ممکنه يه روزی همون دوستت رازتو برعليه خودت تو صورتت بکوبه .

گوशيمو از رو ميز برداشتم که يه پيام به مينا بدم که فردا يه سر ميرم پيشش تا باهاش حرف بزنم ، قفل .. گوشی رو باز کردم که پيامی از مهرداد روی صفحه ی گوशيم بود

پيام رو باز کردم نوشته بود "سلام .. براي سه شنبه برات وقت گرفتم ، قبلش بايد بريم سونو که مطمئن بشی دقيقا تو ماه چنديمی ، اگه تونستی تا اونموقع اوضاعتو راست و ريست کن ، چون زمان زيادی نداري "

دوباره اون ترس و اون حسهای بد و اون بغض لعنتی به سراغم اومد .. ترس و دوگانگی براي تصميمی !! که گرفته بودم .. اما اين تصميم نهاييم بود که بايد عمليش ميکردم ، اين بچه بايد از بين بره ، بايد

همه منو يه دختر مجرد ميدونن ، نميتونم با نگه داشتن اين بچه و بخاطر ايمانم ، رو زندگی و آبروم ... ريسک کنم

فردا صبح هرطور شده ميرم پيش مينا يه نقشه جور ميکنم تا بيداد مامانم رو راضی کنه ، بعد از اونجا هم .. ميرم سونوگرافي

. قبل اينکه بهادر بویی ببره يا به چيزی شک کنه ، کارو تموم ميکنم

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۳۳:۲۱/۱۷/۰۵/۱۰], رمان ☒ زوال

پارت_203#

با کرختی و کوفتگی بدنم از خواب بیدار شدم ، کش و قوسی به بدنم دادم و از رختخواب گرم و نرمم دل
کندم .

.. بعد از شستن دست و صورتم هول هولکی لباس پوشیدم ، چادرم رو سر کردم و از اتاق بیرون اومدم

مامان چادر به دست از اتاقش بیرون اومد و گفت : بسم الله اول صبحی باز کجا میخوای بری ؟

به دستش که چادرش رو گرفته بود، اشاره کردم و گفتم : خودت اول صبحی کجا تشریف میبری ؟

مامان دستشو تکیه داد و گفت : خالت زنگ زده گفته برم پایین کمکش ، برزو داره میاد میخواد آش
درست کنه ناهارشو هم درست کنه میگه بیا کمکم دست تنهام، برم حداقل یکم کمکش کنم .

برزو امروز میاد ؟ -

مامان چادرشو رو سرش انداخت و گفت : آره صبح زود حرکت کرده ..نگفتی تو داری کجا میری ؟

. شونه ای بالا دادم و گفتم : میرم یه سر پیش مینا .. میرم بهش بگم که شما اجازه ندادی برم همراهشون

مامان با حرص گفت : آره ارواح دلت منم تورو نمیشناسم ..ریحانه پا نشه بیاد اینجا اصرار کنه که بزارم . تو بری همراهشون، از الان گفتم بدونی

!! وایااا.. خوبه دارم میگم برم بهش بگم نمیام ،شما میگین نیاد اینجا اصرارکنه -

مامان به طرف در ورودی رفت و گفت : خلاصه از من گفتن بود .. گفتم که در جریان باشی .. یه چیزی اول بخور بعد برو بازم غش و ضعف نکنی

. بعد هم با یه خداحافظی به طبقه ی پایین خونه خاله اینا رفت

.. کفشام رو از تو کمد برداشتم و چادرم رو، رو سرم مرتب کردم و از خونه بیرون زدم

پله های خونمون روآروم پایین اومدم که بهادر از پشت سرم گفت :صبح به این زودی کجا تشریف میبری عزیزم ؟

خدایا شانس منو توکدوم جزیره ت دفن کردی که حتی یه بادی هم بهش نمیخوره یکم تکون بخوره من از این بدشانسیام خلاص بشم

. برگشتم نگاش کردم که حالا نزدیکم رسیده بود

بازومو تو دستش گرفت که خودمو از زیر دستش کنار کشیدم ، سرشو تکون داد و گفت : کجا داشتی میرفتی ؟

فقط نگاش کردم که عمیق تو صورتم خیره شد و گفت :چیزی میخواستی ؟ اگه چیزی میخوای بگو خودم برات میگیرم؛

. سرمو آروم به چپ و راست تکون دادم و گفتم : کار داشتم

بهادر: چه کاری؟

با تخصی گفتم : کارم به خودم مربوطه

. پوزخندی با ته مایه های لبخند زدو گفت : بیا برو خونه .. بیا برو کارتو بزار برای بعد

دوباره بازمو گرفت که منو به طرف بالا ببره ، بازمو به ضرب کشیدم وگفتم : تو کارای من دخالت نکن بهادر .. حق نداری منو امرو نهی کنی

نچی کرد و کلافه نفسی کشیدو گفت : من بمیرمم نمیزارم از خونه بیرون بزنی ، پس الکی اعصاب منو خودتو بهم نریز

میخوام برم یکم هوا بخورم اینم محدودیت دارم ؟ -

پوزخندی زدو گفت : کدوم هوا .. آدم از گرما نفسش بند میاد تو میخوای بری هواخوری کنی؟! بیا برو . خونه ریحان بیابرو بزار منم با آرامش برم تو اون شرکت جهنمی کارمو درست انجام بدم

چشمامو بستم و باز کردم عاصی شده گفتم : من زنت نیستم که ازم میخوای به چیزی که میگی بگم چشم . ، به من نگو چیکار کن یا نکن

اینبار مچ دستمو گرفت و منو بطرف بالا کشیدو گفت : زنم نیستی اما بچه مو داری حمل میکنی و من انقدر خر نیستم که بزارم با خیال آسوده از خونه بیرون بری تا هر نقشه ای داشتی سر اون بچه ی بی گناه اجرا کنی

خواستم دستمو بیرون بکشم که پنجه هاشو تودستم قفل کرد.. با گرمیه دستاش و دست ظریفم که بین دست بزرگ و قدرتمندش محصور شده بود، ته دلم خالی شد .. و چیزی از اعماق وجودم فرو ریخت

با دسته کلیدش در خونمون رو باز کرد وبا دست چپش که دست منو محکم در برگرفته بود ، لحظه ای . ملموس وار با انگشت شصتش رو دستمو نوازش کرد، مورمورم شد و حس خوشایندی زیر پوستم دوید

نگام کردو اشاره به داخل خونه کرد و گفت : برو داخل .. کاری داشتی یا چیزی خواستی به خودم زنگ بزن .. حق نداری از خونه بیرون بیای ریحانه .. دارم بهت میگم .. بزار آروم آروم این قضیه رو واسه همه کالبد شکافی کنم ، سگم نکن که هار بشم یه دفعه به همه بگم چیشده و تو، الان تو چه وضعیتی هستی .

باز هم تهدید کرد، میفهمه، میبینه دارم دیوونه میشم ، ولی باز هم تهدید میکنه ، چه جوری میخوای . بهشون بگی وقتی همه آخرش اون چیزی رو میگن که تو ذهنتون جولان میده

آروم گفتم : میخوای منو زندانی کنی؟ من میخوام برم خونه ی مینا نمیتونم بمونم تو خونه، همین طوری . هم بهونه واسه ی دیوونه شدن زیاد دارم ، تو هم منو زندانی کن تا بدتر روانی بشم

فاصله رو کمتر کرد، دستم هنوز قفل شده تو دستش بود، انگار نه من سعی داشتم این قفل رو باز کنم و نه بهادر .

. یه چیزی خواهان این لحظات بود، خواهان نزدیک شدن منو بهادر به هم

یادمه مامان یه زمانی برامون تعریف میکرد که وقتی منو باردار بوده ، بابام به خاطر ماموریت " کاریش مجبور میشه یه سه ماهی رو از مامان دور بمونه، وقتی که بر میگرده ،هم نازو اداهای مامان به اوج میرسه و هم خیلی خیلی عطشش برای بابا پر میکشید، طوریکه عمیقاً بوی

[۳۴:۲۱/۱۷/۰۵/۰۵], رمان ☒ زوال

تنش رو دم میکشید و هر لحظه آغوش بابا رو لمس میکرد، میگفت اون لحظه هیچی دست خودم نبود فقط میدونستم که این بچه که داره شور باباش رو میزنه ، باباشو حس میکنه و منو مجبور میکنه که حتی تو "بدترین شرایط دلم برای لمس وجود پدر بچه م پر بکشه

و حالا من میدونستم که این ادا اطوارهای جدیدم بخاطر بارداریمه که دلم برای بودنش زجر میکشه .. هرچند حقیقت این دلتنگی ها از قلبم نشات میگرفت که هر بار با دیدنش با حرفاش ، با مهم بودنم برای ... این مرد، قلبم از نو جلا میگیره ،اما افسوس که آرزوی من این نیست

لبشو رو سرم گذاشت و بوسه ای عمیق به سرم زد طوریکه حرارت لبهاش از پوست سرم به عمق تنم نفوذ کردن ، آروم و پر احساس گفت : منو اذیت نکن ، دیروز که با هم حرف زدیم، آرامش رو به منو خودت برگردن ریحان .. بزار با خیال آسوده فکرامو جمع و جور کنم تا زندگیمونو از نو بسازم .. برو خونه عزیزم برو استراحت کن .. بزار من رو کارمو فکرم تمرکز کنم ..حداقل از طرف امنیت تو و بچم . خیالم راحت باشه

پوزخندی زدم تا خواستم چیزی بگم صدای پای کسی که از پله ها پایین میومد به گوشم رسید ..بهادر منو کشید داخل خونه و زیر لب گفت : کثافت عوضی بهش گفتم حق نداری از خونه بزنی بیرون تا من رفتم . شال و کلاه کرده بره اون شرکت خراب شده

رفتم داخل و بهادر درو بست ، از تو چشمی نگاه کردم که بهادر دست به کمر ایستاد، تا رعنای پایین اومد با عصبانیت گفت : کجا ؟ مگه من دیشب نگفتم حق نداری پاتو تو اون شرکت بزاری ؟

رعنا رو راه پله ایستاد و دستشو به سرش گرفت و گفت : اووووف بهادر خواهشا رو اعصابم نباش ، دیشب گفتم منم بهت گفتم نمیشه نرم ، من اونجا هزار تا کاردارم ، بی مقدمه بهش بگم نمیام بنظرت با عقل جور در میاد ؟

بهادر داد زد: چرا نیاد ؟ هان ؟ چرا نیاد ؟ من دلم نمیخواه ببری اونجا کار کنی زور که نداره ،قرار بود . یکی دوماه ببری ، طلسم شدی اونجا درنمای ؛ برو گورتو گم کن تو خونه تا شهیدت نکردم

. رعنا: بهادر لج نکن الان اون سگ پدر، وحشی میشه زنگ میزنه به من کلی دری وری میگه

بهادر به طرفش رفت و گفت :کی ؟ به چه جراتی دری وری بگه ؟ سگ کی باشه .. گوشیتو بده به من .. خودم جوابشو میدم .. خودم اصلا زنگ میزنم میگم دیگه نمیری اونجا

بهادر دستشو جلوی رِنا که دو تا پله بالاتر ایستاده بود دراز کردو گفت : گوشیتو بده تا خودم زنگ بزنم .

. رِنا با حرص و عصبانیت : برو بابایی گفت و دوباره پله ها رو بالا رفت

رِنا که رفت بهادر زیر لب نیشخندی زدو گفت : فکر کرده منم مثل خودش خرم احمق .. تو ف بگی من تا فرحزاد میرم چی فکر کردی ؛ بزودی حقتو کف دستت میزارم که ببینی یه مَن ماست چقد کره داره .

بطرف در خونمون اومد ، کمی از در فاصله گرفتم که یه تقه ی ریز به در زد و آروم گفت : من دارم میرم ، از خونه بیرون زدی نزدیا ریحان ، اعصابم بهم بریزه کار دست جفتمون میدم .. مواظب خودت باش ..کاری هم داشتی زنگ بزن

. آهی کشیدم و بطرف پذیرائی رفتم ، بایداز رفتن بهادر مطمئن میشدم بعد از خونه بیرون برم

کمی رو کاناپه دراز کشیدم ، یه چند دقیقه ای که گذشت دوباره عزم رفتن کردم ، در خونه رو باز کردم که اینبار هم صدای پای رِنا از بالای پله ها به گوشم رسید که انگار با کسی حرف میزد . درو بستم و . از چشمی نگاه کردم

.در حال حرف زدن با گوشیه موبایلش بود واز پله ها پایین میومد

رِنا: چه میدونم چه مرگشه ... گیر داده نباید بری سر کار ... نه بابا دارم میام ... به جهنم هر کاری ... میخواد بکنه دیگه آب از سرمن گذشته ... حالا میام اونجا باهم حرف میزنیم

از پیچ پله هاپابین رفت .. با هر جمله اش چشمم هر لحظه گشاد و گشادتر میشدن ، چه مارمولکیه این رعنا ، خوبه بهادر بهش گفت از خونه بیرون نرو اصلا عین خیالش هم نبود.. مودمار معلوم نیست داشته به کی آمار میداده ؟ خاک تو سرت کنن رعنا خودتو کشتی تا به بهادر برسی اونوقت هم که رسیدی ! اینجوری گند زدی به زندگیت

ازدر فاصله گرفتم و با فکر گند کاریای رعنا افسوس خوردم، زندگیه خودش رو که خراب کرد، زندگیه منو و از همه بیشتر زندگیه بهادرو بیرون کرد.. گاهی وقتها از صمیم قلب دلم برای بهادر میسوزه که رعنا با خودخواهیش زندگیش رو به جهنم تبدیل کرده

. گوشیم زنگ خورد از تو کیفم بیرون آوردم که با دیدن اسم بهادر لحظه ای گنگ به گوشی نگاه کردم

. تماس رو برقرار کردم که به محض برقراری تماس تو گوشی یه دادی زد که پرده ی گوشم به فنا رفت

! داد زد : مگه من نگفتم حق نداری از خونه بیرون بیای ؟ یالا برگرد خونه تا دیوونم نکردی

با عصبانیت گفتم : چی داری میگی من که خونم .. کدوم قبرستونی رفتم که زنجیر پاره کردی؟

. داد زد: دروغ نگو دیدن که زنگ زدم

با تعجب و شوک گفتم : برام به پا گذاشتی ؟

پوفی کشید و گفت : پس نه بیخیال پامیشم میام تو این قبرستون که تو راست راست پاشی بری بیرون یه بلایی سر اون بچه بیاری .. برگرد بروخونه .. زود

[۰۵/۱۰/۱۷ ۲۱:۳۴], رمان زوال

پارت_204#

نفسی کشیدم و گفتم: میگم خونم چرا نمیفهمی؟

داد زد: منو سگ نکن ریحانه دروغ نگو چرا انقدر با من لج میکنی؟

احمق دارم بهت میگم خونم باور نداری به خونه زنگ بزن -

گوشیو قطع کرد و به ثانیه نکشید که به خونه زنگ زد ، با اعصابی داغون تلفن رو برداشتم که دو تا درشت براش حواله کنم سریع گفت : جونم ..خوبی عزیزم

خنده م گرفت با صدایی که رگه های خنده داشت گفتم :حالا فرض کن مامانم جواب میداد اینجوری حرف میزدی که ته قضیه رو بو میبرد

خندیدو گفت : نه هواسم هست تو گفتی زنگ بزن خونه دیگه باور کردم خونه ای.. خاله رو هم صبح دیدم پیش مامانمه

با حرص گفتم : آمار اشتباه به عرضت رسوندن ، هرچند بخوام برم بیرون از کسی باکی ندارم که منتظر صادر کردن دستور تو باشم

پوزخندی با غم زد وگفت : من اگه شانس داشتم اون رعنا ی عوضی مثل خوره به جونم نمی افتاد .. صبح سه ساعت با خواهر دگوریت فک زدم، تامن رفتم پشت سرمن ازخونه بیرون زده .. من اگه شب جفت پاهاشو خوردنکنم که مرد نیستم .. بعد تو بگو زن داری ، زندگی داری ، بشین خوش و خرم در کنار این آفتاب پرست زندگی کن ، این دهن منو چاک زده ، دیوونم کرده ، من خیلی پوست کلفتم که دارم این زندگيه گوه روتحمل میکنم، هر کس ديگه ای جای من بود تا حالا هفت تا کفن پوسیده بود

تو دلم دور از جونی گفتم ، ساکت و آروم داشتم به حرفاش گوش میدادم ، که تمام حرفاش چیزی جز . واقعیت نبودن

اونم انگار ساکت شد و چند ثانیه بعد آروم گفت : من امیدم به شماسهت ریحانه ، هر طور شده میخوام شمارو تو زندگیم بیارم، نه رعنا نه خاله نه بابام نه هزارتای دیگشون نمیتونن تورو از من بگیرن .. من .. هم تورو میخوام هم بچم

با بغض گفتم : ولی من نمیخوامش .. من ای بچه رو نمیخوام بهادر .. من اون زندگی ای که داری وعده ش رو بهم میدی، نمیخوامش بهادر ... بودن این بچه ، تابع بودن به حرفای تو، مساوی میشه با بدبختی من ، بی آبرویی من ، دربه دری و رسواییام .. چرا تو این چیزارو نمیبینی ، نمیفهمی ، درک نمیکنی ، چرا نمیبینی من یه مادر مجردم که تا چندوقته دیگه بخوام به همین شیوه پیش برم همه از وجود این بچه باخبر میشن ، اونوقت چی بگم ، چه جوابی تو صورتشون بدم، اصلا بگم بچه ی کیه، تو ؟!!!! بنظر خودت گفتن این حرفا صورت قشنگی داره من جلوی مامانم یا خاله یا رعنا و بابات بشینم و بگم بچه م از شوهر رعناست ؟

این اولین بار بود که درمورد وجود این بچه حرف میزدم ، بدون انکار و بااطمینان

!! آروم گفت : درستش میکنم

با گریه گفتم : درستش میکنی ؟ چه جوری ؟ منو تو این خونه حبس کنی، بهم بگی صبر کن تا این شکمت . بالا بیاد خوب بدبخت و ذلیل بشی، خوب رسوای عالم بشی بعد من درستش میکنم

بهادر: من میخوام آروم آروم به خاله حرفامو بزنم ، باید یه جوری آماده ش کنم که برای گفتن حرفای . اصلیم آستانه ی تحملش بالا باشه

با جیغ و گریه گفتم : نه ، حق نداری به مامانم چیزی بگی، من این بچه رو نمیخوام و تصمیم ندارم نگهش ... دارم، تو بهتره فراموش کنی که من از تو

داد زد: ریحان! ان، دستت هرز بره واسه اون بچه به خداوندی خدا اول مهرداد و میکشم بعد هم پامیزارم . رو دلم رو عشقم ، چشمم و میبندم و زندگی رو به کامت زهر میکنم

با جیغ و گریه گفتم : مگه الان زهر نیست ؟ مگه الان کوفتم نیست ؟ از کدوم زندگی داری حرف میزنی ، تو فکر میکنی من زندگی دارم ، من با حرفا و کارای تو به این بدبختی رسیدم اینبار دیگه نه بهادر ، نمیزارم افسارمو بیشتر از این تو چنگت بگیری .. من این بچه رو از بین میبرم به هر طریقی که شده یه ... بچه ی حروم ارزش

نعره زد با صدای بلند ، طوریکه گوشی رو از گوشم کمی فاصله دادم ، انگار با دستش رو یه چیزی کوبید چندبار پشت سر هم ، با صدای بلندی که حس میکردم الان حنجره ش پاره میشه گفت : نگو حروم ... لامصب نگو حروم ... اون بچه از برگ گل پاک ترو معصوم تره ... نگو نامرد ، چطور دلت میاد به ... بچه ای که با عشق شکل گرفته اینارو بگی

داد زد: اصلا گیرم این بچه رو نگه داشتیم ، تو میخوای چیکار کنی ؟ صبر کنم تا مامانمو آماده کنی ، بعد سرکیف دلت بشینی بارعنا حرف بزنی که آیا راضی بشه برای طلاق آیا نشه، فرض بر این بزاریم که طلاقش هم دادی، منم راضی به ازدواج با تو بشم ، سه ماه هم صبر کنم تا عده ی تو و رعنا تموم بشه که بعد مقدمات ازدواج منو بزاری، اونموقع که این بچه تو ماه پنجم بعد از تولدش به سر میبره ، تو چرا متوجه نیستی ، بجایی که کمکم کنی بگی حق باتو عه باید از بین بره قبل اینکه کسی از این راز بویی ببره، داری با دستای خودت گور منو میکنی ؟ بفهمم بهادر بفهم بیا یه بارم که شده تو زندگیت مرد باش ، پشتوانه م باش ، بخدا من دارم از این همه بدبختی کم میارم ، دارم دیوونه میشم ، فردا همه بفهمن من ... باردارم، بگم این بچه رو از سرقبرم آوردم ؟ چرا ... آخ

شکم یهو تیر کشید ، آروم رو مبل نشستم ، که با صدای گرفته و خفه گفت : چیشدی ؟

[۲۱:۳۵ ۰۵/۱۰/۱۷] ، رمان ✕ زوال

.. غمگین و گرفته گفتم : هیچی ، فقط از خدا میخوام هر چه زودتر بمیرم

بهادر : ریحانه تورو قران .. تورو به پیر به پیغمبر دست از این حرفات بردار ، بزار تو همین روزا یه ... خاکی تو سرم میریزم اول با بابام حرف میزنم بعدم

با گریه داد زدم و گفتم : میگو نه .. میگو نگو.. چیزی نگو .. چرا نمیفهمی بهادر من این بچه رو نمیخوام ... من اونو

بہادر : ریااااااان بس کن ... بس کن ... بہ امام حسین یہ تار مو از سرش کم بشہ من اول لنگای دراز
مہر دادو قلم میکنم بعدم تورو .. حالا خوددانی

از زور گریه هق هق میکردم که آرومتر گفت : پاشو برو یه لیوان آب بخور تا فشارت نیفتاده .. همیشه .. ی خدا ، رو اعصابی .. پاشو

گوشیو قطع کردم ، اصلا حس و حال خوبی نداشتم، هر روز باید تمام انرژی رو با این حرفاش ازم بگیره . و حالمو خراب کنه

تو به پیام شرح قضیه رو برای مهرداد توضیح دادم که تو خونه زندانیم کرده و برام پاسیون گذاشته، اونم گفت به چندروزی دندان رو چیگر بزارم تا بالاخره به راهی رو پیدا کنه.

&&&&&&

@ZAVAl maryam

[٤٥: ٢١ / ١٧ / ١٠ / ٠٦], ✖ ✖ رمان ✖ زوال

#205 پارت

لباسامو با لباس خونگی تعویض کردم ، تو خریدای بهادر نگاه کردم ، کیکای شکلاتی بدجوری تو چشمم چشمک میزدن ، یه نسکافه درست کردم و رو کاناپه نشستم ، درجه ی کولر و پایین آوردم ، هم گرم بود .. و هم عطش داشتم و دلم پیش این کیکای شکلاتی وول میخورد

شیرینیه کیک و مزه ی خوب نسکافه اون ناراحتی ها رو از سرم پروند ، طوریکه بی اختیار و از روی غریزه ی مادر بودن دستمو رو شکم گذاشتم و لبخند عمیقی زدم؛

با خرسندی و با لبخند گفتم : من انقدر شکمو نیستم .. ولی انگار تو شبیه بابات خیلی شکمویی ، ظاهرا میدونسته که تو کپی برابر اصل خودشی، برای همینم یه فروشگاه و خرید زده و برامون آورده ، این همه ! خرید و برای تو کرده ها .. وگرنه کی برای مامانت تره خرد میکنه

لبخندم وسیع تر شد، با ذوق بیشتری گفتم : باشه .. باشه .. بی انصافی نمیکنم .. آره تو راست میگی بابات منو هم خیلی دوست داره .. خیلی خیلی زیاد .. انقدر که من همیشه میگم بهادر جنون عشقی داره ، انقدر که میدونم تا آخر عمرش سند قلبش فقط به نام منه ؛

لمس و نوازشم رو بیشتر کردم و با همون حالت لبخند و ذوق ادامه دادم : باورت میشه، وقتی نگاهم میکنه انگار تمام عشقشو روونه ی چشماش میکنه و با چشماش با من حرف میزنه ، طوری که با نگاهش آروم میشم ؛ مثل .. مثل روزی که بدترین کار رو باهام کرد ، بالینکه درد کشیدم ، کلی غصه خوردم ، اصلا .. اصلا تو اون لحظه با کاری که انجام داد، همه چیزمو سرکوب کرد، غرورمو، امیدمو ، شخصیتم و زندگیمو .. اما باز نگاه پراز عشقش بود که منو معطوف میکرد، رام زیر دستش بشم و بعد .. هم .. بعد هم نطفه ی تو بسته شد

چونه م لرزید ، تو این دوروزی که فهمیدم باردارم این اولین داره که دارم با بچه ای که نمیدونم حسم نسبت به اون چیه حرف میزنم ؛

با چونه ی لرزون دستمو روی شکم نوازش وار کشیدم و گفتم : تو نمیدونی بین منو بابات چه عشقی وجود داشت .. من خیلی دوسش داشتم ، هر بار که رعنا رو کنارش میدیدم ذره ذره نابود میشدم ، باورت نمیشه من چقدر به خواهرم حسادت میکردم ، خب دروغ چرا ، من عاشق شوهرش بودم، اصلا شوهرش مالک قلبم بود، هر قدم رعنا کنارش، مساوی بود با مرگ تدریجی من .. اما باید سکوت میکردم چون من یه خواهر زن محسوب میشدم و جایگاهم تو زندگیه بابات عوض شده بود؛

پوزخندی با غم زدم و گفتم : جایگاه منه عاشق، تبدیل شده بود به خواهر زن شدن .. خیلی درد داره میدونم .. تو هم داری مامانتو درک میکنی ، مامان بدبختی که در عرض یکساعت رعنا زندگیشو با خاک یکسان کرد.. بعد اون من مردم و زنده شدم ، اما چیزی عایدم نمیشد ، چون راهها همه بن بست بودن ..

هیچ راهی برای اتصال این عشق وجود نداشت ، پس تصمیم گرفتم جدا بشم و از بابات فاصله بگیرم ..
 راهمو جدا کردم و بعد بابات به یه مرد تکیه کردم ، که اگه هرچقدر از مردیش برات بگم باز هم کم گفتم
 .. ، مردی که تو زندگیم هنوز آثار خوبیاش سبزه و هنوز ادامه داره

با شرم نگاهمو به شکم دوختم که اشکم رو شکم چکید و با همون حالت گرفته و با بغض گفتم : البته ..
 منو ببخش شاید.. شاید داری میگی کدوم آثار خوبی، وقتی برای کشتن من با اون مرد نقشه طراحی
 کردی ، اما باور کن من مجبور شدم یعنی .. یعنی مجبورم این راه و انتخاب کنم .. مادرت اگه تورو نگه
 داره آبروش جلوی همه میره .. من که بهت گفتم من خواهر زن پدرتم ، نمیشه .. نمیشه تورو نگه دارم
 ... هیچ منطقی ، هیچ عدالتی و هیچ قانونی اینو قبول نمیکنه که من .. که من بچه ی

بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم ، اینبار نتونستم به زبون بیارم و بگم بچه ی حروم .. نه حروم
 نیست اون بچه ی منه ، بچه ی بهادره ، خدا لعنتت کنه رعنا ببین به چه ذلالتی منو رسوندی .. خدا به
 دردی که کشیدم دچارت کنه رعنا ، چرا بدبختم کردی چرا مردمو گرفتی ، من بالین بچه چیکار کنم ؟
 خوی مادر بودنم داره منو به آتیش میکشه ، چطور انقدر بی رحم باشم که رو ایمانم و رو غریزه ی
 .. مادریم پا بزارم واونو از بین ببرم

دستم رو شکم کشیدم و گفتم : منو ببخش عزیزکم .. منو ببخش .. مامانتو حلال کن .. اون مجبوره این
 ! کارو بکنه .. درکم کن .. درکم کن عزیزم

خدایا نفرینمو پس میگیرم چون هیچ کس نمیتونه به اندازه ی من این همه زجر و تحمل کنه ولی
 ... میسپارمش به خودت خدا ... من رعنا رو میسپارم به خودت

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۴۵:۲۱/۱۷/۱۰/۰۶] , رمان زوال

پارت_206#

.. بعد از خوردن اون کیک و نسکافه ی نیمه به اتاقم رفتم ، از بی حالی دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای زنگ خونه از خواب بیدار شدم، کسی دستشو روی زنگ فشار داده بود و خیال برداشتن نداشت .. مطمئنا مامان نبوده چون خودش دسته کلید داشت ، پس حدس میزدم یا خاله باشه یا برزو که بیشتر شک و تردیدم به برزو نزدیک تر بود

شلوارکمو با یه شلوار بلند تعویض کردم ، پیرهن دکمه دار چهار خونه ی بلندی که تا زیر باسنم بود و از لحاظ گشادی برای وضعیتم مناسب بود رو پوشیدم، تو آینه نگاهی به خودم کردم و دستی به موهام کشیدم . و از اتاق بیرون رفتم

زنگ زدن پی در پی ش رو اعصابم بود ، درو با ضرب باز کردم که نیش گشاد برزو جلوی روم نمایان شد.

. با خنده گفتم : کوفت .. بترکی . مگه سر آوردی ؟ یه امون بده لباسم و عوض کنم

برزو با خنده سوت زدو گفت: سه ماهه ندیدمت چقد خیلی شدی دختر ، تو رفتی باشگاه رو فرم بیای یا رفتی گوشت اضافه کنی .

. با خنده و شوخی گفتم : چشمات پیچ و تاب داره منو درشت تر میبینه، من همون ریحانه م

برزو با خنده و نگاهی شیطون که از بالا تا پایین براندازم میکرد گفت : والا ریحانه ی ما یه پوست و .. استخون بود، فوتش میکردی می چسبید به سقف ، ولی الان شده هلو ، شده جیگر

.. رو انگشت اشاره و شصتش و با هم بوسیدو گفت : آ .. بیا یه ماچ بده ببینم هلو

خندیدم و گفتم : خیلی بیشعور شدیا .. پسرا میرن اون خدمت کوفتی آدم بشن تو رفتی اوسکول و بیحیا شدی اومدی

. چشمکی زدو گفت : حالا بیا ماچ و بده جیگر، بعد درمورد بیحیایی بیشتر حرف میزنیم

با خنده باهم رو بوسی کردیم و برزو به داخل خونه اومد.. چقدر این اخلاقشو دوست داشتم ، که از آخرین اتفاقی که بین منو بهادر و رعنا دیده نه چیزی بیان کرد و نه چیزی به روی خودش آورد

تو خونه چرخی زد و گفتم : چی میخوری برات بیارم ؟

چشمش به لیوان نسکافه و کیف نصفه نیمه م خورد برگشت نگام کردو گفت : مامان گفت چندروزی حالت خوب نبوده بهتر شدی ؟

اوهوم .. خوبم خداروشکر .. تو چطوری ؟ همه چیز خوب پیش میره ؟ -

رو کاناپه ولو شدو گفت : نه بابا پوستمونو کندن با این دوره ی مسخره شون ، آخه چه معنی داره یکی دوسال از عمرتو اونجا تلف کنی واسه یه مدرک الکی پُلکی .. من موندم چطور بهادر و مهرداد یا مهران تونستن یه سال و آندی رو اونجا دووم بیارم والا آگه دل و جراتشو داشتم فرار میکردم دیگه نمیرفتم .. بخدا دارم به زود تحمل میکنم .. به شما دخترا که نگاه میکنم حسودیم میشه، همش میگم ... خوشبحالشون راحت و آسوده ن، نه میخوان سربازی برن نه

خندیدم وسریع گفتم : خاک تو مخت نکنن برزو .. دوست داشتی دختر باشی ؟ بیچاره دخترا هم !دردسرای خودشونو دارن ، فکر میکنی خیلی راحت و آسوده ن ؟

خندیدو یه عق تصنعی زد وگفت : عی راست میگیا اصلا بیا بحث رو عوض کنیم ، من به همین .. سربازی رفتن خودم خیلی قانع شدم .. اصلا عالیه

خندیدم وگفتم: مرده شورتو نبرن ..حالا چی میخوری ؟

لباشو جلو دادو گفت : اووووم .. نمیدونم .. چی داری ؟

. دستامو تکون دادم و گفتم : هر چیزی که دلت بخواد، فکر کن الان اومدی فروشگاه

. با خنده گفت : اوووو هو .. یعنی در این حد .. خوبه پس بزار فکر کنم یه چیز توپ سفارش بدم

هر دو خندیدیم که کمی بعد گفت : اصلا بیا بریم بیرون ... ناهار میریم تو یه رستوران میخوریم ، بعدم میریم بازار ول چرخی.. چگونه ؟

نگاهی به ساعت کردم، دو و نیم بعداز ظهر بود، سرمو متفکرانه تکون دادم و گفتم : بد پیشنهادی هم نیست ، یعنی بریم ؟

برزو با یه هیجان و جدی گفت : بزار یه استخاره بزنم که بریم یا نه ؛

.. چشم غره ای رفتم و گفتم : زهرمار خودتو مسخره کن

.. با خنده و چشمک شیطنتی گفت : پاشو برو بیوش بیا بریم

. بلندشدم بطرف اتاق رفتم که داد زد : ببین کیف پولتو یادت نره

داد زدم : کوفت .. خسیس

. با خنده گفت : بابا من بچه خدمتیم ، میخوای نیومده جیبم و خالی کنی

رفتم تو اتاق لباس پوشیدم ، چادرم روسرم انداختم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد ، گوشی رو پاتختی کنار تختم بود .

گوشی و برداشتم،پیام از بهادر بود ، عزیزم ، با برزو برو بیرون یکم حال و هوات عوض شه ، اینم برای جبران صبح ، هر کاری داشتی "

" فقط لب تر کن

پس بهادر از برزو خواسته منو بیرون ببره تا بقول خودش کاری که صبح می خواستم انجام بدم ، تموم شده باشه .

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست ، بعضی وقتها کارای این مرد یه حس خاص و خواستنی به من تزریق .. میکنن که ناخودآگاه در یک خوشی آنی غرق میشم

کیف کوچیک دستیم رو از تو کمدم برداشتم و موبایلمو تو کیف گذاشتم ، از اتاق بیرون اومدم که برزو یه سوت ملودی وار زدو گفت : از کی تا حالا چادر به سر شدی ؟

[۰۶/۱۰/۱۷ ۲۱:۴۵] ، رمان ✕ زوال

باشوخی و خنده گفتم : تو چشم نداری خوشکل شدن و خانم بودن منو ببینی ؟

بالاخره باهم بیرون رفتیم ،ناهارو تو یکی از رستورانای بالای شهر خوردیم ، بعد از اونم برزو پیشنهاد داد بریم سینما ، باینکه چندان علاقه ای نداشتم ولی پیشنهادش و قبول کردم اما با رفتن به سینما انقدر به من خوش گذشت و با برزو گفتیم و خندیدم که نفهمیدم فیلم چی شد و چه پایانی داشت ، فقط میدونم یه دختر و پسر همدیگه رو دوست داشتن بعدها دختر میفهمه که نامزدش یه جورایی داره بهش خیانت میکنه، اما دیگه ادامه ی فیلم رو نفهمیدم چیشد و به کجا رسید ، برزو منو به زور از سینما بیرون برد ، .. بعد از سینما ، رفتیم بازار و بقول خودش یکم ول چرخی کردیم

به یک پاساژ رفتیم که ناخودآگاه چشمم به مغازه ی سیسمونی بچه افتاد ، بادیدن اون لباسهای بچه گونه ی کوچیک ، آه عمیقی از تو سینه م بیرون اومد که تا مغز استخونمو سوزند و باز ریشه ش تو کل بدنم .. دورانی چرخ خورد و چرخ خورد تا به مرکز اصلی و قلبم رسید .. یک استپ و خفقانی دیگر

برزو دستمو کشید و نگاهمو از اون مغازه ی سیسمونی گرفتم ،دستم توسط دست برزو کشیده شد و با هم به یک مغازه ی بدلیجات فروشی رفتیم، برای خودش یه دستبند پسرونه چرمی که وسطش یه مستطیل طلایی داشت و برای من یه دستبند زینتی که یه سنگ یاقوت مشکی رو دایره ی وسطش قرار داشت .. خرید ..

از مغازه بیرون اومدیم که گفت : اووووف پیرمرده فکش اتوماتیک به برق زده بود ، انگار دکمه آن شو . زدن یه ریز همش حرف میزد

برزو داشت هنوز با آب و تاب درمورد اون پیرمرد بیچاره حرف میزد، اما من با یه ذوق خاص و راه افتادن آب دهنم، که نگاهم به مغازه ی رو به رومون بود، گفتم : وایای آب انار .. من آب انار میخوام . برزو .. یالا بریم .. بریم برام بخر

برزو با حالت تصنعی گفت : خوبه بهش گفتم کیف پولتو با خودت بیار ،اینم اومده مارو خوب سرکیسه . کنه،دختر خاله جون اون جیبتو شل کن ، آب انار که سهله عزیزم آب شنگولی هم برات میگیرم

با تعجب گفتم : آب شنگولی چیه ؟

خندیدو گفت : یه چیزیه که وقتی خوردی اینجا همش ملق میزنی، ملق که میدونی چیه ، پشتک وارو ... میزنی برامون ، اصلا یهو میری فضا

. رو بازوش کوبیدم و با خنده به طرف مغازه رفتیم

به محض خوردن آب انار ، یه حس خوب ، یه خوشی ، یه چیزی که انگار تو عمرم تا حالا این نوشیدنی .. رو نخوردم وانقدر مزه ش به مزاجم خوش اومده که دوست دارم باز هم تکرارش کنم

خوشمزگی و ترش بودن اون آب انار دلم و خنک کرد و یه آرامش تو تنم پیچید .. با ذوق تا آخر لیوان و خوردم که دیدم برزو هنوز نصفه های لیوانشه و گوشه های چشمشو چروک کرده ؛

. با ذوق گفتم : وای چقدر خوشمزه بود ، دستت درد نکنه .. حال کردم

. لیوان و طرفم گرفت و گفتم : بیا من دیگه نمیخورم اینم بخور تا بیشتر حال کنی

باقیمانده ی لیوان برزو رو هم یه سر بالا کشیدم که با تعجب گفتم : ولی یادمه قبلا زیاد دوست نداشتی ، بهادر عاشق آب انار .. رعنا که اصلا دوست نداره ، توهم خیلی علاقه نداشتی ، حالا اگه پیش میومد یا رضایت میدادی که بخوری، مثل الان من همیشه نیمه ی لیوانت باقی میموند ، و بهادر باید ترتیب بقیشو میداد.

ذائقه ی این بچه درست شبیه باباشه .. با این حرف برزو لبخند عمیقی رو لبم نشست ، تو این دوران " از نظر احساسی انقدر ضعیف شدم که هر حرفی یا هر رفتاری که به بهادر و این بچه مربوط میشد ، حسرتهامو برام مرور میکرد، حسرت داشتن یک خانواده ، خانواده ای سه نفره .. متشکل از منو بهادر و بچه مون .. این حسرت انقدر منو تحت فشار خودش میگرفت ، که هر آن که به سمت هجوم میورد توده .. ای از بغض تو گلوم میکاشت ، که راه نفسم بسته میشد

.. حسرت و افسوس برای داشتن یک زندگی و یک خانواده

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۶:۲۲/۱۷/۱۰/۰۷] , رمان ☒ زوال

پارت_207#

با گفتن این حرفها و فکریایی که تو ذهنم مثل سمی مدفون شده بودن تانمو هر لحظه به مرگ نزدیک کنن ، روز پر از ذوق و خاطره انگیزم دود شدو به هوا رفت، انگار تو این دنیا یک لحظه خوشی و یک لحظه آرامش و لبخند برای من زیادی و به ضررم تموم میشد .

. رو به برزو گفتم : برزو میشه .. میشه بریم خونه من دیگه خسته شدم

برزو با لبخند گفت : اگه از خستگی که منه بدبخت باید بگم خسته شدم ، نه تو که عین بچه های دوساله !! دم به دقیقه هوس یه چیز به سرت میزنه ، جیب منو تیغ زدی بعد میگی خسته شدم

برزو سربه سرم میذاشت اما من آستانه ی زجراپی که کشیده بودم انقدر پر بود که باعث میشد هر حرفی . رو به حقیقت برای خودم تعبیر کنم و زود از کوره در برم

با اخم گفتم : نمیخردی ، مگه من اجبارت کردم ، یه آب انار بیشتر برام خریدی ، این دستبند مسخره رو هم خودت گرفتی، دستتو که پیچ و تاب ندادم حتما باید بگیری ، اصلا کی گفت منو بیاری بیرون ، ... میذاشتی تو اون آلونک بدبختیام میموندم انقدر غصه میخوردم تا جونم

بازوم لمس شد ، برزو هاج و واج و با نگاهی متعجب نگام کردو بازومو تکون دادو گفت : هی .. هی .. ریحانه ، چته دختر؟! من معذرت میخوام .. من داشتم شوخی میکردم ، چرا .. چرا یدفعه اینجوری شدی ... ، حالت خوبه ؟ من منظوری نداشتم ، باور کن

دستم رو ساعد دستش گذاشتم و گفتم : منو ببخش ، فکر کنم زیاده روی کردم ، چندروزه اعصابم بهم ریخته ست حال اصلا خوب نیست ، مثل یه بمب ساعتی میمونم که با کوچکترین حرفی منفجر میشم و . عقده هام سرریز میشه

برزو چشماشو یه بار با اعتماد رو هم گذاشت و گفت : چیزی هست بگو ، کاری از دستم بر بیاد کوتاهی . نمیکنم

. دستمو بالا آوردم ، حس کردم بغضم هر آن ممکنه بترکه ، خفه شده گفتم :نه چیزی نیست .. فقط بریم

. با تکون دادن سرش گفت : باشه الان ماشین میگیرم میریم خونه

. سرمو تکون دادم که گوشیه برزو زنگ خورد

. گوشی رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و ابروشو بالا دادو گفت : بهادر

با آوردن اسم بهادر که یادآور دردو رنجم بود، ناخودآگاه اخمی بین ابرو هام نشست و با حالت دمق و گرفته کنار ایستادم تا تماسشو برقرار کنه

. نگاهی به طرف من کردو مشغول حرف زدن شد

... برزو: سلام آره خوبیم ... اوهوم اونم خوبه

. با قدمای آهسته کمی از من فاصله گرفت ، اما مکالمه ش به گوشم میرسید

برزو: نه حالش بد نشد چطور مگه ... نه خوبه فقط داشتم باهاش یه شوخی میکردم نمیدونم چرا یهو از ... کوره در رفت ، اصلا انگار اون ریحانه ی قدیم نیست نمیشه چیزی گفت

برگشت یه نیم نگاه آروم بطرفم کرد که تکیه مو به دیوار کنار مغازه ای داده بودم ، دوباره نگاهش گرفت و گفت : بابا داد نزن چیزی بهش نگفتم فقط یه شوخیه جزئی بود ... اصلا میخواست خودشو خودشو لوس کنه خوبه ... نه فقط میگه بریم خونه ، خسته شدم ... آح تو چی میگی حالا، میخوایم الان ماشین بگیرم که تو زنگ زدی ... آره آره آره گشتی منو با این سوالات ، مثل معلم فیزیک میمونی

...چیزی نخواست فقط گفت آب انار براش بگیرم منم براش خریدم ، تازه باورت نمیشه اینی که اصلا آب ... انار دوست نداشت لیوان منم بالا کشید

... یهو با صدای بلند خندید و گفت : تو چرا ذوق میکنی ... نه جون من بگو الان ذوقت برای چی بود ؟

... آح خب بگو دیگه ... والا با اون ذوقی که تو کردی یه لحظه تو شوک

... باشه باشه ... خيله خب داریم میایم کند دماغ ... فعلا

تماسشو که قطع کرد به طرفم اومد و با سر به گوشی اشاره کرد و گفت : دیوونست بخدا ... خب بریم خونه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره بریم سرم خیلی درد میکنه

سرم رو بهونه کردم تا هر چه زودتر برم خونه تا توخلوت خودم بغضمو خالی کنم ، برزو باشه ای گفت و با هم حرکت کردیم ، سر خیابون که ایستادیم گفت : میخواستم باهم بریم شهر بازی ولی تو یهویی حالت خراب شد ، لباسو کش دادو گفت: من حرف بدی بهت زدم ریحانه ؟

کاش میتونستم بهت بگم چه مرگمه و علت ناراحتیای امشبم تو نیستی ، دلم گرفته برزو ، از تمام دنیا، از اینکه یه مادرم ولی با خودخواهی میخوام پارو غریزه م بزارم ، از اینکه عاشقم ولی بخاطر خیلی چیزها باید ازش بگذرم ، از اینکه من هم بچه مو دارم و هم بهادرو ، اما هیچکدومشون نباید متعلق به من باشن .. دلم از این نبایدها پره برزو ... انقدر این نبایدها روان منو بهم ریختن که با کوچکتین حرفی یا ... تلنگری در هم فرو میریزم و سیل غمهام طغیان میکنن

&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۰۶:۲۲/۱۷/۱۰/۰۷], رمان ☒ زوال

پارت_208#

منو برزو به خونه برگشتیم ، از ماشین که پیاده شدم ، پایینتر از خونه رنارو دیدم که درحال پیاده شدن از ماشین شاسی بلند مشکی بود ؛

خم شد و از شیشه ی بغل با یه حالت ناز و کرشمه و درحالیکه صدای کرکر خنده اش تا پیش ما میومد با راننده مذکور حرف میزد .

برزو کرایه رو حساب کرد و باقیمانده ی پول و از راننده تاکسی گرفت ؛ با یه حالت شاکی به پشت سر نگاه کردو گفت : این رعنا ی خودمون نیست ؟

در حالیکه با حرص و غضب با گوشه ی شالم بازی میکردم گفتم : آره خودش .. خدا به دادش برسه ، که . داره بدجوری بهادرو به جون خودش میندازه .

برزو با غدّی و خشن گفت : بزار برم ببینم با کی داره هرو کر میخنده ، چه معنی داره یه زن متاهل با ! یه مرد غریبه اینجوری خوش و بش کنه و صدای خنده هاش تا هفت تا آسمون بالا بره

. بازوش و کشیدم و گفتم : بزار بیاد بعد باهاش حرف بزن ، جلوی اون یارو زشته چیزی بهش بگی

از زور عصبانیت بازوش و کشیدوگفت : چی چیو زشته !! داره با اون مردک که معلوم نیست چه !پدرسگ بیشر فیه کرکر میگه و میخنده بعد تو میگی چیزی نگم ، زشته ؟

برزو با خشم و عصبانیت چندقدم به جلو رفت ، عاصی شده رو به آسمون گفتم : وای وای من چقدر بدبختم .. برزو تو رو خدا بیا بریم ، الان شر بپا میکنی ، شما دوتا برادر چرا اینجوری هستین ، پول . میدین شر میخرین .

برزو با تشر به طرفم برگشت وگفت : گوه میخوره زنی که بخواد بجز شوهرش با کسی لاس و لوس بزنه ، مگه این نبود که بخاطر بهادر این همه خفت و خاری درست کرد، مگه این نبود اون شب تو ویلا

بخاطر برادر بی غیرتم که نمیزنه جفت پاهاشو قلم کنه تا نتونه از خونه در بیاد، رگ دستشو زد، تو میگی شر میخریم؟ نه عزیزم ما غیرت داریم، غیرتمون کولاک میکنه وقتی ناموسمونو اینجوری ببینیم.

حق با برزو بود، کدوم مردی میتونه این وضعیت رو ببینه و دم نزنه، اونم برای برزو یا بهادری که رو ناموس بیش از هرچیزی حساسیت به خرج میدادن... اما من ترس داشتم، ترس اینکه دعای برزو با رعنا بالا بگیره و همه دورشون جمع بشن و رعنا با کولی بازپاش تمام رازهای منو بهادرو برای همه سفره کنه.

... حتی فکر کردن به این موضوع مو به تنم سیخ میکرد چه برسه به واقعیتش

مچ دست برزو رو از پشت گرفتم و ملتمس وار پوست گردنمو از زیر شال نیشگون گرفتم و گفتم: من بمیرم بیخیال شو.. یه جوری به بهادر برسون که خودش حسابشو کف دستش بزاره.. ولی الان چیزی نگو.. برزو من از زبون رعنا میترسم، مگه ندیدی تو ویلا چه قشقری به پا کرد، اختیار زبونش دست خودش نیست، مثل دروازه ای میمونه که همه چیز و باهم میندازه بیرون، بدون اینکه بفهمه تو چه موقعیتی قرارداره.

برزو ایستاد و خیره نگام کرد، نگاهی که خشم و عصبانیتش رو بیداد میکرد.. با همون نگاه خیره گفت: ازش میترسی؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم: از آبروم میترسم برزو اون آبروی منو میبره، من رعنا نیستم برزو که هر کاری انجام بدم، باز سرمو بالا بگیرم طوری که انکار کنم که من نبودم، من ریحانه م که اگه ترس از آبروم نبود الان شاید تو موقعیت دیگه ای بسر میبرد.

میدونستم برزو عمق مطلب و درک کرده، که با عصبانیت دستشو مشت کردو نفس بلندی کشید.

صدای ترق تروق کفشهای رعنا، نشون میداد که داره به طرف ما میاد.

از کنار شونه های برزو به پشت سرش نگاه کردم، که رعنا برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و . درحالیکه دستشو برای راننده ی اون ماشین تگون میداد قدماشو با ناز و عشوه به طرف جلو برداشت

برزوبه عقب نگاه نکرد، چشمای عسلیش که بیش از حد شبیه چشمهای بهادر بود خیره به چشمهای من بودن ، پوزخندی از خشم و عصبانیت زد وگفت : دلم میخواد اون دندونای لمینت شده شو تو دهنش آسیاب کنم تا وقتی از خونه بیرون میره ، یادش بمونه که اسمش ناموسه ، پاشو کج بزاره به آبروی بابام و منو و شوهرش لطمه میزنه ، اونوقت ما دیگه نمیتونیم از شرم کارای ناموسمون تو صورت کسی نگاه کنیم .

[۰۷:۲۲/۱۷/۱۰/۰۷], [X] رمان [X] زوال

رعنا نزدیکمون که رسید همون ماشین شاسی بلند با سرعت از کنارمون رد شد که رعنا با یه لبخند مضحکی به ماشین نگاه کردو بعد روبه ما با لبخند سلام کردو گفت : برزو جون خوش اومدی ؟ دلم ..برات یه ذره شده بود

جلوتر اومد تا با برزو روبوسی کنه ، اما برزو با نگه داشتن دستاش جلوی رعنا از تماس با اون ممانعت کرد.

رعنا شگفت زده و با تعجب کمی به عقب رفت و خودشو جمع و جور کردو گفت : شما اینجا چیکار میکنین ، بیرون بودین ؟

برزو پوزخندی زد وگفت : آره بیرون بودیم ، تو کجا تشریف داشتی زن داداش ؟

زن داداش رو طوری کشیده و با غیض تلفظ کرد که حتی منم از نوع بیانش تعجب کردم ، رعنا از برخورد برزو و جمله ی سوالیش ابروهاشو بالا داد و یکه خورده به من نگاه کردوسرشو آروم تگون داد وگفت : یکی کم بود اینم اضافه شد .. قبرستون بودم عزیزم ..جای سلامته !؟ اون جایی که من میرم اسم داره برزو جان ،اسمش هم شرکته.. من اونجا حسابدارم .. خواهشا ایناروتو ذهنتون بسپارین که تا تقی به ! توقی میخوره هی ازم نپرسین کجا بودم کجا نبودم

از کنارمون گذشت و با لحن شاکی و پر از حرص گفت : خسته کوفته میای خونه ، شب که میشه باید جوابگوی این و اون باشی ، کجا بودی ، چیکار میکردی ، چرا دیراومدی ، چرا زود رفتی ، کم از برادر خل و چلش نمیکشم اینم اومده آلم شده جلوی من .. اون که خودش وحشی هست همش گیرمیده یا ... به پرو پام میپیچه

. رعنا همینطور که غر میزد درخونه رو بازکردو داخل رفت

رو به برزو نیشخندی زدم و با ابرو اشاره کردم وگفتم : بفرما .. تو از پس زبون این برمیای ؟ بهادر که این همه ادعاش میشه نتونست از پشش بر بیاد اونوقت تو با این خشم و یه جمله فکر کردی میتونی ؟ . صدتای منو تو رو با نوک انگشت شوت میکنه ، تو اینو نمیشناسی من بهتر از هر کسی میشناسمش

. برزو سرشو بالا پایین کردو گفت : میسپارمش به بهادر تا یه موتو سرش نزاره

. از حرفش پوزخندی زدم و با هم وارد خونه شدیم

. آروم از پله ها بالا رفتم که صدای صحبت چند نفر همزمان به گوشم رسید

چند پله که بالا رفتیم تو قسمت راهروی در خونه خاله مهین ، بهادر و رعنا و یه مرد دیگه که پشتش طرف ما بود اما حدس میزدم که مهرداد باشه اونجا بودن

بهادر سرشو در راستای ما کج کرد، از دیدن خون گوشه ی لبش و کبودیه صورتش با ترس بالا رفتم ، . که با هول و زیرلب گفت : ای بمیری مهرداد ... برزو دستشو بگیر نیفته

برزو هم با دیدن صورت بهادر با تعجب بالا اومد و پرسید : چیشده ؟ کی زدنت ؟

. نگاه مهرداد به طرف من چرخید و اول به شکم نیم نگاهی کرد و بعد آروم نگاهش به صورتم دوخت

زیر لب سلام کردم که سرشو تکیه داد و گفت : سلام .. خوبی ؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : خوبم اینجا خبری بوده ؟

رنا با حرص تصنعی در حالیکه میخواست و انمود کنه که حال بهادر برایش مهمه ، گفت :مهرداد یه مدت نیستی ، معلوم نیست کجایی، غیبت میزنه اونموقع هم که میای اینجوری میفتی به جون شوهر من

برزو پوزخند صدا داری زد که رنا با اخم گفت :کوفت خودتو مسخره کن .. مگه دارم دروغ میگم ، ببین چه جوری زده صورتشو ناکار کرده

سنگینه نگاه بهادر باعث شد چشم از رنا بگیرم و به بهادر نگاه کنم ، با لبخندی عمیق و با شوقی و اصف خیره نگاهم میکرد انگار نه انگار از مشتای سنگین مهرداد یه فصل کتک خورده ، رو گردنش جای چنگ دیدم ، حتما مهرداد از عصبانیت گلوشو فشرده

نگاهمو از بهادر گرفتم و به صورت مهرداد نگاه کردم هیچ ردی از کتک یا جای مشت و چنگ تو صورت و یا گلوش نبود، پس بهادر خودش رو لایق این کتک ها میدونسته و جلوی مهرداد مقاومتی نشون نداده .

برزو: باز چپیده که این بلاهارو سرهم آوردین ؟

. بهادر به من اشاره زد و گفت : تو بیا برو بالا

با وجود رنا کنارش و توجهات بی موقعش اخم غلیظی کردم و رو به مهرداد گفتم : با من کاری داشتی ؟

. مهرداد دستی بین موهایش کشید و گفت : نه باخودِ عنترش کار داشتم که حل شد

بهادر با حرص گفت : رعنا تو برو خونه ی مامان اینا تا پیام .. راستی وایسا بینم من امشب تکلیفمو با تو معلوم میکنم وقتی اون لنگاتو خورد کردم بعد میفهمی نباید بدون اجازه ی من پاتو از خونه بزاری بیرون !

رعنا با اخم و عصبی گفت : چی میگی نتونستی از پس مهرداد بر بیای دقتو داری به من میریزی ؟ صبح گفتم گفتمت نمیشه که نرم ، چه جوری باید حرف بزنم که تو بفهمی ؟

.. بهادر خیز برداشت بطرفش که رعنا یه جیغ بنفش کشید و از پله ها با دو بالا رفت

بهادر داد زد: فاتحه ت خوندست ، من امشب آدمت میکنم ، زندگیمو به لجن کشیدی ولی نمیزارم آب ... خوش از گلوت پایین بره ، دمار از روزگارت درمیارم زنیکه ی بی حیا

.. برزو دست به کمر شد و با اخم رو به بهادر گفت : دیگه نزار بره سر کار

با چشمام اشاره میدادم که چیزی نگو اما برزو جمله ش و کامل کرد و گفت : حس خوبی به کار کردنش ندارم .. تو اون شرکت یه خبراییه .. پس تا گندش بالا نیومده جلوشو بگیر

[۵۴:۲۲/۱۷/۰۸/۰۸], [X] رمان [X] زوال

پارت_209#

بهادر شاکی گفت : مگه چیزی فهمیدی ؟

چادرمو یه حالتی رو پاهام انداختم و از زیر چادر پامو به پای برزو زدم که متوجه بشه و بیشتر از این توضیح نده، فقط با پوزخندی اشاره کردو گفت : من میگم قبل اینکه اتفاقی بیفته نزار بره داداش، حتما باید یه چیزی بشه که بعد نگی ای دل غافل چرا زودتر جلوشو نگرفتم .

بهادر لبشو کج کردو گفت : از فردا حبس خونگی میشه ، دلم میخواد یه چیزی ازش ببینم تا یه بهونه گیر . بیارم شرشو از خودم وا کنم .

مهرداد پوزخند صدا داری زد و در حالیکه دستشو تو جیب شلوارش فرو برده بود ، گفت : دیگه دیره ... پسر دائی، اونموقعها باید شرشو از خودت وا میکردی، نه الان که

. حرفشو خورد ، چشماشو یه بار بازو بسته کرد و به من نگاه کرد که با ترس و شوکه بهش نگاه میکردم .

بهادر با اون چشمای تیزو دریده ش بطرفم قدم برداشت، کنارم ایستاد و رو به مهردادی که یه چشمش نگاه به من بود و یه چشمش نگاه به بهادر ، جدی گفت : ببین مهرداد بزار همینجا که هم ریحانه هست و . هم تو هستی حرفامو کامل بزنم که فردا گله یا بحثی نباشه .

سرمو به طرف بهادر پیچیدم که با جذبه ی خاصی یه تای ابروشو بالا داده بود و نگاه برّانشو به مهرداد . دوخته بود؛ نگاهشو آروم از مهرداد گرفت و به من نگاه کرد و دست چپش رو دور شونه م حلقه زد .

شونه مو بالا دادم تا حصار دستشو باز کنه اما منو محکم تر بخودش فشرد و رو به مهرداد محکم گفت : مهرداد خودت میبینی الان اوضاع زندگیه من فرق کرده ، اینبار فقط ریحانه نیست خودت در جریانی که !وضعیت ریحانه چه جوری شده ؟

بخاطر حضور برزو خجالت میکشیدم با دست راستم به پهلوی بهادر زدم و آروم گفتم : چیزی نگو . خواهش میکنم .

. نگام کرد و با لبخند گفت : از چی میترسی بالاخره که همه میفهمن

. بهادر ازت خواهش کردم -

. مهرداد پوزخندی زدو گفت : داشتی میگفتی ، منتظرم

. رو به مهرداد کردم : مهرداد این بحث رو تموم کنین

. بهادر جلوی مهرداد و برزو خیلی سریع روی سرم بوسه ای زد و گفت : از چیزی نترس عزیزم

انقدر سریع این واکنش و نشون داد که جایی برای اعتراض نداشتم نگاه ترسیده م بین هر سه تابیشون در گردش بود اما بیشتر تیزیه نگاهم تودهن بهادر فرو رفته بود

بهادر: مهرداد امشب اومدی ،کتک زدی، ناسزاگفتی ،هر چی دلت خواست بارمون کردی ،مشت کوبیدی ،چنگ انداختی یا هر چیز دیگه ای اما من حرفی نزدم ،چون گفتم تو حق داری بالاخره یه روزی یه آینده ای برای خودت درنظر گرفتی که من با کارم همه شو نیست و نابود کردم ،اما خدا میدونه که چقدر با خودم درگیربودم ،نتونستم پارو دلم بزارم و قید این دختر و بزمن ،اما حالا همه چیز عوض شده، ریحانه خودش تنها نیست، من دنیامو، زندگیمو تمام دارو ندارم بیای جفتشون میریزم

وای چشمامو بستم ،اصلا روم نمیشد به کسی نگاه کنم"تا هرچه زودتر هردوشون کنارم باشن ،توهم " بهتره اگه نقشه ای تو سرت داری همین جا چال کنی بره پی کارش ،من فقط یکبار اخطار میدم تکرار ...

مهرداد بین حرف بهادر پرید و با رگه های عصبی گفت : احمق اون یه دختر مجرده ، چرا با زندگیش اینکارو میکنی ؟ تو چطوری میخوای از پس اون هیولای تو خونت بر بیای ؟

بهادر خیلی ریلکس گفت : اون هیولا گورش کنده ست به زودی دفنش میکنم ، میمونه این زن و بچه که تمام دنیامو میدم تا مال من بشن

دستمو مشت کردم و به پهلوی بهادر کوبیدم ،اشکی از چشمم پایین ریخت که صدای برزو مته ای شد که خدشه انداخت و رسوخ کرد به گوشت و استخونم

برزو با بهت و تعجب گفت : بچه .. بچه ی کی ؟

چشمامو باز کردم اما روم نمیشد به برزو نگاه کنم با گریه آروم گفتم : چرا گفتی ؟ چرا با من اینکارو میکنی ؟

منو بیشتر بخودش فشرد و گفت : نریز اون اشکارو عزیزدلم ، بالاخره من باید به همه میگفتم حالا برزو . زودتر از بقیه فهمیده

با دستش که رو بازوم بود، بازومو نوازشی داد وگفت : برزو که از خودمونه نگران چی هستی ؟ هوووم برزو تو طرف منی یا طرف اونا ؟

مهرداد با پوزخند دیگه ای گفت : مگه میخوای قشون کشی کنی که میگی طرف منی یا اونا ؟ احمق این دختر چه گناهی کرده که باید پاسوز بدبختیای تو باشه

بهادر: زر نزن مهرداد زر نزن .. هیچکس نمیدونه همین دختر چه دردی به جون من انداخته و تو زندگیم چی کشیدم ، بیخیالش نمیشم ، ازش دست نمیکشم ،مخصوصا الان که بچه منو بارداره ، به خداوندی خدا بلایی سر بچم بیاد مهرداد ، میبینی چقدر خودشو میخوام ولی کافیه یه تارمو از سر بچم کم بشه ، خودش با این همه عزیزیش میشه این (گوشه ی چادرمو نشون میداد که یعنی تا این حد جلوی چشمش سیاه و نفرت انگیز میشم) حالا فکر کن با تو چیکار میکنم ؟

. نگاه جدیشو به من دوخت که با اشک و گریه نگاش میکردم

با همون لحن مذکور گفت : من حرفامو زدم ریحانه، هم به تو و هم به همدستت، اگه چیزی تو ذهنت داری بندها دور. چون فکر کنم مسئله رو خوب براتون باز کرده باشم که بتونین راحت تحلیل و تفکیک کنین

[۵۴: ۲۲/۱۷/۰۸]، رمان ✕ زوال

!! رو به برزو گفت: تو چرا اینجوری نگاه میکنی مگه جن دیدی یا انگار برق گرفت

شونه ای بالا داد وبا نگاه کلی به هر سه مون گفت: چیه؟ خب دوشش داشتم، اونموقع که به اون بابای عقل گلم میگفتم رعنابه درد من نمیخوره، نمیخوامش، بیا باهات حرف بزن از زندگیم گم شه بیرون محل نداشت، همش یه جمله میگفت، که زنته، زندگیت باید بسازی باهات، غافل از اینکه بدونه تو .. زندگیه من چی میگذره

. با انگشت اشاره ای به بالا کردو گفت: اینم از زنم

حالا بابا بشینه اینارو خوب تماشا کنه، من خیلی وقته باهات اتمام حجت کردم، بهش گفتم آخرش کاری میکنم که حتی یک لحظه هم تو ذهنت خطور نکنه اما ظاهرا حرفمو مثل یه پشه رو هوا دیده که فقط ویز . ویز میکنه

دلم میخواست به برزو نگاه کنم، مگه نگاهش چه جوری بود که بهادر گفت اونجوری نگاه نکن، تو همون حالتی که سرم به جهت پایین بود، خیلی آروم بطرفش پیچیدم که نگاه شوکه شو فقط روی شکمم دیدم، نگاه برزو آواری شد که روی تنم فرو ریخت .. انگار سنگینیه نگاهمو احساس کرد که نگاهشو از شکمم گرفت و به طرف صورتم داد، خیره به چشمم زمزمه وار و زیر لب گفت: تو حامله ای ... تو .. تو از بهادر بچه داری؟

اشکی از چشم چکید، اصلا جوابی برای سوالش نداشتم، اما بهادر به جای من جواب داد: آره ریحانه . بچه ی منو بارداره

رو از برزو گرفتم، تو کسری از ثانیه، خشم و غم و عصبانیت به سراغم اومدن، به بهادر نگاه کردم و گفتم: چی عایدت میشه؟ هان؟ چی؟ از آبرو ریختن من لذت میبری؟ از اینکه منو جلوی همه حقیر و هرزه جلوه میکنی عقده هات کمتر میشه؟ داری اون کمبودای زندگی با رعنا رو یکی یکی با من جبران میکنی؟ که منو جلوی همه ضعیف نشون بدی تا قدرتتو به نمایش بزاری؟ تا حس کمبوداتو بدبختیاتو با ...

انگشتشو رولیم گذاشت و گفت : سیس .. آروم باش عزیزکم .. آروم باش ، با این حرفا و اشکات فقط . اعصابتو بهم میریزی ، بفکر آرامش خودتو اون بچه باش

با ضرب دستشو از روی لبم و دور شونه م رها کردم و با چشمای خیس تو چشماش نگاه کردم و گفتم : . از کدوم آرامش حرف میزنی، مگه تو میزاری من یک دقیقه آروم باشم، تو تمام آرامش منو ازم گرفتی

تو یک لحظه ی ناگهانی منو محکم تو آغوش کشید ، انگار نه انگار برزویی وجود داشت یا مهربادی که یک زمانی نامزد من بود ، رو سرمو بوسید و آروم گفت : تو اصلا تو فکر چیزی نباش عزیزدلم ، فقط بشین استراحت کن ، بفکر خودتو اون کوچولوم باش من خودم همه چیزو درست میکنم، نمیزارم هیچکدومشون به تو کوچکترین نگاه بدی یا چیزی بگن .. همه چیزو بسیار به منو برزو و مهرباد .. مگه نه بچه ها ؟

صدای پوزخند مهربادو شنیدم و بعد هم صدای قدمهای عصبیه برزو که از کنارمون گذشت و از پله ها بالا رفت .

که بهادر با خنده ای که سعی در شوخی داشت تا جوّ پیش اومده رو عوض کنه، گفت : شتره یه نوک سیبیل انداخته و دو ماه رفته خدمت ، میخواد واسه من شاخ و شونه بکشه .. بزغاله ؛

از وجود مهرباد و از این وضعیت خجالت میکشیدم ، سرمو از روی سینه ش برداشتم و اشکامو پاک کردم که بهادر با خنده و یه ذوق عمیق یعنی به تمام معنا عمیق ، مثل بچه ای که یادش بیاد تو مدرسه یا تو مسیر خونه یه اتفاق پر هیجان براش افتاده و ناخودآگاه تو یک موقعیت تمام ذهنش به سمت اون اتفاق . پر بکشه وبا آب و تاب و هیجان برای مامان یا باباش اون خاطره رو تعریف کنه .

بهادر دقیقا به همون شکل و با همون ذوق وسیع روبه مهرباد با خنده گفت : وای مهرباد باورت نمیشه برزو امروز گفت پسر هوس آب انار کرده بود، آخ که چقدر دلم میخواست تو اون لحظه بودم و ریحانه رو میدیدم که با چه لذتی آب انار میخوره ، اووف قربونش بشه باباش ، ببین چه شیطونه این پسر ، مثل . خودم آب انار دوست داره .

از ذوق بهادر نیمچه لبخندی رو لبام نشست ، با چشمای خیس و با همون لبخند به مهرداد نگاه کردم که رد لبخند رو واضح روی لباس حس کردم ، شیرینیه این هیجان و ذوق بهادر ، انقدر دلچسب بود که برای ... لحظه ای فراموش کردم کامم با چه زهرهایی از این مرد تلخ شده

[۵۵:۲۲ ۱۷/۱۰/۰۸] ، رمان ✕ زوال

پارت_210#

با یاد آوری اتفاقای امروز و اون لحظه ای که بهادر برای مهرداد در مورد بچه ش با هیجان حرف میزد ، بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخت .. رو به آسمون نگاه کردم ، نگاهی که میدونستم خدا تموم حرفامو . از تو این نگاه میخونه

زمزمه وار گفتم : خدایا زندگیم اون چیزی نبود که دلم میخواست اما هیچوقت ناشکریتمو نکردم ، منو مادر کردی بدون اینکه خواسته شو داشته باشم ، منو به اینجا کشوندی بدون اینکه دلم راضی به اومدن به .. این راه باشه ، اما مجبورم اینبار پارو دلم و مهر مادری ای بزارم که تو ناخواسته اونارو به من دادی

بغضم بیشتر شدو ادامه دادم : خدایا منو ببخش ولی هر کاری میکنم به هیچ طریقی نمیتونم بچه ی بهادرو نگه دارم ، اون به زودی حرفاشو جلوی همه میزنه و این منم که سرافکنده و خارو بی آبرو میشم ، ... مخصوصا زمانیکه رعنا یا مادرم بفهمن من از بهادر

اشکام چکیدن و با صدای خفه شده گفتم : خدایا یا منو بکش یا این بچه رو .. بسه رسوائی بسه رسوائی خدا ... من تاوان اون شب و پس دادم ، تاوان عشقمو پس دادم دیگه با هم حسابی نداریم ، فکر کنم دیگه حتی اثرش هم از بدنم پاک شده ، تمومش کن خدا .. تمومش کن

در بالکن و بستم و به اتاقم برگشتم ، تصمیمو گرفته بودم ، ته دلم مردد بود چون برای من مادر طبیعیه ذات هر مادره که نمیتونه بچه شو قصابی کنه اما من باید روی دلم و تمام احساساتم پا بزارم و هم برای خودم و هم برای پدر بودن بهادر چشمامو ببندم و کار نیمه تمومو به اتمام برسونم ... فردا باید برم . سونوگرافی و پس فردا هم کارای سقط و کورتاژ رو انجام میدم

یک پیام برای مهرداد سند زدم که محتوای پیامم این بود " هنوز طرف منی یا میخوای به بهادر کمک کنی؟ "

" طولی نکشید که جوابمو فرستاد " تصمیمت علنیه؟ "

" تو یک کلمه نوشتی " آره "

که مهرداد باز در جوابم فرستاد " قبل اینکه بهادر پشیمونم کنه فردا برو سونوگرافیتو انجام بده ، برای " پس فردا آماده باش ، بهونه تو جور کن ، دو سه روزی باید جیم بزنی "

" فقط نوشتی " اوکی "

با خیال اینکه فردا باید سونوگرافی برم و یه بهونه ی محکم برای بهادر بیارم تا یا همراهیم کنه یا اجازه ی خروج از خونه رو بده به رختخواب رفتم .

اماچه خوابی؟ تا صبح یک لحظه پلک رو هم نداشتی ، انقدر با جنین سه ماهه و بیچاره م دردم دل کردم و حرف زدم و اشک ریختم که نای یک کلمه حرف زدن رو نداشتی .. با رخوت و بیحالی و بی جون نماز صبحمو خوندم و باز سر سجاده م یه فصل دوباره گریه کردم و با خدا حرف زدم ، ازش خواستم منو ببخشه ، من ناخواسته تو این مسیر قدم گذاشتم و باز هم ناخواسته میخوام خودم رو از این مسیر بیرون بکشم .. بعد از نماز سرمو کنار سجاده م گذاشتم و با حالتی که دستم روی شکمم بود، نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم .

با سرو صدای مامان که از بیرون اتاق چندبار پشت سر هم منو صدا میزد از خواب بیدار شدم ، نگاهی به ساعت کردم ، ساعت 10 صبح بود .

به دورو اطرافم نگاه کردم ، گیج و منگ بودم اما یادم اومد که صبح کنار سجاده م به خواب رفتم ، ... فکرای دیشب و حرفام و رازهایی که برای خدا و بچه م دردم دل کردم همه برام تداعی شدن

از حالت دراز کش بلند شدم و نشستم ، باید به بهادر زنگ میزد ، دستمو به تخت گرفتم و از جام بلند شدم .

گوشی روی میز کنسول بود ، گوشی و برداشتم و شماره ی بهادرو گرفتم ، که مامان صدام کردو گفت :
ریحانه .. بیدار شدی ؟

. نیمه نفس و بیحال گفتم : آره بیدارم

در اتاق و باز کردو گفت : خوبی ؟ چرا رنگت پریده ؟

همون لحظه صدای بهادر تو گوشی پیچید که گفت : جانم ریحانه ؟

. توگوشی گفتم : یه لحظه ..و بعد روبه مامان گفتم : خوبم مامان ؛ دیشب یکم سردرد داشتم دیر خوابیدم

مامان : حالا بهتری ؟

. سرموتکون دادم و گفتم : آره خوبم

مامان با دست به بیرون اشاره زد و گفت : میخواستم این مبلارو جابجا کنم ولی سنگینه گفتم اگه
بیدارشدی با هم انجامش بدیم ولی تو هم انگار زیاد حالت خوب نیست

گوشی کنار گوشم بود که بهادر سریع گفت : دست نمیزنیا ریحانه ، خودم الان به یه بهونه ای زنگ
میزنم به خاله میگم شب که اومدم برایش جابجاشون میکنم ، اصلا بره به اون رعنا ی لنگ دراز بگه بیاد
کمکش ، فقط بلده تااون شرکت نوکریه اون مردک عوضی و بکنه ، بیارتش پایین تا میتونه ازش کار
بکشه .

. آروم گفتم : اوووف خدایا .. مامان من نمیتونم بزار شب به برزو و بهادر بگو کمکت کنن

. مامان سرشو تکون دادو گفت : باشه .. بیا حداقل صبحونتو بخور رنگ و روت پریده

. سرم و تکون دادم و گفتم باشه که در اتاق وبست و رفت

&&&&&

@ZAVAL_maryam

زوال ✕, رمان ✕ [۲۵:۲۲/۱۷/۱۰/۰۹]

پارت_211#

تو گوشی گفتم : بهادر ؟

آروم گفت : جانم .. جان دلم

نگو جانم .. جانی که میگی برای من گرون تموم میشه، من زندگیم در پستوی این جان گفتنها و بیرون "

" شده و تو باز با ادای زیباییاتری منو خطاب به جان میکنی

. نفسی با غم کشیدم و گفتم : من باید برم بیرون .. زنگ زدم تا در جریان باشی

بدون وقفه سریع گفت : نه تو جایی نمیری ریحانه ، اول صبحی باز شروع نکن ، بزار یه امروز هواسم

. به بدبختیام باشه

. عاصی شده گفتم : بهادر من کار دارم باید حتما برم

. کمی مکث کرد و پرسید: کارت چیه به خودم بگو انجامش میدم

.میخوام برم سونوگرافی-

بهادر: سونو برای چی ؟ چیزی شده ؟

با حالتی عصبی اما تصنعی گفتم : میخوام برم ببینم این بچه زنده ست یا مرده ؟

بهادر : ریحانه محض رضای خدا دهنشو ببند .. یه چیزی میگی من عصبی میشم رو رفتارم کنترل ندارم ..آخه چرا به اون بچه ی بی گناه گیردادی ؟

باپوزخند گفتم : کی تو کنترل داشتی ، افسار پاره ای ، همه کاری میکنی بعد با یه جمله ی " من عاشقت بودم یا میخواستمت " میخوای همه چیزو رفوه کنی .

نفسی کشید و بعد از کمی مکث گفت : زنگ زدی باز اینارو بگی ؟ دوست داری همش این چرندیات و خاطره های بد رو نیش قبر کنی ؟ عزیزم .. جونم .. قربونت بشم به جای مرور این کارا و رفتارای من بشین یکم به خودت برس ، اعصابتو آروم نگه دار .. ناسلامتی تو بارداری ، میخوای با هر بار یه کلمه یادت اومد یه روز کامل زندگی رو برای منو خودت زهرمار کنی ؟

راست میگفت ، اما هیچکس جای من نبود تا بفهمه چنبدار زیر مشقت این دردها جون دادم و دوباره از نو سرپاشدم ، آه عمیقی از سینه م بیرون اومد ، که بهادر با یه لحن خاص و صدای بم شده گفت : جان ؟ . دردت به جونم آه نکش .. همه این روزا تموم میشه .. بزار درست که شد همه رو برات جبران میکنم

با حرفاش چنگ به دلم میزد و دلمو زیرورو میکرد، با هر کلمه ی عاشقانه ش بی تاب و بیقرار میشدم و با هر کلمه ای که به مزاجم سازگار نبود توده ای از غم منو درخودش فرو میبرد .. که این حسها همه از

دورانی نشات می‌گرفت که برای هرزنی بهترین دوران زندگیش بود اما برای منه مجرد و بی شوهر تلخ ...ترین روزها و شبها به شمار میرفت

. آروم گفتم : دیشب حالم خوب نبوده ، صبح که بیدار شدم زیر شکمم تیر میکشید

فقط صدای نفساش به گوشم میرسید با سکوت به حرفام گوش میداد، تعلل و شرم و کنار گذاشتن و گفتم :
. میخوام برم سونو بدم ، صبح یکم لکه بینی داشتم

با هول و حالتی با ترس گفتم: یعنی چی .. یعنی .. ریحانه چیشده مگه مراقب نبودی ؟

خدایا بابت این دروغها منو بیخش .. بالاینکه خودم کلی رنج و درد کشیدم اما باز درد این مرد منو به ستوه میاره ، نمیتونم عذاب کشدنش رو ببینم مخصوصا برای ذوقی که در مورد بچه ش داره و حالا . قراره من دلخوشیشو ازش بگیرم ..ولی خودت شاهدی که من مجبورم

... آروم ولی با غمی بیشتر گفتم : دروغ نمیگم ،میخوام برم مطمئن بشم که

اشکی رو گونه م چکید : شاید خدا هم صدام و شنیده که من این بچه رو نمیخوام و نمیتونم نگهش دارم،
... امیدوارم خودش اونو

. بهادر گرفته و پریشون گفتم: سییس ... هیچی نگو .. حرفات آدم و نابود میکنه ، دارم میام

. خودم میرم .. فقط خواستم قبل اینکه پاسبونت بهت خبر بده خودم بهت بگم -

. بهادر محکم و جدی گفت : میام

گوشی قطع کردم و سُر خورده رو زمین نشستم ، اشکام بی صدا و آروم پایین میریخت ، آره بیا بهادر منم همینو میخواستم ، تا بیای و حداقل برای یکبار هم که شده این لذت و با چشمای خودت ببینی ، حس کنی ، صدای قلب بچه تو ، دیدن جثه ی کوچیکشو ، ببینی و یادت بمونه که بین منو تو هر چند حروم اما .. یه بچه شکل گرفته یه بچه که مادرش اونو به سلاخی کشید

دستمو جلوی دهنم گرفتم و به اشکام اجازه دادم بار دیگه ریزش کنن ، حق حق خفه شده تو گلوم و ریزش . اشکام و ضعف درونیه بدنم باعث سستی و حالت تهوع میشد

باید قبل اینکه بهادر بیاد یه چیزی بخورم و زود آماده بشم .. بلند شدم تا هر چه سریعتر کارامو انجام بدم . **

. سوار ماشین شدم ، بوی سیگار و خنکای کولر ماشین در هم ترکیب شده بود، بویی مطبوع و گس

از حرارت نگاهش سرمو بطرفش پیچیدم ، انگار یه عزای واقعی گرفته بود، پریشون حال و غمگین گفت :تو که کاری نکردی ریحانه ؟

. چشمامو با اعتماد رو هم گذاشتم و گفتم : به خاک بابام کاری نکردم

. سرشو تکون دادو گفت : باشه عزیزم انشاالله که چیزی نیست، احتمالا این چیزا طبیعی باشه

تو دلم پوزخندی نشست .. کاش منم میتونستم دعای تورو پیش خدا بگم بهادر، ولی افسوس که دعای روز . و شب من معکوس این دعاست

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵:۲۲/۱۷/۱۰/۰۹], رمان ✕ زوال

پارت_212#

تو مسیر حرکت بودیم ، بالاینکه نگام به جهت روبه رو بود و افکار و تشویش زیادی تو سرم در حال پردازش بودن ، اما نگاههای گاه و بیگاه بهادر رو روی خودم احساس میکردم ، سرمو بطرفش پیچیدم که نگاه پرشورشو غافلگیر کردم ؛

لبخندی زد و با تکیه دادن سرگفت : چیه تو فکری ؟

شونه ای بالا دادم و سعی کردم رشته ی این سوال رو به جهت دیگه ای سوق بدم تا کمتر به درونم پی ببره .

ر عنا دیگه شرکت نمیره ؟-

ابروهاشو بالا داد و گفت : نه .. اگه بره شک نکن جنازه شو تحویلتون میدم .. تو اون شرکت یه گوه خوریا کرده که کرمش وول میخوره واسه رفتن ، اما کور خونده خر خودش ، اگه حتی در حد مرگ . ازش تنفر داشته باشم اما آدم بی غیرتی نیستم که بخواد سرمو واسه دیگرون زیر ببره

با همون نگاه و نیشخند زهر آگینی گفتم : آره میدونم بخاطر همین غیرتتم زندگیه منو به آتیش کشوندی ، شاید بیشترش از غیرت باشه تا از عشق .

چشماشو ریز کرد و یه تایی ابروشو بالا داد ، با نیم نگاهی به من و لبخند کجی گفت : چه جوری بهت ثابت کنم میخوامت هوم ؟ چه جوری بفهمی هر کاری کردم هر خطایی رفتم مال دل بی صاحبم بوده ؟ ها ؟ چیکار کنم برات ؟ میخوای جلوی ملت بگیرمت تو بغلم سیر دل ببوسمت تا بفهمی چقدر میخوامت ؟ تا بفهمی دنیا هم واسه من به گرد پات نمیشینه ؛

از نوع حرف زدنش لبخند محوی رو لبم نشست ، که با همون چشمای ریز شده ش که بیش از حد چهره شو خواستنی میکرد، لبشو گزیدو گفت : من آدم عیرتی هستم همه میدونن ولی بخدا خیلی میخوامت ریحانه .. اونقدری که جونم داره برات بال بال میزنه ، میخوام داشته باشمت ، نه برای یک روز ، نه یکسال برای تمام عمرم ... که تمام این روزای دلتنگی رو واسه هردومون مرور کنم و یادم باشه که عشقمون چه آتیشی داشت و مابا چه عذابی بهم رسیدیم .

از حرفاش دلم قنچ میرفت ، یه حس خوب و دلنشین منو آروم و تسکین میداد، با هر جمله ش تنم لحظه به لحظه گرم و گرمتر میشد تا به دمایی شبیه گر گرفتگی نزدیک میشدم .. به خودم که دروغ نمیتونم بگم ! منم زندگی در کنار بهادر و میخوام فقط بهادر نه مرددیگه ای

. هیچ مردی نمیتونه اونطوری که بهادر برام هم درده و هم درمون ، مرحم باشه

با انگشت به نوک بینیم زد که با نگاهم چشمکی حواله ی صورت ماتم زده م کرد؛

دستم که روی پام بود رو تو دستش گرفت و پنجه شو تو دستم فرو برد و نفسی آسوده و با آرامش کشید ؛

با انگشت شصتش لمس گونه و نوازش وار رو دستمو نوازش کرد و آروم دستمو به طرف بالا برد و نرم و ملوس پشت دستمو بوسه ای کاشت .. که از حرارت اون بوسه تنم از دمای گرگرفتگی هم گذر کرد و مثل کوره ی آتیش داغ شد .

تو همون حالتی که دستم اسیر پنجه ی بزرگش بود، دنده ی ماشین و عوض کرد، انگار قصد نداشت . دستمو رها کنه

این بهترین فرصت بود برای گفتن خواسته م ؛ باید برای به اکران گذاشتن نقشه ام طوری عمل میکردم که موی لای درز این نقشه نره ! پس سعی کردم با آرامش و طوری بیان کنم که بهادر به صحت بودن . حرفام باور کنه

. با دستم به پنجه ش فشاری آوردم و آروم صداش زدم

که تکنون ریزی خورد و با نیم نگاه و لبخندی گفت : جونم عزیزم ؟

میشه ازت یه خواهش کنم ؟ -

. چشمکی زدو گفت : تو جون بخواه

به بیرون نگاهی کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم : با مامان حرف زدم اما قبول نکرد ، گفتم به تو بگم ! شاید بتونی تو راضیش کنی

اخم ریزی کردو گفت : موضوع چیه ؟ در مورد چی حرف زدی ؟

... میخوام دو سه روزی با خونواده ی مینا اینا برم مشهد ، اما مامان اجازه نمیده ، گفتم تو -

. نه ریحانه جان ، منم اجازه نمیدم -

ریحانه ، ریحانه بیشتر تلاش کن یه چیزی بگو که رام بشه ، که بدونه تو واقعا قصدت رفتن به زیارتیه ، قانعش کن ، قبل اینکه بو ببره تو نقشه ی دیگه ای تو سرت داری

... کمی من من کردم و گفتم : مگه تو نمیخوای با مامانم و خونوادت حرف بزنی ، که منو تو

بلافاصله ماشین و کنار خیابون پارک کرد، با توقف ماشین با تعجب نگاهش کردم که کامل بطرفم پیچید و . آرنج دست چپش روجک زده به فرمون زد

دست چیم هنوز تو دستش اسیر بود، اول به دستامون نگاه کرد که نگاه منم به اون نقطه کشیده شد، تضاد رنگ پوستمون هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود که دلم میخواست این وصال دستمون همیشگی باشه

نگاهشو از دستامون گرفت و با لبخند غمگینی به چشمام دقیق نگاه کرد، دقیق دقیق ، تا حس بیانمو از تو چشمام درک کنه

&&&&

@ZAVAl_maryam

[۲۵:۲۲ ۱۷/۱۰/۰۹]، رمان ✕ زوال

پارت_213#

باهمون نگاه دقیق آروم گفتم : چی تو سرت میگذره ریحان ؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم : باور کن هیچی .. چندروزه عظم درست و حسابی کار نمیکنه .. میخوام برم تا حداقل یکم فکرم آروم بشه و تو هر چه زودتر حرفای نگفته و انباشته شدتو به مامانم و رعنا و ! خونوادت بگی ، دوست ندارم برای گفتن حرفات اینجا باشم .. حداقل درمقابل واکنشاشون

. من نمیزارم کسی به تو کوچکتترین حرفی بزنه -

دستشو فشار خفیفی دادم و گفتم : بهادر خواه ناخواه همه منو مقصر میدونن ، چه تو اجازه بدی چه ندی همه منو سرزنش میکنن ، منو با حرفاشون با نگاهاشون با عکس العملشون میشکنن و له میکنن .. پس خواهش میکنم بزار برم قبلش آرامشمو بگیرم ، تا بتونم در مقابلشون باز صبوری به خرج بدم ، قول میدم ، قسم میخورم روز دوم بعد از زیارتم بهت زنگ میزنم و خودم ازت میخوام موضوع و به بابات یا . به بقیه بگی .. فقط دوز بزار برم اونجا خواهش میکنم ، تنها چیزیه که ازت میخوام

. با دست چپش گوشه ی لبشو خاروندوگفت : بزار بچه که به دنیا هر سه تایی با هم میریم

به دستش فشار بیشتری آوردم که نگاهشو به سمت دستامون کشیدو گفتم : بزار برم بهادر ، یکم آرامش . میخوام ، بعد که برگشتم با همه حرف میزنیم

نفس عمیقی کشید و گفت : آخه تو بارداری من اینجوری دلم طاقت نمیاره ، اگه برات اتفاقی بیفته ؟

چشمامو با اطمینان بستم و باز کردم و آروم گفتم : نگران نباش چیزی نمیشه اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا ... الان

نزاقت حرفمو کامل کنم سریع گفتم : حالا بریم سونوگرافیتو انجام بده خیالمون از بابت سلامتیش راحت باشه ، بعد درمورد اون موضوع هم حرف میزنیم

سرمو تکیه دادم که روی دستمو بوسید و حرکت کرد

چادر و کیفم و به دست بهادر دادم ، بدون اینکه خجالت بکشم یا شرمی داشتم باشم که یک مرد نامحرم و یا شوهر خواهرم قراره تو این اتاق ناظر شکم باردارم باشه رو تخت دراز کشیدم.. وقتی قرار بود من بزرگترین گناه رو انجام بدم و دستم به خون یک موجودضعیف آلوده بشه، دیگه گناه چشمای بهادر برام ارزشی نداشت .

دکتر که یک زن مسنی بود با خوش رویی گفت : عزیزم دکمه ی مانتوتو باز کن لباستو بالا بده

چشمم فقط به چشمای بهادر خیره بود ، که با یک اعتماد و حس خاصی لبخند به لب به من نگاه میکرد

لباسمو بالا دادم و مایع ژل رنگی روی شکمم ریخته شد

حتی یک ثانیه نگاهمو از اون چشمای غرق شورو شوقش نگرفتم، نمیخواستم هواسم پرت اون بچه باشه تا مبادا منو از تصمیمم پشیمون کنه ، دکتر حرف میزد و یک چیزایی میگفت اما من افکار و دلم آواره ی روزی بود که قرار بود بچه ی عزیز این مرد رو از بین ببرم .

میخواستم با بهونه ی زیارت رفتن کارمو انجام بدم و طبق قرارم به بهادر زنگ بزنم و بگم من بچه تو کشتم حالا اگه هنوز برات ارزش دارم حرفاتو به همه بگو ، اونوقت بهادر برای همیشه از من متنفر ... میشه و چیزی برای بدست آوردن من وجود نداره تا بخواد حرفاشو جلوی کسی بیان کنه

منو ببخش بهادر منو ببخش که میخوام در حق تموم بدیایی که در حقم کردی بهونه ی زندگیتو ازت بگیرم ، میدونم این بچه نیمه وجودته اما اگه این بچه نباشه تو دیگه حرفی برای گفتن نداری ، اینجوری آبروی منم جلوی مادر و خواهرم در امان میمونه .

با صدای مکرر دکتر بخودم اومدم ، انگار این افکارطوری منو غرق خودشون کردن که حتی نگاه هراس وار و پریشون بهادررو احساس نکردم ، هنوز چشم در چشم خیره نگاش میکردم ، کنارم بود آروم پرسید : حالت خوبه ریحانه جان ؟

دستش که بطرف صورتم اومد چشمامو بستم ، اشکام و پاک کرد، باز هم گریه ، من کی اینهمه گریه کردم .

سرشو پایین آوردو آروم گفت : چیه عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟

. بادوق و لبخندگفت: صدای قلبشو شنیدی ؟ دکتر میگه همه چیزش سالمه خداروشکر اصلا مشکلی نداره

! با گریه آروم گفتم : بهادر

بهادر: جان ؟ جانم .. قربون اون چشات برم .. چیه ؟

با صدای خفه و با گریه گفتم : من چرا حس خوبی بهش ندارم بهادر .. چرا هر کاری میکنم نمیتونم مثل
یه مادر باهاش مانوس بشم .

خم شد وجلوی دکتر پیشونیمو بوسید و گفت : میشی عزیزم میشی ، همه مشکلات که حل بشه خودت با
یادآوری این روزا خنده ت میگیره .

دکتر یه دستمال به بهادر دادو گفت : رو شکمشو تمیز کن ، دوران بارداری رو مادر یکم اثرات منفی
میزاره از نظر روحی کمی تضعیف شده ، سعی کن بیشتر کنارش باشی

. بهادر: چشم .. ممنون

پوزخندی گوشه ی لبم نشست ، بهادر با دستمال رو شکمم و تمیز کرد، با این کار و از اینکه این مرد
هیچ نسبت نزدیکی به من نداره بغضم ترکید و با صدای بلند زیر گریه زدم

نوحی کردو نفسی بلندی کشید، مانتومو پایین آورد و گفت : پاشو عزیزدلم ، پاشو گلکم برای چی گریه
میکنی آخه ؟

. لال مونی گرفته بودم و فقط اشک میریختم، زیر بغلم و گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیام

&&&&&&

@ZAVAl_maryam

[۱۷:۲۱/۱۰/۱۰]، رمان ✕ زوال ✕

پارت_214#

دکتر با لحن مهربونی گفت : عه .. عه .. برای چی گریه میکنی دختره ی لوس ، تو داری مادر میشی ، خدا رو شکر هم بچه ت سالم و شیطونه و هم یه شوهر خوب خدا بهت داده که سر تا پاتو ناز میکشه .

اشکام و پاک کردم ، پوزخندی زدم ، دکتر کجای کاری کدوم شوهر ، کدوم بچه ، کاش همه چیز به عقب برمیگشت اصلا کاش روزای گذشته به حال برمیگشتن ، بخدا دیگه خودمو لوس نمیکردم به روح همون بابایی که من بخاطرش یکسال از مرد مورد علاقه م فاصله گرفتم ، اگه به اون روزا برمیگشتم هفته ی بعد فوت بابام با بهادر ازدواج میکردم تا حداقل میدون رو برای رعنا خالی نمیکردم که کسی زندگیم و به چالش بکشه ، و الان من درکنار شوهرم بودم و بچه م حلال بود .

دکتر با لیوان آبی جلو اومدو گفت : بیا عزیزم یکم آب بخور آروم بشی ، مگه ارداریت ناخواسته بود؟

سرمو فقط آروم بالا پایین کردم که بهادر با صدای گرفته گفت : ما داشتیم از هم جدا میشدیم که یهو ! فهمیدم زنم بارداره !

با تعجب نگاش کردم ، نگاهی عمیقی به من کردو گفت : انگار خدا هم راضی به جداییمون نبود که یه در حکمت برامون باز کرده تا جفتمون سر عقل بیایم و به هم برگردیم .

جملاتشو مو به مو و خیره به چشمام گفت ، یعنی حکمت این بچه برای رسیدن منو اون به هم دیگه ست .؟! باز پوزخند تلخی به دلم نیش زد .

قلوپی از آب خوردم .. دکتر با لبخند پشت میزش نشست و گفت : خب پس خداو شکر اون و روجکمون . سبب خیرشده تا مامان و باباش سر عقل بیان .

برگه سونورو به طرف بهادر گرفت و گفت : خانمتون تحت نظر دکتر هست ؟

بهادر نگاهی به من کردو دستشو تکون دادو گفت : راستش نه ؛ تازه فهمیدم که بارداره ، هنوز نرفتیم .

دکتر سرشوتکون داد و با نگاه به من گفت: سه ماه باردار بودی و نفهمیدی؟

. نای حرف زدن نداشتم فقط سرمو تکون دادم و آروم گفتم: چون فکر نمیکردم همچین چیزی پیش بیاد

. انقدر صدام سوز داشت و غمگین بود که هم نگاه بهادر و هم نگاه دکتر برای یک لحظه محزون شد

از بهادر چادرو کیفمو گرفتم که دکتر گفت: مشکل خاصی نداری، آدرس یه متخصص و رو برگه ی سونوت نوشتم، برو پیشش تا هم از نظر جسمی خودت و هم بچه ت تحت نظر باشی، معمولاً تو این دوران داروهای تقویتی براتون تجویز میکنن.. حتما برو زیر نظرش

. لبخند تصنعی زدم و گفتم: باشه. ممنون

دکتر با اعتماد چشماش آروم گفت: خدا به همراحتون

از اتاق دکتر که بیرون اومدیم بهادر صدام زدم، برگشتم، درو بست و آروم گفتم: چی شد یهو، چرا حالت بدشد؟ دَمَق شدی، گرفته شدی؟ انگار به زور و کتک آوردمت اینجا؛ چرا یهو بهم ریختی؟

نگاهی به دورو برم کردم که خیلیا رو صندلی نشسته بودن تا داخل برن، توچشماش دقیق شدم و آرومتر . از خودش گفتم: به زور نیوردی اما.. اما به زور این بچه رو بهم دادی

با بغض و قدمای محکمی ازش فاصله گرفتم، صدای قدماش پشت سرم میومد، به طرف ماشین رفتم که از پشت دستمو گرفت، برگشتم و قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه سریع گفتم: هیچی نگو بهادر..هیچی نگو..بخدا داغونم، داغون تر از بیماری که بهش بگن تا یکساعت دیگه تموم میشه، داغونتر از اون زنی که عاشقانه شوهرشو دوست داره اما تو دادگاه طلاق باید بخاطر داشتن هووی پنهانش از شوهرش طلاق بگیره، داغونتر از مادری که یک عمر با دعا و ثنا خدا بهش بچه ای میده، با نازو هزار آرزو اونو رشدو بالین میده، اما تو سن بیست سالگی خدا اونو ازش پس میگیره، داغونم بهادر به اندازه ی . اینها داغونم، کسی که آرزوی مرگ خودش رو از خدا داره بدون تا چه حد داغون و بیچاره شده

لب زیریشو به دندون گرفت، دستاشو مشت کرده بود، با سکوت دزدگیر ماشین و زد ، نگاه اشک آلودمو ازش گرفتم و سوار ماشین نشستم .. بهادر هنوز با همون سکوت و درموندگی بیرون از ماشین به در سمت من تکیه داده بود و سیگار میکشید ، نمیدونم چقدر گذشت ، یا دود چند نخ سیگارو به ریه هاش . تقدیم کرد ، که در ماشین باز شد و پشت رُل نشست

با نشستنش و بوی عمیقی که از سیگارهای زیادی که کشیده بود، دلم پیچ خورد و حالت تهوع شدیدی بهم دست داد

. سعی کردم این حس و مهار کنم اما چندان موفق نبودم و بی اختیار عق زدم

بهادر دست پاچه گفت : حالت بهم میخوره ، چیزی خوردی ؟ میخوای برات یه چیزی بگیرم ؟

دستم بالا آوردم و گفتم : بوی سیگارت .. دوباره عق دیگه ای زدم ، در ماشین و باز کردم و پاهامو پایین گذاشتم ، کمرم و بطرف پایین خم کردم، هر چی توان داشتم عق زدم ، اما خشک و خالی ؛

پشت کمرم و ماساژ میداد و زیر لب خودشو لعنت میفرستاد، از ماشین پیاده شدو گفت : برم یه آب بگیرم . بخوری حالت بهتر شه

قدم رفته شو برگشت و از تو داشبرد ماشین ، خوشبو کننده ای بیرون کشید و برای برطرف کردن اون . بوی سیگار، کمی تو ماشین زد

. بعد از اینکه از اون آب و آبمیوه ای که گرفته بود خوردم کمی حالم بهترشد

بهادر ماشین و به حرکت در آورد و با نگاهی نگران گفت : بهتر شدی ؟

اوهوم -

[۱۷:۲۱/۱۷/۱۰/۱۰]، رمان ✕ زوال

پارت_215#

چیزی نگفت و به سکوتی طولانی بسنده کرد. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و طبق معمول غرق در افکار همیشگیم شدم. چند دقیقه ای که گذشت، بالاخره با جمله ای از بهادر این مهر سکوت شکسته شد.

بهادر: بریم خونه خودمون یه چیزی بخوری یکم استراحت کنی، یکم باهم حرف بزنیم تا از این حال بیرون بیای؟

با چشمای بسته و همون حالت فقط گفتم: نه

با لجبازی گفت: باشه، باشه، اشکال نداره، تو اینجوری به خودت سخت بگیر و خودتو عذاب بده ببین! منم اجازه میدم بری مشهد؟

چیزی نگفتم که نفس کشداری کشید و با لحن دلجویانه ای گفت: ریحانه جان، عزیز دلم، عزیز بهادر، چرا با خودت اینجوری میکنی؟ چرا یکم فکر نمیکنی که اون بچه یه حکمه، یه هدیه از طرف خداست، من که دارم میگم همه چیزارو بسپار به من چرا باز رم میکنی، وحشی میشی، چرا برای خودتو اون بچه ی معصوم آشوب درست میکنی، بابا بخدا من خودم میدونم اشتباه کردم، خطا کردم، اصلا راهی که رفتم کج بوده، راه نبوده سیاه چاله بوده، ولی چیکار کنم دیگه رفتم، کاریه که صورت گرفته اما الان میخوام خودمو بیرون بکشم میخوام از اون مسیر برگردم، تا راه درست و پیدا کنم، راه درست من، تو و بچمن، دنیا هم جلوم بایسته من قید شمارو نمیزنم.. هر آدمی تو زندگیش یه اشتباهاتی میکنه، منم کردم، اونم با خواهرت، اما به خداوندی خدا من تو اون لحظه تو حال خودم نبودم که بفهمم رعناست، اصلا.. اصلا اون لحظه تورو تو قالب رعنا دیدم.

با چشمای بسته م اشکی از گوشه ی چشمم سُر خورد و به پایین چکه کرد، که مشت محکمی رو فرمون کوبید؛

با صدای خشدار و عصبی از مرور این خاطره ی تلخ و شوم گفتم : ریحانه هیچکس به اندازه ی من تو زندگیش زجر نکشیده ، به خدا به امام حسین چه شبهایی که با بدبختی و زجر سرمو رو بالش گذاشتم ، درد تو به کنار ، درد بودن کنار کسیکه یه عمر اونو به چشم خواهرم نگاه میکردم غده ای بود رو گلو ، که هر شب و هرشب رو گلو باد میکرد ، طوریکه به خفگی میرسیدم ، از حس عذاب وجدان کاری که ، ! با رعنا کردم یه طور زجر میکشیدم ، اما حس عذاب کشیدنای تو تومور بدخیمی بود رو قلبم

کمی مکث کردو با نفس پراز غم و سوزی گفتم : مردا وقتی عاشق بشن تو عشق خیلی بیشتر از زنا سبقت میگیرن حتی یه زن با اون همه احساسات محکمش جلوی عشق یه مرد کم میاره ، البته عشق، نه این دروغای چرت و پرتی که پسرا واسه یه شب خوابیدن با طرف تو گوشش زمزمه میکنن ، پای عشق موندن مرد میخواد ، تو عشق بچگیم بودی ، تو جلوی چشم خودم بزرگ شدی ، کسی بودی که هرروز و شب باهات اُخت گرفتم ، تورو تو خیالم تو زندگیم تصور کردم ، تو همین خونه ای که الان رعنا جا خوش کرده ، تو آشپزخونه ی خونم، تو پذیرائی، تو نشیمن، حتی تو اتاق خوابم و روی تختم باهات خاطره ساختم، اما یهو با یه کار احمقانه و هوس اشتباه همه زندگیم دودشده به فنارفت ، مثل یه زلزله ی چندریشتری که یهو اومد و زندگیم و از این رو به اون رو تبدیل کرد

آروم تر از قبل و زمزمه وار طوریکه انگار داره با خودش حرف میزنه گفتم : تو نمیفهمی هیچکس ... نمیفهمه چه عذابی کشیدم وقتی جلوی خودم تو رو به پسر عمه م دادن تو

پوزخند تلخی زد و چندبار آروم رو فرمون کوبید و بعد گفتم : ریحانه خانم، خانم خوشکله، عزیزم چیزی میخوری برات بگیرم ؟ مطمئناً صبحونه هم نخوردی

با صدای گرفته گفتم : چیزی نمیخورم ؛ صبح قبل اینکه بیای یه چیزی خوردم

با حس انگشتش روی لبم که خیلی نرم لبمو لمس کرد مثل برق گرفته ها از جا پریدم ، که با دیدن قیافه م . بق زیر خنده زدو گفتم : آی قیافت خیلی باحال شد ریحانه

هاج و واج نگاش کردم، لبمو ببین، با یه لمس چه نبضی گرفته ، انگار همین الان یه آتیش زیرش روشن کردم ، با اخم و جدیت تصنعی گفتم : کوفت .. رو آب بخندی ، چرا حسم و بهم زدی

با زبانش لبش و تر کردو دکمه ی بالای پیرهنشو باز کرد، فهمیدم که اونم بالین لمس حالش خراب شده . اما داره سعی میکنه با خنده و شوخی این قضیه رو جمع و جور کنه

سرشو کج کردو گفت : تو خونه که نگاهم نمیکنی ، بیرونم میای میخوای چشمتو ببندی و اشک بریزی ، اونوقت من کی وقت کنم اون جمال جنابعالی رو سیر کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم تا این حرارت و گر گرفتگی از بدنم کمتر بشه، جلوی پام شیشه ی آب معدنی بود، برداشتم و کمی آب خوردم ، شیشه رو جلوی بهادر گرفتم و گفتم : آب میخوری ؟

سرشو تکون دادو گفت : اوهوم

راستی من نفهمیدم دکتر چی گفت ، آخرش این بچه چند ماهه بود؟ -

چند قلوپ از آب خورد و شیشه ی آب معدنی رو دستم داد و گفت : بچه مون ریحانه جان ، تو که بی دلیل اونجا افتادی به زار زدن ، حتی نخواستی صدای قلبشو بشنوی ، حتی نخواستی بشنوی دکتر در ... موردش چی میگفت ، اما

. نگام کرد و لبخند عمیقی زدو گفت : اما خدا روشکر که هم سالمه و هم پا گذاشته تو ماه چهارم

انگار سطل آب یخ رو سرم خالی کردن ، یخ زدم از اون حرارت کلام و لبخند

[۱۷:۲۱/۱۰/۱۰]، رمان ☒ زوال

وسیع بهادر یخ زدم ، از اینکه این جنین داره هرروز رشد میکنه و کار منو سخت تر میکنه، غصه ی بزرگی رو دلم سنگینی کرد

آروم و با لرزش صدام گفتم : یعنی دقیقاً چند وقتشه ؟

. بهادر: سه ماه و چهارده روز

با نگاه غم واری به بیرون خیره شدم ، چیکار کنم خدایا ، چه جوری اینکارو انجام بدم؟ منو ببخش ، اصلاً همون لحظه خدایی کن و جون دوتاایمون بگیر، به خودت قسم که هزار بار شکرت و بجا میارم

بهادر صدام زد که از این فکر بیرون اومدم و نگاهی کردم ، با نیم نگاهی گفت : دیدی که دکتر چی گفت ، گفت باید بریم پیش یه متخصص که دوران بارداریتو تحت نظرش باشی

خب ؟ -

یکه خورده نگام کرد، کمی مکث کرد و گفت: خب که خب ، کی بریم ؟

. امروز نمیتونم ، از مشهد که برگشتم میریم -

با کج خنده ای گفت: من هنوز جواب قطعیمو ندادم ریحانه خانوم ، حالا کی گفته میتونی بری که برای خودت بریدی و دوختی ؟

با اخم نگاهی کردم و شونه ای بالا دادم و گفتم : باشه نزار برم اشکال نداره ، الان که رفتم خونه میرم بست میشینم تو اون اتاق انقدر غصه میخورم و گریه میکنم تا شاید خدا یه فرجی کرد هم جون منو گرفت ! هم این بچه طفل معصومت

. بهت زده و با عصبانیت فقط نگام کرد، یه نگاه با حسی دلگیر و رنجور

تمام مسیر باقی مونده رو سکوت کردیم ، البته من بیشتر به این سکوت قناعت کردم ، درونم چنان آتیشی روشن بود که با یه فوت کردن از بهادر شعله هاش فوران میکردن که هم خودم و به آتیش میکشیدن و . هم بهادرو تو این آتیش فرو میبردن .. پس به این سکوت و آرامش تلخ بینمون راضی بودم .

منو به خونه رسوند. هنوز اثرات عصبانیت تو چهره ش واضح مشخص بود. از ماشین پیاده شدو گفت : . بزار خودم میام همراهات

نه تو برو کسی ببینه چه باید جوابشو بدم بگم با تو کجا بودم ؟ -

بهادر اینبار با عصبانیت گفت : ببینه ، اصلا همه ببینن ، بالاخره که میفهمن موضوع چیه و رابطه ی ما . در چه حدیه بزار ببینن تا خودشون زودتر به موضوع پی ببرن

با عصبانیت گفتم : آره گفتنش برای تو راحت اما نمیتونی درک کنی که اون لحظه چه بلایی به سر من میاد .

لبشو جویید و دستمو گرفت تا از ماشین پیاده بشم ، با غر و اخم گفتم : هنوز شکمم انقدر بالا نیومده که . نتونم خودم از پس راه رفتنم بر بیام ، بیا برو خودم میتونم برم

. اخم تصنعی کردو گفت : بیا بریم انقدر غر نزن ، شده ننه صدساله ازبس غر میزنه

. از ماشین که پیاده شدم ، پایینتر ازخونه ، همون ماشین شاسی بلند دیروز و دیدم که رعنارو رسونده بود

شک نداشتم که با رعنا کاسه ای زیر نیم کاسه داره ، با بهادر از پله ها بالا رفتیم، چندپله رو بالا رفتیم که رعنا از پله های بالا پایین میومد ، هواسش به ما نبود، با دیدنش هول کردم و با ترس به بهادر نگاه کردم ، که با چشم اشاره زد تا اروم باشم؛ آدامس و تو دهنش گذاشت و سرشو بالا گرفت که با دیدن ما انگار خشکش زد و سر جاش ایستاد

بهادر سوتی زدو گفت : اووهو بنازم چه تیپ مَشْتی هم زدی، کجا تشریف میبری رعنا بانو ؟

رعنا یه تایی ابروشو بالا داد و متعجب گفت : عزیزم خودت کجا تشریف داشتی ؟ مگه تو الان نباید شرکت باشی ؟

میدونستم رعنا بالون یارو قرار داشته ، ولایق هر حرف و رفتاری از طرف بهادر هست، اما تو این لحظه و دیدن منو بهادر کنار هم برگ برنده ای برای رعنا محسوب میشد .

بهادرپوزخندی زدو گفت : تو جواب منو بده ، مگه نگفتم پاتو از خونه بیرون نمیزاری ؟ کجا داشتی میرفتی ؟ این تیپ عَجَق وَجَق چیه زدی ؟ ها ؟

رعنا انگار نه انگار بهادر باهاش حرف میزد،خونسردیش در حدی بودکه ترسی مهلک وجودمو در برگرفته بود، انگار یه چیزی تو سرم فریاد میزد اینجا دیگه آخر خطه و تو اینبار از دست زبون رعنا خلاصی نداری .

رعنا با پوزخند تمسخرآمیزی رو به بهادر گفت : خودت کجا بودی عزیزم ، نکنه هرروز به بهانه ی شرکت، اینم به بهانه ی پیاده روی و باشگاه ، واسه لاس زدنو عشق بازیاتون با هم قرار میزارین؟

با عصبانیت ولرزش صدام گفتم : در دهننتو ببند رعنا ،چیزایی که خودت لیاقتشون رو داری به من نسبت نده، من تو نیستم ، نزار دهنمو بیشتر باز کنم .

بشکنی زدو گفت :ایول خوشم اومد زبون درآوردی ، مارموز خانم ، چادر سر میکنی به خیالت میتونی قداست پیدا کنی ؟ نه فداتشم کسی که هرز پرید دیگه خوراکش میشه این، نمیتونه آروم بشینه چون یه بار مزه کرده ، انقدر وول میخوره وول میخوره تا دوباره به هرزه بازیش رو ببره .

با عصبانیت در حالیکه بدنم میلرزید داد زدم : خفه شو کثافت ، به من نگو هرزه،تو هرزه ای که به خاطر داشتن بهادر رفتی زیر خوابش شدی نه من که هرکاری کردم تا ازم دور بشه تا ازم نفرت پیدا کنه . تا منو از تو دلش دور بندازه و بفهمه من خواهر توام .

. بهادر : تو بیا برو خونه تا من تکلیفمو با رعنا معلوم کنم بیا برو

رعنا با لحنی متعجب گفت : تکلیفتو با من معلوم کنی؟! هه .. خوبه ، معلوم کن تا حداقل همه بفهمن تو . با خواهر من چه سرو سرّی داری

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_216#

با عصبانیت و ترسی مهلک گفتم : رعنا منم حرف دارم بخدا بخواد چیزی از دهنش در بیاد زبونمو باز میکنم .

بهادر متعجب اول به من نگاه کردو بعد به رعنا که رعنا با پوزخندی گفت : چی میخوای بگی ، هر حرفی داری بگو میخوام ببینم کدومون جرممون سنگین تره

جلوتر اومد و حالا به پله بالاتراز من ایستاده بود، باهمون پوزخند روی لبش گفت : تویی که با شوهر من یواشکی قرار میزاری و طوری تاملش میکنی تا سراغ من که زنشم نیاد نکنه فکرکردی منم مثل توام که ... با شوهرای

با سیلی که زدم خفه شد ،حقش بود، تمام درددارو به جون خریدم تا بهادرو تو زندگیش داشته باشه ، تا بهادر به اون برگرده اما حالا؛

من شایسته ی این لقب و این تهمتها نیستم ، منی که خودم بارغم بزرگی رو به دوش کشیدم و ازاین بار کمرم هزاران بار شکست و خرد شد

دستش حائل صورتش شد، بهت زده نگام کرد، لرزش تنم به قدری شدید بود که رو صدامم تاثیر گذاشته بود، با عصبانیت گفتم : من اگه جای تو بودم بعد اون گندی که به بار آوردم مثل آدم زندگیمو میکردم ، اگه دیدم درست زندگی کردم ولی شوهرم به راه نبود اونوقت با پای خودم اون زندگی رو ترک میکردم، نمیرفتم دنبال خوش گذرونیام ، نمیرفتم دنبال شخص سوم ، نمیرفتم دنبال یدک ، تا هروقت با شوهرم دعوام شد سرمو رو بالین اون بزارم و آرامشمو از اون بگیرم.

رعنا با عصبانیت پنجه شو رو سینم زد و گفت : حرف دهننتو بفهم ، تو شوهرمو به خودت چسبوندی به من تهمت میزنی ؟

ضربه ای که روی سینم زد خیلی محکم نبود ، نه اینکه محکم باشه نه ، اما از یهوپی زندنش یک آن تعادل بدنمو از دست دادم و چون رو پله ی پایین ایستاده بودم نتونستم خودمو کنترل کنم و بطور ناگهانی و از روی سه تا پله به پایین افتادم ، درد شدیدی تو شکم و کمرم پیچید انقدر شدید که برای لحظه ای نفس گیر شدم .

توان لحظه فقط نگاهم به بهادر افتاد که صورتش از ترس به کبودی میزد ، با دست محکم روسرش !!کوبیدو داد زد : یا امام حسین ... ریحانه

دستم بالا آوردم و با همون اندک جونی که داشتم رو به بهادر که با شتاب پله هارو پایین میومد، گفتم : . خوبم بهادر .. خوبم نگران نباش

!!با عصبانیت گفت : بچمون ریحانه .. بچمون؟؟

یا خدا یا خدا، بهادر چرا این حرف و زد ، خدا چرا مصیبتام کم نمیشه ، بالین حرف بهادر درد شکم و " کمرم یادم رفت حتی جرات نداشتم سر بلند کنم ، تمام تنم شده بود گوش که صدای بهت زده و متعجب رعنا به گوشم رسید : بچه؟؟ بچه تون؟؟ تو ... تو ...تو و بهادر ...تو حامله ای ؟

بهادر دستمو کشیدو هراسون گفت : بیا بریم دکتر ریحانه ، بیا بریم ... رعنا سلیطه برگشتم قبر خودتو آماده بدون ، شرف ندارم اگه راهیه قبرستونت نکردم ... بچم آره بچم فقط بلایی سرش بیاد با همون . موهای آفتابیت دارت میزنم

رنا محکم و با صدای بلند گفت : سگ کی باشی ؟ بیشرف رفتی یه بچه ی حرومزاده پس انداختی اومدی واسه من شاخ وشونه میکشی ؟ به من میگی کجا میرم ؟ میرم سر قبر بی پدر تو که یادت نداده وقتی داماد یه خونه ای نباید با جفت دخترش رو هم بریزی ؛

بهادر ؛ بهادر ؛ مثل یه گرگ وحشی که طعمه شو دیده باشه به سمت رنا حمله کرد، اصلا نفهمیدم چه جوری پله هارو بالا رفت ؛ صدای جیغ رنا بلند شد ، با جیغ گفت : دست به من بزنی آبروتو میبرم ، بیشرف پست فطرت ... آی مامان

بهادر موهاشو کشیدو از پله ها بالا بردش، با عصبانیت و خشم گفت : داد بزن ؛ داد بزن کمک بخواه . بگو بیان جنازه بگیرن، بگو بیان آماده باشن واسه یه آدم کثیف و ننگ رخت سیاه بپوشن

... رنا : گند تویی نجس ، گند توئی و اون دختره ی هرزه که تن به تن تو داده و بچه حروم زاده تورو

مشتی که تو دهنش کوبید حس کردم تمام دندوناش پایین ریخته ، با چنان ترس واسترسی به هردوشون نگاه میکردم که دردای خودم از یادم رفته بود

جیغ رنا بلند شد ، نه یکبار بلکه چندبار پشت سرهم و چند ثانیه بعد برزو تیشرت به دست و با یه شلوارک کوتاه که موهاش و سرو وضعش نامرتب بود از پله ها پایین اومد .. به سمت بهادر و رنا رفت اما یه لحظه چشمش به من افتادثانیه ای نگاهشو به چشمام دوخت و بعد دست بهادرو که موهای . بلوند رنا در اون اسیر بود رو گرفت

. برزو :ولش کن بهادر ، صورتش پوکوندی ولش کن

. بهادر : باید بمیره ، یه هرزه کمتر رو زمین بمونه

. رنا جیغ زدو گفت : چون به بچه ت گفتم حرومزاده مگه دروغ میگم

بهادر دوباره به سمتش هجوم برد و با پشت دست تو دهنش کوبیدو گفت : زندگیمو لجن کردی ، خوشبختیمو ازم گرفتی ، خودتو به زور انداختی به ریش من تا الان هرطور خواستی زندگیمو با وجودنحست رقصوندی اما دیگه نمیزارم بمونی ، بخاطر اون بچه هم که شده میکشمت تا از زندگیم گورتو گم کنی .

رعنا با دادو جیغ گفت: بچت بخوره تو سرتون ، کی خواست با توعه الدنگ بمونه زندگی کنه مگه من ... زندگی دارم با تو مگه تو شوهری یه مترسک و که نمیگن شوهر

" یا امام رضا ، خاک تو سرم رعنا"

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

با صدای خاله دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه ، خدایا تو همین لحظه تو همین دقیقه ها و ثانیه هایی که خاله و مامانم هم حضور دارن منو بکش ، تا قبل اینکه ببینن و بفهمن موضوع چیه من نباشم .

. رعنا با دیدن مامانم و خاله افتاد به گریه کردن و گفت : مامان بیا ببین چه بلایی سر من آورده بیا

. بهادر : رعنا دهنتو ببند

با هول و ترس دو پله رو بالا رفتم ، حاضر بودم در مقابل این موجود منفور زانو بزنم و بگم تورو خدا چیزی نگو ، آبروم و بخر اما باز ترسیده پله های بالا رفته رو برگشتم و پایین ایستادم . نگاه بهادر یک آن منو دید، ترسیده و آروم گفت : خوبی ؟ مشکلی نداری؟

. با گریه دستمو فقط تکون دادم که یعنی خوبم فقط دارم از استرس و ترس جونم بالا میاد

مامان : مادرت بمیره رعنا ، واسه چی این بلا رو سر دخترم آوردی بهادر ، به چه جراتی اینجوری کتکش زدی .

. بهادر خیلی ریلکس گفت :زنمه بخوامم میکشمش

خاله با توپ و تشر گفت :حرف نزن بهادر تو غلط میکنی اینجوری حرف بزنی تا بخوای عملیش کنی ؟ برای چی زدی صورت دختر و ناکار کردی ؟ تو مگه شرکت نبود پاشو اومدی که زنتو زیر مشت و لگد بگیری؟

برزو آروم گفت : مامان شما از چیزی خبر نداری بهتره الکی قضاوت نکنی؛

خاله داد زد : از چی خبر ندارم ؟ زده صورت دختر و له کرده بعد میگی از چیزی خبر نداری ؟

مامان با گریه گفت : دستت درد نکنه بهادر ، خوب خودتو نشون دادی ، برام عزیز هستی اما نه اون اندازه که خیلی چیزارو زیر پاهات له کنی و شرم و حیاتو کنار بزاری ؛ من نه پسر دارم نه شوهر ، تو از نبود جنس مذکر تو خونه م واز دوست داشتن من سواستفاده میکنی و بدترین رفتارارو با دخترم انجام میدی .

زیر بغل رعنا رو گرفت و گفت : پاشو مادر ، پاشو بیا بریم خونه دیگه نمیزارم پا تو خونه ی بهادر بزاری .

. مامان صدام زد : ریحانه اون پایین ایستادی به چی نگاه میکنی بیا کمک خواهرت ببرش تو خونه

مگه میتونستم تکون بخورم ، مثل مسجمه ی تزئینی بودم که اونو برای تزئین یه گوشه بزاری بعد دوباره بخوای جاشو تغییر بدی، همینطور بی حرکت و با گریه به صحنه ی روبروم خیره بودم که رعنا با جیغ گفت : نه این عفریته نیاد مامان تو مار تو آستینت پرورش دادی ، با دستش به منو بهادر اشاره کردو گفت : اینادوتا گفتارن گفتار، منو خوردن مامان ، زندگیمو نابود کردن؛

مامان گیج و مبهم به من نگاه کرد

برزو: رENA بس كن

. رENA با جیغ داد زد: بس نمیکنم، تو یکی کاسه ی داغ تر از آش نشو

خاله با تشر به برزو گفت: تو چی میگی این وسط؟ تو هم میخوای بشی لنگه برادرت؟ جای دلداریت
. میگی بس كن میگی حرف نزن

بهادر درحالیكه دست به كمر و تیررس نگاهش فقط و فقط رENA بود سری تكون دادو گفت: برو رENA
. برو خونه و بی سروصدا موضوع رو فیصله كن

مامان با اخم گنگی گفت: موضوع چی رو فیصله كنه چرا اینجوری گنگ حرف میزنین؟

رENA خم شد وشالشو از رو زمین برداشت وگفت: آره فیصله میکنم، فكر كردی میمونم با توعه نجس
. یالغوز زندگی میکنم

. بهادر: جلوی مامانت و مامانم شاخ نشو یه کاری نكن كامل دندوناتو تو دهنـت بریزم

رENA جیغ زد: توگوه میخوری اصلا منو طلاق بده، طلاق میخوام، عمرم و بیای تو ریختم اما دیگه بسه،
. چرامن نباید با کسی باشم كه واقعا عاشقم باشه

. خاله محكم توصورتش كوبيدو گفت: خاك تو سرم چی دارین میگین، حیا كنین جفتتون

بهادر با كج خنده ای گفت: خوبه، سر عقل اومدی، آفرین كاشکی زودتر میزدم تو اون مخت تا زودتر به
كار میفتاد

برزو: کی زیر پات نشسته رعنا، چی توگوشه خونده؟

رعناداد زد: تو حرف نزن ،میام میزنم تو دهنهت برزو

بهادر گیج به برزو نگاه کرد، که برزو خیلی صریح و مستقیم گفت : تو کسی نبودی که اسم طلاق بیاری ،چی به رئیس شرکتت ریختی روهم و ا دادی؟ بهت گفته میخواست؟

وای بهادر چنان خیزی برداشت به طرف رعنا که تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد، حس کردم این بچه از تو شکم داره به سمت دهنم هجوم میاره

رعنارو زیر مشت و لگد گرفت ،مامان جیغ میزد، خاله و برزو با جیغ و داد سعی داشتن از رعنا جداش کنن و بدتر از همه جیغای دردناک رعنا بود که فضای اونجارو پر کرده بود

به زور خاله و برزو بهادر جدا کردن که بهادر با عصبانیت شدید رو به رعنا که روی زمین افتاده بود و سرش تو بغل مامان بود داد زد وگفت :گور بابای بهادر آره ؟ گور بابای من آره ؟ زندگیمو آش و لاش کردی به جهنم، گفتمی بهادر دوسم نداره یکی دیگه پیدا میکنم ، میرم واسه خودم عشق و حال میکنم اینم بره به درک .. طلاق میخوای آره؟ که بری با اون یارو خوش و خرم زندگی کنی؟

پوزخندی زدو گفت : تو خوابت ببینی بزارم آب خوش از گلوت پایین بره؛ زندگیمو گوه کردی رعنا، گوه میندازم به سرو هیکلت ، از امشب بدبختت میکنم

رعنا نیمه جون جیغ زد: مگه تا الان خیلی خوشبختم کردی هان ؟ مامان بیا ببین چه توله ای پس انداخته .تو شکم اون دخترت ،من زنش بودم عشق و حالشو با اون دخترت میکرد

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_217#

یک لحظه خشکم زد، باور نمیشد رنا مهر سکوتشو شکسته باشه ، خیره به زمین بودم ، حرفای رنا مثل ماده ی مذابی بود که روی تنم ریخته شد و تنمو میسوزوند ؛ انگار تو فواره های آتیش اسیر بودم ، هیچ صدایی و هیچ حرکتی از کسی به گوشم نمیرسید ، خودمو زیر آب در حال غرق شدن میدیدم که صداها و اصوات بیرون از آب رو به طور امواجی که گوشم میرسید میشنیدم .

رنا بار دیگه حرفشو تکرار کرد: مامان اون دختر عوضیت و شازده دامادت با هم رابطه دارن الانم دُردونه ت حامله ست ، بچه ی حروم شوهر خواهرشو بارداره ؛ ببین من تا الان چه جوری با این آدم !! زندگی کردم

اشکای داغ روی صورتم میچکیدن ، نمیتونستم سربلند کنم اما ناچارا باید تو این لحظه رو در رو میشدم ، من تمام این صحنه هارو قبلا برای خودم مرور کردم اما فکر نمیکردم قرار گرفتن تو شرایط واقعیست . خیلی سخت تر از تصورات واهی من باشه .

نگاهم رو از زمین گرفتم و به بالای پله ها نگاه کردم، نگاه مامانم و خاله به قدری برای من زجرآور بود . که دلم میخواست همون لحظه چاقویی تو تن خودم فرو میکردم .

مامان زیر لب لکنت وار کلمه حامله رو چندبار تکرار کرد، و همرمان نگاهشو از من به شکم انتقال داد و بعد از اون به بهادری که با صورت برافروخته دستشو به میله ی راه پله گرفته بود، نگاه کرد .

. خاله با تعجب و بهت زده گفت : تو ... تو ... تو با بهادر ... نه ... امکان نداره ... باور نمیکنم

. زیر لب انقدر آروم و با گریه و سوز گفتم : خاله که حتم دارم حتی صدام به گوش خودمم نرسید

دست مامان که روی قلبش رفت با گریه ی بلند گفتم : مامان وقصد کردم تا پله هارو بالا برم،

. که دستشو جلو گرفت و نیمه جون گفت :نیا جلو ...نیا ... نگو ... نگو مامان ..نگو مامان بی حیا

. بهادر: خاله ریحانه تقصیری نداره

. مامان جیغ زد: حرف نزن کثافت

و ثانیه ای بعد افتاد ، جیغ زدم و با حالی داغون به سمتش رفتم اما بالون حال خرابش ، دستشو جلوی من به علامت ایستادن گرفته بود تا جلوتر نرم ، آرام و زمزمه وار گفت : تو دختر من نیستی ، تت ادم ... نیستی تو .. تو .. با شوهر رENA ... وای ... وای به تو ... وای به تو دختر هرزه که حیا نکردی ببینی

با گریه ی عمیقی نگاهی میکردم ، رENA و برزو و خاله دورشو گرفتن ، همه ای شد که برزو رو به خاله گفت : مامان بلندش کن ببریش تو خونه ، رENA سریع برو قرص خاله رو آماده کن ، این وسط بهادر هم هول کرده بود، تمام فکرمو تو یکصدم ثانیه جمع کردم و به این نتیجه رسیدم که برم، هرچه زودتر ، دیگه موندنم تو این خونه فایده ای نداره ، چیزی که نباید اتفاق می افتاد ، افتاده ، من نمیتونم ، دیگه نمیتونم تو صورت مامانم نگاه کنم .

تو این شلوغی بهترین فرصت بود باید میرفتم ، قبل اینکه بهادر یا کسی متوجهم بشه ، عقب عقب پله هارو پایین اومدم ، چادرم بالای پله ها افتاده بود دیگه نیازی بهش نداشتم، آبرویی که تمام تلاشمو برای حفظش به خرج دادم با یه حرف رENA پوچ شد و هیچی ازش نموند، دیگه چادر برای من مفهومی نداشت ، فقط کیفمو برداشتم و به طرف در خروجی پاتند کردم ، باید برم ، باید برم ، دیگه اینجا برای من جایی وجود نداره ، از در خونه که بیرون اومدم تصمیم گرفتم با دویدن مسیرمو طی کنم ، صدای فریاد بهادر . از توخونه به گوشم رسید که با غریش صداش، اسمو فریاد میزد .

دویدم ، با تمام توانی که تو بدن نیمه جونم بود، به پهنای صورت اشک میریختم و میدویدم ، انقدر غمگین و غصه وار بودم که درد شکمم و درد بدنمو حس نمیکردم .

از سر خیابون اصلی نرفتم فقط تو کوچه ها خودمو گم میکردم، طوری میدویدم که میدونستم بهادر عمرا نمیتونه منو تو این مسیرها پیدا کنه ، به انتهای یه کوچه رسیدم که رو به خیابون اصلی برخورد میکرد

دیگه نای دویدن نداشتم ، به دیوار تکیه دادم و با صدای بلند بغضمو شکستم و گریه کردم، بدون شک اگه کسی منو تو اون لحظه میدید گمان میکرد که حتما یکی از اعضای خانواده م یا عزیزی ازم فوت کرده، اما من با اون آدم عزادار هیچ فرقی نداشتم ، چون با رسوائی که به بار آوردم عزیزترین کسام و مامانم و خاله م و همه نزدیکام رو از دست دادم.

برای بار هزارم گوشیم زنگ خورد ، بی حس و حال فقط نگاش کردم ، مردی که با خواهرم دست به یکی کرد و تمام زندگیه منو به جهنم تبدیل کرد؛ دردبدم خیلی زیاد بود.

گوشی رو کیفم کنارم بود که طولی نکشید دوباره به صدا دراومد.

اینبار مهرداد بود، مرد نجاتِ زندگیه دختری که بخاطر یه دوست داشتن همه چیزشو از دست داده و حالا ناامید و بریده از همه جا محتاج حمایت این مردِ

.. گوشی رو جواب دادم

مهرداد با عصبانیت گفت : کجایی ریحانه ؟ کجا رفتی که این نره غول اومده اینجا کلی آبروریزی کرده ، احمق بیمارستان و گذاشته روسرش .

. با صدای گرفته و پرسوز گفتم : مهرداد، مامانم فهمید

مهرداد پوفی کرد و آروم گفت : کجایی؟

. اشکم چکیدو با بغض گفتم : به من گفت هرزه-

میگم کجایی ؟ -

[۲۸: ۲۰/۱۷/۱۹۱۲] ,زوال

[Forwarded from Maryam.m]

گریه م شدت گرفت ؛

به من گفت هرزه ، همون چیزی که همه تو نگاه اول بهم میگن ، همون چیزی که عمورضا هم منو تو -
ذهنش خطاب میکرد .

مهرداد دلجویانه گفت : لا مصّب بگو کجایی پیام دنبالت ؟

نمیدونم رو نیمکت تو یه پارک نشستم که هر کس رد میشه یه جوری نگام میکنن انگار یه مجرم تحت -
تعقیبیم که عکسمو برای پیگیری تو روزنامه ها زدن تا هرکی منو گزارش بده و یه پاداش خوب نصیبش
کنن .

. مهرداد با عصبانیت خاصی گفت : چرت و پرت نگو بگو کوم جهنمی رفتی پیام دنبالت

بلند زیر گریه زدم و گفتم : مهرداد مامانم دیگه منو نمیخواه ، اونم ناعادلانه منو قضاوت کرد، بهم گفت
هرزه ، گفت تو دختر من نیستی گفت چه جوری با شوهر رعا بودی ؛ مهرداد به خدا من نبودم من
... همش یه بار بودم که اونم حالت طبیعی نداشتم ، که هر چی میکشم تاوان همون شبیه که

. مهرداد: بس کن احمق بس کن حالت خوب نیست بگو کدوم پارکی تا راه بیفتم

نگاهی به دورو برم کردم کی انقدر هوا تاریک شده ، پایین تر از نیمکتی که نشسته بودم دوتا پسر جوون
نشسته بودن و نگاهشون میخ من بود .

با گریه و هق هق گفتم: نمیدونم مهرداد ... فقط ... فقط ... خودمو خراب کردم ، فکر کنم ... فکر کنم این
... بچه مرده ، همه لباسام خونیه نمیتونم از جام بلند

مهردادبا ترس بدیهی گفت : وای، وای وای، ریحانه بگو کجایی عزیزم، بگو جونم دارم میام ، فقط بگو دارم میام؛

&&&&

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_218#

آدرس پارک و به مهرداد دادم ، چند دقیقه ای نشسته بودم که صدای پیچ وارج واون دوتا پسر جوون به گوشم رسید .

. سرم پایین بود و به نقطه ای از زمین خیره بودم، بازهم این اشکام صورتمو شستشو میدادن

. صدای قدماشون میومد که نزدیک میشدن

چیه خوشکه کور کردی اون چشارو، قَالِت گذاشته ؟ -

. دستمو تو صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم و گفتم : برید پی کارتون

با دوستش غش غش خندیدو گفت : چه نازی داره صداس ، شنیده بودم دخترا وقتی گریه میکنن صداشون خیلی ملوس تر میشه ،ولی تو پکیجت کامله ،هیكل و قیافتم که عین حوری میمونه ، اصلا سعید به جون . تو این امشب خود بهشته

جلوی پام چنبره زد و آرنج دست راستش و رون پاش زد وگفت : اهلِ حالی ؟ جا داریم ، ردیف کن بریم . ، اهلِ چونه هم نیستیم

خدایا توی اون دنیات برای من بازم جهنمی درنظر گرفتی ؟ مگه نه اینجا خودِ جهنمه !! مگه نه این زندگی همش برام جهنم بوده ، امروز پیش عزیزام هرزه شدم ،حالا هم پیش این ملت ظاهر بین که فقط با . یه نگاه دیگران و کنکاش میکنن

زیر گریه زدم که پسری که جلوی پام نشسته بود و قد متوسط و هیکل چهارشونه ای داشت با لحن شوخی نوچ نوچی کردو گفت : عی بابا ، ما که نخواستیم به زور بیریمت که افتادی به زار زدن ، اگه . اون پولتو نداده ما دو برابرشو بهت میدیم

ابروهاشو بالا داد و گفت : بچه مایه داریم ..اگه خوب فاز نداده ما راهشو بلدیم ، اصلا قَلِق داره که پیچ و تابش دست ماست ،تو راه بیا اوکی بده ،امشب میبریمت یه جای توپ ، بساط آبکی هم داریم ، ویلا ، ... استخر تا صبحم

اون دوستش جلو اومد وگفت: بیا برو کنار خنگ ، نشسته جلوت سیلاب سیلاب اشک میریزه تو بفکر عشق و حالتی ؟

. نوچ ، باز تو میخوای بیرونی ، هر دفعه من یه چیز توپ گیر آوردم تو بزنی رو معامله م -

با اینکه دوتا جوون شرو شیطون بودن ، اما انگار یه حس اعتماد داشتن ،ولی امان از حرفها و " برخوردی که در یک دید در مورد یه جنس مونث میکنن ، تمام حرفاشون تو یه قرار و رفتن به مکانی برای رفع نیاز و عطششون خلاصه میشه ؛

امن ترین جای دنیا برای هر دختر یا یه زن، خونه ی پدر و خونه ی شوهرشه ، اما من امروز از خونه پدرم بریده شدم ، و اگه مهردادو نداشتم ، سرنوشتم به این شیوه دچار میشد، که اسیر آدمایی بدتر از اینا ... بشم ، گرگایی گرسنه و تشنه ی هوس

وای به حال زن و دختری که یه شب بیرون از خونه بی کس و آواره بشن ، از محیط خونشون رونده و بی کس ، به سمت یه همچین آدمایی پناه بیارن، وقتی اجتماع تاکید میکنه که محیط خانواده باید برای

انسان مخصوصاً به دختر امن ترین مکان محسوب بشه بخاطر آینده ی شومیه که بیرون از خونه " درانتظارشه

با گریه و بغض گفتم : تورو خدابرین گورتو گم کنین، من اصلاً حالم خوب نیست ..اصلاً ببینین من . همچین آدمیم بعد برین پای معاملتون

. بیا برو کنار آرش -

اون پسره ی قد بلند و لاغر اندام که ته ریش منظمی داشت و کمی صورتش به خشنی میزد یه قدم دیگه به جلو اومد و گفت : دختری که تا این وقت شب اینجا بشینه بایدم روش قیمت بزارن و به معامله دعوتش کنن .

سرمو با ناراحتی بالا پایین کردم و گفتم : همه اینجورین ، عادت دارن چیزی که فقط با چشماشون میبینن . بدون اینکه بفهمن موضوع چیه قضاوتش کنن

با تخیسی گفت : خب موضوع چیه ؟ ساعت یازده شب، تک و تنها، چندساعته اینجا نشست ی ، مگه کس و کار نداری ؟

از اینکه پرسید کس و کاری ندارم بغضی شبیه یک بمب ساعتی رو گلوم نشست که درحال انفجار و . ثانیه های آخرش بود، با بغض و محزون گفتم : مجبور نیستم جواب سوالتو بدم

چند ثانیه متفکرانه نگام کرد و زبونشو از داخل زیر لُپش زد و گفت :ماشین داریم اگه میخوای سراه . برسونیمت خونتون

. سرمو تکون دادم و گفتم : نه ممنون

اون دوستش با لحن شوخی گفت : نپرون نوکرتم .. نپرون ، این اخمای تورودیده زهره ترک شده ..نترس ... دُخی ما نه ماموریم نه بچه خلاف ، این نره خرو بیخیال شو بیا با خودم راه بیا ، اصلا

باهمون بغض سنگین و با چونه ی لرزون گفتم : من حامله م ، فکر کنم ... فکر کنم بچه م سقط شده، ... حالم خوب نیست نمیتونم از جام بلند شدم، چون ...چون ...لباسام

اشکام ریزش کردن و با چشمای گریونم به جفتشون نگاه کردم ، حس حقارت و ضعیفی داشتم ، حس خفت ،کسیکه رونده شده و بی سرپناه یه گوشه ی این پارک نشسته ، با یه بارداریه ناخواسته و با یه بچه ای که هنوز نمیدونم مرده ست یا زنده ، یه لحظه رنگ نگاه هردوشون عوض شد، ترحم ، ندامت ، یه نوع حس خاص که اثبات میکرد، اون لحظه واقعا دلسوز من شدن، دو شخص غریبه که هیچ نسبتی بامن ندارن و تا دقایقی پیش منو به پای معامله برای رفع هوس برده بودن، حالا با نگاهی پر از غم و دلسوزی به من نگاه میکنن

پسره قد بلند سریع جلو اومد و گفت : آجی پاشو فکر کن من داداشتم ، پاشو ببرمت بیمارستان، پاشو ! دختر یه بلایی سر بچه ت نیاد

. دستمو تکون دادم و گفتم : برادرم داره میاد

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

اون دوستش آروم و زیر لب گفت : شوهر گوربه گور شدش کجاست که زن باردار و دسته گلش رو ول کرده به امون خدا ، نگفته برم ببینم کجاست اتفاقی براش نیفتاده باشه که تا این ساعت خونه نیومده ؟

سیس !! شاید شوهرش اینجا نیست که برادرش داره میاد دنبالش، پاشو آجی پاشو کمکت میکنم ، به - . من تکیه کن و بلند شو، سر راه به برادرت زنگ بزن بگو بیاد بیمارستان دنبالت

. سرمو به نشونه ی مخالفت تکون دادم که صدای مهردادبه گوشم رسید

مهرداد : ریحانه ... ریحان ؟

با صدای مهرداد بغض نهفته در گلویم بالاخره شکافت و گریه م شدت گرفت ، انگار تو دریا در حال غرق شدن بودم که ناجیمو میبینم داره به سمت میاد تا منو نجات بده ، یا انگار از یه پرتگاه بزرگ افتادم و هر لحظه منتظرم که به زمین اصابت کنم و مرگمو ببینم اما یه دست ، یه دست ناجی دستمو میگیره و منو نجات میده ، اون لحظه با اومدن مهرداد هم خوشحال بودم و هم یه غم بزرگ رو دلم سنگینی میکرد

. به طرف صدا پیچیدم که مهرداد با کمی فاصله پشت سرم بود

توروصدا میزنه ؟ -

نمیتونستم حرفی بزنم فقط سرمو بالا پایین کردم که همون پسری که قد متوسطی داشت رو به مهرداد گفت : بیا داداش بیا اینجااست

مهرداد هراسون به طرفم اومد ، با دیدنم انگار غم بزرگی تو چهره ش نشست ، نمیدونم شاید از دیدن حال بیچاره وارم بود و شاید هم از دیدن اوج بدبختیام

بی توجه به اون دوتا پسر جلو اومد و گفت : وای ریحانه.. ریحانه چرا زودتر زنگ نزدی ؟ چرا هرچی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی ؟ با همه دنیا قهر بودی با من چرا آخه ؟ چرا با خودت لج میکنی ، همشون برن به درک نشستی عزا گرفتی که چی بشه ؟ میتونی بلندشی یا بغلت کنم ؟

روم نمیشد چیزی بگم یا حتی از جام بلند بشم ، به اون دوتا پسر نگاه کردم که از نگاهم فهمیدن حضورشون باعث معذب بودنمه و باید اینجارو ترک کنن

. رو به مهرداد گفتن : اگه کاری از دستمون بر میاد ما هستیم

مهرداد هم خیلی مودبانه و آقا منش وار با هردوشون دست دادو گفت : ممنون خدا از برادری کمتون . نکنه ، خودم دکترم الان میبرمش بیمارستان

با رفتنشون پوزخندی رو لبم نشست ، چقدر آدما میتونن زود تغییر هویت بدن ، در عرض چند ثانیه و با گفتن یک جمله ی کوتاه دید هردوشون نسبت به من عوض شد .

اگه نمیگفتم که باردارم ، اگه نمیگفتم بچه م سقط شده و وضعیتم بحرانیه ، هنوز سر قیمت و ناموسم پای معامله نشسته بودن .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_219#

از روی نیمکت بلند شدم که یک آن نفسم رفت، چیزی مثل سنگ پایین شکم افتاده بود، درد شدیدی زیر دلم پیچید، سعی کردم مقاومت کنم اما نتونستم بی اختیار جیغ اول رو زدم که مهرداد سریع هول کرد و اون دوتا پسری که چند قدمی از ما جلوتر بودن برگشتن و با نگاهی ترحم آمیز یه چیزی زیر لب زمزمه کردن.

مهرداد : ریحانه بزار خودم بغلت کنم تا تو ماشین ببرمت

روم نمیشد مخصوصا که لباسام همه کثیف شده بودن

. با ناله و زور نفس نفس زدن گفتم :میام مهرداد،خودم آروم میام

دستم تو دستش گرفته بود، به پشت سرم نگاه کرد و نفس کشدار و عصبی ای کشید

یه دستمال از تو جیبش درآورد و رو نیمکتی که کثیف شده بود رو تمیز کرد، ذره ذره داشتم فرو
!میریختم و آب میشدم، این همه حقارت برای یک زن مگه دردناک تر از مرگ نیست ؟

آروم آروم با مهرداد به سمت ماشین رفتم ، خودمو بهش تکیه دادم ، درد شدید شکمم به کنار درد
حقارتهاام برام مهلک تر از هر دردی بود

در ماشین و باز کرد، کیف و گوشیمو رو صندلی عقب پرت کرد و گفت : آروم بشین دختر تا زود
. بیرمت بیمارستان، خدا فقط به خیر کنه

... با چونه ی لرزون گفتم : لباسام کثیفه الان ماشینتو گند

وای چنان دادی زد که انگار روح از تنم پرید . حنجره اش از صدا داد زدن دورگه شده بود

!مهرداد: گور بابای ماشین ، من دارم از استرس میمیرم تو بفکر ماشینی ؟

. باشه...باشه ... میشینم -

کمک کرد تا بشینم و زیر لب به زمین و زمان فوش و بد و بیراه گفتم ، مخصوصا به خانواده ام به
. رعنا ، به بهادر ، حتی به عمورضا و خاله م

*

به یه بیمارستان دیگه رفتیم ، مهرداد چنان هول کرده بود که هر کی اونو میدید فکر میکرد پدر بچه م
. مهرداد باشه

" !! پدر بچه م "

تو مسیر بیش از صدبار به گوشیم زنگ زد به گوشیه مهرداد هم زنگ زد تا مهرداد قصد کرد جواب بده با التماس و گریه ازش خواستم جواب نده که مجبور نباشه چیزی در مورد من بهش بگه، نمیخواستم کوچکترین اطلاعی از مامانم یا کس دیگه ای داشته باشم، ترجیح دادم تو عالم بی خبری مثل یه موجود اضافه زندگیمو به تنهایی ادامه بدم.

وقتی بهادر از طریق رعنا ازم جدا شد ، میدونستم که عشق بین منو بهادر تو همون روز مدفون شده و دنباله رو این عشق چیزی جز بدبختی و عیان شدن رسوائی در پی نداره ،اما بهادر نخواست و دست ** نکشید و منو تو راهی کشوند که جز تباهی چیزی برام نداشت

بعد از سونو و یه سری آزمایشات دکتر به مهرداد توصیه های لازم رو کرد، که بچه هنوز سقط نشده ولی بخاطر تحرک زیاد، وضعیت درستی هم نداره و اگه استراحت مطلق نداشته باشم ، آسیب جدی به بچه وارد میشه.

. رو تخت دراز کشیده بودم و نگاهم از پنجره رو به آسمون تاریک گره خورده بود، لبخند تلخی زدم

خدایا اینم ازم بگیر، نمیدونم چرا سر ناسازگاری با من درآوردی ،چیزیایی رو که میخوام ازم میگیری "

اما برعکس ، بهادرو آبرومو زندگیمو مامانمو و همه چیزایی که برام با ارزش بودن رو گرفتی ، پس چرا این بچه رو نمیگیری؟

مگه حکمت وجود این بچه چیه ؟ فردا که بزرگ شد همه روش اسم حرومی بزارن ؟ که تو این دنیایی که برای مادرش اقبال خوشی نداشت برای اون زهرتر زهرتر باشه ؟تو صورتش بگن مامانت تورو از "شوهر خواهرش باردار شده ...؟"

. اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد ، ملحفه رو رو صورتم کشیدم و های های زیر گریه زدم

. صدای باز شدن در اومد و بعد صدای گرفته و غمگین مهرداد

نوچ ... لاله الاالله ... ریحانه جان آروم باش ، تو الان وضعیت درستی نداری ، چیزیه که صورت - گرفته ، مگه اون بهادر دیوونه رو نمیشناسی بالاخره یه روزی حرفشو به کرسی می نشوند

بدون اینکه ملحفه رو کنار بزنم باگریه گفتم : حتی بچه ش هم مثل خودش سمجه ، کنده نمیشه از آدم ، هر کاری میکنم هر چی به روزش میبرم باز سر جای خودش

صدای مهرداد با ته خنده ای همراه شد که گفت : خدایی اینو خوب اومدی ، ولی این بچه معصوم کجا ! اون غول وحشی کجا

ملحفه رو از صورتم پایین آوردم و با اخم و یکه خورده گفتم : تو چرا این بچه انقدر برات عزیزه ؟ از باباش بدت میاد از بچه ش حمایت میکنی ؟

شونه ای بالا داد و صندلیه کنار تخت رو جلو کشیدو نشست ، لبشو کج و کردو گفت : من از بهادر بدم نمیاد،اون فقط یه احمق دیوونست ،من اگه بجای بهادر بودم ،یا بعنوان یه عاشق مقابلت قرار میگرفتم هیچوقت نمیذاشتم زندگیتو روزگارت این چنین بشه ،اما اون با خودخواهی تورو به اینجا رسوند، البته . هر کسی تو عشق یه خاصیتی داره که به مزاج این بد در اومدو رو دل کرده

اما ریحانه گناه این بچه چیه که بخاطر حماقت و خودخواهی باباش به این دنیا دعوت شده؟ بعضی وقتها که به عقب نگاه میکنم میبینم به همون اندازه که بابای این بچه احمق بوده مادرش هم یه آدم ضعیف و ترسو و بی عرضه ست، اگه تو به من میگفتی که بهادر برای تو نقشه کشیده ، یا ازت خواسته که برای حرف زدن تو خونه ای بری که فقط دوتاییتون حضور دارین من نمیذاشتم بری

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

!! من نمیذاشتم کارت به اینجا بکشه ، با این شکم ،بااین اوضاع و روی این تخت

من حمایت میکردم ، کمکت میکردم حداقل نمیذاشتم کاری کنه تا به این روز برسی ،حتی اگه زنم نمیشدی حتی اگه مال من نمیشدی، ولی مثل یه برادر پشتت میموندم تا دست بهادر طرفت هرز نره، مثل . الان هر کاری که لازم بود انجام میدادم

نفس بلندی کشیدی و کف دستشو رو زانوش زدو گفت : چی بگم ... چی بگم که کار از کار گذشته و گفتن این حرفا هیچ سودی نداره ، فقط یه چیزی رو بدون، من هرچقدر از اون نامرد متنفر باشم ، هر چقدر ازش بدم بیاد اما باز یه چیزی ته قلبم هست که اونو مثل برادرم میدونم و الان این بچه به اندازه ی یه برادر زاده برام عزیزه ، دلم میسوزه که از خودخواهی و بی عقلی شما این بچه ی معصوم شکل گرفته .

با غم گفتم: تو ... تو میخواستی کمکم کنی ؟

. مهرداد سرشوتکون دادو با همون حالت قبل گفت : الانم کمکت میکنم

!این بچه رو چیکار کنم ؟ تو میخوای زنده بمونه ؟ -

کمی مکث کرد و نفس کلافه شو بیرون داد ، کف هردو دستاشو رو صورتش کشیدو گفت : نمیدونم ریحانه ... نمیدونم باید چه خاکی توسرم بریزم ولی اگه تو بخوای من حرفی ندارم هر تصمیمی بگیری . من کمکت میکنم ، خواستی از بین بره میره ،خواستی هم بمونه نگران چیزی نباش خودم حمایت میکنم

پوزخندی نیش داری زدم که کاممو زهر کرد ، غصه وار گفتم : یه بچه ی بی پدر ... یه بچه ی حرومی ، تو این دنیا با حمایت شخصی که بهش میگه عمو چه جوری بزرگ بشه ؟! دیگران چه لقبی بهش میدن ، اصلا مگه میشه بدون هویت زندگی کنه ؟

.سرمو تکون دادم و گفتم : نه مهرداد از بین بره خیلی بهتره تا بمونه و مثل مادرش زجر بکشه

&&&&&

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_220#

. بالین حرفم مهرداد با سکوت عمیقی نگام کرد، از جا بلند شد و کنارم ایستاد

با نگاهم به چشماش اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت که مهرداد با غم آه بلندی کشید و دست سرد و یخ زده م رو میون دستای گرمش فشرد .

با لحنی که منو تسکین میکرد گفت : تو وبچه ت تا قیام قیامت رو چشم من جادارین ، نگران چی هستی ؟ لازم باشه برای هردوتون هر کاری میکنم ، نمیزارم هیچ احدی به بچه ت کلمه ای بگه که فرو بریزه یا بشکنه ، از هم پاشیده بشه یا غرورش جریحه دار بشه ، تو دختر حاج پرویزی و بچه ت بچه ی کسی . که برام حکم یه برادر رو داره، هر کاری لازم باشه دریغ نمیکنم .

دلم به حرفاش قرص میشد چقدر این آدم میتونه مرد باشه ، مردونگی کنه به پای کسیکه هیچ نسبتی باهاش نداره ، فقط در حد یک فامیله ، مگه نه فامیل بعضی وقتها میتونه از صدتا دشمن برای آدم بدتر باشه و به آدم زخم بزنه ، نمونه ش رعا خواهرخودم که بخاطر یک هوس زندگیه منو تو برزخی فرو برد که از آتیشش هر لحظه گوشت و تنم سوزان میشه .

با بغض ، اما قدرشناسانه نگاش کردم و گفتم : تو خیلی مردی مهرداد ، باور کن هر انسانی تو زندگیش یه شخصی مثل تو سرراش قرار بگیره ، خوشبختترین آدم دنیاست ، فرقی نمیکنه دوست باشی، همدم باشی ، محرم باشی یا عشق ، مهم اینکه وقتی پای رفاقتت در میون باشه واسه طرف مقابلت هیچی کم نمیزاری ، من ... من یک عمر مدیونت میشم مهرداد، تو همه بدیای منو استتار میکنی و باز با کمک و ... محبتت شرمنده م میکنی، اما من

. ملحفه رو روم مرتب کردو گفت : سیس .. باشه تو کمتر گریه کن، من که کاری نکردم

با گریه و حالتی که هم شونه و هم دست راستمو تگون میدادم گفتم : من نمیدونم اون لامیای احمق چطوری از تو گذشت ، چطوری تونست بهترین آدم زندگیش رو کنار بزاره و کنار شخصی باشه که یک درصد از روحيات و خوبیای تورو نداره ، واقعا احمق بود ، بخدا احمق بود چون به بهترین موقعیتش پشت پا زد، میتونست در کنار تو یه زندگیه خوشبخت داشته باشه .

خودت چی ؟ -

از سوال صریحی که پرسید سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، چشماشو ریز کرده بود و در حال حالیه افکار درونم بود، آروم سرشو تکون داد که یعنی منتظر جوابه منه .

با بالادادن شونه و دستی که تکون دادم گفتم : من موقعیتم فرق میکرد، تو که بهادرو دیدی ، اون ... اون ... از من دست نکشید اون نخواست که منو تو

. مهرداد: میتونستی قبل اینکه بری خونه ش این موضوع رو به من بگی .

انگشتشو بالا آوردو تکون داد و گفت: پس بدون تو هم دلت با اون بوده ، چون اگه نبوده کوچکترین اتفاقات زندگیتو برای من توضیح میدادی ، منو محرم خودت میدونستی ،همه چیز رو به من میگفتی، از حرفای بهادر، از کنایه هاش، از نگاهاش یا از قرار آخرتون ،اما تو پنهون کاری کردی و از نظر من کسیکه پنهون کاری میکنه داره به طرف مقابل میرسونه که تو این مسیر پا به پاش همراهی میکنه، پس نباید فکر عواقبش باشه ، بعد که کار از کار گذشت و تومشکل بزرگی میفته با ندامت و پشیمونی کاسه ی . چه کنم چه کنم تو دستش میگیره .

. باور کن اینجوری که تو فکر میکنی نیست -

با اخم نگاهشو گرفت و گفت : سیس .. نمیخوام در موردش حرف بزنم ، لامیا احمق بود، خوشیه زیاد هوایش کرد، به من به زندگیش به همه چیز پشت کرد، کسیکه از 18 سالگیش کنار من بود، با من بود ، اما نتونست قدر اون زندگی و خوشی رو بدونه، فکر کرد همه ی مردها از یه قماشن ، وقتی رفت تو بغل اون سگ صفت دید که فقط بوی گند و هوس میدده ،با یه مَن عَرَعَر و گریه برگشت سمت من که مهرداد ! منو ببخش من نمیدونم چرا این کارو کردم یا یه مشت چرندیات از قبیل این حرفها

پوزخندی زد و با دست از بالا تا پایین به من اشاره کردو گفت : اینم از تو ، که خواستم از اون خونه بکشونمت بیرون ، میخواستم زندگی کنی مثل یه آدم که حق زندگی داره ، یه زندگیه خوب ، قرار نیست همه چیز با عشق شروع بشه اگه تو عاشق بهادر بودی منم عاشق لامیا بودم ،پس جفتمون زخم خورده بودیم ، میتونستیم همو درک کنیم ، زخمامونو باهم ترمیم کنیم و زندگیمونو بدون حضور لامیا و بهادر با

خوشی سپری کنیم ، من به تو اعتماد کردم ریحانه، اما تو نخواستی به من اعتماد کنی و دلتو به من بسپری ، بارها و بارها خواستم بهت نزدیک بشم تا دلگرم بشی ، همیشه که نباید بهادر باشه، چون تو از کوچیکی تا بزرگ شدنت یه مرد رو دیده بودی و عاشقانه های یه مرد رو لمس کرده بودی، میخوام با حس من ، با نزدیک شدن من هوای بهادر از سرت بیفته و با "من" زندگی کنی اما تو خودتم نخواستی ، بهت فرصت دادم ، لحظه به لحظه تورو با آرامش به خودم مانوس کردم اما تو به همون اندازه که نزدیکت میشدم از من دور میشدی چون هنوز نتونسته بودی با جنگ بین عقل و قلبت کنار بیایی

من نمیخوام اینجوری بشه، بهادر از من جدا نمیشد -

پوزخند تلخی زد، دست به کمر شدو سرشو چند بار بالا پایین کردو گفت : توجیه مضخرفی بود، دیگه نمیخوام درموردش حرفی بزنم

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۹/۱۲] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_221#

از بیمارستان بیرون اومدیم، مهرداد دستمو گرفته بود و با قدمای آهسته بطرف ماشین هدایت می کرد . کنار ماشین که رسید گوشیش زنگ خورد، خودمو تکیه به ماشین زدم تا بتونه با تلفنش حرف بزنه

گوشیو از جیبش بیرون کشید و با نگاهی به صفحه ی گوشیش گفت : بهادر دیگه خستم کرده از دیشب داره یه بند زنگ میزنه، گوشیو مقابلم تکون دادو گفت :چی بهش بگم، الان دقیقا تا تماس و وصل کردم حنجره ی طلاییش ولوم میده تا آسمون ،چی بگم ؟

به اطراف عاصی شده نگاه کردم و بعد روبه مهرداد گفتم : ببین چی میگه، نگو بیمارستان بودم یا حالم خراب شده بود، نمیدونم یه چیزی بهش بگو

!مهر داد زیر لب گفت : درد تو حنجره ت احمق بی فکر

دزدگیر ماشین و زد و اشاره کرد بشینم، آروم نشستم که خودشم سریع اومد رو صندلیه کنارم نشست ، بخش صدای گوشی رو روشن کرد که صدای بهادر تو کل ماشین پیچید .

بهاذر: مهرداد من دارم دیوونه می‌شم ، لامصّب بگو ریحانه رو کجا بردی ، دیشب اومدم در خونت هر چی زنگ خونتو زدم ، هرچی به اون ماس ماسک و تلفن خونت زنگ زدم جواب ندادی ، مهردادِ نامرد چرا تو دیگه خون به جیگرم میکنی ، نمیفهمی من داغونم ، اوضاع ، زندگی‌م همه چیزم رفته رو هوا ، اونوقت تو نشستی با من قائم موشک بازی میکنی ؟ بگو مهرداد بگو ریحانه کجاست ؟ دربه در دارم . دنبالش می‌گردم ، میدونم پیش توعه بگو کجا بردیش باید پیام ببینمش

مهرداد سری با تاسف تکون دادو گفت : چیکارش داری ؟ بدبختش که کردی ، بیچاره و آواره ش که ... کردی دیگه چی میخوای ازش بهادر اون

بہادر داد زد ، دادی کہ گفتم الان از صداش این گوشیه موبایل ہم میترکہ

بھادر: واسه من شعر نَباف ، شعارِ نخون من چُس مغزم این چرت و پرتا تو مغز من نمیره، من دارم چِز چِز میزنم تو داری شرو ور تحویل میدی ،همین تو باعث بدبختیای من شدی که منو ریحانه به این روز رسیدیم ، بگو زن و بچه مو کجا بردی ؟

بی اختیار از گفتن این کلمه ی زن و بچه اشکم چکیده شد و بُق کرده به روبه رو خیره شدم

نگاه مهردادو رو خودم احساس کردم که پوزخندی زدو گفت : نچایی بابا ، نچایی ! زن و بچه رو از کجات درآوردی ؟ تو گند اون زنتو ماس مالی کن زن دیگت پیشکش ، درضمن چرا احمق بازیاتو میندازی گردن دیگررون ، احمق کودن مگه من گفتم برو دختر و بیر تو خلوت خودت بزنی ناکارش کن یه بچه تحویلش بده که فردا نتونه تو روی خونواده ش سر بلند کنه ؟ مگه من گفتم بری بخوابی تو بغل رعنا جوننت که تا خرخره تو کثافتش فرو بری که نتونی بالا بیای و نفس بکشی ، تو زاده شدی واسه گند زدن، واسه احمق بودن ،چرا به پای دیگررون میندازی ؟

بهادر شمرده شمرده ولی آرام و عصبی گفت : اگه تو باهات نامزد نمیکردی و نزدیک چیزی که به من تعلق داشت نمیرفتی مجبور نمیشدم اون کارو بکنم که ته ماجرامون اینجوری آبروریزی پیش بیاد، الان یه برگ برنده تو دستم بود که این رعنا کثافت و سلیطه رو هری کنم و بعدم به خوبی ریحانه رو تو زندگیم بیارم اما تو با حضور بی موقعت گند زدی به تمام نقشه هاو زندگیه من ، حالا هم وقت این حرف نیست فقط بگو ریحانه رو کجا بردی ؟

صدای نفس کلافه ی مهرداد اومد و بعد هم با صدای گرفته گفت : فعلا حالش خوب نیست بزار یه مدت تنها باشه .

بهادرانگار چند بار مکرر با دستش رو یه چیزی کوبید و تشدید وار گفت : همیشه ، همیشه ، همیشه ، من باید پیام دنبالش، باید پیام ببرمش پیش خودم، باید آرومش کنم اون الان اوضاع روحیش داغونه .

گریه م شدت گرفت بی صدا اما با طغیانی از اشک ، با چشمای خیس به مهرداد نگاه کردم و به حالت لب خونی گفتم : نمیرم باهات

. مهرداد: بهادر بزار یه مدت تو حال خودت باشه تا آرام بشه

بهادر: نه مهرداد اون فقط با من آرام میشه، مخصوصا الان که خودم دارم دیوونه میشم ، گوشیه بهش . بده باید باهات حرف بزنم

. سرموتکون دادم که مهرداد گفت : نمیتونه حرف بزنی حالش خوب نیست

داد زد با صدای بلند: مهرداد اون گوشیه زهرماریتو بهش بده باید باهانش حرف بزنی، بی مروت تو باید الان پشت من باشی چرا تو دیگه داری زجر میدی، من خونه، زندگیم همه چیزمو ول کردم که به اینجا برسم تو سدّ راهم بشی؟

. مهرداد گوشو جلوم گرفت و آروم گفت : باهانش حرف بزنی ببین چی میگه

. با صدای بلند زیر گریه زدم و گفتم : نمیخوام .. نمیخوام باهانش حرف بزنی اون منو بدبخت کرده

بهادر نگران و دلجوینانه در حالیکه صدامو شنیده بود ، گفت : ریحانه جان میام دنبالت میریم خونه ی خودمون باهم حرف میزنیم باشه عزیزم ، بگو کجایی که بیام دنبالت ؟

با صدای محزونتری گفت : ریحانه ، خاله منو نفرین کرد، مامانم بدترین چیزارو تو صورتم گفت ، با پوزخند صدا داری ادامه داد، بابام به من سیلی زد اونم چنبدار،

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_223#

بدترین حرفارو بهم زدم، بدترین لقبارو بهم نسبت دادن ، تو صورتم تَف انداختن، اما به خدا اینا یه درصدم برای من مهم نیست، تو باشی من قید همه کس و همه چیز رو میزنم ، باش ریحانه با من باش ، بیا زندگیمونو تکمیل کنیم ، میریم تو خونمون باهم زندگی میکنیم رعنارو هم تو این مدت طلاق میدم ، آبا که از آسیاب افتاد، همه چیز به روال عادی برمیگرده هم مامانت هم مامانم نمیتونن تا آخر عمر قید . مارو بزنی حالا هر چقدرم که ما راه اشتباه رفته باشیم بچه هاشونیم

دستمو جلوی مهرداد تکون دادم و با کش دادن لبم گفتم : بخدا دیوونست ، یه ذره عقل تو اون مغزش نداره میگه بریم زندگی کنیم باهم، به جهنم که دیگرون پشت سرمون چه حرفایی میزنن ... من کجا برم چرا هیچی رو درک نمیکنه ؟

بهادر با تحکم گفت : گوربابای همشون ، تو چیکار دیگرون داری ، برای خودت زندگی کن ، برای خودت بگرد بپوش برقصد بخند، چیکار این جماعت داری، اینا روزشون بی حرف و کنایه شب نمیشه ... عادت دارن

صدای بوق ممتد ماشین اومد و بعد بهادر با عصبانیت غرید : چه مرگته مگه راهتو گرفتم رد کن برو با ! این لکنده ت

صدای یه مرد دیگه اومد که با عصبانیت گفت : سه ساعته دارم بوق میزنم چراغ میزنم مگه کوری ؟ . اون موبایل رو گرفتی درگوشیت کر که شدی حداقل چراغ که میزنم ببین بروکنار

بهادر باعصبانیت داد زد: ردشو برو ... مگه الان جلوتو گرفتم، من خودم اعصاب ندارم گوه زدن تو زندگیم ، زن و بچه م نمیدونم کجان عقده دارم یکی و ببینم زهرمو روش خالی کنم برو پی کارت تا تورو هدف قرار ندارم .

یه لحظه دلم برآش سوخت بهادر بااون همه ابهت ببین به کجا رسیده ، کار خدا بی حکمت نیست ، میگن چوب خداصدا نداره این تاوان روزایی که آدم با بفری و بی منطق یه کار اشتباه رو انجام میده و بفکر عواقبش نیست .

صدای اون مرد اومد که آرومتر گفت: خدا شفات بده جوون ، چه بدبختیه که هر چی دیوونست به تور ما میفته .

و صدای لاستیکای ماشینش اومد که با سرعت رد شد و بهادر داد زد: شفا نمیده اگه دیدیش سلام منم . بهش برسون بگو دمت گرم این همه بدبختی رو یه جا دادی ،دیگه دارم آور دوز میکنم

. مهرباد با تکون دادن سرو دستش گفت : بخدا رسما دیوونه شده همین کم مونده که پاچه اینو اونو بگیره

بهادر: مهرداد هرجاهستی ببرش خوت دارم میام اونجا

تماس رو قطع کردیم ، که مهرداد صاف رو صندلی نشست و با نگاهی به بیرون گفت : میخوای چیکار کنی ؟

چیزی نگفتم که نگام کردو با اخم گفت : دیدیش که ؟ ازت جدا نمیشه ، تو هر کاری کنی یا هر جا بری اسیر دستای بهادری ، میخوای چیکار کنی ، بری خونس با هم خوش و خرم زندگی کنین گوربابای حرف و حدیث مردم ؟

با لحنی عصبی از فشار این همه مشکل گفتم : مگه دیوونم مهرداد ، کجا برم زندگی کنم ، برم کنار مردی باشم که هنوز اسمش شوهر خواهرمه ، که همه اونو به رسمیت شوهر رعنا میشناسن ؟ تو قرار ! بود کمکم کنی

. مهرداد عصبی و کلافه بود اینو از ظاهرش متوجه میشدم اما سعی میکرد خونسردیش رو حفظ کنه

با لحنی متعادل گفت : خب میخوای چیکار کنی ؟

نگاش کردم و گفتم : نمیدونم فقط ازم دورش کن ، یا منو یه جوری از اینجا دور کن

چند دقیقه ای سکوت تو ماشین حکم فرما شد، نفسی گرفت و استارت زد ، نگام کردو گفت : یه مدت میبرمت شمال تو ویلای بابا بزرگ بمون، اونجا مش حسن و زنش هم هستن میگم هواتو داشته باشن ، تا . یه فکری برات بکنم

با ترس و استرس گفتم : پس این بچه چی میشه ؟

مهرداد: باشه ریحانه باشه ، یه روزم واسه اون بچه وقت میزاریم و کارو تموم میکنیم، اول باید این * . دیوونه ی زنجیری رو یه جوری کنترل کنم که بتونیم این کارو انجام بدیم

. خلاصه منو مهرداد به خونه اومدیم

رو مبل نشستم ، خیره شده به یه نقطه بودم و پاهامو به حالت عصبی تگون میدادم ، مهرداد با یه لیوان شربت آلبالو جلوم ایستادو گفت: بخور تا زنگ بزنم شام بیارن ... چی میخوری ؟

.لیوان و ازدستش گرفتم و با صدای گرفته گفتم : من چیزی نمیخورم برای خودت بگیر

نه حرکتی کردو نه چیزی گفت، همونطور ایستاده بود که سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که با جدیت و اخم نگام میکرد

آروم شونه هامو بالا دادم و گفتم :چیه ؟

مهرداد با همون حالت مذکور گفت : از دیشب هیچی نخوردی ،الانم چیزی نخور تا دوباره غش کنی و بیفتی، این بهادر بیشعور هم که الان میاد مغزتو با حرفا و صدای غول پیکرش ارّه میکنه، ببینم اونموقع جون جواب دادن به حرفاشو داری ؟

صدای زنگ در اومد ، چندبار بطور سریع و پشت سرهم ، با ترس بلند شدم و رو به مهرداد گفتم : نزار بیاد داخل مهرداد ، نزاری بیادمن حوصله حرف شنیدن و بحث کردن باهاش رو ندارم

مهرداد عاصی و عصبی گفت : میگی چه خاکی تو سرم بریزم ؟

پیشون حال و با صدای نیمه بلند گفتم : اون منو به زور به خونه ش میبره ، اون دیگه از هیچکس هراس نداره ، نزار آبروم بدتر بره مهرداد ، توروخدا التماسست میکنم یه جوری جلوشو بگیر

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۹/۱۹], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_223#

بهدادر به در کوبید و گفت : مهرداد این درو باز کن

مهرداد شونه هامو گرفت و منو رو مبل نشوند و گفت :تو بشین همین دیشب خونریزی داشتی، از جات بلند نمیشی تا من ببینم چی می‌گه

مگه من میتونستم بشینم ،انقدر ترس و دلهره داشتم که نمیتونستم یه جا بند بشم

مهرداد درو باز کرد و خیلی آروم به بهادر گفت : بریم پایین با هم حرف میزنیم

بهدادر باصدای نسبتاً بلندی گفت : چی چیو حرف بزنیم مگه من اودمم باتو حرف بزنم، برو کنار ببینم

چشمم به در بود که هر آن بهادر وارد خونه بشه اما مهرداد جلوی درو محکم تر گرفت و گفت : الان وقتش نیست بهادر بزار یه فرصت بهتر

بهدادر مهرداد رو هول داد به سمت داخل اما مهرداد باز هم از جاش تگون نخورد

مهرداد: میریم پایین با هم حرف میزنیم

بهدادر: مهرداد من نیومدم اینجا که واسه هم شاخ و شونه بکشیم اودمم با ریحانه حرف بزنم ببرمش پیش خودم، برو کنار جون مادرت رو اعصابم نباش،دوروزه آرامش ازم پر شده

مهرداد : منم بخاطر همین می‌گم بزار جفتون آروم بشین بعد حرف بزنیم

بهادر درو هول داد و با عصبانیت گفت : انگار رامش کردن فایده ای نداره همون یه داد بزمن تاثیر گذار تره.

وارد خونه شد با دیدنم که میخ و ایستاده به در ورودی زل زده بودم بطرفم قدم برداشت ، از دیدنش بی اختیار گریه م گرفت اون تنها مرد زندگیم بود، تنها مردی که تمام زندگیم رو ازم گرفت ، باگریه داد زدم :. نیا جلو، از اینجا برو من با تو حرفی ندارم

. دستاشو بالا گرفت و گفت : حرف میزنیم گلکم ، بزار باهم بزنینم

با جیغ و گریه گفتم: میگم حرفی ندارم چرا نمیفهمی ، مگه نمیبینی چی به روزم آوردی ،تا الان با اون حرف زدنت چی حل شده که قراره دوباره حلش کنی ، برو بهادر من دیگه همه چیزو باختم

با زانو رو زمین نشستم و بلند زیر گریه زدم که مهرداد سریع بطرفم اومد و گفت : پاشو اینجوری نشین . به شکمت فشار میاری ، پاشو بهت میگم

.بهادر کنارم چنبره زدو سرمو توآغوشش گرفت وگفت : آروم باش خوشکلم

.با این کارش مثل دیوونه ها به جونش افتادم و با مشت به سرو بدنش کوبیدم

ولم کن، برو پی کارت ، دیگه چی از جونم میخوای، بدبختم کردی، بیچارم کردی، منو رسوای عالم - کردی، منو کشتی ، چرا ولم نمیکنی ،منو کشتی بهادر

بهادر در مقابل ضربانی که بهش میزدم حتی کوچکترین تکونی هم نخورد منو باز توآغوشش کشید و رو سرمو بوسه ای زد،آروم گفت :باشه باشه دردت به جونم ،پاشو بریم خونه ی خودمون تا با هم حرف .بزنینم تا آرومت کنم

عصبی پشش زدم و گفتم : کجا بیام ؟ کدوم قبرستونی بیام ؟ نفهم منو خار کردی ، میگی بریم زندگی کنیم ؟

با اشاره به شکمم گفتم: بالین شکم جلوی همه آبروی منو بردی، تو نمیفهمی من چی میگم چون یه مردی، کاری که کردی جرمت پیش خداست نهایت این خانواده ها تا چند صباح دیگه میبخشنت و همه چیز به حالت عادی برمیگرده، اما منو ذلیل کردی منو بیچاره کردی ،میدونی فردا چی پشت سرم میگن ؟ میگن دختر مجرد حاج پرویز با شوهر خواهرش رابطه گرفته بعدم ازش باردار شده ، زندگیه خواهرشو خراب کرده، خانواده هاشون طردشون کردن اونا هم رفتن بیخیال از همه کس با هم زندگی میکنن از از یه طرف هم زنش رو ویلون گذاشته خونه ی مادرش، اینارو میگن بهادر بفهم ، تو جای من نیستی ببینی چی میکشم

. از جاش بلند شدو دستمو آروم کشید که بلند شدم ایستادم، به مهرداد گفتم : یه لیوان آب براش بیار

مهرداد بی حرف ول کرد رفت تو آشپزخونه ،دستمو به ضرب از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم : از اینجا برو .

لب زیرشو به دندان گرفت و با پوزخندی عصبی گفت : برم گور ؟ کجا برم ؟ تورو بزارم اینجا خودم برم آسوده زندگی کنم ؟ فکر میکنی تو این دوروز من زندگی داشتم ؟

عاصی شده دست به پیشونیش زدو گفت : سرم داره میترکه نمیخوام دادو بیداد کنم بیا بریم خونمون اونجا . باهم درست و حسابی حرف بزنیم

داد زدم با صدای بلند وگفتم : میگم حرفی باهات ندارم چرا نمیفهمی ؟ بزار به درد خودم بسوزم تا بمیرم ، دست از سرم بردار بدبختیایی که ساختی کمه میخوای بیشترش کنی ؟

. مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید

. ولم کن -

به سمت یکی از اتاقها رفت وارد اتاق شد و پشت سرمن درو بست و قفل درو زد

. با تشر گفتم چرا درو قفل میکنی -

. عصبی گفت : آروم بگیر میخوام باهات حرف بزنم

جیغ زدم : من نمیخوام حرف بزنم، چی از جونم میخوای ؟ دیگه چی دارم که میخوای ازم بگیری ،همون . یه ذره شرفو داشتم که تو به باد دادیش ، ولم کن بهادر محض رضای خدا ولم کن

عصبی مشتشو تو کمد پشت سر کوبیدو گفت : چطوری ولت کنم ریحانه ، بچه م تو شکمته ، چرا چرت و پرت میگی الان اوضاعمون فرق میکنه تو از من بارداری مگه میتونم مگه میشه ولت کنم ؟

جلوتر اومد عصبی بود اما آروم گفت : منم بدبخت شدم، منم بیچاره شدم از بابام از خاله و مامانم حرف ... شنیدم ناسزا شنیدم اما گفتم اینا همه به کنار حداقل ارزششو داره ریحانه و بچم یک عمرکنارم میمونن

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_224#

نذاشتم حرفشو کامل کنه با مشت رو سینهش کوبیدم، اشکم چکیدو خیره به چشماش گفتم : کور خوندی ، ریحانه دیگه انقدر خر نیست که بیاد تو زندگیه کسیکه فراد عالم و آدم انگشت نماش کنن ، تو بیچاره نیستی،منو ببین اینجام بی کس و بدبخت ، کسیکه مامانش جلوی همه بهش گفته هرزه ، منو از خودش

روند، نخواست بفهمه نخواست بدونه که کسیکه یک عمر بهش میگفت پسر، شیشه ی عمرم ، نفسم، منو . به این روز رسوند، به من تعرض کردو بچه بدبختتر از مادرش رو توشکم دختر مجردش انداخت

با درد چشماشو بست و گفت: کافیه

نه کافی نیست ،تو منو به فنا رسوندی تو منو آواره کردی، ببین بجای خونه ی پدرم پناه آوردم به پسر - خواهر شوهر خالم ،پناه آوردم به نامزد سابقم که تو چشمام خیره بشه و بگه تو خودت خواستی که بهادر بهت نزدیک بشه، بهش آلام دادی که بتونه پیشروی کنه و بدبختت کنه، تو بگو توکه تو خلوتمون شاهد بودی ،هر بار اومدی تو اتاقم چندبار التماس کردم که بری، چندبار گفتم این رابطه ی ما به رسوائی ختم میشه ،چرا نفهمیدی بهادر چرا همش گفתי درست میشه ، درست شد ؟ اینجوری؟ با یه شکم باردار ؟ با دو تا خونواده که الان تودادگاهشون مارو به بدترین شکل ذهنی قضاوت میکنن بعدم دست آخر مثل ... مهرداد میگن خب خودش خواسته حتما تنش میخاریده که بهادرو دنبال خودش کشیده

نا نداشتم دیگه حرف بزnm انگار تمام انرژی به هدر رفت ، از یه طرف زیر شکمم بدجوری تیر میکشید ، تکیه مو به دیوار زدم و سرمو بین هردو دستام گرفتم ،چشمام سیاهی میرفت انگار کل بدنم سست و لُش شده بود

ریحانه عزیزم خوبی ؟ -

. بیحال گفتم : برو گورتو گم کن

.آروم و پراحساس گفتم : باید آرومت کنم

. رنجور گفتم: نمیشم، انقدر دردام زیاده که دارم خُناق میگیرم

دستمو گرفت تا از سرم جدا کنه بیجون پیش زدم و تا خواستم جیغ بزnm ، صدام تو نطفه خفه شد و مثل . صدایی شبیه اوم از گلوم خارج شد

داغیه ی لبهاش و بوسه ش بی شک شیرینترین لذت عمرم بود ، تو اوج اون همه دردو خفقان، این برای من بزرگترین تسکین بود که حتی آرامش این بوسه رو تا این اندازه هیچوقت حس نکرده بودم ،حتی قبل . ترها که بین هردومون عشقی عمیق تر وجود داشت

بااینکه همراهیش نمیکردم اما انقدر ظریف و ماهرانه لبمو به کام گرفته بود که شیرینی و شهادش تا عمق وجودم رخنه کرد و بدنم رخوت تر از حالت قبل شد، طوریکه بی اختیار هردو دستامو رو شونه هاش گذاشتم تا از سقوطم جلوگیری کنم، که همین واکنش استارتی بودبرای بهادر تا دستاشو زیر زانو هام بزاره و پاهامو دور کمرش حلقه کنه، با مشت بی جون به شونه اش زدم ،فاصله ای ایجاد نکرد ولی با مکشی آروم و نرم از لب زیریم، لیشو از رو لبم برداشت ، هردو نفس نفس میزدیم، سینه ش بر اثر این هیجان بالا و پایین میشد، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و نفس زنان گفت : آروم باش گربه وحشی من،آروم باش، ما مسکن همیم جونم ، حتی اگه تمام دنیا جبهه بگیرن تا مارو از هم دور کنن بهردلیلی یا به هر واسطه ای ،ولی باز به این نقطه که میرسیم ثابت میکنیم چقدر تو دل هم جا داریم ،چقدر قلبامون برای هم بی قراری میکنن، عشق یعنی این ، یعنی کسیکه قلبت براش شورش بپا میکنه و تو تنها دلیل و بهونه ی قلبمی

هر لحظه بیحال تر میشدم، شاید بخاطر ضعفم بود و بخاطر دیشب که چندساعت خونریزی داشتم ،بیحال و وارفته گفتم : ولی تو بهونه ی بدبختیامی بهادر، تو منو اسیر خودت کردی، بزارم زمین برو کنار ولم کن.

به پیشونیم بوسه ای زدو گفت :بمون تو بغلم یکم آروم بشیم

پوزخندی زدم و گفتم :چه آرامشی؟ کدوم آرامش؟مامانم ازم رو گرفت به من گفت تو دختر من نیستی گفت به من نگو مادر من اون لحظه مُردم ،انگار تو آتیش میسوختم ،بعد تو فکر میکنی با یه بوسه میتونم .آروم بگیرم ؟جالب اینجاست که بدبختیام از سر همین نزدیک شدنا و عشق بازیاست

بوسه ای به گونم زد و منو محکمتر تو بغلش فشرد،محکم طوریکه حس کردم استخوانای بدنم الان خرد میشن ،لبشو زیر گوشم گذاشت و نجوا گونه لب زد: تو جون منی ،آروم باش فداتشم، خواستم با خاله حرف بزنم مهلت ندادحالش هم خوب نبودترسیدم یه اتفاقی براش بیفته،انقدر نفرین کردکه نتونستم دیگه حرفی بزنم از خونه اومدم بیرون ،در به دردنبال تو بودم میدونستم میای پیش مهرداد اما این مهرداد

نامرد هم جوابمو نداد، هر چند واقعا مدیونشم که همه طوره مراقبت تو و بچم هست ولی تو که نمیدونی چی کشیدم.

سرم رو سینه ش بود انگار واقعا یه آرامش عمیق به تن رنجورم رسیده بود، بوی عطرش تا تو ریه هام فرو میرفت، عطر مشمئز کننده و آرام بخش که با بوی تنش معطوف شده بودو یه بوی خاص و دلنشین به مشامم هدیه میداد، نه تنها از این وضعیت دلگیر نبودم بلکه از صمیم قلب خرسند و راضی تو آغوشش فرو رفته بودم و با زمزمه ها و کلماتی که تو گوشم نجوا میکرد، بدنم آروم و سست تر میشد طوریکه دلم یه خواب پر آرامش میخواست.

تو همون حال بی رمق گفتم: بزارم زمین حالم خوب نیست.

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۹/۱۶], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_225#

سرمو آروم از رو سینهش برداشتم، نگاهی به تمام اجزای صورتم کرد، نگاهی که میدونستم باز تصمیم به عقب نشینی نداره و دلش گرو چیزی مونده که چند دقیقه ی پیش اونو تو کامش اسیر کرده بود.

سرشو جلوتر آورد، چشماش پراز خواهش و التماس بودن، التماسی که میخواست منم تو این بوسه ها همراهیش کنم، لبشو نرم روی لبم قرار داد، تو اون لحظه با هر بوسه و تکیه دادن لبش، تمام افکارم منو به یاد چیزایی انداختن که روزامو تلخ کرده بودن، فکر آبروئی که رفته بود و هیچ راه بازگشتی نداشتم، فکر این بچه و فکر تهمتهایی که از اینو اون حواله م شده، مگه نه میگن عشق مقدسه، مگه نه عشق عقل و منطق آدمو کور میکنه، عشق آدمو بجایی میرسونه که حتی نعوذ بالله اون طرف به اندازه ی خدا برات باارزش میشه، مگه من گناه چیه بود؟ جز اینکه فقط این مرد رو دوست داشتم و از اول زندگیم تا الان، دلمو پایبند عشقش کرده بودم، هر خطایی، هر اشتباهی، یا هر جرمی که کردم با خودبخود خودش بوده و از روی عشق و قلبی که منو به اینجا کشوند، اشکام شر شر میچکیدن اما نفهمیدم کی دستامو دور گردنش حلقه زدم و کی قانع شدم که تو بوسیدن همراهیش کنم، تشنه تر و ملموس تر از خودش لباسو تو حصار لبام زندانی کردم، انگار قطعا میدونستم که این بوسه ی آخرمونه و باید بهادرو. هر چه زودتر ترک کنم، من نباید تو ادامه ی این عشق باهاش سهیم باشم.

انقدر غرق هم شده بودیم که گذر زمان از یادمون رفته بود، چشمام از فرط اشک ریختن شورش گرفتن ،
توان اوج لذت و خوشی از هیجان این بوسه ها و نقطه ی اتصالمون، تمام این افکار دردناک منو
سرزنش میکردن، اما اعتراف میکنم که با وجود تمام سختیایی که کشیدم هنوز هم این مرد رو دوست
... دارم ، عاشقانه و بی هیچ کم و کاستی

. شاید همین قدرت عشقه که تو هر شرایطی باز مارو با وجود همدیگه تسکین میده

از فکر اینکه قراره بعد از این شب آواره وتنها زندگیمو ادامه بدم، گریه م شدت گرفت و تو اوج بوسیدن
. زیر گریه زدم ، که بهادر گاز خفیفی از لب زیریم گرفت و بی میل سرشو کنار کشید

مملو از آرامش و خاص زمزمه کرد: هیش .. جونم گریه نکن عزیزدلم ، تو حامله ای انقدر خودتو عذاب
نده .

. نمیتونستم حرف بزنم با حق هق از گریه گفتم : بزارم زمین

بهادر رو گونمو بوسید و با هیجان و شوقی که از ثانیه های قبل داشت گفت : میزارمت رو تخت یکم
. دراز بکش تا برم ببینم مهرداد چی داره بیارم بخوری تا قندت نیفته حالت بد بشه

تو همون حالتی که پاهام دو طرف کمرش بود و هنوز تو بغلش بودم منو بطرف تخت برد ، روتخت
. گذاشتم و با بوسه ی ریزی به لبم گفت : الان میام قربونت برم .. گریه نکن جون دلم

. بانوازش دستش رو سرم سعی کرد منو از اون حالت غم گرفته بیرون بکشه

بی حال و بی رمق بودم ،هم بخاطر ضعف بدنم و هم بخاطر اون بوسه ی پرهیجان ، بهادر از روی
تخت بلند شد و یقه ی لباسشو مرتب کرد، دستی به موهاش کشید و از روی قبراقتی چشمکی به من زد و
. گفت : الان برات یه لیوان شربت میارم بخوری

. و پشت بنداین حرف قفل درو بازکرد و از اتاق بیرون رفت

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_226#

با اون حال عجیب و ضعف شدیدم، سرمو تو بالش فرو بردم دلم یه خواب پراز آرامش میخواست، هر چند اگه تمام رنجامو فاکتور بگیرم چندقیقه ی پیش و اون بوسه های پراز لذت، برای من پر آرامش ترین لحظه ی زندگیم بود.

چشممو بستم و با یادآوری فردایی که بهادر باز برای بردن من یه خونه ش پيله میکنه، دردی به اندازه ی یک کوه رو قفسه ی سینم جمع شد، از شانس بد اقبالیه من گوشیه موبایلم تو کیفم بیرون از این اتاق بود، از روی حرص مشتیی رو بالش کوبیدم که در اتاق باز شد.

بادیدن مهرداد زیر لب خدارو شکر گفتم، که با خنده ای در باب شوخی گفت : چیه داری ذکر میگی، میخوای یه تسبیح بیارم مهره هاتو دقیق بندازی؟

.بادست اشاره کردم و بیجون گفتم : مهرداد بیا خوب شد اومدی من کارت داشتم گوشه ی هم پیشم نبود

به طرفم قدم برداشت دستگاه فشارسنج تو دستش بود، که گفت : بهادر گفت بیام فشارتو بگیرم انگار ضعف داری؟

. سریع نیم خیز شدم و گفتم : فشار بخوره تو سرم مهرداد، یه جوری منو از دست بهادر فراری بده

پوزخندی زد و با بالا بردن ابرو گفت : چه جوری فراریت بدم عزیزم مگه نمیبینی چهار چشمی داره میپادت ، همه طوره هواسش به توعه من تورو کجا بیرم میخوای شر بندازی گردنم؟

مچ دستشو گرفتم و بانگاه ملتمس وار گفتم : تو قول دادی کمکم کنی میخوای زیر قولت بزنی ؟

. ابروشو بالا دادو گفت : نوچ بهادر قیمه قیمه م میکنه

عاصی شده و وارفته گفتم : مهرداد !!! اون منو فردا نبره ولی هر طور شده میبره خونه ش، انگار از خداهش بوده تا جفتمونو طرد کنن که با خیال راحت و بدون سرخر منو ببره و زندگی کنه، آخه من چه جوری برم، با این مرد که همه اونو شوهر خواهرم میشناسن زندگی کنم ، تو یه چیزی بگو ؟

.مهرداد اشاره زد که ادامه ندم تا فشارمو بگیره

با دست آروم توسرم زدم و با صدای خفه شده گفتم : ول کن این فشارو بزار بمیرم تو یه راهی واسه من پیدا کن .

تو همین گیرو دار بهادر با یه لیوان شربت شیرو عسل وارد اتاق شد،

بهادر: ریحانه جان ، بیا عزیزم بیا این شربت و بخور یکم حالت جا بیاد تا ترتیب شام و بدیم ، مهرداد فشارشو گرفتی ؟ مشکلی نداشت ؟

.مهرداد: نمیزاره که یه ساعته دارم فک میزنم

بهادر کنارم رو تخت نشست وبازومو میون دستش گرفت وگفت : عزیزدلم بزار مهرداد فشارتو بگیره ، رنگ و روت پریده، خیلی هم بیحالی، بعدش این شربت و بخور تا مهرداد یه چیزی واسه شام ردیف کنه.

مهرداد با پوزخند و طعنه گفت: مگه اینجا رستوران پاشو تن لشتو بردار ، یه جوری میگه انگار مهرداد شده پیش خدمت رستورانش ،تودیکه چرا غریبی میکنی تو که صاحب خونه ای ، بیا برو زنگ بزنی بشام . یه چیزی بیارن تا من فشارشو بگیرم

بهادر از رو تخت بلند شد که مهرداد گفت: هوی اون لیوان بردار نریزه رو تخت، اینکه بدتر خودت یا خودزنی میکنه یا جفتک میندازه حداقل نزنه اونو بپاشه رو تخت

با چشم غره به مهرداد نگاه کردم ، کنار بهادرکه باشه همون خوی مهرداد بودنش رو از سر میگیره ، بهادر با لحن شوخی و کنایه گفت : تو که با این اتاق و این تخت خداحافظی کردی، عهد بستی که حتی قدم تو این اتاق نزاری چیشد حالا واسه این تخت حرص میزنی؟

مهرداد دستگاه فشار رو دستم وصل کردو گفت : داری میبینی که

از حرفاشون سردر نمیاوردم مگه این اتاق چی داره یا این تخت دونفره، چی داشته که اینا اینجوری حرف میزنن

بهادر با آه سوزناکی دستشو رو شونه ی مهرداد زدو گفت : البته بهت حق میدم ، منم اگه جای تو بودم . حتی نمیتونستم یک دقیقه هم تو این خونه دووم بیارم چه برسه به این تخت یا به این اتاق

بهادر که از اتاق بیرون رفت آروم پرسیدم : موضوع چیه ؟ جریان این اتاق و این تخت ؟

مهرداد با اخم وسایل و جمع کردو گفت : اون شیرو عسل بخور یکم دراز بکش تا بشام بیارن

مهرداد من چیکار کنم ؟ -

از بین دندوناش خفه شده و عصبی غرید و به در اشاره کردو گفت : دلم براش میسوزه ، هر چقدر احمق باشه هر چقدر اشتباه کرده باشه اما بُتِ این احمق توئی ، ببرمت کجا میخوای بکشیش ؟ میخوای بمیره ؟

با بغض و چونه ی لرزونی که چشمامو برای ریزش اشک آماده میکردن گفتم :منم دوش دارم ولی مهردادمگه نمیبینی تو چه شرایطی غرق شدم ، بالینکه به آخر خط رسیدم اما این قلب(با انگشت رو سینم زدم) داره منو از پا درآورده، نمی ایسته ، چون واسه تپیدن بهونه داره و بهونه ش همون دیوونه ی احمقیه که منو بدبخت کرده ، ولی گناه من چیه بمونم تو این عشق تا رسواتر بشم ؟ تا همه دنیا بفهمن و رفتارو کردار شگفت انگیزمونو تو گینس ثبت کنن ؟ بشیم انگشت نما که همه خلق و بشر بگن وای این دوتا خواهر همزمان با این مرد رابطه داشتن ، با این تفاوت که اونی که پشت پرده ی داستان بوده زودتر ازش حمله شده ؟ تو جای من نیستی بفهمی چی میکشم ، اصلا هیچکس جای من نیست تا بتونه منو ! درک کنه ، حتی خودشم نمیفهمه که چی به روزم برده یا دادم چی میکشم

اشکام چکیدن و باغم گفتم : تو

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] ,زوال

[Forwarded from Maryam.m]

. حداقل منو درک کن

مهرداد نفس بلندی کشید و گفت : حالا آروم باش ،یکم دراز بکش تا واسه شام صدات کنم.

! مهرداد من دارم چیز دیگه ای میگم -

.باشه باشه فردا یه کاریش میکنیم-

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] ,زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_#227

نیمه های شب بود که با صدای نجواها و نفسهای گرمی که به پشت گردنم میخورد کمی هوشیار شدم، صدای بهادر و زمزمه های گرمش به گوشم میرسید.

سرشو تو گردنم فرو برده بود و آروم زمزمه میکرد "تو حق منی، تو زندگیه منی، اون بی همه چیزو طلاق میدم و تورو مال خودم میکنم، آخ دارم دیوونه میشم، پاشو ریحانم پاشو منو آروم کن، دارم تو "میسوزم"

با هوشیار شدن بیشتر، فهمیدم حالتاش طبیعی نیست، از بوی تند الکش متوجه شدم که زیاده روی کرده، مست نبود اما به اندازه ای خورده بود که اختیار از کف بده و اینجوری جسم منو تو آغوشش محکم بگیره.

منو بطرف خودش کشید، ضعف شدیدی از گرسنگی داشتم، انقدر که نای هیچگونه اعتراض یا واکنشی نداشتم.

صورتم رو سینه ی برهنش قرار گرفتم، کمی لای چشمامو باز کردم که بهادر صورتمو غرق بوسه کرد و منو بخودش فشرد و گفت: جونم، عشقم تو مال من میشی، دیگه از این به بعد جات تو بغل خودمه،! پیش خودم!

موهامو به پشت گردنم داد و بوسه ای به سرم زد، بالاتنه ش برهنه بود میدونستم بی منظور اینکارو کرده و طبق عادت همیشگیش برای خواب پوشش کاملی نداره.

انقدر گیج خواب بودم که بدون اینکه موقعیتمو بسنجم با لودگی به بهادری که جای جای صورتمو بوسه بارون میکرد، گفتم: چرا اذیتم میکنی نصف شبی؟ بزار بخوابم.

حصار دستاشو دورم محکم تر کرد و صورتمو تو گردنش فرو برد و با احساس و آرامش گفت: باشه... بخواب دورت بگردم، بخواب خوشکلم، تو عزیز منی، تو خانم منی، بخواب

انقدر گفت و گفت تا کم کم نفسهای منظم شدن و به خواب عمیقی فرو رفت، اما من با هر زمزمه ش بیدار بودم و بغضمو تو آغوشش خفه میکردم، بااینکه میتونستم امشب با دادو بیداد کردن اونو از خودم

و این موقعیت دور کنم ، اما پذیرفتم که باشه و هر چقدر گناه باشه امشب مزه ی این آغوش و این بوسیدنها و زمزمه های شیرینش تا عمق وجودم ریشه بزنه و یک عمر با جوونه های این خاطره زندگیمو بسر ببرم .

خواب زده و بیتاب مثل جغدی پیر، خیره به صورتش بودم ، به چشمهایی که شرورت و شیطنت همیشگی رو داشتن اما کیلو کیلو عشق از شعله های آتیشنشون فواره میزد ، به بک گراند صورتش که ماندگارترین و خاص ترین چهره ی حک شده تو ذهنم میشد، به لبهایی که تا چندساعت پیش از حرارت و داغیشون تن رنجور و خسته مو به خاطره ای دلنشین دعوت کردن، آرام و بیصدا اشک ریختم میدونستم همه ی اینها برای من خاطراتی فراموش نشدنی میشن خاطراتی که بعداز خنواده م و بی کس شدنم از این عشق نا به فرجام برام دردناک ترین لحظه ها و حسرتها میشن .

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو بردم وبوی تنشو تا عمق ریه هام چشیدم، میخوام طمع این لذت همیشه برام به یادگار بمونه تا یادم باشه که ممنوعه همیشه ممنوع میمونه و هیچ راهی برای رسیدن وجود نداره * حتی اگه چیزی بنام بچه مقید به این پایبند باشه

با تکون دستی روی بازوم از خواب بیدار شدم، سرم رو سینه ی سفت و پرحرارتی بود، حلقه ی دستی محکم منو در برگرفته بود و نفسای داغش به صورتم میخورد، چشم بازکردم و با دیدن بهادر کنارم یک لحظه گیج و متعجب شدم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم ،صدای مهرداد اومد که سریع گفت : سیبیس

نیم خیز شدم و به مهرداد نگاه کردم که سری به تاسف تکون داد وبا صدای خفیف و آرومی گفت : تو به منه خاک برسر میگی میخوای بری یه جایی خودتو ار دست این یارو (اشاره به بهادر کرد) گم و گور کنی تا ازش دور بمونی، اونوقت اومدی چسبیدی سفت و سخت تو بغلش ؟

با همون حالت گیجی نگاش کردم ،مهرداد که نمیدونه من دیشب با چه بغض و اشک و آهی به خواب رفتم.

... من -

نذاشت حرفی بزنم دستشو به علامت سکوت رو بینیش گذاشت و آرام گفت : یواش بیا بیرون تا بیدارش نکنی .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹]، زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_228#

از اتاق بیرون اومدم مهرداد تو آشپزخونه بود ، به سمت آشپزخونه رفتم که چشمم به یه ساک کوچیک افتاد .

اشک تو چشمم حلقه شد، مهرداد تو فاصله ی کمی از پشت سرم آروم گفت : چند دست از لباسای لامیا رو برات گذاشتم تمیز و دست نخوردن ، برات هر وسیله ای که لازمه ت باشه گذاشتم البته تو ویلا هم همه چیز هست به مش و حسن و زنش هم میسپریم که مراقبت باشن، ولی خودتم مراقب خودت باش اونجا . دیگه من یا شخص نزدیکی رو نداری که کمک حالت باشن

برگشتم به طرفش که همزمان اشکم چکیده شد ، نفسی گرفت و گفت : من همیشه میدونستم که سرنوشت این میشه ریحانه و همیشه هم قصدم این بود که بهت کمک کنم اما ظاهرا روزگار از قبل برای تو این . مسیرو در نظر گرفته بود و تو چاره ای نداری که با سرنوشت کنار بیای

قدرت هجی هیچ کلمه ای رو نداشت انگار سالها بود که زبونم چرخشی نداشت تا حتی کوچکترین کلمه . ای رو تلفظ کنم ، فقط خیره به صورت غمگین مهرداد بودم که اونم برای حال و روزم غمگین بود

. از کنارم آهسته گذشت و گفت : برات یه دست لباس گذاشتم رو کاناپه برو بپوش که بریم

خدایا از ته دل میگم که مدیونتم ، انقدر که نمیدونم به چه زبونی ازت تشکر کنم، به همون اندازه که رنج میدی به همون اندازه هم هوای بنده تو داری و بخاطر قرار دادن مهرداد تو زندگیم یک عمر مدیون و سپاس گزارتم، مردی که بی هیچ منت و چشم داشتی برای من خوبی میکنه ، مردی با غیرت که برام مثل یه بردار واقعیه ، کسی که تو این دوروز از یک زن باردار حمایت کرده، من چه جوری میتونم محبتای این آدم و جبران کنم ؟ بدون شک اون یه فرشته ست فرشته ای که هر راه خطایی رو برم باز . ملک نجاتم میشه، قطعاً نه من و نه امثال لامیا لیاقت این مرد رو نداشتیم

لباسای تمیز و مرتبی بودن پوشیدمشون ، دیروز تو بیمارستان هم برام یه دست لباس تمیز آورده بود، وقتی هم برگشتیم خونه منو به حموم فرستاد ،حتی روم نمیشد توصورتش سر بلند کنم یا بپرسم لباسای خونیمو کجا گذاشتی ، چند دست لباس تمیز رو تخت برام کنار گذاشته بود ، میدونستم لباسای لامیا یا یکی از دوست دخترش باید باشه پس بدون حرف یا سوال اضافه ای لباسارو پوشیدم .

چشمم به میز عسلی افتاد که شیشه ی مشروب ی روی اون خودنمایی میکرد و زیر سیگاری ای که غرق ته سیگار بود ، به درسته ی اتاق نگاه کردم ، حال دیشبش و زمزمه هاش تو مغزم رژه رفتن ، دلم براش میسوخت ، هم برای اون و هم برای خودم و برای زندگیه این طفل معصومی که حتی نمیدونم . قراره عاقبتش به کجا برسه .

مهرداد لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون اومد و به سمتم قدم برداشت، آروم گفت : تصمیمتو درست ! گرفتی ؟ از این خونه بریم بیرون دیگه همه چیز تموم شده ست ریحانه

شالمو رو سرم انداختم و کیفم و برداشتم و با بغضی که رو سینم گندو کرده بود، خفه شده گفتم : تنها . راهیه که دارم .

مهرداد با سوییچش به در ورودی اشاره زدو گفت: پس اگه آماده ای بریم تا بهادر بیدار نشده ، میدونی که تورو تواین شرایط ببینه خون بپا میکنه این وسط یقه ی منم گیره هر چند ازاین به بعد باید جوابگوی . اعلی حضرت باشم .

. شرمنده و محزون گفتم : من شرمندتم مهرداد جز دردسر هیچی برات نداشتم

. خیره نگام کردو با تکون سرش به طرف در اشاره زد که بریم

به سمت در ورودی قدم برداشتم ،به پشت در که رسیدیم مکث کردم، ببین با یه عشق و یه هوس از ر عنا عاقبتم به کجا رسید که از همه عزیزام دل کندم و باید برم، من راه دیگه ای ندارم ، حتی خونوادم پشتم نیستن تنها همین آدمی که با یه عالمه غصه رو تخت خوابیده هوای منو داره، اما باید از تنها کسی که

چرخش زندگیم به دستش تا اینجا رقم خورده بود، هم فرار کنم ، بخاطر این عشق و این قلب زبون نفهم . تاوان سنگینی رو پس دادم .

مهرداد که از حال درونم با خبر بود، آهسته و با صدای خفه ای گفت : بریم ؟ اثر اون مشروبیه که تا الان نگهش داشته که بیدار نشده .

سرمو تکون دادم که درو باز کرد اما قلبم نخواست که لحظه ی آخر این دیدار رو از خودم محروم کنم ، رو به مهرداد با بغض و التماس نگاه کردم که پوفی کشیدو گفت : یالا ریحانه زود باش که بریم .

چقدر خوب بود که مهرداد تو این شرایط منو درک میکرد ، بطرف اتاق پاتند کردم و درو باز کردم ، دست چپش هنوز کشیده رو بالش بود جایی که من تا صبح سرم روی این بالین بود، از اینکه این دیدار آخرمه ، اشکم چکید با نگاهم تمام هیبت و تصویرشو تو ذهنم حک کردم با قدمای آهسته جلوتر رفتم ، کنار تخت ایستادم و با اختیار و اراده ی خودم بدون هیچ جبری، بطرفش خم شدم، گوشه ی شالم رو تو دستم گرفتم که مبادا بی هوا به جایی از تنش اصابت کنه و از خواب بیدار بشه ، گوشه ی لیش رو هدف گرفتم و بوسیدم ، قلبم تیر کشید ، بوسه ای عمیق و طولانی و با احساسی از شکستن که جسممو در هم فرو ریخت ، قبل اینکه بغضم تَرَک برداره سریع از بهادر دور شدم، لبمو به دندان گرفتم و با با نگاهی خیره به تمام اجزای صورتش از

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

. تخت فاصله گرفتم و با قدمای سست و بی رضایت از اتاق بیرون رفتم .

مهرداد بیرون از در ورودی منتظر بود ، به محض بیرون رفتنم بغضم شکست و دستمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای خفه شده ای به گریه افتادم .

حال و روزم انقدر زجر آور بود که تو اون لحظه از ته دلم دعا کردم خدایا هیچکس و تو این شرایط و بجای من قرار نده ، چیزی شبیه سوختن تو آتیشی بود که ذره ذره جسم رو تو کام شعله هاش فرو میبرد .

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۲/۱۹], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_229#

دو ساعتی میشد که تو مسیر و جاده بودیم، تو ماشین انقدر زجه زدم و اشک ریختم که به سسکه افتادم و همین باعث شد که حال خیلی بد بشه طوریکه دل و روده م پیچ میخورد و بی اختیار عق بلندی زدم ، مهرداد با هول ماشین رو به کناری پارک کرد و بطرف در سمت من اومد

در ماشین و باز کرد و گفت :وای خدا از دست تو ریحانه ، دیشب که شام نخوردی و خوابیدی ، صبح هم از بس عجله کردیم یادم رفت صبحونه یه چیزی ردیف کنم بخوری، دوساعت نشستی تو ماشین و یه ریز اشک میریزی، چته دختر خودتو کشتی ؟

از زور گریه چشمم میخواست از حدقه در بیاد، شکم درد شدیدی گرفته بود، یه لحظه دلم برای بچم سوخت، خودم به جهنم دوروزه درست غذا نخوردم، جز اشک و غصه هم از مامان بدبختش هیچی نصیبش نشده، هر دوما بی کس و تنها شدیم ، پدرش با خودخواهی اونو به من داد منم با خودخواهی و بیچارگی خودم و این بچه رو از پدرش گرفتم .

مهرداد بطری آب و برداشت یکم آب رو دستش ریخت و دست خیسشو به صورتم کشید، با درد دستمو رو شکم گذاشتم که با ترس گفت : کجاته ؟ شکمت درد میکنه ؟ شاید چون دو روزه چیزی نخوردی ؟

از نگرانی و از درد شدید گریه م شدت گرفت و با گریه ی بلندی گفتم : مهرداد ... مهرداد ... دارم میمیرم ، چرا مامان بی معرفتم حتی زنگ نمیزنه، ببینه دختر بدبختش کجاست تو چه وضعیتی ... مهرداد من چه گناهی کردم چرا همه چیز اینجوری شد؟ دلم داره میترکه ؟ دلم به حال خودمو بچم ... میسوزه

مهرداد سرمو تو آغوشش فرو برد و گفت : گریه نکن جونم، درست میشه همه چیز درست میشه بهت قول میدم ، یه مدت از اینجا دور باش تا اوضاع اینجا درست بشه با بهادر هم حرف میزنم نمیزارم تو بیای تا گندایی که به بارآورده رو پاک کنه، باید بره با مامانت و خالت حرف بزنه ، اون زن عوضیشو . طلاق بده .

با گریه گفتم : درست نمیشه مهرداد ، مامانم حتی تو این دوروز یه زنگ نزده ببینه من مردم یا زنده، اون فکر میکنه مقصر من بودم ،اصلا بودم ولی من بچه شم مثل رعنا ، چرا منو از خودش روند چرا تو لحظه ای که دلم محبتشو میخواست منو طرد کرد! چرا نخواست بشنوه من چی کشیدم یا چرا به اینجا رسیدم ؟ اون مادر خوبی نیست وگرنه از من حمایت میکرد، گناه بچه شو میپوشوند ،همه ی آدمای خطا میکنن حالا هر کدوم به یه نحوی یکی بزرگ یکی کوچیک ، گناه من که اندازه رعنا نبوده که به خواست خودش، تو تخت بهادر رفته ، آخ خدا

مهرداد با یه حس که انگار بغضی تو گلوش نشسته بود گفت : دختر خوب تورو خدا آروم باش ، الان حالت بدمیشه، دوروزه هیچی نخوردی اون بچه هم گناه داره از وقتی حامله شدی فقط داری غصه به خوردش میدی ، آخه من چیکار کنم که بتونم یه لحظه ی خوش بهت بدم ، خدا لعنتش کنه که تو رو به اینجارسوندن، تف به ذات کثیف رعنا، تف به شرفت که این همه بدبختی به بارآوردی ، نجس کثافت، ! بخدا اگه الان اینجا بودی با این ماشین پونصدبار از روت رد میشدم تا دل وروده ت پخش زمین بشه

به حق هق شدیدی افتادم قفسه ی سبم درد گرفته بود، قلبم میسوخت دستمو رو قلبم گذاشتم که مهرداد . عصبی تر و نگران گفت: بس کن ریحانه، بس کن دختر داری میترونینم الان حالت بد میشه

جلوی پام نشست و بطریه آب و جلوی دهنم گرفت و گفت : بخور دختر خوب، بخور عزیزم این روزا تموم میشن خودتو عذاب نده میدونم سخته ولی تموم میشه ، یه رستوران بالا هست الان میریم اونجا میشینیم یه صبحونه ی مفصل بخور، حالت که بهتر شد دوباره راه میفتیم ... باشه ؟

چند قلوپ از آب خوردم، کمی حالم بهتر شد ولی نمیتونستم حرف بزنم یا واکنشی نشون بدم که اینبار مهرداد تاکید می گفت : ریحانه با توام ، باشه ؟

سرمو آروم بالا پایین کردم یه دستمال کاغذی از تو جعبه بیرون کشید و اشکامو پاک کردو گفت : تو دختر پاکی هستی ، تو خدا رو داری توکل کن به خدا ،خودش تا اینجا آوردت خودشم یه دری برات باز میکنه .

. پوزخندی درد آوری زدم فقط خدا خودشم از دلم خبر داره که دارم چه زجری رو تحمل میکنم

چند متر بالاتر پیش یه رستوران نگه داشت موقع خوردن صبحونه با تماسهای پی در پی بهادر حالم بدتر شد. بیش از صدبار به گوشیم زنگ زد که مجبور شدم دست آخر با سیلی اشک گوشی رو خاموش کنم؛ بعد از خوردن صبحونه ای که انگار داشتم تیکه های گوشت تن خودمو میخوردم از رستوران بیرون اومدیم .

اینبار گوشیه مهرداد زنگ خورد که به صفحه ی گوشی نگاه کرد و عاصی شده سرشو به طرف آسمون بالا گرفت و زیر لب گفت : اینوچیکار کنم خدا ؟

. رو به من گفت : زودتر بیا بریم تو ماشین تا صدای بیرون و نبرده میخوام بگم بیمارستانم

با تعجب گفتم : بیمارستان ؟ مگه بچه ست میخوای گولش بزنی ؟ یه تُک پا ور میداره میره بیمارستان ! ببینه نیستی که میفهمه با همیم

برگشت عصبی و پرخاشگر گفت : چی بگم پس ؟ بگم آره با ریحانه م، دارم میبرمش ویلای شمال یه چندروزی آب و هوا عوض کنه تو هم دوست داشتی پاشو بیا که یه مرتبه ماه عسلتونم اوکی بشه ؟ خیلی ساده ای بخدا

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

. ریحانه

مچ دستمو گرفت تا هم قدم خودش راه برم ، وارفته و دمی گفتم : من میگم اون خودش شیطونو درس . میده تو میخوای بگی من بیمارستانم میره اونجا تا بفهمه دروغ گفتم یا نه

. کنار ماشین ایستادیم ،مهرداد دزدگیرو زد و گفت : خيله خب حالا بشين .. فکر اونجاشم کردم

در حالیکه تو ماشین مینشستم گفت : دیشب به مدیر بخش پیام دادم که کارتمو بزنه ، آگ کسی هم اومد . سراغم بگن که من تو اتاق عمل ... من تورو برسونم سریع برمیگردم تهران

با این حرفش و احساس تنهایی خودم بعد از همین کوچکترین شانس زندگیم ، باز هم بغض لعنتی به گلوم چمبره زد ، از نگاه پر از اضطراب و آشوبم فهمید که تو دلم چه عاشورایی بیاست ، گوشیش دوباره زنگ خورد چشم از نگاهم گرفت و گفت : باید جواب بدم یه جوری وانمود میکنم دارم میرم تو اتاق عمل .

درو بست و ماشین و سریع دور زد و پشت رُل نشست، تماس و برقرار کرد، صدای گرفته و بم بهادر با . اون ولوم بالای گوشی تو ماشین به خوبی به گوشم میرسید

...بهادر: مهرداد

مهرداد به من نگاه کردو دستشو رو بینیش گذاشت که من کوچکترین حرفی نزدم و خیلی جدی گفت: سلام چرا صدات گرفته ؟ تازه بیدار شدی ؟

. بهادر: حنجره م جر خورد از بس داد زدم ، ریحان نیست

... مهرداد ابروهاشو بالا دادو گفت : یعنی چی نیست ؟ حتما تو آشپزخونه یا حموم و

مارمولک بازی در نیار کجا بردیش ؟ -

. دیوونه شدی؟ کجا بیرمش ؟ من بیمارستانم خیر سرم اومدم سر کارم -

بهادر انگار عصبی بود ولی شمرده و با همون تناژ بم شده گفت : مهرداد ریحانه نیست رفته، تا این خونه رو به آتیش نکشیدم بگو کجا بردیش ؟

مهرداد نفس کلافه ای کشید : بهادر من بیمارستانم صبح زود از خونه بیرون اومدم ،نه از تو خبر دارم نه از ریحان ، من از کجا بدونم کجاست ؟

! بهادر داد زد: دروغ نگو نامرد

مهرداد هم عصبی داد زد: من چه میدونم کجاست ؟ من حی و حاضر با هزارتا ذکرو صلوات دارم میرم تو اتاق عمل ، که جون یه آدم مریض زیر دستای من میفته، اونوقت توزنگ زدی هزار تا دلشوره واضطراب به من بدی که ریحانه نیست رفته ؟ منه بی*** (انگار قصد داشت فوش بده که حرفشو خورد و گفت) لا اله الا الله ... بهادر من صبح زود از خونه بیرون زدم ، الان کاردارم باید برم تو اتاق عمل میفهمی یعنی چی یعنی تو هر چقدر الان منو عصبی کنی و به من استرس بدی باعث میشه که آمادگیمو از دست بدم و با جون یه انسان بازی کنم .

خر خودتی -

. مهرداد آرومتر گفت : باشه خر خودمم ... بجای این خزعلات پاشو برو دنبالش ببین کجا رفته

. بهادر آروم و گرفته گفت : حالم خوب نیست سرم داره میترکه مهرداد بیارش

با این جمله ش درهم فرو ریختم و اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد، مهردادبا نیم نگاهی به من گفت : بفهم بهادر بفهم ، میگم من بیمارستانم از ریحانه هم خبری ندارم برو ببین کجاست ؛ چرا هر کی چوب تو آستینتون میکنه میانین یقه ی منو میگیرین ؟ اصلا منو سنبه ؛

بهادر با عصبانیت و باصدای بلندی داد زد و همزمان صدای یه شی شکستنی اومد که خرد شدنش همراه با داد بهادر در هم آمیخته شد و لرزی به تنم ریشه انداخت، با همون خشم و عصبانیت گفت : خونه خرابت میکنم مهرداد به فاطمه الزهرا "س" فقط بفهمم یک درصد فقط یک درصد تو نقشه ش . همکاری داشتنی بخدا ازت نمیگذرم .

. گوش‌ی رو که قطع کرد، مهرداد عصبی گوش‌ی رو داشبرد پرت کردو سرشو به صندلیه پشت تکیه داد

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۹/۱۲/۱۹], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_#230

تمام مسیر باقیمانده رو نه من حرف می‌زدم نه مهرداد، تو سکوت نا به اتمامی به روبرو خیره بودیم ، حتی برای ناهار خوردن ترجیح دادیم توماشین غذا بخوریم ، البته اونم بدون اشتها و کوچکت‌ترین میلی

بعد از ظهر بود که به ویلا رسیدیم ، با بدو ورودمون یه مرد میانسال که حدس می‌زدم مش حسن باشه به پیشوازمون اومد

کلی سر به سر مهرداد گذاشت و با من خیلی با محبت و پدرا نه رفتار کرد، حسی عجیبی داشتم و حسرت بزرگی که ای کاش پدرم زنده بود و هیچ کدوم از این مشکلات برامون پیش نمیومد

وارد ویلا که شدم بیشتر از قبل دلم گرفت ، این ویلای بزرگ و دوبلکس و خیلی زیبا قرار بود از این به بعد برای من زندانی از غم و ماتم باشه، خیلی کوتاه و سرسری نگاهی به اطراف کردم به نظر میومد چیزی کم و کسر نداره ولی کمی مرطوب و سرد بود ، مش حسن با مهرداد وارد ویلا شدن که با لهجه ی شیرین شمالیش رو به من گفت : خوش اومدی خانم ، مهرداد خان که گفت مهمون مخصوصی داره همه چیزو آماده کردم ، نگران چیزی نباشین هر چیزی لازم داشتین یا هرکاری بود، به من بگین خودم . براتون انجام میدم

. با لبخند گفتم : ممنون ... شما محبت دارین

.مهرداد : راستی خاله اکرم کجاست ... دوست دارم قبل رفتنم ببینمش

مش حسن با تعجب به منو مهرداد نگاه کردو یکه خورده گفت : مگه قصد داری به این زودی بری؟

مهرداد: آره من یکی دوساعت دیگه یه استراحت کوچیک کنم برمیدرم، چون خیلی کاردارم و با دست به من اشاره زد و گفت: فقط سفارش نکنم هوای این مادمازل مارو داشته باشین

مش حسن با خنده و با دست به شونه ی مهرداد زد و گفت: خیالت راحت بابا جان نمیزارم اب تو دل دخترم تکون بخوره به اکرم خانم هم میگم به اندازه ی چشمش مراقبش باشه

مهرداد به طرف کاناپه رفت و وارفته رو مبل افتادو گفت: خیلی آقایی مش حسن، پس بی زحمت هوای یخچال و اینارو هم داشته باش

مش حسن: تو نگران هیچی نباش، من همه جور هواسم هست

بعده حالت غر زدن گفت: این خاله اکرم هم وقت گیر آورده رفته این خیاطیه صغری خانم یه پارچه تحویل بده و زود برگرده بعید بدونم حالا حالاها پیداش بشه

مهرداد آروم رو به من که مسخ شده، چشمام بین هردوشون در گردش بود گفت: چرا لباساتو عوض نمیکنی، از صبح با این لباسا تو ماشین نشستی خسته شدی، برو لباس عوض کن تا من شومینه رو روشن کنم

از خدا خواسته به یکی از اتاقای طبقه ی بالا رفتم، اتاق بزرگ و مرتبی بود، ساک لباسامو رو تخت گذاشتم و خیره به وسایل مرتب و تمیز اتاق نگاه میکردم اما هیچ چیز قشنگی منو به وجد نمی آورد، دلم خیلی گرفته بود، بی هدف روی تخت دراز کشیدم و به روزهای شوم فکر کردم به تنهایی خودم و به زمانی که مهرداد میره و من باز از این هم تنهاتر میشم، پاهامو تو شکم جمع کردم و به کمد سفید رنگ روبروم خیره شدم، اشکی از گوشه ی چشمم چکید که تا رو تیغه ی بینیم فرود اومد، میدونم به بهادر ظلم کردم اما این بهترین راهیه که میتونستم انتخاب کنم، خودمو به دست سرنوشت میسپارم تا ببینم قراره بعد ****... از این چه سوپرایز جدیدی برام پیش بیاد

با صدازدنیهای آروم مهرداد از خواب بیدار شدم ، با چشمای خواب آلود به ظاهر آماده و آراسته ش خیره شدم که گفت : من دارم میرم ریحانه ، اومدم خداحافظی کنم که برم .

دلگیر و با غصه نگاش کردم که با خنده گفت : مگه میخوام برم جبهه چرا اینجوری نگام میکنی ...؟ سعی میکنم زود زود پیام بهت سر بزنم ، بهشون سپردم کاملاً مراقبت باشن ، خاله اکرم هم اومده بود اینجا . میخواست ببیننت ولی خواب بودی رفت .

رو تخت نیم خیز شدم و نشستم ، با شرم پرسیدم : بهشون گفتم من کی ام ؟

مهرداد به بالکن نگاهی کرد و آروم گفت : گفتم زن رفیقمه با شوهرش دعواشده آوردمش اینجا دور . کارای طلاقشونن .

!!! پوزخندی نیش دار زدم و با تکیه سرم آروم گفتم : شوهر

با نفس پر سوزی جلوتر اومد ، به صورتش نگاه کردم با لبخندی پرمحبت خم شد و بوسه ای برادرانه به سرم زد و گفت : مواظب خودت باش دختر کوچولوی من .

لبخندی با غم به روش زدم و گفتم : ببخشید خیلی اسباب زحمت میدونم از این به بعد از دست بهادر . خلاصی نداری ، پناه تو بودی چاره ی دیگه ای نداشتم .

. با لبخند و رئوف گفت : تو فکرش نباش یه جوری از پیش بر میام ... من دیگه برم .

. ممنون . خدا به همراهت .

&&&&&

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹]، زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_231#

از حموم بیرون اومدم ، حوله مو از دور تنم باز کردم ، چنگ زدم به پیرهن گشاد صورتی رنگی که از بین لباسهای لامیا مناسبترین بود ، البته بجز چندتا پیرهن دیگه که متناسب با دوران بارداریم بودن .

روبروی اینه ایستادم شکمم از حد معمول بزرگتر شده بود و تازگیای تکونهای ریزشو حس میکردم که هر بار با تکون خوردنش ته دلم قنچ میرفت ، اما باز هم فکر موندنش منو آزار میداد . هر بار تلفنی با مهرداد درموردش حرف میزدم مهرداد سریع بحث رو عوض میکرد تا در مورد این قضیه چیز دیگه ای نگم ، اما با شناختی که رو مهرداد داشتم میدونستم که مهرداد عمدا دوست نداره در مورد اون بچه و یا آسیبی که تو ذهنم در موردش جولان میداد حرفی بزنم ، دروغ چرا خودمم بودنش رو دوست داشتم . ولی شرایطم غریزه ی مادر بودنم رو محدود میکرد .

لباسامو پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچوندم ، نگاهم به گوشی افتاد بی اختیار به طرفش رفتم ، گوشی . رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم .

تو این دو هفته هر دوروزی یکبار این شده عادت همیشگیم که شاید با یک تماس و یا یک پیام از طرف مامانم یا خاله م دل خوش بشم ولی هر بار که گوشیهو روشن میکنم تنها یک نفر به گوشیم پیام داده و به محض دریافت پیاماش مثل الان شروع به زنگ زدن میکنه ، با نگاه به صفحه ی گوشی و اسم مرد قطبی آه عمیقی کشیدم، باز هم نا امیدیه به دلم چنگ زد، بدون اینکه پیامارو بخونم دوباره گوشی رو خاموش کردم و به حالت پرت کردن رو میز انداختم .

دمق و رنجور از اتاق بیرون رفتم ،یه بوی عطر قورمه سبزی تو فضا پیچیده بود، که تمام نظدیات منفور ذهنیم به کنار رفت، با اشتهایی ملموس و با لذت دم عمیقی کشیدم ، از پله ها آروم پایین اومدم، اکرم خانم تو آشپزخونه بود و تدارکات ناهار رو آماده میکرد .

. به سمتش رفتم و آروم سلام دادم

زن مسن ولی زیبا رویی بود، با اون چروکهای ریز صورتش ولی هنوز زیبایی منحصر به فردش رو داد .

برگشت و با لبخند ولهجه ی شیرینش گفت : سلام مادر ، صحبت بخیر ؛ بهتری ؟ بشین تا یه چایی . برات بیارم صبحونتو بخوری .

اگرم خانوم و مش حسن نمیدونستن گه من باردارم البته خودم از مهرداد خ استم که این قضیه از دیدشون . پنهان بمونه

میز صبحونه رو برام آماده کرد که لا شرمندگی گفتم : ممنون اگرم خانوم باور کنین من خیلی معذب ... میشم وقتی شما

سریع گفت : عه عه نزن این حرفارو مادر، بپه های من که همه این شهر و اون شهرن منو آقا حسن هم که همیشه تنهاایم تازه داریم میگیریم خیر ببینه این آقا مهرداد که برامون یه مهمون عزیز آورده تا حداقل از . تنهایی در بیایم

با لبخند قدر شناسانه ای صندلی رو کنار کشیدم و گفتم : شما خیلی مهربونین و خیلی هم به من لطف دارین .

. اگرم خانوم : قدبونت برم عزیزم بشین صبحونتو کامل بخور از دیشب رنگ و رو به صورتت نداری

تلفن ویلا زنگ خورد، اگرم خانوم با لبخندگفت : حتما آقا مهرداد زنگ زده بازم سفارشات بده ، من برم . جوابشو بدم الان میام

. خودمم حدس میزدم که مهرداد باشه مگه تو این چندروز بجز مهرداد کی به تافن اینجا زنگ میزد

بچم تکون خفیفی خورد، با لبخند و یه حسی عجیب دستمو روشکم گذاشتم که تکونش کمی شدت گرفت ، شاید اونم داره حس میکنم که این دست مامانشه که داره وجودسو لمس میکنه .

. صدای صحبت کردن اکرم خانوم و خندیدنش اومد که ثابت میکرد حدسیاتمون کاملاً درست بود

اکرم خانوم : آره مادر خوبه ، نگران نباش ، هوای مهمونتو همه جوره داریم ... ماهم خوبیم پسرم ... نگو مهرباد جان این کارا برای ما رحمته ... آره داره صبحونه میخوره ... کی امشب ؟ بسلامتی مادر مواظب باش تو مسیر ... بلند خندید و گفت : چشم چشم برات درست میکنم ... منتظریم ... حتما خدانگهدار

. تلفن رو که قطع کرد با خنده به طرف آشپزخونه اومد

لقمه ای تو دهنم گذاشتم و به صورت غرق شوقش خیره شدم که با لبخندی معنی دار گفت : آقا مهرباد بود داره میاد اینجا ، گفت حرکت کرده تا قبل از شام میرسه ، بعد با ذوق بیشتری گفت : بچم سفارش کرده براش خورش فسنجون درست کنم ترجیحا ترشیش بیشتر باشه .

با لبخند و از روی لودگی گفتم : مهرباد کلا شکموعه

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_231#

با گفتن این حرفم اکرم خانوم بدون عکس العملی به طرف قابلمه رفت و خودشو سرگرم هم زدن غذا . نشون داد .

. با کف دست آروم رو پیشونیم زدیم و تو دلم بخودم و این احمق بودمت بدو بیراه گفتم

لب زیریمو به دندون گرفتم و مین مین کنان گفتم : آقا مهرداد از دوستای نزدیک شوهرمه ، بیشتر وقتها به همراه شوهرم خونه ی ما میومد بخاطر همینم از علایق و شکمو بودنش بخوبی خبر دارم .

اکرم خانوم برگشت و با لبخند گرم و پر محبتی نگام کرد، سرقابلمه رو گذاشت و صندلیه بغل دستمو کنار کشید و نشست.

بی هوا دستمو تو دست گرمش گرفت و با کمی فشردن گفت: من نمیدونم تو کی هستی یا با مهرداد خان چه نسبتی داری ، اما دارم خیلی واضح کوله بار غمتو حس میکنم دخترم، من 4 تا بچه شکم کشیدم و به دنیا آوردم حتی میدونم تو هر کاری کنی یا هر لباسی بپوشی نمیتونی اون صورتی که نشون میدی تو بجز خودت یه مهمون کوچولو هم داری ازم پنهونش کنی ، قیافه ات داره جار میزنه که تو بارداری مخصوصا با اون حال دیشبیت .

با خجالت نگاهمو گرفتم که دستمو فشار بیشتری داد و با تکیه دادن سرش گفت : نگرانیهای مهرداد رو درک میکنم ، یه مرد بیخودی واسه یه زن دل نمیسوزونه یا بخواد اینهمه نگرانش باشه ، مگه اینکه یا با اون زن نسبتی داشته باشه یا اینکه یه امانتی پیشش داشته باشه ، و با لبخند بیشتری گفت : که امانتیش میتونه قلبشه یا بچه ش.

با بغض و شرم گفتم : بچه ی مهرداد نیست، اون فقط داره ازم حمایت میکنه ، بخاطر همون نسبت فامیل بودنه که گفتین.

اکرم خانوم کنجکاو نگام کردو گفت : ما چند ساله تو ویلای آقا کوروش (بابابزرگ مهرداد) هستیم ، اکثر ... فامیلای نزدیکش و هم میشناسیم ولی تو

دستمو به سرم گرفتم ، حس سقوط داشتم ، اگه اکرم خانوم منو بشناسه کم کم به اصل مطلب پی میبره و میفهمه من کی ام و اون اولین کسی میشه که بعد از خوادم از برملاشدن رازم با خبر میشه.

آرومتر از حدمعمول گفتم : از فامیلای زن دائیشم

به محض خارج شدن این حرف از دهنم شروع به خودخوری کردم ، ریحانه ی احمق مگه مهرداد چقدر زن دانی داره یا خاله بجز مامان خواهر و برادر دیگه ای نداره ، چرا این حرف و زدی ، این زن با تمام تجربه و دانائیش صاف میزنه رو نقطه ی اصلی و میفهمه که من دختر حاج و پرویز و لیلام

طولی نکشید که اکرم خانوم دقیق رو خال زد و به من گفت : تو همونی که یه مدت با مهرداد خان نامزد بودی ؟

یکه خورده و با یه بغض عیان به اکرم خانوم نگاه کردم ، نگاهش برای لحظه ای رنگی از ترس و تردید گرفت ، با لرزش صدام و بخاطر بغض نهفته در گلویم آرام گفتم : بودم ، اما دیگه نیستم

اکرم خانوم با بهت یه تایی ابروشو بالا داد و با انگشتای دست چپش رو میز به شیوه ی تفکر آرام ضربه میزد ، زمزمه کنام یه چیزی گفت که نشنیدم ولی بعد با صدای بلندتری گفت : پس این بچه از کیه ؟

اشکام چکید و محزون گفتم : نپرسین اکرم خانوم تورو خدا نپرسین

شدت لرزش صدام و همینطور بدنم بیشتر شده بود

خودم دارم دیوونه میشم اکرم خانوم ، اصلا نمیدونم چه جوری به اینجا رسیدم ، نمیدونم حتی روزها و - شبهامو چه جوری سپری میکنم ، همه منو گناهکار میدونن حتی مامانم به من پشت کرده ، اونا از هیچی خبر ندارن ، دارم عذاب میکشم اکرم خانوم ، تو این خونه تک و تنها گیر افتادم ، بخدا اگه شما اینجا نبودین تا الان دق کرده بودم

سریع از جاش بلندشد و منو تو بغلش کشیدو گفت : باشه نگو مادر ، نگو ... اشکال نداره ... گریه نکن دختر قشنگم ، هر رازی هست تو دل خودت نگهش دار ، همون بهتر بعضی رازها نگفته بمونن و کسی ازشون باخبر نشه ، ولی بخدا قسم که دیدم نسبت به تو هیچ تغییری نمیکنه چون از همون اول که دیدمت مهترت به دلم نشست ، معلومه دختر صبور و زجر کشیده ای هستی ، هر چی هست امیدتو به خدا بده مادر *

دم دمای غروب بود که با کمک اکرم خانوم مشغول تمیز کردن خونه بودیم ، البته اجازه نمیداد من خیلی کار کنم اما خودم از یه جا نشستن و فکر کردن به افکار رول پیچیده م خسته بودم ، مخصوصا وقتی این زن رو میدیدم که همیشه در حال کار کردنه و بیشتر کارهای مربوط به منو هم انجام میده خیلی شرمنده و معذب میشدم .

کارای گرد گیری که تموم شد اکرم خانوم غرولند کنان گفت: این آقا حسن هم معلوم نیست کجا رفته بیدار . این میزو جابجا کنه زیرشو تمیز کنم .

. خودت خیلی خسته نکن اکرم خانوم همه چیز که مرتبه نیازی نیست انقدر سخت بگیرین -

اکرم خانوم با خنده گفت : من عادت دارم مادر ، اینجا هم که کسی نباشه همیشه تمیز و مرتب نگهش میدارم .

. دستتون درد نکنه واقعا خسته شدین -

.لبخندی به روم زدو گفت : تو هم خسته شدی عزیزم

ای بابا من که کاری نکردم ...میگم تا این آقا مهرداد نیومده من برم یه دوش بگیرم و پیام خیلی گرمم - شده

. اکرم خانوم :برو مادر منم بقیه کارامو انجام میدم بعد برنج و دم میکنم

تشکری کردم و از پله های بالارفتم، بالاینکه دمای داخل ویلا خیلی

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] ,زوال

[Forwarded from Maryam.m]

گرم نبود اما عرق کرده بودم و خیلی گرم شده بود.

&&&&

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_232#

منو اکرم خانوم میز شام رو آماده کردیم ، مش حسن تو آشپزخونه اومد و گفت :پس این آقا دکتر کی قراره بیاد تا الان که باید میرسید .

اکرم خانوم لباس رو به پایین کش داد و گفت : نمیدونم دو ساعت پیش زنگ زدم گفت نزدیکم ولی انگار دیر کرده ... ریحانه مادرپاشو یه زنگ بزن ببین کجاست خیلی دیر کرده .

. مش حسن : آره بابا برو یه زنگ بزن ببین تا الان کجا مونده

. از رو صندلی بلند شدم و گفتم : باشه چشم الان زنگ میزنم

شماره مهرداد رو گرفتم بعد از چند بوق طولانی و پی درپی بالاخره جواب داد

مهرداد: جانم خاله اکرم ؟

... مهرداد -

مهرداد: ریحانه توئی ... خوبی اتفاقی افتاده ؟

. سریع گفتم : نه نه اتفاقی نیست دیر کردی نگرانت شدیم

.مهرداد: نزدیکم تا دوسه دقیقه ی دیگه اونجام

. باشه پس من قطع میکنم -

مهرداد: ریحانه ؟

نگاهی به اکرم خانوم و مش حسن کردم که مشغول صحبت با هم بودن آرام گفتم : بله ؟

مهرداد: همه چیز روبه راهه مشکلی نیست ؟

. آره خداروشکر همه چیز خوبه -

. مهرداد: خایله خب دارم میام... فعلا

. تلفن و سرجاش گذاشتم و رو به خاله اکرم و مش حسن گفتم : نزدیکه داره میاد

اکرم خانوم هول شده گفت : من زیر این خورشید رو روشن کنم دوباره گرم بشه این بار دومه که دارم
. گرمش میکنم خدا کنه ته نگیره

بعد از چنددقیقه ی کوتاه صدای ماشین مهرداد اومد که وارد حیاط ویلا شد ... دلم سرشار از یه حس
خوب و یه شوق درونیه خاص شد ، مثل مادری بودم که بعد از مدتها میخواست بچه شو که از سفر

برگشته ببینه ، حس خوبی که من بعد از خانواده م به تنها کسی که تو این دنیا حامی و پشتیبانم بود رو به
مهرداد داشتم.

باورودش به خونه اون حس مثل یه ماده ی تزریقی تو کل بدنم پخش شدو آرامش خاصی نصیب حال
دگرگون این چندروزه م شد .

ساکای بزرگ تو دستش نشون میداد که چندروزی قراره اینجا بمونه ، هر چند شاید برای من وسیله و
لباس خریده باشه ، بالین تخیلات و افکار خودم خجالت کشیدم "واقعا باید برم بمیرم که از مردی که الان
نسبتش فقط در حد یک فامیله همچین توقعات و انتظاراتی دارم ، همینکه تا الان پا به پای من جور درد
"ورنجمو تحمل میکنه باید حسابی مدیونش هم باشم"

ساکارو کنار در ورودی گذاشت و با مش حسن و اکرم خانوم خیلی گرم و صمیمی احوالپرسی کردو
دست داد، بالبخند به طرف من اومد، با چشمام و نگاهم فریاد میزد که بیش از حد از حضورت خوشحالم
.

مقابلم ایستادو گفت : چطوری خانم خوشکله ؟

. با لبخندی مسرور و آروم گفتم : نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم

نگاهشو آروم به پایین و به شکم سُرداد که باعث شرم و خجالتم شد، سرمو پایین انداختم که گفت :
خوبه ؟

. با لبخندی مثل زهر و تلخ نگاش کردم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_233#

برگشت و روبه اکرم خانوم گفت : خاله اکرم این فسنجون من چیست ؟

. اکرم خانوم با خنده گفت : تا من شامو میکشم تو برو لباساتو عوض کن و بیا تا از دهن نیفتاده

مش حسن : مهرداد بابا ساکارو تو اتاق بالا بزارم ؟

. مهرداد: نه آقا حسن بزارین خودم میبرم

.مش حسن : بگو کجا ببرم خودم میزارم برات بابا جان

مهرداد به اتاق زیر پله ها اشاره کرد و گفت : پس بی زحمت بزارین اون اتاق ، فقط ساک قهوه ای رو بزارین مال ریحانه ست خودم میبرمش بالا

طبقه ی بالا دوتا اتاق داشت با یه بالکن خیلی بزرگ که مترازش به اندازه هردو اتاق بود، و یه " سرویس حمام و دستشویی سمت چپ هردو اتاق قرار داشت ؛ طبقه ی پایین سه تا اتاق بزرگ به اندازه ی اتاقهای بالا داشت بااین تفاوت که پذیرائی و سالن بزرگ و آشپزخانه تو قسمت پایین قرار داشتن و "اتاقهای بالا بیشتر شبیه اتاق مهمان بودن چون نشیمن گاه اصلی تو قسمت پایین بود

مهرداد ساک قهوه ای رنگ رو از کنار در ورودی برداشت و با یه چشمک ریز سرشو تکیه دادو . بطرف راه پله ی بالا رفت ؛ این به این منظور بود که من هم به دنبالش بالا برم

دل تو دلم نبود تا از خونواده م یه خبر بگیرم ، امیدوار بودم تو این دو هفته در نبودم اتفاقای زیادی افتاده باشه و مامانم بتونه منو ببخشه ، این برام خوش ترین نوید دنیا بود که اگه مامانم باز منو تو خونه ی . پدریم پذیره

وارد اتاق مخصوص این روزهام شدم، مهرداد روبروی آینه ایستاده بود و ساک رو ، رو تخت گذاشته بود.

با ورودم چشم از آینه گرفت و به من نگاه کرد، از نگاهش فهمیدم که هیچ مزده ی خوبی برام نداره ، پس بی صدا و مایوس بطرف تخت رفتم و رو تخت نشستم .

با قدمای آروم به جلو اومد و مقابلم ایستاد، نگاهم خیره به زمین بود ، آروم گفتم : خبر خاصی نداری مگه نه ؟

چیزی نگفت ، سنگینیه نگاه و سکوتش رو دوست نداشتم چون بیشتر اضطراب و حال ویروم رو در هم غوطه ور میکرد .

آه پرسوزی کشیدم و با همون نگاه خیره به زمین گفتم :تو این دو هفته یه بار هم بهم زنگ نزده ،نه خودش نه خاله ی بی وفام، اصلا انگار از اول ریحانه ای وجود نداشته یا اصلا بچه ی اون خونواده نیستم ، مهرداد کدوم مادری مثل مادر من سنگ میشه ؟ حتی اگه بچه ش هزار بار خطا کنه، اشتباه کنه من بچه شم باید ازم حمایت کنه .

. حال مامانت خوب نیست ریحانه -

انگار یه شوک قوی بهم وصل کردن انقدر محکم و با هراس سرم رو بلند کردم که صدای تَرَق خوردن رگهای گردنم رو واضح شنیدم .

با ترس و لکنت گفتم : مامانم ... مامانم حالش چطوره ؟

مهرداد با عجله دستاشو بالا آوردو گفت : نه نه ریحانه چیزیش نیست آروم باش منظورم آینه بخاطر فهمیدن بارداریه تو از بهادر شوک بدی بهش رسیده ، تو که بعد از فوت بابات از اوضاع قلبش خبر داری ، چند شب پیش یکم قفسه سینه درد میکرد زن دائی به من زنگ زد برم ببینمش ، خدارو شکر خطر جدی نبود ولی هر چیزی باعث تشدید دردش میشه بخاطر همینم از بهادر خواستم فعلا دست نگو

داره و چیزی در مورد رابطتون بیان نکنه ، هر چند این آخرین بار که رفته بودبا مامانت حرف بزنه .باعث حالش خراب بشه

با یه اضطراب مقابله ایستادم و گفتم : تورو خدا راستشو بگو مهرداد حال مامانم خوبه ؟ مشککش خطرناک نیست ؟

با بغض و چونه ی لرزون گفتم : اگه براش اتفاقی بیفته مهرداد من دیگه به چه امیدی زندگی کنم ، ... اینجوری یک عمر با عذاب وجدان بسر میبرم که مامانم بخاطر من

مهرداد سریع گفت : آح ریحان تو هم که فقط بلدی نفوذ بد بزنی، میگم طوریش نیست فقط چندبار بهادر که رفته باهاش حرف بزنه تا بهادرو میدیده شروع میکرده به یقه چر دادن و دادو بیداد کردن و نفرین و ازاین چیزا که دست آخر خودش حالش بد میشده و فشارش " با دست علامت بالا و پایین نشون دادو گفت" منم به بهادر گفتم فعلا دست نگه دار ، چون این بحراناها هر چی بیشتر کش پیدا کنن تنش های عصبی باعث اختلال در فعالیت قلبیش میشه .

. به ساک اشاره کرد و گفت : راستی برات کلی خرت و پرت خریدم نمیدونم خوست میاد یا نه

با یه نگاه شیطون و شرور و لبخند ژکوند گفت : لباسای اصل کاری هم برات گرفتما ... سایز بندیت که نکردم ولی بنا به تجربه م سایز تو میدونستم .

یکه خورده و متعجب چشمامو درشت کردم که با جذبه خندید و گفت : ای ریحان قیافت خیلی زشت شده ... ببند اون دهننتو یه چیزی شیرجه نزنه توش

چشمام گشاد تر شدن که با خنده به طرف ساک رفت و گفت : بیا ببین چقدر خوشکلن ، سلیقه رو ببین . حال کن ... انصافا من تو خرید این لباسا سلیقه م تکه

از شرم و خجالت داشتم آب میشدم ، میدونستم میخواد با این شوخیا جوّرو عوض کنه و نگرانیمو نسبت به موضوع مامانم کمتر کنه ، اما مگه میشد از حالا دغدغه ی مامانم هم به دردام اضافه شده

سعی کردم موضوع رو بیچونم تا نگاهشو از اون ساک و محتویاتش بگیرم ،آروم گفتم : بهادر سراغت نیومد ؟

برگشت و با نگاهی خنثی لب و لوجه ش رو چرخید دادو

[۲۸:۲۰/۱۷/۱۲/۱۹], زوال

[Forwarded from Maryam.m]

کمی مکث چندثانیه ای گفت : پدر منو در آورده تو این چندروز ، تهدیدم کرده اگه بلایی سربچش بیاد . منو با خاک یکسان میکنه

پوزخندی زدم و گفتم : وجود همین بچه ست که منو به اینجا رسونده ، با احم

و دلگیر به مهرداد نگاه کردم و گفتم : تو هم دست منو گذاشتی تو پوست گردو ، قرار بود کمکم کنی تا این بچه از بین بره ، همه ی حرفات دروغ بود، وعده وعیدات الکی بود ، میخواستی من برسم به اینجا تا این بچه هم رشد کنه که حالا باهرتکون خوردنش یه حس غریب و تجربه کنم که حتی خودمم رغبت به . انجام این گناه بزرگ رونداشته باشم

مهرداد با یه ذوق پنهان و برق ریزی که از چشماش عبور کرد گفت : بچت تکون میخوره ؟

. نگاهمو گرفتم و سرمو تکون دادم و گفتم : چند روزی میشه

به مهرداد نگاه کردم که حالا با لبخندی به ن نگاه میکرد ، نگاهش پراز حسرت بود اما با اون لبخند کذائی سر در پوشش دادن اون نگاه رو داشت تا من چیزی از درونش رو حس نکنم

جلوتر اومد و بی هوا و ناگهانی منو تو آغوشش کشید و گفت : ریحانه کوپولو دختر کوچولوی من تو مادر شدی ،تو صاحب یه بچه شدی یه بچه ای که داری وجودشو حس میکنی، دلت میاد تقلص کارای بهادر رو با کستن این طفل معصوم ازش پس بگیری ؟ آره واقعا دلت میاد ؟

گریه م گرفت ، انگار خوب بلد بود احساساتمو قلقلک بده ، احساسات که جدیدا شبیه حس واقعیه یه مادر بودنه ، با گریه گفتم : از عاقبتش میترسم مهرداد ، من بخاطر همین بچه آلاخون و الاخون شدم بخاطر ... همین بچه خونوادم حتی حاضر نیستن نگام کنن منو طر کردن منو از خونه و زندگیم

. با صدای زنگ گوشیه مهرداد جمله م ناتمام بود

از من فاصله گرفت و گوشی رو از تو جیبش بیرون کشید، ابروهاشو بالا دادو گفت : بهادر ... تو چیزی نگو تا ببینم چی میگه

. به طرف بالکن رفت و تماس و برقرار کرد

مهرداد : بله بهادر ... من خونه نیستم که ... چی ... تو الان کجایی ؟

. با ترس به مهرداد نگاه کردم

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_234#

مهرداد به من که وارفته و پریشون خیره به دهنش بودم ، دستشو به علامت " آروم باش " تگون دادو گفت : بهادر تو منو تعقیب کردی ؟ من اومدم ویلای بابابزرگم چرا باید از ریحانه خبر داشته باشم ؟

-.....

مهرداد نیمه بلند داد زد: یعنی چی ؟ یعنی حق یه اب و هوا عوض کردن ندارم ؟

-.....

مهمون نمیخوام ، خوش اومدی ، از راهی که اومدی برگرد -

-.....

در بالکن رو باز کرد ، مستاصل و شوکه وار به مهرداد نزدیک شدم که ولوم صدایش رو بالاتر برد و گفت : اینجا ملک پدریمه اومدم مسافرت یکم خوش بگذرونم ، که تو نیومده داری از دماغ میکشی ... بیرون

مکث کرد یه مکث طولانی و نمیدونم بهادر پشت خط چی گفت که مهرداد با صدای آرومتری گفت: خيله خب، باشه الان میام، فقط خواهشا اینجا داد و ببداد راه ننذاز چون خاله اکرم و مش حسن چیزی از ریحانه نمیدونن .

انگار تمام معادلاتم اشتباه از آب در اومد ، تواین دوهفته چیزی که درست نشد هیچ ، تازه بهادر هم منو پیدا کرده و هر طور شده منو با خودش میبره ، کجارو دارم برم ؟ اصلا مگه مامانم تو این دوهفته به ! فکرم بوده که بخوام بخاطر سرپناهییه اون دل خوش کنم و به خونه م برگردم

با بغض دستمو به در تراس گرفتم که مهرداد عصبی گوشیهو قطع کرد و به من نگاه کرد ، انگار از حال درب و داغونم با خبر شد، مچ دست راستمو گرفت و منو بطرف تخت برد

. مهرداد: بشین خداروشکر همین طور داره از آسمون و زمین برات بدبیری میباره

شانس خودمه -

مصمم و محکم گفت : بهادر تا خود گور هم همراهت میاد کسی نیست که به این سادگیا ازت دست بکشه ، وقتی تو اوج رابطه ت با من کوتاه نیومد، پس بدون اینجا که سهله، تا اون سر دنیا هم بری سراع

میاد ،پوزخندی چاشنیه حرفاش کردو گفت : مخصوصا الان که براش حکم یه خونواده رو دارین ، تو و " اون بچه " منم بودم به این آسونی دست نمیکشیدم

مهرداد از اتاق بیرون رفت ، خودش مرده ، ببین همجنس خودش رو چه جوری میشناسه ، ولی چیکار کنم ؟ این دلشوره ی لعنتی داره منو از پا درمیاره ، بهادر یه آدم خودبینه ، الان با وجود مش حسن و اکرم خانوم اینجارو ، رو سرمون آوار میکنه ، خدایا همین کم مونده بود که ابروم پیش این زن و شوهر بره و دیدشون نسبت به من خراب بشه ... آخ این چه مصیبتیه که افتاده به جونه من چرا اصلا تمومی نداره ؟ هر چقدر پیش میرم بدتر میشه و بهتر نمیشه

چنددقیقه ای مسافت اتاق رو بالا پایین کردم ، دلشوره و لرزش تنم و دست پاچگی همه مثل خوره به جونم افتاده بودن انگار افکارم تو دیگی از آب جوش در حال قُل قُل کردن بودن که هیچ آرامش ذهنی نداشتم ... بعد از چند دقیقه صدای بالا اومدن کسی از پله ها رو شنیدم ، به در چشم دوختم ، که هر آن دیگه باز میشد

در با شتاب باز شد و دستگیره ی در هنوز اسیر دست بهادر بود ، لباساش مرتب بودن، اما مثل همیشه آراسته نبود، یه شلوار جین آبی و یه پیرهن جذب سورمه ای تنش بود، ته ریش داشت که بیش از حد جذبه شو بیشتر میکرد، موهایش آشفته بود اما به صورت خشنش ابهت خاصی بخشیده بود وچهره شو خواستنی تر میکرد، با این نگاه اجمالی و کوتاهم که سرتا پاش رو از نظر کاویدم از اون برق نگاهی ! که با دیدنش از چشمام گذر کرد، ترسیدم که حال دلم برای بهادر رو بشه

با نگاهی رنجور و کینه توزانه گفت : ریحانه خانم چه عجب بالاخره چشممون به جمالت افتاد، تو آسمونا دنبالت میگشتم ، غیب شدی تو سوراخ دونه مهرداد ؟ اینجا اومدی چیکار کنی ؟

نگاهش زوم رو شکمم شد باوارد شدنش به اتاق و بسته شدن در، سریع تغییر موضع دادم و با اخم گفتم : اومدم تنها باشم، اجازه ی من که دست تونیست، موندم من از تو فرار میکنم چرا دوباره در به در دنبالم میگردی ؟

. بطرف تخت برگشتم و گفتم: خواهش میکنم درکم کن و از اینجا برو

قدماشو آهسته برداشت که صورتمو به طرفش پیچیدم، با نزدیک شدن هر قدمش ترس و اضطراب بدنم بیشتر میشد ، مرز بین منو بهادر بعد از ازدواجش با رنا همیشه چیزی بین خواستن و نخواستن بود البته از طرف من ، "دوست داشتنی بی امتداد و نفرتی خاص از نوع همون دوست داشتن " هیچوقت با نزدیک شدنش مزه ی آرامش رو نچشیدم و همیشه هراس و وحشت داشتم اما با دورشدنش ، قلب بی امانم بیقرار و بیتاب میشد ، شاید علت اصلیه این حسها و غرایز همون ممنوعه بودن و لقب معروف . شوهر خواهر بودن خودش بود که باعث سردرگمی و آمیختگیه این احساساتم میشد .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_235#

نزدیکم که شد کامل به طرفش برگشتم ، بوی عطر خاص ادکلن و سیگارش ترکیب شده در هم زیر بینیم پیچید ، محکم گفت : بیوش بریم .

از تحکم کلامش صدام لرزش پیدا کرد که گفتم : کجا بریم ؟ اومدی منو ببری به خونه ت ؟ به همین سادگی ؟

آروم ولی با لحن عصبی گفت : آره اومدم زندگیمو ، زنمو با بچه مو ببرم پیش خودم، اومدم دنبالش . خونوادم .

. عاصی شده گفتم: بهادر جلوی این زن و شوهر آبروریزی در نیار ، خواهش میکنم .

لباشو به جلو داد و متفکرانه چشماشو ریز کرد که چروک ریزی گوشه ی چشماش ایجاد شده بود و گفت . : اگه میخوای آبروریزی نکنم بیا بریم ریحانه .

. با قاطعیت گفتم : نمیام، از اینجا برو .

دست به کمر شد و لب زیریشو به داخل دهنش برد وزیر دندون گرفت ، چندثانیه مکث کرد و با غمی که تو صدایش اشاعه میکرد گفت : مدتهاست که آرامش از زندگیم پرشده ریحانه ، مدتهاست زندگی برام پوچ و بی معنی شده ، مدتهاست که دارم سر جای خودم فقط در جا میزنم و به جایی نمی‌رسم ، اما به یه امید و به یه هدف زنده اونم اینه که تو زندگی منو تو با هم ما بشیم، زندگیمون تکمیل بشه، تورو خدا بیا این لج و لجبازیارو تموم کن ... بیا برگردیم به عقب ... برگردیم به روزهایی که جفتمون برای آیندمون نقشه ... میکشیدیم تو میگفتی

مایوس گفتم : گذشته ها دیگه تکرار نمیشن اون حرفا مال زمانی بود که تو واقعا مال من بودی نه حالا . که زندگیمو خونواده م از هم پاشوندی

دستشو مشت کرد و دندناشو رو هم سابیدو گفت : چه جوری رام میشی لعنتی ؟ چه جوری اهلیت کنم ؟ . تو قلقلت چیه ؟ اصلا با چی راه میای بگو همون کارو انجام میدم

. با پوزخند گفتم : تمام چیزایی که ازم گرفتی رو بهم پس بده باهات راه میام تا هر جا که تو بخوای

با حالت عصبی جلو اومد و مچ دست راستمو اسیر کرد با چشمای عصبی تو چشمم زل زد و گفت : . میریم خونه مون بگو وسایلت کجاست برات جمع و جور کنم

. به سمت ساک روی تخت نگاه کرد و گفت : انگار وسایلت هم آماده ن بیا بریم دیگه

دستمو محکم کشیدم و گفتم : نمیام نمیام ... برو دست از سرم بردار مامانمو به کشتن دادی ، همش گفتی درستش میکنم هیچی درست نشد حالا اومدی منو ببری تا زندگیم بدتر بشه ؟

... بالحن آرومتری گفت : عزیزدلم خواه منو بخوای یا نخوای باید با من کنار بیای چون

پرخاشگرانه گفتم : چرا ؟ بخاطر این بچه ست ؟

! بهادر : بخاطر تو و بچم

. با عصبانیت و صدای نیمه بلند گفتم : ازش متنفرم دوست دارم بمیره

با عصبانیت و خشم هردوتا دستامو گرفت و منو به عقب هول داد طوریکه شونه هام محکم به دیوار برخورد کرد، دستامو دوطرف سرم بالا آورد و با خشم کنترل شده ای گفت : چه مرگته ؟ چرا نمیفهمی تو مادر بچمی تو صاحب زندگیمی ، چرا نمیفهمی که میخوام بخاطر تو و بچم هرچه سریعتر از اون زنیکه جدابشم ، من درخواست طلاق دادم که بزودی دادگاه منو خواهر جونت بالا میاد ... چرا تو هیچوقت منو قبول نداشتی و نداری ؟ آخه کی به اندازه ی منه سگ احمق تورو دوست داره ؟ کی ؟ دست از این بچه بازیات دیگه بردار ریحانه، تو دیگه داری مادر میشی ، یه زن کامل میشی به هر چی ... امامزاده ست قسمت میدم این رفتارارو بزار کنار

با بغض و حسرت تو چشمم زل زد و گفتم : بیا بریم کنار من باش ، میخوام تو خونه ی خودم ،پیش خودم باشی ، بارداریتو ببینم ،بزرگ شدن بچه مو تو شکمت لمس کنم ،ویارتو ، هوس چیزی که میکنی ، یا از چیزی که نفرت داری و حالت تهوعاتو بیشتر میکنه ،چشماشو بست و آروم گفتم : بیا تمومش کنیم . ریحانه ... بخدا منم دیگه نمیکشم

حرفاش حسرتهاى منم بود، اما مگه میشد بالاین شرایط کنار اومد ؟ هنوز تو شوک اون حرفی بودم که گفتم درخواست طلاق کرده و میخواد رعنارو طلاق بده پس مامانم بخاطر این ، این روزا حالش بدتر شده ؛ شعله ی کم سویی امیدم خاموش شد ؛ زهی خوش خیالیه من که فکر میکردم مامان از نبود من حال و روزش خراب شده ولی بخاطر دختر عزیزشه که مهر طلاق تو شناسنامه ش میفته ،غصه دارو مریض حال شده

حرص شدیدی به اعصابم ریشه کرد،زور زدم تا دستامو از زیر دستاش رها کنم که اینبار سرشو جلو آورد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند با حرص و عصبی گفتم : من هیچ جا با تونميام ،حاضرم کنیز و کلفت مهرداد بشم حاضرم سگ درخونش بشم اما تو خونه ی تو پا نزارم ... دست از سرم بردار بهادر ...

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_235#

رگه های خونین از خشم تو بک گراند چشماش جایگزین شدن، با عصبانیت هردو دستامو محکم کشیدم که زیر دلم تیر کشید، بهادر از بین دندوناش با خشم غرید : مهرداد رو به من ترجیح میدی ؟ آره ؟ یعنی من انقدر پیش تو بی ارزشم ؟

نیستی ، اما دمار از روزگارم در آوردی ، من هنوز همون ریحانه ی احمقم که قلبش پای رسوائی "

"کشوندتش ، قدرت اختیارم از دستم در رفته حتی با وجود تو نمیتونم استقلال ذهنی داشته باشم

با حرص تصنعی طوری وانمود کردم تا ازم دور بشه حداقل برای یه مدت، تا این ذهن آشفته م آروم بگیره ، میخوام عصبانیش کنم تا از اینجا بره ، تو همون حالت گفتم : آره مهرداد رو به تو ترجیح میدم . حداقل تو این چندروز تونسته یه درصد از اون آرامشی که تو مدتها ازم گرفتی رو بهم ببخشه .

.توصورت غرید : ریحانه من پدر بچه تم .

از غرش صداش ، چشمامو عصبی بستم ، این دوران بارداری بیش از حد احساساتمو تحت کنترل گرفته بود طوریکه با کوچکترین واکنشی یا حرفی که تضاد میل باشه ناراحت میشدم .

بهادر درحالیکه خیره به چشمام بود آرومتر گفت : من پدر بچه ی تو شکتم، چرا داری با این بی عقلیات منو دیوونه میکنی ؟ من از دست همین اخلاقای گندت به اینجا رسیدم ، چریم نکن ریحانه، این شر و بلا و بازیاتو کم کن، منم صدبرابر تو ،تو زندگیم بدبختی کشیدم اما تو با وجود همه ی بدبختیام اینجام جا داشتی .(با کف دست آروم رو سرش زد)

خودم میدونستم که قراره تو این میدون الکی بتازونم ولی نمیخوام اینبار هم برای من باخت باشه و . حرف بهادر اجرا بشه .

با عصبانیت گفتم: سلاحت این بچه ست آره ؟ بچه تو میخوای ؟ من خیلی احمقم که تا الان هم نگهش داشتم ؛ باید همون اول که فهمیدم از بین میبردمش تا تو بخاطر این بچه و امانتیت دم به دقیقه پا نشی . بیای گوشت تنمو بلرزونی .

. مشتتو به دیوار کوبید و عصبی گفت : خیلی احمقی ریحانه ... بیا بریم تا دیوونم نکردی

از عصبانیت بدنم میلرزید ، که گفتم : مگه نمیخوای بخاطر این بچه منو به خونت ببری ؟ صبر کن الان . کاری میکنم که همین امشب اتصال منو تو از بین ببره تا هر چه زودتر دست از سرم برداری

گیج و مبهوت خیره نگام کرد ، از کنارش ردشدم و با عصبانیت و سرعت در اتاق رو باز کردم ، میخواستم فقط بترسونمش تا ازم دوربشه و بتونم تو این مدتی که ازش دورم گره های محکم این ریسمان رو باز کنم ، این مرد عجول و خودخواه نه میفهمه نه متوجه شرایطم میشه، فقط به یه چیز فکر میکنه . اونم داشتن من به هر قیمتی که شده

پشت سرم با عجله اومد ، به پیچ پله ها نزدیک شدم ، فهمید چه نقشه ای تو سرمه ولی من فقط ظاهر این قضیه رو اجرا میکردم اما در باطن وجدانم اجازه نمیداد که به این موجود کوچیکی که در حال رشده و . من هر روز دارم رشد کردنش رو با وجود حس میکنم آسیبی برسونم

. دستمو از پشت کشید و با ترس و هراس گفت : باشه ریحانه باشه غلط کردم آروم باش

با صدای خفه شده از خشم گفتم : ولم کن مرده شور منو ببرن که بالاین همه دردسری که برام ساختی هنوز ول کنم نیستی ، مرده شور تو و این بچه ی حروم زاده تو ببرن که آسایش رو از زندگیم گرفتین ، خونواده م طردم کردن انگار نه انگار من دختر اون خونه بودم ، دو هفته ست ویلون و بدیخت آواره ی ... این خونه شدم که

صدای هین کشیدن اکرم خانوم توجهم رو جلب کرد ، برگشتم به پایین پله ها نگاه کردم ، اکرم خانوم دستاشو جلوی دهنش گرفته بود و متعجب به ما خیره نگاه بود، مش حسن و مهرداد هم کنارش ایستاده بودن .

. همین یه قلم کم بود که خداروشکر این زن و شوهر هم از گند کاریه منو بهادر مطلع شدن

بهادر مجددا دستمو گرفت و آروم ولی با حرص گفت : ریحانه سلیطه بازی در نیار ... بیا بریم تو اتاق آروم باش

اینبار واقعا عصبی بودم، سوزش اشک رو تو چشمم حس میکردم ، دید اکرم خانوم و شوهرش نسبت به من خراب شده بود ،نمیخواستم اینجوری بشه اما بالاخره فهمیدن

دستمو محکم از تو دستای بهادر بیرون کشیدم، که یک لحظه ی آنی پاهام پیچ خورد و چون زور و قدرتم رو برای کشیدن دستم به کار برده بودم ،سنگینیه وزنم به عقب متمایل شد و همین باعث پیچ خوردگی پاهام شد که تعادل بدنمو از دست بدم و بطور ناگهانی از پله ها به پایین بیفتم

حالت صحنه طوری بود که هر کس منو میدید فکر میکرد عمدا خودمو پرت کردم اما در واقع کنترل بدنم رو از دست داده بودم

صدای جیغ اکرم خانوم و صدای فریاد بهادر با غلت خوردنم در هم آمیخته شد

دستمو به میله ی آهنی راه پله گرفتن تا از سقوط بیشترم جلوگیری کنم

ترس و وحشت مهیبی از این صحنه به من غالب شده بودم ، از یک طرف استرس بچه ای رو داشتم که تازگی دلمو به بودنش و به لمسش خوش کردم

. این صحنه قرار بود بصورت تظاهری باشه اما انگار خدا اونو به واقعیتی تلخ تغییر داد

صدای بهادر اومد که با وحشت پله هارو پایین میومد و گفت : یا حضرت عباس "ع"، یا حضرت عباس "ع" ، ریحانه ی دیوونه تو چیکار کردی؟

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

ریزش یه ماده ی گرم رو لا به لای پاهام حس کردم و سردرد شدیدی گرفته بودم . وسط راه پله افتاده بودم ، مهرداد و بقیه هم با هراس به طرفم میومدن .

مهرداد با نگرانی و ترس گفت : یا علی "ع"، یا علی "ع" ، چرا اینجوری شد .. شما هیچوقت نمیتونین . مثل آدم با هم حرف بزنین .

. بهادر: زبون منو نمیفهمه از بس لجبازه .

اکرم خانوم با گریه گفت : دختر غرق خون شده بلندش کنین ببرینش بیمارستان ... یا فاطمه الزهرا "س" بلا از خودش و دخترش دور باشه ... خدا کمکشون کنه

.مش حسن: از سرش هم داره خون میاد بلندش کن بابا زود باش

چشمام سیاهی میرفت ، سردردم هر لحظه بیشتر میشد، انگار بالین افتادن تمام جسمم تهی شده بود، میدونستم که زخم عمیقی از این حادثه هم نصیب سرم شده ، هر لحظه چشمام قصد بسته شدن داشتن که کسی منو از جا بلند کرد، لای چشمام رو باز کردم و به صورت ترسیده و غم گرفته ی بهادر نگاه کردم که با شتاب منو حمل میکرد و زیرلب میگفت : تو چیکار کردی نامرد؟ نامرد پست ، چطور تونستی ؟ چطور دلت اومد ؟ اون بچت بود؟ من هر چقدر بد باشم اون بچه تو وجود تو داشت رشد میکرد ، بی احساس ، بی وجدان، اگه بلایی سرش بیاد بخدا هیچوقت نمیخشمت .

. مهرداد: بزار درماشین و باز کنم بهادر، من پشت فرمون میشینم

دوست داشتم داد بزخم بخدا من از قصد اینکارو نکردم ، من که ظالم نیستن ، نفهمیدم چی شد و چه جوری افتادم ، خودمم هنوز توشو کم ؛اما تمام قدرتم با همون جمله ای که از مهرداد شنیدم تحلیل رفت و جسمم بی حس شد .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] ,زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_236#

با حس صداهای اطرافم هوشیار شدم ، دهنم خشک شده بود ، سرم سنگین بود، انگار یه تریلی با بار رو . سرم گذاشته بودن .

صدا های اطرافم کم کم واضح تر شد، چشمامو باز نکردم ،میخواستم حرفاشونو کامل بشنوم ... دلم میخواست لابه لای حرفاشون از وجود بچه م با خبر بشم ، غم بزرگی رو سینم نشسته بود، بخدا که همیشه برای نبودنش تظاهر میکردم، اما هیچوقت دلم نیومد که به این موجود صغیر آسیبی برسونم .

مهرداد: تقصیر تو بود بهادر بهت گفتم برو فعلا تو وضعیتی نیست که بخوای باهات حرف بزنی اما . اهمیت ندادی .

صدای سوزش دارش که با بغض حرف میزد به گوشم رسید.

بهادر: خواستم پیش خودم باشه ، دوران بارداریشو با محبت و توجه من سپری کنه، با هر شرط و شروطی که اون میخواست، مگه چیز زیادی ازش خواستم، من که دارم اون خواهر بیشرفشو طلاق میدم اصلا به من میگفت باشه بهادر میام، ولی بریم یه شهر دیگه تا آبها از آسیاب بیفته ، اصلا اون هر چی میگفت من قبول میکردم اما نخواست مهرداد ، از اول رابطمون فقط لجبازی رو یاد گرفته ، تا الان هر چقدر ناز کرد تا پای جون خریدم، اما آدم انقدر باید بی معرفت باشه ، کسی که از جونش برایش مایه ... میزاره رو

انگار بغضش شکست و مسیر اشکاش راهی شدن ، با گریه ی آروم بهادر ، اشکام سرعت گرفتن و بغض بزرگی تو گلویم ریشه کرد، دلم درد گرفت از این همه حقارت که عاقبت منو بهادر با کوله باری از غم به اینجا رسید.

خشدار و با با گریه گفت : مهرداد داغونم این دختر منو به نیستی رسوند ، منو نابود کرد، تو از لامیا دست کشیدی عاقل شدی ، بدون اون زندگی کردی، بدون اون نمردی ، تونستی ادامه بدی حتی اگه سخت بود ولی کنار اومدی، چرا من نتونستم ؟ چرا من تو این زندگی باختم ؟ چرا من با یه عشق به بدبختی رسیدم ؟ اونی که جونم ، همه ی وجودمه بود، قاتل بچم ، شد قاتل یه موجودی که به خواست خدا تشکیل شده بود اما ریحانه خواست قبول کنه ، نخواست ازش دفاع کنه ، چرا ریحانه اینکارو کرد، همش میگفت حرومه ، به بچه مون به امید زندگیمون میگفت حروم .

آه از نهادم بلندشد، پس اون بچه ی بی گناه مرده بود، قلبم تیر کشید و سوزش شدیدی تو قفسه سینم بوجود اومد.

مهرداد با عصبانیت گفت : مرد گنده خجالت بکش یه جوری حرف میزنی انگار عقیم بودی خدا سر پیری اینو بهت داد حالا هم ازت گرفته ؟ خودتو جمع و جور کن تو از کجا مطمئنی ریحانه اینکارو کرده . ؟ من ریحانه رو میشناسم اون همچین جسارتی نداره که اینکارو بکنه .

انگار قلبم تو آتیش پرفروزی در حال سوختن بود . از صدا و گریه ی بهادر بیشتر غصه دار میشدم ، بهادری که برای این زندگی بیش از حد تلاش کرد ولی آخر به بن بست رسید؛ اشک از گوشه های چشمم سرازیر شد.

با داغ بیشتری گفت : عمدی بود مهرداد خودش گفت میخواد بکشتش تا من دیگه سر راهش سبز نشم تا بخاطر این بچه دورش نباشم ، از بس خره از بس نفهمه از بس ادم نیست ، کوره نمیبینه من همه چیزمو فدایش میکنم، اون حتی نترسید با این کارش یه بلایی سر خودش بیاره ، اگه طوریش میشد من چه خاکی توسرم میریختم ؛ از بس لجباز و یه دنده ست ، از بس عیل نداره منو هم دیوونه کرده ، نمیفهمه مهرداد نمیفهمه که من چقدر میخوامش، نمیفهمه که حتی اون بچه بهانه ای بود برای رسیدن من به خودش ، برای اینکه هر وقت کنارشم بتونم بهونه داشته باشم که باز هر جا بره و هر چقدر منو پس بزنه، باز به من وصل میشه ، چون من پدر بچه ش بودم، اون کلا نفهمه مهرداد همیشه حرفای منو چپکی برداشت میکنه .

مهرداد : خيله خب آروم باش بيا يكم آب بخور ، تو اين دوساعت اعصابتو آشفته كردى... قبول كن شرايط ريحانه هم خيلى سخت بود ، ما نميتونيم بفهميم اون تو چه وضعيتى قرار داره، موضوع پيش اومده بيشتر از هر كسى براى ريحانه يه معضل بزرگ بود

بهادر: براى من نبود؟ميخواى بگى من تمام اين مدت خوش و خرم بودم ؟

مهرداد: نبودى بهادر من ميدونم نبودى، ولى بازم ميگم ريحانه اين وسط بيشتر عذاب كشيده بايد ميزاشتى . يه مدت تو خلوت خودش باشه تا آروم بگيره

با غم گفت : ترسيدم در نبودم اون بچه رو بكشه هر چند بالاخره كار خودشو كرد

آخ كه داشتم رو اين تخت هلاك ميشدم ،بچه م مرده ، بهادري كه عاشقانه منو دوست داشت و من هيچوقت به عشقش شك نكردم ،منو مواخذه ميكنه و فكر ميكه از عمد بچمونو كشتم؛ بهادربه خدا من نكشتمش دوست دارم داد بزمن منم دوش داشتم مثل يه مادر ، هرشب باهاش حرف ميزدم از بدبختيام، از غصه هام، از اينكه حتى پدر نامردشو چقدر دوست دارم ، چرا همه چيز براى منتفى ميشه به بدبختى ، چرا هيچ معادله براى من درست جمع بندى نميشه ؟ من از ظاهر ميگفتم كه نميخوامش اما از ته دل ، واقعا دوش داشتم

چشمامو باز كردم ، كمى خودمو تكون دادم كه درد شديدى تو ناحيه ي شكم و لگنم پيچيد

مهرداد سريعتر متوجه هوشياريم شد، چون سريع بطرفم اومد وگفت : ريحانه بلند نشو بزار تازه به هوش اومدى بايد فعلا دراز بكشى

سرمو به معناى موافقت

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

تکون دادم که پرسید: خوبی ؟ جاییت درد نمیکنه

با تکون دادن سرم خفه شده گفتم: خوبم

با بغض اسیر شده تو گلوم نگاش کردم که سرشو با تاسف تکون داد. صدای قدمای بهادر اومد که نزدیک . تختم میشد

سعی کردم نیم خیز بشم اما مهرداد شونه هامو گرفت و منو به عقب هول داد

... ملحفه رو مرتب کرد و گفت : فعلا دراز بکش نمیتونی پاشی ، زخم سرت خیلی عمیق نبود اما

بهادر با صدای بمی ادامه ی حرف مهرداد رو کامل کرد و گفت : اما بچه ت مرد ... و تو باید بخاطر کشتنش استراحت کنی چون واسه در آوردن اون بچه ی حروم از شکمت یه عمل کوفتی سرت انجام . دادن

لب زیریمو محکم گزیدم تا از لرزش چونه و شکافتن بغضم پیشگیری کنم، با نگاه غم زده م به صورتش نگاه کردم ، انگار تو یه شب ده سال پیر تر شده بود، کج خندی زد و با تکون دادن سرش گفت : تو امشب نه تنها بچمونو کشتی منو هم کشتی ریحانه ، ریحانه دنیا هم جلوم قد علم میکرد نمیتونست اون ... عشقی که به تو داشتم رو از قلبم بیرون بندازه اما تو امشب

اشکام در مقابل چشماش گوله گوله رو به پایین سرازیر میشدن ، مهرداد سریع بین حرفش پریدو گفت : . بهادر تو الان عصبانی هستی درکت میکنم ولی به اعصابت مسلط باش

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_237#

!!! با پوزخندی گفت : اعصاب

کمی خیره نگام کرد و من هم متقابلا به همون خیره گی نگاش میکردم که با جملاتی که گفت ، خنجرش رو تو قلبم فرو کرد

بهادر: آخه تو چی داشتی که منو تا اینجا کشوندی ؟ تو منو بدبخت کردی ، زندگیمو ویروانه کردی ، تو هیچی نیستی، هیچی هم نبودی، فقط یه دختر لوس و نر و ترسویی که همین امشب فهمیدم میتونی قاتل ... عزیزترینت هم باشی ، ازت متنفرم ریحانه ، از تو و اون عشق مسخره ت حالم بهم میخوره، تو

!مهرداد: بهادر بس کن تو الان عصبی هستی

کف دستشو با عصبانیت جلوی مهرداد بالا آورد که مهرداد چیزی نگه ، با درد عمیقی لب زد : از بیمارستان که صحیح و سالم مرخص شدی راه دیگه ای پیش میگیرم

. چشمامو بستم و بدون اختیار مشغول بارش شدن

با بغض گفت : تو این عشق من خیلی خارشدم ، بخاطر یه اشتباه با رعنا تا تونستی منو چوب زدی ،گفتم حق داره هر چی میخواد بگه من مقصر بودم ، با اجبار و زور فقط خواستم نگهت دارم، التماس کردم بمونی، فقط باشی تا من موضوع رو به وقتش موضوع رو به نفع خودمون درست کنم؛ اما تو رفتی سراغ مهرداد و خواستی زن یه مرد دیگه بشی ، اونم یه زن واقعی نه مثل من که فقط شوهر شناسنامه ! ای رعنا بودم

مهردا اینبار عصبانی بین حرف بهادر پرید و گفت : بس کن مرد حسابی ، الان موقع بیل زدن تو این باغچه نیست ، داری با روان جفتون بازی میکنی، امشب موقع این حرفا نیست بهادر

بهاذر با عصبانیت داد زد: من شدم متجاوز مهرداد ، میفهمی یعنی چی ؟ میخواستم نگهش دارم تا ابد مال ... من باشه، اما ... اما

مستقیم به چشمم دوخت و گفت : کاش هیچوقت اینجوری نمیشد ریحان، تا لقب تمام آدمای خبیث و پلید رو به منونسبت بدن آخرش هم اون چیزی که میخواستم نشه؛ هرکسی ماجرای مارو ببینه میگه بهادر بد کرد ، بهادر بد بود اما من میگم و خودم میدونم که تو باعث تمام بدبختیامی

چنگ دستاشو تو موهاش فرو برد و به طرف پنجره ی اتاق رفت ، اتاق سفیدی که جز این تخت و یک پنجره و یخچال وسیله ای دیگه ای برای خیرگی چشمهای من نداشت ،تا کمی هواسمو از حرفای برّنده ی . بهادر پرت کنم و جلوی این بغض مخوف رو بگیرم

مهرداد نفس طولانی کشید و آرام گفت : ریحانه چیزی میخوری برات بیارم ؟

. با اشک نگاش کردم که سنگینیه نگاه بهادر رو ، از گوشه ی چشمم احساس کردم

هیچ حرفی نزدم فقط شُرش اشک از چشمام بود که به مهرداد نشون میداد نطق کلامم بسته شده و قادر به گفتن هیچ حرفی نیستم، دوست داشتم هردوشون از اتاق بیرون برن تا عزای بچه ی بیچاره مو تو خلوت خودم بگیرم ،مگه میشد مادر بود و با حس مادر بودن برای مرگ بچه ت ناراحت نشی؟ مگه میشه مرگ موجودی که از وجودم جون میگرفت و رشد میکرد به این راحتی از ذهنم بیرون بره ، اون بچه یه سحری داشت که هیچوقت رغبت نکردم به حرفایی که میزدم عمل کنم ، وانمود میکردم ازش متنفرم اما با همین اندک زمانی که فهمیدم باردارم اونو بیش از هر چیزی دوست داشتم، به پشتیه تخت تکیه دادم و . سرمو رو زانوم گذاشتم، اشکام پی در پی و بی امان در حال ریزش بودن

. کمی بعد مهرداد فشارمو گرفت و بانداژ سرم رو چک کرد و بعد از اتاق بیرون رفت

بهاذر هنوز پشت پنجره ایستاده بود، پنجره روباز کرد و دم عمیقی کشید ، دوست داشتم باهاش حرف بزنم اما انگار فلج شده بود که حتی قادر به حرف زدن یا نشون دادن واکنشی نبودم

پشتش به من بود دستاشو تو جیب شلوارش فرو بردو آروم شروع به حرف زدن کرد ، حرفایی که دلم
رو تو مشت میفشردن .

بهادر : آدما همه باهم متفاوتن ،خیلیا وقتی میخوان عاشق بشن اول همه چیزو با یه ترازو سبک سنگین
میکنن ، انگار میخوان با معامله پیش برن یا بقول معروف منطقی عملی کنن ، از طرفشون ملاک جمع
میکنن، یا رفتاراشو زیر نظر میگیرن ، یا خیلی دلیلی بی ربط دیگه ای مثل خرید کردن یه جنس که کل
بازار رو زیرو رو میکنن تا جنس موردنظرشونو پیدا کنن ؛ اما خودت که میدونی موضوع منو تو چیزی
فراتر از اینا بود ،ما با هم خواستیم ، با تمام وجود با هم بودیم، واگه خوب و بدی بود با چیزای دیگه ای
از هم پوشش میدادیم، تو از کوچیکی کنار من بزرگ شدی من همش تو خونه ی شما بودم ، هرچیزی که
بینمون پیش میومد باز دوباره سر خونه ی اولمون برمیگشتیم ، چون عشقمون عمیق بود، خواستمون
... واقعی بود، تو منو دوست داشتی و منم بیش از جونم دوست داشتم

. به طرفم برگشت و عمیق و با نفوذ نگام کرد ، چونه م میلرزید و خیره به چشماش اشک میریختم

آروم به طرفم اومد و کنار تخت ایستاد ، دستم روی زانوم بود دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره، چشمم
به دنبال مسیر حرکت دستش بود، که نرسیده به دستم اونو مشت کرد و چشماش رو با درد بست

با بغض مردونه و صدای بم و گرفته ای لب زد : تو برام شدی درد ریحانه ، تو برام شدی غصه ، غصه
ای که داره کم کم منو از پا در میاره ، نمیفهمم چرا نخواستی از خطاهام چشم پوشی کنی ، هر آدمی تو
زندگیش خطا میره، اشتباه میکنه حماقت

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

. میکنه ، اما تو سنگ شدی و درست مقابلم ایستادی

سرشو تکون داد و با آه عمیقی گفت : گناه من خواستی تو بود و حماقتی که با رعنا کردم ، رعنا
... هیچوقت مال من نبوده و هیچوقت هم نشد ، اما تو

مکث کرد نگاهی به دور و اطراف نگاهی انداخت و آرومتر گفت : آگه تو بخوای باشی من بازم هستم ریحانه ، اینبار نمیخوام زورت کنم ، یا چیزی به اجبار باشه، میخوام خودت تصمیم بگیری آگه میخوای با من باشی بگو، از این شهر میریم رعنارو هم طلاق میدم یه چند سالی فاصله میگیرم تا همه این ... مشکلات از بین بره؛ همه چیز به مرور درست میشه ولی

سرشو به طرفم پیچید و خیره به چشمام گفت : آگه تو بخوای ! چی میگی ؟ نظرت چیه ؟

لب زیریمو به دندون گرفتم که نگاه بی فروغش به طرف لبام کشیده شد، حرکت سیبک گلوش همزمان شد با صدای نفسش که با سنگینی به بیرون فوت کرد، نگاهشو از روی لبم گرفت و منتظر به چشمام سوق داد.

میخوام بهادر ، میخوام ، اما بالین شرایط نمیشه ، چه جوری پیام اصلا کجا پیام ؟ مگه میشه؟ تو، تو " !شرایط من نیستی که بفهمی چی میگم یا درد بی درمونم چیه ؟

از بی جوابی و مکث طولانی مدمون اخمی بین ابروهاش نشست و از تخت فاصله گرفت ، به طرف در اتاق رفت ، دستشو به دستگیره در گرفت و سرشو بطرفم پیچید و حرف آخرش رو برای خاتمه دادن به این بحث بیان کرد که با لحن جدی و محکمی گفت : نمیخواد دیگه بری ویلای مهرداد، از اینجا که . مرخص شدی میبرمت خونه ی خودت؛ الانم بهتره استراحت کنی .

با چهره ای سرشار از غم و مایوسی از اتاق بیرون رفت ، با بسته شدن در اتاق بغض هنگفتم ترک خورد و با صدای بلندی گریه کردم ، اینبار عزای واقعی داشتم عزای بچه م ، عزای زندگیم ، عزای بهادر ، عزای عشقمون ، همه رو دلم سنگینی میکردن ، با این غم ها صدای گریه م هرلحظه بلندتر میشد و چیزی شبیه جیغ و شیون از حنجره م بیرون میومد، انقدر گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم چقدر . زمان گذشت که در اتاق محکم باز شد و بهادر و مهرداد هراسون وارد اتاق شدن .

مهرداد یه نایلون پر از مواد خوراکی دستش بود که به حالت پرت کردن رو میز انداختشون و بطرفم . اومد و گفت: چی شده دختر آروم باش ؛ آروم باش

بهادر بازومو گرفت و با فشار دستش تکون دادو گفت : آروم بگیر ریحانه آروم بگیر، بدنت آسیب دیده . ست الان به خودت فشار میاری

فقط گریه میکردم و به بهادر و مهرداد توجهی نداشتم ،حالم خیلی خراب بود ، هق هقم شدید شده بود که هر آن راه نفسم بسته میشد، بهادر دو طرف شونه هامو محکم گرفت و سرمو رو سینهش انداخت ، با حرص و عصبی کمرمو فشردو گفت: بگو بیان یه آرام بخش بهش تزریق کن مگه نمیبینی حالشو مهرداد زود باش .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_238#

مهرداد با عجله از اتاق بیرون رفت ،چنگ زدم به جلوی پیرهن بهادر ، نفسم بالا نمیومد رو کمرم و ماساژ داد و با لحنی دلنشین و ملموس گفت : آروم بگیر ریحانه ، آروم باش

سرمو از روسینش کمی برداشت تا صورتمو ببینه که بیشتر خودمو رو سینهش فشردم تا صورت غرق اشکمو پنهان کنم .

شاید تو اون لحظه تنها کسی بودکه میتونست زخممو ترمیم کنه ، خودمو تو اون آغوش گم کردم، بوی تنش ،عطر وجودش وسکوت آرام بخش ودسته‌های نوازش گری که روی کمر و سرم به نرمی در حال حرکت بودن کم کم باعث آرامش گرفتن حال سوگوارم شد

صدای ورود مهرداد و صدای پاشنه های کفش پرستار به اتاق اومد که با صدای نازکی رو به بهادر گفت :: بگو دراز بکشه تا آمپولش رو بزnm

بهادر آروم تو گوشم گفت : دراز بکش بزار تا برات یه آرام بهش بزنه آروم بشی

دستشو دو شونه م گذاشت و به عقب متمایل کرد تا رو تخت دراز بکشم ،اما من دست چپشو تو دستم گرفتم و با کمی فشردن اعلام کردم که سعی در برهم زدن این آرامش ندارم و در اصل آرامش من الان تو این آغوش و این حضور، نگاهی به چشمام کرد و با خوندن راز چشمام ، رو به پرستار گفت : حتما باید دراز بکشه همیشه همینجوری براش بزنی ؟

. پرستار: باشه اشکالی نداره، آستینشو بزن بالا

بهادر آستین لباس صورتی رنگمو که مخصوص بیمارستان بود، رو بالا زد و پرستار آمپول و تو رگ دستم تزریق کرد، بعد از تموم شدن کارش گفت : الان زود اثر میکنه،تنهات بزارین تا استراحت کنه

مهرداد از پرستار تشکر کرد و بخاطر وضعیت فعلیه منو بهادر گفت :من بیرونم کاری داشتین صدام بزنین

. و با گفتن این حرف پشت سر پرستار ،از اتاق بیرون رفت

بهادر با صدای بمی گفت : فعلا نباید زیاد بشینی ریحانه ، میخوای دراز بکشی ؟

به صورت نگران و چشموهای پردردش نگاه کردم، نگاهمو تو تمام صورتش گردش دادم ، بهادر با رقص چشموهای من، متقابلا چشمهاشو رو جز به جز صورتم مانور داد ، آروم و با بغضی خفه و صدای گرفته ای گفتم : من نمیخواستم اینجوری بشه

. زهر خندی زد و گفت : دراز بکش باید استراحت کنی

. با بغض بیشتری گفتم: من دوش داشتم

باهمون خیرگیه نگاهش نفس غمدارشو تو صورتم بیرون داد و گفت : اگه دوش داشتی هیچوقت نفرینش نمیکردی ، همونطور که بچه ی من بود بچه ی تو هم بوده، اما تو هیچوقت به اون بچه ی معصوم حس خوبی نداشتی ؛

سرشو با غم تگون داد و گفت : البته از یه طرف میگم بازم خوبه زنده نموند، وقتی مادر خودش لقب حرومی بهش میداد پس دیگرون در موردش چی میگفتن؟! اونموقع اگه کسی به بچم چیزی میگفت من نابود میشدم .

!!! وارفته و با بغض گفتم: بهادر

چشمم هر لحظه سنگین تر میشد و سیستم بدنم بی حس تر ، بهادربا حالت عصبی چنگ دست آزادش رو ... تو موهاش فرو برد و گفت : خیلی ناراحتم ریحانه تو چطور تونستی با بچه ای که از وجود

**** صداها کم کم برام گنگ و گنگ تر شدن و تو خلسه ای از خواب شیرینی فرو رفتم

. مهرداد وارد اتاق شد، بهادر سریع گفت : اومدی ؛ سه ساعته منتظرتم

مهرداد ساکی که تو دستش بود رو به بهادر داد و گفت : خاله اکرم و مش حسن در مورد وضعیت ریحانه سوال میکردن من جواب و اونا هم سوال تا بالاخره اینجوری شد که طول کشید

بهادر : باشه اشکال نداره ، وسایلیش کامله ؟

. مهرداد سرشو تگون داد و گفت : آره هرچیزی که اونجا داشته رو آوردم

.رو تخت نشسته بودم ولی پاهام اویزون به پایین بود... بهادر ساک وسایل رو کنارم روی تخت گذاشت

با گنگی به کاراش نگاه میکردم که از تو ساک یه شلوار مشکی نخی و یه مانتوی طرح سنتی آبی و یه شال مشکی بیرون کشیدو گفت : اینارو بپوش نمیدونم خوبه یا نه، در هر صورت قراره تو ماشین بشینی . ؛بیا لباساتو بپوش باید بریم

با تشکر به مهرداد نگاه کردم ، فهمیدم این همون ساکیه که دیشبه که برام آورده بود و قسمت نشد درون . ساک رو کنکاش کنم .

[۲۸:۲۰ ۱۷/۱۲/۱۹] , زوال

[Forwarded from Maryam.m]

پارت_#239

مهرداد در جواب نگاهم لبخندی زد و با اشاره به نایلون تو دستش گفت : بهادر این پیرهن و هم برای تو .آوردم ، رو لباست یکم کثیف شده بود

بهادر بطرف مهرداد رفت و نایلون رو از دستش گرفت و با لبخند تلخی گفت : ممنونم داداش

. مهرداد با بستن چشماش جواب تشکر بهادر رو داد

بهادر به من که هنوز رو تخت نشسته بودم و توان هیچ کاری رو نداشتم نگاهی کرد و به مهرداد گفت : برای حموم کردن مشکلی نداره، میتونه حموم کنه ؟

مهرداد: مشکلی که فکر نکنم داشته باشه، دیگه خونریزی نداری ریحانه ؟

. خجول و شرمسار سرمو پایین انداختم و آروم گفتم : نه ندارم

مهرداد: خب مانعی نداره ، فقط داروهاتو باید سر وقت بخوری ، رو معده ی خالی هم نباید بخوری ، چون دُز داروهات یکم قویه ،تو طول روز بیشتر آب بخور ؛

. بعد آروم به بازوی بهادر زد و گفت :تا شما آماده بشین میرم کارای ترخیصشو انجام بدم

.بهادر باشه ای گفت و مهرداد از اتاق بیرون رفت

تو دلم گفتم" بازم خوبه اتاق خصوصی گرفتن که انقدر راحت بتونن تردد کنن هر چند اگه پیشم نبودن با " این روان سر در گم نمیونم چه بلایی به سرم میومد

. از تخت خواستم پایین بیام که بهادر سریع گفت: بشین من کمکت میکنم لباساتو عوض کنی

شرمسار نگاش کردم که بدون نگاهی به چهره ی خجل زده م به طرفم اومد ؛ روم نمیشد اما انگار باید پیه همه چیز رو به تنم میمالوندم ، چون از درد شکم نمیتونستم خم بشم؛ بهادر اول شلوارمو از رو تخت برداشت و کنارم ایستاد و گفت : بزار اول شلوارتو تنت کنم بعد این لباس مسخره رو دربیار

سرمو آروم تکون دادم ، که زیر پاهام نشست ودستشو به پایین شلوارم گرفت و از پام بیرون کشید ، از خجالت تیره ی پشت کمرم عرق سردی نشست و لبمو به دندون گرفتم، اصلا به صورت بهادر نگاه نمیکردم چون واقعا روم نمیشد اما از یه طرف بخاطر سقط بچه و خونریزی و درد شکم کسی باید حتما .کمکم میکرد تا لباسهامو بپوشم

شلوارو تا نصفه های رونم بالا کشید و آروم و با صدایی که به زور از حنجره ش بیرون میومد گفت : خودت حالا کامل بپوشش

دستمو گرفت و آهسته منو از تخت پایین آورد، نگاهم بی اختیار به سمت گردنش کشیده شد که قطرات . ریز عرق رو گردنش نشسته بودن

قبل اینکه مسیر چشمامو شکار کنه، با شرم نگاهمو گرفتم و شلوارمو از زیر لباس بلندی که تنم بود، کامل پوشیدم .

مانتوم رو از روی تخت چنگ زد و با نفسهای سنگین نزدیکم شد، حس استرس و حال درونیش قابل لمس بود، با حسی عمیق تر از حس خودش نگاش کردم ، برق کمرنگی از این حس پنهانی تو چشماش در حال درخشش بود.

. شرمسار و شرمنده گفتم : خودم میتونم اینو بپوشم

سرشو تگون داد و بدون حرکت یا جابجان شدن کنارم ایستاد تا لباسمو با مانتویی که تودستش بود تعویض کنم.

با خودم گفتم ، اون که قبلا منو کامل برهنه دیده حالا بخاطر بالا تنه م خجالت میکشم؟ هر چند بالین " !نگاه سوزنده ای که به من خیره شده مگه میشه دل و وجودش برای من نلرزه ؟

لباس صورتی رنگ رو از تنم در آوردم و مانتوی سنتی که دکمه هاش به صورت کج روی قسمت چپ قرار میگرفتن رو به تنم پوشوندم و بهادر تمام مدت کنارم ایستاده بود و با اخمی مصنوعی به من نگاه میکرد.

! کفشامو جلوی پاهام قرار داد و رو زمین چمبره زد ، آروم و پر خجالت گفتم : بهادر

بهادر آرومتر و با صدایی که لرزشش رو بخوبی حس میکردم گفت : نباید فعلا رو شکمت خم بشی . دستتو رو شونه ی من بزار تا تعادلتو حفظ کنی .

دستم رو شونه ش گذاشتم، کف دستم از حرارت تنش داغ شد، تنش مثل یه گوله آتیش میموند، میدونستم بهادر همیشه در مقابل من کم میاره تحت هر شرایطی؛ به قول حرفای دیشبش که میگفت ما با هر خطا و بدی باز هم وقتی در کنار هم قرار میگیریم مثل دوتا آهنربا همدیگه رو جذب میکنیم ، حالا هر کدوم که با اجبار یا از روی ظاهر خطا و عیب همدیگه رو نقطعه ضعف هم تلقین کنیم اما باز این خودعشقه که

تو این نقطه مارو بدون هیچ مرز و پوششی کنار هم قرار میدی ؛ جفت کفشامو که پوشیدم به آرومی از جاش بلند شد طوریکه هنوز دستم رو شونه ش قرار داشت، نگاهمو از شونه ها و اختلاف قدمون گرفتم و به صورتش چشم دوختم، چشماش شور و حرارت داشت اما دلگیری شدیدی تو مردمک چشماش نمایان بود، نگاهشو از چشمای غرق دردم گرفت و به پایین تر و به نقطه ی محروم بینمون نگاه کرد، چندثانیه مکث کرد و آروم و نجوا گونه لب زد: عشق زیادی آدم و کور میکنه ، ذهن و مختل میکنه و قلب رو مریض ، به یه جایی که رسیدی میبینی ای دل غافل از عشق نا به فرجامت چیزی که عایدت نشد تازه به بن بست رسیدی و فلج شدی طوریکه حتی قادر به ایستادن سر پاهای خودت نیستی ، زندگیت رنگ میبازه ، زندگیت تیره و تار میشه و هرروزت رنگ سیاهیه شب رو بخودش میگیره و کم کم میفهمی که این زندگی هم برات فلج میشه .

سرشو با غصه تکون داد و با همون تن صدای بم و دلخراشش گفت : ریحانه ، ریحانه چیکارت کنم ؟ چیکار کنم تا از این منجلا ب در

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

!! بیایم و زندگیمون رنگ آرامش بگیره ؟ تو بگو من باید چیکار کنم دیگه عقلم نمیکشه

چونه م لرزید و دستم از روی شونه ش سُر خورد و به پایین افتاد، بهادر آروم گفت : بغض نکن ، دیگه . هیچی برای از دست دادن نداریم ، حتی خانواده هامونم به ما پشت کردن

فشار بغض بیشتر شد که دستاشو رو شونه هام گذاشت و به چشمام عمیق زل زد و خشدار و با صدای بم شده از بغض گفت : بگو دوسش داشتی ریحانه ، بگو اگه به من میگفتی حرومه ولی تو خلوت خودت ... باهاش حرف میزدی عاشقتش بودی ، بگو قلب مادریت براش میتپید و با تمام وجودت لمسش میکردی

از دیدنش اشکشم داغون شدم قبل اینکه جمله ی دیگه ای رو به زبون بیاره سریع دستمو پشت کمرش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش ، سرشو رو شونه م گذاشت و با بغض و گریه ی مردونه اش گفت : من جفتونو دوست داشتم ریحانه ، میخواستم مال من بشین خانواده م بشین، مثل همه مردای دیگه پُز بدم ، قیراق بشم که زنم و بچم کنار من ، با وجود هر مشکلی اونا مال من شدن، ولی تو نه منو دوست داشتی ... نه بچمونو

با گریه پشت کمرش رو ماساژ دادم و گفتم : بهادر بخدا من دوش داشت ، بخدا کارم عمدی نبود، من نفهمیدم چیشد یهو پام پیچ خورد از پله افتادم باور کن اونموقع اینارو گفتم تا تو از اونجا بری ، تا منو . ترک کنی ولی نمیخواستم به بچه م آسیبی برسونم .

بهادر: آره تو راست میگی، تو دختری نیستی که به بچمون آسیب برسونی تو همیشه مهربون بودی ، حتی بخاطر رعنا ی عوضی از من دوری میکردی؛ دکتر گفت پسر بود ریحانه ... بچمون پسر بود

با غم و حسرت بیشتری پشت کمرش رو نوازش کردم، آدم باید پدر و مادر باشه تا بتونه حال منو بهادر رو درک کنه، حس غمش مشابه حس غم من بود، اما این مصیبت تاوان سنگینی برای بهادر داشت، ****. بهادری که ثابت کرد میتونه یه پدر نمونه برای بچه و خانواده ش باشه

. با قدمای آهسته و در حالیکه دستمو به ساعد دست بهادر گرفته بودم از بیمارستان خارج شدیم

ضعیف بودم اینجا هویدا بود، که بی پشت پناه و بدون حمایت از طرف خانواده م آخرش به حمایت مردی محتاج شدم که برای نگه داشتن من تا پای رسوائی جنگید

کنار ماشین مهرداد ایستادیم که مهرداد با برگه ای که تو دستش بود و نایلون دارو هام از بیمارستان خارج شد و بطرفمون اومد

بهادر: ماشینمو کجا گذاشتی ؟

مهرداد اول به من نگاه کرد و بعد رو به بهادر گفت : آخرش میخوای چیکار کنی ؟ میریش اونجا ؟

. بهادر: آره ... اونجا باشه خیالمون راحت تره

به هردوشون گیج نگاه کردم که مهرداد باخنده گفت : دیگه مغزت نمیکشه ماشینتو هم نمیشناسی سرتو یکم چرخ میدادی میدیدیش

دزدگیر ماشین بهادر رو زد که بین ماشینهای اطرافمون پارک شده بود.

. بهادر دستشو به شونه ی مهرداد زدو گفت : خیلی لطف کردی داداش، عمری باقی بمونه جبران میکنم

.مهرداد باز خندید وگفت :لوس نشو دیگه، برین سوار شین منم پشت سرتون حرکت میکنم

. بهادر دارو هامو از مهرداد گرفت و رو به من گفت : بریم

هنوز مردد بودم ولی نمیدونستم هردوشون چه تصمیمی گرفتن و قراره منو کجا ببرن ، آهسته پرسیدم:
کجا میخوای منو ببری ؟

. با مکث نگاهی کرد و گفت: میبرمت همون خونه ای که قرار بود مال تو باشه

اخم کردم و تا خواستم مخالفتمو اعلام کنم سریع گفت : تو اونجا تنها زندگی میکنی ، من میرم پیش
. مهرداد ... فکر کنم اینجوری بهتر باشه تا پیش دو تا غریبه باشی

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

پارت_240#

تو مسیر جاده بودیم چند ساعتی میشد که هردمون تو ماشین صامت و خیره به روبرو به افکارمون چنگ
میزدیم، به باغچه ی خاطرات ، به حسرت روزهامون و به افکار پیچ در پیچی که شبیه بازی مارپله بود
.

بهادر بعد از مکث طولانی مدتتش خودش رو از دریای طوفانیه افکارش بیرون کشید و با صدای گرفته و
. آرومی گفت : میخوام کنار بزمن باید سیگار بکشم

. نگاهش کردم و گفتم: من مشکلی با سیگار کشیدنت ندارم راحت باش

. بهادر: نه میخوام تو هم پیاده شی یکم راه بری ، چند ساعت نشسته بودی ممکنه بهت فشار بیاد

از این توجهات بی امتدادش دلم غرق شادی میشد، مگه میشه زنی این عاشقانه ها رو در بدترین شرایط لمس کنه اما در مقابل این عاشقانه ها رامش نشون نده ؟ ملکه ی جهان هم که باشی آخرش در مقابل مرد مورد علاقه ت به زانو درمیای ... اما مشکل من چیزی فراتر از این بود که با خیال آسوده دل به عاشقانه های بهادر بدم و راه اونو پیش بگیرم ؛ این عشق ممنوعه ای محال بود که با هیچ طلسمی بهم هم وصل نمیشد .

ماشین و کنار جاده پارک کرد، جعبه سیگار و فندکش رو از روی داشبورد برداشت و قبل اینکه از ماشین پیاده بشه گفت : تو هم پیاده شو یه چرخ کوچیک بزنی که عضلاتت گرفته نشه

دستشو به دستگیره در گرفت که مضطرب گفتم: بهادر ؟

نگام کرد و آرام و احساس کنترل شده ای گفت: جانم

مامانم حالش خوبه ؟ -

پوزخند تلخی زد و شیشه ی ماشین و پایین کشید ، یه سیگار از تو جعبه بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت ، فندک زد و سیگار قربانی شده رو روشن کرد

کام سنگینی گرفت و با صدای دورگه و خشدار گفت : وقتی تو رفتی شمال ، وقتش بود که حسابمو با ول بازیای رعنا صاف کنم ، ته توشو درآوردم، با اون یارو ریخته روهم، خدا میدونه حد رابطشون تا کجاها ... پیش رفته

با تعجب هینی کشیدم که باز پوزخند زد و با نیم نگاهی گفت : بی غیرتم مگه نه ؟ ابروهاشو بالا داد و گفت : نوچ بی غیرت نیستم ، بلکه رعنا زیادی هار شده ... طرف ادعاش میشد عاشق منه بخاطر ذهن مریضش زندگیمو به گوه کشید، هستی و نیستمو به باد فنا داد ، منو تو رو از هم جدا کرد بعد واسه یکی دیگه لنگاشو باز میکنه .

با تعجب نگاش میکردم، هر چند این رفتار را از رعنا بعید نپوید، کام دیگه ای از سیگار اسیر شده ی لابه لای انگشتاش گرفت و گفت : هم خودشو راهیه بیمارستان کردم هم اون مردک بی ناموس رو

یکه خورده و با بهت گفتم : دعوا کردین ؟

با زهری و تلخ گفت : اووو ... سر همین دعوا نمیدونی چی به روز مامانت رفت ؟ یقه برام پاره کرد و ... داد میزد "بهادر میسپارمت به خدا ، دخترمو کشتی ، رعنا رو بدبخت کردی

حرفش و قطع کرد و با غم گفت : منو نفرین کرد که بچم از اینور مرد، بعد رعنا جونش راست راست " جلوش بچرخه ، خیانت کنه ، هرزه بازی دربیاره ، شوهر دزدی کنه "مهم نیست

با رعنا چیکار کردی ؟ -

نگام کرد، نگاهی عمیق و پر مفهوم پئک عمیقی از سیگار گرفت و دودشو سنگین به بیرون فوت کرد، بی شک این پوزیشن و حرکت لبه‌اش روی سیگار، خاص ترین صحنه ی دلربایی بود که دلم میخواست محو تماشاش بشینم، ولی دلم زجه میزد برای دودهایی که با حرص و غم به ریه هاش نثار میکرد .

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

پارت_241#

سرشو بالا گرفت و گفت : رفتم شرکت اون یارو میدونی چی بهم گفت ، بهم میگه تو که زنتو دوست نداری تو که باهاش رابطه ی خوبی نداری ، چرا طلاقش نمیدی بره دنبال زندگیه خودش ؟

پوزخندی زدو گفت: بیشرف و جلوی همه ی کارمنداش توگور گذاشتم و درش آوردم ، بهش فهموندم که وقتی یه زن هنوز طلاق نگرفته نباید واسش خط و نشون ترسیم کنه که طرف هوایی بشه، هار بشه ، بزنه به این در واون در که میخوام گورمو از این زندگی گم کنم، چرا رعنا تا قبل این ماجرا نمیگفت طلاق؟ چرا وقتی حنجره م پاره میشد که بیا بخوبی از هم جدا بشیم کولی بازی در میورد و شر بپا میکرد؟ حالا که خودش سربه هوا شده و دلشو انداخته گرو یارو بگم چشم الان طلاقتم میدم بری زندگیه سراسر عشقتو شروع کنی ؟

ته سیگارشو از شیشه ی ماشین به بیرون پرت کرد که ماشین مهرداد کنار ماشینمون ایستاد،مهرداد سرشو از توماشین خم کرد و گفت : چیشده ؟ واسه چی موندین ؟

. بهادر: تو یواش یواش برو تا مابایم ، بخاطر وضعیت ریحانه گفتم خیلی نشینه یکم حداقل راه بره

. مهرداد: آهان ؛ خب پس من میرم تا شما بیاین ... مشکلی بود خبر بده

بهادر: باشه ممنون

.مهرداد با تک بوقی از کنارمون گذشت و بهادر از بیرون شیشه ی ماشین دستشو براش تکون داد

سیگار دیگه ای از تو جعبه بیرون کشید و درحالیکه نگاهش به پایین بود، گفت : نمیخوای پیاده بشی ؟

! رعنا چیشد ؟ چرا مهرداد اینارو به من گفت ؟ گفت تو رفتی با مامانم حرف زدی اونم حالش بد شده -

نفسی کشید و دوباره سیگارشو روشن کرد کمی رو صندلی جابجا شد و بطرف من پیچید و تکیه شو به . در ماشین زد

حالا نگاهش کاملا رو در روی من بود، با صدای بمی گفت : کار عاقلانه ای کرده که بهت نگفته ...
کارمون به جرو بحث و کتک و اینا بالا گرفت ، کلی حرف چرند زد ، جلوی مامانم و خاله در مورد منو
تو بد و بیراه گفت ، منم تحمل زبون درازیشو نداشتم غیر عمد هولش دادم که یکی از دنده هاش شکست
. ولی ای کاش میمرد دختره ی چنیش از بس کثافت کاری کرده بوی تعفن میده

انقدر ریلکس و عادی این جمله رو گفت که انگار نه انگار رENA همسرشه یا اسمی از اون توی زندگیش
. وجود داره

پوزخندی زد و خاکستر سوخته ی سیگار رو از شیشه ی ماشین به بیرون تگون داد و گفت : خاله هم
افتاد به جون من ، تف و لعنتم کرد، داد و بیداد راه انداخت ؛ کلی به جون منو تو نفرین کرد، خواستم
باهاش حرف بزnm اصلا مهلت نداد آخر سر هم حالش بد شد که مامان و بابام گفتن اون دورو برا آفتابیم
نشه ،میدونی که چی میگم یا منظورشون چی بوده ؟

چشماشو با غم بست و آخرین پُک از سیگار رو گرفت و دستشو پایین آورد و با تگون دادن دستش گفت
... : یه چیزی تو این مایه ها که یعنی برو بمیر، یعنی دیگه حق نداری پاتو تو این خونه بزاری و اینا

نفسی با درد کشیدم که مستقیم به چشمام خیره شد، نگاهم رو به طرف جاده سوق دادم و آروم گفتم :
درخواست طلاق دادی ؟

سرشو بالا پایین کردو گفت : آره ولی بمیرمم نمیزارم رENA به مرادش برسه ؛

با بهت نگاش کردم که ابروشو بالا دادو لبشو کج کرد و گفت: انقدر مارو زجر داده باید زجر بکشه ؛ به
همین راحتی بره خوش و خرم زندگی کنه ، گور بابای دل بهادر که تو اینمدت چی به روزش رفته ؟!
نوچ رENA باید بمیره داغ شوهر به دلش میزارم همونطور که داغ همه چیزو به دل من گذاشت؛

به صورت غرق غمش نگاه کردم که حالا به نقطه ای زل زده رو دنده ی ماشین بود، نگاهی خیره و
پراز تشویش و افکار گوناگون ... چقدر منو بهادر زجر کشیدیم بهش حق میدم که به هر طریقی بخواد
درقبال رENA رفتار کنه چون رENA مستحق بدترین زندگی و بدترین شکنجه هاست ، کسیکه بایک هوس و
*****یک اشتباه آلوده زندگیه مارو کُن فیکون کرد

دم دمای غروب بود که بالاخره رسیدیم، به محض توقف ماشین جلوی آپارتمان خونه ش، تمام خاطرات اون روز لعنتی توذهنم تداعی شدن، از ماشین پیاده شد و قبل اینکه درو ببنده گفت: کمکت کنم؟

. سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه خوبم خودم میتونم

... از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم تا قفل درو باز کنه

این مدت همش اینجا بودی؟ -

سرشو تکون دادو گفت: آره یکی دوشب اول برزو اومد پیشم، ولی دوباره باید برمیکشت سر پستش که رفت، بقیه روزا هم که همش فکرم درگیر تو بود که کجایی و اینا البته میدونستم که مهرداد یه جایی ... بردنت و یه جورایی خیالم راحت بود ولی با این حال

ادامه ی جمله ش رو میدونستم چیه ولی از قصد جمله ش رو کامل نکرد" ولی بااین حال دلم طاقت نیورد "دوست داشتم کنار خودم باشی"

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

پارت_242#

. لای درو باز کرد تا اول من وارد خونه بشم

بهادردسته کلید رو جلوم گرفت و گفت: بیا این کلید مال در ورودیه درو باز کن برو داخل تا من وسایل . و از تو ماشین پیام

. کنار ایستادم و گفتم: میمونم تا باهم بریم

نگام کرد و لبخند بی جونی زد. ساک وسایلمو آورد و با هم به واحد خونس رفتیم.

با ورودمون به خونه از بهم ریختگیه خونه یه لحظه ایستادم و با تعجب زیادی به اطراف نگاه کردم، بهادر که متوجه نگاهم شد خندید و گفت : چیکار کنم خونه ی مجردی همینه دیگه، تو خونه ای که زن نباشه میشه آشغال دونی.

واقعا لقب آشغال دونی متناسب بالین برهم ریختگی خونه بود ولی بر عکس عقیده م گفتم : اشکال نداره . تمیزش میکنم.

ساک و رو کاناپه گذاشت و گفت :تو نمیخواد دست به چیزی بزنی خودم الان مرتبش میکنم ، برو یه دوش بگیر تا من یه دستی به این بازار حراجی بکشم.

بالینکه دیگه ترسی ازش نداشتم اما روم نمیشد تا بهادر اینجاست برم حموم ، واسه همینم آروم گفتم :اول اینجا رو مرتب میکنم بعد از کارام میرم.

لباسایی که از رو کاناپه برداشته بود رو مجددا رو کاناپه انداخت و بطرفم اومد.

باز چه افکاری تو سرش داره ؟ وقتی نزدیکم میشه قلبم به تکاپو و جنجال میفته ؛ حس میکنم هر آن " منو تو یه بزم شلوغ و پرسرو صدا دعوت کنه ؛ بزمی از کوبش قلبهامون و لرزش تن و صدای خواهشهای درونیمون ؛

نگاهمو به اطراف دوختم که نزدیکم شد و دو انگشت اشاره و میانه ی دست راستش رو زیر فکم گذاشت . و صورتمو به طرف خودش پیچید .

تو چشمم نگاه کردو گفت : بخاطر منه ؟ ازم میترسی ؟

سرمو آروم به طرفین تکون دادم ، اخم گنگی کرد و نگاهشو آروم به پایین سر داد و لبمو تو تیررس نگاهش هدف قرار داد، که ناخودآگاه تنم انقباض پیدا کرد که با تکون دادن شونه و بیرون دادن نفس . عمیق تن منقبض شده م رو رها کردم .

چشمای پر نیازش هنوز خیره به لبم بود، لب باز کرد و نجواگرانه و با حالتی هوس آلود گفت: یعنی ... میشه منو تو یه روزی با هم

یه قدم به عقب رفتم که دستش از زیر فکم به کنار رفت و نگاهش به طرف چشمام بالا اومد

آروم گفتم: میشه بری ؟

عرق های ریز رو پیشونی و گردنش و خمار بودن چشماش و تن لرزش صداس همه یه فرمان رو ابلاغ میکردن که بهادر تشنه ی یه لحظه ست و اونم لحظه ایه که جسم و روحمون با هم یکی باشه

... با همون لحن مذکور گفت: اگه رعنارو طلاق بدم بعد ... بعد با من

دیوانه وار یه قدم به عقب رفت و دستی لابه لای موهای کشید و نفس بلند و کشدارشو به بیرون فوت کرد.

نگام کرد که آروم و با بغضی ثابت شده در گلویم گفتم : برو و دیگه اینجا نیا

بیچاره وار کف هر دو دستاشو تو صورتش کشید و نزدیکم شد ... دو طرف بازو هامو گرفت و با نزدیک آوردن صورتش و نشستن لبهاش روی پیشونیم چشمامو بستم و قطره اشکی رو گونم چکید، بوسه ای عمیق به پیشونیم زد و با زمزمه ای غمگین گفت :مراقب خودت باش دختر خاله

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

پارت_243#

با رفتن بهادر و سفارشات بیشمارش که "مواظب خود باش، کار سنگین انجام نده، زیاد از خونه بیرون نرو و در صورت لازم حتما من یا مهرداد رو در جریان بزار و خیلی چیزای دیگه، که هر چیزی ... خواستی و تو خونه موجود نبود کافیه به من زنگ بزنی

. خلاصه با کلی سفارش و دل دل کردن برای رفتن بالاخره منو تنها گذاشت و رفت

البته این خواسته ی خودم بود، شاید باید برای یه مدت زمان طولانی از همدیگه دور بمونیم تا ببینیم دست سرنوشت چه چیزی برای هر دومون رقم میزنه

بماند که بعد از رفتنش آزادانه و در خلوت تنهایی خودم با صدای بلند گریه کردم، زجر کشیدم و غصه وار دونه به دونه وسایل خونه رو مرتب کردم ... اونشب نه تنها برای من با رنج و عذاب گذشت مطمئن بودم که بهادر هم حال خوشی نداشت و این حال نه تنها اونشب بلکه تا یکماه به همین صورت ادامه پیدا کرد ... روزها رو با عذاب به شب میرسوندم و شبهارو با درد به طلوع صبح، و باز با شروعی از نو و . با پایانی غم انگیز برای من به خاتمه می پیوست

مهرداد تو طول هفته دو سه بار به دیدنم میومد اما فاصله ی بین منو بهادر همچنان محفوظ شده بود با اینکه بیش از هر چیزی دلتنگش بودم و خواستار لحظه ای دیدنش اما با تمام وجود ازش سپاسگزار بودم . که این خلوت دردناک رو برای جفتمون کنترل میکنه

مشغول درست کردن غذای مورد علاقه م بودم ، اگه حتی در باب ذائقه م نبود عدا خودمو به این شیوه سرگرم میکردم تا کمی ساعتهای دلخراش زندگیم به جلو کشیده بشن ... دلم برای دیدن مامانم به مرز ترکیدن رسیده بود و کار هرروزم از نبود و ندیدنش خون و دل کشیدن و اشک ریختن بود، منی که عاشقانه پدر و مادرم رو دوست داشتم و بعد از نبود بابام بلاهای زیادی بسرم رفته بود حالا در نبود مامانم مثل برگ خشک شده ی پاییزی بودم که از درخت افتاده و هرروز خشک و خشکیده تر میشه تا *** . روزی که باد اونو به مسیر دیگه ای هدایت کنه

گوشیه موبایلم زنگ خورد، رو این گذاشته بودم، دستامو شستم و گوشیهو جواب دادم مهرداد بود که با . اتصال تماس، سریع گفت : ریحانه پشت درم

.باشه الان میام -

سریع به اتاق رفتم ، همون اتاقی که روزی شاهد اجرای نقشه ی شوم بهادر بود، لباسامو توکمد بهادر گذاشته بودم از روزی که پامو تو این خونه گذاشتم تمام روز و شبم تو این اتاق سپری میشد، بوی عطرش هنوز روی لباسها و بالش زیر سرش بود، طوری با این عطر مشامم خو گرفته بود که انگار سالهاست با عطر تن بهادر زندگی کردم ... سریع رو تاپم یه بلیز دکمه دار پوشیدم و شلواریک مشکیمو با یه شلوار بلند طوسی عوض کردم؛

. بعد از تعویض لباسهام از اتاق بیرون رفتم و در خونه روباز کردم

مهرداد به محض دیدنم با گشاده رویی گفت : سلام صاب خونه چطوری ؟

از دیدنش خوشحال بودم ، مهرداد تنها کسی بود که تو تمام مشکلاتم دستمو رها نکرد، با لبخند گفتم : . سلام خوش اومدی بیا تو

وارد خونه شد؛ تو دستش پراز نایلونهای خرید بود که حدس میزدم بازم کار بهادر باشه، البته مطمئن بودم که این خرید کردنای دو سه روز یکبارش برای خونه و من کار خودشه اما هیچوقت قسمت نشد تا . از مهرداد بپرسم

مهرداد نایلونای خریدو رو این گذاشت و رو یکی از مبلها نشست ، سویچ و موبایلش رو رو میز عسلی جلوی مبلها آهسته پرت و گفت : یه بوی خوب به مشامم میخوره ؟

با لبخندگفتم: حدس بزن چی درست کردم؟

! مهرداد سری تکون داد و گفت : کدبانو شدی ریحانه بانو

خندیدم و گفتم : بودم تو چشم بصیرت نداشتی ببینی ... لازانیا درست کردم دوست داری؟

دستاشو با ذوق به هم کوبید و گفت : آخ جووون چی از لازانیا بهتر؛ این بهادر وحشی پوستمو کنده، از بس غذاهای رستورانی و پیتزا به خوردم داده به جون ریحانه اسم رستوران که میاد من حالت تهوع میگیرم .

از نوع بیانش خندم گرفت ولی با آوردن اسم بهادر کنجکاو شدم بعد از یکماه درموردش از مهرداد بپرسم ... هر چند میدونستم بهادر دورادور بیش از پیش مراقبمه ولی بخاطر خواسته ی من این دوری رو تحمل میکنه.

بازی کنان با انگشتام سرمو به زیر انداختم و آروم پرسیدم : حالش چطوره ؟

کی ؟ -

میدونسته متوجه شده اما از عمد این سوال و پرسیده ؛ به چشماش خیره شدم و بلندتر از لحن قبل گفتم: بهادر خوبه ؟

ابروهاشو بالا داد و با لبخند خبیثی گفت: خوبه فقط دهن منو سرویس کرده، از تو خونم جُم نميخوره تا يه صفایی به این دل بدبختمون بدیم .

گیج و منگ نگاش کردم که با لبخند شیطان تری گفت: جون تو کلی حوری میبینم که دل و تنم میلرزه ها ولی چه کنم یه سرخر به اندازه یه هیولا اومده کُرپ شده تو خونه ی من انگار تخم انداخته حالا میخواد . جوجه پس بده که از تو خونه تکون نميخوره .

. یکه خورده گفتم: مهرداد خجالت بکش

مهردادچشمکی زد و گفت: چایی داری؟

. آره داریم ولی بزار اول شربت بیارم گلوت تازه شه -

!به طرف آشپزخونه رفتم که مهرداد بلند گفت: که برات از حوریا بیشتر وراجی کنم؟

داد زدم : دارم کم کم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۰۳]

. میبینم که تو هیچ تغییری نکردی و همون مهرداد گذشته ای انگار قرار نیست عوض بشی

. مهرداد : ولی بهادر عوض شده

.صداش خیلی نزدیک بود، هینی کشیدم و برگشتم به عقب نگاه کردم که تو فاصله کمی کنارم ایستاده بود

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۲]

پارت_#244

.دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم: ترسوندیم مهرداد یه اِهمی یه اوهمی کن تا یه جوری اعلام حضور کنی

به صندلیه میز غذاخوری تکیه زد و سرشو تکیه داد و گفت: این دوری عاقلانه ترین کاریه که هر دوتون انجام دادین، بهادر باید تو خلوت خودش کنار بیاد و به اشتباهاتش پی ببره هر چند عاشقی و دیوانگی

هردوش یه جا جمع میشن ولی شرایط تو و بهادر یه شرایط معمولی نبود آگه میخواست به شیوه ی قبل . ادامه پیدا کنه ممکن بود اوضاع از این بدتر و خراب تر بشه

پوزخندی زدم و با غصه گفتم: چه فایده وقتی خانواده هامون فکر میکنن ما الان داریم باهم زندگی میکنیم ، حتما مامانم پیش خودش فکر کرده من از قصد زندگیه رعنارو بهم ریختم تا بیام بشینم رو زندگیه ! خواهرم و شوهرشو تصاحب بشم

... مهردادنگاهی به وسایل درون آشپزخونه کرد و گفت: من با مامانت حرف زدم

تکیه مو به کابینت دادم و مشتاق به دهن مهرداد نگاه کردم که ادامه داد: اولش نمیخواست حتی اسمی ازت بشنوه ولی من با زور و اجبار یه حرفایی رو بیان کردم حداقل تونستم یه گوشه از این اشتباهات رو . براش توجیح کنم

با استرس گفتم: چی گفت ؟

مهرداد محزون گفت : فقط سکوت کرد و ادعا میکرد که گوشش شنوای حرفام نیست ... نتونستم همه ی . حرفارو بهش بگم باید بخاطر شرایط روحی و قلبیش این موضوع باید آهسته آهسته بیان بشه

شونه ای بالا دادم و با پوزخند دردناکی گفتم: مگه شوک بالاتر از بارداریه من وجود داره ؟

مهرداد یه قدم جلو اومد و آرومتر گفت: بهش گفتم که بچتون سقط شد

با غم نگاش کردم و گفتم : با گفتن این حرفم از جاش بلند شد و به بهانه ی کاراش به آشپزخونه رفت اما من بغضشو حس کردم ... اون مادرته ریحانه تو حتی بدترین دختر دنیا هم که باشی وجودش، قلبش داره . برای دیدنت آتیش بپا میکنه

بغضم گرفت ، نگاهمو گرفتم و به طرف سینک برگشتم از بالای سینک یه سینی برداشتم و لیوانای ... شربت رو تو سینی گذاشتم ... اما برنگشتم تا اشکای آنیسم رو ببینه

مهرداد از پشت سر آروم و با طمانینه گفت: تو هم مامانتو خیلی دوست داری، من که تو رو هم خوب میشناسم و میدونم الان تو دلت چی میگذره ؛ ولی بزار این دوری به همین شیوه باشه بالاخره یه روزی . خودشون کوتاه میان دلتنگتون میشن و وجودشون برای دیدنتون پر میکشه .

با گریه ای آروم گفتم: مامانم منو نمیبخشه مهرداد؛ هرروز دارم التماس خدارو میکنم، نذر و نیاز کردم که منو ببخشه ، منو قبول کنه که دوباره برگردم پیشش ؛ دارم میترکم مهرداد من گنجایشم از این همه مشکل و غصه پر شده تحمل دوریه مامانم دیگه بدتر از همه دلمو به آتیش کشیده .

مهراد آهسته گفت: بهش حق بده ریحانه، عزیزتریناش از اعتمادش سواستفاده کردن اونم دچار دوگانگی شده .

با بغض و غصه گفتم: تقصیر من چی بوده این وسط ؟

مهرداد دستاشو تکون داد و گفت : هر مادری تو این شرایط ناراحت میشه که چرا دخترش راز به این بزرگی رو ازش چشم پوشی کرده ، رازی که اگه از اول گفته میشد کار به اینجاها نمیکشید .

نیشخندی زدم و گفتم: مگه به عمورضا نگفتیم چی گفت؟! فقط یه جوری با من حرف زد که خودمو با ... زنای

. هیسسس ... ادامه نده لطفا -

اشکام و پاک کردم و گفتم: مگه دروغ میگم مامانم هم همین برخورد رو باهام میکرد، ترسیدم ،همش با ... خودم گفتم زندگیه رعنا خراب میشه بعد همه از چشم من میبینن ؛ یا اگه به مامانم بگم ممکنه

زیر گریه زدم حق با مهرداد بود، این توجیحات فقط تبرئه کردن نظر خودمه؛ در اصل آگه من از اول به مامانم میگفتم الان نه رسوائی به بار میومد و نه بچه ای شکل میگرفت و نه من از خونواده م جدا میشدم ، اما حالا همه چیز برعکس شده و هیچ چیز مثل سابق نیست

. سعی کردم به خودم مسلط بشم و از این بحث خودمو بیرون بکشم تا کمتر آزار روحی داشته باشم

با صدای گرفته گفتم: گفتمی بهادر عوض شده منظورت چی بود؟

مهرداد با خنده لیوان شربت و برداشت و گفت: زده به سرش بچه ی پاستوریزه ای شده ، میگه تا رعنارو طلاق ندن نمیخوام به ریحانه نزدیک بشم بیش از حد براش دردرس درست کردم یکم حداقل اون آرامش داشته باشه تا بتونه یه تصمیم درست بگیره

پوزخند تلخی زدم بعد از این همه اتفاق تازه به عقل اومده که باید رعنارو طلاق بده بعد به خواسته ی دلش اهمیت بده

مهرداد با خنده ی بیشتری گفت: منو کچل کرده از بس میشینه از خواسته هاش میگه ، که آگه به تو برسه یه گوسفند واسه فلان امامزاده قربونی میکنه ، یه گاو واسه فلان روز سر میبره یه شتر واسه

خندیدم و گفتم: خایله خب حالا تو هم بردار مسخره کن ، فقط آنگ یه سوژه بودی

مهرداد خنده شو جمع کرد و با یه غصه ی وسیعی گفت: ولی نه خدایی دلم به حالش میسوزه بهادر چوب ندونم کاریاش و خورد اما دیگه به عشقش نسبت به تو هیچ شکی ندارم ریحانه ، اون واقعا عاشقته ، انقدری که برای زندگیش با تو رویا ساخته و معتاد به تو شده؛ جای جای زندگیش رو با تومیینه اصلا انگار تو این دنیا فقط دردتو

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۲]

تورو داره، داشتن تو، حس کردنت، از اینکه کنارش باشی و مال خودش باشی و تو تمام خاطرات زندگیش فقط حضور تو باشه ؛ اما بزار بالاین دوری بیشتر به خودش بیاد و بتونه اشتباهاتشو جبران کنه *

بعد گذشت سه ماه بالاخره تصمیم گرفتم تمام غصه های گذشته رو دور بریزم و زندگیه جدیدی رو آغاز کنم .

به یه کارگاه خیاطی رفتم واونجا مشغول به کارشدم، خیاطی رو خوب بلد بودم و هر سال اوقات فراغت تابستونمو با گذران آموزش خیاطی صرف میکردم ؛ همیشه رعنا بخاطر این کار منو مسخره میکرد و میگفت: "مثل پیرزنا یه عینک ته استکانی بزار رو چشات یه نخ و سوزن و بگیر تو دستت هی نخ و بزار تو دهننت خوب نف تفیش کن تا بندازیش تو سوزن " بعدهم کرکر میخندید ولی حالا دارم میفهمم . همون کاری که بهونه ی خنده های رعنا بود، اینجای زندگی خیلی به دردم خورده .

خبری از خانواده م نداشتم فقط گهگاهی به خاطر دلتنگیه زیادم از تلفن خونه ی بهادر به خنمون زنگ میزدم وهر بار با ناکامی روبه رو میشدم چون یا رعنا تلفن و جواب میداد یا اصلا کسی گوشی و برنمیداشتند .

از سرکار به خونه برگشتم ، شرایط کاری کمی منو از حال و هوای درونیم بیرون کشیده بودو به اوضاع جدید زندگیم مانوس کرده بود، اما باز بدون پشتوانه ی مامانم هیچ انگیزه ای برای دلخوشی نداشتم و با این کار خودمو سرگرم میکردم تا گوشه ای از دلتنگیام برطرف بشه ، هر چند بهادر مخالف سرسخت کار کردنم بود اما با اصرار متعدد مهرداد بالاخره رضایت داد تا اینکارو ادامه بدم تا حداقل کمی از افکار خسته کننده رهایی پیدا کنم .

از روزی که تو این خونه مستقر شده بودم هیچ گونه تماس دیداری با هم نداشتیم بجز چندبار مکالمه ی کوتاه تا از اوضاع خونه و خودم مطلع بشه اما من میدونستم که خواسته های قلبش اونو به مرزی رسونده تا با شنیدن صدای من به خواهش های احساسیش آرامش ببخشه به همون گونه ای که شنیدن صداش برای من یه تسکین واقعی بود .

زیر کتری رو روشن کردم تا چایی دم کنم که کسی زنگ خونه رو زد... از آشپزخونه بیرون اومدم و به ساعت دیواری نگاه کردم؛ ساعت 9 شب بود.. مطمئنا بودم که مهرداد یا بهادر نیست ، چون مهرداد برای اومدن به اینجا همیشه با من هماهنگ میکرد و با تغییر رفتارهای جدید بهادر می‌دونستم که شخص پشت . در بهادر نیست

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۲]

پارت_245#

. از چشمی در نگاه کردم و از دیدن شخص پشت در یه لحظه تعجبم گرفت

برگشتم و مانتومو از روی کاناپه برداشتم و رو تایم پوشیدم ،از اومدنش به اینجا حس خوبی نداشتم ولی ناچارا باید باهاش رو در رو میشدم، درو باز کردم که عمورضا برگشت و به من نگاه کرد

با نگاه خیره ش ،مکث طولانی ای کرد و بعد از چندثانیه ی کشدار ، آروم گفت: سلام .. میشه پیام تو ؟

. سرمو بالا پایین کردم و با صدای خفه ای گفتم: سلام ، بله حتما بفرمایین، خوش اومدین

از جلوی در کنار رفتم تا عمورضا وارد خونه بشه ، با ورودش به خونه درو بستم و به طرف پذیرائی . هدایتش کردم

با جای گرفتنش رو یکی از مبلها به طرف آشپزخونه رفتم که محکم گفت: بیا بشین چیزی نمیخواد بیاری . من اومدم فقط باهات حرف بزنم

. به تبعیت از حرفش برگشتم و روی مبل روبرویش نشستم

. کمی به اطراف نگاه کردانگار دنبال یه مقدمه چینی یا چیدن کلمات پراکنده ی ذهنش در کنار هم بود

چندثانیه ای که گذشت با لحن خوشایندی گفت : اینجا تنها زندگی میکنی ؟

لبخندم بیشتر شبیه پوزخند بود و تنها تکون دادن سرم در مقابل سوال بی موردش کافی بود

روی مبل جا بجا شد و کامل بطرفم چرخید ، گرفته تر از لحن قبل گفت : چندروز پیش دادگاه بهادر و رعنا بود تو خبر داشتی ؟

. یکه خورده نگاهی کردم و گفتم : نه من چیزی نمیدونستم

عمورضا: مهرداد یا بهادر چیزی نگفتن ؟

اینبار پوزخندم واقعی تر شد و با حرص کنترل شده ای گفتم : عمورضا اگه اومدین دنبال یه سرخ که ببینین بین منو بهادر چیزی وجودداره یا نه، باید بگم نیست ؛ خیالتون راحت باشه من تو این خونه تنها زندگی میکنم ، فکر کنم حداقل این دین رو به من مدیونه که بعد از طرد شدنم به من یه جا و مکان امن ... بده تا حداقل اسیر گرگهای درنده ای نشم تا بلای

دستشو سریع بالا آورد و با بستن

چشمایش گفت : میدونم ... میدونم من همچین منظوری نداشتم ؛ فقط میخواستم بگم بهادر این روزها خیلی ... آشفته ست، رعنا شب قبل از روز دادگاهشون از خونه فرار کرده

یکه خورده و با تعجب گفتم: فرار کرده ؟

عمورضا سرشو بالا پایین کرد غمگین گفت : شک ندارم با بهادر لج کرده ؛ این دختر دودمان همه رو به . باد داده اما هنوز دست بردار نیست

با حالتی مشابه حالت قبل گفتم: چرا مگه چی گفته ؟ چه لجی با بهادر داشته که از خونه فرار کرده اونکه !! خودش موافق گزینه ی طلاق بود

عمورضا: چند شب پیش ظاهرا با رئیس شرکتش یه قرار بیرون داشت و بهادر از این قرارشون باخبر میشه البته فکر کنم براش بپا گذاشته بود، اونجا همه با هم درگیر میشن ؛ بهادر هم اون طرف رو و هم رعنا رو حسابی کتک میزنه ، با گذشت این دعوا رعنا لج میکنه و به بهادر میگه عمرا ازت طلاق . نمیگیرم و اجازه نمیدم تا به مرادت بررسی

باورم نمیشد، اصلا باور نمیشد، رعنا ی مارمولک به چه هیولایی تبدیل شده، اون دست شیطونو از پشت بسته، خاک تو سرت رعنا، کثافت بی لیاقت واقعا که آدم نیستی، تو حق زندگی نداری تو ادم نیستی ، بالین کثافت بازیات مامانمونو به کشتن میدی، پس بگو چرا تو این چندروز خبری از مهرداد نبوده یا حتی بهادر به من زنگ نزده !! همشونو درگیر کرده درگیره یه معضل بزرگ و حل نشدنی ... کدوم گوری رفتی احمق بی فکر

عمورضا: ریحانه ؟

سرمو بالا گرفتم و با غصه ی بزرگی گفتم : یعنی حاضره با یه مرد غریبه و نامحرم باشه، اما به خاطر لج کردن با بهادر طلاق نگیره ؟ مگه این خواسته ی خودش نبود ؟ اصلا اینابه کنار ، چرا به فکر مامانمون نیست ، من بخاطر گند اول رعنا به این روز افتادم که مامانم حتی از اسمم متنفره ، خودم چه ... بلاهایی زندگی کشیدم ، اینا براش کافی نبود

عمورضا شرمنده گفت : بهادرو به خاک سیاه نشوند، چندماهه بخاطر اوضاع تو و خرابکارهایی که به بار آورد یه کلمه هم باهاش حرف نزدم (با غصه بیشتری گفت) بهش گفتم حق نداری اینجا بیای اونم بدون اینکه اعتراضی داشته باشه خونه رو ترک کرد، حتی وقتی شرکت میاد تو صورتم نگاه نمیکنه، منو مامانش خیلی داغونیم ریحانه .

بغضمو قورت دادم و آهسته گفتم: نمیدونم چی بگم که اروم بشین ، ولی بهادر داره چوب خطاهای خودش رو میخوره، رعنا دقیقا آینه ی روبروشه ، هراشتباهی که مرتکب شده رعنا همون اشتباه رو براش جبران کرده .

عمورضا به پایین نگاه کرد و با غصه ی عمیقی سرشو تکیه داد که گفتم: حال مامانم چطوره عمو ، از مامانم بگین ؟

. عمورضا نیم نگاهی به طرفم کرد و سرشو پایین انداخت و گفت: حالش خیلی بده ریحانه

بغضم خفه تر و خفه تر شد ، مثل سدّی که هر آن شکاف میخورد ، انگار تمام خونه دور سرم چرخ خورد، فقط به عمورضا خیره بودم که لبه‌اش رو باز و بسته میکرد ، اما تمام هوش و هواسم در پی حرفی بود که عمو رضا در مورد مامانم بیان کرد.

نفهمیدم کی از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت و برای من یه لیوان آب آورد، دستشو رو شونه م گذاشت و آروم ماساژ داد .

عمورضا: این چندروز مامانت همش بیمارستان بستری

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۲]

بوده، از یه طرف غم و غصه ی تو، از یه طرف دردی که رعنا به جونمون انداخت و از طرف دیگه ... هم کارای احمقانه ی بهادر به سر تو اونو از پا درآوردن

اشکم چکید و با لرزش چونه برگشتم به عمورضا که پشت سرم ایستاده بود و شونه مو ماساژ میداد گفتم: مرخص شده ؟ حالش خوبه ؟

عمورضا: حالش بهتره ریحانه جان ولی دکتر میگه کوچکترین هیجان یا یه شوک باعث تشدید حالش ... میشه، به هیچ وجه نباید شوک دیگه ای بهش وارد بشه وگرنه خدایی نکرده

گریه کردم و گفتم : نگو عمورضا نگو تورو خدا ، ببین ماها با مامانمون چیکار کردیم ؛ شدیم ننگ ، شدیم آبرو ریز، شدیم دوتا لکه ی نجس که با هیچ چیزی پاک نمیشن، ننگ من کم بود که رعنا رسوایی

جدیدی به بار آورد، حالا همه بیان زندگینامه ی مارو ثبت کنن که به کجاها رسیدیم دخترای حاج پرویز . بعد از مرگش چه فضاحتی به بار آوردن

عمورضا با حرفای آرومش سعی میکرد منو از این غصه بیرون بکشه اما چیزی که بیشتر از هر چیزی برای من جای سوال بود اینه که عمورضا برای چی به دیدنم اومده ...؟

کمی که حالم بهتر شد ،من من کنان بالاخره پرسیدم و گفتم : برای چی خواستین منو ببینین ؟ دلیل اینجا اومدنتون چیه ؟

نشست و آه پرسوزی کشید و گفت : چون همیشه تو دلم بهت تهمت میزدی این که تو داری پسرمو از راه به در میکنی، این که اصلا به عشق بینتون اعتقادی نداشتم و همه ش رو هوس میدونستم ؛ با دیدن بارداریت ازت متفکر شدم اما حالا میفهمم چه عذابایی تو زندگیت کشیدی و بخاطر رفتارای پسر من ... شرمنده ی تو ومامانت شدم من

پوزخندی با حسرت و غم زدم و مابین حرفش پریدم و گفتم :گفتن این حرفا دیگه فایده ای نداره عمورضا اما هیچکس تو دل طرف نیست که بدونه اون چه رنجهایی کشیده، من میخوام به شما پناه بیارم اما ترسیدم که همه منو به چشم یه خطا کار ببینن و شما زمانی که فهمیدی دقیقا منو باهمون نگاه خطاب کردی.

شرمنده تر گفتم : آدرس اینجا رو چند ماه پیش از مهردادگرفتم، نمیخوام به کسی چیزی بگم، میخوام خودم ببینم و مطمئن بشم که تمام محاسباتم اشتباه بوده و تو با گذشت این همه رنج و عذاب به این خلوت و . تنها بودن اکتفا کردی، بدون حضور بهادر یا بدون داشتن یه تکیه گاه

خودشو جلوتر کشیدو گفت : ریحانه برگرد به خونتون بزار مامانت ببینت شاید حالش بهتر بشه ؛ بزار حداقل از غصه ی تو آروم بگیره ؛ حتی خاله ت هم حالش بده زندگیمون یه جورایی بهم ریخته شده ، برگرد ریحانه برگرد پیش مامانت تا یکم آروم بگیره

سرمو تکون دادم و با بغض چمبره زده تو گلوم که از حرفای عمورضا در مورد مامانم تحریک شده بود، با صدای گرفته گفتم: من فعلا نمیام تا زمانی که خودش بخواد منو ببینه یا من کنارش باشم ، من موقعی میام که از ته دل منو بخشیده باشه اینجوری نه ... اینجوری برنمیگردم عمو

عمورضا: مامانت داره از ندیدن تو عذاب میکشه ... از کاری که رعنا کرده، از بهادر، بزار در کنار تو حداقل یه گوشه ای از غماش کمتر بشه

با خیره به عمورضا اشکام چکیده شدن و با غم و حسرت زیادی گفتم: منم دارم از این دوری میمیرم اما نمیخوام بالاین حال برگردم مامانم باید خودش بخواد که من برگردم با تمام وجود بخشیده بشم و به خونم برگردم *****

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۲]

پارت_246#

عمورضا چنددقیقه ی دیگه هم موند کلی حرف زد از ندامتش، از اینکه پشیمونه بخاطر اون دید بدی که نسبت به من داشته و از همه بیشتر بخاطر نگرانیه وضعیت بهادرچون با شناختی که هممون از بهادر داشتیم میدونستم الان بیش از هر زمانی شکسته تر و درمونده تر شده

. بارفتن عمورضا بلافاصله گوشی رو برداشتم و شماره ی مهرداد رو گرفتم

.بعد از چند بوق بالاخره مهرداد جواب داد

مهرداد: بله ریحان؟

سلام خوبی؟ -

مهرداد: خوبم ممنون، چیزی شده؟

دلخور پرسیدم: تو چرا به من نگفته بودی تو این روزها چه اتفاقی افتاده ؟

. شاکی گفت: کدوم اتفاق ؟ چی میگی واضح بگو منم بفهمم

چرا نگفتی رونا از خونه رفته و مامانم بخاطر حال خرابش چند روز تو بیمارستان بستری بوده ؟ -

با خشم کنترل شده ای گفت: ریحان من کار دارم الان بیمارستانم، کلی کار روسرم ریخته اگه زنگ زدی . درمورد این قضیه با من حرف بزنی من حرفی در این مورد ندارم بهتره بری از بهادر بپرسی

یکه خورده گفتم: مهرداد چرا اینجوری باهام حرف میزنی ؟

. مهرداد: ریحانه جان کار دارم ، میفهمی میگم الان بیمارستانم

.خیله خب ببخشید مزاحمت شدم ، خداحافظ-

سریع گفت: ریحانه ؟

سکوت کردم و حرفی نزدم که آرومتر گفت: معذرت میخوام ، این روزها اوضاع همه چیز بهم ریخته ... ست نه من اعصاب درست و حسابی دارم نه اون بهادر بدبختی که

. پوفی کشید و گفت : اگه میخوای بفهمی خودت به بهادر زنگ بزن

آروم گفتم: باشه

مهرداد: راستی تو از کجا فهمیدی؟

نفسمو به بیرون دادم و گفتم: عمورضا اینجا بود

. یکم مکث کردو بعد گفت: پس بالاخره اومد !! انتظار داشتم زودتر از اینا بیاد

. مزاحمت نمیشم برو به کارت برس -

مهرداد اینبار با لحن خوشایندی گفت: باشه عزیزم کاری نداری؟

. نه ممنون خداحافظ -

گوشی رو قطع کردم و مستاصل و پریشون تو دستم نگهش داشتم ؛ میخواستم به بهادر زنگ بزنم اما غرورم اجازه نمیداد ،اگه بخوام عشق عمیقی که تو دلم نسبت بهش داشتم رو نادیده بگیرم باید به این حقیقت اعتراف کنم که عامل اصلیه این این همه مصیبت و بدبختی ر عنا و بهادر بودن که هردوشون منو . مهره ی سوخته ی بینشون قرار دادن و با یک اشتباه با آبروی هر دو خانواده بازی کردن

.قبل از اینکه پشیمون بشم سریع شمارشو گرفتم که به بوق دوم نرسیده گرم جواب داد

. بهادر: جانم عزیزم

. تارهای صوتیش انگار یه فراسویی از هیجان شیرینی داشتن که این شیرینی به کام من هم فرو رفت

کمی مکث کردم و با سکوت کوتاهی پرسیدم: میخوای چیکار کنی؟

خندید که با صدای خنده ش خون با شتاب بیشتری به رگام دوید ،خنده ش مثل آب زلالی بود که سیاهیه .غم هامو شستشو میداد

گیج وارونه گفت: منظورت چیه ؟ چی رو باید چیکار کنم ؟

با صدای آهسته ای گفتم: بابات اینجا بود

متعجب گفت : بابام ؟ اونجا اومده بود؟

. آره اینجا بود؛ منم از دیدنش تعجبم گرفت -

چیزی نگفت که گفتم: رENA از خونه فرار کرده ؟

بهادر کلافه گفت : اوووف، انقدر به مهرداد تاکید کردم که به تو حرفی نزنه انگار بابام با اومدنش . گزارشات کامل رو تحویل داده

غصه دار گفت: دست رو دلم نزار ریحانه ، دلم میخواد همین الان گیرش بیارم تا اون تن کثیفشو تیکه . تیکه کنم زن انقدر هرزه نوبرشو آوردن

چرا نرفتی سراغ اون مرتیکه ؟ -

پوزخندی زد وگفت : رفتم ولی طرف یه جوری وانمود میکنه که انگار اصلا خبری ازش نداره چند بار !منو مهرداد کتکش زدیم ،تهدیدش کردیم اما چیزی دستگیرمون نشد، مهرداد میگه بهتره شکایت کنیم

با تعجب و مضطرب گفتم: شکایت !! میخوای مامانمو سخته بدی ؟ یه دفعه بیا یه شیپور بگیر تو دستت داد بزن به همه عالم بفهمون تو خونواده هامون چی گذشته از خیر سر تو و رENA ما به اینجا رسیدیم

بهادر با عصبانیت کنترل شده ای گفت: ریحان...ریحان، من نمیدونم چه خاکی باید تو سرم بریزم شده تف سر بالا، شده منقل آتیشی که دودش داره تو چشم خودم میاد، این دختره چی خورده که اینجوری اژدها شده، انگار منتظر بوده باباش سر بزاره زمین بخوابه که راحت به گند کاریاش برسه! عقده ی! کثافت کاریاش رو خالی کنه!

با بغض گفتم: عمورضا گفت حال مامانم خیلی بد شده؟ تورو خدا مراعات حالشو کن اگه شکایت کنی... حالش

بهادر: تو چرا انقدر ساده ای آخه!! زن مرده شوریم خونه رو ترک کرده، فرار کرده، میفهمی یعنی چی؟ من باید بفهمم کدوم قبرستونی رفته یا نه؟ اصلا شاید مرده باشه نباید یکی کمکم کنه تا جنازه شو به دستم برسونه.

کدوم زن همونی که فقط یه اسم تو شناسنامه ت داشت و با همون اسم زندگیه ما به گره های قفل شده "تبدیل شد"

با بغض بیشتری گفتم: میخوام قطع کنم.

مسالمت آمیز گفت: ریحانه، قربونت برم، عزیزدلم من خودم این روزها مثل مار دارم به دور خودم پیچ میخورم تو با این نظریات زنانت فکر منو خراب نکن بزار حداقل کاری که درسته رو انجام بدم هر چند دارم دعا میکنم که اگه پیداش بشه لااقل مرده ش رو تحویل بگیرم.

Maryam.m, [۱۴:۱۶ ۱۷/۱۲/۱۸]

پارت_247#

هیچ جوابی در مقابل حرفای بهادر ندادم و در سکوت مبهمی شنونده ی حرفایی بودم که به ظاهر درد و دل و عجزش رو بیان میکردن.

آهسته صدام کرد: ریحانه؟

صدای آرام و آهسته ش سکوت تشویش بارمو بهم زد و قلب بهونه گیرم سرکش تر و یاغی تر شد

چنگمو تو موهام فرو بردم و آهسته تر از لحن خودش جواب دادم: هوم؟

کمی مکث کرد و با زمزمه ای شیرین گفت: میشه پیام ببینمت؟

جریان خون تو رگهام به قدری سرعت گرفته بود که راه نفسم تنگ شد، تپش قلبم مولودی پرصدایی بود که در این هیاهوی شینطت بار طنین می انداخت و منو برای شنیدن این زمزمه ها و یا دیدن شخص گوینده مسرتر میکرد.

سعی در سرکوب تمام غریزه ها و احساسات درونیم کردم و بعد از فوت کردن نفس سنگین و بریده م گفتم: میخوام برم شام بخورم، باید قطع کنم.

بهادر: شام بگیرم بیارم اونجا با هم بخوریم؟

لحنش وسوسه انگیز بود و نشون میداد که بهادر از این دوری خسته شده، بخودم که دروغ نمیتونم بگم، به همون اندازه که برای اون طاقت فرساست برای من هم بوده، ولی انکار میکنم که نیست.

دوباره تکرار کردم: کار دارم باید قطع کنم.

این بار آرامتر و بصورت خواهشی گفت: نامرد بزار پیام ببینمت، حداقل بزار با دیدنت یه ذره از این دردا راحت بشم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن بیقرارم گفتم: ما باهم حرف زدیم بهادر قرار ما این بود که اصلاً اینجا نیای .

سریع پوفی کشید و تشدید وار گفتم: خيله خب باشه ... باشه ... باشه نيام ... چیزی کم و کسر نداری ؟

. با مکث کوتاهی گفتم : نه ممنون ، بخاطر خریدای خونه و چیزایی که برای خودم میخري ازت ممنونم

لبخندش رو حس کردم ، لبخندی که شک نداشتم با روی خوش نشون دادن من ، ذوق نامحدودی به دلش . چنگ زده

خرسند گفتم : وظیفه عزیزم کاری نکردم ، کاش همه ی مشکلاتمون با این چیزای کوچیک حل میشد ، کاش میتونستم حداقل یه جوری اون همه رنج و عذابت رو جبران کنم .

. با کشیدن آهی افزود : رنج و عذابی که خودم باعثش شدم و بالاین کارام تورو بیشتر از خودم دور کردم

سکوت کردم و در مقابل بیان این واقعیت چیزی نگفتم که با احساس گفتم : برو قربونت برم ، برو شامتو بخور ... به چیزی هم فکر نکن

هر بار که بخودم تلقین میکنم که تو برای من یه احساس پوچ و از یاد برده ای ، اما با یک تلنگر ، قلبم "

با یک تماس اونم از طرف خودم و نادیده گرفتن غرورم، حال هردومون تسکین پیدا کرد ، حالی که تا چند دقیقه ی پیش در اسارت غمی بزرگ اسیر بود

بهادر ؟ -

بهادر با یه حس خاص گفت : جان ... جانم ؟ چیزی میخوای ؟

نه فقط اگه چیزی شد منو هم در جریان میزاری ؟ -

. بهادر: آره فداتشم چرا بهت نگم ؟ هر اتفاقی بیفته خودم سریع بهت زنگ میزنم

.باشه ممنون ... من برم دیگه ، خداحافظ -

. با خنده و محبت آمیزگفت : خداحافظ عزیزم ،مواظب خودت باش گربه وحشی من

از گفت این کلمه اونم تو این شرایط بحرانی و آشفته ، تبسمی ملیح روی لبم نقش بست ، این اولین بار " .
" بود که با این تشبیه دادن از ته دل خوشحال شدم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۴]

پارت_248#

دو هفته ی دیگه هم گذشت اما تو این دو هفته هیچ خبری از رعنا نشد، هرروز با تماسهای بیشمارم به مهرداد و بهادر هردوشون رو عاصی کردا بودم ، دلم یه گواهییه بد میداد، حس میکردم برای رعنا یه اتفاق بد میفته، یا تو هَجَل بزرگی گیر افتاده، با تمام بدیهایی که در حقم کرده بود اما واقعا براش نگران بودم .

با یه حالت آشفته از خواب بیدار شدم، با یاد آوری خواب دیشب حالم آشفته تر شد ، گوشی رو از روی پاتختی چنگ زدم و سریع شماره ی بهادرو گرفتم، تو این دوهفته بخاطر این موضوع و تماسهای ردو بدلیمون کمی از نظر اخلاقی و عاطفی رابطمون بهتر شده بود اما هنوز هیچ گونه دیدار یا ملاقات .
حضور ی باهم نداشتیم

با اتصال تماس، تندو سریع گفت: ریحانه جان خودم بعداً زنگ میزنم؟

از لحنش ترس عجیبی توتتم پیچید که قبل از قطع کردن تماس، هولزده گفتم: بهادر چیزی شده؟

بهادر با لحن عاصی اما ملایم گفت: نه عزیزم نه، چیزی نیست من جاییم کار دارم بعد خودم بهت زنگ میزنم... کمی بلندتر داد زد: مهرداد... مهرداد بیا اینجا این برگه رو ببر تحویل بده تا من پیام

صدای مهرداد اومد که آرام گفت: کیه، ریحانست؟

. بهادر: آره تو اینارو ببر زود باش تا من پیام

. مهرداد با گفتن "گامون زاییده" دور شد، چون صدای قدمای محکمش رو شنیدم

آشفته وار از روی تخت پایین اومدم و ترسیده گفتم: بهادر تو کجایی؟ یه اتفاقی افتاده مگه نه؟ پرا به من نمیگی؟

معلوم بود خیلی بهم ریخته ست اما برای آرام نگه داشتن من با آرامش تصنعی گفت: نه عزیزم نه جونم...؛ چیزی نیست با مهرداد جایی قرار داشتیم باهم

یک آن صدای جیغ مامانم به گوشم رسید که با گریه جیغ زد: رعنا... رعنا... تو چیکار کردی... رعنا

... بهادر: وای خدایا... ریحانه عزیزم تورو خدا

با ترس و اضطراب و صدای گرفته ای تو حرفش پریدم و گفتم: مامانم بود مگه نه؟ مامانم بود آره؟

. بهادر: ریحانه چیزی نیست نترس

. بگو چیشده ؟ بگو بهادر ؟ بگو وگرنه الان دیوونه میشم -

صدای گریه و جیغ مامانم هنوز میومد، ولی صداها کمتر میشد چون مشخص بود، بهادر از اون محیط دورشده، با صدای بم شده ولی آروم گفت : رعنا تصادف کرده ما الان بیمارستانیم

یکه خورده و متعجب گفتم: تصادف؟! تصادف کرده ؟ ! کجا ؟ با کی ؟

بهادر: ریحان تو آروم بگیر اینجا هر اتفاقی افتاد خودم بهت خبر میدم باشه عزیزم ؟

هولزده ولی با طعنه گفتم: آره خبر میدی مثل الان که گفتی ؛! بگو کدوم بیمارستان ؟

بهادر: ریحانه خواهشا تو دیگه نیا اینجا اوضاع اصلا خوب نیست ، خاله هم تازه اومده، حالش رو به راه نیست میترسم تو هم بیای بدتر بشه من هنوز خودمو بهش نشون ندادم تا بدتر طوریش نشه

با بغض جمع شده تو گلوم داد زدم : بهادر رعنا تو بیمارستانه بعد تو به من میگی نیا؟! تو میدونی من الان تو چه حالیم ؟ تو بگو کدوم بیمارستان ؟

. بهادر: باشه خودم میام دنبالت

. نه ... نه ... نه فقط بگو خودم میام -

تو همون بیمارستانی بود که مهرداد کار میکرد، با گفتن اسم بیمارستان سریع تماس رو قطع کردم ، نفهمیدم چه جوری لباسامو پوشیدم و اصلا چی تنم کردم ، یه آژانس تلفنی گرفتم و به بیمارستان رفتم

دل تو دلم نبود بخاطر برخورد کردن با مامانم و خاله م ، با فکر اینکه تا دقایقی دیگه با مامانم رو در رو میشدم .

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم ، پا تند کر م به طرف ورودیه بیمارستان، که به محض ورودم بهادر و مقابلم دیدم .

دستاش تو جیب شلوارش بود و با ظاهری آشفته به دیوار تکیه زده بود ، از دیدنش اونم تو این موقعیت دو حس متضاد داشتم ولی بالاترین حسی که به من ترغیب میشد دلتنگیام بود، که بیش از حد دلتنگ دیدن . این چهره ی تخس و شرور و قلدر بودم

چند قدم به جلوتر رفتم، که نگاهشو از جهت مخالفم گرفتم و به طرف من نگاه کرد

برای ثانیه ای کوتاه خیره نگام کرد و بعد دستاشو از جیب شلوارش بیرون کشید و تکیه شو از دیوار گرفت و گامهای بلندش رو به سمتم برداشت

نزدیکم اومد و با نگاه به تک تک اجزای صورتم و چشمهایی که داد میزدن تنها خواسته شون این دیدارو برطرف کردن دلتنگیه عمیقشون بود، زیر لب آروم گفت : نباید میومدی ریحانه میترسم خاله چیزی بهت بگه ، نمیخوام دوباره روحتو عذاب بدن

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۴]

پارت_249#

یه روزی بلاخره باهاش روبرو میشدم ، کجان ؟ -

هنوز نگاهش خیره به اجزای صورتم بود ، اشاره به انتهای بخش کردو گفت : همشون اونجان ، خاله و مامان و بابام، من نرفتم پیششون ، ساعت 5 صبح بود که مهرداد زنگ زد سریع اومدم ، صبح هم مهرداد . بهشون خبر داد که بیان .

چه جوری تصادف کرده ؟ با کی بوده ؟ -

همونطور که حرف میزد ، نگاهم از قفل چشماش دور نمیشد ، مسخ اون چشمای عسلیش بودم ، ولی . نمیخواستم وانمود کنم که تا این حد از ندیدنش دلتنگ بودم .

بهادر هم متقابلا و خیره به چشمام گفت : هیچکس نمیدونه ، فقط میدونم حالش خیلی بده ، هنوز بهوش نیومده .

. دستمو به پیشونیم گرفتم و زیر لب به طور مکرر گفتم : وای وای وای ... خدا به دادمون برسه -

نفس پرسوزی کشید و گفتم : از بس احمقه ، یه نادون یه سنگ تو چاه میندازه همه باید ضربه ی اون ابله . رو بخورن هیچوقت کاری رو از رو فکر انجام نداده .

رنا ببین با تصمیمات احمقانه ت به کجا رسیدی ؟! چرا اینکارو کردی ؟! حالا همون باید پاسوز این " غم بزرگ و دست به دعا باشیم تا بلکه خدا فرجی به حال ذلیمون کنه "

. با بغض گفتم : میخوام ببینمش

بهادر سریع گفت : نه ریحانه نمیشه بری ، میخوای خاله رو بندازی به جون خودت ؟ از بس حالش بد . بود من جرات نکردم برم تو دیدش ، با این شرایط روحیش تو بری زهرشو رو تو خالی میکنه .

. اشکال نداره من باید ببینمش بهادر -

اومدم از کنارش رد بشم که سریع مچ دستمو گرفت ، نگاهم به مچ دستم افتاد و بعد به بهادر که ملتمس گفت : نرو ریحانه اوضاع خوب نیست

با بغض و حالت گریه گفتم: بهادر داری میگی بیهوشه ؟ داری میگی حالش بده ، من که نمیدونم تا زمانیکه تو این خراب شده ست چه اتفاقی براش میفته بزار حداقل برم ببینمش

بهادر: خاله !؟

. ما یه روزی باهم برخورد میکردیم، شاید الان دیگه وقتش شده -

سرشو تکون داد و قصد کرد همراهیم کنه که دستم جلوش بالا آوردم و گفتم : تنها میرم نمیخوام یه سوءظن دیگه تو ذهنشون بیاد

. بهادر سرشو کج کرد و گفت : فقط تا تو بخش همراهت میام

با هم بطرف بخشی که رعنا بستری بود رفتیم

هر چی بیشتر جلو میرفتیم پاهام بی رمق تر و دلشوره م بیشتر میشد ، به بهادر نگاه کردم که در حین قدم برداشتن نگاهشو به سمت پیچید ، از رنگ نگاهش فهمیدم اونم درونش غوغا بپا شده ، از ترس برخورد مامانم که با دیدنم چه جوری رفتار میکنه حالم دگرگون بود

بهادر پشت ستون ایستاد و گفت : نیام ؟

سرمو به معنای مخالفت آهسته تکون دادم که گفت : باشه من اینجا میمونم ؛ اگه زیادی گرد و خاک کردن . نمون زود بیا

باشه ای گفتم و از کنارش گذشتم ، دلشوره م به حدی بود که هر آن میخواستم عق بزدم، ترس، دلهره، کابوس رویارویی با عزیزترین و نزدیکترین فرد زندگیم به قدری برام سخت بود که انگار یه جای تنگ گیر افتادم و دارم از فشار زیاد له و فشرده میشم.

با فاصله ی کمی مامانمو دیدم که رو نیمکت انتظار نشسته بود و خاله مهین شونه هاشو ماساژ میداد

&&&&

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۴]

پارت_250#

. لرز شدیدی تو تنم افتاد حس میکردم تنم تو دمای صفر درجه ی سانتیگراد و در حال یخ بستن

با قدمهای سست و نامتعادل به جلو حرکت کردم ، دلم مثل سیرو سرکه میجوشید چند بار قصد کردم راه رفته رو برگردم، اما پشیمون شدم ،مامانم نگاهش رو از زمین گرفت و به جهت من نگاه کرد، اما سریع روشو برگردوند ولی دوباره با حالتی گیج و منگ ، اما دقیق تر به من نگاه کرد ، با دیدنم یکه خورده و . متعجب از روی نیمکت بلند شد

.خاله مهین رد نگاهش رو گرفت و به من نگاه کرد

.اینبار چهار چشم و چند حس مختلف در دید هردوشون بود

. میخ شده سر جام ایستاده بودم اما تمام توانمو جمع کردم و گام سست و کوتاهی برداشتم

با شنیدن صوت جیغ مانند مامانم چشمامو با درد بستم و تن یخ زده م انجماد بیشتری پیدا کرد

مامان با جیغ داد زد: نیا جلو ... اومدی اینجا چیکار کنی ؟ واسه چی اومدی اینجا ؟

. بدون اختیار اشکام شروع به بارش کردن ، قدم برداشت به طرفم که از ترس کمی به عقب رفتم

خاله مهین با چشمای خیس و هولزده از جاش بلند شد و گفت : لیلا خواهر، تورو خدا آرام باش

مامان با همون حالت مذکور دوباره جیغ زد: برو گم شو از اینجا، برو ریختتو ببینم ، خدا لعنتت کنه به تو هم میگن دختر !! خجالت نمیکشی اومدی تو صورت من نگاه کنی ؟

ترسیده و با گریه به اطراف نگاه کردم ، که توجه چند نفر به ما جلب شده بود، با بغض سنگینی به خاله مهین خیره شدم تا یه جوری مامانمو آرام کنه ، خاله مهین مجددا بازوی مامانم رو گرفت تا جلوتر نیاد و با لحن خواهشی گفت : لیلا اون ریحانه ست دخترت، چرا اینجوری بهش میگی ؟ تورو خدا بیا بشین تو ... که تمام این مدت از نبودش

... مامان جیغ زد: بره بمیره، بره دیگه ریختشو ببینم ، این اختر آبروی همونو برده

زیر لب با نجوای شکسته ای گفتم : مامان

مامان حالا نزدیکم شده بود، از هر چشمش سیلابی از اشک میبارید ، رو زمین تف انداخت و آرامتر گفت : به من نگو مامان ، عارم میشه که من مادرتونم ، بگو درد ، بگو یامان ، بگو که ایشالا برم بمیرم تا راحت بشم، که زنده نباشم ننگ تو و اون خواهر بی عقلتو ببینم ، شماها چی بودین که خدا نصیب منه فلک زده کرد ؟ کاش اصلا بچه دار نمیشدم کاش خدا اصلا شماهارو به من نمیداد که با چشمای خودم این بدبختیارو ببینم ، اون که روتخت خوابیده معلوم نیست تا الان با کدوم آدم بی پدر مادری بوده و چه بلایی بدبختیارو ببینم ، اون که روتخت خوابیده معلوم نیست تا الان با کدوم آدم بی پدر مادری بوده و چه بلایی ... به سرش آوردن که شده این، تو هم که

بلند زیر گریه زد ... آتیش گرفتم برای مامان بیچاره م ، آرزو داشتم همون لحظه تو همون دقیقه های سخت مزه ی آغوش مادرانه ش رو لمس کنم

. خاله: لیلا زشته ،تورو خدا چیزی نگو همه دارن نگامون میکنن بیا بریم بشین

مامان با گریه گفت : بزار نگاه کنن مگه آبرویی هم برام مونده که بخوام مقابل بقیه حفظش کنم ، اینو بفرست بره نبینمش ،رنا که نمیدونم چی میشه ولی باور کن به مرگ هردوشون راضیم ، بعد از باباشون موندن که آبروی چندین و چندسالمونو به باد بدن؟! برو همون جایی که بودی ، برو پیشش مگه تن خودت نمیخارید واسه این بی حیا بازیا؟! برو پیشش ، اومدی اینجا بگی چی ؟ دستتو بگیرم ببوسم و بگم آفرین دخترم کار خیلی خوبی کردی ؟

نگاهمو از زمین گرفتم و با گریه به چشمای مامانم نگاه کردم، نگاهی که پراز دلتنگی و خشم و نفرت و رنج بود، با غصه ی منو رنا صورتش کاملاً چروک شده بود، تو دلم اذرد غصه ی مامانم آشوب افتاد.

. آروم و شرمنده گفتم : مامان من کاری نکردم تقصیر بهادر و رنا بود البته رنا بیشتر مقصر بوده

مامان انگار منتظر یه تلنگر بود تا غصه ی این چند ماه رو به من بریزه ، ضرب کشیده ش که رو صورتتم خورد سرمو به پایین گرفتم و بی حرکت فقط اشک ریختم .

مامان تو صورتتم سیلی میزد و با گریه و غم میگفت :تقصیر خودتو گردن اینو اون نزار ؛ تو اگه راست میگفتی دختر خوب و نجیبی هستی نمیذاشتی این چیزا پیش بیاد ... مگه من مادرت نبودم ،به من میگفتی.

خاله دست مامانو گرفت و با بغضو اشک گفت : لیلا زننش دخترتو ، تورو خدا ولش کن لیلا اون از همه . جاکشیده از پسر من ،از خواهرش ، از هممون کشیده تو دیگه نمک رو زخمش نپاش

مامان بی توجه به خاله دوباره تو صورتتم زدو گفت : چرا به من نگفتی ؟ چرا چیزی نگفتی که بین تو و ... اون پسر ی عوضی چه اتفاقی میفته ،شرم نکردی با یه شکم

دست مردونه ای دست مامانو گرفت، نگاهم به پشت سرم افتاد که بهادر با صورتی برافروخته و عصبی جلوی هممون ظاهر شد .

آروم ولی با خشم گفت : خاله اینجا جاش نیست میخوای بزنی هم ، منو بزن نه این دختری که از برگ گل . پاک تره .

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۴]

پارت_251#

بهادر دستشو پشت کمرم گذاشت و خیلی نرم منو به کنار خودش قرار داد . نگاه خشم آلود مامانم رو این صحنه کاملاً زوم شد .

خواستم از بهادر فاصله بگیرم که به طور واضح دستشو دور شونه م گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کرد .

مامان دست قفل شده ش رو از تو دست بهادر بیرون کشید و محکم زیر اون یکی دست بهادر که دور شونه م احاطه شد بود زد .

. و با اخم و عصبانیتی شدید گفت : بچه ی خواهرمی درست اما از نظر من یه نانجیب زاده ی کثیفی .

بهادر شرمگین گفت : خاله هر چی بگی قبول دارم ولی الان حالت بد میشه بزار یه فرصت بهتر میام . باهم درست و حسابی حرف میزنیم .

بدن مامان لرزش شدیدی گرفته بود، با گریه به دستاش نگاه کردم که واضح میلرزیدن ، با همون عصبانیت به بهادر گفت : ازت متفرم ، تو یه آدم پست و کثافتی که من گول ظاهر تو خوردم و اجازه دادم به دخترام نزدیک بشی .

خاله مهین با گریه گفت : لیلا تورو خدا تورو به قرآن بس کن ... همشون اشتباه کردن اما اینا بچه هامونن ... چرا هم خودتو هم منو عذاب میدی ، من بخاطر حرمت تو سه ماه خودمو از ندیدن بهادر محروم کردم .

مامان دست خاله مهین رو از دور شونه ش کنار زد و گفت : مگه دختر تو آبروش رفته مهین ؟ مگه دختر تو، تو مجردیش باردار شده ؟ مگه دختر تو از خونه باباش ویلون و رونده شد، بعدم خدا میدونه کجا و بدون پشت و پناه چه جوری سر کرده ؟ مهین جفت دخترامو این پسرت بدبخت کرده ، بچه هامو ازم گرفت ، ببین عاقبتمونو به کجا کشوند ، من همیشه میگفتم این پسر مه (با دست چپ اشاره به بهادر کرد) مثل یه برادر پشت دخترام باشه ، مراقبشون باشه که از یه نامرد ناتو نخورن ، بچه ی خواهرمه، محرممه ، انیسمه، غافل از اینکه خودش از همه ی دنیا نامحرم تر و کثیف تر بود.

عمورضا و مهرداد رو دیدم که بطرفمون میومدن ، به جمعمون اضافه شدن ، که عمورضا گفت :لیلا خانوم آروم باش ، خوبه همین چندروزه پیش از بیمارستان مرخص شدین .

. مامان محکم به عمورضا گفت : جفتشونو نمیخوام ببینم بگو از اینجا برن آقا رضا .

مهرداد : خاله لیلا ما میدونیم برات سخته ، قبول داریم که شرایط تا الان خیلی آشفته بوده ،اما ریحانه تو نبود شما خیلی زجر کشیده ، اون به وجود و حمایت شما احتیاج داره بهتر نیست این دوری رو تموم کنین ... و اجازه بدین ریحانه

. مامان محکم و صریح گفت : نه ... حق نداره پاشو تو خونه ای بزاره که من هستم

از سنگدلیه مامانم اشکام پایین میومد اما اگه بخوام منطقانه فکر کنم به مامانم حق میدم که این انزجار و نفرت رو تو دلش از منو بهادر داشته باشه .

مامان برگشت به طرف نیمکت ، حالش خیلی درب و داغون بود، مچاله شده یه گوشه ایستاده بودم و ریز ریز اشک میریختم که خاله مهین نزدیکم شد و مادرانه منو محکم تو آغوشش کشید .

با حس و لمس آغوش خاله م که بوی مامانم رو میداد گریه م شدت گرفت و با صدای بلندی زیر گریه زدم .

خاله دستشو نوازش وار تو کمرم کشید و همپای من گریه کرد وگفت :دردت تو قلب خاله ت ، من شرمنده تم ، من رو سیاهتم مادر ، خدا منو بکشه که پسر م با دسته گل خواهرم اینکارو کرد، مارو ببخش . مادر مارو ببخش .

بهادر : مامان ؟

با صدای بهادر، سرمو از رو شونه ی خاله برداشتم و به بهادر نگاه کردم ، از زور فشاری که متحمل شده بود، رگای گردن و صورتش از زیر پوست بیرون زده بود و گوشاش قرمز شده بودن ، خاله لیلا با اشک به بهادر نگاه کرد و بدون لحظه ای مکث بهادرو تو آغوشش کشید و با صدایی سوزناک و بلند گریه کرد .

بهادر سعی میکرد، دلتنگیش رو با نفسای کشدار خاموش کنه ،تا بغض سر باز زده ش غرورشو جلوی همه جریحه دار نکنه ، آروم تو گوش خاله گفت : گریه نکن دورت بگردم ، فقط دعا کن همه چیز درست بشه ، دعا کن مامان ، من ریحانه رو میبرم تو مراقب خاله باش خودت ، من به جهنم ولی یه جوری واسه بخشیدن ریحانه راضیش کن .

. رو سر خاله رو بوسید و خودشو کنار کشید رو به من گفت : بریم .

با چونه ی لرزون گفتم: رعنا ؟

مهرداد که کنارمون بود، گفت : رعنا هنوز بهوش نیومده ملاقات هم نداره برو خبری شد خودم زنگ میزنم .

عمورضا آشفته وار تو سالن قدم میزد اما نگاهش و تو هر مسیری که چرخ میداد دوباره به بهادر ختم میشد، معلوم بود حجم دلتنگیاش به ستوه اومده و دوست داره با نادیده گرفتن غرور و شانش پسرشو محکم تو آغوشش بگیره .

خاله دوباره بوسیدم و گفت : برو مادر برو تا من مامانتو راضی کنم ، خودم یه کاری میکنم از خر شیطان بیاد پاییین .

اشکامو پاک کردم و محزون گفتم: مگه دروغ میگه خاله ؟! مامانم هر چی بگه حق داره

بهادر نفس بلندش رو به بیرون فوت کرد و با نیم نگاهی به باباش که گوشه ی سالن ایستاده بود و بزذکی به ما نگاه میکرد گفت : بریم ریحانه بهت گفتم نباید بیای

... خاله آهسته و با تشویش گفت: بهادر بابات

حس کردم بهادر بغض داره با لرزش صدایش گفت : تو یه وقت مناسب مامان ؛ همه چی در هم ورهم شده ، الان اصلا اعصاب درستی

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۴]

. ندارم ، ریحانه رو میبرم خونه و برمیگردم

به مامان نگاه کردم که تو حالتی که نشسته بود سرش رو بین دستاش اسیر کرده بود ، قلبم مچاله شد دلم نمیخواست نگاهمو از مامانم بگیرم اما بهادر مچ دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید و از اونجا دور کرد،از پیچ راهرو که گذشتیم لحظه ی آخر برگشتم و به مامان نگاه کردم که با اخم ولی آرومتر به ما خیره شده بود .

به حیاط بیمارستان که رسیدیم مهرداد هم پشت سرمون اومد صدا زد : بهادر ؟

. بهادر برگشت و منتظر ایستاد که مهرداد نزدیک شد و گفت : نباید میزاشتی ریحانه بیا.

. بهادر: هر کاری کردم راضی نشد که نیاد.

نگران رعنابوادم نتونستم نیام، این دیدار هم یه روزی اتفاق می افتاد، حال رعا خوب میشه ؟ -

مهرداد با پوزخند گفت : اونجوری که من رعا رو میشناسم حالا حالاها دل از تو و بهادر نمیکنه ، خیالت راحت راحت حالش خوب میشه .

بهادر با نیشخند زهر آگینی کف دست راستشو رو شونه ی مهرداد زد و گفت : میرم زود میام خبری شد . زنگ بزن .

مهرداد سرشو تکیه داد و رو به من گفت : تو فکر چیزی نباش مامانت کم کم کوتاه میاد، من و دایی . باهش حرف میزنیم .

*

بعد از خداحافظی با مهرداد هردومون سوار ماشین نشستیم ، هردو با حالی داغون و بغضی گوله شده در گلومون ، سعی کردیم سکوت اجبار شده رو ترجیح بدیم و تا رسیدن به خونه این سکوت همچنان باقی بود.

کلید رو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم ، نیم نگاهی به بهادر کردم با کمی تعلل و آروم گفتم : بیام تو ؟

. چیزی نگفتم وارد خونه شدم و درو باز گذاشتم تا بهادر هم داخل بیاد .

پشت سرم وار خونه شد و درو بست. شالم رو از سرم بیرون کشیدم و دکمه های مانتومو باز کردم اما از تنم درش نیوردم ،رو مبل سه نفره نشستم که بهادر هم کنارم روی مبل جای گرفت

صورت‌مو به سمتش پیچیدم اما مستقیم نگاهش نکردم، آهسته لب زدم: یادته چقدر بهت میگفتم اگه روزی کسی بفهمه بین منو تو چیزی وجود داره همه تقصیر و گردن من میندازن؟ همه میگن تو خواستی اگه نمی خواستی این رازو پنهان نمیکردی و به من میگفتی، به اون میگفتی، به این میگفتی، اما بیان میکردی تا ما جلوی فاجعه رو بگیریم!؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم: من خیلی وقتها خواستم بگم اما از رنا میترسیدم، رنا با زبانش همه رو بر علیه من خراب میکرد، مثل الان که همه از گندش با خبرن اما هیچکس نمیگه رنا، هیچکس نمیگه اون چه اشتباهی کرده فقط میگن ریحانه ... ریحانه ... ریحانه

بهاذر نفس عمیقی کشید و دستشو از پشت کمرم رد کرد و دور شونه م پیچید ... به اختیار خودم کمی به سمتش متمایل شدم که فشار دستش روی شونه م بیشتر شد

با بغض گفتم: همیشه میخواستم بهشون بگم اما یه چیزی نمیذاشت، یه چیزی دهنمو بسته نگه میداشت، یه چیزی که هنوز مثل یه تب تو تنمه و ازش درمون نمیشم. "لبه‌اش رو سرم نشست و بوسه ای نرم کاشت"

من میخواستم بگم بهاذر اما این زبون نفهم (با دست آروم رو قلبم زدم) اجازه نمیدادکه چیزی بگم، - مجبورم میکرد در مقابل رفتارات سکوت کنم.

"دم عمیقی از موهام گرفت و تو همون حالت مشامشو از دم و بازدم های موهام معشوف میکرد"

هردفعه سعی کردم به مامانم بگم یا برم پیش خاله موضوع رو به خاله بگم اما وقتی میدیدمت به کل - یادم میرفت چه قراری با عقل ناچیزم گذاشتم

"سرشو بیشتر تو موهام فرو برد و آخ کشداری گفت"

من دوست داشتم بهادر ، سکوتم بخاطر این بود ، بخدا من دختر بدی نبودم اما با این دلم، با این حسم، به -
این روزها رسیدم

چنگ اون دستش رو تو مو هام فرو برد و شونه مو با اون دستش محکم فشرد و زمزمه وار گفت : "
نیستی فداتشم، نیستی، تو هیچوقت بد نبودی

! اگه تو اون کارو با من نمیکردی ، هیچوقت این اتفاقها نمیفتاد -

انقدر ناحسوس عمل کرده بود که نفهمیدم کی تو آغوشش جای گرفتم، حریص وار و با حسی عمیق "

بوی مست کننده ی تنش رو به ریه هام کشیدم ، و با حالتی حل شده تو آغوشش لب زدم : دوست داشتن
وقتی شیرینه که طرفین اونو به گند نکشن ولی تو کشیدی بهادر و منو به اسارت عشقت و رسوائی
رسوندی

کمی به عقب متمایلم کرد، با نگاهی مجذوب و فریبنده اجزای صورتم رو از نظر کاوید و سرشو تو
گردنم فرو برد، با نفسهای کشدارش زمزمه کرد: من عاشقت بودم ، هنوزم هستم ، حتی بیشتر از قبل ،
تو هم هستی مگه نه ریحانم ؟

حالم زیرو رو میشد، از نفسهایش ، از زمزمه هاش، از بوی تنش ، از عطر وجودش، از این لمس شدن با
حرارت دستهایش ، پشت کمرم رو مبل افتاد، این مرد با این رمزو رموزش چه جوری تونسته با این نرمی
و لطافت منو رام کنه و به آغوش و این خوابیدن و این خیمه زدن دعوت کنه

نفس نفس میزد، هردو خیره تو چشمهای هم بودیم ،چشمای خیس من و چشمهایی که از حرص این لحظه
ها خمار شده بود، البته حال خودمم دست کمی از بهادر نداشت، سرشو تگون داد و منتظر جواب سوالش
نگام کرد

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_252#

فقط به لبهاش نگاه میکردم نگاه شیطونم رو نقطه ی ممنوعه ای مکث شده بود که اجبار در بوسیدن و لمس این هوس شیرین رو به من دامن میزد.

نگاهمو بالا کشیدم و به چشمهای خمار بهادر نگاه کردم، سرشو پایینتر آوردو تنشو مماس با تنم کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نجاگرانه گفت : بگو ریحانه ... آتیشم نزن بگو هنوز دلت با منه، بگو . این چشمت دارن شور با من بودنو فریاد میزنن .

. لبهاش تو یک سانتی لبهام بود و پیشونی و بینی هامون چسبیده به هم .

. آروم تر و با حالی داغون چشماشو بست و گفت : عذابم نده بگو دختر

دمای بدنمون و نفسای داغش که به صورت و لبهام میخورد، یه وسوسه ی شدید به من غالب میشد، وسوسه ای که دلم میخواست همین الان محرمش بودم و بدون هیچ فکر منفی یا افکار گوناگونی که سعی در بر زدن این لحظه ی شیرین رو داشتن، منو بهادر پا به پای هم با این وسوسه و احساسمون جلو میرفتیم. اما افسوس که برای من این یه غیر ممکنی بیش بود.

. داغیه و نرمی لبش رو که حس کردم ناخودآگاه سرمو به طرف مخالف پیچیدم و آهسته گفتم : نه بهادر

. چنگشو تو موهام فرو برد و طره ای از موهام رو بین انگشتاش گرفت و با خشونت اندکی کشید

سرشو تو گردنم فرو برد و بدون اینکه ببوسه یا حرکتی کنه، آروم و با نفسهای پر حرارتش لب زد: نه و !نگمه ... من دارم میمیرم ... دارم دیوونه میشم تو میگی نه ؟

نفسهای داغش که به گردنم میخورد، نفسام کشدار تر و سنگین تر میشد چنگ اون دستش روتو دستم فرو برد و انگشتامو لابه لای انگشتاش قفل کرد، لاله ی گوشمو نرم بوسید که بیشتر منو برای این حس ! حریص تر میکرد، زمزمه وار گفت : بزار آرومت کنم

.آهسته لب زدم: آرومم

با خشونت بیشتری موهامو کمی کشید و دم عمیقی از بوی تنم به ریه هاش فرستاد و با حالی خراب گفت . : نیستی ؛ نیستی؛ اگه بودی منو پس نمیزدی

.من الان خیلی آرومم بهادر -

سمت راست صورتشو به صورتم چسبوند و با گونه ش گونه م رو لمس کرد، آروم گفت : تو هم داری از تب من میسوزی مگه نه ؟

سرمو بی اختیار و آهسته بالا پایین کردم ، که پیشرویش کمی بیشتر شد، زیر گوشمو بوسید و با زمزمه . ای کشدار گفت : بگو ... بگو منو دوست داری ریحانه ! بگو هنوز وقتی منو ته میبینی دلت میلرزه

مگه میشه دوستت نداشته باشم ،کسی رو که با این شگرد و زیرکانه و ماهرانه ، بعد از هر غم و " مشکلی منو به آغوشش میکشونه و من فقط تو این آغوش احساس آرامش دارم ، احساس زن بودن، احساس مهم بودن و با ارزشی، احساس دوست داشته شدن و عزیز بودن برای کسی که تا الان تمام راهارو اشتباه رفته اما برای بدست آوردن من جنگید ، کسی که تمام نبض وجودش رو حس میکنم و قلبش با صدای بلندی برای این باهم بودن کوبش میزنه، کسی که حصارش فقط و فقط متعلق به منه و با " هر بار جای دادن من تو این حصار تمام درد و غصه هاش رو فراموش میکنه

کمی نیم خیز شد و فکمو با انگشت شستش لمس کرد ، صورتمو مقابل صورت خودش پیچید و با نفوذ و حرارتی عمیق به تمام صورتم نگاه کرد ؛ آروم و نجوا گرانه گفت : بگو ریحانه ... بگو جونم ، بگو

هنوزم منو مثل روزایی دوست داری که رعنائی وجود نداشت و همیشه واسه زندگیمون رویا ترسیم ... میکردیم بگو منو میخوای

... با خیره به چشماش محکم گفتم : من هنوزم دوست دارم اما

. چشماشو بست و بی توجه به "اما"یی که گفتم آخ عمیق و کشداری گفت

به محض باز کردن چشماش صورتشو به طرف صورتم پایین آورد و دستاشو دور تنم محکم تر پیچید . طوریکه با فشار محکمی کامل تو بغلش جمع شدم

سرشو کنار گوشم برد و با همون نجوای وسوسه آلودش گفت : آره آره تو مال منی ، متعلق به منی نمیزارم کسی تو رو از من بگیره ، من تا اینجای راه رو هزار بار بدبختی کشیدم اما دیگه نمیزارم کسی ... این لحظه هارو ازم بگیره

با خیال آسوده تنشو بیشتر مماس کردو با دست راستش مانتومو کنار کشید تا از تنم در بیاره ؛ دستمو . سریع رو دستش گذاشتم و گفتم : نه بهادر ... نه ... من نمیخوام بینمون چیزی پیش بیاد

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_253#

. آهسته و با حرص خاصی گفت : چرا نه ؟ باز چه مرگته ؟ داری آتیشم میزنی ریحان

. کمی خودم به عقب کشیدم که محکم تر منو تو آغوش گرفت که گفتم : من نمیخوام گناه کنم

... عاصی ولی آروم گفت : گناه کدومه ریحانه منو تو

انگشتمو رو لبهاش گذاشتم تا ادامه نده ، محکم تر از قبل گفتم : ما با اون اشتباهات به اینجا رسیدیم ؛ چه بسا اگه اون کارارو نمیکردیم خدا هیچوقت چوب خطاهامونو به ما نمیزد که هردومون تو این وضعیت قرار بگیریم.

. انگشتمو سریع بوسید و با لبخند گفت : خدا عاشقا رو دوست داره

: سرمو تکیه دادم

. یه عشق پاک رو ، نه عشقی که به گناه آلوده بشه -

. گوشه ی لبشو جویید و متفکرانه خیره نگام کرد

. بی تاب و بی قرار گفت : تا کی باید صبر کنم ، ؟ دارم از نبودت عذاب میکشم ! من میخوام با هم باشیم

لبمو کج کردم و شیطان گفتم : تا هر وقت که مامانم هردومونو از صمیم قلبش ببخشه و درموردمون تصمیم بگیره .

چشماشو کمی جمع کرد که گوشه ی چشمش چروک ریز و خواستنی ای افتاد، که چهره شو تخس تر و شیطانتر نشون میداد، با پوزخند گفت : یه دفعه بگو برو بمیر

خندم گرفت ، چرا بهادر تحت هر شرایطی نمیتونه این مغز منحرفشو متقاعد کنه که تو این لحظات کمی آروم بگیره ؛ هر چند میدونم برایش سخته همونطور که برای من سخته که این موجود عزیز و دوست داشتنی رو پس بزنم .

. با لبخندی عمیق گفت : کوفت ، به من میخندی ؟ یه کاری نکن یه لقمه ت کنم جوجه

. با دست رو سینهش زدم و گفتم : پاشو بهادر دارم له میشم

با نفس پراز حرصی از روم بلند شد و دست منو هم همزمان کشید تا بشینم ، نگاهش رو ظاهر بهم ریخته و نامرتبم افتاد ، که با چشم غره ای خودمو جمع و جور کردم ، و بهادر با یه غم خاصی گفت : تو برام . سدّ میزاری ، تو خیلی زرنگی ، با همین دستای بستت و تنها بودنت خوب از پس من بر میای

. پاهامو رو زمین گذاشتم و صاف نشستم و با گیجی گفتم : منظور تو نمیفهمم

با نگاه به لبهام لبشو گزید و چشماشو بست ، آروم ولی متحرص گفت : خاله رو گذاشتی وسط و بهم ... میگی که فقط با کسب اجازه ی اون مال من میشی در غیر اینصورت

سریع گفتم : من یه دخترم ، چه انتظاری ازم داری خب معلومه باید مامانم اول مارو ببخشه ، مامانم . بخواد و راضی باشه ، من نمیتونم ایندفعه خودسرانه تصمیم بگیرم

کوتاه خندید خنده ای که با غم و درد بود و گفت : کی گفته تو دختری؟! خودم هزار سندو مهر میکنم که ... تو دختر نیستی ، مثل اینکه با من بودیا

با یادآوری اونروز و اون خاطره ، اخم ظریفی کردم که خودش سریع متوجه ی برداشتم از جمله ش شد؛ دستی لابه لای موهایش کشید و گفت : خاله منو نمیبخشه ریحانه منو تو منگنه نزار

خواستم از رو مبل بلند بشم که دستمو گرفت و اشاره زد بشینم ، با تبعیت نشستم که با لبخندی مسرور گفت : بعد مدتها با خیال آسوده کنارتی حداقل این مدت زمانی که هستی پیشم بمون

موهام رو شونه ی چپم انداختم و گفتم : نگران رعنم، نمیخواهی بری بیمارستان؟

آهسته گفتم : دوست نداری اینجا باشم؟

. شونه ای بالادادم و با لبخند گفتم : اینجا خونه ی توعه من که یادم نرفته مهمون خونتونم

!! با یوزخند تلخی گفتم : مهمون خونم

خودشو کمی جلوتر کشید و جفت دستامونو تو دستش گرفت، عمیق به چشمام نگاه کرد، با یه ترس خاص و صدایی که میلرزید گفتم : من با وجود تنفر شدیدی که از رعنا دارم اما بخدا راضی نیستم طوریش بشه فقط میخوام بعد اینکه از اون خراب شده مرخص شد دست از سر من برداره ، راحت ازم طلاق بگیره که بعدش بتونم باخاله حرف بزنیم ،پوفی کشیدو عاصی گفتم : ریحانه دارم دیوونه میشم آخه چرا بین این همه آدم من دلمو به تو باختم ، توئی که همش بخاطرت خطا رفتم اشتباه کردم ، غرورم از هم پاشید ، آبروم همه جا رفت، اما بازم هیچ گره ای از کارم باز نشد ، بازم به چیزی که میخوام دستم نمیرسه، حالا ... هم که خاله شده سردهسته ی تمام بدبختیام

کمی مکث کرد و گفتم : تو میدونی خاله هیچوقت راضی نمیشه میخوای به این وسیله منو از خودت دور کنی آره ؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم : فقط میخوام مامانم واسه آینده م تصمیم بگیره البته اگه یه زمانی منو . به عنوان دخترش تو خونش راه بده

بهدار با مکث طولانی و قورت دادن آب دهنش که سیبک گلوش رو بالا پایین میکرد، با استرس و تشویش پرسید : اگه خاله هیچوقت راضی نشه تو ... تو از من جدا میشی ؟

چی میگفتم به بهادر ؟ به بهادری که بعد از این همه مصیبتی که برام ساخت، باز هم قلبم میگه جونم " به جونش وصله ، چشمای بی فروغش منتظر یه کلمه ن که برق درخشش توشون موج بزنه ، واقعا نمیدونستم چی باید بگم تا دلشو آروم نگه دارم، بهادر الان تمام امیدش منم ، امیدی که اونو به این مرحله از حرمت شکی و رد کردن مرزها کشونده ، بدون درنگ سعی کردم واقعیت رو به زبون بیارم و آروم گفتم : تصمیم من مامانمه بهادر، هر چی اون بگه منم همون کارو انجام میدم

کلافه از جاش بلند شد و دستاشو

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

تو صورتش کشید ؛

برای حالش ناراحت شدم اونم الان که خودمم دلمو وجودم بالین مرد؛

مامانم خیلی برام مهمه بهادر ؛ باید اول اون راضی بشه ، تمام تلاشتو بکنی ، وگرنه هیچ کاری از - دست من برنمیاد .

افسوس وار نگام کرد، حس غصه دار شدنش سخت نبود همون غصه ای که بخاطر مامانم رو قلب من چمبره میزد .

*

بهادر که به بیمارستان برگشت ، نشستم قرآن خوندم ، زیارت عاشورا خوندم و برای سلامتی رونا زیر درگاه خدا کلی دعا کردم ، که خدا بخاطر مامانم از عذر و گناه رونا بگذره و اونو به مامانم ببخشه .

سه روز گذشته بود اما همچنان رونا تو عالم بیهوشی بسر میبرد تو این چندروز یه پام کارگاه خیاطی بود . یه پام هم امامزاده صالح بود و برای بهوش اومدنش نذری پخش میکردم .

درسته که رونا به عنوان یه خواهر بدترین کارهارو در حق کرده و چیزی که باید مال من میشد رو از من گرفت اما این جز طبیعت و خوی منه خانواده م با وجود هر خطا و مشکلی که برای من دچار بشن باز هم خانواده ی من باقی میمونن و رونا با تمام بدیش هنوز برای من یه خواهر همخون و جز خانواده . م محسوب میشد .

تو این دو سه شب مهرداد و بهادر بیمارستان بودن و کم و بیش خبرای مربوط به اوضاع بیمارستان رو به من گزارش میدادن، اونروز بعد از اتمام حجت با بهادر دیدار مجددی با هم نداشتیم ،بخاطر همین هم

از هردوشون خواستم که برای شام بیان اینجا تا خستگی این چندروز و واکنشهای متعدد خانواده هامون . از تنشون بیرون بره

با شنیدن صدای زنگ خونه ، با عجله از آشپزخونه بیرون اومدم ، دستی به لباسام کشیدم و به طرف در . ورودی رفتم

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند درو باز کردم ، که با تعجب از سرو وضع هردوشون و قیافه های ژولیده و بهم ریختشون لحظه ای منگ نگاهشون کردم

مهرداد با تمسخر گفت : هان ؟ به چی زل زدی ؟ چرا اینجوری نگامون میکنی ؟

!!! سلام " با دست به چهره شون اشاره کردم و گفتم " قیافه هاتون -

مهردا خسته و بی رمق گفت : این قیافه هارو رعنا برامون ساخته خیر سر اونه ... دارم از خستگی . بیهوش میشم قبل اینکه منم رو تخت رعنا بخوابونن بیا برو کنار برم داخل

از جلوی در کنار رفتم ، مهرداد وارد خونه شد ، به بهادر نگاه کردم اوضاع اونم دست کمی از مهرداد . نداشت

ته ریشش بدجوری وسوسه م میکرد تا دستامو رو صورتش بزارم و این ته ریش زبرو ضمختش رو لمس کنم .

. لبخندی زد که بی شک زیباترین لبخندیه که هر بار با دیدنش ته دلم مالش میره و هری میریزه

بهادر: نمیخواهی بزاری پیام تو ؟

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_254#

با لبخند به سرو وضعش اشاره کردم و گفتم : شبیه این سربازایی شدین که شکست خورده از میدون جنگ میان .

. بهادر با پوزخند گفت : حال این روزامون تعریفی بهتر از اون سربازه هم نداره

به داخل خونه اشاره کردم که بهادر وارد بشه ، قبل اینکه از کنارم رد بشه خیلی یهوئی و آنی گونه م رو بوسید تنم لرزش خفیفی پیدا کرد

. شیطون گفت : اوف خستگیه این سرباز درمونده، اینجوری از تنش بیرون میره

. متعجب از واکنشش گفتم : زشته بهادر ممکن بود مهرداد ببینه دیگه اینکارو نکن

بدون تغییری تو عکس العملش گفت : مگه خودش کشیش کلیساست ؟ این از بس پیچ و مهره هاش هرز شده باید سیستمش کلا از نو آب بندی بشه ؛ بی مغز یه دختر ببینه زود وا میره

از حرف زدنش در مورد مهرداد خندم گرفت و گفتم : بازم شیطونی کرده ؟

. بهادر: کی شیطونی نکرده؟ تازگیا دلش گیر یکی از همراهای مریضش شده

!! شوخی میکنی -

بهادر لب و لوجه ش رو کج کرد و گفت : نه والله شوخی کجا بود ، مهرداد کلا حریص ، یه کنترل باید بگیري تو دستت که وقتی یه دختر میبینه دکمه ی استوپش رو بزنی یه وقت خطا نره .

نزدیک تر شد و با چشمای شیطونش به سر تا پاهام نگاه کرد ، یه پیرهن دکمه دار سفید تنم بود با یه شلوار بلند مشکی ، موهام رو کامل از پشت بافته بودم و رو شونه م انداختم ولی از جلو فرق باز گرفته بودم که چهره مو خیلی جذاب تر میکرد بعد مدتها این اولین بار بود که بخاطر حضور بهادر کمی به خودم رسیده بودم .

. دستاشو کمی از هم باز کردو با چشمک شیطونی گفت : بزار بغلت کنم .

. چشمامو گرد کردم و گفتم : بهادر زشته بیا برو الان مهرداد فکر بد میکنه .

یه قدم دیگه نزدیک تر شد و با حرص مجذوب کننده ای گفت : مهرداد غلط میکنه مگه خودش تا حالا کسی رو بغل نکرده .

صدای مهرداد اومد که کلافه غر زد : آه ... ریحانه بیا یه چیزی بده کوفت کنیم بابا، بعد برسین به جیک . جیک کردنتون .

. با سر اشاره زدم: بفرما ماهیچ غلطی نکردیم اما مهرداد تیکه شو پروند

بدون توجه به تیکه پروندهای مهرداد و مخالفت خودم منو تو آغوشش کشید، سرشو رو شونه م گذاشت . و دم عمیقی گرفت .

دستم رو سینه ش گذاشتم تا کمی به عقب بره ، اما تکون نخورد و با فشار کمی رو ناحیه ی کمرم منو . بیشتر به خودش نزدیک کرد

با ترس و استرسی که مهرداد یه وقت نیادو مارو تو این وضع ببینه سریع گفتم : بهادر خواهشا مراعات کن دوست ندارم زیاد به من نزدیک بشی .

آروم زمزمه کرد: چرا چون نامحرمم؟

. با قاطعیت گفتم: هم نامحرمی و هم هنوز شوهر خواهرمی

سرشو کنار کشید و دستشو مشت کرد، گله مندانه سرشو چندبارتکون داد وگفت: از این کلمه ای که
! بکار میبری متنفرم، حالم بهم میخوره، وقتی بهم میگی شوهر خواهرمی

. من دارم حقیقت رو میگم، نمیتونی ازش فرار کنی -

به حالت عصبی موهای بافته شده مو از روی سرشونه م تو دستش گرفت و با اخم و ناراحتی گفت:
. دیگه نگو... دیگه نگو شوهرخواهرمی میفهمی ریحانه... از این لقب متنفرم

صدای سوت مهرداد اومد که با خنده و شوخی گفت: اووه، اینجارو باش... اصلا میخواین منو دک
. کنین شما برسین به بغغو کردنتون

. بهادر سرشو به طرف مهرداد پیچید و گفت: حرف مفت نزن داشتیم اختلاط میکردیم

مهرداد با خنده سرشو تکون داد و گفت: خدا از این اختلاط های شیرین هم به ما ببخشه... ریحانه بیا
. مرگ من یه چیزی بده بخوریم وقت واسه اختلاط کردنتون زیاد داریم

. بهادر با پوزخندی زهر آلودی به من نگاه کرد و به طرف پذیرائی رفت

با رفتن بهادر مهرداد چشمکی زد و گفت: این چش شده؟ چرا یهو قاطی کرد؟

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_255#

. شونه ای بالا دادم و با خجالت گفتم : نمیدونم، بریم شام بکشم

میزو شام رو آماده کردم ، تمام مدتی که تو آشپزخونه بودم یه چشمم به کارام بود یه چشمم به طرف . بهادر، که با اخم غلیظی شنونده ی حرفای مهرداد بود و گهگاهی از روی اجبار سرشو تگون میداد

صدای غر غر کردنشون اومد، هردوشون مثل دو تا پسر بچه ی پنج ،شش ساله میمونن که مرتب سر اسباب بازیاشون با هم کل کل میکنن

جلوی این ایستادم و نگاهشون کردم که بهادر عصبی گفت : حوصله این چرندیاتو ندارم پاشو برو ریختتو ... بردار از جلوم

قبل اینکه منو هدف نهاییشون قرار بدن رو به هردوشون گفتم: انگار اوضاع شکماتون به مغزتون اصابته کرده ؛ بیاین شام حاضره

. مهرداد از روی مبل بلند شد وگفت : به این نره خر بگو که همش با من جرو بحث میکنه

وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز شام چشمش برق زد و گفت : ریحانه بانو ... چه کردی امشب ... عجب ته چینی درست کردی دختر بابا ، جون بهادر سه روزه درست و حسابی غذا نخوردم ، این گوریل . هم که پیشم بود همش فست فود به خوردم داده

بهادرشاکی گفت : حتما اون قابلمه های غدارو که عمه میفرستاد من میخوردم آره ؟

. مهرداد با خنده رو صندلی نشست و گفت: چون دیده اگه نجنبه پسرش توسط تو به هلاکت میرسه

. با خنده گفتم: بکش بخور تا اسم بهادر و جانی نداشتی

مهرداد مشغول کشیدن غذا شد که بهادر با همون اخم و جذبه ش به آشپزخونه اومد ، به میز کامل شده ی . شام نگاه کرد و رد لبخندی ظریف روی لبش نشست اما از موضع خشک و دلگیرش خارج نشد

. با نیم نگاه کوچیکی به من ، صندلی رو کنار کشید و نشست و نامحسوس به من اشاره کرد تا بشینم

. شام با مزه پرونی های مهرداد و اخم گره شده ی بهادر صرف شد

مهرداد با تشکر از پشت میز بلند شد و دستی به شکمش کشید و گفت : آخیش بالاخره به مرادت رسیدی ... خیلی خوشمزه بود دستت درد نکه، ثابت کردی دستپخت خاله لیلا رو به ارث بردی، چون ته چینت . مزه ی ته چینیای خاله لیلا رو میدی

. لبخندی زدم و گفتم: نوش جان

. چشمم به بهادر خورد که هنوز با همون اخم سابق ولی آرومتر نگام میکرد

. صدای زنگ گوشیه مهرداد نگاهمونو از هم گرفت

بهادر با حالت تیکه انداختن صداشو نازک کرد و گفت : آقای دکتر بابام قلبش داره عین ساعت کار میکنه بنظرتون دیگه مشکلی نداره ؟ توروخدا یه وقت فکر نکنین من عمدا به شما زنگ میزنم فقط نگران وضعیت بابام ، بخاطر همین هم دم به دقیقه به شما زنگ میزنم

مهرداد یه تای ابروشو بالا داده بود و به بهادر نگاه میکرد، جمله ی بهادر که تموم شد با خنده ی کوتاهی گفت: ای کوفت ، ای درد خودتو مسخره کن

گوشیش همچنان زنگ میخورد ، تماس رو وصل کردو گفت : بله زن دایی ؟

. بهادر لبشو گزید و گفت : اوخ ... اوخ مامانم بود این همه اون بنده خدارو مسخره کردیم

چشمم به مهرداد بود که با شنیدن حرفای خاله هر لحظه چهره ش گرفته تر میشد ، از ما فاصله گرفت ، از این واکنش مهرداد و با تماس خاله با ترس به بهادر نگاه کردم که اونم با همین نگاه مشابه به من نگاه میکرد.

طولی نکشید که بلافاصله مهرداد به آشپزخونه برگشت و گفت: بهادر من دارم بیمارستان تو هم میای ؟

... بهادر آشفته و سریع از پشت میز بلند شد و گفت : چی شده چرا

مهرداد به من نگاه کرد و با عجله تو حرف بهادر پرید وگفت : رعنا به هوش اومده اگه میای زود باش بریم .

. بلندشدم و گفتم : منم میام

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_256#

مهرداد با اخم تصنعی گفت : تو کجا ؟ مگه یادت رفته چندروز پیش سر اومدن تو چه الم شنگه ای بپا شد ... بهادر زود بیا من پایین منتظرم

مهرداد تا قدمی برداشت که بیرون بره سریع لبه ی کت پاییزه ش رو گرفتم و گفتم : یه اتفاقی افتاده که . تو اینجوری هول برت داشته ، یا به من میگی یا همین الان که رفتین پشت سرتون میام بیمارستان

. بهادر: شلوغش نکن ربحاه اگه چیزی بود مهرداد میگفت

به بهادر نگاه کردم و گفتم: این ظاهرش یکم غیرعادیه ، من که بچه نیستم که بالین حرفا منو بیچونین ، بگین چه اتفاقی افتاده ؟

مهرداد پوزخند عاصی شده ای زد وگفت : مثل اینکه بهت گفتم خواهر جوننت به هوش اومده به جای اینکه خوشحال باشی یقه ی مارو گرفتی و میگی چه اتفاقی افتاده ؟

تو اون لحظه نمیدونم چرا بغض کردم، با بغض و چشمهایی که هر آن امکان ریزش داشتن به مهرداد نگاه کردم و گفتم : پشت این قضیه ، پشت این چهره ی نگرانت یه چیزی هست مهرداد زود باش بگو

مهرداد بدون تغییری در ظاهر و حالتهاش و بدون اینکه نگاه از من بگیره گفت : من پایین منتظرم بهادر .

از آشپزخونه که بیرون رفت ناخودآگاه به گریه افتادم ، با گریه رو به بهادر گفتم : یه چیزی شده که اون نمیخواد بگه ، تو هم الان میری بیمارستان ازش سررد میاری ولی به من چیزی نمیگی ، چرا منو آواره کردی که حالا از همه دور باشم و التماستون کنم بهم بگین وضعیت رعنا چه جوریه و شما هم حاضر !نباشین حرف بزنین ؟

نزدیکم شد ، دستامو تو دستش گرفت که به حالت عصبی دستامو کشیدم و با گریه و عصبانیت گفتم: . نگرانم میفهمی ... من الان خونم به جوش اومده ،نگران وضعیت رعنا

بهادر دستاشو به طرفین تگون دادو گفت : من نمیدونم چه اتفاقی افتاده ربحانه بزار برم ببینم چی شده بعد * . به توهم خبر میدم

با رفتن بهادر و مهرداد دست به هیچ کاری نزدن حتی میز شام به همون صورت و دست نخورده باقی موند، واسه خودم روضه خونی گرفته بودم، با صدای بلند زیارت عاشورا میخوندم و زار زار گریه میکردم، با هر خط خوندن از زیارت عاشورا دستامو بالا میگرفتم و از خدا میخواستم که اتفاق بدی نباشه، هنوز خیلی زمان نگذشته بود که شماره بهادر رو با ترس و استرس گرفتم؛ بعد از چند بوق سریع جواب داد: ریحانه من هنوز تو مسیرم، هنوز پام به بیمارستان نرسیده.

. با گریه گفتم: دلم داره میترکه بهادر.

! بهادر: به جون خودت مامان گفته رعنا بهوش اومده

. کمی آرام گرفتم اما باز هم دلم راضی نشد که قانع بشه اون برخورد مهرداد به واکنش عادی بوده

پس چرا مهرداد با اون تماس یهو بهم ریخت؟ -

مثل بچه ای بودم که با برادر یا خواهرش دعوا کرده و شکایتشو به مامانش میگه تا اونو کتک بزنه "

" اما مادرش با هر ترفندی سعی در آرام کردن این بچه ی لوس و یه دنده ش داره

. بهادر: اون تماسش ربطی به ما نداشت ریحانه همون دختره بود که بهت گفتم

"صدای مهرداد اومد که گفت" آلو تو دهنتم خیس میخوره آره؟

با صدای گریه گفتم: به من دروغ نگو بهادر، اونموقع فقط خاله زنگ زد که مهرداد هم بعدش بهم ریخته شد.

بهادر عصبی و کلافه گفت: ریحانه.. ریحانه، تو دیگه بدتر اعصابمونو بهم نریز، بزار خیر مرگم برسم اونجا هر خبری شد خودم بهت زنگ میزنم.

تماس رو که قطع کرد، وارفته و غمگین به دیوار تکیه دادم حتماً یه چیزی شده ، یه اتفاقی افتاده که هیچ . کدومشون حاضر نشدن حرفی برنن، من باید برم ، باید خودم برم اونجا و از موضوع با خبر بشم

با هول و شتاب به طرف اتاق رفتم که لباسهامو عوض کنم ، اما گوشیه موبایلم دوباره زنگ خورد

گوشیو برداشتم، بهادر بود تا جواب دادم سریع و تاکیدی گفت: ریحانه به امام حسین پاشی بیای . بیمارستان من میدونم و تو ؛ میمونی خونه تا من زنگ بزنم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_257#

با جیغ داد زدم: واسه چی نباید بیام ؟ اونجا چه اتفاقی افتاده بهادر چرا منو از اومدن منع میکنی؟

وحشیانه فریاد کشید: چون نمیخوام باز بیای اونجا اعصابت بهم بریزه ، بمون خونه هر چیزی شد من . بهت میگم

نمیگی ، مثل الان عربده کشی میکنی ، داد و هوار راه میندازی اما حقیقتو به من نمیگی ... من همین - .الان میام بیمارستان

بهادر محکم و هشدار وارونه گفت : ریحانه ،من همش چندروزه دارم نفس راحت میکشم ، همش چندروزه دارم زندگی میکنم حتی اگه فرسنگها ازم فاصله داشته باشی ، ولی تو این چندروز حداقل یه ذره ی مزه ی خوشی به دلم چسبیده ؛ پا میشی میای بیمارستان هرکدوم از اینا میخوان یه حرف بزنن ، اون یه چیز بگه، این یه تیکه بندازه دوباره تبدیل بشی به همون ریحانه ی لوس و بدعق و پاچه گیر زبون نفهمی که اینهمه توگوشش خوندم خوندم، آخرش یه گوشش راه بود و یه گوشش دروازه ، این وسط . خوشیه چندروزه ی منو هم زیر پاهات له میکنی، میشینی خونه از جات هم جُم نمیخوری

با حرص و عصبانیت گفتم: تو اصلاً چیکاره ی منی که برام تصمیم میگیری هان ؟

بفرما باز شروع شد... باز رفت سر خونه ی اول ... ریحانه بزار با یه اعصاب آروم برم اونجا ببینم -
! چی شده که همه رو تو شوک افتادن

گیج و متعجب گفتم: شوک !! شوک چی ؟

... بهادر : میگم از چیزی خبر ندارم

تو الان گفتی شوک ! من دارم اینجا جلز ولز میزنم بهادر ، شدم روغن داغ تو ماهیتابه، بعد تو -
! حرفارو دور سرت میپیچی، زور زورکی یه کلمه حرف میزنی میپرسم چی گفتی میگی نمیدونم؟

. آرومتر گفتم: چیز زیادی نمیدونم ولی اتفاق بدی نیفتاده نگران نباش

! قسم بخور رعنا طوریش نیست -

بهادر محکم و با اطمینان گفت : به جون خودت به مرگ خودم رعنا بهوش اومده فقط تو چند دقیقه صبر
. کنی من قضیه رو بفهمم بهت خبر میدم

. باشه باشه .. منتظرم منو بی خبر نزار -

چند دقیقه گذشت ؛ شد یک ساعت ؛ شد دوساعت ، شد سه ساعت ، بیش از هزار بار به گوشیه بهادرو
مهرداد وخاله زنگ زدم اما هر بار تماس ناموفق بود، روم نمیشد به عمورضا زنگ بزنم یه خط قرمز
دورش کشیدم و هر چنددقیقه یکبار شماره یکی از این سه نفر رو میگرفتم ، دلم داشت از تودهنم در
میومد، با استرس و ترس و دلهره تمام خونه رو بالا پایین میکردم، چند بار قصد کردم تا به بیمارستان
برم لباس میپوشیدم و تا شماره ی آژانس رو میگرفتم دوباره پشیمون میشدم

از نیمه های شب گذشته بود نا امیدانه روی صندلی کنار تلفن نشستم، یه فکرای عجیب غریب تو ذهنم میومد، یه نیمه ی مغزم اتفاق های بد رو پیش بینی میکرد و نیمه ی دیگه ی مغزم آب پاکی رو اون افکار گنگ و نامفهوم میریختن.

دوباره شماره ی بهادر رو گرفتم، باز هم تا آخرین بوق ممکن، اما تماسم بی جواب موند.

شماره ی خاله رو گرفتم، با استیصال به اطراف نگاه میکردم و یه پامو به حالت عصبی تگون میدادم، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد، به محض شنیدن صداش بغضم ترکید و زیر گریه زدم.

خاله با صدای گرفته ای گفت : ریحانه مادر چرا گریه میکنی ؟

خاله، خاله کجایی من دق کردم تو این خونه ؛ چرا گوشیاتونو جواب نمیدین ؟ -

خاله آروم و عادی گفت : نشنیدم عزیزم

اونجا چه خبره خاله ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ قرار بود بهادر یا مهرداد به من زنگ بزنن، خبر بدن اما هر -
دوشون بدقولی کردن.

...خاله : هیچی نیست خاله ، رعنا به هوش اومده بود

مابین حرف خاله پریدم و با گریه و صدای بلندتری گفتم: همه فقط میگین به هوش اومده، اما این آشفتگی این سردرگم بودن مال چیه، چرا وقتی زنگ زدی به مهرداد یهو حالش عوض شد؟ چرا هر چی به بهادر گفتم چیزی نگفت و حتی به من زنگ نزد تا خبر بده ؟

خاله: نمیزاری بگم که ریحانه ؛ نگران نباش قربونت شکل ماهت برم

بگو خاله منو ناز نکن ،فقط بگو چی شده ؟ -

...خاله با خنده ی آرومی گفت: رعنا که به هوش اومد یه سری چیزا گفت که حال مامانت

با ترس هین بلندی کشیدم و گفتم: مامانم، مامانم، من الان میام بیمارستان

خاله : نه نه ریحانه نمیخواد بیای ،حالش الان خیلی بهتره اما هضم حرفای رعنا براش گرون تموم شد،
بزار یه مدت بگذره بعد

با گریه و فین فین گفتم: مگه ... مگه رعنا چی گفته ؟

خاله : بعدا بهت میگم خاله تو نگران نباش عزیزدلم ،دختر خوشکلم تو آروم باش که منم اینجا خیالم
راحت باشه

دوباره زیرگریه زدم و گفتم: چرا من نباید پیش مامانم باشم ،این چه سرنوشتیه خاله ،چرا بهادر و رعنا با
منو مامانم اینکارو کردن ؟

خاله هم یهو زیر گریه زد و با گریه ی دلسوزانه ای گفت : دردت تو قلب خاله،اشک نریز که دارم
میسوزم برای غصه ت، به روح بابات مامانت حالش خوبه تو نگران نباش،غصه که میخوری انگار تو
دلم سوزن فرو میکنن ،من نمیدونم چه جوری این غم و بدبختیای تو و مامانت رو جبران کنم

خاله توروخدا مطمئن باشم مامانم حالش خوبه ؟ -

خاله باصدای گرفته گفت :به جون جفت پسر ام خوبه مادر، خوبه

با تشویش پرسیدم: رعنا، اون حالش چطوره ؟

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

کرد و گفت : چی بگم مادر که آدم هر چی ضرر میبینه از عقل وامونده ی خودش، با یه ندونم کاریش هممون گرفتار مصیبتها کرد، همه ی بدنش شکستگی و کوفتگی داره ، عصب یکی از پاهاش از کار ... افتاده نمیتونه درست تکونش بده

شوکه وار و غمگین گفتم : یعنی چی ؟

خاله: دکتر میگه ممکنه موقتی باشه باید یه چند روزی بگذره تا وضعیتش تغییر کنه اگه زبونم لال اینجوری بمونه شاید جلسات ارتوپدی و آب درمانی هم جواب بگیره ، فعلا که هیچی مشخص نیست

با تردید پرسیدم : ممکنه دیگه نتونه راه بره ؟

خاله : نه عزیزم انشاءالله که اینجوری نیست ... خدا خودش به دل خواهرم رحم کنه و چه شو زنین گیر نکنه .

اشک دیگه لی از چشمم چکید که خاله با مهربونی گفت : ریحانه جان من باید برم یه سر به مامانت بزنم بازم خبری شد بهت میگم مادر ، تو هم کمتر از این فکرای منفی واسه خودت بساز ، همه ی دست به . دعای خداییم که خودش گره از کارمون باز کنه

. با پوزخند و غم گفتم: هر روز به گره ها اضافه میشه اما هیچکدوشون باز نشد

خاله : استغفرالله بگو شکر مادر بگو شکر ... تقصیر آدمیه که خودش همه اشتباهی میکنه، همه خطایی میره، بعد میندازه گردن خدا، هر آدمی شبیه یه قطار میمونه که اگه رو جهت درستش حرکت نکنه نه تنها به خودش آسیب میرسونه بلکه تمام سرنشیناش رو هم وسط مسیر نگه میداره یا ممکنه بالای خیلی بدتری

سرشون بیاره که جبران این اشتباه امکان پذیر نیست ، رنا هم با یه اشتباه هم زندگیه خودش و هم *** زندگیه چند عده رو با خودش به نابودی کشوند

. بعد از حرف زدن با خاله کمی آرامش گرفتم ، اما دغدغه های فکریم تمومی نداشتن

. تمام چراغهارو خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم

با دیدن تخت دونفره پوزخند تلخی روی لبم نشست ،تخت دونفره ای که هرشب با دیدنش همین عکس . العمل رو نشون میدادم البته بعلاوه آه های عمیقی که از حسرت درونیم سرچشمه میگرفتن

لباسامو با یه پیراهن مشکیه گشاد که دو بند رو شونه هام میخورد و از بالا حالت گیپور و تور توری بود و بلندیش تا روی قسمت رون پاهام میفتاد، عوض کردم ، رو تختی رو کنار زدم و دراز کشیدم ، پاهامو با غم و حسرت تو بغلم جمع کردم،ببین چرخ گردون دنیا عاقبت منو به کجا رسونده که تک و تنها روی این تخت دونفره و به دور از خانواده م و اتفاق هایی که پیرامون زندگیامون پیش افتاده ، شیم رو با درد . به روز برسونم

اشک سمج و مزاحم همیشگی رو از گوشه ی چشمم پاک کردم و چشمامو با درد بستم ؛ اینبار از ته دل * . خواب مرگم رو آرزو کردم ، خوابی که ابدی باشه و طلوع صبح رو به چشمم نبینم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_258#

چشمم تازه گرم شده بود که به خواب برم ،که با کشیده شدن دستی روی بازوم با ترس چشمامو بازکردم، . روی تخت نیم خیز شدم و چراغ آباژور رو روشن کردم

.در کمال ناباوری بهادر رو دیدم که کنار تخت ایستاده بود و به من نگاه میکرد

شوکه و یکه خورده گفتم: بهادر تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون کلامی حرف و یا تکونی با چهره ای در هم رفته و گرفته و رنجور به من نگاه میکرد.

اصلا تو فکر این نبودم که چه لباسی الان تو تنمه، از تخت پایین رفتم و و مقابلش ایستادم؛ ازش خیلی ناراحت بودم، چند ساعت منتظر یه تماس کوچیک بودم، تا به من خبر بده و این دلشوره و اضطرابم رو کاهش بده، اما اون طبق معمول با خودخواهی و بدون در نظر گرفتن حال و روز من همه ی تماسامو بی جواب گذاشت.

با بغض به چهره ی ژولیده و آشفته ش نگاه کردم و گفتم: چرا هر چی زنگ زدم جوابمو ندادی؟ چرا این همه منتظر بودم بهم زنگ بزنی اما نزدی؟ چرا الکی قول و قرار گذاشتی که برسی اونجا هر خبری شد به من میگی اما نگفتی؟ با مشت آروم به بازوش زدم، سرشو بالا گرفته بود و با نگاهی مغرورانه به من نگاه میکرد؛

من اینجا پوسیدم، دق کردم، از غصه حناق گرفتم، اما تو حاضر نشدی حتی یه زنگ بزنی تامنو آروم - کنی.

نگاهش از روی گردنم پایین تر و پایین تر میومد، تا روی قسمت پایین تنه و پاهام که برهنه بود ثابت موند.

مشت دیگه ای به بازوش زدم و گفتم: اینجوری نگام نکن، یه دلیل بیار که بدونم چرا جوابمو ندادی، یه دلیل قانع کننده که بفهمم علت کارت چی بوده که منو تو عالم بی خبری گذاشتی، فکر نکردی من اینجا ...

واکنشش انقدر سریع بود که نفهمیدم چی شد، تمام بدنم انقباض پیدا کرد و دچار گر گرفتگی شد، داغیه لبهاش و بوسه ش تمام سیستم بدنم رو مختل کردن.

آروم ولی بدون اینکه دلم بخواد رو سرشونه ش زدم تا از خودم جداش کنم اما اصلا دلم نمیخواست تو این لحظه ازم فاصله بگیره.

باهر بار زدن به سرشونه و کمرش، بوسه ش رو شدت دارتر میکرد، نفسهای داغش و ته ریش دور لبش پشت لبم رو به سوزش انداختن، این بوسیدن و وسوسه ی شیرینش و جنگ عذاب وجدان درونیم منو بین دوراهیه سختی گیر انداخته بودن که نتونستم بهادر رو با این لذت همراهی کنم.

یه دستشو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه ش رو پشت سرم و چنگشو بین موهام فرو برد و با خشونت کمی موهامو به سمت عقب کشید تا صورتم تو راستای هدفش بهتر قرار بگیره.

از شدت و خشونت بوسیدنش، لبهام به زوق زوق افتادن، مطمئن بودم یه نشونه یا تورم از خودش روی لبهام به جای میزازه، مشت محکمی روی کمرش زدم و در حالیکه سعی داشتم اونو از خودم جدا کنم لبمو محکم زیر دندونش گرفتم، که آخ بلندی گفتم و سرشو ازم دور کرد، نفسمو با شتاب بیرون دادم و دستی روی لبم کشیدم؛ با اخم و عصبانیت گفتم: چته وحشی؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟

. انگشتشو رو بینی و لبش گذاشت و گفت: هییییش

بهادر آروم نبود، یه چیزی امشب اونو از پای در آورده و به اینجا کشونده، توخونه ش و کنار من و منبع آرامشش.

از واکنشش کمی جا خوردم و گفتم: برای چی اومدی اینجا؟

. با غرور بیشتری سرشو بالا گرفت و محکم گفت: اینجا خونمه

. با تعجب ابرو هامو بالا دادم که چشمم از حد معمول گشادتر شدن

سرشو تکیه داد و گفت: هوم؟

... منم میدونم اینجا خونته ولی ما با هم قول و قرار گذاشتیم بهادر؛ گفتم تا زمانیکه مامانم-

قبل از اینکه حرفمو کامل کنم با دست محکم روسینه م زد و منو به طرف عقب هول داد که از پشت روی تخت افتادم.

سرشو تگون داد و با صدای گرفته و بم شده ای گفت : من امشب دیوونم ریحانه ،تنها کسی که میتونه آرومم کنه تویی، پس یه امشب رو ساکت بمون و بخاطر آرامش منم که شده پارو تموم قانون هات بزار . ،آرومم کن وگرنه به جون جفتمون تمام ستون های این خونه رو، رو سر هردومون خراب میکنم .

آرنجامو از پشت روی تخت تکیه دادم و تقریبا نیم خیز شدم، چرا بهادر امشب انقدر آشفته ست ؟ چرا با رفتنش به بیمارستان پریشون حال و عصبی شده ؟

احساس ترس و ناامنی دارم ،چه نقشه ای تو سرش داره ؟ از من چی میخواد ؟ اونجا چه اتفاقی افتاده که بهادر با این حالش پیش من اومده تا آرامششو از من بگیره ؟

نگاهش رو قسمت پایین تنه م بود ، با خجالت دستی به لباسم کشیدم که روی قسمت رون پاهام رو بیپوشونم ،با صدای پوزخندش ترس بیشتری به دلم انداخت

دستشو به سمت دکمه های پیراهنش برد و مشغول یکی یکی بازکردن دکمه ها شد

با استرس و ترس و گيجی از این حالت‌های بهادر پرسیدم: چی شده بهادر ؟ میخوای چیکار کنی ؟

با لبخندی که شباهت زیادی به پوزخندی داشت گفت : همون کاری که یه مرد رو میتونه آروم کنه

پیراهنشو از تنش در آوردو با خشم به گوشه ای از اتاق پرت کرد

نگاهم به پیراهن مچاله شده که گوشه ی اتاق انداخته بود، کشیده شدو با ترس بیشتری گفتم : نصف شبی زده به سرت ؟ تو حالت خوب نیست مگه نه ؟

خنده ی کوتاه و هیستریک و عصبی ای کردو گفت

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

. آره حالم خوب نیست ،اتفاقا اومدم اینجا تا تو حال بدمو درمون کنی

... به طرف تخت اومد ،با ترس و لرزش صدام گفتم: بهادر

آهسته و زمزمه وار گفت : جونم ؟

روی تخت اومد، کمی به عقب رفتم که نزدیکتر شد،آب دهنمو قورت دادم ،دستمو گرفت و به طرف خودش کشید.

. با ترس لب زدم : بهادر ما باهم حرف زدیم ،با هم قرار گذاشتیم که اول این مشکلات رو حل کنیم

منو بیشتر به طرف خورش کشید ، طوریکه کامل تو چنگش اسیر شدم، آهسته گفت : زیرش میزنم ...
. امشب ازت آرامش میخوام ... دیگه ازت نمیگذرم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_259#

دستشو دور کمرم حلقه کردو سنگینیش رو روم انداخت تا به عقب کشیده بشم و کامل دراز بکشم ، با دست روی سینه ی برهنه ش زدم و گفتم: بهادر احمق بازی در نیار نصف شبی اومدی اینجا چیکار کنی ؟

بهادر: نوچ ... دوباره باید توضیح بدم ؟

عاصی شده گفتم: دیوونه گناهه میفهمی گناه یعنی چی ؟

چشمه‌اشو رو هم گذاشت و گفت: نه فقط تو واون خواهرت هرزه ت میدونین ؛ بهت گفتم یه امشب رو ! قانون هات پا بزار

اینبار سنگینیشو بیشتر کرد که کامل روی تخت دراز کشیدم ، سرشو پایین آورد و مثل یه شکارچی لبهامو هدف گرفت، صورتمو به طرف مخالف پیچیدم و گفتم: بهادر تو محرم من نیستی من نمیخوام دیگه ! گناه کنم

. پوزخندی زد و صورتمو به طرف خودش پیچید و نزدیک به لبم شد و گفت: تو فکر کن من محرم

سرمو آروم تکون دادم و گفتم : هیچ منطقی نمیگه تو محرم منی، تو شوهر رعنايي، این کار گناهه؛ میشه زنا میفهمی !؟

فکمو با خشونت تو دستش گرفت و با چشمهای عصبی ای که حالت خط و نشون کشیدن داشتن ، گفت : ریحانه به خدا اگه یکبار دیگه بخوای بگی شوهر رعنايي و از این چرندیات تضمین نمیکم فکت سالم بمونه ،انقدر نگو شوهر خواهرمی، انقدر نگو شوهر رعنايي، از این لقب متنفرم، اعصابم بهم ریخته .ست، آروم بگیر بزار امشب از وجودت آرامش بگیرم

. انقدر محکم و با جدیت حرفاشو زد که جای هیچ شک و تردیدی لابه لای کلامش باقی نذاشت

با استرس گفتم: چیشده ؟ از رعنا چی شنیدی که اینجوری آشفته ت کرده ؟

. پیشونیمو عمیق بوسه زد و آروم گفتم: امشب نه ، بزار یه وقت دیگه حرف مبزنیم

خودمو کمی به عقب کشیدم که محکم منو گرفت و گفت : جفتک نیرون ،کاری که بهت گفتم رو انجام بده سکوت کن بزار آروم بگیرم

انگار قرار بود همه چیز واقعی صورت بگیره، با ترس به چشمهای پراز خشمش نگاه کردم، رگ برجسته ی گردنش ثابت میکرد که بهادر مقابل من ،اصلا آروم نیست

.آهسته و با استرس گفتم: نمیزارم بهم دست بزنی

با لبخندی که بیشتر مثل یه خنده ی عصبی بود، گفت : چه جوری میخوای جلومو بگیری هوم ؟ اوندفعه هم سعی کردی، تونستی ؟

.با حسی شبیه ضعیف بودن گفتم: اوندفعه تو بهم تعارض کردی

محکم گفت: چون نخواستی با من باشی مثل الان که داری رم میکنی، داری ازم فرار میکنی، اگه اونروزم کمی باهام راه میومدی اون خاطره یه خاطره ی زهرماری نمیشد که تو هرروز و هر ساعت .مثل پتک تو سرم بکوبونیش

.لبمو به دندان گرفتم که نگاه خمار و دریده ش به سمت لبم کشیده شد و کمی آرومتر گرفت

.من نمیخوام اینکارو بکنم -

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و بوسه ای با خیس زبانش به لبم زد، با لبخند گفت : چرا ؟ نکنه هنوز فکری میکنی دختری ، دوست داری یکم ادا بیای که منم نارتو بکشم آره ؟

.تا نفهمم چی شده اجازه نمیدم بهم نزدیک بشی-

با تمسخر گفت : یعنی الان نزدیک نیستم ؟ تو فقط اصل رابطه رو نزدیک شدن میدونی ؟

پاشو مسخره بازی در نیار -

دوباره با بوسه ش خیسی دهندش رو به لبهام انتقال داد که ناخودآگاه چشمامو بستم، روی قفسه ی سینه م احساس سنگینی داشتم، دلم میخواست نفسم رو با صدای بلندی از سینه م خارج کنم ،سرشو کنار کشید که چشمامو باز کردم، چشמהایی که تاب و توان باز نگه داشتنشون تو این مسئله خارج از اراده م بود، نبض لبم جون گرفته بود،حس رطوبت لب و زبونش ،یه احساس خفته رو تو وجودم بیدار میکرد

با خنده و لذت به صورتم نگاه کرد،تمام حالتهامو میشناسه حتی الان به درونم پی برده که با شگرد مخصوص به خودش چه جوری منو اهلی تنش میکنه، دوباره همون بوسه هارو تکرار کرد اما اینبار با مکت بیشتری

تمام احساسات زنانه م داشت، تحت سلطه ی قوه ی مردونه ش قرار میگرفت

زیر گلو مو بوسید و با زمزمه ای پر از حرص و عصبانیت ولی آهسته گفت: من اونشب مست بودم
ریحانه، اصلا درست یادم نمیومد با رعنا چیکار کردم ،ولی اون خواهر هفت خطت خیلی ز رنگ بود

سرمو از روی بالش فاصله دادم و با تعجب نگاهش کردم، بوسه ی دیگه ای زدو گفت : ازم سواستفاده
. شده ریحان، دارم میترکم

صورتشو بین دوتا دستام گرفتم و با استرس گفتم: چیشده ؟ چی گفته که تو و مامانم تا این اندازه حالتون
خراب شده ؟

صورتشو از بین دستام خارج کرد و بوسه ی عمیقی به لبم زد، لبشو برداشت و تو همون گفت : الان نه
، الان فقط تورو میخوام

بیشتر منو تو بغلش فشرد و کشدار گفت

. حال فقط با تو خوب میشه

دوباره لبهام رو نشونه گرفت و انقدر این کارو تکرار کرد و شدت بوسیدن و لمس شدن و اتصال بی وقفه ی لبهامون بهم بیشتر شد، که بدون خواست و اراده ی خودم، اونو تواین شور هیجان انگیز همراهی کردم، دستامو دور گردنش قفل کردم و چشمای خمارمو بستم، با مهارت خاصی دستاشو روی تنم بازی میداد، که بدون کنترل از حس غریزه ای که تمایل منو به این هیجان لذت بخش بیشتر میکرد، نفسها و صوت های هوس آلودی از دهنم خارج میشد که بهادر رو از همیشه شیطون تر و سرکش تر میکرد، سرشو تو گردنم فرد برد و زمزمه وار

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

و نجوا گرانه و با صدای فریبنده ای که بخار نفسهایش روی پوست گردنم رو حرارت میدادن، لب زد: حالا شد، من اینو میخوام، که تو هم پا به پای من باشی، با صدات، با نفسات، منو بیشتر وسوسه کنی؛ آرامشم تویی دختر، تمام آرامش من تویی

بهادری که با جدیت تموم به اینجا اومده، یه همچین پیش بینی رو تو ذهنش مرور کرده، پس دست و پا زدنهای من روی این تصمیم گرفته شده چیز بی فایده ای بود، مخصوصا وقتی تمام من، اعلام بودن با اون رو فریاد میزدن، وقتی قراره به چیزی که میخواد برسه، پس زهر کردن این هیجان و لذتی که امشب برای من چیزی حتی، فراتر از تصورش بوده، بیخود و الکی بود؛

انقدر پرنفوذ و با مهارت و شگرد مخصوصش، منو تحت تاثیر این غریزه قرار داد که حتی فکر گناه بودن این رابطه نتونست منو از این هیجان زیاد بیرون بکشه

تمام افکار مسمومو توی این مرحله از زندگیم پس زدم و فارغ از هر فکرو خیالی و یا در نظر گرفتن ***** جایگاه بهادر، پا به پای اون پیش رفتم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

پارت_260#

! ما نباید این کارو میکردیم -

. منو از پشت تو آغوشش کشید و گفت : هیش

. تو منو مجبور کردی که امشب گناه کنم -

. پشت گردنم رو بوسه ای زد و آهسته گفت: من نه ، دلت مجبورت کرد

. دلم یا تو بهر حال نباید این اتفاق می افتاد -

پاهامو بین پاهاش قفل کرد و دستشو دور شکمم حصار کرد، منو محکم تر تو آغوشش گرفت و گفت : بهش فکر نکن ، هر چی بود هردومونو آروم کرد، من که اصلا پشیمون نیستم تازه نمیدونی تو دلم چه بزمی به راهه .

نفسی کشیدم و گفتم : نمیخوای بگی تو بیمارستان چه اتفاقی افتاده ؟

. کمی مکث کردو بوسه ی ریزی به موهام زدو گفت :الان نه ... این آرامشمو بهم نریز ریحان

. سرمو یکم بطرفش پیچیدم و آروم گفتم:من حق دارم بفهمم بهادر

با یه حس دلربا و خاص گفت : تو در مورد همه چیز من حق داری خوشکلم... اما الان نمیخوام این خلسه ی شیرینمونو خراب کنم .

. سرمو آهسته تکون دادم

. باشه ... باشه ... ولی قول بده بهم بگی -

دستشو دور شونه م گذاشت و منو کامل به طرف خودش پیچید، حالا صورتم مقابل صورتش بود، با یه شور و شعف عمیق به چشمام و لبام نگاه کرد و زمزمه وار گفت : میگم فداتشم ... تو هر چی بخوای بهت میگم ولی به موقعش

سرشو نزدیک تر کرد، نیت چشماش رو میدونستم اما واقعا نمیخواستم بار دیگه مزه ی اون گناه رو تجربه کنم ؛

کف دستمو رو سینه ش گذاشتم و به عقب هولش دادم و گفتم : بهادر نه ... دیگه نه ... دیگه نمیخوام . دوباره تکرار بشه

نزدیک لبم مکث کرد، با نجوای شیطننت باری گفت : گذشتن از تو کار سختیه ریحانم ، تو یه وسوسه ی شیرینی که به هیچ طریقی نمیتونم در مقابلت خوددار باشم

با اضطراب اما شورو شوق درونیم گفتم: اما این کار درست نیست بهادر من همش عذاب وجدان دارم

با نجوای پر احساس و شیطونی گفت : من بعد مدتها به آرامش رسیدم؛ نمیتونم ... نمیتونم ، اگه حتی تا آخر عمر هم کنارم باشی بازم از این لحظه سیر نمیشم

دستشو رو شونه م گذاشت و آروم منو به عقب هول داد که طاق باز بخوابم و تو یه حرکت روم خیمه زد ...

صبح با بدن درد شدیدی از خواب بیدار شدم ، هردومون تو همون حالت دیشب خوابیده بودیم ، من چسبیده تو آغوش بهادر بودم و اونم پاهاشو رو پاهام انداخته بود و دستشو دور تنم گرفته بود

با یادآوری دیشب و اون لحظاتی که با هم داشتیم ، هم عذاب وجدان داشتم و هم یه حس رضایت و خرسندی .

بهادری که دیشب تمام عاشقانه هاش رو نثارم کرد ، گویی همه ی عاشقانه هاش رو برای یه همچین لحظه ی پرهیجانی تو دلش حبس کرده بود .

اوج اقتدار و قوی بودنش به من ثابت کرد که تو رابطه ی احساسیم کمی ضعیف و ناشی هستم ، به صورت غرق خوابش نگاه کردم، این مرد با تمام بدیش ولی قوه ی جذبه ای داره که با هر بار نزدیک شدن به من تمام بدیهاش رو از ذهنم کیش میکنه .

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو بیشتر تو گردنش فرو بردم، این یک حقیقت محض که من این بهادر رو با تمام وجودم میخوام حتی الان بیشتر از هر زمانی؛ از ته دل میخوام که تا ابد مال من باشه ، اونم با توجه به رابطه ی عمیقی که دیشب با هم داشتیم که جدا شدنمون رو از هم یه چیز غیر قابل ممکن، ترسیم میکرد .

از یه طرف دلم میخواست بدونم دیشب تو بیمارستان چه اتفاقی افتاده، چه حرفایی گفته شده که برای بهادر و مامانم خیلی گرون تموم شده ... باید یه جوری سر دربیارم ، اگه بهادر به من نگه باید یه برم بیمارستان و از این موضوع مطلع بشم .

خودمو کمی تکون دادم ، که رو صورتمو بوسه ای زد و با رگه هایی از خنده گفت : کم تر وول بخور دختر ، بزار یکم بخوابیم .

خودمو از تو آغوشش بیرون کشیدم که چشماشو باز کرد و با اخم گنگی گفت : کجا ؟

. ملحفه رو کامل دور خودم پیچیدم و گفتم: میخوام برم حموم

آرنجشو زیر سرش تکیه زد و نیم خیز شد و با شیطننت و مسرور گفت : برو بعد بیا به نیمرو مشتی درست کن با هم بخوریم ، حسابی ضعف کردم .

. با اخم و چشم غره نگاش کردم که خندید و بالش کنار دستش رو برداشت و تو بغلش گرفت

. خوب منظورمو فهمیده که با این خنده و شیطننت نگام میکنه

. بهادر : بدو ... بدو برو حموم تا دوباره کار دستت ندام

با محلفه ی پیچیده شده به دور خودم به طرف حموم رفتم که دوباره با خنده گفت : ملافه ی به این بزرگی . رو کجا میبری دیوونه ، هواست باشه از ترس چشمای من یه وقت زمین نخوری

. با حرص گفتم : زمین بخورم بهتره تا تو معرض دید اون چشمای دریده ت بیفتم

بق زیر خنده زد که بی توجه به مزه پرونیاش به حموم رفتم، بماند که تو حموم چه احساس عمیقی از عذاب وجدان و گناهی که کردم داشتم و مثل یه بختک رو سینم افتاده بود ، با هزار فکر جورواجور و منفی و با فکر اینکه رعنا گوشه ی بیمارستان افتاده و شوهرش شب رو تا صبح با من سر کرده، یه حال خیلی بدی بهم دست داد

تو این وادی غم و افکار سردرگم کسی زنگ خونه رو فشرد، چند دقیقه به همین صورت گذشت ، ظاهرا قرار نبود بهادر در رو باز

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۶]

. کنه

حوله ی قدی رو به خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم، بهادر هنوز دراز کشیده رو تخت بود، با عصبانیت گفتم: صدای زنگ درو نمیشنوی؟ چرا درو باز نمیکنی؟

. با چشمای بسته و صدای گرفته گفتم: کسی با ما کاری نداره هر کی باشه، خودش خسته میشه میره

پشت سر هم صدای زنگ میومد، با غرو عصبی درو کمد رو باز کردم و گفتم: از زنگ زدناش معلومه که با ماکاری نداره؛ از دیشب با پوز پر اومده اینجا، نه میگه چشم شده، نه حرفی میزنه، نه هم دلِ نا آروم منو آروم میکنه، فقط اومده بلا انداخته به جون من که حالا از عذاب وجدان مثل مرغ سرکنده . جون به لب بشم

. باخنده گفتم: غر نزن قربونت برم

با حرص نگاهش کردم، دیدم چشماش بسته ست و تغییری تو پوزیشنش نداده، خواستم اول برم تو حموم لباسهامو عوض کنم ولی با دیدن چشمای بسته ش، پشیمون شدم و همونجا تو اتاق سریع لباسامو عوض کردم، سرمو بلند کردم دیدم جفت چشمای شیطان و وحشیش، با ذوق و خنده خیره به من نگاه میکنن

با اخم و حرص از اتاق بیرون اومدم، هنوز زنگ درو میزدن، از تو چشمی در نگاه کردم، برزو بود، دوست نداشتم کسی بجز مهرداد بهادر رو اینجا ببینه، چون تمام مهرهای تصدیق شده، روی افکار . فرض شده شون رو تایید میزد

. ناچار درو باز کردم، که برزو کلافه وار و عصبی به طرفم پیچید

برزو لب باز کرد که واکنش عصبی و اعتراضش رو نشون بده، اما با دیدن من یه لحظه جاخورد و یکه خورده و با ابروهای بالارفته به من نگاه کرد

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_261#

با هم روبوسی و احوالپرسی کردیم خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد اما سعی در پنهان کردن شوک زده گیش از دیدن من اونم تو خونه ی بهادر رو داشت

با ورودش به خونه از حس خجالت زیاد داشتم آب میشدم ، نگاهی اجمالی به دور تا دور خونه کردو به ! من نگاهی انداخت و گفتم : فکر کردم بهادر اینجاست

: با خجالت سرمو به زیر انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم، با صدایی که به زور خودم میشنیدم لب زدم . آره اینجاست -

نگاش نکردم که عکس العملش رو ببینم ، در یخچال رو باز کردم و چهار تا تخم مرغ برداشتم ، صدای پاهاش نشون میداد که وارد آشپزخونه شده

یه ماهیتابه از کمد کابینت بیرون کشیدم و گفتم : کی اومدی برزو ؟

کنارم به کابینت تکیه زد و گفت : صبح زود رسیدم، چرا اوضاع اینجا انقدر بهم ریخته ست ؟

نیم نگاهی به طرفش کردم و روغن رو تو ماهیتابه ریختم

اوضاع چی ؟ -

! با پوزخند گفت : اوضاع قمر در عقرب خونواده هامون

نگاش کردم اما حس شرمم هر لحظه بیشتر میشد، بقدری خجالت میکشیدم که انگار برزو همین دیشب منو حین اون رابطه دیده ، پرسیدم : نرفتی بیمارستان، از اونجا خبری نداری ؟

با حرکت دستش عکس العمل رو نشون داد و گفت : چرا یه سر رفتم انگار همه عزای عمومی داشتن ، پنچر شده و دmq، در اتاق رعنا و خاله بودن

با یادآوریه حال و درد مامانم، بغض کرده گفتم : مامانم حالش خوب بود ؟

برزو سریع سر تگون داد و گفت : آره آره ، فقط مامان خیلی نگران بهادر بود گفت دیشب با یه حال بد از بیمارستان رفته اومدم ببینم جریان چی بوده ؟

. آه از نهادم بلند شد، پس برزو هم مثل من از این قضیه خبر نداشت

شونه ای بالا دادم و گفتم : من فکر کردم شاید تو خبر داری، خودش که چیزی نگفت گفتم حداقل از دهن . تو بشنوم که انگار تو هم بی خبری

به سمت اجاق گاز پیچیدم که بهادر از تو اتاق صدام میزد و همزمان بیرون میومد

بهادر: ریحانه ... ریحانه عزیزم کجایی ؟

با شرم به برزو نگاه کردم که به زور لبخندشو نگه داشته بود، اون لحظه انگار آب داغ روی تنم ریختن که از خجالت داشتم آتیش میگرفتم ، از هجوم خون به صورتم و گر گرفتگیه این التهاب شک نداشتم . صورتم قرمز شده ، دوباره بهادر صدام زد

بهادر : ریحانه جان ، عزیزم کی بود زنگ درو میزد ؟

. سریع صدای لرزونم رو بلند کردم و گفتم : برزو بود ؛ ما تو آشپزخونه ایم

بهادر: برزو ؟! مگه برزو اومده ؟

پشت این ایستاد و با حوله ای که تو دستش بود، موهاشو خشک کرد، ظاهرا اونم تازه از حموم بیرون اومده ، موهای خیس من ، بالاتنه ی برهنه ی بهادر و سرو و بدن خیشش اعلان یک موضوع رو نشون میدادن که بین منو بهادر یه چیزایی صورت گرفته اونم یه رابطه ی کاملاً جدی و عمیق .

احمقانه ست که تو این شرایط منو بهادر با این شکل و شمایل جلوی برزو باشیم، ولی اون به اصل !! موضوع پی نبره

دیگه به برزو نگاه کردم که عکس العملی ازش ببینم سرمو پیچیدم و مشغول درست کردن نیمروی سفارشیه بهادر شدم.

برزو به سمت بهادر رفت ؛

برزو : سلام داداش چطوری ؟

بهادر با خوشرویی و محبت گفت: سلام عزیز دل برادر ، خوش اومدی

نیم نگاهی به طرفشون کردم که هردوشون، برادرانه و محکم همدیگه رو به آغوش کشیدن، دلم ضعف رفت برای این محبت خالصانه وبرادریشون ،برعکس چیزی که بین منو رنا هیچوقت خواهری وجود نداشت .

. تخم مرغها رو نیمرو کردم و سر میز گذاشتم ،بهادرو برزو آروم آروم از پشت این با هم حرف میزدن نون های گرم شده رو از تستر در آوردم و بطرفشون پیچیدم که تعارف کنم بیان بشینن، جهت نگاهم تو چشمهای وحشیه بهادر گره خورد، که با یه عشق خاص و قبراق و مسرور به من خیره بودن

لباش لبخند نداشت اما چشماش اوج لبخندش رو نشون میدادن، ته دلم از این نگاه و خوشحال بودنش قنچ رفت ،یه حس لرزیدن، یه حس مالش و سُریدن تو قلبم ریشه زد. حس جدیدی به بهادر پیدا کرده بودم،

انگار سالها و مدتها منو در کنار هم زندگی کرده بودیم اما بخاطر یه سری شرایط ناچارا برای یک مدت از هم دور شده بودیم و حالا بعد از اون مدت زجر آور دوباره به هم برگشتیم

. نگاه بی حیا رو ازش گرفتم و با صدای آهسته ای گفتم : بیاین صبحونه بخورین

. بهادر : میایم عزیزم تو بشین ما هم میایم

" چقدر بی پروا و جسورانه جلوی برزو به من ابراز علاقه و محبت نشون میدی"

. بااین ابراز احساسات از روی دیدن برزو خجالت میکشیدم ،صندلی رو کنار کشیدم ونشستم

.برزو: من صبحونه خوردم شما بخورین نوش جونتون، بیا برو داداش

بهادر تو آشپزخونه اومد و صندلیه بغل دستم رو کنار کشید و گفت : حالا یه دو لقمه هم با ما بخوری چی میشه مگه، شکمت سوراخ میشه ؟

. برزو با لبخند به جمعمون اضافه شد و پشت میز نشست

بهادر نزدیک به من نشسته بود و برزو صندلیه مقابلم بود، موهام هنوز نمدار و خیس بود، همه رو روی شونه ی چپم گذاشتم که بهادر به آرومی گفت : موهاتو خشک میکردی یه وقت سرما نخوری، هوای پاییزی و خنکی بودن خونه، ممکنه مریضت کنه

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_262#

نیم نگاهی به برزو کردم که سرش پایین بود و بی صدا مشغول خوردن نیمرو بود، آهسته لب زدم : بعد صبحونه میرم سشوار میکشم

. بهادر: صبحونتو که خوردی تو برو سریع سشوار بکش ،من میزو جمع میکنم

. بررو با خنده و شوخی گفت : خودش لخت اومده نشسته اینجا ، بعد گیر داده به تو که موهات خیس

بهادر خندید و گفت : من خودم یه پا شופاژ و شومینه م ، سرما بیاد پیش من که از حرارت من ذوب میشه.

با خودم گفتم : عینا اینو راست میگه، این حقیقت رو خودم دیشب به چشم دیدم ، آغوزاش سوزان و تن پر حرارت و دمای داغ بدنش همه به من ثابت شده بود ؛ سرفه ی مصلحتی کردم که این بحث بیشتر کش پیدا نکنه و بهونه ی تازه ای دست بهادر نده

! برزو : راستی بهادر دیشب تو بیمارستان چه اتفاقی افتاده بود ؟ مامان خیلی نگران بوده

(با خنده و تیکه پرونندن گفت)البته از نظر من نگرانش بیخودی بود والا تو تازه تو شور و شوق دلت بودی.

از حرف برزو عرق شرمی رو تیره ی کمرم سُر خورد ،کف دستام و موهام هم با اون خیسی عرق کرده بودن ،به بهادر نگاه کردم که به صورت گر گرفته م چشمکی زد و گفت : نمیخوام در موردش حرف بزنم چون ننگ و بی عرضه گیش واسه خودم تموم میشه

برزو با تکون دادن سر گیج و منگ گفت : چرا مگه چیشده ؟

. بهادر لقمه رو تو دهنش فرو داد و با صدای ضخیم تری گفت : گفتم که نمیخوام در موردش حرف بزنم

با کمی خشم و صدایی که از خجالت لرزش خفیفی گرفته بود گفتم : چی چپو نمیخوای حرفی بزنی؟! من میخوام بدونم تو اون بیمارستان چی شنیدی چه اتفاقی افتاده؟

لقمه شو قورت داد و با خنده و شیطون گفت : چرا عصبی میشی قربونت برم ؛ میگم خب ولی حالا نه ؛

. بدون تغییر تو جدیت صورتم گفتم: من میخوام الان بدونم

پوزخند تلخی زد ، نگاهش تو کسری از ثانیه رنگ غم و تلخی گرفت ، کمی به سمت متمایل شد و آرام گفت : عارم میشه از حماقتای خودم حرف بزنم، شرم آورده که من تا الان گول یه زن هرزه رو خوردم .،زنی که خواهر و مادر و پسر خاله ش رو فداییه هوس و هرزه بازیش کرده

با ایهام و گنگی و بهت زده گفتم : چرا لپ کلام رو نمیگی ؟ از دیشب فقط داری اینارو میگی ،اما من . دنبال حقیقتم دنبال همون رازی که زندگیمونو این شکلی کرده

کمی خیره و با مکث به چشمم نگاه کرد، نگاهش میگفت " الان نه ریحانه ، الان وقتش نیست ، " دلخوشیای دیشبم رو ازم نگیر

با بلند شدن برزو از پشت میز نگاهمو از نگاه مجهول بهادر گرفتم؛

برزو : بهتره من یه سر برم بیمارستان ببینم اوضاع چطوره؟

. از جام بلند شدم و گفتم : یکم صبر کنی منم آماده میشم همراهت میام

بهادر با صدای خشم آلودی گفت : شما هیچ جا نمیری؟

متعجب گفتم: یعنی چی؟

نگام کرد و با اخم و رگ برجسته ی پیشونی و گردنش گفت :نمیزارم بری بیمارستان

متعجب تر از لحن قبل گفتم: شوخیت گرفته ؟ چرا نباید برم ؟

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_263#

نگاهشو از من گرفت و مشغول لقمه گرفتن شد ، اعصاب بهم ریخته ش معلوم میکنه که داره بالین تر فند
لقمه گرفتن، خشم خودش رو کنترل میکنه تا ولوم صداش برای من از حد معمول فراتر نره

منو برزو بی حرکت کنار میز ایستاده بودیم ، مثل زنایی بودم که واقعا منتظر کسب اجازه ی شوهرشونن
تا با اجازه ی اون از خونه خارج بشن ، حس قوی ای از بهادر به من الهام میشد که با وجودش توی این
. خونه ، این قاعده رو برای من ایجاب کنه که ناخودآگاه از حرفش پیروی کنم

سکوتش باعث شد که سوالم رو دوباره تکرار کنم ؛

چرا نباید برم بیمارستان ؟ میخوام برم مامانمو ببینم ، اصلا میخوام برم اونجا ببینم موضوع دیشب چی -
. بوده که تو رو نصف شبی پریشون حال به اینجا کشوند

با خجالت و شرم به برزو نگاه کردم که به ظاهر با انگشتاش روی میز خطهای فرضی رسم میکرد

بهادر با نگاه به من آرام گفت : نمیخوام بری چون میخوام انقدر اینجا بمونی تا برای زندگیمون یه
. تصمیم عاقلانه بگیرن

با چشمای گرد شده گفتم : تو میخوای منو اینجا گروگان بگیری ؟

بهادر به برزو نگاه کرد و با خنده گفت : میگو زنا نصفه عقلن بخدا راست گفتن ؛ میگو منو گروگان !! بگیری انگار میخوام برم بانک بزمن اینو گرفتم گروگان

. جفتشون غش غش خندیدن که با عصبانیت رو میز کوبیدم

. بهادر با شوخی خودشو به عقب کشید و گفت : وای ریحانه وحشی شد بریم سنگر بگیریم

دوباره خندیدن که عصبی چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم : منو مسخره نکن بهادر ، یا میگی از رعنا چی شنیدی یا همین الان با برزو میرم بیمارستان

باید آگاه میشدم چه اتفاقی افتاده ، یا حداقل برم پیش مامانم و التماسش کنم بزاره برگردم خونمون ، " چون اگه امشب بازم اینجا بمونم بهادر قطعاً منو به یه گناه دیگه آلوده میکنه ، هر طور شده باید خودمو از چنگش بیرون بکشم ، اینجا خونه ی اونه و من درست تو قلمروش اسیر شدم و اون دسترسی کامل به چیزی رو داره ، که دیشب خیلی راحت اونو به فتح خودش درآورد

با نگاه خصمانه و پراز خشمی گفت : چی میخوای بفهمی؟ اینکه من چقدر احمق بودم و خواهر نجاستت !چه جوری زندگیمو با هوسش به لجن کشیدی ؟

اینکه به خاطر حفظ آبروی خودش با آبروی منو تو بازی کرد و باعث این همه بدبختی شد ؟ لینکه منو انگشت نما کرد ،اینهمه واسه من معضل و دردسر به بار آورد ،در حالیکه من اصلاً تو گنااهش شریک نبودم ؟

صداش هر لحظه بلند و بلندتر میشد ، صورتش از خشم قرمز شده بود ، یه قدم به عقب رفتم که " دوباره با صدای بلندی گفت : من با خواهر کثیف اونشب هیچ رابطه ای نداشتم ریحانه

از بهت و شگفتی چشمام تا حد ممکن گشاد شدن ، متعجب به دهن بهادر خیره شدم که خشمش رو فریاد : میزد ، با کف دست محکم رو میز کوبید که شونه هام بالا پریدن

رفته بود به بابام گفته من تو مستی بهش تجاوز کردم در حالیکه من اصلا باهانش رابطه ی کاملی نداشتم -

. سرمو به طرفین تکون دادم و با بهت و تعجب بیشتری گفتم: این محاله شما دوتا با هم بودین

:این بار با عربده ی بلندی فریاد کشید و از جاش بلند شد و بطرف من اومد که با هر قدم به عقب رفتم

نبودم، نبودم ؛ من اونشب باهانش بودم اما خود کثافتش میگه نبودی؛ میگه اون رابطه کامل انجام نشد ، - میگه تو انقدر مست بودی که نزدیک بود حالت بدبشه ، حتی اولاش منو پس میزدی و میگفتی رعنا نکن ،اما من بهت میگفتم من ریحانه م منو ریحانه ببین ؛ " داد بلندتری زد که زیون کوچیکه ی ته حلقش رو دیدم "

میگه خودم لباسای تنت رو در آوردم، تو همش مخالفت میکردی اما انقدر گفتم ریحانه م تا بالاخره - راضی شدی و تا یه جاهایی با من پیش رفتی اما ... اما چون از مستی زیاد حالت بد بود دیگه کامل . صورت نگرفت .

. دستامو رو گوشهام گذاشتم و با تعجب و شوک سرمو به اطراف تکون دادم

نگاهم به جای خالیه برزو افتاد که این حماسه رو ترک کرده بود و رفت ؛ شعور این پسر به قدری بالا بود که فهمید بهتره برای گفتن این حرفا و این بحث خفت بار اینجا نباشه

پشتم به کابینت خورد ، بهادر نزدیکم شد و با مشت گره شده ی دستش محکم رو کابینت پشت سرم زد و با عصبانیت گفت : اون منو به هوشش کشید ،اون کثافت ، میدونی چه جوری ؟ با آوردن اسم توعه عوضی، که بخاطر تو ،من اونشب تا خرخره خوردم و اونجوری مست شدم که نفهم نقشه ی پلید رعنا . چیه .

با ترس گفتم : چرا گند کاریه خودتو رعنا رو گردن من میندازی ؟

یک آن دستشو رو گلوم گذاشت ، فشار دستش در حدی نبود که باعث خفگیم بشه اما این عکس العمل و عصبی بودنش برام شوک بزرگی بود .

از بین دندوناش غرید: نگو گند کاری، نگو، که به خود خدا یه بلایی سرت میارم تا لال بشی نتونی حرف بزنی ؛ من میگم کاری نکردم باهش ، تو میگی گند زدی ؟

. نفس نفس میزد، بهادر به هیچ وجه آرام نبود گردنمو رها کرد که آهسته به عقب پرت شدم این مسئله و این دروغ ر عنا برای این مرد به قدری گرون تموم شده که حتی چشمهای خشمگینش رو ، از روی دیدن من بسته نگه داشته

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_264#

چند قدم به عقب رفت و دستی بین موهای صاف و نم دارش کشید ، بدون اینکه نگام کنه، آرومتر گفت : اگه تو منو اذیت نمیکردی من مجبور نبودم از اون ماده ی لعنتی بخورم . که زندگیمو با ر عنا خانم گُن فیکون کنه .

با پوزخند تلخی نگام کرد و گفت : این همه بلا به سرم آوردی اما هنوزم درست نشدی ، همون دختره یه دنده و لوس و لجبازی ؛ یادته آخرین بار برای چی با هم بحث کردیم ؟

اشکم چکیده شد که با پوزخند تمسخر آمیزی گفت : فقط یاد گرفتی خوب اشک بریزی ؛ سلاحتم همین . اشکاته که تورو مظلوم نشون میدن اما خودمو خدا میدونیم که تو با بچه بازیات باعث این بدبختیا شدی .

لب باز کردم که حرفی بزنم که انگشتشو رو بینیش گذاشت و سریع گفت : هییییش ، هیچی نگو ریحانه ؛ . هیچی نگو خواهشا نمیخوام بیشتر عصبی بشم، که بی اختیار حرفی بزنم که آزرده بشی .

با گریه گفتم : مگه من چیکار کردم همش میگی مقصر منم ؟

بی حرف از آشپزخونه خارج شد که با حس سنگینی و درد اون روزهایی که خودمم قدرشون رو ندونستم . و باعث و بانیه این اتفاقات شدم ؛ رو زمین نشستم

با سیگاری که تو دستش بود دوباره به آشپزخونه برگشت ، چقدر غمگینه ، چقدر رعنا اذیتش کرده ، چطور تونسته اینکارو بکنه ، ولی شاید دروغ بگه اون خودش گفت ، یادمه بهادر هم گفت که بینشون اون اتفاق صورت گرفته اما حالا میگه نیست ، بهادر مست بوده ، پس هیچ شاهد واقعی ای جز خود رعنا اونجا حضور نداشته ، رعنا چقدر پستی ، چقدر پستی که با آبروی کسیکه حتی بهت نزدیک نشده .. بازی کردی

. بهادر به طرفم اومد و دستمو گرفت

با اخم و جدیت گفت : بلند شو روی زمین نشین ، تازه حموم کردی ، این موزائیکها هم سرده پاشو سرما میخوری .

بلند شدم و مقابلش ایستادم ، مچ دستم هنوز تو دستش بود، این اختلاف قدی و این هیكل مردونه و چهارشونه ش منو از همیشه به خودش شیفته تر میکرد

. با انگشت دست چپش اشکامو از روی گونه هام پاک کرد

با بغض و ناز گفتم : من همیشه دلم قرص بود که ما مال هم میشیم ، خیالم از تو و از خودم راحت بود ، هیچ وقت به عشق جفتمون شک نکردم ؛

. سیگارو نزدیک به لبش کرد و با نگاه نافذش به چشمام پُک عمیقی به سیگار زد

من نمیدونستم یه روزی قراره یه رقیب بزرگ و خطرناک این عشق ابدی رو ازم بگیره اونم با دروغ -
و کلک و تهمت زدن به کاری که میگی صورت نگرفته

اخم کردو گفت : چرا اینجوری میگی " میگی صورت نگرفته " ؟

. من تو شوکم بهادر !! یه شوک خیلی بزرگ نمیتونم باور کنم -

پوزخندی زد و دستمو کشید و به بیرون از آشپزخونه برد ، به دنبالش کشیده شدم ، منو رو کاناپه نشوند
. و خودش مقابلم ایستاد

با انگشتایی که سیگار لابه لاشون بود ، اخطار وارونه و گله مند گفت : اون دعوی آخریمون یادته که تو
بخاطر امتحانات کوفتیت منو از اومدن به خواستگاری منع کردی ؟

بازم مثل همیشه گفتم (صداشو نازک کرد و با کج کردن لب و لوچه ش ادامو در آورد و گفت) " وای
بهادر ، چقدر تو عجولی ؛ یکم تحمل داشته باش ، تو هیچی نشده از سرو کول من بالا میری، اگه بیای
سریع نامزدی و عقد رو یکی میکنی دیگه از شیطننتات خلاصی ندارم من امتحاناتمو دارم ،نمیخوام با
" اومدن تو به درس لطمه ای بخوره اینهمه تحمل کردی این دوسه ماه هم سرش

یه جوری این جمله رو گفت و منو یاداون روز انداخت که عینا و حقیقتا همین جمله ها رو بهش گفته
بودم، با یاد اون روز و ناز کردنم و لگد زدن به بخت و سرنوشتم غم بزرگی رو دلم نشست

با پوزخند گفت : وقتی اونشب سر این موضوع با هم جروبحثمون شد ، تو قهر کردی و بدتر از هر
روزی ازم فاصله گرفتی ، اومدم دانشگاه گفتم حق نداری بیام دنبالت ، اومدم خونتون ببینمت خودتو قایم
میکردی، بهت زنگ میزدم جوابمو نمیدادی ، این قهر لعنتی رو ده روز طولش دادی که دیگه از زور و
فشار عصبانیت مجبور شدم خودمو با این آت آشغالآ آروم کنم که یهو سرو کله ی رنا خانم پیدا بشه و
بگه آخ عجب تنور داغی خوبه نونمو بچسبونم و شر و بدبختیه هرزه بازیام رو گردن بهادر بندازم ، این
!!! مسته حالیش نیست نهایت هر چیشد میگم بهم دست درازی کرده و تموم

به طرف پنجره رفت و سیگار و از پنجره به بیرون انداخت با اخم و خشم و صورتی برافروخته گفت :
رنا دو سال زیر خواب پسر همسایتون بوده ؟

!!!! از جام بلند شدم و با تعجب هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم : بهادر

پوزخند صدا داری زد، بطرفم پیچید و گفت : دارم میترکم ریحان ؛ دو سال زیر خواب یه آدم مفنگی بی
ناموس بوده، آبروی هممونو برده، بعد اومده شرو انداخته گردن پسر خاله ش ؛

پوزخند دردآور دیگه ای زد وگفت : دیشب به من میگه حلالم کن بهادر، دارم از عذاب وجدان تو و
. ریحانه تو آتیش میسوزم ، من هیچوقت عشقی بهت نداشتم فقط میخواستم از این راه آبرومو پس بگیرم

با تمام جونی که داشت فریاد زد و غررش از ته حنجره ش بیرون اومد، تمام وسایل رو از روی میز
: عسلی به اطراف پرت کرد با فریاد بلندش گفت :

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

با آبروی همه بازی کرده ،با آبروی پدرش ، من ، بابام ، مامانش همه ی خونادمون ، دوسال کثافت -
کاری کرده بعد به من میگه حلالم کن ؛ زندگیمو ، زنی که دوست داشتمو ، بچه ای که تمام جونمو براش
میدادمو از دست دادم ، آبروم بین همه رفت ، همه به بدترین شکل بهم نگاه کردن طوریکه انگار یه
جانیم ، یه قاتل که همزمان با دوتا خواهر رابطه داشته و زندگیشونو نابود کرده ،اما من نبودم ، نبودم ،
... نبودم

به طرفش پاتند کردم که بدتر داد زد : جلو نیا ریحان ،که هر چی چوب میخورم از تو میخورم ،ازتو عه
زبون نفهمی که با عقل گنجشکیه خودت منو به فلاکت رسوندی ؛ درس و دانشگاه بخوره تو سرت الان
درس داری ، دانشگاه میری ؟ فقط یه کارگاه فکسنی خیاطی میری که هیچ ربطی به رشته ی درسیت
نداره ، چُس کلاس بازیات فقط واسه من بوده !! هر بار خواستم ببینمت ، هر دفعه خواستم پاپیش بزارم
فقط گفتی

امتحان دارم ، درس دارم ، باید برم دانشگاه نمیخوام از درسام عقب بیفتم،

... انقدر لگد زدی زدی زدی تا هم منو بدبخت کردی هم خودتو

بی توجه به اخطار دادنش ، به طرفش رفتم ؛ آگه من هم جای بهادر بودم و با وجود اون همه تهمت و پاپوش کثیفی که برام درست کردن بفهمم بی گناه بودم حتی حال و روزم بدتر از الان و دیشب میشد

برای آروم کردنش بدون لحظه ای درنگ و تامل رو پنجه ی پام بلند شدم حتی یک درصد فقط یک درصد رعنا فکر نکردم که بخوام تصور کنم این شوهر رعناست ، صورتشو به احاطه ی دستام در آوردم و بوسه ی کوتاهی به لبش زدم ، گونه ش رو بوسیدم ، چونه ش رو ، زیر گلویش رو ، تمام . صورتش رو غرق بوسه کردم تا آروم بگیره ، دستمو پشت کمرش گذاشتم و بهادر رو تو آغوشم گرفتم

با گریه و اشک گفتم : ببخشید ... ببخشید ... من ... من نمیدونستم رعنا انقدر پلیده که برای تو همچین نقشه ای تو ذهنش ساخته ... منو ببخش عزیزم من ... آگه حتی ... حتی یه درصد به عشقمون و نرسیدنمون شک میکردم بعد از چهل بابام میگفتم بیا کارو یه سره کن ... ولی بخدا نمیدونستم بهادر نمیدونستم رعنا یه همچین آدم خطرناکیه

دستاشو دور کمرم احاطه کرد و منو به خودش فشرد، نفس نفس میزد، از خشم زیاد نفسهایش کشدار و بلند شده بود که سینه ی ستبر و برهنه ش رو بالا پایین میکرد، سرشو تو موهام فرو برد و دمی از بوی موهام کشید ، با نجوای آروم و صدایی که از خشم زیاد دورگه شده بود، گفت : گریه نکن ... دوست نداری همش اشک میریزی ؛ ولی نمیزارمت بری پیش خانواده ت ؛ تا زندگیمو پس نگیرم آروم نمیگیرم . ریحانه

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_265#

خودمو بیشتر تو آغوشش فشردم، تنش مثل یه گوله آتیش بود، از خشم زیادش بیه آتیش پرحراتی برافروخته شده بود و لرزشی از عصبانیت شدید داشت؛ میخواست فقط آروم بگیره ، مردی که تا الان همه ، حتی خودم اونو با دید خیلی بدی نگاه میکردم. زمزمه وار کنار گوشش لب زدم : آروم باش عزیزم ... آروم باش

سرسختانه و مغرور، منو محکم به تنش وصل کرد و گفت : آروم

دستامو دور شونه های پهنش گذاشتم و با بوسه ای روی گردنش با گریه گفتم: بدترین جراحتهای روی . تنمون رو از خواهرم به یادگار گرفتیم ... چطوری تونست با ما یه همچین کاری کنه

بهادر با نیشخند گفت : بازم خوبه عذاب وجدان داشته که گفته وگرنه عمرا لب به سخن باز نمیکرد؛ تو . اون تصادف حسابی درب و داغون شده

پوزخندی زد و مملو از حرص و خشم گفت : پسره میخواست قاقای ببرنش خارج از کشور ؛ ببین داشته با خودش چیکار میکرده ؟ این دختره اصلا شبیه ما نیست ؛ اصلا شبیه اون خدا بیامرز هم نیست نمیدونم !اخلاق و رفتارشو از کی به ارث برده ؟

. با گریه گفتم: خیلی احمقه دلم براش میسوزه

.بهادر : لیاقت دل سوختنم نداره ... بسه دیگه انقدر گریه نکن

نفسی پر از آهی کشیدم و گفتم : به مرز انفجارم بهادر، مثل یه انبار پراز باروتم که با یه کبریت زدن . منفجر میشه

با ته مایه ای از خنده گفت : حالا تو بغل من یه وقت نترکی !؟

با مشت آروم به کمرش زدم و با حالتی لز خنده گفتم: اون پسره چی شد ؟ اصلا چی جوری تصادف کردن ؟

نفسی بلندی کشید و با غصه گفت : فعلا بیخیال این حرفا ،من باید یه سر برم شرکت، این روزها نه من .درست و حسابی رفتم نه بابام

خودشو کنار کشید و با ابروهای بالا رفته و با چشמהایی که حالا یک گراند اصلیشون دریایی از خون بود، اخطار وارونه به من نگاه کرد و گفت : ریحانه از خونه بیرون رفتی نرفتیا ... نیام ببینم نیستی، اون . کارگاه خیاطیت رو هم دیگه بیوس بزار کنار

با حیرت گفتم : یعنی چه ؟ قصد داری اینجا زندانیم کنی ؟

. نگاهی به وسایل شکسته شده انداخت که روی زمین پخش و پلا شده بودن

با تکیه دادن سرش محکم گفت : آره یه جورایی؛

... ولی من -

بهادر: حق نداری از خونه بیرون بری ؟

بهادر من میخوام برم بیمارستان ؟ -

دست به کمر شد و با اخم غلیظی گفت : عزیزم الان لهجه ی زبون من چه شکلیه ؟ چه جوری ملتفت میشی ؟ بگو که صاف روشنت کنم ؟

هوووف ، میخوام برم مامانمو ببینم بهادر ، تو با همه لج کردی مامانم این وسط چیکارت کرده ؟ -

قدمی نزدیک تر شد و با جدیت گفت :چیکارم کرده ؟ بگو چیکار نکرده ؟ تو که نبودی ببینی سر جریان ... تو ،چه جوری باهام رفتار میکرد ، تف هم تو صورتم نمینداخت فکر کردی من

سریع گفتم : در مورد قضیه ی من مامانم حق داشته ؟

ابروی چپش رو به حالت عصبی بالا داد و با یه حرکت پنجه ش رو دور بازوم محکم کرد با فشاری از خشم منو به طرف خودش کشید، آهسته ولی با خشمی که سعی در کنترلش داشت لب زد: چه حقی؟ اینکه من قصد داشتم زندگیمو پس بگیرم؟ اینکه من یکسال با دختره هرزه ش زندگی کردم و خودم خبر نداشتم چه عفریته ای تو خونم قدم گذاشته؟ اینکه من با تهمت متجاوز شدن، آبروی دخترش رو پوشوندم و اسم نحشو تو شناسنامه م گذاشتم، بخاطر اینا حق داشته؟

سرمو آهسته به طرفین تکون دادم، از پایین به صورتش نگاه میکردم، با ترسی خفته گفتم: اونموقع که کسی از این راز با خبر نبود فقط رعای سلیطه خبر داشت که بین هردوتون چی گذشته، حتی منم با اون همه دوست داشتن، در موردت فکر بد میکردم پس چه انتظاری از بقیه داشتی!

با پوزخند صورتش رو نزدیک آورد، با نزدیک شدن به صورتم فکر کردم میخواد ببوسه اونم تو این حال و اوضاع، اما در کمال ناباوری لبش رو روی صورتم گذاشت و لپمو محکم گاز گرفت.

با درد جیغ زدم: آی... آی بهادر... بهادر... بهادر

از درد خودمو به عقب کشیدم و دستمو روی صورتم گذاشتم، سرشو رو فاصله داد و با خنده ی پیروزمندانه ای گفت: هر کسی میخواد شک کنه، اما تو حق نداشتی به من شک کنی؟ چون کور نیستی داری میبینی که این همه راه رو، این همه بدبختی رو به خاطر تو تحمل کردم تا یه روزی هردومون بهم برسیم، اما تو با ترسو بازیات، با افکار و رفتارای بچگونه ثابت کردی که تو عشق و دوست داشتن خیلی ضعیفی!

چیزی در جواب حرفش نداشتم، ازم گله داشت بخاطر اون روزاهایی که میخواستم بخاطر فرار از عشق ممنوعه ی بهادر، با مهرداد ازدواج کنم؟ توی دلم بخودم پوزخندی تلخ زدم، من حتی اگر یک روزی همسر مردی غیر از بهادر میشدم هیچوقت قادر نبودم تمام خودمو، تمام عشقمو و تمام زندگیمو نثار اون مرد کنم، چون سیستم اصلیه بدن من در گرو شخصی بود که برای همیشه جایگاهش اونجا ابدی میشد؛

به چشماش خیره بودم، با سری بالا برده که شانش رو مغرورتر و تخس تر نشون میداد، سرشو تکون داد و گفت: ازت خیلی دلگیرم ریحانه، درسته اونروز تو همین خونه یه سری چیزا گفته شد و اون خاطره ی بد، بین هردوم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

ون پیش اومد، اما زمانیکه اومدی بهت گفتم میخوام باهات حرف بزنم قصدم این بود قانعت کنم تا صبر کنی، تا عجلانه تصمیم نگیری، تا به پام باشی، یه سال، دو سال، سه سال، اصلا ده سال اما بالاخره من همه چی رو درست می کردم، اما تو ... متاسفانه توعه کله شق، با اون مخیله ی بی عقلت، خودمو، حرفامو، به تمسخر گرفتی و گفتی نیستم، گفتی میخوام برم رن مهرداد بشم، که بعد هم من مجبور شدم ... اون رویه رو پیش بگیرم

به مشتای گره شده ی دستش نگاه کردم، به رگ برجسته ی پیشونیش و به چشמהایی که هر لحظه از زور خشم و ناراحتی به رنگ خون میشدن؛

با بیرون دادن نفس سنگینش ادامه داد: من از همه دلگیرم، بیشتر از همه از بابام، چون هزار بار بهش گفتم من رعنارو نمیخوام ازم دورش کن، همش گفت زشته، خاله ت بفهمه، مامانت بفهمه ازت دلگیر میشن، این وسط هر کس به فکر آبرو و حیثیت خودش بود، کی به فکر من و دل بیچاره م بوده، پوزخندی زد و گفت: مثل تو ... تو هم بفکر فرار از من بودی یادته؟ آگه یکم به من زمان میدادی هیچکدوم از این مشکلات بالا نمیومد مگه نه؟

به تایید حرفاش سرمو آهسته بالا پایین کردم که با خنده ی شیطونی نزدیک شد و گفت: آخر ریحان ... آخ همیشه لال بمون لطفا، وقتی لال میشی و به حرفام خوب گوش میدی نمیدونی چقدر برام خواستنی میشی.، طوری که الان حتی میتونم قید رفتن به شرکتو بزنم و یه محفل توپ دیگه، با هم داشته باشیم.

مرموز نزدیکم شد که به عقب رفتم و گفتم: بزار برم بیمارستان میخوام مامانمو ببینم؟

: سرشوتکون داد

نوچ نوچ نوچ ... گفتم به حرفم گوش بگیر دوباره یاغی شدی؟ -

. من میخوام برگردم به خونمون؛ اینجا موندنم پیش تو درست نیست بهادر -

. با عصبانیت گفت: حرف نزن ریحانه، به خدا پاتو از خونه بزاری بیرون قلم پاتو میشکنم

... من نمیخوام پیشت باشم بهادر تو میخوای دوباره اون -

با خنده ای شیطون گفت : صددرصد ... تو کنارم باشی و بعد این همه سختی بهت برسم ، پس باید مغز خر خورده باشم که نزدیکت نشم ... این شرورها مال تو کتاباست وگرنه کدوم آدم خنگی میگه من دلم . میترکه واسه عشقم اما تو یه خونه کنار همدیگه ، فقط به هم نگاه میکنیم

خندید و گفت : بخدا خیلی مسخره ست؛ حتما یا پسره یه مریضی چیزی داره یا دختره زیادی جونوره ، مثل رعنا که چنگی به دلش نمیزنه تا نزدیکش بشه ... ولی تو ... آخ آخ (لپمو کشید و با شور شعف و حس عمیقی گفت) خوراک امشب خودمی

!! سرمو به عقب کشیدم و با اخم گفتم : من امروز میرم نمیزارم تا شب بکشه اینجا باشم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

تو یه لحظه جدی شد و با کمی مکث و با اخم غلیظی که چهره ش رو برعکس عبوس شدن خیلی خواستنی تر میکرد، خیره نگام کرد و بعد آروم پیچید و به طرف اتاق رفت ، و در حین رفتن محکم گفت . : من دارم میرم شرکت ، تو هم بشین مثل این زنای هنرمند یه شام خوشمزه ردیف کن تا شب برگردم

به دنبالش حرکت کردم و وارفته و شاکی گفتم: بهادر چرا مسخره بازی در میاری ، من میخوام برم مامانمو ببینم ؛مگه مامانم چه گناهی کرده که تو بخاطرش لج کردی نمیزاری برم ببینمش ؟

ایستاد و جدی تر گفت : به خدا نمیزارمت بری ... مگه خوش نگفت برو، گفت نمیخواد ببیننت پس میخوای بری اونجا چی بگی ؟

!!! بهادر اون مامانمه ، هر چی گفته حق داشته -

بی توجه به بالا پریدنها و حرص خوردنهای من وارد اتاق شد، در کمد رو باز کرد و تو رگال لباسها دنبال یه لباس مناسب برای رفتن به شرکت بود

. روی تخت نشستم و بیچاره وار گفتم : من نمیخوام اینجا بمونم که دوباره با هم اون گناه رو تکرار کنیم

سرش تو کمد بود ، بدون اینکه بطرفم نگاه کنه گفت : کارای رعنا گناه نبود، کارای من گناهه ؟

رعنا هرکاری کرده داره پششون میده ؟ فکر کردی الان بخاطر چی روی اون تخت افتاده ؟ -

در جواب حرفم پوزخند صدا داری زد ، که دوباره گفتم : من نمیخوام بخاطر این کارا فردا عاقبتم به . سیاهی بره بهادر ، حداقل تا زمانیکه محرم نشدیم نمیخوام بهم نزدیک بشی

برگشت نگام کرد و با لبخند پر از شیطنتی گفت : پس اونی که دیشب صدای آه و ناله هاش تو کل این ! اتاق پیچیده بود من بودم آره ؟

با خجالت از این حرف و صحنه های دیشب لبم رو به دندان گرفتم که لبخندش دندان نما شد و خبیثانه . بطرفم اومد

با خنده گفت: آی ریحانه ... آی ریحانه ... ببین با این لوس بازیات داری منو مجذوب خودت میکنی که شرکت رفتنم کنسل بشه ها !! بزار برم وگرنه دوباره بد میبینی ؛ هر چند وانمود میکنی بد بوده و گرنه . حال دیشبت کف دست منه

روم خم شد که منو به حصار هدفش زنجیر کنه ، مطمئن بودم اگه شروع کننده باشه ، پس تا پایانش میره . بخاطر همین سریع دستامو جلو آوردم و گفتم : باشه جایی نمیرم ، من شام درست میکنم تابییای

پیروزمندانه لبخندی زد و چشمکی حواله ی صورت ترسیده م کرد، سریع صورتشو جلو آورد و لبهامو . کوتاه بوسید که با بوسه ش دلم هری ریخت

صورتشو کمی فاصله داد و آهسته و نچواگرانه طوری که دم و بازدم نفسهایش به صورتم میخورد، لب زد : کوچولوی شیطون من بمون خونه تا من بیام ... باشه ؟

مگه میتونستم در مقابله نه بگم؟! وقتی انقدر ظریف و ماهرانه با نجواهاات ، با بوسه هات و با " لمست منو سحر و جادو میکنی که وقتی کنارت باشم از هر زمانی رام تر میشم، کاری میکنی که حتی خودمم این بودن رو بخوام با تمام وجودم ؛ سرمو آروم تگون دادم که بوسه ای کوتاه به لبم زد و آسوده ***** .خاطر و با اطمینان خودشو کنار کشید

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_266#

بعد از رفتن بهادر به خاله زنگ زدم و طبق معمول همون حرفای همیشگی رو زد که فعلا صبر کن تا من با مامانت حرف بزنم و راضیش کنم تا تو به خوبی برگردی ؛ انگار مادر و پسر با هم هماهنگ کرده بودن که منو تو این خونه حبس کنن ؛

بعد از حرف زدن با خاله که کمی خیالم از بابت سلامتی مامان و اوضاع بهتر رعنا راحت شد ، بلندشدم و دستی به سرو وضع خونه کشیدم ، شیشه های شکسته ی زیر سیگاری و گلدون تزئینی روی میز و یک مجسمه ی کوچیک که روی میز عسلی بودن وحالا تکه های شکستشون روی زمین پخش و پلا شده بود . خونه رو کامل تمیز کردم و به گفته ی بهادر مثل زنای شوهر دار و خونه دار ، غذا درست کردم ، کارای خونه رو انجام دادم ، لباسهارو شستم و اون دسته از لباسهایی که نیاز به اتو داشتن رو اتو کردم ؛

شب که بهادر برگشت با ورودش به خونه از همون جلوی در چند بار بلند صدا میزد : ریحانه ... ریحانه

هول زده و با شتاب از آشپزخونه بیرون اومدم و با ظاهر شدنم جلوی بهادر ، چهره ش آروم شد و نفس . آسوده ای کشید

با دیدنش و انتظاری که تا الان برای اومدنش میکشیدم یه حس خوب داشتم، چیزی شبیه تازه عروس بودن اونم توی خونه ی کسی که باتمام وجودم زندگیمو پایبند به حضورش کردم .

با کمی شوخی و نمک ریختن سعی در ایجاد آرامشش داشتم و آهسته گفتم : چیه ؟ چی شده ، چرا این همه صدام میکنی ؟

. کیشو کنار جا کفشی گذاشت و کفشاشو توی کمد جاکفشی جا داد و گفت : هیچی عزیزم

با چاشنییه بیشتری گفتم : حتما میخواستی ببینی خونه م یا نه ؟ مگه با وجود اون همه غرغر کردن و خط نشون کشیدنای تو چاره ی دیگه ای هم جز موندن داشتم؟! بوی منو نمیبیری بوی قورمه سبزی رو هم نمیبیری که تو کل خونه پیچیده ؟

با لبخند خبیثی چهره ی خسته شو رو پوشش داد و بدجنس جلو اومد که با هر قدمش یک قدم به عقب رفتم ، با خنده گفت : در نرو گربه وحشی خودم

با هول به طرف آشپزخونه رفتم که دنبالم اومدو گفت: ریحانه وایسا کارت دارم واسه چی در میری ؟

ایستادم و با لبخندی اغواگرانه گفتم : چون از اهداف شومت با خبرم ، چشمات داره داد میزنه جنست .چقدر پلیده

با حرص ساختگی گفت : آخ تورو خدا شانس مارو ببین کی به پست ما خورده هیچی از زن و زنونگی ! بلد نیست ،زبونم مو درآورده از بس بهش گفتم و هیچی یاد نگرفته

با لبخندی که روی لبام از حرکات و حرص بهادر نشسته بود آروم گفتم : چه جوری باید رفتار کنم ؟ تو لنگ نازو نوز منی ؟ تو که نزده خودت میرقصی چه نیازی به این جنگولک بازیاست

تو چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بودم، که نزدیکم شد و ساعد دست راستم تو دستش گرفت، بوی تلخ و گس اون ادکلن مردونه و محرکش دوباره زیر بینیم پیچید که تمام احساساتمو ملموس میکرد برای نزدیک شدن، به کسی که بانیه تپشهای تند قلبم میشه.

با لبخند و حرص تصنعی گفت: یکم زنونگی به خرج بده عزیزدلم، خیره سرت زنی، از اون هنرهای نداشته ت رو کن، وقتی من از سرکار میام بیا به استقبال، یه ماچ آبدار بهم بده، یکم تو بغلم نازو نوز کن، خودتو لوس کن برام، چه میدونم یه کار کن که مردت انرژی بگیره، اون خستگی و فک زندانی که "تو طول روز با این و اون میکنه و اعصاب براش نمیزارن، در عوض تو براش آروم کن،

نگاه مشمئز کننده ای به لباسهای تنم کرد که یه بلیز آستین بلند قرمز پوشیده بودم و یه شلوار بلند مشکی

"

با حرص واقعی تری گفت: این لباسای بیرخت چیه میپوشی آخه؟ این همه لباس خوشگل و شیک تو این کمدا ریختی رو هم، یکی از اونارو بپوش باید حتما با این لباسهای عَجَق و جَق و زشت و بیرخت جلوی من بگردی، انگار مادر یه ده تا بچه ست

با مشت آرومی به بازوش کوبیدم که مثل سنگ بود و با خنده گفتم: هوی، برو خداروشکر کن که من اینجام، کنارتم، همینارو هم که پوشیدم از سرت زیادیه، میترسم زیادیت بشه یه وقت رو دل کنی

شیطون به چشمام و لبام نگاه کرد و با تن صدای ضعیفی و بم شده ای گفت: نه رو دل نمیکنم عزیزم در عوض یه کار میکنم که صدای نفسات و جیغات، کلِ خونه رو بگیره

صورتشو نزدیک تر آورد و با چشمای خمارش لبهامو نشونه گرفت، آهسته تر و زمزمه وار گفت: مثل لباس خواب دیشبت که برامون یه خاطره ی فراموش نشدنی ساخته

قبل اینکه نشونه گیریش به هدف بخوره سریع صورتمو به عقب بردم و گفتم: من خیلی گشمنه بهادر برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

ساعد دستمو نوازش وار لمس کرد و با لبخندی خبیث ، زیر کانه چشمکی زد و گفت : شامونم میخوریم عزیزم .

اون یکی دستشو بالا آورد و پشت سرم گذاشت و صورتمو به طرف خودش کشید، و سریع لبش رو روی لبم قرار داد ، با حس لمس نرمی و داغیه لبهانش و حرکت زبونش روی لبم دلم هری فرو ریخت و بدنم . به تبعیت از اون غریزه و هورمونهای مردونه ش به حالت بی حس و رخوت شدن سست شد

کمی بعد صورتشو کنار کشید و لبخند شرور و شیطننت باری به چهره ی آروم زد ، دستمو کشید و به طرف اتاق حرکت کرد .

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

آهسته و با صدای لرزونی گفتم: مسخره بازی در نیار بهادر ،خواهش میکنم با اعتقادتم بازی نکن

ابستاد و جدی گفت : کدوم اعتقادات ؟ مگه میخوام چیکار کنم ؟

. محکم گفتم : منو تو هنوز به هم نامحرمیم، نمیخوام دوباره اون اتفاق بیفته

پوزخندی زد و گفت : با رعنا هم محرم ، زن عقدی و حلالمه ، ولی فرق رابطه هاتونو ببین ،ببین کنار کدومتون آرامش دارم ، کنار کدومتون نفس میکشم و کنار کدومتون خوشحالم ؟ چیزی که توی شناسنامه م و شرع خدا میگه یا چیزی که دلم و وجودم میگه ؟ تفاوتها رو ببین ریحانه وقتی کسی بهت میگه وجودت بهم آرامش میده پس سعی نکن با بچه بازیات یه کاری کنی تا برعکس آرامششو بهم بزنی ، حالا هم من نخواستم کاری کنم که تو کل سیستم افتاده به لرزیدن ،" چشمکی زد و گفت : یه کار دیگه . باهات دارم که حالا بخاطر اونم بعد به توافق میرسیم

وارد اتاق که شدیم منو روی تخت نشوند و خودش از اتاق بیرون رفت، چنددقیقه ی بعد با کیفی که همراه خودش به شرکت برده بود برگشت ، کیف رو روی میز جلوی آینه گذاشت و از داخل کیف یه جعبه .زینتی بیرون کشید

کنجکاو بهش نگاه میکردم که به طرف دستگاه پخش صوتی رفت و یک موزیک لایت به زبان اسپانیایی پلی کرد.

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_267#

از تو کمد لباسها یه لباس مجلسی مشکی از بین لباسهایی که خودش هر ماه برام خرید میکرد و میفرستاد، انتخاب کرد و به طرفم برگشت.

باتعجب به حرکاتش نگاه میکردم که دستمو گرفت و کشید.

بلند شدم و لبخندی از گيجی زدم و گفتم: این کارا واسه چیه؟

بهداد: لباساتو عوض کن تا خودت متوجه بشی.

نمیفهمم؟ یعنی چی؟-

با نجوایی خاص گفت: لباساتو عوض کن

... من نمیدونم -

بهداد: هیش... تو قرار نیست اصلاً چیزی بدونی.

خودش کمک کرد و لباسهامو از تنم در آورد و لباس شب مشکی رنگ و کوتاه رو توی تنم جایگزین کرد.

کلیپس دور موهام رو باز کرد و موهامو روی سرشونه هام ریخت ، یه دستشو آروم دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه ش دستمو گرفت و پنجه ی بزرگش رو تو پنجه ی دستم فرو برد، با احساس عمیقی منو به خودش نزدیک کرد و سرمو روی سینه ش قرار داد، آروم و با موزیک لایت و رمانتیک شروع به تگون خوردن و رقصیدن کردیم ،اما برای من این خاطره چیزی متفاوت تر از هر صحنه از زندگیم بود، با نجوای شیرینی کنار گوشم آهسته لب زد: تو عروسیه دختر عموم وقتی با مهرداد میرقصیدی داشتیم دیوونه میشدم ،من جای رعا تو رو تو حصارم تصور میکردم اما تو عیناً داشتی با مهرداد میرقصیدی و این واسه من چیزی فراتر از یه خشم تلنبار شده بود، اما امروز کنار خودمی ،توبغل خودمی و تو حصار خودم داری میرقصی.

... من اونموقع بخاطر لجبازی اون کارارو انجام میدادم نمیدونم بخاطر دام یا -

بهادر : هیش ،بیخیال گذشته ها گذشت، مهم امشب که کنار همیم

کمی منواز خودش فاصله داد و با نگاه آرومی گفت: من نتونستم برای تولدت کنارت باشم ریحان، چون تو منو از دیدن خودت منع کرده بودی، اما همونروز هدیه تو برات گرفتم و دلم میخواست یه همچنین روزی اونو بهت بدم

دستمو کشید و از روی میز جعبه رو برداشت ،جعبه رو جلوم گرفت و با بوسه ی ریزی روی گونه م گفت : تولدت مبارک عزیزم

هاج و واج و شوکه زده نگاهش میکردم که با سر اشاره ای به جعبه کرد و گفت : بازش کن

جعبه رو باز کردم یه سرویس ظریف طلا بود که با تزیینی از گلبرگهای قرمز درون جعبه بین گلبرگها پوشیده شده بود، با دیدن حروف اول اسم منو بهادر که به صورت لاتین روی اون دایره های توپ مانند کوچیک ،حکاکی شده بود لبخندی زدم و به بهادر نگاه کردم

با لبخند عمیقی گفت : دوشش داری ؟

... خیلی، خیلی، من اصلاً تولدم رو یادم نبود، اما تو -
گردنبندش رو با ذوق از درون جعبه در آوردم و گفتم: میبندیش؟

بهادر: اوهوم

به طرف مخالف برگشتم تا گردنبد رو برام ببندد، بعد از بستن آهسته دستاشو روی شونه م گذاشت و با حرارت لبهای داغش روی پوست گردنم نشست، با حس خاصی چشمامو بستم، که قلب سرکشم با کوبش بلندی شروع به تپیدن کرد و تنِ پراز خواشتم لرزش خفیفی گرفت

برگشتم و با خواست و اراده ی سرکشانه ی خودم تو آغوشش فرو رفتم

بوی تنش رو عمیق دم کشیدم، من روی تمام قانو‌ها پامیزارم، روی تمام انگیزه های خوب و بدی که تا الان منو به اینجا رسوندن، روی تمام نگرش و باورهام، روی تمام حسهای منفور و نفرت انگیزی که باعث تلخ شدن عشق بین منو بهادر شدن و به روی تمام دنیا پشت میکنم و با ظرافت زنانگیم و با عشق عمیقی که توی دلم دارم روی پنجه ی پام بلندمیشم و لبهایی که نبضشون برای قرار گرفتن و بوسیدن و لمس لبهای این موجود خواستنی به گزگز افتاده رو روی جایگاه هوس آلودشون قرار میدم، بوسه ای خاص و شیرین و دلچسب که با حرارت و آتشی مهیب ما رو به لحظه ای پر خاطره نزدیک میکرد

بهادر با عشقی دیوانه تر از من و با خشونت اندکی شروع به تگون دادن لبه‌اش و بازی دادن دستاش روی تنم شد، و با هر بار لمس و بوسیدن منو بیشتر به خورش فشار میداد، حریص و شیداوار دستمو به سمت دکمه های پیراهنش بردم و یکی یکی باز کردم که بهادر بی قرار و بی تاب دستشو زیر زانو و ****.کمرم گذاشت و بدون قطع شدن اتصال لبهامون منو از جای کند و به طرف تخت برد

مهرداد من دستم بنده اگه میشه اون درو باز کن -

مهرداد: بهادر کدوم گوریه که مهمونش پا شه بره درو باز کنه

نخواستم تو بشین من خودمو باز میکنم -

مهرداد با شوخی گفت: لازم نکرده شما برس به آشپزیت یه وقت غذای سوخته به خورد ما ندی

با تعجب گفتم: من کی غذای سوخته به شما دادم؟ عجباً، چه حرفایی از خودت در میاری مهرداد

مهرداد به طرف در ورودی رفت و با خنده گفت: نه خدایی هر چیزی کم داشته باشی همین یه قلمت .عالمیه، دست پختت حرف نداره بانو

با حرص از حرف اولش جیغ زدم: مهرداد!! که مهرداد با خنده از دیدم خارج شد

مرغای زعفرونی رو تو فر گذاشتم و درو بستم، سینه لیوانای کثیف چایی رو از روی این برداشتم تا تو سینک بزارم که صدای صحبت برزو و مهرداد اومد

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_268#

بعد از آخرین روزی که برزو اینجا بود و اون حرفایی که بهادر در مورد رعنا زده بود دیگه برزو رو ندیده بودم تا به امروز که یک هفته از اون روز میگذشت، تو این یک هفته من هنوز خونه ی بهادر بودم، اما همچنان تماس گرفتنهای منو خاله پابر جا بود، از مامانم و رعنا تنها خبری که داشتم این بود که بالاخره پریشب از بیمارستان مرخص شدن و بخاطر دلگیر بودن مامانم از رعنا و عذاب وجدان خود رعنا حاضر نشده قبول کنه تا به خونه پدریمون بره یا کنار مامانم باشه و خاله از این رو اونو پیش خودش نگه داشته

دیشب که بهادر تا دیر وقت بیرون بود، دلم داشت میترکید، از تنهایی و بی کس بودن و از اینکه از مامانم قد یک اقیانوس وسیع فاصله داشتم دلم با غم بزرگی جوشش کرد. انقدر توخلوت خودم اشک ریختم و گریه کردم که ناچاراً با صدای گرفته و با اشک و حسرت برای مامانم یه وُیس فرستادم اونم با این مضمون " مامان ... مامان الهی دورت بگردم، میدونم ازم خیلی دلخوری، میدونم ازم بدت میاد چون آبروی یک عمر با عزت تو و بابا رو نیست و نابود کردم ولی به همون خدایی که سرنوشتمو به دست

خودش دادم من نخواستم مامان ... من نخواستم اینجوری بشه ، منو بهادر عاشق هم بودیم، خیلی دوش داشتم ... اما ... اما بخدا بعد از ازدواجش با رعنا من همیشه ازش فاصله می‌گرفتم، التماسش می‌کردم بهم نزدیک نشه چون جایگاه هر دومیون تو زندگی تغییر کرده بود، نفسی با آه کشیدم و گفتم : من یه دختر بودم و اون یه مرد متاهل ... من یه خواهر زن بودم و اون شوهر خواهرم ... مامان بخدا من باهاش حرف می‌زدم اما اون قانع نمیشد، نمیدونم عشقش و جنونش به من چقدر زیاد بوده که نتونست ازم دل بکنه ، حتی وقتی رعنا به عنوان همسر قانونیش وارد زندگیش شد، تمام تبصره ها، تمام قانون های دنیارو براش ردیف می‌کردم اما فقط یه کلمه می‌گفت اینکه نمیتونه ازم جدا بشه ، گریه م شدت گرفت و گفتم : مامان ، مامان بخدا من حتی واسه فرار از بهادر می‌خواستم با مهرداد ازدواج کنم ، با مهردادی که کوچکترین حسی بهش نداشتم اما فقط می‌خواستم نباشم تا اگه روزی زندگیه رعنا مختل شد مسببش من نباشم ، اما بهادر ... مامان بهادر دیوونه شد اون به من دست زد، قرار بود فقط حرفاشو بشنوم ، رفتم خونه ش حرفاشو شنیدم بهش گفتم من نمی‌خوام باشم، پاییند مردی که زندگیه خواهرمو بهم بریزه و بخواد با خواهرش زندگی کنه، گفتم می‌خوام با مهرداد ازدواج کنم ، گفتم می‌خوام برم تا جلوی چشمتم نباشم و ... تو... تو آسایش بیشتری زندگی کنی ، اما با این حرفا ... فقط ... فقط بهادرو عصبی تر کردم که اون

حق کردم و گفتم : بعدش که من حامله شدم مامان ... من مادر شدم بدون اینکه خودم بفهمم یا " حسش کنم، نمیدونستم یه بچه ی بی گناه رو سه ماهه باردارم ... می‌خواستم بچه مو بکشم قبل اینکه تو بفهمی یا آبروم پیش کسی بره که فردا نگو ، " دستمو روی قلبم گذاشتم از گریه زیاد و غم و غصه سینه م ... میسوخت " فردا نگو ، ریحانه با شوهر خواهرش زیر آبی رفته و بچه ی حرو

با یاد آوری بچه م و القابی که بهش وصله می‌کردم بغض بزرگتری روی گلویم نشست که زجه زنان " گفتم: مامان من اون بچه رو دوست داشتم، بچه ی خودم بود ، بچه ای که از تن و گوشت من بود ، اما ... اما بخاطر یه اشتباه پا به این دنیا گذاشت ... " با صدای بلندی و با گریه گفتم " من می‌خواستم بکشمش مامان ... می‌خواستم گوشت بچه مو آسیاب کنم، بچه ی سه ماهه مو کورتاژ کنم تا بمیره ... تا کسی نفهمه من از بهادر حامله م ... اما ... اما نتونستم ؛ انقدر پیش خدا گفتم ، انقدر التماسش کردم تا خدا خودش اونو ازم گرفت ؛ مامان ... من تو بیمارستان براش عزا گرفتم ، زجه زدم ، جیغ زدم ، برای مرگ بچه م عزادار شدم هر چقدر که اون بچه حروم بود اما بچه م بود ، بچه ی من ؛ من اونجا بهت احتیاج داشتم مامان، که کنارم باشی و آرومم کنی اما نبود ؛ اونجا فقط دوتا مرد کنارم بودن ، من از درد سقط نمیتونستم لباسهامو عوض کنم ، بهادر کمکم کرد ، از درد نمیتونستم خم بشم اون شلوارمو تو پاهام کشید اون واسه خونریزیه بعد از سقطم ... جیغ زدم و با غصه ی بیشتری گفتم : مامان تو اصلا مامان خوبی نیستی ... نیستی ... هیچوقت نبودی انقدر به رعنا بها دادی که نتونستی از پس کارای زشتش بر بیای، انقدر از من فاصله گرفتی که نتونستم مشکلاتمو پیشتم بیان کنم ، حالا هم که می‌خوام باشی ، حمایت کنی ، پشتم باشی باز هم نیستی ... من اشتباه کردم قبول دارم ؛ اما من بچه تم ، رعنا بچه ی توعه چرا باید خاله اونو دستشویی ببره ؟ چرا باید تو خونه ی شوهر خاله ش باشه که کلی سرکوب و منت سرش داشته باشن ، چرا باید خاله بجای تو لباسشو بشوره یا عوض کنه مامان ... مامان ... دلم داره میترکه ... دارم ... " از غصه منفجر میشم می‌خوام برگردم خونمون ... می‌خوام

با کلید انداختن بهادر تو در، وُیس رو قطع کردم و سریع تو تلگرام برای برزو فرستادمش تا اونو به دست مامانم برسونه .

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

چشمهای اشک آلودم رو پاک کردم و مشغول چیدن میز شام شدم تا بهادر چیزی از درونم نفهمه ولی " زهی خیال باطل تمام حرکاتم عین موم کف دست بهادر بودن

از فکر پریشب بیرون اومدم ،صداهای حرف زدن مهرداد و برزو نزدیک تر میشد ،منتظر بودم برزو بیاد و یه خبر خوش به من برسونه ؛ دل تو دلم نبود تا هر چه زودتر پیغام مامانمو به گوشم برسونه

از آشپزخونه بیرون اومدم و با دیدن برزو لبخندی زدم

سلام خوش اومدی -

مهرداد با تیکه پروندن گفت : چیه ریحانه بانو ؛ یه دفعه رنگ و روت حسابی وا شده ها ، چیه نکنه !برزو سیم اتصال تو و خاله لیلاست؟ خبر چی آوردی برزو یالا رو کن ؟

برزو با خنده گفت : گم شو ببینیم کی با تو کار داره

!مهرداد بلند داد زد : بهادر، بهادر، بیا ببین برزو چه نقشه ای واسه ریحانه کشیده؟

سریع ساعد دست مهرداد رو گرفتم و گفتم : چیکاره اون داری ؟ خودش کم وحشیه میخوای دیوونه ترش کنی که بندازیش به جون من ؟

مهرداد: خب همون دیگه حتما یه نقشه هایی تو سرت داری ؟ به منو برزو اشاره زدو گفت : حالا نوبت شما دوتااست که این بچه ی بدبخت رو از کارو زندگی بندازین

برزو : چرا شلوغش میکنی ؟ مگه میخوایم چیکارکنیم ؟

مهرداد جدی شد و تاکیدی گفت: ریحانه این بچه همش چندروزه رو به راه شده، خواهشا یه کاری نکن که مثل تریلی هیجده چرخ روح و روانشو آسفالت کنی، اون خواهرت که هر بلایی خواسته سرش آورده یه تویی که آروم بگیر بزار اینم با آرامش زندگی کنه

با حرص و عاصی گفتم : تو سواد طبابت رو توکدوم دانشگاه گذروندی ؟

مهرداد با پوزخند گفت : چه ربطی داره به حرفای من ؟ چیکار طبابت من داری ؟ من میگم آرامش این بچه رو بهم نریز، والا من اونشب تو بیمارستان با حرفایی که از رنا شنیدم اگه به جای بهادر بودم که الان مراسم ختم رنارو هم گذرونده بودین، مگه تو بودی که ببینی بهادر چه حالی داشته، (توی دلم گفتم آره دیدم مگه که تمام خشمش و آشفتهگیشو با اون رابطه تسکین داد)

یا چی به روزش رفت، انقدر حالش بد بود که ترسیدم یه بلایی به سر خودش بیاره

مهرداد من فقط دلم برای مامانم تنگ شده میخوام ببینمش همین -

مهرداد نفس کلافه ای کشید و گفت : بهادر کنار تو آرومه ریحانه، کنار تو اون حرفای آسیب پذیر رنارو تحمل کرده؛ من که هیچ کاره بودم و هیچ ربطی به صورت مسئله نداشتم اونشب با شنیدن اون حرفا داغون شدم طوری که بعد این همه تخصص، نتونستم سرکارم متمرکز بشم، پس ببین بهادر با اون حرفا و زندگیه ای که تا الان به فنا رفته بود چه دردی رو متحمل شده .

گوشیش زنگ خورد که زیر لب خداروشکر گفتم ، با لبخند ابروهاشو بللا داد و گفت : بحثمون ادامه داره

چشم از نگاه بغض آلودم گرفت و نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد، لبخندی روی لبش نشست و کمی از منو برزو فاصله گرفت و با اتصال تماس گفت : جانم عزیزم ؟

!! برزو با تیکه انداختن بلند گفت : اووووه اووووه عزیزم

... مهرداد برگشت و دستشو روی گوشی گذاشت و با خنده گفت : ای بر پدرت دارم حرف میزنما

برزو هم با خنده گفت : دایی خودته هر چی دوست داری بگو رگ فامیلش زیادی بهت نزدیکه

مهرداد سری تکون داد و با خنده از ما فاصله گرفت که تند و سریع به برزو گفتم : چی شد ؟ ویس رو به مامانم دادی ؟ گوش داد ؟

برزو نفس عمیقی کشید و با نگاهی به اطراف آروم گفت: اومدم دنبالت ببرمت ریحانه، خاله گفت بیام

بعد از این همه مدت راه نفسم باز شد، یه چیزی مثل چَنته ،مثل اسیدی که به محض ریختنش رسوبات یک لوله رو باز میکنه ، و حرفِ برزو یه همچین حکمی رو برای من داشت که با این حرف راه نفسم باز شد و بعد از مدتها با آرامش نفس کشیدم

نا مطمئن لب زدم : بگو .. بگو به خدا

برزوبا خنده گفت : به خدا خودش منو فرستاده دنبالت ... ولی با بهادر چیکار میکنی ؟

انقدر ذوق زده بودم که فقط میخواستم مامانمو ببینم، به طرف اتاق رفتم و در حین راه رفتن گفتم : چیکار میکنم ؟ بالاخره باید یه جوری این مسئله حل بشه نمیشه که من تا آخر عمرم تو خونه ی مردی باشم که هنوز رسماً داماد خونواده ی ماست... هر چند این حرفها فقط از روی ظاهر بود چون با وجود این یک هفته زندگی با بهادر انقدر بهش وابسته شده بودم که یه لحظه نفس کشیدن بدون اون برام امکان پذیر نبود.

به محض ورودم به اتاق بهادر هم از سرویس حمام داخل اتاق بیرون اومد و با دیدن ذوق و خوشحالیه ! من یه تای ابروشو بالا داد وگفت : خیره ایشالا ، چی شده ؟ تو دلت عروسی گرفتی ؟

در کمد رو باز کردم و با ترس پنهان شده ای لباسامو بیرون کشیدم و گفتم : مامانم برزو رو فرستاده دنبالم میخوام برم پیشش.

بهادر با حوله ی آبی رنگی که دور کمرش پیچیده بود به طرفم اومد و لباسارو از دستم گرفت و پرت کرد روی تخت، با حرص گفت : بری ؟ کجا بری ؟ مگه من میزارم پاتو از این خونه بزاری بیرون؟

با تعجب گفتم : بهادر میخوام برم مامانمو ببینم ،خودش خواسته برم میفهمی یعنی چی ؟ بعد از چند ماه میخواد این دور بودن رو تموم کنه

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

بهادر عصبی و با اخم گفت : من این چرت و پرتها حالیم نیست ... تو جایی نمیری ، بیا برو شامتو بکش .. زود

!! وارفته و با غصه گفتم : بهادر

بهادر وارفته تر از من گفت : بری اونجا اینا آتیش میندازن به زندگیه من ! نمیزارمت بری

میخوام برم بهادر میخوام برم مامانمو ببینم ، نمیبینی دارم دق میکنم ، از صبح تا شب میری شرکت - شب که میای حداقل یه نگاه به چشمای پف کرده م بنداز که از زور و فشار گریه های روزانه چه شکلی میشن ... حالا که اوضاع داره درست میشه ؛حالا که مامانم پشیمون شده و میخواد من برگردم تو !میخواهی جلومو بگیری ؟

بهادر کلافه مشت آرومی به کمد زد و گفت : همشون باز میخوان منو بدبخت کنن ؛ تو هم که داری با اونا متحد میشی.

کی میخواد تورو بدبخت کنه بهادر ؟ مامانم ؟! که به اندازه ی جونش تو رو دوست داره ؟ -

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_269#

! بهادر غمگین گفت : داشت، اما دیگه نداره

از کنارش رد شدم و لباسارو از روی تخت برداشتم، جدی شد و دوباره لباسارو ازم گرفت و محکم پرت کرد یه گوشه ی از اتاق.

محکم و عصبی گفت : نمیزارم بری، برو شامتو بکش ، مگه تو مهمون نداری ؟

!چرا لج بازی میکنی بهادر من که نمیتونم تا آخر عمرم دور از مامانم بمونم ؟ -

به طرف آینه رفت و دستی به موهای آشفته ش کشید و گفت : یه بار زندگیم جهنم شده نمیتونم ریسک کنم دوباره برام جهنمش کنن.

بهادر میترسه از اینکه من از اینجا و برای همیشه منو از دست بده ، مگه میتونم اصلا مگه میشه ، این مرد، مرد من، برای من ، حتی اگه هنوز اسم خواهرم توی شناسنامه ش بلشه ، نمیزارم هیچ احدی بینمون فاصله ایجاد کنه ، به سمتش رفتم و از پشت درآغوشش کشیدم، تن داغش رو محکم به خودم چسبوندم و بوسه ای به کمرش زدم، از کنار شونه ش به آینه ی رو به رو نگاه کردم که بهادر با یه حس عمیق چشماش رو بسته بود.

بوسه ی دیگه ای به شونه ش زدم و آهسته گفتم : عزیزم ، جونم چرا فکر میکنی اگه من برم خونمون ممکنه منو ازدست بدی ؟ الان اوضاع با همیشه فرق میکنه اگه تمام دنیا هم بخوان جلومون سرد بشن اما من دیگه نمیتونم ازت جدا بشم ، ببین منو ، ببین با وجود اون همه اعتقاد اون همه حرف زدن، آخر شب که میشه تو بغلت میخوابم ، تو بغل تو آرامش دارم ، هر روز کنارت ، تو این خونه ، تو این اتاق ، روی این تخت ، لحظه های پرشورمون ، من اگه حتی همه دنیا هم بگن "نه" خودم نمیتونم بهادر ، دیگه نمیتونم ازت فاصله بگیرم فقط الان مجبورم بزار برم تا بزرگترها در موردمون یه تصمیم بهتر بگیرن.

بهادر سرشو به پایین خم کرد و دستامو که از پشت به دور سینه ش قلاب کرده بودم رو بوسید و آهسته گفت : من تصمیممو گرفتم ،رنا رو طلاق میدم و بعد با هم عقد میکنیم این خبر هم کم کم به گوش همه میرسه و خودشون با این شیوه کنارمیان

دوباره روی کمر داغ و برهنه ش رو بوسیدم و گفتم : میخوام اینبار مامانم و بابات و خاله تصمیم بگیرن

دستامو از دور تنش باز کرد و به طرف کمد رفت ،از داخل کمد یه تیشرت سبز و یه شلوارک مشکی بیرون کشید، به من نگاه کرد و با جذبه ی خاصی گفت : نمیزارمت بری

خیلی راحت حوله رو جلوی من باز کرد و لباسهاشو پوشید ،هر چند خودمم دیگه از ش خجالت نمیکشیدم وقتی هرشب منو با این تن و معاشقه هاش طواف میداد دیگه شرمی از دیدن این صحنه نداشتم

بعد از پوشیدن لباسهاش با لبخند چشمک شرورانه ای زد و به طرف در اتاق رفت و گفت : غمبرک بگیر خوشکلم ،بیا شامو بکش که خیلی گشنمه

بهادر که از اتاق بیرون رفت بی توجه به سفارشات و حرفایی که زد بلند شدم و منتومو روی همون بلیز لیمویی رنگ پوشیدم ، شالمو روی سرم مرتب کردم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم ؛

صدای صحبت هر سه تاییشون میومد ، که مهرداد به محض دیدنم با ابروهای بالا رفته سوت ملودی واری زد که باعث شد بهادر و برزو برگردن و به من نگاه کنن

بهادر با عصبانیت ولی آروم به طرفم اومد و گفت : ما با هم حرف زدیم ریحانه

عاصی گفتم : میخوام برم خونه مون

گفتم نه -

برزو: خاله گفته پیام دنبالش بهادر.

بهادر برگشت و با خشم گفت: نمیزارم بره، مگه خودش نمیگفت نمیخواه ببینتش، مگه نگفته بود بره ... دیگه حق نداره پاشو تو اون خونه بزاره

برزو: خاله از دوریه ریحانه و اون تصادف و کارای رENA خیلی غصه میخوره بهادر، روز به روز داره افسرده تر و ضعیف تر میشه.

بهادر با صدای بلندی گفتم: پس من چی؟ منی که این همه عذاب کشیدم و دم نزدم، من باید چیکار کنم؟ اون از دختر خاله ی بیشعور و عوضی و آشغال که یکسال منو به کثافت خودش کشوند، بعد هم میگه حلالم کن منو ببخش، اینم از این که میخوام یه نفس راحت بکشم همه اومدن پاهاشونو گذاشتن رو حلقوم و میخوان نفسمو بگیرن، زندگیمو خراب میکنن برزو، میفهمی یعنی چی؟

برزو: خب تو هم برگرد تو اون خونه، بزار همه چیز به خوبی حل بشه بهادر، مامانو از دیدن خودت محروم میکنی، بابا تو شرکت دورت میچرخه بهش بی محلی میکنی، داری همه رو داغ میکنی به پای گناه رENA؟

بهادر بلندتر از لحن قبل داد زد: آره آره آره؛ چون همین بابام وقتی رENA بهش گفت من تو مستی بهش تجاوز کردم، خیلی زود حرفشو باور کرد، دو هفته ی تموم با من حرف نزد، حتی نگام نمیکرد طوری بود که شرمم میشد سر یه میز بشینیم و از لقمه ی غذاشون بخورم؛ تو نمیفهمی من چی کشیدم؛ وقتی به بابام میگفتم من رENارو نمیخوام بابا پوزخند میزد و چندش وارونه به من میگفت "چیه راه افتادی، اول اون خواهر و مزه میکنی بعد هم میخوای بری سراغ کوچیکه؛ تو مرد نیستی، غیرت نداری، از اینکه "تو پسر می پيش خدا و خلقش سرافکنده م"

میفهمی این حرفا چقدر رو دلم سنگینی میکردن؛ "انگشت اشاره ش رو به طرفین تگون داد و گفت "نه نمیفهمی چون زخمایی که من کشیدمو خودم فقط تونستم تحمل کنم و خودم فقط میدونم چی کشیدم

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_270#

با دست به من اشاره زد و گفت : اینم اگه عذابی کشیده توسط خواهرش بوده که منم مرتکب اشتباه شدم ولی خودم تا آخر عمر نوکرشم، زندگیشو طوری گلستان میکنم که یه لحظه هم فکرش به سمت اون . خاطره های بد خطور نکنه ، اما تا زمانیکه پایه های زندگیمو محکم نکردم نمیزارم بره خونشون

مستاصل نگاش کردم که برزو گوشیشو از جیبش در آورد و یه شماره گرفت و بعد از کمی آروم گفت :
. بیا بابا

. گوشیه که قطع کرد رو به بهادر گفت : بابا پایینه دلش داره پر میزنه واسه تو ، انقدر باهاتش بد تا نکن

بهادر نفسشو با حرص و عصبی بیرون داد و با صدای آرومی رو به من گفت : برو لباساتو عوض کن .اینجوری میبینمت حس بدی بهم دست میده

.هاج و واج نگاش کردم ، به طرف کاناپه رفت و وارفته روی مبل ولو شد

رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان آب آوردم و به دستش دادم که زنگ درو زدن ، برزو درو باز کرد؛ بخاطر کاری که رعنا در حق بهادر کرده بود از عمورضا خجالت میکشیدم حتی بارها اینو تو ذهنم تداعی کردم که رعنا با وجود اون حرفها و رفتارها و خیانتش به بهادر چه جوری روش میشه تو خونه ی پدرش زندگی کنه و یا اجازه بده ازش مراقبت کنن ، هر چند نه عمورضا مرد بدی و نه خاله مهین و همیشه منو رعنا رو مثل دخترای خودشون دوست داشتن اما باز هم بخاطر این قضیه اگه من بجای رعنا بودم، حس خوبی از اونجا موندن نداشتم

از گوشه ی چشمم یه سیاهی رو دیدم که جهت نگاهمو به طرفش سوق دادم و در کمال ناباوری مامانمو که چادر به سر و با بغضی آشکار به ما نگاه میکردم رو جلوی چشم دیدم

انگار اون لحظه خدارو حس کردم و خدا رو تو قالب مامانم دیدم ، به سمتش پرواز کردم و با گریه و بغض خودمو تو بغلش پرت کردم

بو کشیدم ، بو ، بو ، بو ، هیچ عطری تو دنیا عطر تن مادر آدم نمیشه ، حتی معروفترین برندها و بهترین عطرها در مقابل این بوی لذت بخش و پر آرامش ، هیچ ارزشی ندارن .

بوسیدمش و با گریه گفتم : مامان دورت بگردم الهی ، مامان منو ببخش ، مامان داشتم میمردم از ندیدنت ، ... داشتم دیوونه میشدم

نه یکبار بلکه صدبار بوسیدمش، صورتشو که شباهت چهره ی من هیچ تفاوتی با چهره ی معصوم و زیباش نداشت، چشماشو که برای من زیباترین چشماها بودن ، تک تک اعضای صورتشو من دختریم که عاشقانه پدر و مادرش رو دوست داره و این یک حقیقته که تمام اعضای خانواده م رو دوست دارم حتی رعنائی که بدترین عذابها رو به من هدیه داد

مامان منو بوسیدو با گریه گفتم : دردت به جون مامان؛ من از نبود تو روانی شدم ، از داغ کارای رعنا ... دارم میمیرم ، هیچی ازم نمونده

بوسه ی دیگه ای به صورتش زدم و گفتم :خدا نکنه ... مامان خدا نکنه ایشالا همیشه سایه ت بالای سر و منو رعنا باشه

. مامان با حرص و آه غمگینی گفت : رعنا ... رعنا ... ای خدا

صدای بهادر و عمورضا رو کنارمون شنیدم، نگاه کردم دیدم عمورضا با چهره ای در هم رفته و با بغض بزرگی بهادر رو تو آغوشش گرفت و بهادر خیلی مردونه شونه ی باباش رو بوسید

لذت بردم از این هم آغوشی های عارفانه ای که خدا برای هر فرزندی منبع آرامش گذاشته ،حتی اگه اون شخص تو سن شصت سالگی بسر بیره اما باز با وجود پدرومادرشه که همیشه آرامش عاطفی و لذت *** زندگی کردن داره

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

پارت_271#

بعد از گذشت 5 ماه و چند هفته بالاخره به خونمون برگشتم؛ بماند که قبل از اومدنم بهادر خیلی محکم تمام شرط و شروطهاش رو با مامانم بیان کرد، و حرفاش هم شامل این بود، که زندگيه من بدست رعنا زيرو رو شده و حالا انتظار دارم به جای جبهه گرفتن و ايستادن در مقابلم، دینتون رو ادا کنين و زندگيه . از دست رفته م رو بهم برگردونين

مامان هنوز از بهادر دلخور بود ،اما اون عشق وسيعش رو نتونست از چشماش دور کنه، ميدونستم برای در آغوش کشیدن بهادر تو دلش ولوله ای به پاست اما خودش رو از این حس مبرا میکنه و طوری وانمود . میکنه که انگار چیزی از تنفرش نسبت به خواهرزاده ی عزیزش کم نشده

مامان در جواب بهادر گفت : رعنا زندگيه تورو نابود کرد ، تو هم زندگيه ريحانه رو پس فکر كنم ديگه .هيچ حسابی با هم نداشته باشيم

ودر مقابل چشمهای بهت زده ی بهادر دست منو کشید تا از خونه ش بیرون بریم، بهادر با عجله اون دستمو گرفت و جلوی همه گفت : خاله اگه بخوای اذیتم کنی بخدا همین الان کاری میکنم که پاشو از این خونه نزاره بیرون، من به اندازه ی کافی کشیدم ديگه بسمه، بهتره شما هم تمومش کنين

مامان فقط به بهادر نگاه کرد و چیزی در جواب حرفاش نگفت که عمورضا دست روی شونه ی بهادر زد و گفت : بزار برن بابا این مشکلات يواش يواش حل ميشن ، بهتره تو هم برگردی خونه ، پيش خودمون !

پنجه ی دستشو آرام از دور مچ دستم باز کرد و با نگاه خيره و دَمَق شده ای منو بدرقه کرد ،چشمام بدون کنترل شروع به ريزش اشک کردن،به دنبال مامان کشیده میشدم اما چشم از نگاه بهادر رد نمیکردم، از امشب به بعد چه جوری بدون آغوشش سر کنم؟ آغوشی که حالا برای من حکم یک دنیا و تمام خوشی هاش رو داشت

تا در خروجی ساختمون به دنبالمون اومد، لحظه ی آخر قبل اینکه سوار ماشین بشینم بهش نگاه کردم که با غم سنگینی پشت سر هم به سیگار لب میزد و دودهای عمیقی، از دهان و بینیش خارج میشد، با قلبی ریش شده و مچاله کرده سوار ماشین نشستم و در مقابل چشمهای غمگین بهادر عمورضا ماشین رو به *****حرکت درآورد

به محض ورودمون به ساختمون خونه، در واحد خونه ی خاله مهین ایستادم و رو به مامان گفتم : میخوام برم رعنا رو ببینم مامان ؟

مامان با شرم و بغضی آهسته گفت : رعنا خونه ی خودمونه

خوشحال که اون حرفام روی مامان تاثیر گذاشته و رعنا رو پیش هودش برده، عمورضا بالا نیومد ولی برزو همراهمون اومد، بعد از ورودمون به خونه و حس و حال روزهایی که من دور از مامن آرامشم به سر میبردم بغضم ترک خورد و اشکام سرازیر شدن، مامان منو تو آغوش گرفت و گفت : گریه نکن دختر خوشکلم، گریه نکن عزیزکم، به خونه ی خودت خوش اومدی

اشکامو پاک کردم و به داخل خونه نگاهی انداختم، خونه ای که برام پراز آرامش و خاطره بود، دست مامان رو گرفتم و به دنبالش حرکت کردم

از جلوی اتاقم گذشتم اتاقی که الان با یادآوری خاطراتی که شبها یواشکی منو بهادر اونجا با هم داشتیم اینبار لبخند عمیقی روی لبم نشست، بهادر، بهادر من، خدا کنه این دوری هر چی زودتر تموم بشه چون مسلماً خودم از ندیدنش بیشتر از هر چیزی عذاب میکشم

در اتاق رعنا ایستادیم، بعد از ازدواجش این اولین باری بود که قصد کردم پا توی اتاقش بزارم

در اتاق رو باز کردم و بعد از ورود مامان با سری به زیر افتاده وارد اتاق شدم

ریحانه، دردت به جونم، دردت به جون خاله ت، خوش اومدی مادر، خوش اومدی -

صدای خاله باعث شد نگاهمو از زمین بگیرم و به هردوشون نگاه کنم.

وای... وای... وای رENA چه بلایی به سرت اومده، از هر گوشه از چشمش دریایی از اشک و خون در حال جوشش بود، پای چپش شکسته بود، سرش باند پیچی شده و شونه ی راست و کتفش کامل بسته بود، صورتش پراز زخم و خراش های سطحی بود، با دیدنش بغض کردم و با چونه ی لروزن بهش نگاه کردم، که یکباره رENA جیغ زد و محکم با دست چپش روی صورت خودش کوبید، خاله دستشو گرفت و گفت: نکن رENA نکن عزیزم تمام صورتت زخمه.

رENA جیغ زد: ریحانه، ریحانه ایشالا خواهرت بمیره، ایشالا من بمیرم، من ننگم، منه بی آبرو با آبروی همه بازی کردم، زندگیه همه رو خراب کردم، من یه آشغال کثیفم، یه تفاله ی بی مصرفم، مثل یه گندآب که همه رو با خودم نجس کردم، جیغ زد: ریحانه کاش میمردم ریحانه هرروز دارم از عذاب وجدان خفه میشم؛

مامان باعجله به سمتش رفت و گفت: خيله خب، باشه آروم باش همه بدنت آسیب دیده ست نباید به خودت فشار بیاری، این حرفارو بزار برای یه وقت دیگه.

رENA با گریه گفت: منو ببخش ریحانه، هر چند من اصلا آدم نیستم که لیاقت بخشیدن داشته باشم، اون پدرسگ کثافت منو گول زد، میخواست منو بدزده قاچاقی ببره خارج من... من مخالفت کردم بهش گفتم نمیام، بهش گفتم من پشیمون شدم اما اون با چنگش رو صورتمو خراش داد، منو کتک زد و گفت: مجبوری به خاطر من بیای چون تو یه زن هرزه ای که از خونت فرار کرده، منو زد ریحانه... من بدترین کارارو در حق

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

بهادر کردم اما هیچوقت اینجوری نبود، من خیلی احمقم ریحانه، با دست دوباره محکم روی صورتش کوبید که اینبار برزو هم بطرفش رفت و گفت: رENA نکن، نزن خودتو همه ی صورتم زخم و زیلی شده! دختر!

خاله و مامانم با صدای بلندی گریه میکردن، رعنا دوباره با گریه گفت: برزو بزار من خودمو بزنم تا بمیرم، برزو نه ریحانه نه بهادر منو نمیبخشن، البته حق دارن من در حق هردوشون بد کردم، من زندگیشونو از هم پاشوندم، نذاشتم به هم دیگه برسن چون به بهادر تهمت زدم، چون به ریحانه تهمت زدم ... که با شوهرم

از ضعف و بیچاره گیهِ رعنا بلند زیر گریه زدم که رعنا گفت: من بدبخت شدم ریحانه، هر بلایی سرت اومده روی این تخت دارم تقاص همشونو پس میدم، ریحانه من ... من اصلا خواهر خوبی نبودم ... ریحانه من اصلا نمیتونم راه برم ... خاله یا مامان ... با ویلچر منو ... با ویلچر منو حمل میکنن، نگاهم به ویلچر گوشه ی تختش افتاد که با حق حق گفت: ریحانه داغونم، ریحانه ... ریحانه الهی پیش مرگت ... بشم منو ببخش خواهر ... منو ببخش ... من گناهکارم ... من

به سمتش دویدم و رعنا رو تو آغوشم گرفتم، پیشونیشو بوسیدم، صورتش همش زخم بود، کف دستمو به صورتش زدم و با گریه و اشک گفتم: خدا ببخشه رعنا ... من چیکاره م ... ایشالا همه چیز درست میشه ... نگران نباش تو باز میتونی راه بری

رعنا دستمو محکم تو دستش گرفت و اونو به لبش نزدیک کرد و چند بار پشت سرهم بوسید و گفت: خوب نمیشم خواهر خوب نمیشم ... من حقمه باید عذاب بکشم، هنوزم بیشتر از اینا باید عذاب بکشم ... من دیگه نمیتونم درست راه برم شاید پاهام ... شاید دیگه ... گریه کرد که دوباره صورتشو بوسیدم و گفتم:

یکم سخته رعنا اما این روزها تموم میشه، مطمئنم تو باز هم میتونی راه بری، تو دختر قوی ای - هستی، بزار این شکستگیات خوب بشه، اونموقع میبینمت که دوباره سر پای خودت داری راه میری

صدای بسته شدن در اتاق اومد، هردومون به در نگاه کردیم که هم مامان و خاله و برزو از اتاق بیرون بیرون رفته بودن

رعنا باز هم بامن حرف زد، گریه کرد، درد دل کرد و همه ی رازهاشو از دلش بیرون ریخت، اینکه هیچوقت به بهادر علاقه ای نداشته و از روی ناچاری با اون ازدواج کرده ولی بعد از ازدواج سعی داشته زندگیش رو جمع و جور کنه اما از روی بهادر این کار، یه کار غیر ممکن صورت گرفته، رعنا دختر

خیلی ساده و احمقی بود که فکر میکرد میتونه با بی عقلی یه آشیونه ی مطمئن برای زندگیش بسازه اما *** در واقع با این کار هم باعث بی آبرویی خودش و هم من و خانواده هامون شد

هفت ماه بعد

حداقل میموندی یه دسته گل میگرفتم ؟ -

بهدار با تندی نگام کرد و گفت : من جای تو بودم اصلا حرف نمیزدم

خندیدم و گفتم : تو چرا انقدر زورگویی آخه ؟

شونه ای بالا داد وگفت :زور گو نیستم حقمو میخوام

با خنده گفتم :خودت شلوغ کردی، خودت هم قهر کردی و از خونه اومدی بیرون، من چیکار کنم ؟

بهدار سری تکون داد و نوچ نوچ زیر لبی گفت

بهدار !؟ -

جوابمو نداد ،که دوباره با ناز بیشتری صداش زدم و دستمو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و گفتم : عشقم چرا ناراحتی حالا ؟ ما که همین دیروز عقد کردیم تو یکم زمان به من بده بعد ببین به وظایفم !خوب عمل میکنم یا نه؟

نگام کرد و با حرص خاصی گفت : خیلی پستی به خدا ،چند ماهه من اصلا آسایش نداشتم الانم که زنم شدی همش خودتو برام میگیری

پشت دستمو به لبش نزدیک کرد و آرام و پراحساس بوسید و گفت : شب میریم خونه ی خودمون باشه؟

از آخرین لحظاتم با بهادر دیگه هیچ رابطه ای بینمون صورت نگرفت، یک ماه بعد از رفتن به خونمون رعنا و بهادر از هم طلاق گرفتن، رعنا مثل من به پرو پای بهادر پیچید و قبل از طلاق التماس میکرد که اونو حلال کنه و بهادر هم در جوابش تنها یه چیز گفت اونم اینکه "تنها در یه صورت حلالت میکنم که زندگیم دوباره روبه راه بشه و بدون غم و غصه زندگی کنم" خدایی و الحقی رعنا هم بعد از طلاق تمام تلاششو کرد و با مامان حرف میزد که مامان برای ازدواج منو بهادر رضایت بده، آخ که از اون روزها نگم، که از ندیدن بهادر هرروز روز به روز پژمرده تر میشدم، از یه طرف بهادر ازم درخواست میکرد که به دیدنش برم اما هر دفعه در جوابش مخالفت میکردم، خاله مهین و عمورضا و خود بهادر انقدر اومدن و رفتن تا بالاخره مامانم رضایت داد و به ازدواج منو بهادر راضی شد هر چند من میدونستم مامانم از ته دل راضیه اما این چند ماه قصد داشت تا به این وسیله بهادر رو تنبیه کنه

بالاخره بعد از اون همه اصرار و بدبختی کشیدنهای منو بهادر، دیروز رسماً با هم زن و شوهر شدیم و به عقد دائم هم در اومدیم ... گل از گل هر دو مون شکفت انگار اون لحظه خدا سند دنیا رو به ناممون زده بود، انقدر هر دو مون خوشحال بودیم که شب تا صبح فقط با هم حرف زدیم و دلتنگیای این چندماهه رو برطرف کردیم.

و اما رعنا با جلسات متعدد فیزیوتراپی و برق درمانی تونست بخشی از سلامت خودش رو بدست بیاره و

Maryam.m, [۱۸/۱۲/۱۷ ۱۶:۱۹]

خدارو شکر دوباره رو پاهای خودش راه بره، درسته کمی توی راه رفتنش دچار مشکل شده بود اما به قدری نبود که از زیبایی ظاهرش کم کنه ... با کمک هممون دوباره زندگیشو از نو ساخته شد، عمورضا رعنا رو تو شرکت خودش برد تا رعنا اونجا مشغول به کار بشه و اوقات سخت زندگیش رو با این ساعتی کاری سپری کنه، عمورضا و مهرداد و بهادر از اون رئیس شرکت رعنا هم شکایت کردن و به جرم آدم ربایی محکوم به چند سال حبس شد ولی با پا درمیونیه شدید پدرش که دوست صمیمی عمورضا بود، تصمیم گرفتیم رضایت بدیم تا از زندان آزاد بشه و شنیدیم که بعد از آزادیش دوباره به ** خارج از کشور رفت

زنگ خونه ی مهرداد رو زدیم که بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد

به داخل خونه قدم گذاشتم و بهادر هم با غر زدن پشت سرم وارد شد

بهادر: حالا اگه این دست گل رو نمیگرفتیم ، به خونشون رامون نمیدادن ؟

. چشمامو گرد کردم و گفتم : زشته بهادر جان ، ناسلامتی پاگشامون کردن

. بهادر با غر زیر لبی گفت : میخوام نکنه ، کسی نزنه تو کاسه کوزه ی من ، من پاگشا نمیخوام

بازو شو آروم نیشکون گرفتم و گفتم : یه وقت میشنون دیوونه انقدر چرند نگو الان فکر میکنن غرغرای !!. تو واقعا به خاطر این دسته گل که گرفتی

!بهادر با اخم ظاهری ایستاد و گفت : پس به خاطر چیه ؟ مگه کرم دارم الکی سرو صدا راه بندازم ؟

آروم خندیدم و لپشو آهسته کشیدم و انگشتمو که لپشو لمس کرده بودن رو بوسیدم و گفتم : قربونت بشم من ، من از امشب اصلا خونمون نمیرم خوبه ؟ تو اخماتو باز کن ، اینجا آبروریزی در نیار من خودم در بستم در خدمتتم

با این حرفها و لوس بازیام خندید و با یه حرکت سریع لبمو بوسید و با ذوق گفت : به تو میگن زن !!
. زنی که نفهمه شوهرش دردش چیه باید بره بمیره

. مهرداد : بیاین بالا دیگه عین این دیوونه ها وسط حیاط ایستادین و با هم اختلاط میکنین

بهادر بلند خندید و رو به مهرداد که جلوی در حال خونه ایستاده بود ، گفت : این اختلاط رو خوب اومدی مهرداد.

. باهم خندیدیم و بطرفشون رفتیم

مهرداد سه ماه پیش با همون دختری که بقول بهادر همراه مریضش بود ازدواج کرد، نگار دختر زیبا و لاغر اندام و ظریفی بود، که هروقت اونو در کنار مهرداد میدیدم از صمیم قلب خوشحال میشدم که با وجود این همه مشکل و دردسری که من براش ایجاد کردم بالاخره خدا جواب خوبیهاش رو داد و یه * دختری با اصل و نسب از یه خانواده ی متشخص و سرشناس وارد زندگیش شد

پایان#

درتاریخ:

1396/8/16.

و ساعت : 18:30